

اِنْ اَوْلِيَاءَ لَا يَمْلِكُوْنَ

لَا يَمْلِكُوْنَ اَنْ يَنْصُرُوْا اَحَدًا وَّلَا يَنْصُرُوْا اَحَدًا وَّلَا يَنْصُرُوْا اَحَدًا



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ قَاضِي حَسَنُ الدِّينِ قَاضِي حَسَنُ الدِّينِ قَاضِي حَسَنُ الدِّينِ

مُطْبَعُ الْكَرِيمِيَّةِ

٢٨٣٢
M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE3832

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الحمد لله الجواد بأفضل أنواع الشجاء المثلان بأشرف اصناف العطاء المحمود في عال ذوى العزة والكبر
المعبود بأحسن اجناس العبادات في اعماق الارض والهباق السماء ذى العزة والمجدوت والبه
ذو الجلال والمالكوت والثناء الذى علاؤه واحتجب بانوار المجد والقدس والثناء عن اعين
النظارين وابصار البصراء ودنافا اقرب من بصائر المتحرقين طرف في وهج العناء وربط طرف
بقاء المغتمسين في لجم بحار توحيد به بالفناء وغلط شرف فناء المتعمقين في قعر قرية اليها كبحض
البقاء واغناهم بغيره الفقراء اليه عن ذل الزكون الى الاشياء ولا هم والتوفيق الحمد عما هو في خائنه
الآلاء واغناهم بالفناء عن البقاء وبالبقاء عن الفناء فصاكر وابور فناء الفناء مخلصين عن هراء الهوان
وخطور آجال الانس بفناء القدس مودعين بفناء الفناء وانقطعوا بالنور الحقيقي الثام عن تحايل
الاطلال وتماثيل الافياء التي هي اعيان الله هاء واشتخاص الانشاء فخره على ان كفانا كيد من ما دانا
فيه ودفع عنا شر من نادانا بقلبيه واذا انا فنيه وشغله عنا كل شاغل عنه والى بيتنا وبين كل
مؤلف بيننا وبينه وجعلنا خداما وعبادا لله واكرمنا بشريف خطابه وكرمه كتابه وجعلنا
متبعين لحبيبه ثم من جملة احيا به ونشهد ان لا اله الا الله وحده لا شريك له يوازيه ولا نظير
يضاهيه فان نظرنا الى الاوصاف الالهية فلا اله الا هو وان تأملنا الوجود فلا هو الا هو
ونشهد ان محمدا عبده ورسوله ونبيه وصفيه ارسله بالحق الى كافة الخلق فجعل رفع محمدا

عقد اهل الزنی والصلال وقل یجد عندہم الخوی والکمال واطاعت وعبودیت ونازل الغویة و
تجوال النصارى دار الهدایة واطبا قلوب المهتدين بکدایة انوار جواهر الدین وفتحهم لاقتناء مفاتیح
الخبایر الیقین وبعثهم بقوامض سرایر التبین وخص الاثقیاء والا صقیاء من ابناء عصر الذی یفضول
ایدهم عن الکوین ورفضوا عن قلوبهم لالتفات الی تعبد الارین من شواهد الغیب المکنون
بصلا یبصر وواظظ العیون ولا یتشر بباله طول العقول وواجب الظنون وبلغ قلوبهم کاشفا
به من غایة المطالب غایات الهمة واقشع عن اسرارهم مصاطع المعایه من واقاصی المقاصد وغایات
الغم واستصغروا حصرها یتجمله من انوار الجلال القدسیة عن شواهد الانوار وکدرت انظارهم علی الله
علیه وعلی اله واصحابه ماز شارة لطف من مشرق فصل واما وقت غایتهم فی ابتداء عاقبتهم واما مضیق
هلاله من محراب عنایتهم فاللفظ ناطق صدق بکلمته عشق واما نقل شوق فی بادیه ذوق وتسلم تسلیا کثیرا

اما بعد چون بعد از قرآن واحدیش هیچ سخن بالایی سخن مشایخ طریقت نیست رحمهم الله که سخن ایشان
نیج کارها و حال است نه عمره حفظ نال واز حیان است نه از بیان واز اسرار است نه از تکرار واز جمشیدن است
نه از کوشیدن واز علم لدنی است نه از علم کسبی واز عالم دینی بری است نه از جهان علمی الی که ایشان و غیره انبیاء
صلوات الرحمن علیهم وجامعته را از دوستان ما علیتی تمام می دیدم سخن آن قوم و مرانی می عظیم بود و بطاعت سخن
ایشان سخن بسیار بود اگر همه را جمع می کردم دراز می شدی کلماتی که مردم از برای خویش از برای دوستان
و اگر تو نیز ازین بود و برای تو اگر کسی زیاده ازین خواهد در کتب متقدمان و متأخران این طایفه بسیار یافته
شود و از اینجا طلب می کند و اگر طایفه شرح کلمات این قوم طلب کند در کتاب شرح القلب کتاب کشف الاسرار
و کتاب معرفت النفس الرب برآید و بدان معانی شود محیط هر که این سه کتاب را معلوم کرد گمان آنست که هیچ
سخن این طایفه الا ما شاهده پس شیده نماند و اگر اینجا شرح این کلمات داد می هزار کاغذ پر آمد می اما طریق
ایجاز و اختصار سپردن سنت است کما فی رسول الله صلی الله علیه وسلم فقال اویت بجوامع الکلام و اختصرت
الکلام اختصارا انیاء زنیکنم و سخن بود که در یک کتاب نقل از شیخی بود و در کتابی دیگر نقل از شیخی بخلاف
آن و اضافات حکایات و حالات مختلف نیز هم بود آنقدر را حدیثا که توانستم بجا می آوردم اما سبب شرح
نا دادن آن بود که خود را در میان سخن ایشان آوردم ادب ندیدم و ذوق نیافتم و سخن خود را در میان
بنین سخنان خوش ندیدم مگر بجای چند اندک اشارت کرده ام بر بسیاری و رفع خیال نامهران و نا اهلان و

دیگر سبب آن بود که هر که در سخن ایشان بشنیدی حاجت خواهد بود اولی تر که سخن ایشان بنگرد و بارش
 و دیگر سبب آن بود که اولیاء مختلف اند بعضی اہل معرفت اند و بعضی اہل معاملات و بعضی اہل محبت و
 بعضی اہل توحید و بعضی ہر دو بعضی بصفۃ دون صفۃ و بعضی بے صفت و اگر یک یک را شرح جدا می دہم
 کتاب از شرط اختصار بیرون می شد و اگر ذکر انبیاء و صحابہ و اہلبیت میکردم یک کتاب دیگری با سبب جدا گانہ
 و شرح قومی چگونہ در زبان می گنجید کہ ایشان خود مذکور خدای تعالی اند و رسول اند و محمود قرآن و اجار و آن
 عالم عالمی دیگر است و همانے دیگر انبیاء و صحابہ و اہلبیت سہ قوم اند انشاء اللہ تعالی کہ در ذکر
 ایشان کتابے جمع کردہ آید ما را از ان قوم مثلتی از عطار یادگار بماند و ہر ادر جمع کردن این کتاب چند چیز عیش
 بود تا از من یادگار ماند یا ہر کہ بنحو انداز نجاکشایشی باید و مراد عا خیر یاد آرد و بود کہ سبب کشایش او را
 در خاک کشایشی دہند چنانکہ بچہ غما کہ امام ہر سی بود استاد شیخ عبد اللہ انصاری رحمۃ اللہ علیہ چون وفات
 کردہ او را بخواب دیدند پرسیدند کہ خدای تعالی با تو چہ کرد گفت خطاب فرمود کہ بچہ با تو کار ہا دہشتم سخت لیکن
 روزی در مجلسی ہارامی ستودی دوستی از دوستان ما آنجا میگذشت آن پشیمند و قش خوش شد ترا در کار
 او کردم و اگر نہ آن بودی دیدیکہ با تو چہ کردندی دیگر باعث آن بود کہ شیخ بوعلی دقاق را گفتند
 کہ در سخن مردان شنیدن ایچ فائدہ ہست چون بر آن کار نتوانیم کردن گفت بلی مروی دو فائدہ ہست
 اول آنکہ اگر مدطالب بود قوی ہست اگر دو طلبش زیادہ شود دوم آنکہ اگر کسی در خود دماغی دارد آن دماغ
 فرو نشاند و دعوی آن از سر بیرون کند و نیک او را بد نماید و اگر کو ریزد خود مشاہدہ کند کما قال الشیخ
 المحفوظ رحمۃ اللہ علیہ لا تزن الخلق بمیزانک و زن نفسك بمیزان الموقنین لتعلم فضلهم و
 اقلاسک گفت خلق را بتلزو می خود وزن کن ما خود را بتلزو می مردان را ہنج تا بدانی فضل ایشان و
 افلاس خود را دیگر باعث آن بود کہ جنید را گفتند کہ مرید را چہ فائدہ بود در این حکایات و روایات
 گفت سخن ایشان لشکر است از انکامی خدا تعالی کہ بدان مرید را اگر دل شکستہ بود قوی گردد و از ان
 شکر مدد یابد و حجت این سخن آن ہست کہ حق تعالی میفرماید و کلا نقض علیک من انباء الرسل
 ما نثبت بہ فو اداک ما ای محمد قصہ گذشتگان با تو میگوئیم تا دل تو بدان آرام گیرد و قوی تر گردد و
 دیگر باعث آن بود کہ خواجہ انبیا محمد صلی اللہ علیہ وسلم میفرماید ذکر الصالحین تنبیل
 الرسل حجتہ اگر کسی مایہ ہند کہ بران مایہ رحمت بار د تواند بود کہ او را از ان مایہ بیفائدہ نہ

دیگر باعث آن بود که از ارواح مقدسه ایشان مددی بدین شوریده روزگار رسد و پیش از اجل
 او را در سایه دولتی فرو داند دیگر باعث آن بود که چون بعد از قرآن و احادیث نبوی بهترین سخننامه
 سخن ایشان دیدم و جمله سخن ایشان احادیث و قرآن دیدم خود را درین شغل درافکنم تا اگر از ایشان مستقیم
 باری خود را تشبیه جستم با شرم که من تشبیه بقوه قهوه منتهی چنانکه جنیب رحمة الله علیه گفت مدعیان را نیکو
 دارند که ایشان محقق نمایند و پائی ایشان را بوسه دهید که اگر نمتی بلند نشنیده می بخیر می دیگر دعوی کردند
 دیگر باعث آن بود که چون قرآن و اخبار را لغت و صرف و نحو می بایست و بیشتر خلق از معانی آن
 بهره نمی توانستند گرفت این سخنان که شرح آنست خاص عام را در وی نصیب است اگر چه بیشتر تازی بود
 بزبان پارسی نوشته آمد تا همه را شامل بود دیگر باعث آن بود که ظاهر می بینم که اگر سخن بخلاف تو
 میگویند بخون آنکس سعی میکنی و سالها بدان یک سخن کینه میگیری چون سخن ناشایست باطل را
 در نفس تو چندین اثر است که سخن شایسته حق را هم در دل تو اثر تواند بود بل هزار چندان اگر چه تو
 از آن خبر نیابی چنانکه از شیخ عبدالرحمن اسکاف پرسیدند که کسی قرآن میخواند و میفهمد که چه میخواند آنرا
 هیچ اثری بود گفت کسیکه دارد میخواند و نمیداند که چه میخواند و اثری کند قرآن اثر نکند بلکه اثر نکند تکلیف
 اگر خود داند که چه میخواند اثر آن بسیار تر بود دیگر باعث آن بود که دلی داشته که جز این سخن نمی توانستم
 گفت و نمی توانستم شنید مگر بکره و ضرورت و مالا بدلا جرم از سخن ایشان وظیفه ساختم اهل روزگار را تا بگو
 که برین مایه همکاسه یا هم چنانکه شیخ ابو علی سیدنا رحمة الله علیه میگوید که مراد و آرزوست یکسان سخن
 از سخنهای اومی شنوم یا کسی از کسان اومی بنیم پس من مردی ام نه چیز می توانم نوشت و نه چیزی
 توانم خواند یا کسی باید که سخن او میگوید و من می شنوم یا من میگویم اومی شنود و اگر در بهشت گفتگو است او
 نخواهد بود و علی را در بهشت باید و دیگر باعث آن بود که امام یوسف همدانی را رحمة الله علیه پس چنانکه
 که چون این روزگار بگذرد و این طایفه روی در نقاب تواری آرد چنانکه تا به سلامت بجایم گفت هر روز من مشیت
 ورق از سخن ایشان میخوانم پس دردی ساختن اهل غفلت را فرض عین دیدم دیگر باعث آن بود
 که بے سببی از کوه کی باز و دستی این طایفه در جام معوج میرود و همه وقت مفتوح دل من از سخن ایشان بود و بر آن
 آنکه المعصع مع من اجته بقدر وسع خویش سخن ایشان را جلوه کردم که این عهد لیست که این شیوه سخن
 بکلی روی در نقاب آورده است و مدعیان بلباس اهل این معانی بیرون آمده اند و اهل دل چون کبریا

احمر غریز شدہ اندکھا قال الجنید للشبل رحمہما اللہ اذا وجدت من یوافقک علی کلمۃ متما تقول
فتمسک بہ جنبہ شبل را گفت اگر در ہمہ عالم کسی را یابی کہ در یک کلمہ از آنچه میگوئی موافق تو بود و منہش بہ گیر
دیگر باعث آن بود کہ چون می دیدم کہ روزگاری پدید آمدہ است کہ اشرار الناس اختیار الناس را
فراموش کردہ اند تذکرہ ساختم اولیا را و این کتاب را تذکرۃ الاولیا و گفتیم تا اہل خسران روزگار اہل
دولت را فراموش نکنند و گوشہ نشینان و خلوت گزینگان را طلب کنند و بدیشان رغبت نمایند تا در نسیم دولت
ایشان بسعادت ابدی پیوستہ گردند و دیگر باعث آن بود کہ سخنی کہ بہترین سخنها بود از چند وجہ
اول آنکہ دنیا را بر دل مردم سر دکن و دھم آنکہ آخرت را بایاد آر دھم سوم آنکہ دوستی حق و در دل مرد
پدید آید چہارم آنکہ مرد چون این سخن را بشنود ازاد راہ بے پایان ساختن گیرد و جمع کردن چنین سخنها از ادبیا
بود و توان گفتن کہ در آفرینش ہزارین کتاب نیست از بہر آنکہ سخن ایشان شرح قرآن و اخبار است کہ بہترین
سخنهاست و توان گفتن کہ این کتاب بے است کہ مختصا بر امر دکن و شیر مردان را مرد و فرود کند و فرود انرا عین
در و کند و چگونہ عین در و کند و آنکہ ہر کہ این کتاب را چنانکہ شرط بود بر خواند و نیکو آگاہ گرد کہ آن چہ در
بودہ است و رجائنا را ایشان کہ از چنین کار با و ازین شیوہ سخنها از دل ایشان بصحرا آمدہ است و من یک و بیست
امام محمد الدین خوارزمی در آدم اورا دیدم کہ میگفت گفتم خیر نیست گفت نہ ہی سپاہ سالاران کہ درین است
بودہ اند بنیابت انبیا علیہم السلام کہ علماء امتی کا نبیا یعنی اسما بیل پس گفتا از ان میگویم کہ دوش گفتہ
بودم کہ خداوند کار تو بیج بعلت نیست مرا ازین قوم گردان یا از نظار گیان این قوم گردان کہ قسمی دیگر را طاقت ندانم
میگویم کہ بود کہ مستجاب شدہ باشد دیگر باعث آن بود کہ تافہ داران نظر شفاعت در کار این عاجز کنند و مرا
چون سگ احباب کہف اگر ہمہ باستخوان بود نو امید گردانند نقل است کہ حال موصلی عمرے خون خورد
و جان کند و مال جاہ بذل کرد تا در مجازات جوار روضہ محمد مصطفیٰ صلی اللہ علیہ وسلم یک کور جای یافت آنکاہ
وصیت کرد کہ بر سر خاکم نویسید کہ و کلبہ محمد باک و کلبہ محمد باک و کلبہ محمد باک و کلبہ محمد باک و کلبہ محمد باک
توزد او را در کار ایشان کردی من نیز دعوی دوستی دوستان تو میکنم بختی جان پاک انبیا و اولیا و
علمائے تو کہ من غریب عاجز را ازین قوم محبوب گردان و از آن نظر خاص کہ با ایشان میرسد محروم مکن و
این کتاب را سبب در جہ قرب گردان نہ سبب در کہ بعد از انک ولی الا جابۃ و اکنون آسمانی این
بزرگان کہ درین کتاب اند مجموع یا دکنیم در نو و شش باب بہ ہمنہ و کہ مہ بہ

صفت او گویند بر این و عبارات من راست نیاید که در جمله علوم و اشارات بی تکلف کمال بود و قد و جمله
 مشایخ بود و اعتماد همه بروی بود و مقتدای مطلق بود و هم آئینا را شیخ بود و هم محمد بن ابی امام و هم اهل فوق را
 پیشرو بود و هم اهل عشق را پیشوا و هم عباد را مقدم بود و هم زبده را کیم و هم صاحب تصنیف حقائق بود و در
 لطائف تفسیر و اسرار تنزیل غبطه یلیده از باقر رضی الله عنه بسیار سخن نقل کرده است و عجب میدارم از آن قوم که
 ایشان را خیال بند و کمال سنت و جماعت را با اهل بیت چیزی در راه است که اهل سنت و جماعت اهل بیت
 اند و حقیقت من آن نیست اندم که در خیال باطل مانده است آن میدانم که چه محمد صلی الله علیه و سلم ایمان آورد
 و بفرزندان او ندارد و تا بجای شافعی راضی الله عنه در دوستی اهل بیت بر فضیلت نسبت کردند و او را محبوس
 گردانیدند و او هم درین معنی شعری گفته است و یک بیت او را معنی نیست که اگر دوستی آل محمد صلی الله
 علیه و سلم رضی است که جمله جن و انس گواهی دهد بر فضل من و اگر آل و اصحاب رسول دانستند از اصول
 ایمان آنست بسی فضول که بجای آید میدانی اگر این نیز برای زبان ندارد بلکه انصاف آنست که چون پادشاه
 دنیا و آخرت محمد صلی الله علیه و سلم میدانی و زرامی او را بجای خود باید شناخت و صحابه را بجای خود باید دانست
 و فرزندان او را همچنین تا حسی پاک باشی و با هیچکس این پیوستگان بادشاهت انکار نباید چنانکه ابو حنیفه راضی
 الله عنه سوال کردند از پیوستگان پنجم خدای صلی الله علیه و سلم که کدام فاضلتر گفت از پیران صدیق و وارث
 از جوانان عثمان و علی و رضی و از زنان عائشه و از دختران فاطمه رضوان الله علیهم نقل است که منصور
 خلیفه شیبی وزیر گفت برو و صادق را بیا تا بکشم و وزیر گفت کسیکه در گوشه نشسته است و عزت گرفته و بلبابت
 مشغول شده و دست از لاک کوتاه کرده خلیفه از وی رنجیده گشت و گفت البته او را بیا تا بکشم و وزیر هر چند منع کرد
 سود نداشت عاقبت وزیر را طلب رفت خلیفه غلامان را گفت که چون صادق در آید من کلاه از سر بردارم
 شما او را بکشید چون صادق را بیاوردند و منصور را خواست و بتوانع پیش صادق بدوید و در صدر نشاند
 و با ادب و پیش او نشست غلامان را عجب آمد منصور گفت چه حاجت صادق گفت آنکه مرا دیگر پیش خود
 سخوانی و بگذاری تا بطاعت خدای تعالی مشغول باشم پس ستوری دادش و با عزا تمام روانه کرد و در حال گریه
 بر منصور افتاد و میوش گشت تا سه روز و بعضی گفته اند تا سه نماز از وی فوت شد و چون بهیوش باز آمد وزیر
 پرسید که این چه حال بود گفت که چون صادق را در آید دیدم که اندوهی باوی بود که بسی بر زیر صدفه نهاد و بوی
 و لبی بر زیر صدفه و مرا زبان حال میگفت که تو او را بیا زاری ترا بین صدفه فرو بر من از بیم آن اثر دمانستم

که چه میگویم از و عندهم چنین به پیش گشتم نقل است که یکبار داود طائی رحمه الله علیه در پیش صادق آمد و گفت ای پسر رسول خدا تبارک و تعالی مرا پندی ده که دلم سایه شده است گفت یا اباسلیمان تو را پند نهاده ام ترا به پند من چه حاجت است داود گفت ای فرزند پیغمبر خدا شما را پند نهاده است و پند دادن تو بر همه واجب است یا اباسلیمان من ازین می ترسم که قیامت بدن من درین است زندگ که چرا حق متابعت من درنگ نداردی این کلامی است که به منیت اینکامه شایسته است و حضرت حق تعالی داود را بگفت و گفت بار خدا یا آنکه همچون طینت او از آب نبوت است و ترکیب طبیعت او از ازل بران و حجت جبرش رسول است و مادرش بتول او بدین حیرانست داود که باشد که بمال خود و حجب شود نقل است که روزی نشسته بود با مولا های خود گفت بیانید ما بعبادت کنیم و عهد بندهیم که هرگز از میان البقیات رستگاری یابد همه اشفاعت کنند ایشان گفتند یا بن رسول الله ترا اشفاعت ما چه احتیاج است که بدو تشفعیم چنانچه لایق است صادق گفت من بدین افعال خود شرم دارم که قیامت در روی جد خود بنگم نقل است که چون جعفر صادق خلوت گرفت برین نیامد رفیان ثوری رحمه الله علیه در پیش وی آمد و گفت یا بن رسول الله در میان از نفاس تو محروم مانده اند چرا عزالت گرفته صادق گفت که اکنون روی چنین دارم و این دو بیت را بر خود خوانده شوم

ذهب الوفا عذاب النفس الذی اذهب	والناس بین محایل و ما رب
یفشون بینهم الموداة والوفاء	وقلوبهم محو محشوة یعقارب

نقل است که جعفر صادق را دیدند که زربه اسرارنامه پوشیده بود گفتند یا بن رسول الله لیسند من باینک دست آنکس را بگرفت و در استیمن کشید پلاسی پوشیده بود که دست را سیخاشید و گفت نه الخلق و نه الملقی نقل است که صادق از ابو حنیفه رحمه الله علیه پرسید که عاقل کیست گفت آنکه تیز کند میان خیر و شر صادق گفت بیایم نیز تواند کرد میان آنکه او را زنند یا نوازند ابو حنیفه گفت میان شما عاقل کیست گفت آنکه تیز کند میان دو خیر و دو شر تا از دو خیر خیرترین اختیار کند و از دو شر شرترین برگزیند نقل است که صادق را گفتند همه بنما داری زیادت و کرم باطن و قرة العین خاندانی اما پس متکبر گفت من متکبر نیم لیکن مرا کبر بانی هست که چون از سر که خود بخاستم کبر بایمی او بیاید و بجای کبر من نشست کبر خود را نشاید کردن از کبر بایمی او کبر شاید کردن نقل است که میان زرار کسی رده بودند آنکس در صادق آغیت کرد و بوی او را شناخت صادق گفت چند بود گفت هزار و دینا پس او را بخان برد و هزار دینارش بداد و بعد از آن مرد ز خود را

جایی دیگر یافت ز صادق را باز بر دو گفت من غلط کرده بودم صادق گفت ما هر چه دادیم باز نمیکیریم بعد
 از آن از یکی پرسید که او کیست گفتند جعفر صادق رضی الله عنه مردانان خجل شده و برخت نقل است
 که روزی تنها در راه میرفت و الله را تلمیذ میگفت سوخته بر عقب او میرفت و الله را تلمیذ میگفت صادق میگفت
 الله جامه ندارم الله جامه ندارم در حال سته جامه پاکیزه پدید آمد صادق در پوشید آن سوخته پیش آمد و گفت
 اسی خواجه در الله گفتن با تو شریک بودم اکنون آن کینه خویش من ده صادق را این سخن خوش آمد آن کینه را
 بدو داد نقل است که کسی پیش صادق آمد و گفت خدای را بمن نحای گفت آخر تو نشنیده که موسی را گفتند
 لن ترانی گفت آری اما این ملت محمد است که یکی فریاد میکند که راسی قلبی ربی دیگری لغره که لم اعهد بالام
 صادق گفت که او را به بندید و در جله اندازید و بستند و در جله انداختند آب او را فرو برد و باز بر انداخت
 گفت یا ابن رسول الله النیات النیات صادق گفت اسی آب فرو برش فرو برد و دیگران نیز آوردند و چند کثرت
 همچنین فرو میرد و برمی آورد و او پناه بصداقی می آورد تا از همه در ماند و چون در جله غرق شد امیدوار
 خلق منقطع کرد این نوبت که آب او را بر انداخت گفت اکی النیات النیات صادق گفت او را بسیار ریویاورد
 و ساعتی بگذشتند تا با قرا آمد پس گفت حق تعالی را دیدی گفت تا دست در غیر منیدم حجاب می بود چون بجلی
 پناه بدو بردم و مضطرب شدم روزنه در روزن دلم کشاده شد آنجا فرو نکرستم بدیدم و تا از اضطراب نبود آن نبود
 که ام من بحیب المضطر افادع صادق گفت تا صادق را اینجا ندی و کاذب بودی اکنون آن روزنه را نگاه
 میدار و گفت هر که گوید خدای بر چیز است یا از چیز است او کافر بود و گفت هر آن محصیت که اول و ترس بود
 و آخر او خدر بنده را بحق نزدیک کرد اند و هر آن طاعت که اول آن من بود و آخر عجب آن طاعت بنده را
 از خدای باز دارد مطیع بحجب عاصی است و عاصی با عذر مطیع و از وی پرسیدند که در ویش صابر فاضلتر بود
 یا تو انگر شاگر گفت در ویش صابر که تو انگر اول با کیسه بود و در ویش را با خدای تعالی و گفت عبارت جز نبوی
 راست نیاید که خدای تعالی توبه را مقدم گردانید بر عبادت کما قال الله تعالی التائبون العابدون
 و گفت ذکر توبه در وقت ذکر خدای تعالی مانده است از ذکر و خدای را بحقیقت یاد کردن آن بود که فراموش
 کند و جنب خدای تعالی جلایا را از جهت آنکه خدای او را عوض بود از جلایا و گفت در معنی این آیه
 وَتَجْتَهِ بِرَحْمَتِهِ مَنْ يَشَاءُ خاص گردانم رحمت خویش هر که خواهم واسطه و علل و سبب از میان برداشته
 است تا بدانند که عطا محض است و گفت مؤمن آنست که ایستاده است بالفن خویش و عارف آنست که او

ایستاده است با خداوند خویش و گفت هر که مجاهده کند نفس بر سه بکرامات خداوند و هر که مجاهده کند نفس برای خدای تعالی بر سه نجاتی و گفت امام از اوصاف مقتولانست و استلال ساختن که بے امام بود از علامت زندگانست و گفت مگر خدای تعالی در بنده نهان ترست از رفتن مورچه بر سنگ سیاه و در شب تاریک و گفت عشق الهی است نه مذموم و نه محمود و گفت سرعایند مرا نگاه مسلم شد که رستم در لوئی برین کشیدند و گفت از نیکبختی مردی آنست که خصم او خردمندست و گفت از صحبت پنج کس حذر کن یکی از دروغ گوئی که همیشه باوی در غرور باشی دوم احمق که هر چند سود و نفع از زبان تو بود و داند سوم بخیل که بهترین وقتی از تو بود چهارم بد دل که در وقت حاجت ترا ضائع گذارد پنجم فاسق که ترا بیک لقمه به فروشد و بیک لقمه طمع کرد و گفت حق تعالی را در دنیا بهشت است و در آخر بهشت عاقبت است و در آخر بلا عاقبت بهشت آنست که کار خود بخدای گذاری و در آخر آنکه کار خود نفس خویش را بگذاری و گفت مَنْ لَمْ يَكُنْ بِهٖ سَكْرَتُهُوَ مُضَيٌّ اِنْ صَحَبْتَ عَدَا مَضْرُوبِیْ اَوْ لِيَا رَا اَسِيَةً مَضْرُوبِیْ اَوْ فِرْعَوْنَ و اگر صحبت اولیا نافع بودی اعدا را منفعته بودی زن لوط و نوح را ولیکن پیش از قبضی و بطی نبود و سخن او بسیار

تا سلیس را کلمه چند گفتم و ختم کردم

باب دوم در ذکر اولیس تری رضی الله عنه

آن قبل از بعین آن قدوه الیمین و آن آفتاب پنهان آن هم نفس رحمن آن سیمین یعنی اولیس قمری رحمه الله علیه قال للبی صلی الله علیه و سلمه اَوَّلَیْسَ الْقَرْنِیَّ حَیْرُ الشَّائِعِیْنِ بِاِحْسَانِ سَنَائِهِ سُبْحَانَ سَنَائِهِ و او رحمه الله الیمین بود بزبان من کجا راست آید گاه گاه خواجه عالم بروی مبارک سوی من کردی و گفتم لَئِنْ لَمْ يَكُنْ نَفْسُ الْوَحْمَلِیْنِ مِنْ قِبَلِ الْیَمَنِ لَمَنْ سَمِیْتُ مِنْ اَنْجَانِیْ اِنْ سَمِیْتُ مِنْ اَنْجَانِیْ صلی الله علیه و سلم گفت فدای قیامت حق تعالی هفتاد هزار فرشته بیافریند در صورت اولیس در میان ایشان بجز صلات آید و بهشت رود تا هیچ آفریده واقع نگردد الا ماشاء الله که در آن میان اولیس کد است که در ساری دنیا حق تعالی را در زیر رقبه تو آری عبادت میکند و خود را از خلق دور میداشت و آخرت نیز از چشم اغیا محفوظ ماند که اَوَّلَیْسَ فِی تَحْتَ قَبَائِلِ لَا یَعْرِفُهَا غَیْرِیْ و در اخبار غریب آمده است که فدای قیامت خواجه انبیا علیه الصلوٰه و السلام در بهشت از کوشک خود بیرون آید و گوید که اولیس کجاست

تا به بنیم ندانید که رنج مبر چنانکه او را در دنیا ندیدی اینجا هم نه بینی باز خواهد انبیا صلی الله علیه وسلم گفت که در
است من مرویست که بعد موسی گویند آن قبیل بر چه و مضرا و در قیامت شفاعت خواهد بود و این دو قبیل را
در عرب گویند بنی نهایت بوده است صحابه گفتند یا رسول الله این که باشد فرمود که عبد من عبدا الله گفتند
ما همه بنده گان خدا ایم نامش چیست گفت اولیس قرنی گفتند او کجا باشد فرمود که لقرن بود گفتند او شمارا دیده
است فرمود ندیده است بدیده فلا هر و لیکن بدیده دل بدیده است گفتند که چنین عاشق چه صحبت شما نشناخته
است فرمود که از دو سبب یکی از غلبه حال و م از تعظیم شریعت من که او بر سیری دارد و مومن نه انبیا و اولیس
شتر بانی میکند و فقط مادر از ان حاصل میکند گفتند او را تو ایم دیدن صدیق را گفت تو او را نه بینی اما فاروق
و مرتضی او را به بینند و او مرد شتر نیست و بر پاهای چپ و کف دست مقدار درم سفید لیست و آن نه بر من
است چون او را در یابید سلام مراد و بر ساینده و گویند تا است مراد عاکن باز خواهد علیه السلام فرمود که اهل
اولیا را الله تعالی الا تقیا الا خفیا گفتند یا او را کجا یابیم گفت درین شتر بانی است نامش اولیس قدم بر قدم او
بینید نقل است که چون رسول علیه السلام وفات خود است کرد گفتند یا رسول الله مرقع شمارا بکده بیم گفت
با اولیس قرنی بعد از وفات رسول علیه السلام چون عمرو علی بکوفه آمدند فاروق در میان خطبه گفت یا اهل
منجد برخیزید همه برخاستند و گفت در میان شما از قرن کسی هست گفتند بلی فاروق خبر اولیس قرنی پرسید
گفتند منی شناسیم مگر دیوانه را که از خلق وحشی شده است فاروق گفت او کجا است گفتند در وادی عزی شتر
میچراند و شبان خشک بستاند و در آبادانی نیامده و با کسی صحبت ندارد و آنچه مردم خورند او نخورد و عشم و
شادی نداند و چون مردم بخندند او بگریزد و چون بگریزد او بخندد و پس فاروق و مرتضی بدان وادی رفتند او را
در نماز یافتند و حق تعالی فرشتگان را امر کرده بود تا شتران وی میچرانیدند چون جنبش آدمی بیافت نماز را کوتاها کرد
و سلام داد فاروق جوابش گفت و بعد از ان گفت نام تو چیست گفت عبد الله گفت ما همه بنده خدا ایم نام خاص تو
میتیم گفت اولیس گفت راست است بانی نبود و آن نشان که رسول علیه السلام گفته بود دید و شتر را به سید و گفت رسول
خدا می ترا سلام رسانیده است و مرقع خود بتو فرستاده و وصیت کرد که امتان مراد عاکن اولیس گفت تو بدعا کردن از ترس
که از تو عزیزتر کسی نیست فاروق گفت من چنین کار میکنم تو وصیت رسول خدا بجای آر او لیس گفت یا عمره تو بنگر
تا آنکس شاید غیر من باشد فاروق گفت رسول خدا می ترا نشان داده است گفت مرقع پیغمبر را بمن بید تا دعا کنم من
را بدو دادند بگرفت و گفت صبر کنید و از ایشان و در ترف و در وی بر خاک نهاده گفت ای این مرقع را بچوشم

تا همه است محمد را بمن بخشید که پیغمبر در نجات احوالت کرده است رسول و فاروق و رضی همه کار خود کردند اکنون
 کار تو مانده است آوازی آمد که تنی چند را تو بخشیدیم گفت اگر همه را نه بخشیم تو پنجم گفت چندین هزار دیگر بخشیدیم
 گفت همه را میخواهم همچنان میگفت و می شنید درین حال فاروق و رضی پیش او رفتند ایشان را دید که گفت چرا
 آمدید که مرقع را نپوشید می تا همه است محمد بمن بخشیدی چون فاروق اولیس را مشاهده کرد که کلیسی پوشیده بود
 در زیر آن کلیسای تو آنکه هزاره هزار عالم دید فاروق را دل از خودش و از خلافت گرفت گفت که کیست این مختار
 را از من بیک که نان بخور اولیس گفت کسیکه عقل ندارد چه میفروشی بینداز تا هر که خواهد برگرد و خرید و فروخت را
 در میان چهار پس اولیس مرقع را در پوشید و گفت بعد رموی گو سفندان بنی ربه و مضران است محمد علیه السلام
 بمن بخشیدند از برکات این مرقع پس رضی خاموش نشست فاروق گفت یا اولیس چرا رسول خدای را دور
 نیافتی اولیس گفت شما دیدید گفت بلی گفت مگر چه آوردید یا اگر او را دیدید بگو نیا بروی او پیوسته بود یا نه
 عجب آنکه ایشان نتوانستند گفت پس اولیس گفت شما دوست محمد را گفتند بلی گفت اگر در دوستی درست
 بوده اید آن روز که دندان مبارک شکستند شما چه طریق موفقت دندان خود شکستید که شرط موفقت است
 و دندان خود نبود همه دندان شکسته بود گفت من اورا بصورت نادیده شکستم و دندان خود بر موافقت او شکستم
 که هر یکی که شکستم دل من قرار نگیرد تا جمله دندان خود یک یک شکستم که موفقت از دست هر دو راقبت آمد
 دانستند که منصب ادب منصب دیگر است که رسول را ندیده بود ادب از وی می بایست آموخت پس فاروق
 گفت یا اولیس مراد عالی کن گفت در بیان میل نبود دعا کرده ام و در هر نماز در تشهد میگویم اللَّهُمَّ اغْفِرْ لِلْمُؤْمِنِينَ
 وَالْمُؤْمِنَاتِ اگر شما ایمان بسلامت بگو برید خود شمارا دعا و اید و اگر نه من دعا ضائع نگذرم پس فاروق
 گفت مراد صیتی کن گفت یا عمر خدای را شناسی گفت شناسم گفت اگر غیر او را شناسی ترا بگفت زبانه کن گفت
 یا عمر خدای تعالی ترا میداند گفت دادند گفت اگر بخیر او کسی دیگر ترا نداند ترا به پس فاروق گفت باش تا
 چیزی برای تو بیاورم و پس دست و جیب کرد و دو درم برون آورد و گفت این از شتر بانی کسب کرده ام اگر
 تو ضمان میشوی که چندان بریم تا این بخورم آنگاه دیگر قبول کن پس گفت رنجه کشید باز گردید که قیامت نزدیک
 است آنگاه آنجا دیداری بود که باز گشتن نبود که من اکنون بسا فتن زاده قیامت مشغولم چون فاروق
 و رضی باز گشتند اولیس آخرتی و جانی پدید آمد و در میان ایشان سر آن منیداشت از آنجا بگریخت و کوفه
 آمد و بعد از آن کسی او را ندید الا هر مبن حیان رحمت الله علیه گفت چون در جبه شفاعت اولیس شنیدم مرا آرد

او بر من غالب شد بگوید آدم و او را طلب کردم تا نگاه بر کنار فرات یافتیم که وضو میبایست و جامه میبایست
 بدان صفت که شنیده بودم او را بشناختم سلام کردم جواب داد و درین نگر نیست خواستم تا دستش بگیرم
 نذا دگفتم رحما الله یا اولین غفر لک چند آن گریه بر من افتاد از دوستی وی و از رحم که مرا بروی آمد
 از ضعیفی حال وی اولین بگیر نیست و گفت حیا که الله یاسم من حیوان چه آورد و ترا که راه نمودن گفت نام
 من و پدر من چه هستی و مرا بچه شناختی و هرگز مرا ندیده گفت نیانی العیله الخیر آنکه هیچ چیز از علم او
 بیرون نیست مرا خبر داد و روح من روح ترا شناخت که روح مونسان بایکدی آشنا باشد گفتم مرا خبری یقینا
 کن از رسول علیه الصلوٰه والسلام گفت من ویرا در دنیا فتم اما خبر دوی از دیگران شنیده ام و نخواهم که حد
 و مفتی و ذکر یا بشم مرا خود و شعله هست که بدین نمی برد از من گفتم آیتی بر من خوان تا از تو بشنوم گفست اعوذ
 بالله من الشیطان الرجیم و زار بگیر نیست پس گفت چنین میگویی خداوند جل جلاله و ما تخلقنا الحق و لا نس
 الا لیعبدون و ما تخلقنا السماء و الارض و ما یبیتها الا عبید و ما تخلقنا هم الا بالحق و لا یس
 الا هو لا یفعلون تا اینجا که موالعزیز الرحمن بر خواند آنگاه بانگی کرد و پنداشتم که عقل از و رفت پس گفت
 اسی پس حیا چه آورد ترا اینجا گفتم آنگاه تا با تو آتس گیرم و تو بیایا می گفت من هرگز ندانستم که سیکه
 خدایا شناخت با غیر او آتس تواند کرد و بغیر از و بیایا می گفت اندک مرا وصیتی کن گفت مرگ زیر پلین
 دار چون بختی و پیش چشم دار چون بر خیزی و در خوردی گناه منکر در بزرگی او کرد وی عاصی شدی که اگر
 گناه را خورد و داری خداوند را خورد ده شته باشی هر گفتم کجا فرمائی تا مقام کنیم گفت بشام گفتم آنجا نیست
 چگونه گفت آف ازین دلمه که شک برو غالب شده است و پند پذیرد گفتم وصیتی دیگر کن گفت یا پس حیا پارت
 بر د و آدم و حوا و نوح و ابراهیم و موسی و داود علیه السلام مردند و محمد صلی الله علیه و سلم مرد و ابو بکر خلیفه او مرد و عمر
 برادر او و آه عمرا گفتم رحما الله عمره هست گفت حق تعالی مرا خبر داد از مرگ اولین گفت من و تو از جای و کایم
 و صلوٰه داد و دعائی کرد و گفت وصیت من آنست که کتاب خدای و راه اهل صلاح پیش گیری و کیاست از
 یاد کردن مرگ غافل نباشی و چون بقوم خویش برسی ایشانرا پند دهی نصیحت از خلق خدای باز گیری و یک قدم
 از موافقت جماعت هست کشیده نداری تا ناگاه بیدین نشوی و ندانی و در و نرختی و دعائی چند بگفت
 و گفت فنی یا پس حیا نه تو مرا بینی و نه من ترا و مراد عایا دار که من ترا بد عایا دارم و تو ازین جانب رفته اس از اینجا
 روم گفت خواستم تا کیاست با وی بروم نگذاشت و بگیر نیست و مرا بگیرد آورد و من و دفعای او می نگارم

تا ناپیدا شد و بعد از آن خبری نیافتیم و گفت پیشتر سخن که با من گفت از چهار یا بود رضی الله عنهم و بیع گوید
 که رفتم تا او لیس را بینیم در نماز باد یا فتم چون از نماز فارغ شد و به تسبیح مشغول گشت تا نماز پیشین شد بعد از آن
 تا نماز دیگر همچنین تا سه روز هیچ نخورد و سخت شب چهارم او را گوش و ششم اندکی خواب کرد و از جائی حست
 و در مناجات آمد و گفت اکی تو بنده سیگرم و از چشم من خواب و از شکم گشتم را بنده هست و باز گشتم و گویند
 برگره شب سختی و گفتی هذه اليلة السحور وهذه اليلة التي كسح و هذه اليلة القيامة و هر
 شب بنوع دیگر زنده میشدی گفتی با او لیس چاره گفت در سجود و سجودم که سجان بی الا علی گفت با شتم که صبح میشد
 باشد میخواهم که مثل عبادات آسمانیان کنم از وی پرسیدند که خشوع در نماز چیست گفت آنکه نیروی زنده
 خبرش نباشد و با وی گفتند چونی گفت چگونه باشد کسیکه با باد بر خیزد و نداند که اهل شب ملت سید بدش
 یانی گفتند کار چگونه است گفت آه از بی زادی و درازی راه نقل است گفت اگر خدا تعالی را پرستش
 کسی بعبادت آسمانیان و زمینیان از تو پذیرد تا باورش نداری گفت چگونه باورش ندارم گفت امین باشی
 بدانچه ترا پذیرفته است فارغ باشی تا در پرستش او بچیزی دیگر مشغول نباشی بود و گفت هر که سچ را دوست
 دارد و دروغ بد و از گزندش نزدیگت باشد طعام خوش خوردن و لباس نیکو پوشیدن و با تو اگر آن شستن
 او لیس را گفتند در نزد یک تو مردیست که سی سال است در گزندت و کفر در گردن آویخته و میگردد گفت ملا آجما
 برید تا به بنیم نزد یک او بردند و دیدند روز حیر شده و از گریه شک مانده گفت ای فلان قل شغلك القدر
 عن الله یعنی گور و کفن ترا از خدا تعالی مشغول گردانیده است و برین هر دو باز مانده و این هر دو حجاب راه
 تو شده است آن مرد و نور او این آفت در خود دید حال بروی کشف شد لغو نزد و در آن گور جان بداد اگر گور
 و کفن حجاب خواهد بود دیگر برین قیاس کن که چه خواهد بود نقل است که سه روز طعام و آب نخورده بود در روز
 چهارم بیرون آمد یک دینار زر در راه دید گفت که از کسی فتاده باشد و برفت تا علف بخورد گو سفندیرا دیدن آن گم
 در دکان گرفته بیاید و در پیش او نهاد او لیس گفت مگر از آن کسی هست آن گو سفندیرا سخن آمد و گفت من بنده آن خدایم که تو
 بنده اوی چون آنرا بگرفت گو سفندیرا پذیرد شد مدت و فضائل آن بس بسیار است و بشمار در ابتدا شیخ ابوالقاسم
 گرگانی او بی بوده است و سخن او لیس است که من عرفت الله تعالی لا یخفی علیه شیء هر که خدای را شناخت
 هیچ چیز بروی پوشیده نماند یعنی خدای بخدا توان شناخت عرفت ربی بر ربی هر که خدای را بخدای بداند هر چیز
 بداند و گفت السَّلامَةُ فِي الْوَحْدَةِ یعنی سلامت در تنهایی است و تنها آن بود که ضرر بود و وحدت

آنکه خیال غیر خدا است بود که تنها بصورت گریزی در دست نمود که الشیطان یفر عن الانسین و من
دست که علیات بقلید است بر دست بر دل الوعینی دل ما فزاد می تا غیر در و را نیاید و گفت طلبت
از حق تو جود نه فی التواضع و طلبت من ریاسة فوجدته فی بصیوة الخلق و طلبت من فی توجده فی
الصدق و طلبت الفقر فوجدته فی الفقر و طلبت النسبة فوجدته فی التقوی و طلبت الشرف
فوجدته فی الهناغه و طلبت النجاة فوجدته فی الزهد و طلبت الاستغناء فوجدته فی التوکل
فعلست که مسایجان او گفته اند که او را از دیوانگان می شناسیم و می خواست که دریم و خدا را براسی و
مترتب کردیم بهر وقت و بی آنچنانی نمودنش که روز یکشنبه ای و طعام او آن بود که او نه می خورد و بفرمود
و بدان طعام خریدی و انتظار کردی تا اگر طریاقتی از اخبار بفرستی و صدقه دادی و حاجه او کند بودی که از
از دیوانه پر چیده بودی و نمازی کردی در بیم و خوشی و وقت نماز اول بیرون شدی و بعد از نماز خشن بسایه
بهر جا که بودی که دوکان او را سنگت دزدی او گفتی سنگت خود درین تا خون بیرون نشود و طهارت نم نشکند
از غم نماز است غم بایستی گویند که در آخر عمر پیش امیر المؤمنین علی آمد رضی الله و در موافقت او و هم چنین
از حرب میگرد و تا شهید شد و بدانکه قومی باشند که ایشان را و بیایان گویند که ایشان را بهر حاجت نبود که ایشان
را بی واسطه غیر خیر چنانکه او پس را داد اگر چه بطاهر خواجده انبیا علیه السلام ندیدایم و روشن از می یافت نبوت
و را می پرورد و حقیقت هم بود و این مقامی عظیم عالمی است تا که الانجی را مانند و این دولت روی بگرد و اسلام

باب سوم در ذکر حسن بصری رحمه الله علیه

آن پرورده نبوت آن خورده فتوت آن کعبه محل علم آن قبله و مع علم آن سبق برده بصاحب صدر عصر
سنت حسن بصری سناقب اولیاست و محاذ او بشما است صاحب علم و معاد بود و دایم خوت و خزن تو را
دور آن سرور گرفت و ملد روی از موالی ام سلمه بود رضی الله عنها چون مادرش بجاری مشغول شدی حسد طمع
گریه آیدی ام سلمه پستان درد بان لونه ای نااو بکیدی و نظره چند شیرید بدلدی چندین هزار ربکا
لغالی ندوی پدید آورد همدا را شرافتون مصطفی بود نقل است که حسن مطلق بود یک روز آنکه کوفه
و در خانه ام سلمه آمد رسول گفت که این آب خور دگفت حسن بصری فرمود که چندان که از این آب بنه چون برخی از سینه
سرایت کند و نیز روایت کنند که روزی پیغمبر علیه الصلوٰه و السلام خانه ام سلمه آمد

سید گوید

رسول او را در عاگرد هر چه یافت ازان دعا یافت نقل است که چون او در وجود آمد و از بخت عمر بخندان
خطاب آورد و گفت ستمو نه منانه حسن الوجوه گفت او را حسن نام ننید که نیکو و زیست ام سلمه رضی الله عنی بخت
پرورش و تقداری کرد و حکم شفقتی که برود است شیش پدید آمدن یک ستم میگفتی خداوند او را مقسم گویند
خلق گردان تا چنان شد که صدوسی تن صحابه را دیاف هفتاد ازان بدری و ارادت او بحسن بن علی بولت و در
و در علوم رجوع بدو کرد و در تحفه آورده است که ارادت حسن لعلی بود و خر قاز و گرفت و ابتداء توبه و آلان صبح سید
بود که او گوهر فروش بود او را حسن بولوی گفتندی وقتی بروم شلوغ و تر فیک وزیرت ساعتی شیری زند
و بود وزیر گفت ما جای میر ویم موافقت کنی گفت کنم فرمود اسپه بوی حسن مزین کردند و لصحر رفتند سندهش
خیمه دیدار دیبائی روی زده باغلاب الشیمی و میجانی زرین و سپاهی گران دیدار آلت حرب که گزیمش
در گشتند و چیزی بگفتند و بر رفتند و بعد از ان پیرانی چند باشکوه دید که همچنان کردند آنگاه فیلسوفان باشی
و دبیران قریب چهار صد تن دید که گزیمه گزشتند و همچنان کردند پس نیزان باهروی قریب دویست
تن دید هر یکی با طبعی پزیر و جواهر بر سر گرد خیمه برآمدند و چیزی بگفتند و بر رفتند پس فیصرو وزیر و خیمه مستن
شدند و بیرون آمدند و بر رفتند حسن گفت بن میخ شدم و گفتم آیا این چه حال باشد پس از وزیر سوال کرد که
گفت قیصر اسپری بود صاحب جمال و در افراع علوم کامل و در میدان محرمه غبطه و پدر بوی لصبه القدر
دل عاشق بود ناگاه بپاشد طیبیان حاذق از دعا محبت او عاجز شدند عاقبت وفات کرد او را در ان راه
خیمه دفن کرده اند هر سال یکبار بنیارت او آیند اول آن سپاه گران که دیدی گردان خیمه برآیند و گویند
ای شاهزاده ما اگر انحال که ترا پیش آمد بجنبک دفع شدی ما همه جانها فدا کردی تا ترا باز ستدی اما این
حال از کسی است که با او هیچ روی کار زار نتوان کرد آنگاه فیلسوفان و دبیران بیایند و گویند ای
شاهزاده اگر بدانش و فیلسوفی و خرده شناسی دفع انحال توانستی کرد بگردمی این بگویند و باز کردند
سپه محترم بیایند و گویند ای ملک زاده اگر شفاعت وزاری دفع حال تو توانستی کرد بگردمی
ت کشفاعت وزاری بکار نیاید درین قضیه پس کنیزکان باهروی با طبعهای
دیده اند که اگر انحال و جمال ترا باز توانستی خریدن خود را فدای تو گردمی
پس فیصرو وزیر و خیمه برآیند و گویند ای جاکو
فیلسوفان و دبیران و شفیجان و رای زنان و صاحب جلالان

از آنکه در کتاب او آمده است

و لغت های الوان و خود نیز آدم اگر بدین تدبیر با وضع اینجا دژ ممکن بودی هم با در کار تو کردی و هر چه تو نشستی
 که او را بجای آوردی اما این کار کسی است که پدر تو و هر چه در عالم است همه در قبضه قدرت او عاجز اند
 و از کلام ما بر تو با و تاب سال گیر این بگوید و باز کرد این سخن بر دل حسن چنان کار کرد که از کار برت و تدبیر با
 بر تو منت کش کرد و بدیده آمد و سوگند خورد که دیگر در دنیا سخن در تا عاقبت و چنان غولیشن را در عبادت و مجاهدت
 طلب را گفت که در آن عمر کسی را آن مجال نبود چنانکه مدت هفتاد سال طهارت او در متوضا انقض شد و در عزت
 و اصمیه مردم انقطاع کرد تا از جمله سیر آمد چنانکه یکی روزی برخواست و گفت چرا حسن بهتر است بزرگ
 می که از حجت آنکه جلال خلق را در او حاجت است و او را بجز از حق احتیاجی نیست و همه در دین بدو
 که نایب هستند و وی بدین سبب سرست نقل است که در مفته یکبار و عظم گفتی و چون در مجلس العبد را
 انگشیدی ترک کردی مردم میگفتند چهرین بزرگان و حواجگان آمده اند اگر پیرانی نیاید چه باشد گفتی آری
 و کشتی که بوصله پیلان ساخته باشیم در سینه موران توانیم بخت و چون در سخن گرم شدی روی بر العبد
 کردی و گفتی هذین حمضات قلیک یاسیده این گرمی اگر گرمی دل تست او را سوال کردند که چرا
 انبوه کرد و عظم حاضر میشوند بدین شاد میشوی گفت ما بکثرت شاد نمی شویم ما اگر درویشی سوخته حاضر شود
 بدان شاد شویم پرسیدند که مسلمانی چیست و مسلمان کیست گفت مسلمانی در کتابهاست و مسلمانان در
 زیر خاک گفتند که اصل این چیست گفت ورع گفتند آن چیست که ورع را تباها کند گفت طمع گفتند که جنات
 عدن چیست گفت گوشه گری است از زر که در دنیا بد روی گیر پیگیری یا مدیقی یا شهیدی یا سلطان عادل
 گفتند طیب ما را حال دیگران چون کند گفت اول علاج خود کند آنگاه علاج دیگران گفت سخن ایشان بود که علم
 من شمار است و در هیچ علمی من شمار دایان ندارد و سوال کردند که دلها می ما خفته است که سخن تو را نمیکنند
 چه کنم گفت دلها می شمارده است خفته را چنانی بیدار شود مرده بیدار نمی شود سوال کردند که قومی بسخن ما را
 چنان میترسانند که دل از خوف پاره پاره میشود گفت روا بود امروز با ترسانان کان هم صحبت باشید و فردا
 در خوف بمانید گفتند قومی سخن ترا میدارند تا بر آن اعتراض کنند و عیب بنهند گفت من خود را دیدم که طمع
 فروس علی و مجاور حق تعالی میکنم و گریز طمع سلامتی از مردم کنم که آفریدگار ایشان بسلامت نیست گفتند بعضی
 میگویند که خلق را دعوت آنگاه کند که نفس خود را پاک کرده باشید گفت شیطان در آرزوی آلست که در امر
 معروف و نهی منکر بسته شود گفتند بوسن حسد کن گفت بوز آن یوسف را فراموش کردی لیکن چون برخی از بسینه

بفکنند و بیان ندارد و نقل است که حسن میدی دشت هرگاه که آیتی از قرآن بشنودی غولشتن بر ابر زمین است
گفت این که سیکلی توانی که بکنی پس آتش نیستی که بر عالمه عمر خود روی و اگر توانی نکنی ما را بد منزل پس پشت
بگذاشی پس گفت الصعقه من الشیطان هر که با نکی کند قاصد آن نیست که از شیطان که یک روز مجامعت
حجاج در آمد با شکایان و تیغها کشیده بزرگی حاضر بود و گفت امر و حسن با امتحان کنیم حجاج نشست حسن یک ذره
در روی نگذاشت آن بزرگ گفت حسن حسن است چون مجلس آخر رسید حجاج نزدیک حسن شد و دستش را بسوی او
و گفت انظر و الی السجل اگر میخواهی که مردی بر بنید در حسن نگریه حجاج را خواب دیدند در عرصات نشسته
گفتند چه میطلبی گفت آنکه موصدان طلبند و این سخن را در حالت نزع گفته بود که خداوند اغفاری و اگر کم از آن بینی
خود بدین مشت تنگ حوصله بنمای که غفارم که همه یکدل و یکت باند که مافر و خواهی گذشت و نخواهی آمد
بستیزه ایشان بیامرز و بدیشان بنمای که فعال لصا یوید منم این سخن را بحسن گفتند گفت این خبریست
آخرت را نیز بطراری خواهد برد و نقل است که علی رضی الله عنه بصبر و در آمد معاش بر میان بستاند و دست
روز باشد فرمود تا همه بر باران بشکستند و ندانند که از آن منع کردند بحاجس حسن در آمد حسن سخنی می گفت سوال کرد
تو عالمی یا مستقامت گفت هیچ کدام سخنی از پیغمبر من سیده است بازمی گویم علی مرتضی او را منع نکرد و گفت این
جوان شایسته سخن است پس فرستاد حسن که او علی است از منبر فرود آمد و از پی او روان شد تا بدو رسید
گفت از بهر ضایع الممارت کردن پیاموز جایی هست که از آباب الطشت گویند طشت آوردند تا حسن را
و ضو ساخن پیاموخت و برخت و یکبار در لبه و شک سالی بود و دست از خلق بر رفتند با استسقا و می
نهادند حسن را بر منبر فرستادند تا دعا کند حسن گفت اگر میخواهید تا باران آید مرا از لبه و بیرون کنید چندان
خوف بروی غالب بوده است که چنان نقل کرده اند که چون نشسته بودی گفتی که بگریش جلاد نشسته است
و هرگز کسی او را خندان ندیدی دردی عظیم داشته است که روزی مردی را دید که میگفت چرامیگری گفت
بمجلس محکوم قتل بودم و نقل کرده اند که در ابتدا از مومنان که لشومی گناهان چندین سال در درون بماند گفت
کاشکی حسن آنرا تنها کشتی که بعد از ترس از سالش بیرون آید از آتش نقل است که روزی این خبر میخواندند که
آخر من ینخرج من النار یقال له هناد آخر کسی که از درون بیرون آید ازین است بعد از هناد و سال
بناد باشد گفت کاشکی حسن آن مرد بودی نقل است که حسن شبی در خانه می نالید گفتند این ناله تو از چیست
با چنین روزگار که تو داری گفت از آن میگرم که نباید بی علم و قصد من کاری رفته باشد یا قدمی بخطا جا نموده

باشم که آن بردگانه حق پسندیده بنویسند بگفته باشند برو که ترا بردگانه با قدری بر
 شخو ایزم کرد و نقل است که بر ما صومعه چندان گزیده بود که اشک از ناودان روان شدی به
 یکدیگر گفت آیا این آب پاک است یا نه حسن گفت شبوی کتاب چشم عاصی است یکبار نماز خانه و در یک چو
 را دفن کردند و خاک رست کردند حسن بر سر آن خاک نشست چندان بگریست که خاک گل شد پس گفت ای مرد
 اول و آخری هست آخر دنیا گور است و اول آخرت گور است تقدیر مندرل من صنادل الاخره چه می نازید که
 که آخرت نیست و چرا نمی ترسید از عالمی که اولش نیست چون ل و آخرش نیست ای اهل غفلت کار اول و
 بسا زید تا جاعلی که حاضر بود چندان بگریستند که هم یکدیگر شدند نقل است که یک روز بگریستانی بگذشتند
 با جمعی گفت درین گورستانی مردانی اند که سر بهشت ایشان بهشت فروشی آمده است ولیکن چندان
 حسرت با خاک ایشان آمیخته است که اگر زنده از آن حسرت بر اهل آسمان عرضه کنند همه از بیم سروریز و نقل است
 که در حال کودکی مصیبتی بروی رفته بود هرگاه که پیر این نوید خوشی آن گناه را برگریبان آن پیر این نوشی پس
 چندان بگریستی که هوش از روی برفتی وقتی عمر بن العزیز رضی الله عنه نامه نوشت بدو و گفت مرا نصیحتی
 کن چنانکه یاد دارم و آنرا امام خود سازم حسن این نوشت که چون خدای با تست بچم زکاء داری و اگر خدای
 با تو نیست امید از که داری و وقتی دیگر حسن نامه بدو نوشت که آن روز آمده گیر که باز پس کسی سیر و جواب نوشت
 که آن روز آمده گیر که دنیا خود هرگز نبود و آخرت نبود وقتی ثابت بنانی رحمة الله علیه بن نامه نوشت که شیخم
 که هیچ خواهی رفت سخا هم که در محبت تو باشم جواب نوشت که بگذار تا در سر خدای تعالی زندگانی کنیم که از بیم
 بودن عیب یکدیگر بجا اصل آید و یکدیگر راه برادران گیریم نقل است که وقتی سعید جریذ نصیحت میگفت سه کار
 مکن یکی قدم بر بساط سلاطین نهی اگر محض شفقت بود دوم با هیچ سر پوشیده بجلوت ننشینی اگر هم را العبد بود و
 تو او را کتاب خدای می آموزی سوم هرگز گوش خود عاریت ده مزا میرا اگر چه در جبهه مردان مرد داری که از
 آفت خالی نبود و آخر الامر زخم خویش بزند مالک دنیا گفت که از حسن پرسیدم که عقوبت عالم چه بود گفت
 مردن کل گفتم مردن دل چیست گفت حب دنیا عبد الله گفت با داری بر خاستم تا نماز جاعت بروم پدر
 مسجد حسن آمد در بسته بود حسن عا یکدرو قومی آیین می گفتند گفتیم که یاران حسن اینجا اند زانی صبر کردم
 تا صبح برآمد دست برد و ما را حرم از شد در رفتم حسن اتنا دیدم متحیر بماندم چون نماز بگذاردم قصه با او گفتم که خدا
 را مرا ازین حال آگاه کن گفت با کسی گوی هر شب آدینه یربان می آیند من با ایشان علم میگویم و دعایم

مان آیین میگویند نقل است که حسن بن عمار دی حبیب عجمی دامن برداشتی کلاه بستی میزیم بزرگی گفت کباب
ناجی رفتیم مارا تشکی سید بسجای رسیدیم دلو و رسن ندیدیم حسن گفت چون من در نماز روم شما آب
چس در نماز شد آب بسجای رفتیم آب بسجای آمده بود باز خوردیم کمی از یاران کوزه پر کرد پنهان آب
فروشد حسن چون از نماز فارغ شد گفت خدای را استوارند استیت تا آب بچاه فرو رفت پس از آنجا
بیم حسن در راه خرابی یافت برگرفت و باد او بخوردیم و آنده او زرین بود بهدین برودیم و از آن دانه طعام
دیدیم و صدقه دادیم ابو عمر و امام قرآن تعلیم کردی کودکی آمد و خبر وی باید که قرآن آموزد ابو عمر
روی بنظر خیانت گم کرد از الف الحی تاسین من الجنه والناس فراموش کرد آتش میروی افتاد بمقبره
شد بنزدیک حسن رفت و حال از گفت حسن گفت اکنون وقت حج است بگذار چون فارغ شوی بسجای شیف
دو پیری بینی در محراب وقت بروی تابه کن صبر کن تا خالی شود پس با او بوی تاد عاکن ابو عمر و همچنان
کرد و در گوشه مسجد نشست پیری با هیبت دیده خلقی بگرداوشسته چون زمانی برآمد مردی در آمد با جامه
سپید پاکیزه خلق پیش او بار شد نیل سلام کردند و سخن گفتند بایکدیگر چون وقت نماز شد آن مرد برفت و خلق نیز
با او رفتند آن پیر خالی ماند ابو عمر و گفت پیش او رفتیم و سلام کردم الله را در فریاد رس حال باز گفتم عجمی
شد و بنبال چشم آسمان نگاه کرد و هنوز سر در پیش نیارده بود که همه قرآن بر من کشاده شد ابو عمر و گفت
من از شادی در پایش افتادم پیر گفت ترا من که نشان داد گفتم حسن بصیری گفت حسن ما را رسوا کرد نیز او را
رسوا کنیم او پرده مادرید باینز پرده او بدریم پس گفت آن پیر دیدی که بعد از نماز پیشین در آمد و پیش از همه
رفت با جامه سپید که به او التفطیم کردیم گفت دیدیم حسن بود هر روز نماز پیشین بجهو کند و اینجا آید و
با سخن گوید و نماز دیگر بجهو برد آنگاه گفت هر که چون من امی وارد دعا از اچا خواهد نقل است که در عهد
حسن مردی را پس زبان آمد و آن مرد عظیم فرو ماند حال خود با حسن گفت حسن آن سپ را بچا صد درم از
وی بخرید و بیداد شب آن مرد مغز را می بخواب دید در پشت و پس در آن مغز او و چهار صد که همه
خنگ برسد که این اسپان از آن کیست گفتند بنام تو بود اکنون با نام حسن کردند چون بیدار شدند پیش
حسن آمد و گفت ای امام بیع اقامت کن که لشیمان شدیم حسن گفت برو که آن خواب که تو دیده من پیش از
تو دیده ام آنم و نمکین باز گشت شب دیگر حسن که شکما و نظر باو دید پرسید که این از آن کیست گفتند از آن
کسی که بیع اقامت کند حسن آباد آنم و اطاب کرد و بیع اقامت کرد و نقل است که حسن همسایه و شفا آتش است

ام او شمعون بپا شد و کاش تنگ سیدی کی بیاید و حسن گفت که همسایه را در باب حسن بایلین اورفت
 اورا دیدند و در آتش پیاده شد و گفت بترس از خدای که همه عمر میان آتش بود و بسپردی اسلام آرتا باشد که
 بر تو رحمت کند شمعون گفت مرا سپید از اسلام باز میدار دیکی آنکه شما دنیا را می نگویند و شب و روز دنیا می
 پس در دم آنکه میگویند مرگ حق است و هیچ ساختن مرگ نمیکند سوم آنکه میگویند که دیدار حق تعالی دیدنی است
 و اما در همه کاری میبینید که خلاف رضای اوست حسن گفت این نشان آشنایانست پس اگر مومنان چنین
 می کنند تو چه میکنی ایشان بیگانگی او مقررند و تو عمر در آتش پرستی صرف کرده تو که هفتاد سال آتش پرستیده و من
 که نه پرستیده ام هر دور بسوزد و حق تو نگاه ندارد و اما خداوند من اگر خواهد آتش از سر نو بنویسد که موئی بر تن من بسوزد
 اکنون بیا تا هر دو دست در آتش کنیم تا ضعف آتش و قدرت خدا بیتی باشد که کنی این گفت و دست
 در آتش نهاد و میداشت که یکذره تغییر نشد و بقدرت خدای آزرده نشد شمعون چون آن بدید متعجب شد و
 صبح آشنائی تا فتن گرفت حسن بپا گفت اکنون در هفتاد سال است که آتش پرستیده ام اکنون نفس چسب
 مانده است چه تمیز توانم که حسن گفت تدبیر تو آسانست که سلمان شوی شمعون گفت اگر خطی ببری که حقیقتا
 مرا عقوبت نکند ایان آدم حسن خطی نوشت شمعون گفت بفرمای تا عدول بصره برین گواهی نویسد چون نوشتند
 حسن خط بداد و شمعون بهای های بگرسیت و اسلام آورد و حسن را وصیت کرد که چون وفات کنم مرا چون
 بید تو بدست خویش در خاک نه و این خط در دست من ده که حجت من این خواهد بود و فرمایش شهادت آورد
 حسن وصیت او بجمعی آورد و او را دفن کرد و خلعتی انبوه بروی نماز کردند حسن در آن شب از اندیشه نخفت
 که شب در نماز بود و با خود میگفت این چه بود که من کردم من خود غرقه شده ام غرقه دیگر را چون دست گیرم
 مرا بر ملک خویش هیچ دست نیست بلکه خدای چرا بجل کردم در این اندیشه در خواب رفت شمعون را دید
 چون شمعی تاجی بر سر او زد و بر رخسار او روی در غز از بهشت میخرا میزد حسن گفت ای شمعون چگونه گفت
 چه میپرسی چنین که می بینی مرا در مسای خود فرو آور و بفضل خود و دیدار خود نمود بگرم خود و از آنچه از لطف
 حق فرمود در صفت و عبارت نیاید اکنون تو باری از بهر فشاری بیرون گسی بگیر این خط که بدن حاجت
 ملاک محض حسن خواب بیدار شد آن خط را در دست دید گفت خداوند ما معلوم است که کلام تو مبلت نیست
 خود کنای نقل است مدبر تو که زبان کند که بهر غفلت ساله را یکبار که بقرع خود راه دهی مومن هفتاد ساله را که
 چندانی شکستگی نیست که در هر که نگرستی او را از خود بهتر دانستی روزی بخوار و حله

میکدشت سیاهی را دید بازنی قرابه در پیش نهاده وی آشنایید بخاطر حسن گذشت که آیا این مرد از من
 بهتریست و با گفت که این قرابه بهتر بود که بازنی قرابه نهاده وی آشامد درین اندیشه بود که کشتی گران بار در دریا
 و گذشت و غرق شد و رفت تن در آنجا بود ندان سیاه در آب رفت و شش تن را بیرون آورد پس
 روی بحسن کرد و گفت اگر از من بهتری بخیز من شش تن را خلاص ام تو یکی را خلاص ای امام مسلمانان
 آن زن مادر منست و در آن قرابه آبست که می آشناییدم خواستم که ترا امتحان کنم تا کوری یا بنیامعلو
 شد که تو کوری حسن در پای او افتاد و عذر خواست و دانست که او گمناشته حقست و گفت اسی سیاه
 چنانکه آن قوم را از دریا خلاص دادی مرا نیز از دریای پندار خلاصه گفت چشمش روشن باد تا بعد
 از آن چنان شد که البته خود را به از کسی تصور نکردی تا وقتی سلگی بدید گفت ای مرا بدین سگ برگیر کی
 سوال کرد که تو بهتری یا سگ گفت اگر از عذاب بجزیم باشم و اگر گرفتار شوم لعنت خدا می که او از صد
 چو من بهتر نقل است که بسبع حسن رسانیدند که فلان کس ترا غیبت کرده است طبعی طلب نزدیک
 آن مرد متحفظ فرستاد و بسبیل عذر و گفت بلغی انک اهدیت الی حسناتک فاددت انک اکافیک
 علیها فی عذر من فانی لا اقدر انک اکافیک علی الا تصاصر من رسید که حسنات
 خویش را بجزیده اعمال من نقل کرده خواستم که مکافات نمایم معذرت دارم که مکافات چنین مبرقی
 بسبیل کمال اقامت نتوان کرد و نقل است که حسن گفت از سخن چپا کس عجب داشتم که تو کی دوستی مخوشی
 و زنی گفتند چگونه گفت و زنی جامه از مخنتی در کشیدم گفت خواهد حال هنوز پیدا نموده است تو با من از
 من در کش که کار ما در ثانی الحال خدا داد که چه شود دوستی را دیدم که در میان وصل میرفت افتان و
 نیزان کفتم قدم ثابت دار تا میفتی گفت تو قدم ثابت دار با این همه دعوی اگر من بفرستم دوستی
 بکمال کج کرده بخیزم و نه بخیزم سهل کار است اما تو از افتادن خود ترس این نیز در دلم اثر کرد و کودکی
 چراغی میزد گفتم از کجا آورده این روشنائی در حال باوی بر پلغ دید و گفت تو کوی که کج رفت تا من بچشم
 که از کجا آورده ام و عورت را دیدم هر روی برهنه و هر دو دست برهنه خشم آورد با جمالی عظیم از شوهر با من
 شکایت میکرد گفتم روی و دست بپوش گفت من در دوستی مخلوقی چنانم که عقل از من زایل شده است
 چنانکه اگر مرا خبر میدادی بچنین از عشق او باز آفر و خودم شدم تو با این دعوی در دست
 بودی اگر ناپوشیدگی روی من ندیدی نقل است که جو آواز بر فرود آمد من چند را ازین طائفه

و اما گفتی و گفتی سالی ترا نوشتم که در روزی یکی از اهل این حدیث بود با ایشان در رفتن آمد حسن گفت تو باز کرد
که است و روزی از آن خود را گفت شما مانند اید با صاحب رسول ایشان شاد شدند حسن گفت بروی در شش پیچری
که شما را از ان قوم چشم افتادی همه در چشم شما دیوانه نمودندی و اگر ایشان را بر شما اطلاع افتادی یکی را از شما
گفتم که نخواهد دیدی که ایشان بقدمان بوده اند پس ایشان را موارر رفتند چون مرغ و باد و مایه خزان لغت ریش
دوایم نقل است که اعرابی پیش حسن آمد و از صبر سوال کرد گفت صبر بر دو گونه است یکی بر بلا و صیبت و دوم
که با یک کار اخلاص است که نمی کرده است و چنانکه حق صبر بود بیان کرد اعرابی گفت من هرگز نرا در تراز تو ندیدم
که بگذر از تو نشنیدم کن گفت ای اعرابی در یکجا از جهت میست و صبر من از جهت جمع اعرابی گفت معنی این
الغن بجوی که اعتقاد من مشوش گشت گفت صبر من در بلا یا در طاعت نالقم است بر ترس من از آتش و دوزخ
و این عین خج بود و زهر من در دنیا غلبت است با عزت و این عین نصیبه طلبی است پس گفت صبر آنکس قویست
که نصیبه خود را میان بگیرد تا صبرش حق را بودن آینهی حق خود را از دوزخ و زهرش حق را بودن وصول خود را
پشت و این علامت اخلاص است گفت مرد را علمی باید نافع و عملی باید کامل و اخلاصی با وی و قناعتی مشیخ
امری با وی چون این هر سه آمد از پس آن ندانم تا چه کند با وی و گفت گو سپند از آدمی آگاه تر هست از آنکه
بر پشت شبان او را از جلا باز دارد و آدمی سخن خدای از خود باز ندارد و گفت پهنش بدان مرد را بگمان کند بیکان
کسی را بخورن خواند و ستر از آن دارم که طلب دنیا و گفت معرفت آنست که در خود زوره خصومت
نیایی و گفت بهشت جاودانی بی پایان بدین عمل روزی چند نیست بنیت نیکوست و گفت اول اهل بهشت
بهشت نیکند هفتصد هزار سال بخود شوند از بهر آنکه حق تعالی بر ایشان تقبی کند اگر در جلالش نگیرد بهشت است
شوند و اگر در جلالش بگذرد غرق و صحت شوند و گفت فکر آئینه است که حسنات و سیات تو بتو ناید و گفت هر که
سخن نه از سر حکمت است آن عین آفت است و هر که خاموشی ناز سر کار است آنمه شہوت و غلبت است
و هر نظر که از سر عجز است آنمه لثو و گفت در توبیت است که هر که قناعت کرد از خلاق بی نیاز شد و چون
از خلاق عزت گرفت سلامت یافت و چون شہوت زیر پای کرد از آوشت و چون از حسد دست برداشت
معدت ظاهر گشت و چون روزی چند صبر کرد بهر خوراری جاوید یافت و گفت پیوسته بل عقل بنجام خوشی و دشت
کنند تا وقتی که بهامای ایشان در لطف آید پس آن بندگان سرایت کند و گفت در و بر سه مقام است یکی آنکه
بنده سخن نگوید بیکان خواه در ششم پیش خواهد رفتی و دوم آنکه اعضای خود را نگا دارد و در ششم خدای مد آن بود و سوم

آنکه قصه روی در چیزی بود که خدای تعالی در آن رضا داده است و گفت تنفال ذره از ورع بهتر از هزار سال نماز و روزه است گفت فاضلترین اعمال شکر است و ورع گفت اگر بدانم که در من لفاق نیست خود را از هر چه در روی زمین است دو سترواری و گفت خلافت باطن و ظاهر از جمله لفاق است و گفت هیچ مومن نبوده است از گزند شنگان و شخواب بود که در پی خود می لرزد که بباد که منافق با شتم و گفت هر که گوید مومنم حقانم شست بیقین گفت مومن آنست که آهسته بود و چون حاطب اللیل نبود یعنی چون کسی نبود که هر چه تواند کرد نکند و هر چه بزرگان آید گوید و گفت سگس اغیبت نیست صاحب هوای و فاسق را و امام ظالم را و گفت و کفایت پسند است استغفار از گزینجی و خواهی و گفت مسکین فرزند آدم را ضعیف شد پس برای گدایان آنرا احسان است آنرا عذاب و گفت هیچ حال فرزند آدم از دنیا مفارقت نکند الا البته حسرت یکی آنکه سیر نشده بود از جمیع کردن و تمام آنکه در دنیا فتنه بود و آنچه امید داشته بود و تهمم آنکه زادی نساخته باشد چنان را می را که در پیش و آید یکی گفت فلان کس جان میکند گفت تو چنین بگوئی که او بیفتاد سال بود که جان می کند اکنون از جان کنیدن باز خواهد پست و گفت نجات یافتند سبک باران و هلاک شدند گران باران و گفت خدای بیامرز و او قومی را که دنیا نیز از ایشان ودیعت بود و ودیعت باز دادند سبکبار بر فتنه و گفت نزدیک من نزدیک و دانا آنست که خراب کند دنیا و بخوابی دنیا آخرت را عمارت کند خراب نکند آخرت را و بدان خرابی آخرت دنیا را عمارت نکند و گفت هر که را شناخت او را دوست دارد و هر که دنیا را شناخت ویرانش من دارد و گفت هیچ ستوری بلکه هم سخت اولی تر است نفس تو نیست در دنیا و گفت اگر خواهی که دنیا را بینی که بعد از تو چون خواهد بود و بنگر که بعد از مرگ گیران چون است و گفت بخدا یکاه نیز رسیدند دنیا را ابدوستی دنیا و گفت کسانیکه پیش از شما بودند قدر آن نامه بدستند که از حق بدیشان رسید شب تامل کردند می و بروز بر آنکار کردند می و شما درست کردید و عمل بدان ترک گرفتید و اعراض و حروف آن درست کردید و باز نامه دنیای می سازید و گفت بخدای که در روزیم را هیچکس عزیز ندارد که نه خدای تم او را غوار داد و گفت هر احمق که قومی را بیند که از لیس او روان شدند دل او بجای نماند و گفت هر چه کسی را خواهی فرمود باید که دل فرمان بردار باشی و گفت که هر که سخن مردمان پیش تو آرد سخن تو پیش می گیران برد و گفت برادران پیش ما نیز ترا انداز اهل فرزندان که ایشان یار دین اند و اهل فرزندان یار دنیا و خصم دین و گفت هر چه بنده بر خود و مادر و پدر نفقه کند آنرا حسابی بود مگر طعامی که پیش مهمان بود و دستان نهند و گفت هر نمازی که دل درو حاضر نبود و بجهت قربت نزدیکی بود گفتند خشوع چیست گفت بی که در دل ایستاده بود و دل آنرا از مزم گرفته گفتند

مردی بیست سال است تا بهما جماعت نیامده است و با کس اختلاط نکرده حسن نزد یک اورفت و گفت ای
 فلان چرا بهما ریائی و اختلاط نکستی گفت مرا معذور دار که من مشغولم گفت بچه مشغولی گفت هیچ نفس از من هرگز
 آید که لغتی از دین نپرسد و معصیتی از من در وجود منی آید بشکرت آن نعمت و بعد از این بهصیت مشغولم
 حسن گفت همچنین باش که تو بهتر از منی پرسیدند که هرگز ترا وقت خوش بود گفت روزی برام بودم زن
 مسایه با شوهر می گفت که خوب پنجاه سال است که در خانه تو ام اگر چیزی بود اگر نبود صبر کردم در سرا و
 اگر با وزیادتی از تو طلب نکردم و نام و نام تو نگاه داشتم و از تو کلمه بجسی نکردم اما بدین یک چیز تن در دادم
 که تو بر سر من دیگری گزینی و این همه اند بهر آن کشیدم که من ترا بینم و تو مرا نه آنکه تو دیگری را بینی امروز
 تو بد دیگری التفات میکنی اینک تشنیه دامن امام مسلمانان بگیرم حسن گفت مرا وقت خوش شد و آب
 انداختم روان شد طلب کردم تا آنرا در قرآن نظیر یابم این آیت یافتم که ان الله لا یغفران لیسرک به
 و یغفر ما دونه ذلک لمن یشاء همه گنا یا نت عفو کردم اما اگر بگوشه خاطر می دیدی کسی مثل منی برگزینا
 نقل است که یکی از و پرسید که چگونه گفت چگونه باشد حال قوی که در دریا باشند و کشتی بشکند و بر سر
 نهخته پاره مانند گفت صعب باشد گفت حال من همچنانست نقل است که روز عید بر جماعتی بگذشت
 در میخندیدند و بازی میکردند گفت عجب از کسافی دارم که بخندند و ایشان را از حقیقت حال خود خبرند
 نقل است که یکی را دید که در گورستان نان میخورد گفت او منافق باشد گفتند چرا گفت کسی را که در پیش
 این مردگان شهوت مجنبه کوئی که برگ و آخرت ایمان ندارد و این نشان منافقان بود نقل است
 که در مناجات می گفت ای مخلصم دادی شکرت کردم بلا دادی صبر نکردم بدانه شکرت کردم نعمت از من باز
 نگرفتی و بدانه صبر نکردم بلا دادی مگردانیدی اکبر از توبه آید جز کردم و چون وفاتش نزدیک آید بخندد بدو سرزنش
 کسی او را خندان ندیده بود می گفت که ام گناه که ام گناه و جان بداد سپری او را بخواب دید گفت در
 حال حیات هرگز بخندیدی الا در فرج آن چه حال بود گفت آوازی شنیدم که یا ملک الموت سخت بگیر که منم
 یک گناه مانده است گفت مرا از آن شادی خنده آید گفت که ام گناه و جان بداد منم بزرگی در آن شب
 که او وفات کرد بخواب دید که در پاس آسمان کشاده بود می شنیدم که صدای منم شنیدم که صدای منم شنیدم

باب چهارم در ذکر مالک و نیا رحمة الله علیه

آن حکمی بدایت آن متوکل و ائمه آن پیشوای سستین آن مقتدای راه دین آن سلطان طیار مالک
 دینار صاحب حسن صبری بود و از بزرگان این طائفه و مولود او در حال عبودیت پدر بود اگر چه بنده نژاده بود
 اما از او کون آزا ده بود و او را کرامات مشهورست و ریاضات مذکور و دینار نام پدرش بود بعضی گویند مالک
 در کشتی بود چون میان دریا رسیدند فروگشتی طلب کردند گفتند در چندان لش نبردند که بهوش شد چون بهوش
 باز آمد مزد طلبیدند دیگر بارش نبردند و گفتند بای تو گیریم و در دریا اندازیم ایسان دریا برآمدند هر یک دیناری
 و درین مالک دست دراز کرد و او یک ماهی دیناری گرفت و برایشان داد چون ایشان چنین دیدند و پایی او افتاد
 او پایی از کشتی بیرون نهاد و بر روی آب برفت و ناپدید شدند بدین سبب نام مالک دینار آمد و سبب توبه
 او آن بود که سخت با جهال و مال بود و بیشتر میقیم بود در جامع و مشوق معتکف شد که آن جامع را معاوشیه بنام کردند
 بود و اوقاف بسیار کرد مالک را و در آن طمع افتاد که توبه آن جامع بوی دهند بدین سبب معتکف شدند
 یکسال عبادت میکرد و هر که او را دیدی در نمازش دیدی با خود میگفت انت منافع بعد از یکسال شبی تمام شد
 بیرون آمد که یا مآلک یا مآلک ان لا تنوب چه بوده است که توبه میکنی چون این بشنید مسجد آمد
 متعجب و با خود میگفت که یکسال است که خدای را بیشترم بر او و فراق بزازان نبود که خلاص عبادت کنم و شرم دارم
 آنشب ببل صافی عبادت کردم روز دیگر در میان بزرگوار آمدند و گفتند درین مسجد طلبه امی بنیم تنولی بایستی
 تقدیری کردی بر مالک که اتفاق کردند که هیچ کس لائق تر از وی نیست پیش او آمدند و در نماز بود و صبر کردند تا فلاح
 شد گفتند با شفاعت آمده ایم تا تو این توبه قبول کنی مالک گفت آلتی تا یکسال ترا بر عبادت میکند و توبه
 در من ننکر است اکنون که دل بتو داده ام و یقین درست کردم که نخواهم نسبت کس را فرستادی تا این کار در کرد
 من کنند بعزت تو که نخواهم آنگاه از مسجد بیرون آمد و روی بکار آمد و در ریاضت و مجاهده پیش گرفت و گویند
 در بصره مردی بود تو آنکه وفات کرد و مال بسیار بماند و خستری داشت سخت با جهال و خستریز و یک ثابت بنا
 آمد و گفت میخواهم که زن مالک نیارم چاشتم تمام را در کار طاعت یاری دهد ثابت با مالک هر گفت من دینار استم
 طلاق داده ام و زن از دنیا است مطلقه نماند را کجاست نتوان کرد نقل است که مالک در سایه دیواری خفته
 بود و ماری شاخ زکس در دهان گرفته بود و او را یاد میکرد نقل است که گفت چندین سال در آرزوی غدا بودم
 چون اتفاق افتاد که بروم روز حرب مراتب آمد چنانکه نتوانست رفت بختم و غم آنکه با خود میگفتم ای تن اگر ترا
 در نزد خدای اتالی منزلی بودی این تنپ نیامدی در خواب شدم با تخی آواز داد که اگر تو امر روز حرب کردی

ایسر شدی و چون ایسر شدی گوشت خاک دادندی و چون گوشت خاک خوردی کافرت گردیدی این است
 ترا تحفه عظیم است مالک گفت چون از خواب بیدار شدم ندای را شنیدم که مالک هر بادیه
 مناظره افتاد و کار بر ایشان دراز گشت و هر یک میگفتند من بر حقم اتفاق گردید که دوست ایشان بر ما
 بنده و در آتش اندازند آنکه بسوزد باطل بود چنان گردید پیچ دو شوختند و آتش بگرفت گفتند مگر هر دو
 بر حقند مالک هر دو تنگ بنامه رفت و روی بر خاک نهاد و مناجات کرد که هفتاد سال قدم در ایمان نهادم تا با تو
 برابر گردم یا نفی آواز داد که تو ندانستی که دست تو دست دهر را حمایت کرد اگر دهری دست خود نهاد آتش
 سادی سزا دیدی نقل است که مالک گفت وقتی عظیم جبار شدم چنانکه دل از خود برداشتم چون پاره بهتر
 عظیم بجای می حاجت آمد بر سر جلیله باز رفتم ناگاه امیر هر دو رسید و چو ایشان با یک میزدند که دور شوید
 انت ندانستم آهسته میرفتم کلی از ایشان تازیانه بر من زدند قطع الله یدک و دیگر در آنم و دیدم دست
 پیر بر سر جبار و آنکه نقل است که جوانی بود عظیم قد و عیالی مالک هر دو مالک هر دو است از وی ایسر شد
 میکرد و تا دیگری بگوید با جمعی از دست او پیش مالک شکایت آمدند مالک هر دو است بنزد او رفت جوان
 انت جبار بود مالک هر دو گفت من کس سلطانم کسی از سر و منو که ازین باز دارد مالک هر دو گفت با سلطان
 جو که جوان گفت سلطان رضای من فرو گذارد و هر چه من گویم و کنم راضی باشد مالک هر دو گفت اگر با سلطان
 نتوان گفت با حسن توان گفت جوان گفت که او از آن کریم ترست که با را بگیرد مالک هر دو مانده بیرون
 آمد روزی چند بر آمدن او کردن آن جوان از حد گذشت دیگر باره مردمان شکایت آمدند مالک هر دو غم کرد
 که او را او بکند و راه که نیست آوازی شنید که دست از دست مایه مالک هر دو تعجب کرد پیش جوان رفت چون
 چون او را دید گفت دیگر با آمدی مالک هر دو گفت این بار آمده ام تا از خبر کنم که چنین آوازی شنیدم جوان چو
 آن بشت گفت اکنون اگر چنین است هر چه دارم برای او بدم پس هر چه دشت از مالک مال بداد روی بر راه او
 نهاد و پیش کس او را ندید مالک هر دو گفت بعد از مدتی او را بیا دیدم چون خلای شده و جان بلب رسیده میگفت که او
 گفته است که دست ما دست فتم و دست و هر چه رضای دوست است طلب کردم و میدانم که رضای دوست
 در طاعت اوست تو به هر دم که بویی عاصی نشوم این گفت و جان بداد و تقاسمت که مالک وقتی خانه بکلیه
 گرفت و همسایه او وجود بود و محراب خانه مالک هر دو بر سر ای وجود بود و بنفشه زی ساخت و بنامست بنامه مالک هر دو
 می انداخت و محراب پدید میگردید و چنین کرد و مالک هر دو بکس گفت روزی وجود در آمد پیش مالک هر دو گفت

چنین خواهد بود و قیامت افضل است که روزی بپایان بیماری رفت گفت نگاه کردم اجلس نزد یک
 آند بود که شهادت بر او گرفته کردم گفت هر چند بیدار میگردم اولی گفت ده یازده آنگاه گفت یا شیخ پیشتر
 من که می شنیدم هر که قصه کار شهادت می کنم آتش قصه من میکند گفت از پیشینه او پرسیدم گفتند
 مال بر باد اوی و پانزدهم داشتی و جعفر بن سلیمان گفت با مالک رحمه الله بودیم چون گفتی ان الله یکتب لک
 انما ذکره فی حق کتبت و بنفعا چون بهوش آمد سبب آن پرسیدم گفت مریدم که جواب آید که لا اله الا الله
 افضل است که چون ایام فتنه و ایام نشتین رفتی زار گریستی پس رفتی اگر این آیت از کتاب خدای تعالی
 بود بن امر بنودی هرگز نخواهد می بینی می گویم که ترا می پندم و خود نفس می پندم و میگویم که از تو یاری نخواهم
 و این و آن میرویم و از کسی شک و شکایت می نمایم افضل است که همیشه بیدار بودی و دخی در دشت شبی
 آنرا می پدید یک خط بیاسای گفت اسی فرزند بد پرت از شیخون قهر میترسد و نیز گفت ازان می ترسم که
 که دولتی روی نماید و مرفعت باید گفتند چگونه نعمت خدای بخورم و فزان شیطان می برم و گفت اگر کسی
 می زند که بدترین شکایت بیرون آید هیچکس خود را بیرون نیفتد مگر من عبد الله بن مبارک چون
 بشنیدم گفت بزرگ مالک ازین بود و صدق این سخن را گفته اید که وقتی زنی مالک را گفتند ای مرا
 خوب اگر بهت سال است که مرا کسی بنام خود نخواهد الا تو نیک داشتی که من گفتم و گفت تا خلق را نباشم هیچ
 دارم از آنکه کسی حمد گوید یا دم کند از جهت آنکه ندیده ام ستانیده الامفرط و کوه منده الامفرط یعنی غلظت
 و آنچه خواهی گیر از آن حسابی بر نتوان دشت و نه نشین که ترا از وفایه نباشد صحبت او پس پشت اندازد گفت دوست
 ای زمانه چون پالوده بازار یافتم رنگ نیکو و طبعم ناخوش گفت پس بیزارین سخا و یعنی دنیا که دلماسی علمای سخن
 خود گردانیده است و گفت هر که حدیث گفتن با مردمان و دوستداران از یاد خدای و با وی مناجات کردن علم و اندک است
 و دانش نابینا و عرش ضائع و گفت خوبروین اعمال نیز در یک من خلاص است و گفت خدای تعالی وحی کرد و موسی که غلظتی
 از آهن و حصالی از آهن ساز و بر روی زمین می فروخت و آثار و عبرت را طلب میکرد نظاره نعمتها و حکمتها اما میکن تا آن
 طلعین سوخته گردد و آن عصا پاره شود و منی آنست که صبر بیاید که بگویند الذین مبین فآو غل فیهم
 و گفت در تورات آمده است که حق تعالی می فرماید شوقنا که فکمه تشا قول شمار شتا و
 خود گردانیدم مشتاق نه کشید و سماع کردم قصه نکردید و گفت خواندم در بعضی کتب من است که حق تعالی است
 محمد را و چیز داده است که نه جبرئیل را داده و نه میکائیل را کی نیست فاذکرونی آذکرکم چه چون مرا یاد

من شمار یاد کنم دوم آن غوثی است که در کعبه چون مرا بخوانید اجابت کنم و گفت در تو بیت خواهد آمد
حق تعالی بگوید ای سید یقین کنم کشید و در دنیا بد کن که در دنیا نمی کشیم است و در آخرت جزای خیر و کثرت در
بیت است که حق تعالی می فرماید که عالمی که دنیا را دوست دارد و کمترین چیزی که با او نگران بود که در
و اگر دنیا جات خویش از دل او ببرم و گفت هر که شهوت در دنیا طلب کند دیو از طلب کردن او خارج بود
یکی در آخر عمر از وی وصیت خواست گفت راضی باش همه اوقات بکار سازی او که کار تو می سازد و تا برسی چون
وفات یافت یکی از بزرگان او را خواب دید که گفت خدای تعالی با تو چه کرد و گفت خدای تعالی را دیدم من را طلاق
گناه اما نسبت حسن من که بجا آوردم و بکتمان بیکو که بوی بروم همه بخورند بزرگی دیگر خواب دید که قیامت را که ملک
دنیا را و محمد واسع را در بهشت فرودی آورد و گفت نگاه کردم که نشسته در بهشت میرو و ملک آمد دنیا را پیشتر
آورد و گفت عجب محمد واسع عالم شود کاملتر بود و گفت آری اما محمد واسع را دو پسر این بود و دنیا و ملک هر را یکی
بود این تفاوت از اینجا است یعنی صبر کن تا از عهده آن بگردن آئی و سلم تسلیم کن و کشید و کشید

پایبسم در ذکر محمد واسع علیه الرحمة

آن مقدم فرمود آن عظم عباد آن عالم عالم آن عارف کامل آن توانگر قانع محمد واسع رحمت الله علیه در
خویش نظیر نداشت و بسیار تابعین را خدمت کرده بود و شایخ مقدم را یافته و در طریقت و شریعت خطی نوشت
دشمن و در ریاضت چنان بود که زان خشک در آب میزدی و میخوردی و میگفتی هر که بدین فطانت کند که
خلق بی نیاز گردد و در دنیا جات گشتی آبی مرا بر سینه و اگر سینه میداری چنانکه دوستان خود را آخر این مقام بخورند
یا فتم که حال من حال و ستان تو بود و نگاه بودی که از قنات گرسنگی بجاء حسن بصری شدی و آنچه باقی بخوردی چه بجا
حسن بر بیاد می بدان شاد شدی و سخن است که خنک آنکس که بلند او گرسنه خیزد و ش با نگاه گرسنه خیزد و در آن
مال از خدای تعالی حاضر بود کسی وصیت خواست گفت وصیت میکنم ترا که بادشاه باشی در دنیا و آخرت یعنی
دنیا زاهد باشی و هیچکس مع نکی و همه خلق را محتاج یعنی لاجرم تو غنی و بادشاه باشی و یک روز ملک در دنیا را
گفت نگار پیش من زبان بر خلق سخت تر از نگاه دشمن درم و دنیا را دوست و یک روز پیش قتیبه بن مسلم آمد
ما جامه صوف گفت چرا صوف پوشیده خاموش شد گفت چرا جواب ندهی گفت خواهم که گویم از دنیا و آخرت
شنا گفتم باشم یا از دور ویشی از حق تعالی مکه کرده باشم یک روز پس خود را دیدم غرا ان گفت هیچ میدانم که اگر کسی

ما درت را بدوست درم خریدیم و من که پدر تو را چنانچه که از من بترد میان مسلمانان کسی نیست خرامیدن تو
چراست یکی از وی پرسید که چگونه گفت چگونه باشد حال کسی که عمرش میگذارد و گناهانش میافزاید و در معرفت چنان
بود که از دوست ما در آیت مشی که آیت الله فیہ سبحانہ و تعالیٰ ما را خبر دادیم که خداوند تعالیٰ در آن چنین
دیدم از دو سوال کرد که خداوند تعالیٰ را می شناسی ساعتی سفر و افغانند و گفت هر که او را شناخت سخنش از کشته
و تخریش و انکشت و گفت سزاوارست که خداوند تعالیٰ معرفت خودش عزیز کرده است که هر که از مشاهد او بغیر از بنگر
و بیکس را بدو اختیار کند و گفت صادق هرگز صادق نبود تا بداند که امید میدارد از او و میناک نبود یعنی خوف و با
برابر بود تا صادق و مومن حقیقی بود و خیر الامور او سلطان الله اعلم بالصواب

باب ششم در ذکر حبیب عجمی رحمة الله علیه

آن ولی تبت غیرت آن صفی پرده وصیت آن صاحب صدق صاحب بهمت آن صاحب یقین بکن
آن خلوت نشین بی نشان آن فقیر عجمی حبیب عجمی رحمة الله علیه کرامات و ریاضات شامل و شست و در
ابتدا مالدار بود و ریاضت و بهر روز به بقا ضای محالمت خود رفتی اگر نداند ندی نرفتی و الا پایی مزد طلب
و کبودی و لطفه خود را آن ساختی روزی بطلب مال رفته بود آن بدیون در خانه نبود زانش گفت شوهر غایب
است و مرا چیزی نیست گو سفندی کشته بودیم جز کردن از و چیزی نمانده است اگر خواهی بود هم گفت شاید
آن کردن گو سفند بگرفت و بخانه رفت و زن را گفت این از سود است و یک بر نه زن گفت نان نهم
است گفت بروم و به سودان و نهم بیارم رفتم و هم برین طریق نان و نهم آوردم زن دیکت نهاد
چون بچته شد خواست که در کاسه کند سالی بردار و از داد و چیزی خواست حبیب رح گفت برو که چیزی بخواهی
که بدین قدر که بتو بهیم تو توانگر نشوی و مادر ویش شویم سائل نوید باز گشت زن حبیب چون کفچه در دیکه
همه خون شده بود و شوهر را آورد که بیا و بین که بشویم تو چه پیداشد حبیب چون آن بدید آتشی در دیش
افتاد که هرگز آن آتش فرو نشست گفت اسی زن از هر چه بدو بود که دردم و روز دیگر بیرون آمد بطلب
خریدان رود و سیمها باز گیرد و دیگر بسودند و روز آدینه بود و کوکان بازی میکردند چون حبیب را دیدند
گفتند با یکدیگر که حبیب را با خوار آمد و و شوید تا کرد پای او بازسد که بچو او بدخت شویم حبیب این بشنید
هم برآمد و روی مجلس حسن بصری نهاد و بر زبان حسن چیزی رفت که یکبارگی دل حبیب را غارت کرد پس

توبه کرد و پنج دست حسن از مجلس بازگشت و ام داری را دید که از وی میگفت محبت حبیب گفتم که بزرگ مرا از تو
 گریخت که بخانه آید و راه بهمان کوچه کان رسید با یکدیگر گفتند که در شوی که حبیب تائب آید تا که دوا بر او نشیند که
 حق عاصی بخویم حبیب گفت کسی بدین یک در که با تو آشتی کردم اخرا این بدلهای دوستان ساینده و نام من
 به یکویی بیرون انداختی پس منادی کرد که هر که را حبیب چیزی می باید داد باید و خط خود باز نشاند جمله جمع شد
 و اما که کرد کرده بود و مردمان داد تا چنان شد که هیچ نماند یکی بیاید و چنین دعوی کرد که ای این خود بوی داد دیگر
 بیاید و دعوی کرد چار زن بدو داد هر دو برهنه ماندند بر لب فرات صومعه ساخت و در آنجا عبادت حق شغل
 شد روز از حسن لهری علمی آموخت و شب عبادت میکرد و او را عجمی زان می گفتند که قرآن درست
 خواند چون روزگاری بر آن زن اوبی نوشتند گفت نفقه می باید حبیب گفت بکار و هر روز بصومعه میرفت
 و عبادت مشغول میشد حبیب بخانه رفت زن گفت چیزی نیاوردی حبیب گفت آنکس که من از برای او
 کار کردم که سیت از کرم او شرم داشتم که چیزی خواهم او خود چون وقت آید بدید و میگوید که هر روز در
 میبزم پس هر روز بصومعه میرفت و عبادت میکرد تا ده روز تمام شد روز دهم اندیشه کرد که من شب چه بخان
 برم و در آن فکر فرو رفت حق تعالی حالتی فرستاد بر خاند او بایک خروار آرد و حمالی بایک مسلخ گوشت
 و حمالی دیگر بار و غن و غسل و جوانی با هر وی با ایشان با صومعه صدر درم بدر خاند حبیب آمد در یکوفت و آن
 چیز را بزن حبیب داد و گفت این خداوند کار فرستاده است و میگوید که با حبیب بگوی که در کار از فراتیتان
 مزد افزایم این بگفت و رفت چون شب آمد حبیب شرم زده بدر خاند آمد بوی طعام از خانه اوی آمد
 پیش آمد و تواضع نمود و گفت این کار از برای که میکنی که آنکس نیکو مهر نیست با اگر ام و شلفت چنین چنین فرستاد
 و چنین چنین گفت و پیغام چنین داد حبیب گفت عجب ده روز کار کردم با من این نیک کرد اگر بشن ازین کنم
 دانی چکن پس بکلیت روی از دنیا بگردانید و عبادت حق برگزید تا از بزرگان مستجاب الدعوه شد همچنانکه دعا
 او موجب بگمان شد تا روزی زنی بیاید و بسیار بگریست که پسری غائب دارم و مرا از فراق او طاقت نماند
 بهر خدا و عالی کن تا بکرت دعا باز آید گفت هیچ بیم داری گفت دو درم دارم از ولت و برادر و ایشان داد و دعای
 گفت و گفت برو که آمد آن زن هنوز بخانه نرسیده بود که پسرخود را دید فریاد کرد و که ایک پس من پس گفت ای
 پس حال چگونه بود گفت بکران بودم هتاهو مطلب گوشت بازار فرستاد گوشت خریدم بودم و بخانه میرفتم باری
 در آه و مراد بود آوازی شنیدم که ای با و او را بخانه او باز رسان بکرت دعا حبیب و بکرت دعا و عار ان دور

محبی بایگاه اگر کسی گوید که با دجله آورد بکوی چنانکه تخت سلیمان علیه السلام را یکماه راه سبک روز میرد
یا چنانکه تخت بلقیس الطهره العین سلیمان رسانید نقل است که حبیب را روز ترویه بصره دیدند و
روز عرفات بعرفات و وقتی در بصره خطی عظیم پدید آمد حبیب طعام بسیار خرید و به درویشان داد و
کسیه برداشت و در زیر بالین نهاد چون بقاضا آمدند کسیه بیرون آوردی پر درم بودی دام بگذار
در بصره خانه دشت بر سر چهارسوی و پوستینی دشت که دائم آن پوشیدی روزی بطهارت رفت و پوستین بر سر
راه بگذشت حسن بصری آنجا رسید آن پوستین دید گفت این نجبی پوستین اینجار را گردن باید که کسی بردارد
آنجا بایستد تا حبیب باز آید و سلام کرد گفت ای امام مسلمانان چرا ایستاده گفت ندانم که پوستین اینجا بگذار
کسی سبزو با عتقاد که اینجا را کرده گفت با عتقاد آنکه ترا بگذاشت تا نگاه داری نقل است که روز پیش حبیب
آمد و قرصی جوین با پاره نمک و دشت پیش حسن آورد حسن آن منجور و سالی بیای حبیب آن قرص بانمک
از پیش حسن برداشت و بسائل داد حسن گفت ای حبیب تو مردی شایسته اگر پاره علم دشتی به بودی که
استقدر نیندانی که نان از پیش همان برنجی باید دشت پاره بسائل می بایستد و او پاره بگذشت اما حبیب
بیخ گفت ساعتی بر آید غلامی بیاید خوانی بر سر از بزه و طلوع و انما پاکیزه بردی و پالند در دم و پیش حبیب
شما و حبیب سیم بدر و ایشان داد و نان بخورد پس حبیب گفت ای استاد تو نیک مردی اگر پاره یقین دانستی
به بودی تا هم علم بودی و هم یقین که علم یقین باید نقل است که نماز شامی حسن بصومعه حبیب بگذشت
او اقامت گفته بود و بنماز ایستاده حسن درآمد دید که حبیب الحمد را الحمد میگفت نماز در پی او روان بود و نماز
تنها کرد آن شب حق تعالی را بخواب دید گفت بار خدا یا رضای تو و حبیب گفت ای حسن رضای من یافته
بودی قدرش ندانستی گفت بار خدا یا آن چه بود گفت نماز از پس حبیب گذاردن که آن نماز هر حمله نماز
تو خواست بود اما توازستی الحمد عبارت اندیشیدی و از صحت نیت باز نماندی پس تفاهت است از زبان
راست کردن تا دل راست کردن نقل است که حسن از کسان حجاج بگذشت و در صومعه حبیب
پنهان شد حبیب را گفتن حسن کجاست گفت درین صومعه در رفتن حسن را ندیدند حسن گفت هفت
بار دست برین نهادند و مراندیدند بیرون آمدند گفتند ای حبیب چه آنچه حجاج با شما میکند سزای شماست
که دروغ میگوید حبیب گفت او برابرم در نیجافت اگر شما ادراستینید مرا چه گناه دگر بار در رفتن
و طلب کردند نیافتند بیرون آمدند و رفتند پس حسن بیرون آمد و گفت ای حبیب حق استاد من

نگاه داشتی و مرانشان دادی حبیب گفت ای استاد سبب است گفتن من خلاص یافتی که اگر دروغ
گفتمی هر دو گرفتار شدی من گفتم چه خواندی که مرانید نگفتم و دوبار آیت الکرسی و ده بار قل هو الله اعلم
و ده بار آسن الرسول و گفت خدا یا حسن را بتوسیرم نگاه داشتی در نقل است که روزی حسن بجای نیست
لب لب جلد رسید حبیب نیز در رسید و گفت یا امام چرا استاده گفت کشتی در بر سر حبیب گفت یا استاد از
علم از تو آموخته ام حسد مردمان از دل بیرون کن و دنیا را بر دل مردکن و بلاها را غنیمت شمر و کارها را از
خدا ای بین آنگاه پاسی بر آب نه و از آب بگذر پس پائی بر آب نهاده برفت حسن بهوش شد چون بهوش باز آمد
گفتند ترا چه بود گفت او علم از من آموخته است این ساعت مرا ملامت کرده است و پاسی بر آب نهاده برفت
اگر فرو آواز آید که بر صراط آتشین بگذرید اگر چنین فروانیم چه تو انیم کرد پس حبیب بگفت این متر است
بچه یافتی گفت من ل سپید میکنم و تو کاغذ سیاه می کنی حسن گفت علمی نفع غیبی و لطف بیغبن علم
من دیگر از منفعت داد و دمانه و باشد که کسی را گمان افتد که درجه حبیب بالاتر از حبیب حسن بود و نه چنانست
که هیچ چیز در راه خدای تعالی بالاتر از علم نیست و از برای این بود که فرمان آمد مصطفی را علیه الصلوٰه و السلام
و قل رب زدنی علما چنانچه در کلام شایخ است که کرامات درجه چهاردهم است از طریقت است هر
در درجه بنیز دهم محبت آنکه کرامات از عبادات بسیار خیزد و از فکر بسیار و مثال این حال سلیمان است
که آن کار که او داشت در عالم کس نداشت دیو و پری و اروا بود در فرمان او و وحش و طیور مسخر او و آ
و آتش مطیع او و بساطی چمن فرسنگ در سواروان با این عظمت و زبان مرغان و نعمت موران مفهوم
کتاب که از عالم اسرار است موسی را داد و سلیمان با آن عظمت متابع موسی بود و نقل است که احمد بن حنبل و
شافعی نشسته بودند حبیب پیداشد احمد گفت از سوال کنی شافعی گفت بناید که ازین قوم که ایشان
قومی عجب باشند چون حبیب رسید احمد بن حنبل گفت چگونگی در حق کسی که ازین پنج نماز یکی از وی فوت شده
است و نمیداند که است چه باید کرد گفت اسی دل کسی بود که از خدا ای غافل بود او را اوب باید کرد و
هر پنج نماز را قضا باید فرمود احمد و جواب او تپش شافعی را گفت ترا گفتیم که ازین قوم سوال بناید که نقل
است که حبیب را در خانه تاریک سوزن از دست برفتار و خانه روشن شد حبیب دست بر چشم نهاد و گفت
نه نه من سوزن جزو چرخ باز ندانم حبت نقل است که سنی سال حبیب رح را کینزکی در خانه بود که روی او را
تمام ندیده بود و روزی کینزک خود را گفت ای سوره کینزک را آواز کن کینزک گفت من کینزک تو ام حبیب

گفت درین سی سال ما را زهره آن نبود که بجز از وی هیچکس نگاه کنیم از آن بپوشیده و خسته ایم **نقل** است که در گوشه نشسته بود و میگفت هر که با تو خوش نیست خوشش مباد و هر که با تو انش نیست با هیچکس انشش مباد گفتند و گوشتش نشسته و دست از کار مایسته بگو که رضا در چیست گفت در وی که غبار فراق در و نبود و هر گاه که پیش او قرآن بخواند ندی سخت بگیردستی گفتند تو عجبی و قرآن ندانی که سه از چیست گفت زبانه عجبی است اما دلم عجز است در ویشی گفت حبیب رح را دیدم در مرتبه عظیم گفتم آخر عجبی این مرتبه از کجا یافته آوازی آمد که آری عجبی است اما سبب است **نقل** است که خونی را بردار کردند هم در آن شب آن خونی را دیدند در مغز از بشت خزان میفت با حله اگر آن گفتند تو قتال بودی این مرتبه از کجا یافته گفت در آن ساعت که مرا بردار کردند حبیب عجبی بر من بگذشت و بگوشت چشمم در من نگرست و دعائی گفت این همه برکات آنست و السلام

باب هفتم در ذکر ابو حازم مکی رحمة الله علیه

آن مخلص متقی آن مقتدای مقتدری آن شمع سالقان آن صابقان آن فقیر غنی ابو حازم مکی رحمة الله علیه در مجاهده و مشاهدۀ بی نظیره بود و پیشوای بسی مشائخ و عمر درازیافت و بو عثمان مکی در شان او مبالغه عظیم دارد و سخن او مقبول همه و لهاست و کلید همه مشکلا و کلام او در کتب بسیارست هر که زیادت خواهد که میطلب باز جهت تبرک را کلمه چند **نقل** کنیم از بزرگان تابعین بوده است و بسیار صحابه ای داشته چون انس بن مالک و ابو سهره رضی الله عنهما **نقل** است که هشام بن عبد الملك پرسید که آن چیست که بدان نجات یابیم درین کالفت آنکه هر دمی که شانی از جای ستانی که حلال بود و بجائی دبی که حق بود او گفت این که تو او کردی گفت آنکه از دوزخ گریزان بود و بهشت را جویان بود و طالب رضائی رحمن بود و سخن است که بر شما باد که از دنیا احتراز کنید که بن چنین سیده است که روز قیامت بنده را که دنیا دوست داشته بود و جمله طاعات کرده بود بر پایی کنند بر سر جمع و منادی کنند که بنگرید که این بنده است که آنچه خدای عز و جل داشت و بنیاد داشت او برگرفت و عزیز داشت و در دنیا هیچ چیز نیست که بدان شاد شوی که نه در زیر آن چیز نیست که بدان غمگین شو شادی صافی در دنیا آفریده است و گفت اندکی از دنیا ترا مشغول گرداند از بسیاری آخرت و گفت همه چیز در دو چیز یافتیم یکی آنکه هست دویم آنکه نیست اگر من از آن بگریزم که مر است هم بسوی من آید و آنکه دیگر راست بجهت بسیار هم من نیاید و گفت اگر من از دعا محروم مانم بر من بسوی شواتر بود که از اجابت نا بود و گفت

تو در روزگاری افتاده که بقول از فعل راضی شده اند و اعلم از عمل خرسند گشته پس تو در میان بدترین مردمان و بدترین روزگار مانده یکی سوال کرد که حال تو چیست گفت رضای خدای و بی نیازی از خلق و لا محاله هر که از خدا استیجاب بود از خلق مستغنی بود و فراغت او از خلق تا حدی بود که روزی بقضای بگذشت که گوشت فریه داشت و در گوشت نگاه کرد و قصاب گفت بشان که فریه است گفت سیم ندارم گفت ترا مانده هم گفت من خود را امان دهم قصاب گفت لاجرم تنخواه های پلوت پیدا کرده است گفت کرمان گور را این بس بود نقل است که بزرگ گفته است که عزم حج کردم چون به بغداد رسیدم بنزد یک ابو حازم می آمدم و میرا خفته یافتن زمانی صبر کردم تا بیدار شد گفت درین ساعت پیغمبر علیت امام را خواب دیدم مرا تو بنیام داد و گفت حق مادر نگاهدار که ترا آن بهتر از حج کردن باز کرد و در رضا دل او طلب کن من باز گشتم و بمسکه زفتم و اسلام ما

باب هشتم در ذکر عقبنه بن الغلام رحمه الله علیه

آن سوزنده جمال آن گم شده وصال آن بجزوفا آن کان صفا آن خواجه انام عقبنه بن الغلام مقبول اهل لیل و روشی عجب داشت ستوده همه زبانها بود و شاگرد حسن بصری بود وقتی کینار در میاگردشت عقبنه بر سر آب روان شتر حسن تجسس میکرد و گفت آیا این در صبح بچه یافتی عقبنه آواز داد که تویی سالت تا آن می گوی که میفرمایند من آن میکنم که او میخواهد و این اشارت بتسلیم و رضا است و سبب توبه آن بود که در ابتدا بر دینی درنگ نیست ظلمتی در دلش پدید آمد آن سر پوشیده را خبر کردند کسی فرستاد که ما را از کجا دیدی گفت چشم آن سر پوشیده چشم را بر کن و در طبقی نهاد و گفت آنچه دیده می بین عقبنه بیدار شد و توبه کرد و بخندت حسنیت تا چنان شد که قوت خود بدست خود گشتی و آن جور آرد کردی و باب نم دادی و با قصاب خشک کردی هفت هفته یکی قرص از آن بکار بردی و لعبادت مشغول شدی و گفتمی از کرام الکاتبین شرم دارم که هفت هفته بیش از یکبار باب خانه روم نقل است که عقبنه را جانی دیدند ایشان را در سرالی سخت با یک توبه پیری عقی از او میسخرت گفتند چه حالت است گفت در ابتدا جمعی مهمان من آمده بودند ازین دیوار همسایه پاره کلوخ باز کردند ما دست بشویند بر سرگاه که اینجا هم ازین محبت و ندامت چندین عرق از من سحکیده اگر چه طلالی خواسته ام بکار زید را گفتند سحکیرا دانی که از خلق مشغول نشد بحال خویش گفت یکی را دانم که همین ساعت در آید عقبنه بن الغلام در آمد گفتند در راه کرا دیدی گفت سحکیرا ندیدم و راه او باز را بود نقل است که سرگز طعام و شراب خوش

نخوردی مادرش گفت باخوشتن رفیق کن گفت رفیق خویش من طلبم روزی چند ریخ کشد و جاوید در راحت
 میبایخد نقل است که شبی تار و زخفت همین میگفت که اگر عذاب کنی ترا دوست دارم و اگر عفو کنی ترا
 دوست دارم نقل است که شبی حوریرا خواب دید که گفت یا عتبه بر تو عاشقم نگردد چیزی نمیکنی که میان
 من و تو فراق افتد عتبه گفت دنیا را طلاق دادم و برگردان رجوع نکنم تا آنگاه ترا ببینم نقل است که روزی
 یکی پیش او آمد و در سرداب بود گفت ای عتبه مردمان حال تو از من می پرسند چیزی بمن بنمائی تا ببینم گفت بخواجه
 آنچه خواهی گفت طب بخواجهم و زیستان بود گفت بگو و زمیلی بوی داد پس از طب تازه نقل است
 که محمد سماک و ذوالنون صری پیش العبد بودند عتبه در آمد و پیراهنی نو پوشیده میخراید محمد سماک گفت این
 چه رفتار است عتبه گفت چگونه خرامد و نام من غلام جبار بود این گفت و بنفید نگاه کرد جان داد بود
 او را خواب دیدند نیمه رویش پناه شده گفت چون بوده است گفت وقتی پیش استاد میفرستم وی را دیدم حق
 تعالی فرمود چون مرا بر پشت می روند گذر بر دوزخ افتاد ماری از دوزخ خورد و بمن انداخت و نیمه رو
 من بگزد و گفت نفه بنظر اگر پیش نظر کردی پیش گردیدی و اسلام علی تابع الهدی و الله اعلم بالصواب

باب نهم در ذکر العبد ویه حمدا لله

آن مخدوم مخدوم خاص آن مستوره سرافلاص آن سوخته عشق و شتیاق آن شفیقه قرب و احراق آن
 ثانیه مریم صغیه مقبول رالعبه العبد ویه اگر کسی گوید که ذکر زنی در وصف رجال چه کرده گوئیم خواجه انبیا صلی الله
 علیه و سلم می فرماید که ان الله لا یغفل عن احدکم و لا عن شئ منکم و لا عن قلوبکم و نیاتکم کار بصورت
 نیست بنیت بود که قال رسول الله صلی الله علیه و سلم یحشر الناس علی نیاتهم اگر رواست
 شامان دین را از عالیشان صد لقیه رضی الله عنها گفتن هم روا بود از کنیزکان او فائده دینی گرفتن چون زن
 در راه خدای مودود و رازن نتوان گفت چنانچه عباسه طوسی گفت که چون فردا در عصا قیامت آوا
 و بهد کیار جال نخست کیسکه باپی و وصف رجال نهد مریم بود اگر العبد در مجلس حسن ابصری نبودی مجلس گفتی
 لاجرم ذکر او در میان رجال توان کرد بلکه معنی حقیقی آنست که اینجا که این قومند همه بنسبت تعجید و تعویج چون
 تو کی مانند تا مرد و زن چه رسد چنانکه بعلی فارسی گوید نبوت عین عزت و رفعت است و کثرتی در وی بود
 پس ولایت همچنین بود و خاصه رالعبه که در عهد خود در محالمت و معرفت مثل نداشت و معتبر بزرگان بود و بر اهل

روزگار حجتی قاطع بود نقل است که آن شب راجعه در وجود آمد و همه خانه پدرش چندانی نبود که هر غش
و سینه تا ناف او چرب کنند که بنایت قتل الحال بود و پراغ نبود و کوئی نبود که او را در آن چینی و اوراسه دختر
و یک بود و راجعه چهارم بود و او را راجعه از آن گفتند پس عیالانش گفت نزد فلان همسایه روپاره روغن خوا
تا چراغ در گیریم و پدر راجعه عهدی داشت که هیچ مخلوقی چیزی نخواهد پیون آمد و دست بر در آن همسایه نهاد
و بازگشت و با عیال گفت و باز نیکند و در آن اندوه خواب فرو شد رسول علیه السلام را خواب بدید که عکلی
مشو که دختر سیده است که هفتاد هزار است و شفاعت او خواهند بود پس فرمود که میش عیسی زادان را
که امیر لصبه است و بر کاغذی نویس که بدان نشان که هر شب صد بار صلوات بر من دهی و شب آدینه چهار صد
بار این شب آدینه که گذشت فراموش کردی کفارت آنرا چهار صد دنیا رحال باین مرده پدر راجعه چون بیدار
گشت گریان شد بر خاست و این خط نوشت و بدست حاجبی بفرستاد امیر چون آن بدید گفت ده هزار
درم بدرویشان ده بی شکرانه آنرا که رسول از من یاد کرده است و چهار صد دنیا بدین مرد دهید و بگویند
که میخوایم که در آنی تا تراب بنیم مار و اندازم که چون تویی با این نعت که پیام رسول آری پیش من آئی من
خود آیم و بحاجتن خاک آستانه تو بر و بیا ما بخدای بر تو که هر گاه احتیاجی بود عرض دارم پس پدر راجعه آن نزد گرفت
و هر چه در پالست بود بخرد چون راجعه بزرگ شد مادر و پدرش بر در و در لصبه قحطی بدید آمد و خواهر آن او تقوی
شدند و راجعه نیز رفت و ظالمی او را ببندگی گرفت و چند درخت فروخت خریدار خانه برد و پنج و شصت کار
می فرمود یک روز میرفت نامحرمی پیش او آمد راجعه بگریخت و در راه مفتاد و دستش لشکست پس بروی که
نهاد و گفت بار خدا یا غریبم بی مادر و پدر و سر و دست شکست و مرا ازین همه هیچ غمی نیست الا رضای تویی
خواهم باید که بدانم ناراضی هستی یا نه آوازی شنید که غم مخور که خدا جا هست خواهد بود که مقربان آسمان بتوانند
پس راجعه خانه خواب آمد و او ایچم وزه بودی و خدمت خواب کردی و همه شب نماز کردی و تا روز برای ایستاد
بودی شبی خواب از خواب بیدار شد آوازی شنید نگاه کرد راجعه را و دید و سجده کرد می گفت الهی تو دانی که هوای من
در موافقت فرمان است و روشنائی چشم من در خدمت نگاه است اگر کار بدست من استی یک ساعت از
خدمت تو نیا ساسی اما تو مرا زیر دست مخلوقی کرده بخدست دیر از آن می آیم این مناجات میکرد و خواب نگاه کرد
قندیلی بالای سر او ملق دید ستاره و همه خانه نور گرفته چون آن بدید بر خاست و متفکر نشست و بانگو گفت
چنین کسی را خدمت خود مشغول نشاید کرد بلکه را بخدست او قیام می باید نمود چون روز شد راجعه را خواب

و آزاد کرد و گفت اگر اینجا باشی همه خدمت تو کنیم والا حاکمی را راجه دستوری خواست و بیرون آمد و لعبادت خدا
 مشغول شد گویند در شبانروز می هزار رکعت نماز گذاردی و گاه گاه مجلس سن بصری شدی و تولد کردی
 و گروهی گویند در سطرلی اعتاد و باز توبه کرد و در ویرانه ساکن شد و بعد از آن صومعه گرفت و در قی آنجا عبادت
 کرد و بعد از آن غم جمشید پدید آمد روی سیاه و نهاده خرمی و دشت خشت بر و بار کرده بود و در میان بادیه خروش برد
 مردمان گفتند ما رشت تو برداریم گفت شما بروید که من بتوکل شما بر نیامده ام فافله رفت راجه تنها ماند سر بر
 آورد و گفت ای بادشاهان چنین کنند با عورتی غریب عاجز مرا خانه خود خواندی پس در میان راه خرم را میزد
 و در میان با نم تنها بگذشتی هنوز زناجات تمام نشده بود که خبر خواست پس راجه بار بروی نهاد و بیک وقت را و
 چنین گفت که پس از مدتی آن خرک را دیدم که می فروختن پس راجه چون بیک وقت روزی چند در بادیه ماند گفت
 الهی دلم گرفت کجا میروم من کلوخی و آن خانه سنگی مرا تومی یا بی حق تعالی میواسطه بدلتش خطاب کرد که ای راجه در
 خون شهیده هزار عالم می شوی ندیدی که سوی دیدار خواست چند ذره تجلی بر کوه افکند هم چنان باره شد نقل است
 که وقتی دیگر هیچ برفت و میان بادیه کعبه را دید که باستقبال آمده بود راجه گفت مرا یا البت می باید بیت
 را حکیم را استقبال من تعجب الی شد و انقضت الیه ذرا عا می باید کعبه را چه بنیم را استطاعت کعبه نیست
 به جمال کعبه چه شادی نماید نقل است که ابراهیم ادهم رحمة الله علیه چهارده سال سلوک کرد تا کعبه رسید گفت
 دیگران این راه را مقدم فرشته اند من بدیده رجم پس در رکعت نماز می کرد و قدمی می نهاد تا بکه رسید چو بکه رسید خانه را ندید گفت
 آه این چه حادثه است مرا چه بستم را اصلی رسیده است مانقی آواز داد که چشم ترا غلطی نیست اما کعبه باستقبال ضعیفه فرشته
 است که روی بدینجا دارد ابراهیم از غیرت لشور ریگفت آن که باشد تا راجه را دید که می آمد عصا زنان کعبه بجای
 خویش رفت ابراهیم گفت ای راجه این چه شورست و چه کار و بارست که در جهان افکنده راجه گفت تو شور می در
 جهان افکنده که چه پادشاهت که رنگ کرده تا بخانه رسیده ابراهیم گفت آری چهارده سال در نماز بادیه را قطع کرده ام
 راجه گفت تو در نماز قطع کرده و من در نماز پس حج بگذارد و بگریست و گفت ای تو هم بر حج و عود و نیکو داده و هم مصیبت
 اکنون اگر حج قبول نیست بزرگ مصیبتی است ثواب مصیبت من کولین البصره آمد و لعبادت مشغول شد تا دیگر سال پس گفت
 اگر بار سال کعبه استقبال من کرد من سال استقبال کعبه کنم چو آن وقت در آمد شمع علی فارمدی رحمة الله علیه نقل میکنند
 که روی بیادیه نهاد و هفت سال به پای و میگردد تا با عزرات رسید مانقی آواز داد که ای مدعی این چه طلب است که دهن
 تو گرفته است اگر مرا بر منخواهی میخواه تا یک تجلی کنم که در حال بگذاری گفت یا رب العزت راجه را بدین درجه رسانید نیست

اما نقطه فقر میخواستند آمد که یارب العزیز فقر تشک سال تمام است که بر راه مردان نهادیم چون یک سر می پیش نهاد
 باشد که حضرت وصال خواهد رسید کار برگردد و بفراق بدل شود و تو هنوز در هفتاد حجابی از روزگار خویش تا از
 تخت این جلوس بیونی و قدم در راه مانپائی و این هفتاد حجاب نگذاری حدیث فقر مانپائی کرد و لیکن برگ
 رالجه بزرگ است در یابی خون دید و در هوا معلق بالقی آواز داد که این همه خون دیده عاشقان هست که بطلب
 آمده اند و در منزل اول فرو شده اند که نام و نشان ایشان در عالم از هیچ مقام بر نیامد رالجه گفت یارب العزیز
 یک صفت از دولت ایشان بمن بنمائی در حال عذر زانانش پدید آمد بالقی آواز داد که مقام اول ایشان
 اینست که هفت سال به پلوسیر و نژاد راه ماکوخی را زیارت کنند چون بنزد یک آن کلوخ رسند هم عجلت ایشان
 راه بر ایشان فرو بندد رالجه تافته گفت خداوند مرا در خانه خود نیگداری یا بصیره در خانه خود مکنه یار که در
 خانه خودم اول اول بخانه نیز فرو نمی آوردم ترا می خواستم اکنون شایستگی خانه تو ندارم این گفت و باز گشت
 و با بصیره آمد و در صومعه متکلف شد نقل است که در شش روز زیارت او آمد و گرسنه بودند گفتن اگر طعامی بیار و بخور
 که طعام و محال باشد رالجه دو کرده داشت پیش آورد و سایل آواز داد رالجه هر دو قرص را بسایل داد ایشان متحیر
 شدند زانی بود کینه کی بیاید و دشته ان آورد که گفت که بانو فرستاده است رالجه بشم و شیره نان بود گفت باز
 بر که غلط کرده کینه نک گفت پیش تو فرستاده او گفت غلط کرده باز بر باز بر دو با خاتون خود حکایت کرد آن دو کرد
 و دیگر بران نهاد و باز فرستاده رالجه بشم و دشت بود گفت و پیش ایشان نهاد و ایشان می خوردند و تعجب میکردند پس
 او را گفتند که این چه سر بود گفت شما آمدید و دشت که گرسنه ای گفتیم و دو کرده در پیش و بزرگ چون نم چون سائل آمد
 بوسی دادم و مناجات کردم که تو گفته کی داده باز دهم و درین مقبین بودم اکنون برضای تو و دوزان دادم چون ش
 نان آورد و دشت که از تصرف خالی نیست یا بمن نفرستاده اند باز فرستادم تا بهست تمام شد نقل است که ششی
 در صومعه نماز میکرد و خشکی در وی اثر کرد و خواب شد از غایت شوق و استغراق فی دشتیم او رفت که او را خبر نمود
 و زدی در آمد و چادرش را برگرفت خواست که بیرون آید راه نیافت چادر باز جای نهاد راه نیافت دیگر باره چادر
 برگرفت راه ندید همچنین چند نوبت مکرر شد تا از گوشه صومعه آوازی آمد که ای مرد خود را رنج بدار که او چند سال است
 تا خود را بجا سپرده است ابلیس نهوند که کرد او کرد و زدی را کی ز سره بود که گرد چادر او کرد و تو خود را بخان لای
 طار که اگر یک دوست خفته است دوست دیگر بیدار است نقل است که خادم رالجه پیه یازی میکرد که روزها
 بود تا طعامی نداشت خسته بود و بیایه حاجت آمد گفت از همسایه بستانم رالجه گفت چهل سال است که تا با خدای عهد کردم

که از غیر او هیچ نخواهم گوپیازم باش در حال مرغی از هوا در آمد و پیازی چند پاک کرده در دیک انداخت رابعه
گفت از مکر امین نیم پیاز بگذشت و نان تنی بخورد و نقل سست که رابعه روزی بر کوهی رفته بود و پنجه
و آهن و گور خان گرد او در آمده بودند و در وی نظاره میکردند ناگاه حسن بصری پدید آمد همه بمسند حسن چون
آن بدید تغییر شد و گفت ای رابعه چرا از من رسیدی و بالتوالنس گرفتند رابعه گفت تو امروز چه خوردی گفت
بیه آب گفتم تو پیویش نشان خوردی چگونه از تو نگریزند نقل سست که وقتی رابعه را بر خانه حسن گذشت و حسن
بام صومعه چندان گریسته بود که اشک از ناودان می چکید بر و نقص کوتاچه آبست چون معلوم کرد گفت ای حسن
اگر این گریه از رعونت نفس است آب چشمم بگردان تا اندرون تو دریایی شود چنانکه اگر در آن دریادل را جوئی نیابی
الا عند ملیک مقتل حسن را این سخن سخت آمد و هیچ نگفت روزی رابعه دید بر لب آب فرات نشسته
حسن سجاده بر آب انداخت و گفت ای رابعه سیات انجامد و رکعت نماز کنیم رابعه گفت ای استاد چون ربابار
دنیا آخرتیان را عرضه دهی چنان باید که بنا بر نفس تو از آن عاجز باشند پس رابعه سجاده در هوا انداخت و گفت
ای حسن اینجا آئی تا از خیمه خلق پوشیده تر باشی پس رابعه خواست تا دل حسن بدست آورد گفت ای استاد آنچه تو
کردی ما می بکنند و آنچه من کردم کسی بکند کار این هر دو بیرون سست نقل سست که شبی حسن بصری گفت
که یکشنبه روز پیش رابعه بودم و سخن طریقت و حقیقت می کردم که نه بر خاطر من بگذشت که مردم و نه بر خاطر
او که زلزلت آخر الامر چون بر خاستم خود را مفلسی دیدم و او را مخلص نقل سست که حسن شبی بایاران پیش رابعه
رفت و رابعه بیچاره بود و ایشانرا چراغ می بالست رابعه بر انگشت خود دلف کرد تا روزان گشت خود
چراغ را فروخت اگر کسی گوید که این چون بود گوئیم که هر که متابعت نبی کند او را از آن گرامت نصیبی بود که اگر
پنجه بر معجزه بود ولی اگر امت بود بركات متابعت پیغمبر مریدان الفتاوی من الحرام فقد نال
در حجة الذبیق تا هر که دانگی از حرام خصم باز دهد درجه که از نبوت نیاید و گفت خوب راست یک تجر و
است از چهل جزو نبوت نقل سست که رابعه وقتی حسن را سپید فرستاد پاره موم و سوزنی و موی و گفت
چون موم عالم را شور میدار و خود میسوز چون سوزن بر سینه باش و دایم کاری میکن چون این بجای آوری
باشی چون موی باش تا کرات باطل نشود نقل سست که حسن رابعه را گفت خجسته شوهر کنی گفت عقد نکاح
بر وجودی وارد بود و اینجا وجود کجاست که من از آن خود نیم از آن اویم در سایه حکم او خطبه از او باید کرد گفت
ای رابعه این در چه بجه یافتی گفت بدانکه همه یافته را کم کردم و روی حسن گفت او را چون دانی گفت یا حسن

چون تودانی ما بچون دانیم **نقل است** که روزی بصومعه او رفت و گفت ازان علمها که بتجلیم بوده باشد
 و نه بشنیده بلکه بواسطه خلق بدل تو فراموش باشد مرا حریفی بگویی گفت کلاوه چند رسیان برشته بودم تا به
 فروشم و ازان قوتی سازم لغیر و ختم بدورم یکی درین است گرفتیم و یکی دران ترسیم که اگر هر دو بیک است گیرم
 جفت شود و مرا از راه برافروشم امروز این بود بارالجه گفتند که حسن میگوید که اگر فردا یک نفس از دیدار حق محروم
 مانم در آخرت چندان بگیرم و بنا کنم همه اهل بهشت را بر من رحمت آید راجعه گفت این سخن نیکوست اما اگر در دنیا چنان
 است که یک نفس از ذکر حق تعالی غافل میماند جهان ماتم و گریه و زاری پدید می آید نشان آنست که در آخرت
 نیز چنان خواهد بود و الا نه چنانست گفتند چرا نشویند کنی گفت در غم سه چیز مانده ام اگر ازان بی غم کشیده شویم
 کس اول آنکه در وقت مرگ ایمان بسلامت برم بماند گفتند ما ندانیم و دوم آنکه نامه من بدست راست و دهنم بایست
 گفتند خدا می تعالی و اندو سوم آنکه در آن ساعت که جماعتی را از دست راست به بهشت میبرند و جمعی را از دست
 چپ بدوزخ میفرستند من از کدام سو خواهم رفت گفتند ما ندانیم گفت چون مرا چنین آیتها بود در پیش چگونه پروا
 شو هر بود و از و پرسیدند که از کجایم آئی گفت ازان جهان گفتند کجا خواهی رفت گفت بدان جهان گفتند در
 جهان چه میکنی گفت افسوس میدارم گفتند چگونه گفت نام اینجهان بخورم و کار آن جهان بکنم گفتند عظیمترین
 زبانی را با بانی را نشانی گفت من خود را با بانی هر چه اندرون نیست بیرون سازم و هر چه بیرون هست اندرون
 نگذارم اگر کسی در آید و برود با من کار ندارد و من بآن نگاه میدارم بگل گفتند شیطان از دشمن داری گفت از دوست
 رحمن ماعدات شیطان نمی برد از من **نقل است** که گفت رسول صلی الله علیه و سلم را خواب دیدم گفت یا راجعه
 مرادوست داری گفت نعم بل رسول الله که بود که ترا دوست ندارد و لیکن محبت حق مرا چنان فرا گرفته است که دشمنی
 و دوستی غیر او را در دلم جای نماده است پرسیدند از محبت گفت ازان دل در آمد و بر آید گذرد در شهر و نهزار عالم کس
 نیافت که یک شربت زود کشیدی با خرا حق شد و از و این عبارت آمد که بجه و بیجه و بیجه و بیجه گفتند او را که می پستی می شناسی
 گفت اگر ندیدی نه پستی دیدی **نقل است** که راجعه دانم گریان بودی گفتند چرا می گری گفت از قطعیت بدتر سم که با
 او خورده ام نباید که بوقت مرگ نما آید که از نشانی گفتند بنده کی ارضی شود گفت آنگاه که از محبت شاکر شود چنانکه
 از محبت گفتند اگر گناهیگار توبه بکن قبول کنند یا نه گفت چگونه توبه بکنم مگر خداوندش توبه دهد و قبول کند تا او توبه پذیر
 نتوان کرد و گفت یا نبی آدم از دیده حق منزل نیست و از زبان مابد و راه نیست و هیچ شاه را گویند که نیست
 دوست و پاسکان حیرت اند کار با دل فدا ده است بگوشتی تامل بیدار دارد که چون دل بیدار شد و راه را بپای حاجت

نیست یعنی دل بیدار آنست که در حق گم غده است و هر که در و کم شدید چه کند الفنا فی الله اینجا بود نقل
 است که گفت استغفار زبان کار و روح و ناست و گفت اگر ما بخود تو یکیم توبه دیگر محتاج باشیم و گفت
 اگر صبر و بودی کریم بودی و گفت خمره معرفت روی بخدا آورد است و گفت عارف آنست که دلی خواهد
 از حق چون دل مدش در حال بخدای باز دهد تا در قبضه او محفوظ بود و در شر او از خلق محجوب بود صالح مر می رفته
 علیه لسی گفتی که هر که روی کو بد عاقبت باز شود و رابعه یکبار حاضر بود و گفت تا کی کوئی که بخوابد کشا که بسته است تا باز
 کشاید گفت عجا مری جالب و زنی ضعیفه و نایکی روز رابعه مری را دید که می گفت و اندوید رابعه گفت چنین
 کوئی که وانی اند و با که اند و کلین بودی ز هر هفتی که نفس روی نقل است که وقتی یکی را دید که عصا به
 بر سر بسته گفت چرا عصا به بسته گفت سرمه در می کند گفت عمرت چند سال است گفت سی سال گفت دین
 مدت تندرست بوده یا رنجور گفت تندرست گفت هرگز و دین مدت عصا به شکر بپشتی بیک روز رنجور
 عصا به شکایت بر می بندی نقل است که وقتی چهار درم کسی او که کلیم خزان مر و گفت کلیم سیاه یا سفید
 گفت درم باز ده باز گرفت و در دجله انداخت و گفت هنوز کلیم نام خریده تفوق پیدا آمد نقل است که در فصل بجا
 در خانه رفت میرون می آمد خانه گفت یا سیده بیرون آئی تا آثار صنم یعنی رابعه گفت ماری تو و رانی تاصان
 یعنی شغلی مشاهده الصانع من مطالعة الصنع وقتی جمعی پیش او رفتند او را دیدند که گوشت بزدان
 پاره می کرد و گفتند کار و نداری گفت انیم قلیعت هرگز کار و ندانم نقل است که یکبار هفت شبها نوز
 روزه نکشاد و شب بیخ نخت شب هشتم گرسنگی غالب شد نفس فریاد بر آورد که مرا چند رنجانی ناگاه یکی در
 نزد و کاسه طعام بیاورد در رابعه بست و نهان تا چایغ گیرد که بیاید و آن کاسه بر خت گفت بروم و کوزه آب
 آرم و روزه کشایم چون کوزه بیاورد و چایغ بر دخواست کباب خور و کوزه از دست در افتاد و شکست رابعه
 آهی بکرد که بیم بود که خانه بسوزد و گفت آئی این چیست که با من بیچاره میکنی آوازی شنید مان اگر می
 خواهی نعمت دنیا بر تو وقف کنم اما از خود از دولت باز گیرم که اندوه من و نعمت دنیا در یک دل جمع نشود
 اسی را بجز ترا مری ست و مرا مری مراد او مراد تو هم جمع نشوند گفت چون این خطاب شنیدم چنان دل از
 دنیا منقطع کردم و امید کوتاه گردانیدم که این یاز پسین نماز بار خود و استم اصلا صلوٰۃ المودع و چنان از خلق
 بریده گشتم که چون روز شود از بیم آنکه مرا مشغول کنند گویم خداوند بخود مشغول گردان تا کسی مرا از تو مشغول
 کند و اند نقل است که پیوسته می نالید گفتند بر تو علتی ظاهر نمی بینم و تو پیوسته با و رد ناله گفت آری علت

دارم ولی از درون سینه که هیچ طبیبان عالم علاج آن نتوانند که در موم جراحت او صبال دست تعلی میکند تا باشد
 که فردای قیامت در عقبی مقصودی رسم که چون در دوزخ خود را بدو زده گان می نمایم آخر کم ازین بناید نقل
 است که جماعتی از بزرگان پیش البه رفتند را البه پرسید از یکی که تو خدای تعالی را برای چه می پرستی گفت
 بهشت طبعه دوزخ عطنی دار و همه را گذر بروی باید که دنیا چار از بیم اس آن می پرستم دیگری گفت در دنیا
 بهشت بهشت منزلتی شکر است پس کمالش در اینجا موعود است را البه گفت بدینده بود که خداوند خود را
 از بیم عبادت کند یا طبع فرد پس ایشان گفتند تو چرا می پرستی خدای را ترا طمع نیست گفت ایچا خدا را
 گفت ما را این نام نبود که دستوری داده اند تا او را پرستیم اگر بهشت و دوزخ نبودی او را طاعتی نبالستی کرد
 استحقاق آن نداشت که بواسطه عبادت او کند نقل است که بزرگی پیش او رفت جامه او را عظیم باخل و گفت
 بسیار کسان باشند که اگر اشارت کنی در حق تو نظر کنند را البه گفت من شرم دارم که دنیا از کسی خواهم که دنیا ملک
 اوست پس از کسی چگونه توان خواست که در دست او عاریت است آن بزرگ گفت که بهمت بلند این ضعیفه
 نگرید که او را چگونه برین بالا کشیده است که در غیش می آید که وقت خود را بسؤال مشغول کند نقل است که جمعی
 باستان پیش او رفتند که همه فضائل بر سر مردان تبار کرده اند و کم که است بر میان مردان بسته هرگز پیگیری بر
 هیچ زن نیامده است تو این لاف از جایزنی را البه گفت این همه که گفتی هست اما منی و خود پرستی انداز بکنه
 از گریبان زن بر نیامده است هیچ زن هرگز نخواست نبوده است نخواستی و میان مردان پیدا شده است نقل است که وقتی بیمار شد
 پرسیدند که سبب بیماری چه بوده است گفت لظرت الی الجنة فادبني ربی در سجده اول بانه بهشت پس
 کرد و دست با اعتبار کرد این بیماری از عتاب اوست حسن بصری بعبادت او آمد گفت خواجه دیدم از خواجه
 بصیر بر در صومعه را بجه کیسه زرد پیش نهاده و میگفت گفتم چایم گرئی گفت از برای این زاده فاضله که به
 زمانه که اگر بگفت او نبود خلق هلاک شوند چیزی آورده ام از برای تو بعد او می ترسم که قبول نکنی تو شفاعت کن
 که قبول کند حسن گفت در فرتم و پیغام گذاردم را البه بگوشه چشم در من نگریست و گفت کیسه او را نامزد اسگو پر
 روزی از دوازده کیسه که جالش جوش محبت او نذر رزق از دوازده کیسه دامن او را شناخته ام بهشت بر خلق کرده
 و مال کیسه دانهم طلال اشخا حرام چون قبول کنم نقل است که گفت وقتی بروشنائی چراغ سلطان شکاف پیرین
 بدو ختم دلم روزگاری بسته شد تا اشکاف ختم دلم کشاده نشد خواجه را عذر خواست او دلم در بند ندارد عبد الواحد عالم بود
 که من و صفیان روزی بعبادت او فرستیم از بیست او متبدا سخن توانستیم که در صفیان را گفت چیزی نگوی گفت

یار البه دعائی کن تاحق تعالی این پنج بر تو آسان کند رابع روی بدو کرد و گفت یاسفیان تو ندانستی که این
 پنج من که خواسته است نه خداست تعالی خواسته است گفت بلی گفت چون میدانی مرا می فرمائی تا از و در خوا
 کنم بخلاف خواست او دوست را خلاف کردن روا نبود پس سفیان گفت یا البه چه چیز است آرزوست را بگفت
 یاسفیان تو مردی از اهل علم باشی چرا چنین سخن گوئی که دوازده سالست تا مرا خواهی ترا آرزوست و تو دانی که
 خوار او در بصره قدری نباشد هنوز نخورده ام که من بنده ام و بنده را با رز و چکار اگر من خواهم و خداوند من نخواهد
 این کفر بود پس سفیان گفت من در کار تو سخن نمی توانم گفتن تو در کار من سخنی گوئی گفت بیکدیگر اگر نه آنست
 که دنیا را دوست داری گفتم این چیست گفت روایت حدیث یعنی این باطلت سفیان گفت مرا ترست آن
 گفتم خداوند از رخش شود باش را به گفت شرم نداری که ضای کسی جوئی که از و راضی نه الیک دنیا گفت
 پیش البه رفتم او را دیدم کوزه شکست آنجا نهاده که بدان وضوی ساخت و آب بخورد و پوریای که نه دشتی
 که سر بران نهادی گفت و منم بدو آمد گفتم اسی را به او و نشان توانگر هستن اگر اجازت بود برای تو از ایشان
 چیزی خواهم گفت اسی مالک غلطی غلطیم کرده روزی دهنده من ایشان یکی نیست گفتم بلی گفت روزی ایشان
 را فراموش کرد بسبب درویشی و توانگر آنرا یاد می کند بسبب توانگری گفتم نه گفت پس چون حال میداند چه
 حاجت که بیا دیش و هم و چنین میخواهد اینر خیال خواهم که او خواهد نقل است که حسن بصری و مالک نثار
 و شقیق لمخی در پیش البه بودند و در صدق سخن میرفت حسن گفت ایس بصداقی فی دعواه من له بصیر علی
 ضرر مولا صادق نیست در دعوی خود هر که صبر کند بر زخم خداوند خویش را به گفت ازین سخن بوی نمی آید
 شقیق گفت ایس بصداقی فی دعواه من له لشکر علی ضرب مولا صادق نیست در دعوی
 خود هر که شکر کند بر زخم خداوند خویش را به گفت به ازین باید الاک گفت ایس بصداقی فی دعواه من له
 تیل از بصیر مولا صادق نیست در دعوی خود هر که لذت نیاید از زخم دست خویش را به گفت با ازین
 باید ایشان گفتند اکنون تو گوی را به گفت ایس بصداقی فی دعواه من له نیس الم الضیعی مشاهد
 مولا صادق نیست در دعوی خود هر که فراموش کند الم زخم مشاهد مولا طلب خویش من عجب نبود که زان
 مصر و یوسف و مشاهد الم زخم در نیافتند اگر کسی در مشاهد خالق بدین صفت بود چه عجب نقل است
 که یکی از مشایخ بصره پیش را به آمد و بر بالین او نشست و دیت دنیا آغاز کرد را به گفت تو غلطیم دنیا را دوست
 داری که اگر ندانستی ذکرش نکردی که شکننده کالا را خریدار بود اگر تو از دنیا فایز بودی بیک و بد از روی یاد

نکردی اما از آن یاد میکنی که من احب شیئا الا ذکره هر که چیزی دوست دارد و ذکرش بسیار کند نقل است
 که حسن گفت نماز دیگری پیش البه رفتم و او چیزی خواست نخت گوشت در دیگ کرده بود چون در سخن آمد
 گفت این سخن خوشتر از دیگر سخن و یک را همچنان را کرد تا نماز شام بگذاردیم پاره نان خشک بپاورد
 و کوزه آب و بسویگ رفت تا بگیرد و یک میجو شید بقدرت خدای تعالی در کاسه کرد و اما از آن گوشت بخورد
 طعامی بود که هرگز طعامی بدان ذوق نخورده بودیم صفیان گفت شبی پیش رابعه بودیم و محراب شد و تا
 نماز کرد و من در گوشه دیگر نماز میکردم وقت سحر گفت بچه شکر کنیم این را که ما را توفیق داد تا همه سب و اراضی
 کردیم و گفت که فردا روزه داریم شکرانه را و او را مناجات است بار خدایا اگر مرا فراموشی قیامت بدو فرخ فرستی
 آشکارا کنم که دوزخ از من هزار ساله راه بگیرد و گفت آئی ما هر چه از دنیا قسمت کرده بدشمنان خود داده و هر
 از آخرت قسمت کرده بدوستان خود داده که ما را توبی و گفت خداوند اگر ترا از ترس دوزخ می پرستم در دوزخ
 بسوزد و اگر از امید بهشت می پرستم بر من حرام گردان و اگر از برای تو ترا می پرستم جمال باقی از من دریغ مدار و گفت
 بار خدایا اگر مرا در دوزخ کنی من فریاد بر آورم که ترا دوست داشته ام بادوستان هرگز چنین کنند باقی آواز داد که یا
 لا تظلم بنا ظلم الله و باگمان بدست ترا در جوار دوستان خود فرو داریم با ما سخن گوئی و گفت آئی کار من
 و آرزوی من در دنیا از جمله دنیا یا دست و در آخرت از جمله آخرت لقا تو کنم من نیست تو هر چه خواهی بگو
 و شبی میگفت یارب دلم حاضر کن یا نمازی دل قبول کن چون وفاتش نزدیک آمد بزرگان بر بالین او بودند
 گفت برخیزید و جامی خالی کنید برای رسولان خدای تعالی برخاستند و بیرون آمدند و در فرانه کردند آوازی
 شنیدند که یا عتیبه النفس المصلحة ارجع الی ربك الایزمانی بود هیچ آواز نیامد در رفتند وفات
 کرده بود و مشایخ گفتند رابعه دنیا آمد و با خرت رفت و هرگز با حق تعالی گستاخی نکرد و هیچ خواست و گفت ما چنین
 داریم یا چنان تا بدان چه رسد که از خلق چیزی خواستی او را خواب دیدند گفتند حال گوی از منکر و نگفت چون آن
 جوان مردان درآمد و گفتند من یک گفتم باز گردید و حق را بگوید که با چندین هزار نفر خلق سیر زنی را ضعیفه فرست
 نکردی من که از همه جهان ترا دارم هرگز ترا فراموش کنم تا کسی را میفرستی که خدای تو کیست محمد را سلم طوسی لغی
 طر طوسی که در بادیه سی هزار مرد در آب دادند و بسوی خاک رابعه آمدند و گفتند ای آنکه ما را میفرستی که سر برود
 سراسر فردی را در حالت کجا رسید آواز آمد که نوشتم با داخه دیدم می بینم رحمة الله تعالی لغفرانه

باب دهم در ذکر فضیل بن عیاض رحمة الله علیه

آن مقدم تا بیان آن آفتاب گرم و احسان آن در بار و مع و عرفان آن از دو کون کرده اعراض پیر وقت
 فضیل حیاض رحمت الله علیه از کبار شایخ بود و عیال طریقت و ستوده اقران بود و مرجع قوم و در ریاضات و
 کرامات شای رقیع داشت و در مع و معرفت بی همتا بود اول حال و چنان بود که در میان بیابان مرد و باورد
 خیمه زده بود و پلاسی پوشیده و کلاه شبین بر سر نهاده و تسبیحی در گردن آفکنده و باران بسیار داشت همه دزد
 و راه زن برال که پیش آوردند و او شست کردی که در میان بود و آنچه خواستی نصیب خود برداشتی
 و آنرا نسخه کردی و هرگز از جماعت دست نداشتی و هر چند نگار یک جماعت نکردی او دور کردی و روز سه
 کاروانی عظیم می آمد و آوازه در شنیده بودند مردی در میان کاروان نقدی داشت گفت درین میان بیابان
 جاسی پنهان کنم تا اگر کاروان بزنند نقد بماند بدان بیابان فرو رفت خیمه دید شخصی پلاس پوشش با تسبیح
 و سجاده گلت نیکو با کتف زیاده و سپاسم آنجا رفت و حال باز گفت اشارت کرد که در خیمه برو بندها و بنزد کاروان
 آمد و زان کاروان رانده بودند و آنچه چیز یک از کاروان مانده بود برداشت قوی بدان خیمه نهاد که آنرا
 باز گیر چون بدان خیمه رسید دزدان را دید که بال قسمت میکردند گفت آه زبردست خود بدزد دادم فضیل چون
 او را از دور دید آواز داد و در میان ترسان آنجا رفت گفت بچکار آمده گفت امانت میخواستیم گفت همانجا که
 نهادی بردار و پشت و روی بکاروان کرد و باران فضیل گفتند که درین کاروان هیچ نقدی نیستیم تو چرا این با
 دادی فضیل گفت این مرد بن گمان نیکو بود من نیز بخدای تعالی گمانی نیکو کرده ام من گمان او را راست
 گروانیده ام تا حق تعالی بکیم گمان من درست گروانده اید از آن کاروانی دیگر بزنند و الیها بروند و بطعام خوردن
 نشستند مردی از کاروانیان ایشان را گفت که من شری نیست شما گفتند نیست گفت کجاست گفتند
 کنار آب نماز میگذازد و گفت وقت نماز نیست گفتند تلوغ میگذازد و گفت چیزی نمیخورد گفتند روزه میدهد
 گفت ماه رمضان نیست گفتند تلوغ میدارد این مرد را عجب آید پس پیش فضیل شد و گفت روزه و دزدی
 و نماز هم بچکار دار فضیل گفت قرآن میدانی گفت آری گفت این آیت بخوانده که و تخرن اعتر فو
 بذنوبهم خلطوا عملا صالحا و مروا کار او تخرین نقل است که مروی و هستی و طبع او بود چنانکه اگر در آن
 زنی بودی که ایشان گشتی و یکی را که بیکتر بودی نگرفتی و هر سه بمقدار یا به چیزی بگذاشتی و به سبیل وایت سلمان
 و درایت ابر زنی عاشق بود و هر چهار زن برست آوردی بدان زن فرستادی و گاه گاه بیشتر و در تو خصمی کند
 موس او بگشتی تا بشی کاروانی میگذاشت و در میان آن کاروان یکی این آیت میخواند که ای مومنین را کشتی فضیل

امنوا ان تخشع قلوبهم لذكر الله ايا وقت يناديكم من دل خسته شما بیدار گود و گفتی تیری بود که بر جان
 فضیل آمد چنان این آیت مبارزت فضیل درآمد و گفت تا کی راه زنی گاه آن آمد که باره تو قطع کنیم من
 بر آورد و گفت آن وجاء فتاب و اناب گفت آمد و تیر از صد گدشتن سر سیمه چوبل و تیر از روی بخراش
 نهاد و مسمی کاروان آنجا فرو داده بود و بعضی گفتند فضیل بر دست نتوان نرفت فضیل گفت بشارت مر شما که
 تو بگرد و امر وزان شما می گردید پس می رفت و میگفت خشمم را خشنود میکرد تا در باور وجودی بود که هیچگونه خشم
 نمی شد آن وجود با اصحاب خود گفت که وقت است که بر حریفان استخفاف کنیم پس گفت اگر میخواهی که ترا کحل
 آن تل ریگ بردار و آن گلی بود بغایت بزرگ فضیل شب و روز می کشید تا شبی باد برآید و آن تل ریگ را نیست
 گردانید وجود چون آن دید گفت من سوگند دارم که تا مال من ندهی ترا کحل نکنم اکنون زیر بالین من کیسه درست
 بردار و من ده تا سوگندم راست شود و ترا کحل کنم فضیل دست در زیر بالین انداخت و کیسه زرد و داد وجود گفت لعل
 اسلام بر من عرض کن تا ترا کحل کنم وجود سلمان شد و او را کحل کرد پس گفت دانی چرا مسلمان شدم گفت نه گفت
 تا امروز درستم بود که دین حق که است امروز درستم شد از آنکه در تو ریت خوانده بودم که هر که توبه او صدق بود اگر
 دست بر خاک نهد ز شود و زیر بالین من خاک بود خواستم تا ترا بیا زایم اکنون معلوم شد که دین تو حق است
 نقل است که فضیل یکبار گفت از بهر خدای مرا نیک کن و پیش سلطان بر که بر من حد بسیار است تا بر من
 راند همچنان کرد سلطان چون در سیار او نظر کرد از اهل صلاح دید او را با عازان بخانه روان کرد چون بدر خانه رسید
 آواز کرد اهل خانه گفتند که آه آواز او گشته است مگر زخمی خورده است فضیل گفت زخمی عظیم خورده ام گفتند
 کجا گفت بر جان و در آمد و زنا گفت من غم خانه خلاصی دارم اگر خواهی بای تو کشایم زن گفت من هرگز از
 تو جدا نخواهم شد و هر جا که باشی ترا خدمت کنم پس بگریه افتاد و حق تعالی راه بر ایشان آسان گردانید و آنجا
 مجاور شدند و بعضی او را یار و یار یافتند و با امام ابو حنیفه مدتی صحبت داشت و از وی علم آموخت و روایات
 عالی و بیاضات نیکو و در که سخن بر و کشاده شد و یکبار بر و جمع شدند و او ایشان را وعظ گفتی تا حال
 آنچنان شد که خویشان او از باور و بیدیدن او آمدند ایشان را باز نداد و ایشان باز نمی گشتند بر بام خانه
 زنی از همی مردان غافل که خلاصی تعالی شما را عظمی داد و بکاری مشغول کناد همه از بای در افتادند و
 روی بخراش نهادند و او همچنان بر بام گریان شد و در ایشان کشاد نقل است که شبی
 یکبار گفت که امشب مرا پیش روی بر که دلم ازین طمطراق گرفته است تا بیا سایم فضیل

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على
 سيدنا محمد واله الطيبين
 الطاهرين

او را بدرخانه سفیان بنیاده آورد و در بر دسفیان گفت کیست گفت امیر المومنین گفت چرا مرا خبر نکردی تا من بخیرت
آمدی مارون چون این بشنید گفت این آن مرد نیست که من می طلبم سفیان بشنید گفت آن چنان مرد که شما
می طلبید فضیل عیاض است بدرخانه فضیل رفتند این آیه میخواند که ۱۴ حسب الذین اجزوا السیئات
ان نجعلهم کالذین امنوا الایه مارون گفت اگر پندی می طلبم این کفایت است و معنی این آیه نیست
که نبی را شنید که سائیکه بد کرداری کردند که با ایشان را بد کردیم کسا نیکو کار می کردند پس برزیدند فضیل
گفت کیست گفتند امیر المومنین گفت امیر المومنین پیش من چکار دارد و من نیز با او چکار دارم مرا مشغول
نکرد ایند فضیل گفت طاعت و شستن و آلاام واجب است گفت مرا تشویش بدید فضیل گفت بدستور
و آیم یا حکم گفت دستور می نیست اگر حکم می آید شما دایند مارون در آمد فضیل جریح نبشاند تا رو
مارون بنظر نیاید مارون را دران میان دست بردست فضیل آید فضیل گفت ما الین هذا الکف لعنجا
من سب الذیاد چه زمست این دست اگر از آتش خلاص یابد این گفت و در نماز ایستاد مارون و در گریه آمد
و گفت آخر سخنی گوی فضیل چون سلام نماز باز داد گفت پدرت هم مصطفی بود از مصطفی در خواست کرد که مرا
بر قوی امیر گردان گفت یا عم یک نفسک ترا بر تو امیر کردم یعنی نفس تو در طاعت خدای بهتر از آنکه هزار
سال طاعت خلق را ان الامارة یوم القيمة الذیاد مارون گفت زیادت کن گفت چون عمر عبد الغزیر
را بخلاف نبشاند سالم بن عبدالله در عاربین حیوة و محمد بن کعب را بخواند و گفت من مبتلا شد من
کار تدبیر من چیست یکی گفت اگر میخوای که فراتر از عذاب نجات بود و پیران مسلمانان را چون پدر خود شناس
و جوانان را چون برادر و کودکان را چون فرزندان را چون خواهر و برادر پس محالست با ایشان چنان کن
که با پدر و مادر و خواهر و برادر گفت زیادت کن گفت دیار اسلام چون خانه تست و خلایق چون عیال تو
گفت زیادت کن گفت لطف کن با پدران و کرم کن با برادران و نیکوی کن بجای فرزندان پس گفت
می ترسم از روی خوب که آتش و دوزخ مبتلا گردد و زشت گردد و گفت که من وجهه صبیح فی الناس
یعنی و که من امیر هتاک اسیر گفت زیادت کن و بهای می میگرسیت فضیل رحمت الله گفت بر
از خدای تعالی و جواب خداوند را بهشمار باش و آماده کن که روز قیامت حق تعالی ترا از یک یک مسلمان
باز پرسد و انصاف هر یک بطلب اگر شبی پیر زنی در خانه بنوا خفته باشد فردا او من تو گوید و در تو خضمی کند
مارون از گریه چنان بهیوش شد که خبر نداشت فضیل بر یکی گفت یا فضیل پس که امیر المومنین را کشتی فضیل

گفت خاموش باش ای مان که تو و قوم تو او را کشتید نه من بارون را بدین سخن گریه زیادت شد و ^{فضیل} گفت که شما ایان از آن گفت که مرا فرعون میداند پس بارون گفت که ترا و ام هست فضیل گفت آری و ام خداوندست بر من و آن طاعت است اگر را بدان بگیرد و ای بر من بارون گفت من و ام خلق میگویم گفت شکر خدا را که مرا از وی نعمت بسیارست و هیچ گندارم پس بارون مهری هزار و نیا پیش او نهاد که این حلال است و از میراث مادرست فضیل گفت این همه پند را من ترا هیچ سود نداشت و هم از اینجا ظلم آغاز کردی و بیدادگری پیش گرفتی من ترا نجات بخوانم و سبکساری تو مرا بهلاک می اندازی و گرانباری من می گویم آنچه داری بخوار افشان بازده تو بدیگری کنی باید داد میدی مرا فایده نیست این گفت و از پیش بارون برخواست و در برهم زد بارون بیرون آمد و گفت آه او خود چه مردی بود و در حقیقت فضیل است نقل است که روزی فرزند خود را کنار گرفت و بوسید خیا که عاوت پدران بود و کودک گفت ای پدر مرا دوست دار گفت بلی گفت خدای تعالی را دوست داری گفت بلی گفت ای پدر بیک دل و دوست نتوان داشت فضیل دانست که این سخن از کجاست از خیرت حق تعالی است کودک را بنیادخت و بحق مشغول شد نقل است که روزی بعبقات ایستاده بود و در خلق نظاره میکرد و آن تضرع و زاری ایشان می شنید گفت سبحان الله اگر چه بدین خلق بنزدیک شخصی روند و خیل و از وی داناگ زر خواهند اینهارا انو امید گزاند بر تو که خدایا کسی آمرزش ایشان آسان ترست از دانی بر آن مرد و تو اگر ملاک زمین می آید نیست که همه را بیامری نقل است که در شب بانه عفات از و سوال کردند که حال این خلائق چون می بینی گفت آرزیده اند اگر فضیل در میان نبود و از و پرسیدند که چگونه است که مخالفان را نمی بیم گفت اگر مخالفت بودی ایشان از شما پوشیده نبودندی که مخالف را نه بیند که مخالفت و ماتم زده ماتم زده را بنید گفتند مرد چه وقت در دوستی حق بغایت رسد گفت چون منع عطا پیش او کیسان بود گفتند چه گوئی در حق مردی که اوستی خواهد که لبیک گوید و از بیم لبیک نتواند گفت گفت امیدوارم که هر که چنین بود و خود را چنین داند هیچ لبیک گوئی بالا می او نبود و رسیدند که اصل برین حبست گفت عقل گفتند اصل عقل حبست گفت حکم گفتند اصل حکم حبست گفت صبر گفتند اصل صبر حبست گفت از فضیل شنیدم که هر که رب است حبست خوار شد گفتند مرا وصیتی کنی گفت از تبع باش و متبوع باش گفت این پسندیده است بشر حافی گفت از و پرسیدم که زبده تر بارضا گفت رضا از برای آنکه راضی به هیچ منزلت طلب کند بالا می منزلت خویش نقل است که سفیان ثوری گفت که شبی پیش او رفتم و آیات و اخبار و آثار میگفتم پس گفت مبارک شبی که آشوب بود و ستوده نشستی که آشوب

بود همانا که نشستی چنین بهتر از و عدت بود فضیل گفت بشوی که شب بود و تباہ نشستی که دوش بود و گفتم چو گفت
 زیرا که تو همیشه در بندان بودی تا خنی گویی که مرا خوش آید و من در بندان بودم تا از کجا جوانی نیکو گویم که این بند
 خاطر تو آید هر دو سخن یکدیگر از خدای تعالی باز ماندیم پس سخائی بهتر و مناجات کردن با حق نقل است که روزی
 عهد اند مبارک را دید که پیش او میرفت فضیل گفت از آنجا که رسیده باز کرد و الا من باز کردم می آئی تا شستی سخن
 بر من بیانی و نشستی بر تو نقل است که روزی از فضیل آید گفت بچه کار کرده گفت تا از تو آسایشی یابم و من نسبت
 کنم گفت بخدای که این بوشت نزد یک تر و دنیا مدو الابد انکه ملا فریبی بدو مرغ و من ترافتم بدو مرغ هم از آنجا
 باز کرد و گفت میخواهم تا بهار کردم تا نماز جماعت نباید رفت و خلق را نباید دید و گفت اگر تو انید بجای کن
 شوید که هر کس شمارا بیند و شما کس را نه بیند که عظیم نیکو بود و گفت منت عظیم بود و قبول کنم از کسی که بر
 من گذرد و مرا سلام کند و چون بیمار شوم بعبادت من نیاید و گفت چون شب در آید شاد شوم که مرا غایب
 بودی بفرقه و چون صبح بر آید اند و گفتم شوم از که است و دیدار خلق که نباید کرد آید و ملا نشویش پس گفت
 سرکار از تهائی و حشت بود و خلق انس گیر و از سلامت و درست و گفت هر که سخن از غم و گوی خشن اندک بود
 کرد و آنچه او را بکار آید و گفت هر که از خدای تعالی ترسد زبان او گنگ شود و گفت چون خدای تعالی بنده را در
 دوزخ اندوه بسیار اثر و چون دشمنی در دنیا بر او فرغ گرداند و گفت اگر غمگینی در میان استی بگریه جمل آن
 است را در کار آن اند و بگین کنند و گفت هر چیزی را ز کافی است و ز کوه عقل اندوه طویل است و از نیست که
 کان رسول الله صلی الله علیه و سلم متواصل الاخوان و گفت چنانکه عجب بود که هر شب کسی بی
 عجب تر از آن بود که کسی در دنیا نماند و گفت چون خوف در ولی ساکن شود چیزی که بکار نیاید بر زبان آن
 کس نماند و از آن خوف شہوات و حب دنیا بسوزد و غربت دنیا از دل بیرون کند و گفت هر که از خدای تعالی
 ترسد همه چیز از وی ترسد و هر که از خدای تعالی ترسد از همه چیز ترسد و گفت خوف و مهبت بنده بر قدر
 علم بنده بود زهد و بنده در دنیا بقدر رغبت بنده بود با آخرت و گفت هیچ آدمی را ندیدم درین است امیدوار تر
 بخدای و ترساک تر از آن سیرین و گفت اگر همه دنیا بن دهنند طلال حبیب ننگ دارم از وی چنانکه شما
 از مردان ننگ آید و گفت جمله بدیها را در خانه جمع کردند و کلید آن دشمنی دنیا کردند و گفت در دنیا شروع
 درن آسانست اما بیرون آمدن و خلاص یافتن دشوار است و گفت دنیا بیارسانی است و خلق در و
 همچون دیوانگان دیوانگان را در بیارستان غل نمیدانند و گفت بخدای که اگر آخرت از سفالی باقی بودی و

دنیا از زر فانی میسر بودی که غنبت خلق به سفال باقی بودی فکلیف که دنیا نیست الا از سفال فانی و آخرت
 نیست الا از باقی و گفت هیچکس را هیچ نماند از دنیا تا از آخرتش صد چندان کم نکردند از بهر آنکه ترا نبود و یک
 حق تعالی آن خواهد بود که کسب کرده و میکنی خواه بسیار کن خواه اندک و گفت بجامه نرم و طعام خوش از دنیا
 گیر یک فردا لذت آن جامه و طعام نیاید و گفت مردان که از یکدیگر بریده شدند بسبب تکلف شدند هرگاه
 که تکلف از میان بر خیزد گستاخ با یکدیگر توانند ز لست و گفت حق تعالی وحی کرد که بگو هرگاه من بروی از دنیا
 با پیغمبری سخن خواهم گفت همه گویند که درنگ مکن و بگو که بر روی سخن گفت با منوی علیه السلام چون تو حاضر
 کردی او را پسندیدند و تو اضع حق را فروختی که دشت و فرمان بردن و هر چه گوید پذیرفتی و گذاردن و گفت
 هر که خود را قیمتی داند او را از تو اضع نصیب نیست و گفت سه چیز مجوسید که نیاید عالمی که علم او به میزان عمل
 بود نیاید و بی عالم بماند و عالمی که اخلاص او با عمل موافق بود مجوسید که نیاید و بی عامل بماند و برادر علی
 مجوسید که نیاید و بی برادر بماند و گفت هر که با برادر خویش دوستی ظاهر کند بر زبان و در دل دشمنی دارد و خدا
 لعنتش کند و گور و کرش گرداند و گفت وقتی بود که آنچه میکردند یا بود اکنون بدانچه نمی کنند ریاضی کنند و بی
 شرک کردن و گفت دوست داشتن عمل برای خلق ریا بود و عمل کردن برای خلق شرک بود و اخلاص آن
 که حق تعالی ترا ازین در جصلت نگاه دارد و گفت اگر سوگند خورم که من مرایی ام دوست تو را هم از آنکه
 من مرایی منم و گفت اصل زبرد ارضی بودست از حق تعالی بهر چه کند و سزاوارترین خلق بر رضای حق است
 معترفند و گفت هر که خدایی را بشناسد حق معرفت پیش او کند بحق طاعت فوت در گذاشتن بود و برادر علی
 و گفت حقیقت تو کمال است که بغیر الله امید ندارد و از غیر الله ترسد و گفت متوکل آن بود که واثق بود
 بخدای که نه خدایی را در هر چه کند متم کند و نه شکایت کند یعنی ظاهر و باطن و تسلیم آمد و گفت چون ترا
 گویند که خدایا دوست داری خاموش باش که اگر گویی نه کافر باشی و اگر گویی دارم کمال تو بفعل دوستان
 نماند و گفت شرم گرفت از خدای بس که بهر زخم و درد سه روز یکبار او را میزد حاجت بودی و گفت بسیار و پاک
 و طهارت جانی روند و پاک بیرون آیند بسیار و پاک در کعبه روند و پلید بیرون آیند و گفت جنگ کردن با خدا
 آسان تر از حلوا خوردن با بی خردان و گفت هر که در روی فاسق خوش بخندد در ویران کردن مسلمانان
 سعی کرده باشد و گفت هر که ستوری را لعنت کند گوید آیین از من تو هر که بخدا عاصی ترست لعنت برو
 باد و گفت اگر مرا خبر آرند که ترا یک دعا مستجاب است هر چه خواهی بخواه من آن دعا در حق سلطان

کنم از هر آنکه اگر صلاح خویش دعا کنم صلاح بود و صلاح سلطان صلاح خلق بود و گفت و حضرت است که دل
را فاسد کند بسیار خوردن و بسیار خفتن و گفت در شمار و حضرت است که هر دو از جهل است یکی آنکه میخندد
همچو ندیده و نصیحت نمیکند و خود آن نمیکنند شب بیدار نبوده و خدای میگوید ای فرزند آدم اگر تو مرا
کینی من ترا یاد کنم و اگر مرا فراموش کنی من ترا فراموش نه کنم و آن ساعت که مرا یاد بخوای کرد آن برتست نه از
اکنون می نگار تا چون می کشی و گفت خدای تعالی گفته است یکی از پیغمبران را که بشارت ده گناهکاران را که اگر تو بپند
پذیرم و ترسان صدیقان را که اگر بعل با ایشان کار کنم همه را عقوبت کنم کی فضیل گفت که مرا وصیتی کن گفت
و ارباب متغرون خیر ام الله الواحد القهار یک روز پس خود را دید که دیناری می بخیر و آن مخر
که در نفس دست زده بود پاک میکرد و گفت ای پس تر که این ترا فاضلتر از ده حج و عمره و یکبار سپردن او را بول بسته بود
فضیل دست برداشت و گفت یارب بدستی من تر که ازین بخش خلاص می در حال شفا یافت و در مناجات
گفتی الهی تو مرا گرسنه میداری و عیال مرا گرسنه و برهنه میداری و شب چراغ نمیدی تو این با اولیا و خویش کنی
من یکدم منزلت این دلت یافتم و در مناجات گفتی الهی من حجت کن که تو بر من عالمی و عذابم کن که تو بر من
آزادی نقل است که سی سال سجده ای خدایان ندیدم که آن روز که پیش وفات کرد و بمسم کرد گفتند ای خواجبه
چه گفتی نیست گفت دانستم که خداوند را ضعیف بود بزرگ او من نیز موافقت رضای او بمسم کردم و در آخر عمر گفت
که از پیغمبران شک ندارم که ایشان را هم کج و هم قیامت و هم دوزخ و هم صراط در پیش است و جمله با کوه و تنه
نفسی نفسی خواهند گفت و از فرشتگان هم شک نیست که خوف ایشان از خوف بنی آدم زیاد است از ان هم
شک می آید که هرگز از مادر نخواهد زاد گویند روزی مقرئ خوش خوان پیش او آتی خوش بر خواند گفت او را
پیش پس من برید تا بر خواند و گفت زنه را که سوره القارعه خوانی که او طاقت سخن قیامت شنیدن ندارد و قضا
مقرئ القارعه بر خواند آن پاک زاده نعره زد و جان بداد فضیل را چون وفات نزدیک رسید و در آخر دست
عیال را وصیت کرد که چون مراد فن کنند ایشان را بگو به بوقبیس برید و روی باسمان کن و بگوئی خداوند فضیل مرا
وصیت کرد که تا زنده بودم این زنه را یا ترا بطاقت خود میدادم چون مرا بزدان گوی مجوس کردی زنه را یا ترا
بجو باز دادم چون فضیل را دفن کردند زن فضیل همچنان کرد و مناجات کرد و بسیار بگریست در حال امیر من باد و
پسر آنجا رسید و آن زاری بشنید حال پرسید زن حال باز گفت ای گفتم این دختر از به پسران خود و هم زن
گفت بده در حال عماری ساز کرد و فرش و دیبا بساخت و ایشان را بپن برد و بزرگان را جمع آورد و نکاح کرد

و سرکب را ده هزار کابین کرد که من کان الله کان الله کان الله علیه عبد الله مبارک گفت که چون فضیل است

و وفات کرد اندوه از روی زمین برخاست

باب یازدهم در ذکر ابراهیم و هم رحمة الله علیه

آن سلطان دنیا و دین آن سیم رخ قاف یقین آن گنج عالم عزت آن گنجینه سرای دولت آن شاه در
 اتلیلم اعظم ابراهیم او هم رحمة الله علیه متقی وقت بود و صدق روزگار و در انواع معاملات و اصناف
 حظی تمام داشت و مقبول همه بود و بسیار شایخ دیده و با امام اعظم ابوحنیفه صحبت داشته بود و شیخ العراق
 جنبه گفت معانیهم العلوه ابد اهل به داده کلید همه علمای اسلامی این طائفه ابراهیم او هم رحمة الله علیه
 است که یک روز پیش امام اعظم ابوحنیفه آمد اصحاب او بحشمت حیات در ابراهیم نگریستند ابوحنیفه گفت
 ابراهیم اصحاب گفتند او این سیادت بچرا یافت گفت بدانکه او هم بخدمت خداوند مشغول است و با بکارهای
 هم مشغول میشود و گفتند ابتداء حال او آن بود که او بادشاه بلخ بود و عالمی در زیر فرمان او چهل سیر زرین
 چهل کر زرین و لیسونش اومی بردند شبی بخفت خفته بود و نیم شب بصف جنبید و از داد و کسیت گشت
 آشناس شتری کم کرده ام می طلبم گفت شتر برام چگونه بود گفت ای غافل تو خدا را در جامه اطلسه
 بر زمین می طلبی این از شتر برام چستن عجب ترازین سخن او بستی در دل ابراهیم آمد و آتش در درون او افروز
 متفکر و متحیر و غمگین شد و روز دیگر ارکان هر یکی بر جای خود بایستادند و غلامان در پیش صف بر کشید و بارها
 دادند ناگاه مردی ماهیت از در آمد آن چنانکه بچاکس از خدمت شتر بر نه بود که گوید تو کیستی حمله گنگ
 شدند آن مرد همچنان می آمد تا پیش تخت ابراهیم گفت چه بجوی گفت درین رباط فرو می آیم ابراهیم گفت
 این رباط نیست این سرای منست گفت این سرای پیش از تو از آن که بود گفت از آن پدرم گفت پیش
 وی از آن که بود گفت از آن پدرش گفت پیش از وی از آن که بود گفت از آن کس که چنین چندی بشمار
 پس گفت این رباط نبود که یکی می آید و یکی دیگر میرود این بگفت و بیرون آمد و ناپدید شد ابراهیم تنها در عقب او
 روان شد تا او را دریافت گفت تو کیستی گفت من خرم آتشی در جان ابراهیم افتاد و در دوش نفی و دو گفت
 زین کنیده تا بصحرای بیرون رویم تا اینجا بجای رسد با جمعی روی بصحرای اندام و میگشت بی خبر دران میان از لشکر جدا
 افتاد ناگاه آوازی شنید که بیدار کرد و دوم بار همین آواز شنید تا سوم و چهارم بار آوازی شنید که بیدار کرد و پیش

از آنکه بگرفت بیدار کنند چون این بشنیداد دست بپشت ناگاه آهوی بیدار خود را بدو مشغول کرد آهوی سخن آمد که بصید
فرستاده اند تو مرا صید میتوانی کرد و ترا از برای همین کار آفریده اند که سیکنی کاری دیگر نداری ابراهیم گفت ای اچھا
رومی از آهوی بگردانید همان سخن که از آهوشنیده بود از غاشیه زین شنیدد خونی در روی پدید آمد و کشف زیادت
شد چون حق تعالی جل جلاله خواست که کار تمام کند باز دیگر از کوی گیر بالمش همین آواز آمد آن کشف اینجا تمام شد
و در ملکوت بروی کشاده گشت و واقعه فرود آمد و یقین حاصل شد و جمله جامه و اسب از آب دیده او تر شد
توبه انصوح کرد و روی از راه بیک سو نهانیشانی را دید و ندی پوشیده و کلاه سی خندی بر سر کلاه مفرق و جامه
رزقیت بدو داد و آن نزد بستند و گو سفند آن بدو بخشید و جلال ملکوت بنظر او آمدند زین سلطنت که روی
با ابراهیم نمود و جامه بخشید و خلعت فقر در پوشید و پیاده در کوه و بیابان میگشت و برگنایان میگرفت
تا بچرا و او رسید اینجا پلی است نامبائی از آن پل در گذشت ابراهیم گفت اللهم احفظه معلق در هوا باستاد
تا ابراهیم برگرفت و بکشید در ابراهیم خیره بماند تا چه بزرگ مرویست پس از اینجا رفت تا نیشابور رسید و اینجا
غار می مشهور است نه سال در آن غار ساکن شد هر سه در یکی خانه بودی که داند که در آن غار چه مجاہدات و ریاضات
کرد که در روی غلیظ و سرسبز بود و تانها تواند در آنجا بودن روزی چشیده بر بالای غار آمدی و پشت به نیم کر و کردی
و سخن کا به نیشابور گردی و فرقتی و نماز آدینه بگذاردی و نان خریدی و یک نیمه بدر ویش دادی و تا هفته دیگر
حالش این بودی **نقل است** که در زمستان شبی در آن غار سرائی سخت بود و آتش شکسته بود و غسل کرده و تا سحر
در نماز بود و وقت سحر بیدار بود که ملاک شود در خاطرش آمد که آتشی ایستای پستینی به پشت او اندازد و پشت او را گرم
کرد چنانکه در خواب شد و چون بیدار شد که کرد آتش دای بود که او را گرم میداشت خونی غلیظ در دل او آمد و گفت
خداوند! او را بصورت لطف بمن فرستادی اکنون بصورت قهرش می بینم طاقت آن نمیدارم در حال از نو تا روی
در زمین مالید و رفت و ناپدید شد **نقل است** که چون مردمان از کار او آگاهی یافتند از آن غار بگریخت و روی بگرد
نهاد و آن وقت که شیخ ابو سعید ابو انخیر رحمة الله علیه بزارت آن غار رفت گفت سبحان الله اگر این غار پر شک
بودی چندین بوی خوش میداد که جوایز می روزی چند در اینجا بوده است که چندین روح و راحت کشیده است
نقل است که چون ابراهیم روی ببادیه نهاد یکی از کابرین بدو رسید و هم غلام بدو آموخت او بدان نام خدای
نخواست در حال خضر را دید گفت ای ابراهیم آن برادر من بود ایاس که اسم خدای تعالی تبار آموخت پس میان او و
خضر بسیار سخن رفت و پیرا و خضر بود که او را درین کار کشید باز آن الله و در بادیه میرفت گفت چون بذات الحق رسیدی

هفتاد و مرقع پوش را دیدم جان داده و خون از ایشان روان شده گردان ایشان برآمد مکی را رستی مانند او
 پرسیدم گاهی جوان مردان اینجا مالست گفت ای پسر او هم علیک بالحاء والمحبوب دور دور و نزدیک
 کردی و نزدیک نزدیک میا که رنجور کردی کس مباد که بر بساط سلامت این گستاخی کند و ترس از دوس
 که حاجیان را چون کافران روم میکشد و با ما جیان غرامی کند بدانکه ما قومی بودیم صوفی قدم بر توکل
 بپادیه نهادیم و عزیم کردیم که سخن گوئیم و بخیر از خداوند اندیشه کنیم و حرکت و سکون از بهر او کنیم و بغیر او التفات
 چون از پادیه گذاره کردیم و با حرام گاه رسیدیم خبر پارسه سلام کردیم و شاد شدیم و گفتیم الحمد لله که سعی ما مشکور
 و طالب بطول رسید که چنین کسی به قبال آمد و روان حال جانها مانند آنکه اندک می گذران و در بیان قول و عمل
 بود که مرا فراموش کردید و بغیر ما مشغول کشیدید برویتا انحر است جان شما به غرامت بر من و خون شما بر من نیست
 خون ریز بود همیشه در کشور ما جان خود بود همیشه بهر ما داری سرا و گردن دور از بر ما دوست کشیم و تو ما
 سرا این جوان مردان که می بینی همه سوختگان این باز خواستند ملا ای ابراهیم اگر تو نیز سران داری پایی و زندان
 دور شو ابراهیم گفت حیران شدم و گفتم ترا چرا که دزد گفت ایشان پخته اند و من هنوز خامم جان یکدم تا پخته شود
 و از پی ایشان بروم این گفت و جان بداد نقل است که چهارده سال است تا پادیه قطع کردیم راه در قعر و ما
 بود تا بلکه رسید پیران حرم خبر یافتند باستقبال بیرون آمدند ابراهیم خود را در پیش فغاندخت تا کس از ایشان نماند
 که پیش از پیران بیرون آمده بودند ابراهیم را دیدند پرسیدند که ابراهیم او هم نزد کیست که شما را حرم باستقبال
 آمده اند ابراهیم گفت چه میخواهند از آن زندیق خادمان سلی و دینا و در برگردان او میزدند که تو چنین مردی را از زندیق
 میخواهی زندیق تو ای ابراهیم گفت من همین میگویی که زندیق منم چون از وی در گذشتند بالقفس گفت بان الفیض
 خود دیدی میخواستی تا شما را حرم باستقبال تو آیند الحمد لله که بجام خودت دیدیم تا آنگاه که ایشان خنند و غنچه
 پس در که ساکن شد او را یاران پدید آمدند و ابراهیم از کسب خود خوروی گاه نهیم کشی کردی و گاه بالشرابی
 نقل است که چون از بلخ رفت او را پسری خورد بود چون بزرگ شد گفت پدر من کی است مادرش حال باز گفت
 و گفت این ساعت بلکه نشان می دهند گفت من بکه روم و زیارت کنم و پدر خود را طلب کنم و در خدمتش باشم فرما
 که در بلخ منادی کردند که هر که آرزوی حج می باشد بیاید و زاده را حله برین گویند که چهار هزار کس بیایند همه
 زاده را حله خود بکه آورد باید آنکه دیدار پدر خود در یابد چون بکه رسید در مسجد حرم معبی مرقع پوشان را دید
 که ابراهیم او هم را شناسید گفتند شیخ است بطلب نهیم رفته است بصبحا تا ببارد و بهر و شد و نان خرد برای ما

صبح ارقت پیری را دید پشتم نیزم برگردن نخواه می آید گریه بر پسر افتاد اما خود را نگاه داشت و آهسته در پی او می رفت تا ببار ابراهیم و از او که من لیشتوی الطیب یا الطیب مروی آن را بخرد و دانش او را بر آیم پیش اصحاب آمد و آن پیش ایشان نخواه و بنابر مشغول شد ایشان نان می خورد و ابراهیم نماز میکرد و ابراهیم پیوسته با اصحاب خود می گفت که خود را از امردان نگاه دارید خاصه امرو که زنان و کودکان بسیار باشند چشم را نگاه دارید چه قبول کردند چون حاجیان بطواف مشغول شدند ابراهیم با یاران و طواف بود و پیشتر پیش ابراهیم آمد ابراهیم نیز در و نظر کرد یاران از آن تعجب کردند چون از طواف فارغ شدند گفتند هر کس باشد ما فرمودی که بسجده امرو زن نظر کنید و تو به غلامی صاحب جمال مگرستی چه حکمت بود گفت شما دیدید که چون من از بلخ میروم کدام کسیر شیر خواره داشتیم که بعد از ششم چنین اتم که او آن پسر است روزی دیگری از یاران ابراهیم در میان قافله رفت قافله بلخ طلب کرد خیمه دید از دیبازده و کرسی در میان خیمه نخواه و آن پسر بر آن کرسی قرآن میخواند و میگفت آن درویش بارخواست و گفت توا کجائی گفت از بلخ گفت پس کیستی پسر میگفت و گفت من پدر را ندیده ام که پدر منمیدانم تا اوست یا نه و میترسم که اگر بگویم بگریزد که او را مگر خجسته است پدر من ابراهیم دهم است و مادرش با او بود و در آن گفت بیایید تا شما را پیش او برم و ابراهیم با یاران پیش رکن یانی نشسته بودند از دور نگاه کردند آن یا خود را می بینید یا آن پسر و مادرش چون آن زن او را دید صبرش نماند فریاد برآورد و با پسر گفت که پدر تو نیست جمله یاران و خلق فریاد برآوردند و بسیار بگریستند و پسر بهوش بفتاد چون بهوش باز آمد بر پدر سلام کرد ابراهیم جواب داد و در کنارش گرفت و گفت بر کدام دینی گفت بردین محمد صلی الله علیه و سلم گفت الحمد لله گفت قرآن سیدانی گفت بلی گفت الحمد لله گفت از علم چیزی آموختی گفت بلی گفت الحمد لله پس ابراهیم خواست تا برود پس او را ننگ داشت و مادر فریاد میکرد ابراهیم روی آسمان کرد و گفت آسمی غشنی پس و کنار او در حال جان بردار یاران گفتند یا ابراهیم چه افتاد و گفت چون او را در کنار گرفتم مهر او در دلم بچینیید نهادم که ای ابراهیم بدی محبتند و محب معاذ غیر تا دعوی دوستی ما کنی و با ما دیگر را دوست داری و بدگیری مشغول شوی و دوستی با بنادری کنی و با یاران صیت کنی که ابرو نظر کنید و تو در زن و فرزند و بزی چون اول بشنیدم و عا کردم که یارب العزت مرا فراید رس اگر محبت او مرا از محبت تو مشغول خواهد کرد و یا جان او بر دار یا جان من دعا و حق او اجابت افتاد اگر ازین حال کسی را عجب آید گوئیم از ابراهیم میگوید که پسر را ترسان کرد و عجب تر نیست نقل است که گفت شبها فرصت می جستم تا کعبه را خالی یا بهم نفسی یافتم تا شبی بارانی عظیم بود و خالی بن در طواف شدم و دست

در حلقه زد و عصمت خواستم از گناه نداشتیدم که عصمت میخواهی از گناه و همه خلق از من همین میخواهند
 اگر همه را عصمت دهم و یا با غفاری و غفوری و رحمانی و رحیمی من بکار رود و گفتم اللهم اغفر لی و
 نداشتیدم که از همه جهان با ما سخن گوئی و سخن از خود مگوئی سخن تو آن به که دیگران گویند و مناجات
 گفتی الهی تو میدانی که پشت بهشت و جنب لکرمی که با من کرده اند که است و در جنب محبت خود و در جنب الهی
 دادن مرا با ذکر خود و در جنب فراغت که مراد او در وقت تفکر کردن من در عظمت تو و دیگر مناجات او این بود
 که ای من از ذل عصمت بجز طاعت آرم میگفت که آه من عرفاک فلیعرفک فکیف حال من که
 یعرفک آه آنکه ترا میداند نمیداند چگونه باشد حال یکدیگر خود ترا نمیداند نقل است که گفت پانزده سال سخن
 و مشقت کشیدم تا نداشتیدم کنی عید افاست راحت ندیده او باش و در راحت افتادی یعنی قاست
 کما امرت از ویر رسیدند که راجه رسید که آن مملکت را بگذاشتی گفت روزی بخت بودم آمدند و پیش داشتند
 نگاه کردم منزل خود را گور دیدم و در آن مولی نه سفری دراز در پیش دیدم و مرزادی نه و قاضی عادل
 دیدم و مراجعتی نه ملک بر دلم سوز داشتند چرا از خراسان بگریختی گفت از آنکه می پرسیدند که دوش چون بود
 و امروز چگونه گفتند چرا زن شوهر کند تا پای برهنه و گرسنه ماند اگر تو انهم خود را طلاق دهم
 دیگری مرا فراق خود چون بندم و زنی را بخود مغرور کنم از در و لیشی پرسیدند که تو زن داری گفت نه
 داری گفت نه گفت نیک است در و لیشی گفت چگونه گفت آن در و لیشی که زن گیر و در کشتی نشست و چون
 فرزند آید غرق شد نقل است که در و لیشی را دید که او از در و لیشی می نالد گفت بنده ام که در و لیشی را را بگازان
 خریده گفت در و لیشی را خریده گفت من باری ملک پنج خریده ام و هنوز به ارزد نقل است که ابراهیم را کسی منزل
 درم آورد که بگیر گفت من از در و لیشی هیچ نگیرم گفت من تو انگرم گفت از آنکه داری زیادت بایدت گفت
 باید گفت بگیر که سر در و لیشی توئی خود این در و لیشی خود بلکه گدای بود و گفت سخت ترین حال که مرا پیش آید آن
 بود که بجای زحم که مرا بشناسند آنگاه مرا از اینجا بایک گریخت ندانم که کدام صعب تر بوقت ناشناختن دل کشیدن
 یا بوقت شناختن از غرگ ریختن و گفت مادر و لیشی چه تیم تو انگری پیش آن دیگران تو انگری چیست در و لیشی یا
 یکی ده هزار درم پیش او برد قبول نکرد گفت میخواهی که نام من از میان در و لیشی پاک کنی بدین قدر میختم نقل
 است که چون واردی از غیب فرود آمدی گفتی کجا اند ملوک دنیا که بنشینم تا این چه کار و بارت تا از ملک
 خودشان ننگ آید و گفت صادق نیست هر که شمول طلب کند و گفت اخلاص صدق نیست با خداست

و گفت هر که دل خود حاضر نماید در موضع نشان آنست که در هر دو سبته اندکی در وقت خواندن قرآن دوم وقت
 ذکر گفتن سوم در وقت نماز کردن و گفت علامت عارف آن بود که بیشتر خاطر او در فکر بود و در عبرت و بیشتر سخن او
 در شکر و در دست حق بود و بیشتر عمل او طاعت و بیشتر نظر او در لطائف منبع بود و قدرت و گفت سنگی دیدم در راهی افتاده
 بروی نبشته بود که برگردان و بر خوان و برگردانیدم و بخواندم نبشته بود که چون تو عمل کنی بدایندانی چگونه می
 طلبی آنچه ندانی و گفت هیچ چیز بر من سخت تر از مفارقت کتاب نبود که فرمودند که مطالعه کن و گفت گران ترین اعمال
 در تر از و آن خواهد بود فردا که از کلام روز بر تو گران تر است و گفت سه حجاب باید که از پیش دل سالک بر خیزد و در دست
 بروکشاده شود یکی آنکه اگر مملکت هر دو عالم اعیان ابدی دهند شاد نگردد از برای آنکه موجودی شاد گردد و در پیروز
 سرایین است و الحسین صحرای دوم آنست که اگر مملکت هر دو عالم او را بود و از ولستانند با فلاس اند و لکن نگردد
 و از برای آنکه این نشان سخط بود و السخط معذب سیدم آنکه هیچ مع و نخواست فریفته نگردد که هر که
 بنخواست فریفته گردد حقیر همت باشد و حقیر همت محبوب بود عالی همت باید بود نقل هست که یکی را گفت
 که خواهی که از اولیای پی گشت خواهیم گفت یک نره در دنیا و آخرت رغبت کن در وی بخدای تعالی از تکلیف
 و خود را از اسوی اسد فاع گردان و طعام حلال خورد بر تو نقیام شب نه صیام روز است و گفت هیچکس
 در خیانت پایگاه مردان نه از روز و غرض میگرداند بلکه بد آنست که در خلق خود چیزی آرد و گفتند جوانی هست
 صاحب و همدو حالتی عظیم دارد و در ریاضتی نیکو میکند ابراهیم گفت مرادش وی برید تا او را بنیمیم آنجا رفت
 جوان گفت سه روز مهمان من باش سه روز آنجا بود و مراتب حال آن همان بود و زیادت ازان بود که گفته
 بودند ابراهیم را غیرت آمد که ما چنین فرسوده و او همه شب بیدار و بقیار بیا تا بحث حال او کنیم تا هیچ شیطان درین
 حالت او راه نیافته است یا همه خالص است پس گفت آنچه اساس کار است تعینش باید کرد و آن لقمه است بحث لقمه
 او کردند بر وجه حلال می نمود گفت الله اکثر شیطان است پس جوان را گفت تو نیز سه روز مهمان ما می جوان بیا و
 و لقمه خود میداد حال جوان که شد و شوق و عشقش نهاد و آن که می و بقیاری پاک برت ابراهیم را گفت تو بمن
 چه کردی گفت آری لقمه تو بر وجه حلال نبود شیطان با آن همه در تو میرفت و می آمد چون لقمه حلال بیاطنت فرو شد
 آنچه ترا می نمود چون شیطان بود بقیه حلال اصل کارت پدید آمد تا بدانی که اساس این خدمت لقمه حلال مسفیان
 را گفت تو محتاجی باندکی یقین اگر چه علم بسیار داری نقل است که روزی شفیق و ابراهیم با هم بودند شفیق گفت
 چرا از خلق میگری گفت دین خود در کن گرفته ام و ازین شهر بدان شهری گریزم و ازین کوه بدان کوه تا هر که مرا

بنید پندار و کمالی ام یا سوا من ارم تا باشد که دین از دست المیس نگاه دارم و بسلاست از روز و از هر مگر هر روز
 برم نقل است که در رمضان هر روز گیاه آوردی و فروختی و بدر و لیسان و دوی و خود همه شب تا روز
 گزاری گفتند چرا خواب با دیده تو آشنا نشود گفت از آنکه کیامت از که بنی آساید چون برین صفت بود
 را در و چگونه جانی بود و چون نماز بگذاردی دست بروی خود باز نهادی و گفتی که می ترسم که نماز برویم یا نه
 نقل است که روزی هیچ طعام نیافت گفت آنکی شک از راه چهار صد رکعت نماز گفتم شب و یکم هم هیچ نیافت
 همچنین چهار صد رکعت نماز کرد تا هفت شب بعد از آن ضعیفی در وی پیدا شد گفت آنکی اگر بدی شاید در حال
 جوانی بسایید و گفت بقوت استیاج هست گفت هست او را سخانه برو می زنان چون نیک نظر کرد در برابر ابراهیم
 لغزه زد و گفت من غلام تو ام و هر چه دارم از آن تست گفت آزادت کردم و هر چه داری تو بخشش م مرا
 و ستوری ده تا بروم پس گفت آنکی عهد کردم که بعد ازین بجز از تو چیزی نخواهم که بسی نان خوارم و دنیا را پیش
 من آوردی نقل است که شستن از یاران ابراهیم در مسجدی خراب بودند و شبی بغایت سرد بود و ابراهیم خود را
 بران در بدشت تا بامداد گفتند چرا چنین کردی گفت هوا سرد بود و گفته بودم که هر شما آید نقل است
 که عطای سلمی آورده است با سنا و عبد الله مبارک که ابراهیم در سفری بود و ز او ش نماز چهل روز صبر کرد و کل خود را
 و با کس گفت تا رنجی از و کسی نرسد نقل است که سهل بن ابراهیم گوید که با ابراهیم او هم سفر کردم من چه
 شدم آنچه دشت برین نفقه کرد و از وی آرزوی خوارم خرف و سخت و بخرج من کرد چون بهتر شدم گفتم
 کجاست گفت بفرستم گفتم من بکجا نشینم گفت برگردن من نشین و سه منزل را بر گردن نشان و سیر و عطای سلمی
 گفت یکسایه ابراهیم پانزده روز نفقه مانند یک خور و گفت از سیوه که چهل سالست تا نخورده ام و اگر نه در دست
 ترج بودی گفتی و از هر آن نخورده که لشکریان بعضی از آن زمینها که خریده بودند نقل است که چندین هم
 پیاده کردند که از چاه زمزم آب کشید زیرا که دلو چاه سلطانی بود نقل است که هر روز بزودی زنتی و تا شب
 کار کردی و هر چه بستی بخیج یاران کردی اما نماز شام بگذاردی و چیزی بخزیدی و پیش یاران رفتی بشی
 تر آید یاران گفتند ما انتظار او کنیم و چیزی بخزیم و بخوریم و پسیم تا بعد ازین زودتر آید پس چنان کردند ابراهیم
 بیامد ایشان را خفته دید گفت آه مسکینان هیچ نیافتند و گرسنه خفته اند قدری آرد آورده بود و خیر کرد و انش
 میدید و رخی گرفت محاسن بر خاکستر نهاده بود و بادی کرد تا یاران بر حاسنند و گفتند چه میکنی گفت شما را خفته
 دیدم گفتم مگر چیزی نیافته اید گفتم طعامی سازم تا چون بیدار شوید بکار برید ایشان گفتند بگریه که مادر حق

او چه اندیشیدیم و او چه می اندیشید و گفتند که هر که با او صحبت خواستی پیشانی سته شرط کردی اول گفتی خدایت من
کنم و با آنکه نماز من کنم و هر فتوح و نیامی که باشد بر ابراهیم وقتی یکی گفت من طاعت این ندارم ابراهیم گفت
مرا عجب آید از صدق تو نقل است که یکی مدتی در صحبت ابراهیم بود چون مفارقت خواست کرد و گفت ای
خواجده از عیبی که در من دیده مرا خبر ده ابراهیم گفت من هیچ عیب در تو ندیدم از آنکه در تو بچشم دوستی نگریستم
عیب خود از دیگری پرس نقل است که عیال از اری بود نماز شام بخانه می رفت و هیچ نیافته بود اندو که این
و دل تنگ بود که با اطفال و عیال چگونه در روی عظیم می رفت ابراهیم را دید ساکن نشسته گفت یا ابراهیم
مرا از تو غیرت می آید که تو چنین ساکن و فارغ نشسته و من چنین سرگردان و عاجز ابراهیم گفت هر چه من کردم از
عبادت مقبول و غیرت مبرور جمله بتو ادا می توان یک ساعت اندوه من و ادای نقل است که معصوم پرسید
از ابراهیم که چه پیشه داری گفت دنیا را بطلان و دنیا گذارنده ام و عقی را بطلان عقی و درین جهان فی که
خدای تعالی گزیده ام و در آن جهان لقای خدای دیگری از دسترسید که چه پیشه داری گفت تو ندانی که کار کنان
خدای را حاجت به پیشه نیست نقل است که فرزینی موسی لب او راست میگرد مریدی او در آن جا بگشت
چیزی داری که بدو بی همیانی بنویس و اداسی برسد و از من چیزی خواست من گفت برگرد این
همیانی ابراهیم گفت آن بزرگوار گفت میدانم ای نخل الغنی غنی القلب لا غنی المال ابراهیم گفت
زست گفت ای بطل بدان کس که من میدهم میدانم نه پست ابراهیم گفت هرگز آن شرم را با هیچ چیز قابل
نقو استم کرد و نفس اماره خود را بخادیدم و او را گفتند تا درین راه آمدی هیچ شادی تو رسید گفت چند بار اول
آنکه در کشتی بودم با جامه خلق و موسی دراز و بر عالی بودم که اهل کشتی از آن غافل بودند و بر من نمیخندیدند و مسخره
در آن میان بود هر ساعتی بیامدی و موسی سرزنش می کرد و می گفتی و بیلی برگردن من زدی من خود را ببل و خود
یا قسمی و بدان خواری نفس خود شاد شدی ناگاه موجی عظیم برخاست چنانکه بهم غرق بود ملاح گفت کسی را کشتی
بیرون می باید انداخت تا موج ساکن شود و گوش مرا بگرفتند تا بنیاد از موج ساکن شد و کشتی آرام گرفت آنست
که گوشم گرفته بودند که بدیدانند از نفس اماره دیدم و از آن خواری عظیم شاد شدم و یکبار دیگر در مسجدی شدم تا
بنفسم راه می کردند و من از ضعف و ماندگی بختی و بخت خواست پایم گرفتند و می کشیدند و مسجد را پایه بود بریر انداختند
سرم بران پاهای آمد و هر پایه که می افتادم سرم می شکست بریر پایه را قلمی کشف فدا خود گفت که شکلی که پایه زیادت
بودی یکبار دیگر بجای گرفتار شدم و مسخره بر من بول انداخت آنجا نیز شاد شدم یکبار دیگر پوستینی دوشتم جنبه ده

بسیار در وی بود و مرا میخوردند ناگاه از جامه خزینہ پا کردم نفسم فریاد برآورد که آخرا اینچہ رحمت که بر من
 نداد و اینجام نفسم را بمردودیدم و شاد شدم نقل است گفت یکبار متوکل در بادیه شدیم چند روزیم
 نداشتیم دوستی داشتیم گفتیم اگر پیش آوردیم توکل را لایق بود و سجدی شدیم و بر زبان را ندیم توکل علی الحی الا
 لا موت یا تقی آواز داد که سبحان آن خدا یک پاک گردانید روی زمین را از متوکلان گفتیم چرا گفت متوکل کی
 بود آنکه برای نعمه دوستی مجازی دهد را ہی دراز در پیش گیر و انگاه گوید که توکل علی الحی الا لا موت
 دروغی را توکل نام کرده باشی نقل است گفت وقتی گفت که زاهدی متوکل را دیدیم پرسیدیم که توا کجا خوری گفت
 این علم بنزدیک من نیست از روزی دهنده پرس مرا این فضولی چه کار است و گفت وقتی غلام خریدم و او را
 پرسیدم که چنان می گفت هر چه خواهی گفتم چه خوری گفت هر چه خورانی گفتم چه پوشی گفت هر چه پوشانی گفتم چه کنی
 گفت هر چه فرمانی گفتم چه خواهی گفت بنده را با خواست چه کار پس با خود گفتیم ای سکیں تو در همه عمر خدای را
 چنین بنده نبوده باری بندگی بیا موز چندانی بگریستم که میوش شدم نقل است که هرگز مریح نیستی از آن
 سوال کرد گفت یک روز مریح نشسته بودم آوازی شنیدم که ای سپهر همهندگان در پیش خداوند چنین نشین
 تو بروم درست نشستم نقل است که از پرسیدند که تو بنده کیستی بر خود بلزید و بفتاد و بر خاک می غلطی و
 بر خاکست و این آیت بخواند ان کل من فی السموات والا راض الا اتی الی حصن گفتند چرا این
 جواب ندادی گفت ترسیدم که اگر گویم بنده اویم او حق بندگی طلب کند و اگر گویم که نیم توانم که گویم از و پرسیدند
 که روزگار چون میگذاری گفت چهار مرکب دارم بازداشته ام چون نعمتی پدید آید بر مرکب شکر نشینم و پیش از
 زوم و چون طاعتی پدید آید بر مرکب اخلاص نشینم و پیش از روم و چون بلای روی نماید بر مرکب صبر نشینم و چون
 محبتی پدید آید بر مرکب توبه نشینم و متغفار کنم و گفت تا عیال خود را چون نکشی و فرزندان خود را چون یتیمان و شب
 بر خاک لای چون سکان نجیبی طمع مدار که وصف مردان نشینی و درین حرف گفت آن محشم درست آمد که بادشاهی
 بکشد و نشست تا اینجا رسید نقل است که روزی جمعی مشایخ نشستند و در بار ابراهیم مقدم صحبت ایشان کرد و پرسش
 و گفتند برو که هنوز گنبد بادشاهی از تومی آید با آن کردار او راه ندادند تا تمام دیگران را چه گویند نقل است
 که از و پرسیدند که دلما از حق چه محبوب است گفت زیرا که دوست میدارند اینچہ حق دشمن دشت است و بدوستی این
 کلخن فانی که سرای لعب و لهو است مشغول شده اند و ترک سرای ابد و نعیم نمیکنند گفت ملک و حیائی و لذتی که از آن قطع
 بود و از انقطاع نقل است که یکی وصیتی خواست گفت خداوند خود را یا خود دار و خلق را بگذار و گیر می وصیت

خواست گفت بستانش و کشاده و در بند گفت مرا این معلوم نمیشود گفت کسی بستانش و در بان کشاده
 در بند احمد خضر و یگفت ابراهیم مریاد طواف گفت که در به صلاحان نیایی تا او شش عقیده نگذری یکی آنکه در
 نعیمت بر خود بندی و در محنت بکشانی و در عزت بر خود بندی و در ذلت بکشانی و در خواب بر خود بندی و در
 بیداری بر خود بکشانی و در توانگری بر خود بندی و در وریشی بکشانی نقل است یکی نزد ابراهیم آمد گفت
 ای شیخ من بر خود بس ظلم کرده ام مرا سخنی گویی تا آنرا نام خود سازم ابراهیم گفت اگر قبول کنی از من شش نصیحت
 بپذیر از آن هر چه کنی نرا زیان ندارد اول آنکه چون مصیبت کنی روزی او بخور گفت چون رزاق او است از کجا خورم
 گفت نیکو نه بود که رزق او خوری و در وی عاصی شوی دوم خواهی که مصیبت کنی از ملک او بیرون رو گفت چون
 اشرق و مغرب بلاد است کجا روم ابراهیم گفت شکی نبود که ساکن ملک او باشی و در وی عاصی شوی سوم
 چون خواهی که مصیبت کنی جانی کن که او ترا نمیداند گفت او عالم الاسرار است و داننده ضمائر و ذرات ابراهیم گفت نیکو
 نبود که رزق او خوری و در ملک او باشی و در نظر او مصیبت کنی چهارم آنکه چون ملک الموت بقبض جان تو آید بگوی
 که مرا مهلت ده تا توبه کنم گفت او این از من نشنود ابراهیم گفت پس تاده که ملک الموت را از خود دفع کنی تو از بد
 ما فریاد کنی تا آنکه بیاید و بگوید ای صاحب غنیمت فلان نیم چون شنود نگوید پیش تو آیند هر دو را از خود دفع کنی گفت نتوانم
 پس جواب ایشان آماده داشت ششم چون در قیامت فرمان آید که گناه کاران را بدوزخ بریزند تو بگو که من نمرود
 هستم و در روز بزرگت پس گناه من و چون این نشنید گفت تمام است آنچه گفتی و در حال توبه کرد و بر توبه بود تا وفات
 تو و سلام نقل است که ابراهیم پرسید که سبب چیست که خدای تعالی را میخواهیم و اجابت نمیکند گفت از
 آنکه خدای تعالی را میدانند و طاعتش نمیدارند و در قبول او را می شناسند و متابعت سنت او نمی کنند و قرآن نمی خوانند
 که آن عمل نمیکند و نعمت حق تعالی را میخورند و شکرا نمی گویند و میدانند که بهشت آراسته است از برای مطیعان طلب
 الهی و می شناسند که دوزخ ساخته است با اخلال آتشین برای عاصیان و از آن نمی گریزند و میدانند که شیطان
 دشمن است و با او عداوت نمی کنند بلکه با او می سازند و میدانند که مرگ هست و ساز مرگ نمی سازند و مار و پد و قز و زیا
 را که می کشند و از آن عبرت نمی گیرند و از عیبها خود دست نمیدارند و عیب دیگران مشغول میشوند یکس که
 چون بود دعای او بگوید مستجاب شود پرسیدند که مرد چون گرسنه شود و چیزی ندارد و چنگد گفت صبر کن یک روز و دو
 روز و سه روز نگفتند تا سه روز صبر کرد و چنگد گفت صبر کن و بمیر و نادیت بر کشند و بود نقل است که با او گفتند گوشت
 است گفت ما از آن کنیم و خنجریم قومی او را دعوتی کردند و صاحب اظهار شخصی میکردند یکی گفت او گران جایست

و برآید ابراهیم گفت مردمان اولان خور و دزد پس گوشت شما اول گوشت میخورید یعنی ضیعت می کنید نقل است
 که یکبار بکرایت و جاد خلق و شمت را پیش نهادند حالتی بروی ظاهر شد گفت با دست بستی بخانه دیو راه بنید
 بی طاعت بخانه خدا ایتعالی چون راه دهند و گفت که وقتی در بادی متوکل میرفتیم سه روز هیچ نیافتیم البیس آمد و گفت
 بادشاهی بلغ و آن نعمت بگذشتی تا اگر سه حج میروی با تحمل هم میتوان رفت گفت نمی شناسی را بر دوست گماری تا ابد
 این بادی را بعد تو قطع توانم کرد آوازی شنیدم که ابراهیم آنچه در حیب واری بیرون انداز تا آنچه در غیب است
 بیرون آریم دست در حیب کردم چهار دنگ نقره بود که فراموش شده بود چون بنید ختم البیس از من پرسید و قوی
 از غیب در من پیدا آمد و گفت وقتی بخوبی چندین رفتیم هر بار که او من پر کردی مرا بر دزدی و باز گرفتندی تا چهل
 بار چنین کردی چهل و یکم بار هیچ نگفتند آوازی شنیدم که این چهل بار در مقابله آن چهل سپهر نیست که در پیش میروند
 و گفت با غمی من سپردن تا نکا دارم خداوند باغ بیاد و گفت اما شیرین بسیار انا چند پیش آوردم ترش بود
 گفت چندین گاه است که انا میخوری ترش از شیرین نمی شناسی ابراهیم گفت تو باغ من سپردی که نگاه دارم
 نه از برای آنکه انا خورم و گفت بدین زاهدی که تو هستی گمان بزم که ابراهیم دوپی چون این بشنیدم از آن
 بر ختم و گفت جبرئیل را خواب دیدم صحیفه در دست گرفته گفته چه خواهی کرد گفت نام دوستان خدای می نویسی
 نام من می نویسی گفت تو از ایشان نمی گفتی آخراد دوستان ایشان ساعتی اندیشه کرد پس گفت خدای
 که اول نام تو بنویسم که امید دین ماه از نو میدی پیدا آید نقل است که گفت شبی در مسجد بیت المقدس بود
 و خود را و بر یاری پیچیدم که غادمان در شب کسی را آنجانی گذاشتند چون پاره از شب بگذشت در مسجد
 شد پیری پلاس پوش را با چهل یار همه پلاس پوش بر در محراب شد و دو رکعت نماز بگذار و و پشت بچوب باز داد
 از ایشان گفت اشک کسی درین مسجد است که ندانم است بپوشم که در سپردم است چهل شبان روز است تا احادی
 عبارت نمی یابد چون بشنیدم بیرون آمدم گفت نشانی است میدی سخجای بر تو که است بگوئی که بچه سب است
 گفت فلان روز در لصره خراخیدی خرابی بقیه انداختی از آن است برداشتی و در پیش خراب خود نهاد
 ابراهیم گفت چون این بشنیدم بصره رفتم پیش آن مرد حلالی خواستم خرافه فروش حلال کرد و گفت چون کاه
 باریکی است من ترک خرافه فروش کردم و از اینکار توبه کردم و دکان برانداخت و از ابدال گشت نقل است
 که ابراهیم بصحر ارفته بود لشکری پیش آمد و گفت تو که هستی گفت بنده گفت آبادانی که ام طرف است اشارت بکوتاه
 گفت بر من استخفاف میکنی ابراهیم البسی نزد و سر او شکست و رسانی هرگز نش کردی آورد مردم پیش

و گفتن ای ناولان چرا چنین کردی او ابراهیم ابراهیم است آن مرد و برای ابراهیم افتاد و عذر من خواست ابراهیم
گفت بدین حال که تو با من کردی ترا و خانیک می کردم که نصیب من ازین معامله که تو با من کردی بهشت بود
نخواستم که نصیب تو و دروغ بود گفت چرا گفتی که من بنده ام گفت گیس که بنده خدا نیست گفت چون از
تو نشان آبادانی پرسیدم چرا اشارت بگورستان کردی گفت از آنکه هر روز گورستان معمور تر است در شهر خراب
بزرگی گفت بهشتی از اجواب ندیدم بهر یک و من و آستین از مر و اید پر کرده گفتم اینجا جاست گفتند ابراهیم ابراهیم
را نادانی شکر است او را چون در بهشت آوردند فرمان آید که گوهر بار بر او نثار کنند این آنست نقل است
که وقتی بمستی برگشت داشت آلوده وید آب بیاورد و داشت شست و گفت دانی که ذکر خدای بران گذر
نماند باشد آلوده بگذاری بجز متری بود چون آمد و بیا شد او را گفتند ابراهیم ابراهیم و داشت و داشت و با تو چنین
گفت آن مرد گفت من نیز توبه کردم بعد از آن ابراهیم خواب دید که گفتند تو از برای ما این امر شستی دل شای
که اگر نصیب نقل است که محمد مبارک صوفی گفت با ابراهیم در میان بیت المقدس بودم و وقت قیل و در زیر
پایان از اناری فرو آوردم و کشتی چند نماز کردم آوازی شنیدم از آن درخت که یا ابا اسحق مرا گرامی گردان و
این چنین چیزی بخور ابراهیم در پیش افکند تا سه بار آن درخت این بجفت پس مرا گفت یا ابا اسحق شفاعت کن تا از
این بخور دگفتم یا ابا اسحق می شنوی گفت بشنوم برخاست و دو انار باز کرد یکی بن داد و یکی خود بخورد و ترش بود
و آن درخت کوتاه بود چون باز گشتیم آمد درخت دیدم بزرگ دین شده و انار او شیرین و در سالی دو بار انار میداد و
مردمان از حدیث راریان العابدین نام کردند سیرت او و عابدان در سایه او نشستن نقل است که با بزرگ
بر کوهی بود و سخن میگفت آن بزرگ سوال کرد که نشان کمال مرد چیست ابراهیم گفت آنکه اگر کوه را گوید که بر درخت
آید در حال کوه در رفتن آمد ابراهیم گفت ای کوه ترا نمی گویم برو لیکن بر تو مثل می زنم در حال ساکن شد نقل است
که بزرگی گفت که یا ابراهیم در کشتی بودم با وی مخالف برخاست چنانکه بیم غرق بود آوازی آمد از هوا که از غرق شدن
مترسید که ابراهیم ابراهیم باشماست در ساعت با ساکن شد نقل است که ابراهیم در کشتی بود و موجی عظیم برخاست
و ابراهیم مصحف دید و بختی بر سواد داشت و گفت آلی ما را غرق خواهی کرد و کتاب تو در میان ما در ساعت آرام
رفت و از آنکه نقل نقل است که وقتی در کشتی منجوست نشستن سیم نشد و دنیا را می میخواهند و دو
بخت نماز کرد و گفت آلی از من چیزی میخواهند در حال یک دریا بهم زد شد شستی برداشت و بدیشان و او نقل
گشت که روزی برب و جلالتش بود و پاره خرقة میدوخت مخفی بپا و گفت در گذشتن ملک بلخ

چرا فتنی سوزنش در دلبلا انداخت اشارت کرد بدجله هزاراهی برآمدند هر یک سوزنی زرین در دهن گرفت
 ابراهیم گفت آن سوزن خود بخورم یا هر یک ضعیف بیاید و سوزن او در دهان گرفته پیش او آورد و نهادند
 گفت کترین چیز که یافتیم بگذشتن ملک پنج این بود نقل است که روزی بسره جایی رسید و دو فروگذاشت
 بر زبر آمد برخت دیگر فروگذاشت بر نقره برآمد برخت دیگر بار برید و اید برآمد ابراهیم گفت آنگی خزانه برین
 عرض میکنی و میدانی که بدین فرقیه لشوم آیم ده تا طهارت کنم نقل است که فتنی بچ میرفت دیگران
 بودند گفتند ما را زانویست ابراهیم گفت فدای را استوار دارید آنگاه گفت دران درخت نگرید اگر ز طمع دار
 نماند که در دهنه زنده بود و بقدرت حق تعالی نقل است که روزی با جمعی درویشان میرفت بجماری رسید
 و بر در چهار میزیم بسیار بود گفتند شب اینجا باشیم و آتش کشیم که آب روان و بهریم بسیار است آنجا
 آمدند و آتشی خوش کردند و درویشی گفت کاشکی مارا گوشت حلال بودی تا برین آتش بیان کنی ابراهیم
 نماز بچون سلام باز داد گفت حق قادر است که مارا گوشت حلال فرستد این گفت و در نماز ایستاد و در
 شیر برخواست نگاه کرد شیر می آمد و گور خری در پیش می آورد در حال برگشتند و بچ کردند و کباب که در
 خوردند و شیر و برابشت بود و نظاره میکرد نقل است که چون آخر عمر او بودنا پیدا شد چنانکه معجز
 او پیدا نیست بعضی گویند و بغداد است بعضی گویند و شامت و بعضی گویند در جوار لوط پیغمبر است
 فرود رده است بسیار فلق راهوی از فلق آجگر خیمه است و وفات کرده نقل است که چون ابراهیم وفات
 کرد آتشی آواز داد که الا ان امان الا مرض قد مات آگاه باشید که انان روی زمین وفات کرد و غل
 میخشد تا کی خواهد بود تا خبر وفات ابراهیم در افواه افتاد و السلام

باب دوازدهم در ذکر لشبر حافی رحمة الله علیه

آن مبارز میدان مجاهده آن مجاهد الوان مشاهده آن عامل کارگاه هدایت آن کامل بارگاه عنایت آن
 سناک صافی لشبر حافی رحمة الله علیه مجاهده عظیم دشت و شانی رفیع و شارا لیه قوم بود و میرد حال خود علی حشر
 و در علم اصول و فروع عالم بود و مولدا و از مولود و در بغداد بودی اعتبار توبه او آن بود که او شوریده روزگار بود
 میرفت کاغذی یافت بروی نبشته بود که بسم الله الرحمن الرحیم عطر خرید و آنرا مسطر کرد و بتخلیم بنائی نهاد آن
 بزرگ خواب دید که او را گفتند که برو لشبر را بگوئی که طیبیت اسمنا فطینناک یجلیت اسمنا فیجلناک طهر

استحساناً قطعه نالت فی قیامت لا طیبین اسمک فی الدنیا و الاخره له آن بزرگ گفت
 این روی فاسق است مگر غلطی بنیم طهارت کرد و نماز کرد و خواب رفت دیگر بار همین دیدم چنان تا سه بار باد
 و در طلب کرد و گفتند به مجلس شهاب است بد آن نماز رفت گفتند نیست و بخت نیست گفت بگویند که پیغمبر
 در آن گفتند به پیغمبر که پیغام که داری گفت پیغام خداست تعالی بشیر گریان شد و گفت آه عتایی دار و یا عتایی
 که در باران او دایر کرد و گفت من رفتم هرگز مراد دیگر درین کار بنده پس بیاید و تو به کروچان شد که هیچکس نام و
 روی که نه راحتی بدل و رسید پس طریق زبردیش گرفت و از شدت غلبه شبانه حق پرگر افکش در پای او کرد و او را حاشا
 شد که معنی گفتند با او گفتند چرا افکش در پای منی گفت آن روز که آشتی کردم پای برین بودم اکنون خرم دارم که کفش
 را از روی کنم و نیز حق تعالی می فرماید که زمین را بساط شاهان و زمین را بساط پادشاهان ادب نبود با کفش رفتن و بجهت
 است محراب خلوت چنان شد که بکارخ استخرا که ندی و آب وین بر زمین ننید اختندی که در و حله نور ادر
 که اگر زبیدی بشیر را همین حال بود بلکه نور الله ششم روزه کرد و که فی البصر خدای ران بنید و هرگز خدای چشم پوشد
 از آن که ای فتوا دید چنانکه رسول علیه السلام در پس جنازه تعلیم لب انگشت پای میرفت و فرمود که می ترسم که پای تو
 بر آن ملائکه صیبت نور الله است نقل است که احمد بن حنبل بسیار پیش او رفتی و در حق او ادا دت تمام د
 کش می گفتند تو عالمی و را حدیث و فقه و اجتهاد و در انواع علوم نظیر نداری هر ساعت پس شوریده
 می روی چه لائق بود احمد گفت آری همه علوم که بشمردی من به از و دانم اما او خدای به از من دان پس
 پیش او رفتی و گفتی حدیثی عصب دبی مرا از خدای من سخن گویی نقل است که بشیر شبی در خانه
 میرفت یک پای در آستانه نهاد و یکی بیرون و تا با باد متحیر ماند و گویند که در دل خواهرش آمد که شب بشیر بخان
 تومی آید خواهر در خانه رفت و نظر بود ناگاه بشیر آمد شوریده و سر مست خوست که بر بام رود از نردبان پای
 پند رفت و تا صبح متحیر ماند پس بنماز جماعت رفت و باز آمد خواهرش از آن حال پرسید گفت در خاطر هم آمد
 که در بغداد چندین کس اند که نام ایشان بشیر است یکی جهود یکی ترسا و یکی مغ و مرا نام بشیر و همچنین دولتی رسیدم
 و اسلام یافته ایشان چه کردند که در افتادند و من چه کردم که بدین دولت رسیدم در حیرت این مانده بودم
 نقل است که بلال خواص گفت که در تیه بنی اسرائیل بودم یکی با من میرفت در خاطر آمد که او خضر است گفتم
 بحق حق که تو کیستی گفت برادر تو خضرم گفتم در شافعی چه گوئی گفت از اوقات گفتم در احمد بن حنبل چه گوئی
 گفت از صدیقان است گفتم در بشیر چه گوئی گفت بعد از و سمج او فی نبود و عبدالله را که بر ذوالنون را دیدم

و او را عبادت بود و سهل را دیدم او را اشارت و بشیر را دیدم او را و برع بود و هر گفتند تو کلام ما را نکرده ای گفتی که
 بشیر الحاشی که او شاد است نقل است که هفت قطره از کتب حدیث سماع کرده بود و در زیر خاک کتب حدیث را
 نکرده و گفت از آن روایت نمی کنم که در خود شهوت آن می بینم اگر شهوت در خاموشی بینم روایت کنم نقل است
 که او را گفتند که بعد از غلط شده است بلکه بیشتر حرام است تو از چه چیزی گفت از اینکه شامی خورید گفتند پس چه چیز
 منزلت رسیدی گفت بلغم کمتر از لقمه و بدوستی کوتاه تر از دوستی و کسی که خور و خندد با کسی که خور و گریه کند
 پس گفت حلال اسراف پذیرد یکی از او پرسید که چه چیز نان خویش را کم گفت عیفت نقل است که مدت قبل سال
 آرزوی سهر بریان میکرد و بهار آن نیافت و گوشت سیاه با بود که دلش با قلی بخوابست و نخورده بود و نقل است
 که هرگز آب از جوئی که سلطانان کنده بودند نخورد و بزرگی گفت روزی بنزد یک بشیر بودم سرائی سخت
 برهنه دیدم میزدید گفتیم یا ابا نصر این چه حالت گفت درویشان را یاد کردم ال نه اشم که با ایشان موااسات
 که بقرن موافقت کنم از او پرسیدند که بدن منزلت بچه رسیدی گفت بدانکه حال خود را از غیر خدای تعالی بپوشان
 داشتیم همه عمر گفته بودم چرا و غلط سلطان را نگویی کرد و ظلم ما میرود گفت خدای را از آن بزرگتر رسید انم که یاد کرد
 کسی که او را ندانند احمد بن ابراهیم الطیب می گفت که بشیر را گفت که معروف را بگوئی که چون نماز کنم پیش تو می ایستد
 و آدم و منتظری بودیم نماز پیشین کردیم نیا مانا ز خفتن گذاردیم با خود گفتیم مردی چون بشیر خلافت وعده کرد
 میباشتم و بر دو مسجد انتظار میکردم تا بشیر سجاده بر داشت و روان شد چون بدجله رسید بر کب برفت و با معروف
 سخنها گفت و تا سخن بشتند پس همچنان باز گشت و بر آب برفت من در پای او افتادم و گفتم مرد عا کرم را دعا
 کرد و گفت آشکارا من تا زنده بود با کس نخطم نقل است که جمعی پیش او بودند و بشیر در صا سخن می گفت یکی گفت
 یا ابا نصر هیچ از خلق قبول نمیکنی برای جابر اگر محقق در زهد و روی از دنیا گردانیده از خلق چیزی میستان و بخیفیه
 بدرویشان میرد و بر تو کل می نشیند قوت خود را در غیب میستان این سخن عظیم سخت آمد بر اصحاب بشیر پس بشیر
 گفت جواب ایشان بدانکه فقر ششم اند یک قسم آن است که هرگز سوال نکنند و اگر بدین نیکند و نیز بگزینند و این قوم
 روحانیانند که چون از خداوند سوال کنند هر چه خواهند خدای تعالی بدهد و اگر سوگو کنند سجای دهند و حال آگاه
 کنند یک قسم دیگر آنند که سوال نکنند و اگر بدین قبول کنند این قوم وسط اند و ایشان بر تو کل ثابت باشند بخدا
 تعالی و این قوم آنرا اند که برانده خلعت شینند و خطیهر قدس و یک قسم آنانند که بشیر شنیدند و چند آنکه توانند وقت
 نگاهدارند و دفع دواعی مسکینت آن صوفی چون جواب شنید گفت راضی شدم از تو بدین سخن که خدا تعالی از تو بخت

منی باو بشیر گفت بعلی جبرانی رب و مشیچ شمره آبی چون مرادید بدوید گفت چه گناه کرده ام که امروز آدمی را دیدم
 من او بدویدم و گفتم مرا وصیت کن گفت فقر را در بر گیر و زندگانی با صبر کن و موارا دشمن دار و مخالفت موارا
 ن و ممانه خود را امروز خالی ترا از لحد گردان چنانکه خائ تو چنان بود که آن روز که از لحدت بخواستند تا نزد و خوش بخواب
 انی رسد نقل است که گروهی پیش لشیر آمدند از شام و گفتند عزم حج داریم رغبت با انکی بشیر گفت بشیر ط
 ای آنکه هیچ بر نگیتیم و از کس هیچ چیز نخواهیم و اگر بدین قبول کنیم ایشان گفتند که آن دو توانیم اما اینکه اگر بپند
 قبول کنیم متوانیم بشیر گفت پس شما توکل بر خدا و حاجیان کرده اید و این بیان آن سخن است که در جواب موسی
 گفت که اگر در دل کرده بودی که هرگز از خلق چیزی قبل نخواهیم گردان توکل بر خدای تعالی بودی نقل است
 بشیر گفت که روزی در خانه رفتم مروی دیدم گفتم تو کیستی که بی دستوری در آمده گفت برادر تو خضر گفتم دعای کن
 را گفت خدای تعالی گذاردن طاعت خود بر تو آسان کن و گفتم زیادت کن گفت طاعت تو بر تو برپا شده
 کرد و ناد نقل است که یکی با بشیر شورت کرد که دو هزار درم طلال دارم میخواهم که بحج روم تو تماشا شیر روی اگر
 ای رضا خدا شیر روی وام درویشی گذار یا یتیمی رده یا عیالدار را که آن حجت که بدل ایشان رسد از صد حج
 رغبت حج بشیر می بینم گفت از بهر آنکه این الهامه از وجبی نیکو است آورده تا بنا و جوه خرج کنی
 از بشیر نقل است که او گوشتان گوز که گفت این گوز که است از دیدم بر سر کورما آمده و منازعت میکند
 سا آنکه حاجتی چیزی شمت کنند گفتم بار خدایا مرا آشنا گردان تا اینجا هست آوازی شنیدم که برو و بر سر
 شمر و پرسیدم گفتند که یک هفته است که مروی از مردان دین بر آگزی کرد و سب بار قل میواند احد بخواند و ثواب
 ان با داد از ان روز باز شمت می کنیم هنوز فارغ نشده ایم نقل است که بشیر گفت رسول علیه السلام را
 جواب دیدم مرا گفت ای بشیر حج میدانی که خدای تعالی ترا چرا بر گردان زیان اقران و بلند گردانید و ربه
 را گفتم نه یا رسول الله گفت از بهر آنکه متابعت سنت من کردی و صالحان را رحمت داشتی و برادران را
 عیثت کردی و اصحاب را و ابلیت مرادوست داشتی ازین جهت ترا بمقام ابرار رسانیدند نقل است
 گفت شبی مصطفی صلی الله علیه و سلم را خواب دیدم گفتم یا رسول الله مرا نپیری ده گفت نیکوست شفقت
 و اگر برادر ایشان برای ثواب رحمن و از ان نیکوتر نگردد و ایشان بر تو انگار و اعتماد بر کرم آفریده کار جهان
 نقل است که اصحاب را گفت یا حجت کیندر که چون آب روان شود خوش باشد و چون ساکن بود متغیر
 بود و گفت که هر که خواهد در دنیا عزیزی باشد گوازه چیز و برایش از مخلوقان حاجت نخواهد و کس را بدگوسی و با

مهمان کس مرد و گفت ملاوت آخرت نیابد آنکه دوست دارد که مردمان او را بدانند و گفت اگر در فناء است که شوم
 پنج نیست بجز از عزت زنگانی کفایت است و گفت اگر دوست داری که خلق ترا بدانند این دوستی سیرت پرور
 محبت و نیاست و گفت هرگز ملاوت عبادت و نیاز زبانی تا اگر دانی میان خود و شمول و بوار آئینین است
 و گفت سخت ترین کار باشد است بوقت تنگدستی سخاوت و ورع در خلوت و سخن گفتن پیش کسی که از تو سرچشمه
 و گفت ورع آن بود که از شبهات پاک بیرون آئی و محاسبه نفس در هر طرقته العینی پیش گیری و گفت زهد ملوک
 است که قرار گیرد و خیر دل خالی و گفت اندوه ملکبست که چون بای فرار گرفت رضاند بد که هیچ چیز با او قرار
 گیرد و گفت فاضلتر چیز یک بنده را واده اند معرفت است و الصبر علی الفقر و گفت اگر خدای را خاصا
 حار فاند و گفت صوفی آنست که دل صافی دارد با خدای و گفت عارفان قومی اند که ایشان را نشاند که با خدای
 خدای و ایشان را اگر می ندارد و گماند به خدای و گفت هر که خواهد که طعم آزادی بچشد که سر پاک دارد و گفت هر که
 عمل کند خدای را بصدق چشتی پیش آید و گفت با خلق و گفت سلامی بر اینبار دنیا کیند بدوست نادر شستن سلام
 بر ایشان و گفت گمستین در بخیل دل رخت کند و گفت از ادب دست داشتن در میان برادر ادب است
 و گفت با سبک پیش نشستن و سبک پیش آمدن نشستن که چون از هم جدا شدیم هم را یقین شد که اگر نمی پیش تو می نشیند
 و گفت و گفت من کار و کاره هر که که می بود و گفت تو کامل نباشی خلقی عاقل و حسن از تو آید
 بخود و گفت اگر خدای را طاعت بنداری باری معصیتش کن یکی پیش او گفت تو طاعت علی الله گفت بر خدا
 تعالی دروغ میگوئی اگر بر وی توکل کرده بودی بد بخدای کند و فساد دادی و گفت اگر ترا از چیزی عجب آید
 خاموش باش و چون از خاموشی عجب آید سخن گوی و گفت اگر همه عمر در دنیا بسجده شکر شغول کردی شکر آن نموده
 باشی که او زل حدیث تو باد و ستان که در حدیث آن باشی چون وقت وفاتش آید در اضطراب غفیم
 انتا و گفتند مگر زندگانی را دوست میداری گفت نه لیکن بجهت پادشاه پادشاهان معصبت رشتن لقل
 است که در مرض موت بود که یکی درآمد و از دست تنگی در روزگار شکایت کرد و پیراهن که پوشیده بود بود
 و او را پیراهنی عاریت گرفت و در آن پیراهن فاکت را نقل است که البته بنده بود در بغداد هیچ ستوری روشت
 نیت اختم حرمت او را که پایی برهنه رفتی شبی ستوری روشت انداخت صاحبش فریاد برآورد که بشنوند و در جلد
 راه بغداد روشت ستور نبود این برخلاف عادت دیدم پنجم که بشنوند است بعد از وفات او را خواب دیدن
 گفت خدای تعالی با تو چه کرد و گفت عتاب کرد و گفت در دنیا چرا چندان از ناز سیدی ما عاصمتان الکوم صفتی

روایتی که در صفت نیست و یکی بشیر بن نجاب دید و سوال کرد که خدای تعالی با تو چه کرد گفت مرا آمرزیده و گفت
 مرا محبت و ای کحل و اشرب یا من لا یشرب بخورای آنکه برای من بخوردی و بیا شامی آنکه برای من بنشیند
 و بشیر بن نجاب و دیگران خدای تعالی با تو چه کرد گفت بیا نزد یک نیمه بهشت مرا بیا که گردانید و گفت اشیر
 و صدایی که اگر او را نشنیده بودی شکر آن نگذازدی که ترا در دل بندگان جامی دارم و دیگر نوشیدن میداد و پرسید
 خدای تعالی با تو چه کرد گفت فرمان آمد که حسابا بشیر آن ساعت که ترا جان برداشتند هیچکس دست ترا نزود
 و روی زمین نبود و نقل است که روزی ضعیف پیش امام احمد بن حنبل آمد و گفت بر بام بنیمنی رستم و مشعل خلیفه ظاهر
 شد که کسان خلیفه میکنند و ایند به روشنائی آن چیزی رشته شد و او بود و یاد گفت تو کسی که ازین جنس نیست
 ما من گرفته است گفت خواهر بشیر حافی ام احمد زار گریست و گفت چنین تقوی از خاندان او بیرون آید پس
 ت قرار و انود ز رخا گوش دار تا آب صافی تو تیره نشود و اقتدا بران معتد اگر یعنی برادر خویش تا چنان شودی
 در خواهی که در مشعل ایشان بنشیند و دست تو ترا طاعت ندارد که بر او ت چنان بود که هرگاه که دست بطاعت
 نکرودی که با شربت بودی دست طاعت او نداشتی گفتی که مرا سلطانی است که از اول گویند او را رعیت تقوی

است من یارای آن ندارم که بی دستوری او سفر کنم والسلام

باب سیزدهم در ذکر ذوالنون مصری رحمه الله علیه

آن پیشوا اهل ملامت آن شمع جمیع قیامت آن بران مومبت و تجرد آن سلطان محضت و توحید آن
 محبت الفقیر فخری ذوالنون مصری رحمه الله علیه از ملوک طریقت بود و سالک راه بلا و ملامت بود و در اسرار توحید
 نظری عظیم دقیق داشت در ویشی کامل در ریاضات و کرات وافر مشیر اهل مصر و از زنادق خواندندی و بعضی
 کار او متخیر بودندی تا زنده بود همه منکر او بودندی تا وفات کرد و کس واقف احوال نشد از بسکه خود را پوشیده نمود
 بسبب توبه او آن بود که او را خبر کردند که بفلان جامی عابدی است قصد زیارت او کرد و او را دید از درختی در
 سوخته و میگفت که ای تن بطاعت با من مساعدت کن و اگر نه مجبین بگذارم تا از گرسنگی بپری که بیرون ذوالنون
 مصری افتاد عابد او از گریه او بشنید گفت کیست که رحم میکند بر کسی که شمش اندکت و جرش بسیار گفت پیش
 او رفتم و سلام کردم گفتم اینجا هست گفت این تن با من قرار میکند در طاعت حق تعالی و با خلق آمیختن
 میجو ابد ذوالنون گفت پیدا شتم خون مسلمانی ریخته را گناهی کرده که کبیر گفت تو ندانستی که چون با خلق آمیخته

همه چیز از پس آن بیاید گفتم عظیم زاهدی گفت از من زاهد تر نخواهی کرد منی گفتم خواه هم گفت بدین کوه بر شو چون
 کوه بر شدم جوانی دیدم بر صومعه کپاسی درون آستانه و یکی بیرون را بریده و کران میخوردند پیش او
 و سلام کردم و از حال او پرسیدم که چوئی گفت روزی درین صومعه نشسته بودم زنی اینجا گذر کرد و در کمال شرم
 تنم تقاضا کرد بای از صومعه بیرون نهادم آوازی شنیدم که شرم نداری که از پس سی سال که خدای عبادت
 کردی و طاعت و شستی طاعت شیطان کنی این بای که بیرون نهاده بودم جدا کردم و اینجا نشسته ام تا چه دید
 آید و با من چه خواهند کرد تو پیش گناهکار چه کار آید اگر خواهی که مردی از مردان خدایتعالی منی بر سر این کوه نشو
 ذوالنون گفت از بلندای کوه بر آنجا نرو نشسته شد پس خبر او پرسیدم گفت مدتی است نامردی دران صومعه عبارت
 میکند یک روز یکی مضطره میکرد با او که روزی سبیل کسب است او نذر کرد که من هیچ نخورم که در سبب کسب
 بود چند روز بر آنجا هیچ نخورد حق سبحانه و تعالی ز نوران فرشتگان را در او می پریدند و او را غسل میدادند ذوالنون گفت
 که ازین کار را و خنهناده می غیلم بدم فردا آمد و دانستم که هر که توکل بر خدای تعالی کند خدای کار او بسیار در و بر
 او مصالح گذرند پس در راهی آمد مرا علی نایبنا دیدم بر درختی نشسته از درخت فرو آمد من گفتم که این بیچاره علف از کجاست
 خود و آب از کجا بمقتار زمین بگوید و دشکوه پدید آید یکی زرین پر گنج و یکی سیمین پر کلاب سیر نخورد و در بر
 پرید شکوه ناپدید شد ذوالنون چون آن بدید یکباره از دست برفت و اعتماد او بر توکل پدید آمد و توبه او حسن
 شد پس منزلی برقت شبانه در خرابه آمد خبر و زیافت و بر سر آن خبره تخته و بر آن تخته نام الله جل جلاله نوشت
 یا مان او آن زمرمت میکرد و ذوالنون گفت این تخته که بر و نام دوست منست ملازمید آن تخته بگرفت
 و می پوشید تا کاشش بر کات آن بجائی رسید که شبی خواب دید که گفتند یا ذوالنون هر کس بزور و جواسر میل کرد
 تو عالی تر از ان پسند کردی و آن نام است لاجرم در علم و حکمت بر تو کشته گردانیدیم پس لشهر باز آمد گفت
 روزی بجاره رودی رسیدم کوشکی دیدم بر کناره آب رفتم و طهارت کردم چون فارغ شدم ناگاه چشم من
 بر بام کوشک افتاد کینزکی دیدم بر گنگوه کوشک ایستاده بغایت صاحب جلال خودم تا او را بیازمایم گفتم ای
 کینزک گراخی گفت ای ذوالنون چون از دور پدید آمدی گفتم که دیوانه چون بنزیک آمدی پنداشتم عالمی
 چون نزدیکتر آمدی پنداشتم عارفی پس چون نیک احتیاط کردم نه دیوانه نه عالمی نه عارفی گفتم چگونه گفت اگر
 دیوانه بودی طهارت نکردی و اگر عالم بودی بنام من نگرستی و اگر عارف بودی چیست بر وون حق نیامدی این
 گفت و ناپدید شد دانستم که او آدمی نبود و تشبیه بود مرا پس آتشی در جان من افتاد خود را بسوی دریا انداختم بجا عتی

شش می نشستند موافقت کردم باز رگانی را در کشتی گوهری ضائع شد همه اتفاق کردند که آنست ملای رنجایند
 استخفاف میکردند من خاموش می بودم چون کار از حد بگذشت گفتم خداوند تو میدانی هزاران ماهی از دریا بر کنده
 شد با گوهری در دیان ذوالنون یکی گرفت و بدیشان داد اهل کشتی چون آن بیدند و پایش افتادند و غدر خوا
 رین سبب نام او ذوالنون نهادند و عبادت و ریاضت او را نهایت عبودیت تا جاییکه خواهری دشت در خدمت او
 بان عارفه شده بود که روزی این آیت بخواند که وظللنا علیکم الغمام وانزلنا علیکم المین والصلوی
 نیت الهی اسرئیل بناسن و سلوی فرستی و محیا بناسن فرستی بخدای تو که از پانی شستم تنم و سلوی فرستی و
 الی بن و سلوی باریدن آغاز کرد از خانه بیرون و دید و روی در میان نهاد و هر گشتن باز ندیدند نقل است که ذوالنون
 در کوههای گشت قومی را دیدیم همه مبتلا که جمیع آمده بودند گفتم شما را چه بوده است گفتند اینجا عابدی است در
 و بعد هر سال یکبار بیرون آید و دم خود بر بتلایان و در همه شفا یابند باز در صومعه رود تا سال دیگر من نیز صبر کردم
 و بیرون آمدم روی دیدم نزد روی و خف چشمها در خاک افتاد از هیت اولزه بر کوه افتاد لبش چشم شفقت در
 میان نگه کرد و در آسمان نگر گسیت و می برایشان دید همه شفا یافتند چون خواست که در صومعه رود و منشش گفتم
 که از بهر خدای علت ظاهر را علاج کردی علت باطن را علاج کن در من نگه کرد و گفت اسی ذوالنون دست اندازم
 که دست از او ج غطت و جلال نگاه میکنند چون ترا بیند که دست در غیر او زده ترا بد و باز نگذار و او را بتوان
 است و در صومعه رفت نقل است که روزی یاران او او را گریان دیدند گفتند سبب چیست گفت و دوش در
 سجده چشم من در خواب رفت خدای تعالی را خواب دیدم گفتم یا ابا الفیض خلق را بیا فریدم برده جزو شدند دنیا را
 برایشان عرضه کردم نه جزو روی بدنیا آوردند و یک جزو ترک او کردند و این ده جزو شدند بهشت برایشان عرضه
 کردم نه جزو روی بهشت آوردند یک جزو ماند و آن یک جزو نیز رده جزو شدند دوزخ در پیش نهادم نه جزو شدند
 و هر گاه شده اند از بیم دوزخ یک جزو ماند که نه بدنیا و نه بهشت میل کردند و نه از دوزخ ترسیدند گفتم ای
 چندگان من بدنیا نگاه نکردید و بهشت امید داشتید و از دوزخ ترسیدید چه می طلبید همه سر فرود آوردند و گفتند
 انت تعلم ما نسید تو میدانی آنچه میخواستیم نقل است که کودکی بشیر و النون آمد و گفت مرا صد هزار دنیا
 میراث است من خواهم که در خدمت تو صرف کنم ذوالنون گفت بالغی گفت نه گفت نفقه ترا خود صبر کن تا بالغ شوی
 چون کودک بالغ شد بر دست شیخ توبه کرد و آن صد هزار دنیا برود و ایشان صرف کرد چنانکه هیچ نماند روزی پیش
 در ایشان آمد کاری افتاده بود که خدای تعالی آن بخوان گفت اسی و این کجاست صد هزار دنیا را

دیگر تا همه بر درویشان صرف کنم شیخ این سخن بشنید و دانست که او بحقیقت کار زبیده است که دینار را بپوش
 هست آن جوان را بخواند و گفت پدر کان فلان عطار بر و و از من بگویی که سه درم فلان دار و بد
 و بیاور و شیخ گفت در باون کن و لباسی آنگاه برو من خمیر کن و از وی سه مهر کن و سه یکی را بسوز
 کن و بیاور چنان کرد و بیاورد پیش شیخ پس شیخ آنرا در دست بالید و بدید سه پاره یا قوت گشت که
 آن کوک چنان ندیده بود و گفت اینها بازار بر قیمت کن و لیکن مغرور شو کوک بیازار بر و نبود هر که
 نزار دینار خواستند بیاورد و با ذوالنون گفت شیخ گفت در باون نه و خرد کن و در آب انداز و بدان که
 از بی نالی گرفته نه اندک لیکن اغیار ایشان است آن جوان تو بگرد و بیدار شد و چهار نادر دل او قدری
 نقل است که گفت سی سال خلق را دعوت کردم یک کس بدرگاه خدای آمد چنانکه می بالست و آن
 باو شانزده ساله بالو که باز در سجده بر گزشت و من این سخن می گفتم که بهیچکس احق تر از ان ضعیفی نبود که با تو
 در هم افتد او را آمد و گفت این چه سخن است گفتم آدمی ضعیف چه نیست با خدای قوی در هم نشود و آن جوان
 متغیر شد برخاست و رفت روز دیگر باز آمد و گفت طریق سجده ای چیست گفتم طریقی است خور و طریقی است
 اگر طریقی خورد تر میخوای ترک گناه و ترک دنیا و ترک شهوت کن و اگر طریقی بزرگ تر میخوای هر چه درون می
 ترک گفتم و دل از همه خالی گردانیدن قال لا اختار الا طریق الا کبر گفت خیر طریقی بزرگ تر
 علمم پس روز دیگر پیشمینه پوشیده بیاورد و در کار آمد تا از ابدال گشت بو جعفر اعراف گفت پیش ذوالنون
 یا ران او حاضر بودند و از طاعت حکایت میکردند و منتهی آنجا نمانده بود ذوالنون گفت طاعت
 اولیا را آن بود که این ساعت بگویم و این نیت را که اگر در این خانه بگرد در حرکت آید و حال آن نیت در حرکت
 و گرد خانه بگشت و بجای خود باز آمد جوانی حاضر بود چون آن بدید میگفت است تا جان بدو بر همان تخت نشاند
 و در فن کردند نقل است که وقتی کسی پیش او آمد و گفت و ام دارم و هیچ ندارم شکلی از زمین برداشت و بدو
 مرد آن سنگ بیازار بر زمین گذاشت و بود چپا صد درم بفروخت و بوام داد نقل است که جوانی بود که بچپا
 صوفیان را انکار میکرد و شیخ انگشتری بدو داد و گفت پیش نان و آب و یک دینار گرد کن بر دنان و گفت
 بکدم پیش نمی گیرم باز آورد پس بصراف بر قیمت کن بصراف بر دینار قیمت کرد باز آورد شیخ
 علم تو بحال صوفیان چون علم نان و هست با انگشتری جوان تو بگرد و از سر آن انکار برخواست نقل است
 که ده سال او را سباج آرزو بود و غنفس خود ندان شب عیدی یو و غنفس گفت چه باشد اگر بعیدی فردا مرا سباج

اگر وقت کنی که در وقت نماز ختم قرآن کنم سباج خواهم رست است نفس در آن موقت کرد روزی گریه
 و غم و غم بر پشت که بدان بر دیش گنج شست و با کاسه نهاد و برخواست و در نماز ایستاد و چون از نماز فارغ شد
 آن چه حال بود گفت آن ساعت که آن لقمه بر دیشم نفیس گفت عاقبت براده سال رسیدم گفتیم بخدا که زسی بدین
 لقمه که همان ساعت مردی درآمد و یکی سباج بر سر نهاده و گفت بدانکه مرا فرستاده اند من مردی حاملم در
 پشت تا فرزند آن زن آن روی سباج دهند و مرادست بنده از ناد و وطن بعیدی سباج ساختیم امر فرستاد
 انجواب شد مردی از اهل مصر علیهم السلام انجواب دیدم فرمود که اگر خواهی که فرزند اینی این دیک سباج پیش
 ذوالنون بروا و اگر یکی که محمد بن عبداللہ بن عبدالمطلب شفاعت میکند که یک نفس بالنفس صلاح کن و لقمه چند
 درین بجای بر ذوالنون بگرسیت و گفت فرمان سردارم نقل است که چون کار او بلند شد کس را چشم بکاراوی
 تا دال مصر بنده او گواهی می دادند و همه متفق شدند و متوکل را که خلیفه عصر بود از احوال او آگاه کردند و خلیفه کس
 را تا او را حاضر کنند بفرستادند برای او خداوند و بدگاه خلیفه آوردند پیرنی پیش آمد و گفت زنیما که ازین
 برکتی هستی که همچون تو بنده خدایت تا خدای خواهد بنده هیچ نتواند کرد پس گفت که در راه سقایی دیدم آراسته و
 بی من و او کسی که با من بود اشارت کردم که دیناری بوی ده قبول نکرد و گفت اسیری و در بندی جو افرو
 از تو چیزی ستدن پس خلیفه فرمود که او را بر ندان برید چهل شبانه روز در زندان بماند و خواهرش حافی بر
 یک قرص از برای او می برد آن روز که وی را بیرون آوردند چهل قرصی همچنان بر جای بود و خواهرش حافی
 آن نشنود و دنگ شد و گفت تو میدانی که آن قرصها حلال بود و بی منت چرا خوردی گفت زیرا که طعش پاک
 بود یعنی که بر دست زندان بان گذر سکیر و چون از زندان بیرون می آمد بقیه او پیشانی اش لشکست و خون بسیار
 بر پشت اما هیچ بروی او جاریه او نیامد و آنچه بر زمین میخیزت همه ناپدید میشد بفرمان خدای تعالی پس او پیش
 خلیفه بر دزد و سخن او را جواب خواستند و آن سخن را شرح داد متوکل و ارکان دولت بسیار بگریستند و در فصاحت و
 است او متحیر گشتند و خلیفه مراد او را که مریم و محرم باز گردانید به مصر نقل است که احمد سلمی گفت پیش ذوالنون
 تادم طشتی زرین دیدم پیش او خداده و گرد گردان بود با خوش از شک عبیر و عنبر مرا گفت تولی که تر و یک
 تادم شوی در حال سبط من آنان بفرستیدم باز پس آدم پس ذوالنون یکدم من داد تا بلج از آن یکدم نفقت
 یکدم نقل است که مردی بود ذوالنون را که چیل چیل داشت و چیل موقت ایستاد و چیل سال خواب شب نکرد
 و چیل سال بیایانی حجه و دل نبشت روزی بنزدیک ذوالنون آمد و گفت ای شیخ چنین و چنین کردم

و با این همه رنج و مشقت و دست با ما هیچ سخن نیکوید و نظری بمانی کند و ما را هیچ چیز نیکوید و هیچ حال نیکو
 نکشود نمی شود و این همه که میگویم خود را من ستایش نمی کنم شرح آن میدهم که آن بیچارگی که در وضع من
 آوردم و دیگر از حق شکایت نمیکند که همه جان و دلم شوق خدمت او دارد و انعم بیدل و قی غولش او میگویم از بدبختی
 میگویم و نه از آن میگویم که دلم از طاعت کردن لال گرفت لیکن میترسم که اگر عمری مانده است آن باقی عمر همچنین
 بود و من عمری حلقه بر درمیدارم که آوازی نشنیدم مرا سخت می آید اکنون تو طیب غمنا کافی مرا تقدیر
 کن ذوالنون گفت میوه و مشب سیر خور و نماز خفتن کن و همیشه نجسپ تا باشد که دوست اگر لطیف می
 بشاب بیاید اگر حجت در تو نظری نمیکند لعنف نظری کند در ویش رفت و سیر خور و وادش نداد که
 خفتن ترک کند نماز خفتن بگذارد و خفتن مصطفی صلی الله علیه و سلم را بخواب دید گفت دوست سلام می
 و میفرماید که خفتن و نامر باشد آنکه بدرگاه ما آید و زود سیر شود که اصل در کار استقامت است و ترک مالت حق
 تعالی میگویم که مراد چهل ساله در کنارت ختم و هر چه امید میداری بدانت برسانم و هر چه مراد است ترا حاصل
 گردانم ولیکن سلام بداران راه زن مدعی برسان یعنی ذوالنون و بگویی که ای مدعی دروغ زن اگر تر رسوا
 شهر نکنم نه خداوند توام تا پیش با عاشقان و فرامانگان درگاه ما که کنی مرید پیدا شد گریه بر افتاد خجسته فی
 آمد و طبع ذوالنون بشنید که خدای تعالی او را سلام رسانیده است و مدعی دروغ زن گفته از شادی بهمان
 بگریست اگر کسی گوید چگونه را بود که شیخی کسی را گوید که نماز کن و نجسپ گوئم ایشان طیبانند و طیبی که بود که بزرگوار
 کند چون میدانت که نشانش کار صفت آتش فرمود و دانست که محفوظ بود و نتواند که نماز نکند چنانکه حق تعالی
 خلیل را علیه السلام فرمود که پس را قربان کن و دانست کند و چیز یاروده در طریقت که با ظاهر شریعت راست نمسا
 چنانکه خلیل را امر کرد و شخواست که بکند چنانکه غلام کشتن خضر که امر نبود و خواست که بکند و هر که بدین مقام نرسیده قدو
 اینجا نماند زندق و اباحتی و و حب القتل بود که هر چه کند بفرمان شرع کند نقل است که ذوالنون گفت اعرابی را دیده
 در طرمانی نزار و زرد و وضعیف و نحیف و استخوانش گداخته او را گفتم تو محبی گفت بلی گفتم محبوب تو توبه و زیست
 یا و و گفت نزدیک گفتم موافق است یا مخالف گفت موافق گفتم سبحان الله محبوب تو قرین و موافق و توبه و زیست
 وضعیف و نحیف گفت ای بطلال ندیده که عذاب موافقت سخت تر است هزار بار از عذاب بعد مخالفت نقل است
 که ذوالنون گفت که در بعضی سفر زنی دیدم از سوال کردم که از غایت محبت گفت ای بطلال محبت را غایت نیست
 گفتم چرا گفت از بهر آنکه محبوب را نبات نیست نقل است که ذوالنون نزدیک برادری رفت اثنان تفرج

مت مذکور بودند و از بهای مبتلایان گفت دوست ندارد حق را بر که اندر دحق الم باید ذوالنون گفت چنین
 هم کرد و دوست ندارد و او را هم که خود را مشهور گردانیده و می آو آن مرد گفت استغفر الله و التوب الیه نقل است
 با خون بیمار بود یکی عیادت او را کرد پس گفت الم دوست خوش بود ذوالنون عظیم متغیر شد گفت اگر تو او را دوستی
 آسانی نام خبر دی نقل است که وقتی نامه نوشت بعضی از دوستان خود که حق تعالی پوشتا نام او را تیرا پرده
 در زیر آن پرده پدید آورد آنچه رضای او است که بسیار مستور که در زیر سطر است که دشمن داشته او است
 است که گفت در سفری بودم صحرا پر برف بود گبری را دیدم دهن بسور و افکنده و از زن می پاشید ذوالنون
 گفت که نفتم اسی گبر چو دانه می پاشی گفت مرغان امروز دانه نیابند می پاشم تا ببر آید و خدای تعالی بر من رحمت
 دارد که بیگانه باشد کی پذیرند گفت اگر نه پذیرند بنید آنچه من میکنم نفتم بین گفت مرا این پس باشد پس
 ذوالنون گفت پنج فرستم آن گبر را دیدم عاشق آساده طواف گفت یا ابا الفیض دیدی که دید و پذیرفت
 تخم بر آمد و مرا آشنای داد و آگاهی بخشید و بخانه خودم برد و ذوالنون گفت و نفتم خوش شد
 تخم خداوندان باشد از آن گبری چهل ساله را بخود راه میدی از آن می نسویشی تا نفی آواز داد که
 سبحانه و لتا له هر که خواند نه بعلت خواند و هر که ارانند نه بعلت رانند تو ای ذوالنون فارغ باش
 سال لما یرید باقیاس عقل تو را است نیاید نقل است که گفت دوستی داشتم فقیر و فاق
 در خواب دیدم نفتم خدای تعالی با تو چه کرد گفت خدای تعالی گفت بیا نزد من ترا ببین آن مردی که ترا
 ای نا کرده از سفلیکان دنیا است می گفت هرگز از آب و نان سیر نخوردم تا به معیشتی کردم خدای را یانه قصه
 پیشه در من پدید آمد نقل است که هرگاه که دناز خواستی استاد گشتی با خدا یا بکدام قدم آیم بدرگاه تو و بکدام
 و کلام قبله تو و بکدام زبان گویم راز تو و بکدام لغت گویم نام تو از بی سربایه ساختم بدرگاه تو آدم چون
 ضرورت رسید حیا را برگزیدم چون این گفتی آنگاه بکیر پیوستی پس گفتمی امروز مرا اندوی پیش آید با تو گویم اگر فرزند
 از و اندوی رسید با تو گویم گفتی اللهم لا تعذبی بادل الحجاب خداوند اما عذاب کن من بل
 محبوب گردان و گفت سبحان آن خدای که اهل معرفت را محبوب گردانید از جمله خلق دنیا آنچه خیرت و از جمله خلق آخرت
 ب دنیا و گفت سخت ترین حجابها دید نفس است و گفت حکمت در معده قرار گیرد که از طعام بیرون رفت
 سفارزی آنکه از گناه باز ایستی توبه دروغ زبان است و گفت خشک آنکس که شهادت دل او ورع بود و گفت
 است تن در اندک خوردن است و صحت روح در اندک گناه است و گفت عجب نیست از آنکه بهای مبتلایان گردد و جوهر

عجب از آنست که بیایمی بمبتلا گرد و راضی باشد و گفت مردمان تا ترس کار باشند بر کار باشند و چون ترس
از دل ایشان برفت گمراه گردند و گفت بر راه رست آنست که از خدای ترسانست چون ترس بر ایشان
از راه بفتند و گفت علامت خشم خدای بر بنده ترسیدن بنده بود از در ویشی و گفت فساد بر مردان
در آید یکی ضعف نیت بعمل آخرت و دوم آنکه نهائی ایشان گردد شیطان شده است سوم آنکه با ترس اهل
اثر بر ایشان غالب شود باشد چهارم آنکه رضای مخلوقان برابر رضای خالق گردیده باشد پنجم متابعت
کرده باشد و ترک سنت رسول گفته و پس پشت انداخته ششم آنکه زلتها سلف رحمت خویش ساخته باشد
و نه بر خدای ایشان را در فن کرده تا فساد بر ایشان پیدا گشته است و گفت صاحب همت اگر چه کمتر بود و بسیار
نزدیک است و صاحب ارادت اگر چه صحیح است او منافق است یعنی آنکه او صاحب همت بود و او را ارادت
نمود و صاحب ارادت زود راضی گردد و بجزیری فرود آید و گفت زندگانی نیست مگر با مردانیکه اول ایشان
است بتقوی و ایشان را نشاط بود و بد کردی و گفت دوستی کن با کسی که بتغیر تو تغیر نکند و گفت اگر خواهی که اهل صحبت
صحبت با یاران چنان کن که صدیقی را که دانی علیه الصلوة والسلام که در دین و دنیا هیچ مخالفت او نشد
حق تعالی صاحبش بخواند و گفت علامت محبت خدای آنست که متابع حبیب خدا بود و در اخلاق و افعال
او امر و سنن گفت صحبت مدار با خدای خیر بخواهت و با خلق خیر نباشمت و با نفس خیر نخواهت و با دشمن خیر
و گفت هیچ طیب ندیدم جاهلتر از آنکه ستانزد و وقت مستی معالجت کند یعنی کسی که او بنده کسی را که او سر
دنیاست بیفکند بود پس گفت مست را دو نیست مگر شیار شود آنگاه تبوید و او را و کنند و گفت خدای تعالی
نکند بنده را العزیز عزیزی تر از آنکه بوی نماید خواری نفس او هیچ بنده را خوار نکند خوار تر از آنکه او را از خوار
نفس او محبوب کند تا دل نفس خود نه بیند و گفت یاری نیکو از شهوات باز دارنده یاس و چشم و گوش داشتن
و گفت اگر ترا با خلق آنست طمع مدار که هرگز با خدای تعالی آنست بود و گفت هیچ چیز ندیدم رساننده ترا
از خلوت که هرگز خلوت گرفت جز خدای هیچ نه بیند و هرگز خلوت دوست دارد و تعلق گیرد و لعبه و اخلاص یعنی دست
بر کسی از ارکان صدق و گفت باول قدم هر چه جوئی نیایم یعنی اگر هیچ نیایم نشان آنست که هنوز درین راه
قدم ننهادی که ناذره از وجود میماند قدم در راه نداری و گفت گناه مقربان حسنت ابرار است و گفت چون
محبوبتر اند گناه اولین و آخرین بر حاشی آن بساط محو گردد و ناچیز شود و گفت ارواح انبیاء را در میدان معرفت
افکنند روح پیغمبر صلی الله علیه و سلم از پیش همه ارواح در آمد تا بر وضه وصال رسید و گفت محب خدای

است ندمند مگر بعد از آنکه خوف دلش را بسوزد و بقطع انجامد بدانکه خوف آتش در جنب فراق بمنزلت
 عظمه آست که در دریای غم اندازد و من نمیدانم چیزی دل گیرنده تر از خوف فراق و گفت هر چیز را عقوبتی
 است و عقوبت محبت آنست که از ذکر خدای تعالی غافل اند و گفت صوفی آن است که چون بگوید بطقش حقائق حال
 هر دینی چیزی نگوید که او آن نباشد و چون خاموش بود محالفتش معبر حال او بود و بقطع علائق حال او ناطق بود
 عارف هر ساعت شامع تر بود زیرا که بهر ساعتی نزدیک تر بود و گفتند عارف که باشد گفت مردی باشد از ایشان
 که از ایشان و گفت عارفی خائف می باید نه عارفی وصف یعنی وصف می کند خود را معرفت او عارف نبود که اگر عارف
 عارف بود که انما یخشی الله من عباده العلماء و گفت که عارف را لازم یک حالت نبود که از عالم غیب هر ساعتی حالت
 هر دینی آید تا صاحب حالات و گفت ادب عارف ز بر همه او بجا بود زیرا که او را معرفت مودب بود و گفت
 عارف برشته و جود بود یکی معرفت توحید بود و این عامه مومنان است و دوم معرفت محبت و بیان است این
 و بقا و علم است سوم معرفت صفات و حرانیت است و این اهل ولایت راست آن جماعتی که شایسته حق
 بکارند و خویش تاحق تعالی را ایشان ظاهر میگردد انداخته بهیچ کس از عالمیان ظاهر نگردد و گفت حقیقت
 را و اطلاع حق است بر اسرار بدانچه لطائف انوار بدان پیوند یعنی هم نور آفتاب آفتاب را توان دید و گفت
 معرفت مدعی نباشی یعنی اگر مدعی باشی کذاب باشی دیگر معنی آنست که چون عارف و معروف و حقیقت
 بود میان چه پیدائی و دیگر معنی آنست که اگر مدعی باشی یا راست میگوئی یا دروغ اگر راست میگوئی
 بپایان خود راستایش نکنند چنانکه صدیق اکبر رضی الله عنه می گفت هست بحدی که درین معنی ذوالنون
 هست که بگذرد نبی معرفت یا ه و اگر دروغ گوئی عارف نبود دیگر معنی آنست که تو گوئی که عارفم تا که
 نیت و گفت آنکه عارف تر است بخدای تجر او سخت تر است و بیشتر از محبت آنکه با آفتاب نزدیک تر بود در
 شب تجر بود تا بجای رسد که او او نباشد بهیبت نزدیکان را بیش بود و جیرانی کالیشان دانند سیاست
 عالی چنانکه صفت عارف او پرسیدند گفت عارف بنده بود بی علم و بی عین و بیخبر و بی مشاهده و بی معرفت
 اشف و بی حجاب ایشان ایشان نباشند و ایشان بدیشان نباشند بلکه ایشان که ایشان باشند بحق
 بان باشند گردش ایشان بگردانیدن حق بود و سخن حق بود و زبان ایشان روان گشته و نظر ایشان نظر
 بود و دید بامی ایشان راه یافته پس گفت پیغمبر علی لام ازین صفت خبر داد و حکایت کرد از حق تعالی
 است چون بنده را دوست گیرم من که خداوندم گوش او باشم تا بمن شنود و چشم او باشم تا بمن بیند و زبان

او باشم تا من گوید دوست او باشم تا من گیر و گفت ز ابدان پادشاهان آخرتند و عارفان پادشاهان اینند
 و گفت علامت محبت حق تعالی آنست که ترک کند هر چه او را از خدا مشغول کند تا او ماند و شغل خدا و بسطی
 علامت دل به جوارحه چهره است یکی آنکه از طاعت حلاوت نیابد دوم آنکه از خدای ترسناک بنود سوم آنکه دست
 چیز با چشم عبرت نگردد چهارم آنکه فهم نکند از علم آنچه نشود و گفت علامت آنکه بمقام عبودیت رسد آنست که محاسن
 بخواهد و تارک مشغولیت و گفت عبودیت آنست که بنده او باشی همه حال چنانکه او خداوند است همه حالات
 و گفت علم موجود است و علم محقق و علم موجود است و اخلاص در عمل محقق و حب موجود است و صدق با حق
 در حب محقق و گفت توبه عوام اگر گناه است و توبه خواص از غفلت و گفت توبه دو قسم است توبه انابت و توبه استیجاب
 استیجاب توبه انابت آنست که بنده توبه کند از حقوق عفو حق تعالی و توبه استیجاب آنست که توبه کند از شتم و
 خدای تعالی و بر هر عضوی توبه است توبه دل نیت کرد نیست بر ترک حرام و توبه چشم فرو خوا باندن آفتابان
 و توبه گوش از شنیدن اباطیل و توبه دست ترک گرفتن مناسی و توبه پای نرفتن مناسی و توبه شکم دور برداشتن
 و نا خوردن حرام و توبه فرج دور بودن از فواحش و گفت خوف رقیب عمل است و رجا تیغ محسن و گفت شکر
 چنان باید که از رجا بقوت فرمود که اگر رجا غالب آید دل مشغول شود و گفت طلب حاجت بران فقر که در اعمال
 حکم و گفت دوام در ولشی با تخلیط دوست ترا درم از صفای با عجب و گفت ذکر خدای جان بخش
 و شنای او شراب جان نیست و حیای از لباس جان نیست و گفت شرم همیت بود اندر دل با و شرم
 آنچه بر تو رفته است از بد بیا و گردا و گفت دوستی در سخن آرد و شرم خاموش و خوف بی آرام گرداند و گفت تامل
 آن بود که ظاهر آلوده کند بجا صید باطن را بفضول و با خدای تعالی بر مقام ایستاده بود و گفت صادق آنست
 که زبان او بصواب و صدق ناظر بود و گفت صدق شمشیر خدای تعالی است هرگز این شمشیر بر چیزی گذر نکند و این
 آنرا پاره گردان و گفت صدق زبانی محض و نیست سخن حق گفتن موزون و گفت مراقبت آنست که ایثار کنی از حق
 حق تعالی برگزیده است یعنی آنچه بهتر بود ایثار کنی و عظیمی اری آنچه خدای تعالی آنرا عظیم گشته است و چون نیست
 تو ذره عجب پدید آید بسبب ایثار که ششم بدان بازنگری و آنرا از فضل حق بینی نه از عمل خویش و دنیا می که راه کمال
 خور و شمرده است بدان اتفاقات نمائی و دست از ان نیز بیفتانی و خوشی را درین اعراض کردن در میان با حق
 و گفت وجد سری است در دل و معاد و داروی ست خدای که دل را بدو برانگیزد و بر طلب او ره یس کند و هر که
 بجز مشغولیت یابد و هر که نفیس شود و در زندقه افتد و گفت کمال از طاعت خدایان بسیار بیرون آید هر که

و با طاعت یک خدای مشغول بودن و از سببها بریدن و خود را وصف بندگی و شستن از صف خداوند
 کن آمدن و گفت تو کل ترک نمایی بود و بیرون آمدن از قوت و حلیت خویش و گفت انس آنست که صاحب
 حوشت بدید که دنیا و از خلق مگر از او کیا حق تعالی از جهت آنکه انس گرفتن با او بیای خدای تعالی
 با این فرشت است با خدای گفت اولیا را چون در عیش انس اندازند گوئی با ایشان خطاب می کنند و در شبست
 آن نور و چون در عیش نیست اندازند گوئی که با ایشان خطاب می کنند و در روز بزبان ناز و گفت فرود
 منزل انس گرفتگان بخدای تعالی آن بود که اگر ایشان را با نش بسوزند یکدوره همت ایشان غائب نماند
 و آنکه بدو انس دارند و گفت علامت انس آنست که با خلق انس بگیرد و گفت مفتاح عبادت فکر است و نشان
 آنکه آن مخالفت نفس و هواست و مخالفت آن ترک آرزو و است و هر که مداومت کند بر فکر بدل عالم
 در صلب بنید بر روح و گفت رضا نشا بودن دل است در تلخی قضا و ترک اختیار است پیش از قضا و تلخی نایافتن
 بعد از قضا و جوش زدن دوستی و عین بلا گفتند کیست دان و تر نفس خویش گفت آنکه از منی است بدانچه
 دوست کرده اند و گفت اخلاص تمام نشود مگر صدق بود و در آن و صبر بود بر وی و گفت اخلاص آن بود که از دشمن
 مدارد و تابا نکند و گفت چیز علامت اخلاص است یکی آنکه روح و ذم نزدیک او یکی بود و روایت اعمال و اسرار
 غلبه هیچ ثواب واجب نداند و آخرت بدان عمل و گفت هیچ چیز ندیدم سخت تر از اخلاص و در خلوت و گفت هر که از
 در این دنیا نسبت آن با علم بود و هر چه از دلهما بنید نسبت آن با یقین بود و گفت صبر و یقین است گفت
 صبر این است که در هر چه که می آید به خود ملایم بودی که نیست و هر کار را سیوم یاری خود است
 است از وی در همه حالها و گفت یقین دعوت کند بگو تا هی اهل و کو تا هی اهل دعوت کند نبرد و زبرد دعوت
 نبرد حکمت و حکمت نگرستن بعواقب بار آورد و گفت اندکی از یقین بیشتر است از دنیا از بهر آنکه اندکی یقین دل را
 به آخرت مال گرداند و باندکی یقین جمله ملکوت آخرت را مطالعه کند و گفت علامت یقین آنست که بسبب
 گفت کند خلق را در لیستین ترک مدح خلق کند اگرش نیز عطائی دهند و فارغ گردد از نکو میدن ایشان
 نیز مدح کنند و گفت هر که به خلق انس گرفت بر بساط فرعونیان ساکن شد و هر که غایب ماند از گوش با نفس شتر
 خلاص و در افتاد و هر که از جمله چیز با فیض حق آمد و پس هیچ پاک ندارد و اگر همه چیز را از وفوت شود و در حق
 حضور حق تعالی حاصل دارد و گفت هر بدعی که هست بدعوی حق محبوب است از شهود حق و از سخن حق و اگر
 با حق حاضر است او محتاج بدعوی نیست اما اگر غایب است دعوی اینجاست که دعوی نشان محبوبان

و گفت هر که در مینو بود تا استاد خود را فرمان بردار تر نبود از خدای و هر که مراقبت کند خدای را در خطرات خویش بزرگ گرداند خدای او را در حرکات ظاهر او و هر که ترسد در خدای گریزد و هر که در خدای گریزد و نجات و گفت هر که قناعت کند از اهل زمانه راحت یابد و هر که بکنان گریزد و هر که تکلف کند در آنچه بکارش نمی آید مضطر کند ببل آنچه بکارش می آید و گفت هر که از خدای ترسد دلش حق را نگذارد و دوستی خدای در دلش مستقیم است و عقلش کامل شود و گفت هر که طلب غلیظی کند مخاطره کرده است غلیظ و هر که این طلب کند نشناسد خوار گردد و بر سپهر قدر آنچه بدل باید کرد و گفت آنکه تاسف اندک بخوری بر حق نشان آنست که قدر حق نزدیک تواند کرد و گفت هر که دلالت کند ظاهر او بر باطن او با او هم نشین مباش و گفت هر که بحقیقت خدای را یاد کند فریبش کند در حسب یاد کردن او جمله چیز را را و خدای تعالی عوض او بود از همه چیز ما و از او پرسیدند که خدای را با چه بشناسی گفت خدای را بخدا شناختن و خلق را بر رسول بشناسختن یعنی اندرست و نور اوست و خدای را با خلق است خالق را با خلق توان شناخت و نور خدای خلق است و اصل خلق نور است پس خلق را آنچه توان شناخت گفت در خلق چگونه گفت جمله خلق در وحشت غیب اند و از او پرسیدند که بنده مفوض کی بود گفت چون مایوس گردان نفس و فعل خویش و پناه بخدا جوید در جمله احوال او را بیج پیوند نماند بجز حق گفتند صحبت با که داریم گفت یا آنکه ملک بنور و بیج حال ترا مسکند نگر دو و بتغیر تو متغیر نشود و هر چند آن تغیر بزرگ بود از هر آنکه هر چند متغیر تر شد بدوست سخن است اما تر باشی و گفتند بنده را راه خوف کی آسان گردد گفت آنگاه که خویش را به شمار و چیز را به پیر کند از بیم بجا آری دراز گفتند بنده به چه مستحق بهشت شود گفت به پنج چیز استقامت به کشتن نبود و اجتهاد کی دران در هر جبهتی خدای را در دهر علانید و احتیاری مرث را بساکن را در هیچ محاسبه خویش کردن پیش از آنکه حساب کنند پرسیدند که علامت خوف چیست گفت آنکه خوف خدا او را از همه گرداند از همه خوفها گفتند از مردم که با صیانت تراست گفت آنکس که زبان خود را نگاهدارد و گفتند از شیطان تو کل چیست گفت آنکه طمع از همه خلق منقطع گردانی باز پرسیدند گفت غلغ ارباب و قطع اسباب گفت از زینت کن گفت انداختن نفس در عبودیت و بیرون آوردن نفس از ربوبیت پرسیدند که عزالت کی درست آید گفت آنگاه که از نفس خویش عزالت گیری گفتند اندوه که اینست بود گفت بدخترین مردمان را گفتند دنیا چیست گفت هر چه تراز حق مشغول کند دنیا آنست گفتند سفلگیست گفت آنکه بخدای راه بند و نرسد یوسف بن را پرسیدند از ذوالنون پرسید که با که صحبت کنم گفت با آنکه تو و من در میان نبود گفت مرا وصیتی کن گفت با خدا یا یا یا یا یا

و شخصی نفس خویش را با نفس یار باش و شخصی خدا را چنانکه حقیر را و اگر چه خود بود و در عاقبت او نیکو که تواند بود که معرفت است
 سلب کنند و یکی از وصیت طلبی گفت باطن خود را بر حق گمار و ظاهر خویش را بخلق ده و بخدای عزیز باش تا محال
 تعالی ترا نیازی کند از خلق گفتند زیادت کن گفت شک را اختیار کن بر یقین و راضی شو از نفس خویش تا آرام گیر و
 اگر عباسی روی تو آرد آنرا بصبر تحمل کن و لازم درگاه خدای باش دیگری وصیتی خواست گفت همت خود را بر
 پیش و پس مغرست گفتند این سخن را شرح ده گفت از هر چه گذشت و از هر چه نیامده است اندیشه کن و نقد و نقد
 را با باش پرسیدند که صوفیان چه کسانی اند گفت مردمانی اند که خدای را بر همه چیز ناگزیده اند و خدای ایشان را
 بر همه کس بگزیده کی گفت دلالت کن مرا بر حق گفت گردلالت می طلبی بدو پیش از آنست که در شمار آید و اگر قرب
 سبیل را و اول قدم است و شرح این سخن پیش گفته است مردی ذوالنون را گفت ترا دوست میدارم گفت اگر تو خدایا
 می شناسی ترا دوست بس و اگر نمی شناسی طلب کسی کن که او را شناسد تا ترا بدو راه نماید پرسیدند از نهایت
 معرفت گفت هر که نهایت معرفت رسید نشان او آن بود که چون بود چنانکه بود آنجا که بود همچنان بود و که پیش از آنکه
 بود پرسیدند که اول درجه که عارف روی بدان بند چیست گفت تجربه ازانان افتقار ابعاد ازانان انفصال ابعاد ازانان
 نیات پرسیدند از عمل عارف گفت آنکه ناظر حق بود در کل احوال پرسیدند از کمال معرفت نفس گفت گمان بد بردن
 در هرگز گمان میگویند و گفت حقایق قلوب فراموش کردن نصیبه نفوس است و گفت از خدا تعالی دور ترین
 کسی آنست که در ظاهر اشارت او بخدای بیشتر است یعنی پنهان دارد چنانکه نقل است از او که هفتاد سال قدم
 در توحید و تفرید و تجرید و تائید و تشدید و برافتنم و ازین همه جز کفایتی بچاک نیاورد و نقل است که در
 چنان حالت بود که از روی گفت آرزو آنست که پیش از آنکه میمیرم اگر همه یک خط بود او را بدانم
 در رفتن بدین بگفت شمع الخوف از غشی و الشوق از حرقی و الواجب از غنائی و الله احيانی و بعد ازان یک
 صریح بیوش شد یوسف حسین باو گفت که درین حال مرا وصیتی کن گفت مرا مشغول مدارید که در نتیجه چه بر آورم
 و احسان اولیس وفات کرد و آن شب هفتاد و کس رسول را صلی الله علیه وسلم خواب دیدند که گفت دوست
 خدای تعالی ذوالنون خواهید رسید با استقبال او آمده ایم چون وفات کرد بر پیشانی او نوشته دیدند بخط سبز
 که یا حبیب الله مات فی حب الله هذا قتیل الله مات فی سیف الله چون جنازه او برگرفتند
 آن خواب بنایت گرم بود مرغانی هوا بیامد و پر در پر یافتند و جنازه او را سایه یکروزند از خانه تالب گود و در راه
 که او را می بردند مؤذنی بانگ نمازی گفت چون بگله شهادت رسید ذوالنون انگشت بر آورد و فرمود و ناله

[illegible]

ذوالنور

این کمال مابین درجه نرسیده است بدین بادیه طریقت متجاوزش سلوک باطن نقل است که در راه
 مرد و استری و شست که زانو و رطله خویش و از آن مردان بر و بار کرده بود یکی گفت سکیس این شهر که باز شد
 در آن گشت و این ظلمی تمام است باین بگفت ای جوانمرد بر دانه این با شتر نیست بلکه که هیچ بار شست شتر هست
 باین بگفت یکبار از شست شتر بر تو گفت سبحان الله عجب کار است باین بگفت اگر حال خود
 ز شش پنهان دارم زبان لاسم و دراز کنی و اگر گشت و دارم شما طاقت آن نیارید با شما چه باید کرد پس چون
 برفت و بدین راه باین بگفت که شست که بخت ادر و در با جمعی بروی بسطام نهاد و خبر و شتر
 اهل بسطام مباد و در راهی باستقبال بیرون آمدند باین دید مراعات ایشان مشغول خود است کرد و از خلق باین
 می ماند چون نزدیک او رسیدند شیخ قرصی نان از دکانی گرفت و در مضان بود بخوردن گرفت چون آن
 بدیدند جمله از دگشتند شیخ اصحاب را گفت دیدید که مساکین از شتر عجب کار است همه خلق مرا در دگشت نقل است
 که سحری بدر خانه رفت و گوش کرد و از شتر طهارت میکرد و بگفت آئی آن غریب مرا نیکو دار و دل مشایخ را با او
 خوش دار و احوال نیکو دار اگر است کن باین چون این بشنید گریه بر و افتاد پس در بگفت مادر گفت کیست و از شتر
 گفت غریب تو مادر گریان شد و در کشاد و گفت ای طغیور چرا در آیدی چشم خنل کرده است از بسکه در غم و افعال
 تو گریتم و شستم و تا شد از بسکه غم تو خوردم نقل است که گفت آن کار که آنرا از بسین کار باید دانست
 همه بود و آن رضای مادر بود و گفت جمله آنچه در ریاضات و مجاهدات و غربت محبت در آن یافتیم که یک شتر
 مادر از من آن خواست زخم تاب آورم در کوزه آب نبود و در سبوا احتیاط کردم آب بنو کوهجوی زخم و آب آن
 مادر زخم بود و شرب سو بود کوزه در دست می شد شتر چون از خواب بر گداگاه شد آب خورد و مادر و مادر
 کوزه در دست من فسرده شد گفت چرا از دست نهادی گفت زخم رسیدم که تو بیدار شوی و من حاضر نباشم و تنی گریه
 گفت آن یک نیمه در فراز کن تا وقت سحر بودم تا نیمه رست فراز کنم تا نیمه چپ تا ظرافت فراموش آورده باشم
 وقت سحر نیمه چپم از در آمد نقل است که چون از کوهی آمد بهمان رسیدم مخمصر خریه بود و در غربت با من
 آور چون باز کشا و موری چند در آن میان دید گفت ایشان را از جای خویش آواره کردم پس بخواست و التماس کرد
 باز بهمان برد تا کسی در مقام التعظیم لا اله الا الله در غایت بود در عالم الشفقه علی خلق الله بدین
 نباشد نقل است که گفت دو از ده سال اینک نفس خود بودم و در کوزه ریاضت می نهادم و با آتش محبت
 می تا فتم و به تپک لاسم میزدم تا از خود آئینه ساختم به پنج سال آئینه خود بودم و با انواع فاعت و عبادت

کف

را می زد و دم پس یکسال نظر اعتبار کردم بر میان خود از غرور و عشو و اعتماد طاعت و عمل خود پسندیدن تا رسد
 پنج سال دیگر هر که دم تا آن زمان بریده شد سلام تازه آوردم نگاه کردم همه خلایق را مرده دیدم چهار
 در کار ایشان کردم و از جنازه همه بازگشتم و بی رحمت خلق بعد و حق بحق رسیدم نقل است که چون بدر مسجد
 ایستادی و بگریستی گفتند چه حالت است گفتی خود را چون زن ستیخته می یابم که ترسد اگر بمسجد در رود
 نقل است که یکبار عزم حج کرد و منزلی چند رفت و باز آمد گفتند تو سرگرد عزم فسخ نموده این وقت چون
 در راه زنی را دیدم بغی کشیده مرا گفت اگر باز گردی نیک و اگر نه سرت از تن جدا کنم پس گفت تو کت الله
 و قصدت البیت الحرام خدا می رسطام بگذاشتی و روی کعبه آوردی نقل است که مردی در
 کعبه پرسید که کجا میروی گفت حج گفت چه داری گفت دولیت دم گفت بمن ده که صاحب عیالم رفعت
 و من بگرد و باز گرد که حج تو نیست چنان کرد آن مرد باز گشت چون کار او بلند شد و سخن او در حوصله اهل ظاهر
 بلند رفت بارش از بسطام بیرون کردند گفت چرا میروی کنیند گفتند از آنکه مردی بدی گفت نیک آن شهر
 از آنکه از آنکه بود و نقل است که شبی برام صومعه رفت تا او را گوید بر سر دیوار بنیاد و هیچ نگفت نگاه کردند خون بجای
 شده بود و گفتند این چه حالت است گفت بد و سبب باید ابطال ماند مگر آنکه در کودکی بر زبانم سخن رفته بود که
 آن خلعت بر من سایه انداخت که دلم تیر شد اگر دلم حاضری بود زبان از کار باز ماندی و اگر زبان در حرکت
 از کار میشد نه شب درین حال بروز آوردم نقل است که چون خلوتی کردی برای عبادتی یا از بصر
 ی در خانه شدی می بیند و آنها حکم کردی گفتی ترسم که آوازی را بشنوازد و این خود بجای بود عیسی بسطامی گوید که سیزده
 ن بیش از صحبت و شتم که از سنگینی نشیندم و عادت کش آن بود که سیر زانو خضادی چون سر بر گردی تا بهی کردی دیگر
 زانو خضادی شیخ منم که گوید این در حال قهض بود اما در حال بسط از وی فواید بسیار یافتن می یکبار در خلوت بزرگوار
 شد که سبحانی ما اعظمه شانی چون باز خود آمد میدان گفتند شما چنین لفظی گفتید شیخ گفت خدای عزوجل
 را خصم با اگر یکبار شنیدید باره کتب پس هر یکی را کار دی داد و وقتی دیگر اگر همان لفظ گوید او را بکشند و اصحاب
 بد شستن او کردند خانه را بازید بر دیدن چنانکه چهار گوشه خانه از او پر بود اصحاب کار می زدند چنانکه کسی کار د
 ب زد چون ساعتی برآمد آن صورت خرمی شد تا بازید پیدا نمود چون صحوه در محراب اصحاب آن حالت را شیخ
 شنید شیخ گفت بازید نیست که می بینید آن بازید نبود پس اگر کسی گوید که این چگونه بود گویم چنانکه آدم علیه
 السلام در ابتدا که بر زمین چنان بود که سر بر ملک می سود و جبرئیل علیه السلام بر پی بردی فرود آورد تا پاره از

از بالای او کم شد چون رو با او که صورت بزرگ فرو شود و عکس این هم رو با او و چنانکه طفلی و شکم مادر و شکم و دوش
 جوانی رسد من بود چنانکه جبرئیل علیه السلام در صورت بشر بر یکم متجلی شد حالت باینه نیز از این شنبه
 کسی تا بواقع آنجا نرسد شرح آن او را سود ندارد نقل است که وقتی سیبی سرخ گرفت و در وی نگرانیت
 سیبی لطیف است در ترش نداد که اسی باینه نام با سیبی می نمی شرم نداری چهل روز نام خدای بر دل وی
 کرد گفت سوگند خوردم که تا زنده باشم میوه بسطام نخورم گفت روزی شش بسته بودم و بر دلم بگذشت که من نام
 پیروتم و بزرگ عصر چون اندیشه کردم دستم که غلطی افتاد بر خواستم و بسرا راه خراسان شدم و در منزل
 کردم و سوگند خوردم که از آنجا برنخیزم تا حق اسی را بمن فرستد تا مرا بمن نماید سببش باز فرستاد تا محاکم کردم و باینه
 مردی اعور را دیدم با حله می آمد چون مردی نگاه کردم اثر آشنایی در وی دیدم با بشر اشارت کردم که تو
 در حال پایی شتر بزین فرو شد آن مرد در زن نگاه کرد و گفت مرا بدان می آری که چشمم فرو گرفته باز کنم و باز کرد
 گیرم و بسطام را با اهل بسطام با باینه بد غرق کنم من از بهوش بر خیزم پس گفتم از کجای می آئی گفت از آن ساعت که
 کردی من سحر از فرنگ آمد ام نگاه گفت زینهار اسی باینه بد تا دل را نگاه داری و در ترافت بر رفت لقم
 است که چهل سال در مسجد مجاور بود و با من مسجدی جدا داشتی و جامع خانه جدا و جامع طهارت جدا و چهل سال
 بهیچ دیوار باز نماند و الا بدیوار مسجد یارب و گفتمی از دره باز خواهند پرسید و این از ده بیش نبود و گفت
 سال آنچه آدمیان بخور و ندن خوردم یعنی قوت من از جایی دیگر بود و گفت چهل سال دید بان دل بودم چون
 نگاه کردم بندگی و خداوندی هر دو از حق دیدم و گفتم نسی سال خدای را عز شانه می طلبیدم چون نگاه کردم و
 طالب بودم من مطلوب و گفتم نسی سال است تا هرگاه که خدای تعالی را یاد کنم دیان و زبان خود را بسبب آب بشویم
 تعظیم حق را بپوشی از و پرسید که صعب ترکاری درین راه چه دیدی گفت مدتی نفس بنگاه می بردم و اومی گفتم
 و چون مدتی در رسید نفس مرا می برد و می خنید و نقل است که در آخر کار او بجای رسید که هر چه در ظاهر او داشت
 در حال پیش او ظاهر شدی و چون خدای را عز وجل یاد کردی بجای بول خون از و جدا گشتی و روزی جماعتی
 شیخ آمدند و سر فر برد پس سر بر آورد و گفت از با و باز دانه می طلبم که بشویم هم که در حوصله شما گنج که طاقت کنی
 آن دارید و نمی یابم نقل است که ابو تراب را مریدی بود عظیم گم رو و صاحب وجد ابو تراب پیوسته گفتمی که چنین
 که توئی ترا باینه می یابد و دید روزی مرید گفت کسیکه هر روز صد بار خدای باینه بد را باینه بد را باینه بد را باینه بد را
 گفت چون تو خدای را بینی بقدر خود بینی و چون پیش باینه بد بینی در دیده تفاوت است نه صدیق را رضی الله عنه

و بآب رفته بود ایشان در عقب رفتند شیخ را دیدند کسی آمد بسوی آب در دست و پوستینی کنب
 چون چشم بآیند بر مرید آمد و چشم مرید بر شیخ در حال بلز زید و بنقا و جان بداد او تر گفت
 انظر و مرگ شیخ گفت یا ابا تراب در نهاد این جوان کاری بود که هنوز وقت کشف آن نبود و در مشاهد
 کشف شد طاقت نداشت فررفت زنان مصر را نیز چنین افتاد طاقت جمال یوسف نداشتند
 در آن عتیم آنکه خبر داشتند نقل است که سحی معاذ را زنی نامه نوشت به بایزید که چگونگی در حق
 در و نقدیق این علم از ابد گشت بایزید جواب نوشت که اینجامر هست که در شمار روزی در پای ازل
 در آن غی که اکنون یکذر لحوت مزید میزند و هم چنین بسته بود که مار با تو که بایزیدی سریت اگر میعاد من
 در آن است برین که بگلوبی و قرصی نان با آن نامه فرستاده بود و گفت باید که شیخ این قرص نان بکار برد
 و با و محاسن باز کن پس بایزید جواب داد و آن سر او یاد کرد گفت آنجا که یاد حق باشد هم هست است
 و در ایشان و توبره پس را بکار نبردیم از آنکه فرموده بود که از آب زمزم سرشته ام آن گفته بودی که از کدام تخم
 آنکه دو سیل زندون بشین انشتیاق شیخ بر غالب شد و زیارت شیخ رفت نماز خفتن آنجا رسید گفت
 در آن که در دست شیخ دهم تا با ما و کشیدیم که شیخ در آن گوشه آن بعبادت مشغولست بگوشه آن رستم و شیخ را
 رستم تا با ما و در گشت پای ایستاده بود و در حال آنکه بگریه میگریه و گوش بوی میباشتم همه شب در کار بود
 گفتگوی بود او دست چون صبح برآمد بزرگان شیخ رفت که اعوذ بک ان اسألك هذا المقام پس
 در پیش رفت و سلام کرد و از آن واقعه شبانه پرسید شیخ گفت بسیت که از مقام برانمزد و گفت من همسه
 چنانچه هم که اینهمه مقام محالست سحی مبتدی بود و بایزید منتی گفت ای شیخ چرا معرفت نخواستی که او مالک
 گاهتست و گفته است که هر چه خواهی بخواه بایزید لغوه زد و گفت خاموش ای سحی که مرا بخود غیرت می آید که او را
 نیستم که من هرگز نخواهم که او را جز او باند جای که معرفت اوست من در میان چه کار دارم خواست او آنست
 ای سحی که جز او کسی او را نداند سحی گفت بحق عزت خدای که از فتوحی که ترا دوش بوده است مرا فیضی کن شیخ
 گفت اگر صفوت آدم و قدس جبریل و علت ابراهیم و شوق موسی و طهارت عیسی و محبت محمد علیهم افضل
 صلوة و اتحیات نبودند زینهار که تو را فی نشوی و سر پیچ فرو نیاری و ما را می آن طالب کنی که ما را این
 بدست صاحب ممت باش و سر پیچ فرو نیار زیرا که بهر چه فرو آئی محبوب گردی احمد بن حرب حصیری پیش شیخ

فرستاد که شب بروی نماز می کن شیخ گفت بن جبارت آسمانیان در میان جمع کردم وزیر سر نهادم
 نقل است که در و النون مصری مصلا می پیش شیخ فرستاد شیخ باز فرستاد که در اصله ایچ کار کرد مرا مسندی
 بنفرست تا بروی تکیه کنم یعنی کار از نماز در گذشت و نهایت رسید و النون چون این بشنید منکر گردید
 فرمود و بنده است شیخ فرستاد شیخ باز پس فرستاد و گفت شیخ در آن وقت که رخت بود پستی و استخوانی
 آنرا که لطف و کرم حق تعالی تکیه گاه بود بهالش مخلوق نناز و بدان نیازش نباشد و گفت شبی در صراط
 سر در خرقة کشیده احتلام افتاد و شب بغایت سرد بود و خستم که غسل کنم نفس کبابی گشت و شکم
 و آفتاب بر آید آنگاه غسل کن چون کبابی نفس دیدم دانستم که نماز قضا افتد همچنان که آنجا تمام کردم
 و همچنان در میان خرقة می بودم و خرقة بنج بسته بود تا آنگاه که هوا گرم شد و بمنزله لعلات کردم که تو
 روز بودی که منشا و باره بهوش شدی از کبابی او نقل است که شیخ شبی از کورستان گرفته باز گشتم و باز کرد
 بسطام بر بطمی زد چون خرد یک شیخ رسید شیخ گفت لا حول ولا قوه الا بالله عز و جل از آن ساعت که
 بر سر شیخ زد و هر دو شکست شیخ باز بنواوید آمد و علی الصبح بهار بر بطمی طبعی علوا پیش رفت و برفت
 خادم و غدر خوست و گفت او را گوی که باین غده میخواند و می گوید که دوش آن بر بطم چهل سال
 بستان و دیگری بخیر و این علوا بخور تا غده شکستگی و تلخی آن از دولت برود چون جوان چنان دید در بانی
 افتاد و توبه کرد و بسیار بگریست و چند جوان دیگر با او موافقت کرد بکثرت اخلاق شیخ نقل است که روزی
 می رفت با اصحاب خود در سنگانی سگی می آمد شیخ باز گشت و راه بسک ایشان کرد و بر لوق افکار و خاطر میزد
 بگذشت که حق تعالی آدمی را کرم گردانیده است و شیخ سلطان العارفين است با این منهد یا گناه و جمعی مریدان صلا
 سگی را بر ایشان ایشان می کردند است شیخ گفت ای عزیز آن سگ بزبان حال با این می گفت که در سبق
 السابق از من چه قصیر و از توبه تو قیر آمد که بپستین سگی درین پوشانیدند و ظلمت سلطان العارفينی در بر تو افکند
 این اندیشه بسر و آور آید راه بروی ایشان کردیم نقل است که روزی می رفت سگی با و همراه شد شیخ از و این
 سگ گفت اگر شکم میان ما ظنی نیست و اگر ترم هفت آب و خاکی میان ما صلح می اندازد اما اگر تو دهن بخورد
 باز زنی اگر هفت دریا غسل کنی پاک نشوی باز یگفت تو پلیدی ظاهر واری و من پلیدی باطن میا تا بر زور
 جمع کنی تا به سبب جمعیت باشد از میان ما پاکی سر بر ند سگ گفت تو هم از ای و انبازی مرانشانی که من مردود
 خلقانم تو و مقبول هر که کن رسد سگی بر پلوی من زند و هر که بتورسد سلام علیک یا سلطان العارفين گوید و من

استخوانی فردا را بنحوا دم و تو خمی گندم داری بایز یک گفت همراهی مکی را نشایم چراهی لم نزل لا نزال را چون شایم
 بخدای که بهتر از خلق است بکترین پرورشش بدو گفت شکلی در من در آمد و از طاعت تو میدشدم گفتم مبارک
 داری بخرم و در میان بندم زناری و باز را او نختد بود و پرسیدم که چند گفت بنزد درم سر و پیش فلک دم
 او که زناری که بر میان چون تویی بندد بنزد درم که ندیدند گفت دلم خوش شد و انتم که حق تعالی را
 در حق من نقل است که زاهدی بود از جمله بزرگان بسطام صاحب طبع و صاحب قبول و از خلق نایب
 در روزی گفت ای شیخ سی سال است باصنام الهی و قائم الدلیل ام و خود را ازین علم که تو میگوئی اختری
 نزد یک تصدیق این علم میکنم و دوست میدارم شیخ گفت اگر سی صد سال بروزه باشی و نماز کنی و هم برین
 اکتفا کنی که اکنون بگذره بوی این حدیث نیالی گفت چرا گفت از بهر آنکه تو محجوبی بنفس خویش گفت دوائی هست
 که هست برین که بگویم اما تو قبول کنی گفت قبول کنم که سالها است تا طالع شیخ گفت این ساعت برو و
 و بعد از محاسن باز کن و این جامه که داری بیرون کن و کلیسی در میان بند و بر سر آن محملت که ترا بسته
 است بشین و تو بره پر جو زن و پیش خود بند و کو دکان راجع کن و بگوی که هر که مرا سیلی نزدیک جو ز اورا
 که دو سیلی زند و جو ز دوم و در شهری گرد تا کو دکان سیلی در گردن تومی زنند و در آن موضع که زندت
 بود آنجا مقام کن که علاج تو نیست مرگفت سبحان الله لا اله الا الله شیخ گفت اگر کافری این کلمه
 بگوین شود و تو بدین کلمه مشرک شدی گفت چرا گفت از آنکه تو درین کلمه گفتی تعظیم خود گفتی تعظیم حق مرو
 این این متوانم کرد دیگری را فرامی شیخ گفت علاج تو نیست و من گفتم که تو کنی نقل است که شاکر شفیق بلخی
 هم حج افتاد شفیق گفت بسطام که در کن و زیارت شیخ بایزید را در یاب چون مرید بخت شیخ بایزید رسید
 گفت تو مرید کیستی گفت من مرید شفیق بلخی ام گفت او چگونه گفت او از خلق فارغ شده است و بر حکم تو کل
 است و میگوید اگر آسمان و زمین روین و آهین شتوند که ناز آسمان بارد و نه از زمین روید و خلق عکالم
 مال من باشند من از تو کل خود بزرگدم بایزید گفت باینست صعب کافری نیست صعب مشرکی که اوتا
 بزرگد کلامی شود و شهر آن مشرک پند چون باز گردی او را بگویی که خدا را عز شانه بدو کرده ان آزمایش کن
 می گیرند شوی از هم جنسی دو کرده لبستان و باز نامه تو کل کیسونه بالشومی تو شهر ولایت بزمن فرو نشود
 در از در شتی این سخن باز گشت و پیش شفیق گفت زو دبار گشتی گفت آگفته بودی که زیارت بایزید رو
 چنین و چنین گفت شفیق عیب این سخن در خود باز یافت و چنین گویند که چهار صد خوار کتاب داشت

و اگر چه بغایت بزرگ بود لیکن پندار بزرگانرا بیشتر افتد تحقیق گفت تو گفتی اگر او چنان است تو چوئی گفت
 گفت باز گرد و پرس مرید یازگشت پیشین باز آمد شیخ گفت باز آمدی گفت مرا فرستاده اند تا از تو
 که اگر او چنان است تو چوئی باز یگفت این نادانی دیگرین پس گفت اگر من گویم که چونم تو ندانی گفت اگر دانی
 بنده فرماید تا بر جایگاه می نویسد تا روزگار من ضائع نشود که از راهی دور آمده ام شیخ گفت نویسی پس بانی
 باز یازگشت و کاغذ و قلم و مد و دوا یعنی بانی دید هیچ نیست پس چون موصوفی نبود و صفتش جایزه تحسین امر و
 ذره پدید نیست تا بدان چه رسد که پسند که او چگونه است و توکل دارد یا اخلاص که این همه صفت خلق است
 یا خلاق الله می باید نه توکل متجلی شدن مرید بخدمت شقیق رفت چون در شهر آمد شقیق بیار شد و جلوس
 بود و انتظار جواب باز یازید میگردناگاه مرید برسد و کاغذ بوی داد چون مطالبه کرد گفت اشهد ان
 الله و اشهد ان محمدا عبده و رسوله و مسلمان شد پاک از عیب پنداشت خویش و از اگر
 و جان بداد لقل است که نه از مریدان آن احمد خضروید پیشین باز یازید آمد چنانکه هر هزار بار می رفتند و در
 پریدند احمد گفت هر که از شما طاعت مشاهد باز یازید دارید یا نید و اگر ندارید بیرون باشید تا مادر و روم و
 کنیم هر هزار در رفتند و هر یکی را عصای بود در دلیز نهادند که آنرا بیت العصا خوانند یکی از ایشان گفت
 دیدم او نیست من در دلیز عصا از شمار انگادارم چون شیخ و اصحاب پیش باز یازید رفتند شیخ گفت آنکه بتی
 است او را در آید پس او را آوردند باز یازید احمد را گفت تا کی سیاحت و گرد عالم شدن احمد گفت چون آرد
 ایستد متغیر شود شیخ گفت چو را در یاباشی تا متغیر نشوی و آلاش پذیر ی پس باز یازید در سخن آمد احمد گفته سلم مرید
 آسمی که فم نیکبندم چنچین است با آنگاه سخن باز یازید فهم کردند چون باز یازید خاموش شد احمد گفت یا شتی
 البیس را دیدم بر سر کوی تو بردار کرده گفت آری با ما عهد کرده بود که در بسطام ناگرم اکنون یکی را و سوسه در
 تا در خون افتاد و شتر طست که دزدان را بر درگاه پادشاه بردار کنند یکی از و پرسید که پیش تو جمعی می بینم چو در راه
 ایشان چه قوم اند گفت فرشتگانند می آیند و مرا از علوم سوال می کنند و من ایشان را جواب میدهم و گفت من
 بنجواب دیدم که فرشتگان آسمان اول پیش او آمدند و گفتند بر خیز تا عذای عز و جل را یا و گفتم فقم مرا زبان دکان
 نیست آسمان دوم باید و همین گفتند و من همان جواب دادم تا فرشتگان بهفت آسمان بیامند و من هر دو
 جواب می گفتم پس گفتند زبان ذکر او کی داری گفتم آنگاه که اهل دوزخ در دوزخ قرار گیرند و اهل بهشت در بهشت
 و قیامت بگذرد باز یازید که در عرش باری عز شانه برگردد و گوید السلام و گفت شبی غایب من روشن شد گرد

از آن عزیزترم و بلند مرتبه تر که از این طبع است و یگانه گداز از سرای خدمت ابرار
 چشم نقل است که شبی ذوق عبادت در منی ماندم را گفت بنگار تا چیست در خانه نگاه کردن خوشه
 گنج است کسی و مید که خانه ادا کار نقل است بوقش خوش شد نقل است که شیخ را همسایه گیر بود
 که از این جهت و همیشه از این میگر است که چراغ نداشت شیخ هر شب چراغ برداشتی و بخانه آن
 می رفت و از آن خاموش گشت که از سفر باز آمد و طفل حکایت شیخ را گفت که گفت چون روشنائی شیخ
 نزد بود که بسیار یکی خود باز رویم باید و مسلمان شد نقل است که گبری را گفتند که مسلمان شو گفت
 ای کاش نیست که بایزیدی کن من طاقت ندارم و نتوانم کرد و اگر نیست که شما میکنید بدین هیچ اعتبار
 نقل است که روزی در مسجد شسته بود ناگاه گفت بر خیزید تا استقبال دوستی از وستان خدا رویم
 و آمدند و از رسیدند ابراهیم بر روی می آمد بر دراز نشی نشسته بایزید گفت در دلم انداکر دند که خرسید
 را استقبال کن و با شفیق آرا ابراهیم گفت اگر شفاعت اولین نبود دهند و شفاعت آخرین بمن هنوز
 آن حضرت مشتی خاک باشد بایزید را سخن او عجب آمد چون وقت سفره بود طعامی خوش آوردند
 با خود گفت شیخ خوشترها چنین خورد بایزید این معنی باز یافت چون از طعام فارغ شدند و شیخ دست
 بر می گرفت و بچهاره برود دست فردیواری زد و در می کشاده شد و در یابی بی نهایت ظاهر گشت
 بایزید این دریا رویم ابراهیم تبرسید و گفت مرا این مقام نیست پس بایزید گفت آن جگه را بچهار
 رده و نان بچته و در انبان هماده آن جوی بود که چهار پایان خورده بودند و در انداخته توان جوان
 در می چون احتیاط کردند همچنان بود ابراهیم توبه کرد و مستغفر شد یکی بایزید گفت من بطرستان بر جنازه
 کس ترا دیدم دست در دست خضر گرفته چون نماز جنازه کردند ترا دیدم که در بهوارفتی شیخ گفت که راست گفته
 است که جماعتی پیش شیخ آمدند و از خط نالیدند و گفتند دعا کن تا حق تعالی باران فرستد شیخ سر فرو
 برد پس سر بر آورد و گفت بروید و نوا و دانه را است کنید که باران آمد و حال باران باریدن گرفت چنانکه
 روزی می بارید نقل است که روزی شیخ پایی دراز کرد و دیدی هم پایی دراز کرد شیخ پایی بر کشید مرید
 شد و که خواست که پایی بر کشد نتوانست و همچنان هماندا تا آخر عمر آن ازان بود که پنداشت که پایی دراز کرد
 و دیگر چون دیگران باشد نقل است که شیخ یکبار پایی دراز کرده بود و نشمندی بر فاست تا بر و پایی زیر
 شیخ فرو نهاد و گفت ای نادان چرا چنین کردی گفت چه می گوید طامانی در ولسته است بعد از ان در پایی

و التشنه خوره افتاد و گویند که چندین فرزندان وی در این صفت سرایت کرد و از بزرگی است و چون گفت
 تن گاه کرد و عقوبت آن بدیگری سرایت کند چه معنی داشت گفتم چون مودی بخانه اندازد از تو
 نقل است که منکری شیش آمد و گفت فلان مسئله بر من گفت اگر یکران ششم توانی گفت مرد
 بفلان کوه غار است و در آنجا یکی از دوستان است از و سوال کن تا بر تو خبر دهد و آمد امم بچرخ گفت بنویس
 شد اثر های عظیم دید بغایت سمناک چون آن بدید بیوش شد و جامه خیس کرد و میخورد در آن
 انداخت و گفتل نجاب از گذشت و باز خدمت شیش آمد و در پایش افتاد شیش گفت سبحان الله تو گفتل
 نمی توانی داشت و طهارت تبا کردی از بهیبت مخلوقی در بهیبت خالق چگونه کشف نگاه توانی داشت و این
 در آمدی که مر افلان سخن کشف کن نقل است که قرانی را انکاری بود در حق شیش که کار با عظیم میدید و آن
 محروم گفت این معاملتها و ریاضتها که او میکشید من هم میکشیم و او سخن میگویی که او را آن بگانه ایم شیش از آن
 بود و زنی قصد شیش کرد شیش نفسی بر آن فراقه کرد و مندر و زقر از دست و افتاد و خود را نجس کرد باز به
 غسل کرد و پیش شیش آمد گفت بدانتی که با پیلان برخان ننهد نقل است که شیش بوسعید میخواری پیشیت
 آمد و خواست تا استخانی کند او را بیدیدی حواله کرد نام او ابوسعید را می بود گفت پیش او رو که ولایت و کلمه بیدی
 با اطلاع او داده ایم چون سعید آنجا رفت راعی را دید که در صحرا نماز میکرد و دیگران شبانی گو سپندان او میکردند چو
 او از نماز فارغ شد گفت چه میخواری گفت نان کرم و انگور راعی چوبی در دست داشت بد و نیمه کرد یک نیمه از طرف بر میدید
 خود فرو برد و یکی از طرف او در حال انگور بر آورد طرف راعی سپید و طرف او سیاه گفت چرا طرف تو سپید و فلان سیاه
 من سیاه است راعی گفت از آنکه من از سرقین خواستم و تو از سر امتحان که رنگ هر چیزی لائق حال او خواهد بود سوس
 بعد از آن کلیمی بوسعید میخواری داد و گفت بنگاهار چون سعید کج شد در عفات آن کلیم از وی غائب گشت نیمه حواله کرد
 باز به بطام آمد کلیم راعی بود نقل است که از بازید پرسیدند که بیرون که بود گفت بیرون که یک و ز در غلبه است و گفت من
 شوق و توحید بودم چنانکه موی رنج نبود بصحرا رفتم بخود بیرون با انبانی آرد و بر سید رفت این انبان مرا از زبان دکان بخور
 و من چنان بودم که خود را نمی توانستم بر دهن شیر را اشارت کردم بیامد انبان را پیش او نهادم بیرون رفت
 اگر بشهر روی چگونگی که کردیدم گفتم گویم ظالمی را دیدم عنایس گفتم بن چکلی بیرون گفت این شیر سگ است و پیش مرد
 یا نه گفتم نگفت تو آنرا که خدای عزوجل تکلیف نه کرده است تکلیف کنی ظلم باشد گفت باشد و با این همه من چون سگ
 که اهل شهر بدانند که او ترا مطیع است و تو صاحب کراماتی این رعنائی بود و گفتم بی تو به مردم و از اعلی با نظر

که زودتر قیامت برخواستی تا من خمیه خود بر طرف دوزخ زدمی که چون دوزخ مرا بیند لپست شود تا من
 راحت خلق باشم حاتم اصم مردی را گفتی که هر که از شمار وز قیامت شفع نبود اهل دوزخ را او مردی بنام
 بابا یزد گفتند باینکه گفت من میگویم که مردی من است که بکناره دوزخ بایست و هر که بدوزخ برسد
 او بگیرد و بهشت فرستد و بجای او خود بدوزخ رود گفتند چرا بدین فضل که خدای تعالی بآورد کرده است
 بخدای بخوانی گفت کسی را که آورد کرد و باینکه چون تواند که برادر بزرگی پیش باینکه بدخت او را بدست
 گریبان فکرت فرو برده چون سر بر آورد گفت ای شیخ چه کردی گفت مرخصی خود فرو بردم و به بقای
 بر آوردم یک و خطیب از منبر این آیت بر خواند و اقدم و الله حق قدره چندان سر بر نیز زد
 شد پس گفت چون دانستی این گدائی دروغ زن را کجای آوردی تا دعوی معرفت تو کند مردی که
 را دید که میلزید گفت یا شیخ این حرکت تو از چیست گفت سی سال در راه صدق قدم باید زد و خاک
 بجا من باید رفت و سر بر از نوی اندوه باید نهاد تا شکر مردان بدانی بیک و روز که از پس شخته بر خاک
 خواستی که بر سر مردان واقف شوی نقل است که وقتی لشکر اسلام در روم ضعیف شدند و نزد
 که شکست شوند از کفار آوازی شنید که یا باینکه در باب در حال از جانب خراسان آتشی بیاید چنانکه
 و لشکر کفار افتاد و لشکر اسلام نصرت یافتند نقل است که مردی پیش شیخ آمد و شیخ سرش رو برد
 چون بر آورد آن مرد گفت کجا بودی گفت بحضرت آن مرد گفت این ساعت من بحضرت بودم ترانه دیدم
 گفت راست میگوئی که من درون پرده بودم و تو بیرون بیرونیان در دنیا ترانه بنید و گفت هر که
 نخواهد و بجا زده مسلمانان حاضر نشود و لعبادت بپارن زود و مینمازا نپرسد و دعوی این حدیث
 بدانی که مدعی است یکی شیخ را گفت دل صافی کن تا با تو سخن گویم شیخ گفت سی سال است تا از حق تعالی
 میخواهم هنوز نیافته ام بیک ساعت از برای تو دل صافی از کجا آورم گفت خلق نه پندارند که راه
 تعالی روشن تر از آفتاب است و من چندین سال است تا میخواهم از تو که مقدار سر سوزنی ازین راه بران
 شود نمی شود نقل است که اگر روزی بلای بدو رسیدی گفتی آلی نان فرستادی نان خوش فرستادی
 بوموسی از شیخ پرسید که باداوت چیست گفت مراد باداوت است و نه شبانگاه و گفت بینه ما آوازه
 باینکه غریبه از اطاعت مقبول و خدمت پسند است اگر را خواهی چیزی آ که ما را نبود گفت خداوند آن
 که ترا نبود گفت بپارگی و عجز و نیاز و خواری و شکستگی و گفت بصبر اشد من باران عشق باریده بود و دوزخ

تا که بای سبوت فرو شود من تا بحلق لبش فرو شدم و گفتم از نماز جز استادگی تن ندیدم و از روزه جز گرنگی
را ندیدم و از فضل او ستانده از فعل من لیس گفتم بجد و کسب هیچ حاصل نتوان کرد و این حدیث که را
ک پیش از هر دو کونست لیکن بنده نیک بخت آن بود که میبود ناگاه پای نجی فرورود و تو انگر گود و گفتم
سیدی که در اوست آمد مرا فرود می بایست آمد و بقدر فهم او سخن گفتم نقل است که چون در صفات حق
الهی شهادت مان و ساکن بودی و چون در ذات او سخن بگفته از جای بوقی و در جنبش آمدی و گفتمی آمد آمد
حق می رسیدی را دید که می گفتم عجب دارم از کسیکه او را ندو طاعتش نکند شیخ گفت عجب دارم از کسیکه
بگوید اندو طاعتش کند یعنی عجب بود که بر جای ماند نقل است که شیخ گفت اول بار که به حج رفتم خانه دیدم
روم بار که بخانه رفتم خداوند خانه را دیدم سیوم بار نه خانه دیدم و نه خداوند خانه یعنی چنان در حق گم شده بودم
هیچ نمیدانم اگر می دیدم حق می دیدم دلیل برین سخن آنست که یکی بدو خانه او رفت و آواز او شیخ گفت که ای
می گفت بازید را گفتم بیچاره بازیدی سال است تا من بازید را می طلبم و نام و نشان او نمی یابم این سخن
و انون گفت گفت خدای عز و جل بر ادم بازید را بیا مزاد که جماعتی که در خدای عز و جل گم شده اند او نه
سده است بازید را گفتند از مجادلات خود را بر چیزی بگوئی گفت اگر بزرگ تر گویم طاقت ندارید اما از آن تر
بیم روزی نفس اکاری فرمودم هر روزی که یک سالش آب ندادم گفتم یا نفس تن در طاعت ده یا از تشنگی
م بده و گفتند چگونه در کسیکه حجاب او حق است یعنی تا او میداند که حق است حجاب او می باید که نماند و
ش او نیز نماند تا کشف حقیقی بود و در استغراق چنان بود که بیست سال بود تا میریدی دشت یک روز
وجد انگشته بود هر روز که شیخ او را خواندی گفتمی ای پس نام تو چیست روزی گفتم یا شیخ مرا اگر افسوس
منی من بیست سال در خدمت تو بودم هر روز نام من می پرسیدی شیخ گفت ای پس است نه از من بگویم لیکن نام
مده است و هم نامها از دل من برده است نام تو یاد می گیرم و باز فراموش می کنم و باز پرسیدند که این درجه
یافتی و بدین مقام بچه رسیدی گفت شبی در کودکی از بسطام بیرون آمدم با شتاب می تافت و جهان آید
مرفی دیدم که شمرده هزار عالم در جنب آنحضرت دره می نمود سوزی درین افتاد و حالتی عظیم بر من غالب
لغتم خداوند در کاه بی بدین عظمی و چنین خالی و کارگاهی بدین شگرفی و چنین پنهان بعد از آن با
زاد که درگاه از آن خالی است که کسی نمی آید از آنست که ما میخواهیم که برناشتند ولی شایسته این نگاه نیست
کردم که خلایق را بجللی بخوابیم باز در خاطر آمد که مقام شفاعت محمد رحمت علیه الصلوة والسلام ادب

که زودتر قیامت بر خاستی تا من خمید خود بر طرف دوزخ زومی که چون دوزخ مرا بیند پست شود تا من سبب
 راحت خلق باشم حاتم اصم میدان گفتی که هر که از شمار وز قیامت شفیع نبود اهل دوزخ را او مرید من نبود این سخن
 بابایزید گفتند بایزید گفت من میگویم که مرید من آنست که بیکباره دوزخ بایستد و هر که را بدوزخ برند دست
 او بگیرد و بهشت فرستد و بجای او خود بدوزخ رود گفتند چرا بدین فضل که خدای تعالی با تو کرده است خلق را
 بخدای سخنانی گفت کسی را که آورد کرد بایزید چون تواند که برادر و بزرگی پیش بایزید رفت او را دید سر در
 گریبان فکرت فرو برده چون سر بر آورد گفت ای شیخ چه کردی گفت سرفشای خود فرو بردم و بپوشیدم
 برآوردم یک روز خطیب از منبر این آیت بر خواند و اقامه و الله حق قدس را چندان سر بر بندد و بپوشد
 شد پس گفت چون داشتی این گدائی در دوزخ زن را کجای می آوردی تا دعوی معرفت تو کند مریدی شیخ
 را دید که میلرزید گفت یا شیخ این حرکت تو از چیست گفت سی سال در راه صدق قدم باید زد و خاک فرا بل
 بجا من باید رفت و سر بر زانوئی اندوه باید نهاد تا تحک مردان بدانی بیک روز که از پس شعله رخاسته
 خواستی که بر سر آمدن و واقف شوی نقل سبب که وقتی لشکر اسلام در روم ضعیف شدند و نزد یک
 که شکست شوند از کفار آوازی شنیدند که بایزید در یاب و حال از جانب غزاسان آتشی می باشد چنانکه
 و لشکر کفار افتاد و لشکر اسلام نصرت یافتند نقل سبب که مریدی پیش شیخ آمد و شیخ سر بر سر او برد
 چون بر آورد آن مرد گفت کجا بودی گفت بحضرت آن مرد گفت این ساعت من بحضرت بودم ترانه دیدم
 گفت راست میگوئی که من در روم پرده بودم و تو بیرون بیرونیان و رومیا ترانه بنید و گفت هر که قرآن
 بخواند و بعباده مسلمانان حاضر نشود و بعبادت بیا ران نرود و بیتیما را نپرسد و دعوی این حدیث کند
 بدانند که مدعی است یکی شیخ را گفت دل صافی کن تا با تو سخنی گویم شیخ گفت سی سال است تا از حق تعالی دل صافی
 میخواهم هنوز نیافته ام بیک ساعت از برای تو دل صافی از کجا آورم گفت خلق نه پندارند که راه بخدای
 تعالی روشن تر از آفتاب است و من چندین سال است تا میخواهم از تو که مقدار سر سوزنی ازین راه بر من کشاده
 شود نمی شود نقل سبب که اگر روزی بلای بدو رسیدی گفتی الهی نان فرستادی نان خوش فرست روی
 بوموسی از شیخ پرسید که ابدادت چیست گفت ملاه با عباد است و در شبانگاه و گفت بایزید ما او دادند که لای
 بایزید خرمی ما از اطاعت مقبول و خدمت پسندیدیم اگر ما خواهی چیزی آ که ما را بنویسد گفت خدای تعالی آن چه بود
 که ترا بنویسد بجا رگی و عجز و نیاز و خواری و شکستگی و گفت بصبحرا شدیم باران عشق باریده بود و زمین تر شد

چنانکه بای می برهنه فرو شود من تا بجلو لبش فرو شدم و گفتم از نماز جفا تا دو گن تن ندیدم و از روزه بزرگسنگی
شکم آنچه در است از فضل او است نه از فعل من پس گفتم بجهت و کسب هیچ حاصل نتوان کرد و این حدیث که در
است پیش از هر دو کونست لیکن بنده نیک بخت آن بود که سی و نوا گاه بای گنجی فرورود و تو آنرا گردود و گفتم
هر مردی که در اوست آمد مرا فرودتری یا نیست آمد و بقدر فهم او سخن گفت نقل است که چون در صفات حق
سخن گفتی شادمان و ساکن بودی و چون در ذات او سخن گفتی از جای بختی و در جنبش آمدی و گفتی آمد آمد
و بسراشخ مریدی را دید که می گفت عجب دارم از کسیکه او را ندانم و طاعتش نکند شیخ گفت عجب دارم از کسیکه
او را ندانم و طاعتش کند یعنی عجب بود که بر جای باشد نقل است که شیخ گفت اول بار که بهیچ رفتم خانه دیدم
و دوم بار که بخانه رفتم خداوند خانه را دیدم سی و نه بار نه خانه دیدم و نه خداوند خانه یعنی چنان در حق گم شده بودم
که بهیچ بیند انهم اگر میدیدم حق می دیدم دلیل برین سخن آنست که یکی بدر خانه او رفت و او از داد شیخ گفت که راست
طلبی گفت بایزید را گفت بچاره بایزیدی سال است تا من بایزید را می طلبم و نام و نشان او نمی یابم این سخن
بازو انون گفت گفت خدای عزوجل برادرم بایزید را پامزاد که جاستی که در خدای عزوجل گم شده اند او نیز
گم شده است بایزید را گفتند از مجاهدات خود ما را چیزی بگوی گفت اگر بزرگ تر گویم طاعت ندارد اما از آن که تر
بگویم روزی نفس اکاری فرمودم مردی که در یک سالش آب ندادم گفتم یا نفس تن در طاعت ده یا از تنگی
جان بده و گفتند چگونه در کسیکه حجاب او حق است یعنی تا او میداند که حق است جابست او می باید که نماند و
دانش او نیز نماند تا کشف حقیقی بود و در استغراق چنان بود که بیست سال بود تا مریدی دشت یک روز
از وجد گذشته بود هر روز که شیخ او را خواندی گفتی ای پس نام تو چیست روزی گفت یا شیخ مرا بگو افسوس
میکنی من بیست سال در خدمت تو بودم هر روز نام من می بری شیخ گفت ای پس هر چه از من بگویم بگو
او آمده است و هم نام او از دل من برده است نام تو یادمی گیرم و باز فراموش می کنم و از و پرسیدند که این درجه
بچه یافتی و بدین مقام چه رسیدی گفت شبی در کودکی از بسطام بیرون آمدم با شتاب می تافت و جهان از من
سفرتی دیدم که شمرده هزار عالم در جنب آنحضرت ذره می نمود و سوزی در من افتاد و حالتی عظیم بر من غالب
شد گفتم خداوند را که بای بدین عظمت و چنین خالی و کارگاهی بدین شگرفی و چنین پنهان بعد از آن تا
آواز او که درگاه از آن خالی است که کسی نمی آید از آنست که ما شیخ را هم که بر ناسته روی شایسته این نگاه
گفت کردم که خلائی را بچنگلی بنحو اهییم باز در خاطر آمد که مقام شفاعت محمد است علیه الصلوٰه و السلام ادب

نگاه دوشتم پس خطابی شنیدم که بدین یک ادب که نگاهداشتی نامت بلند گردانیدم چنانکه تا قیامت گویند
 سلطان العارفين بايزيد هم نقل است که در پیش ابوالفضل قشیری گفتند که بايزيد چنین حکایتی فرموده است که
 من دوش خواستم که از کرم برودیت مد خواهم تا ذیل غفران در جبرایم اولین و آخرین پوشد لیکن شرم داشتم
 که قدر حاجت بحضرت کرم را حاجت کنم و شفاعت که مقام صاحب شریعت است در تصرف خویش آرام ادب
 نگاه داشتم قشیری گفت بسم الله الرحمن الرحيم نال ما نال بدین همت بلند و راج شرف پیروان میکند و گفت
 در همه عمر خویش می باید که یک نماز کنم که حضرت اورا بشاید و نکندم قشیری از نماز خفتن تا صبح چهار رکعت نماز
 میکند و دوم هر بار می که فراغ شد می گفتی بر این می باید نزدیک بود که صبح بید و بر نیاروم و گفته کسی من چند
 کردم تا در غور تو بودا نمود و در خواب بايزيد است اکنون ترابی نماز ان بسیارند بايزيد را یکی از ایشان گیرد
 گفت بعضی از ریاضات چهل سال شمی حجاب برداشتن داری کردم تا راهم دهند خطاب آمد که باکوزه شکسته
 که تو داری و پوتینی ترا با نیست کوزه و پوتین بیند اختم ندائی شنیدم که با بايزيد با این دعایان بگوی که با
 بعد از چهل سال مجاهده و ریاضت باکوزه شکسته و پوتینی پاره پاره تا نیناخت با ریاضت شما با چندین علقه
 که بخود باز بسته اید و طریقت را دام و دانه هوای نفس ساخته کلاهشاکه هرگز باریا بید نقل است که یکی گوید
 صد داشت وقت بحر گاهی شیخ را تاچه خواهد کرد یکا گفت الله و یقادی و خون از و روان گشت گفتند آنچه است
 بود گفت ندا آمد که تو کیستی که حدیث ما کنی نقل است که شبی بر سر انگشتان پاسی ایستاد از نماز خفتن تا صبحگاه
 خادم آن حال مشاهده میکرد و خون از چشم شیخ بچاک میریخت در تحب اندام او از شیخ پرسید که آن چه حال بود
 ما از ان نصیبی کن شیخ گفت اول قدم که رفتم بعرش رسیدم عرش را دیدم چون گرگ لب آلوده و شکم تهی گفتم می
 عرش بتو نشانی میدهند که الرحمن علی العرش است و یا تاچه داری گفت عرش جایی این حدیث
 است که ما نیز بدل تو نشان می دهند که انا عند الله کز آسمانیان انداز زمینیان میجویند و اگر زمینیان
 انداز آسمانیان میجویند و اگر بر سر است از جوان می طلبد و اگر جوان است از پیری می طلبد و اگر زاهد است
 از غریباتی میجوید و اگر غریباتی است از زاهد می طلبد و گفت چون بمقام قرب رسیدم گفتند بنحواه گفته ام است
 نیست هم توان برای من بنحواه گفتند تا وجود بايزيد زره در میان است این خواست محاست دج نفس است
 و قال گفتم بی زله باز تو انم گشت گستاخی خواهم کرد گفتند بگوی گفتم بر همه خلاص رحمت کن گفتند باز نگردد باز
 هیچ آفریده را ندیدم الا که اورا شفیع بود و حق را بر ایشان بسی بنحواه ترا از خود دیدم پس خاموش شدم بعد از ان

گفتم بر این پس رحمت کن گفتند گستاخی کردی خاموش که اواز آتش است آتشی را آتشی باید توجه بدان کن که خود را بدان
نیازی که سزای آتش شوی کطاعت نیازی و گفت حق تعالی مراد در و نه بر مقام پیش خود حاضر کرد و در هر مقامی
ملکوتی برین عرضه کردن قبول نکردم بآخبر گفت ای بایزید چه میخواهی گفتم آنکه هیچ نخواهم و گفتند چون کسی از
دعای درخواستی گفتی خداوند خلق تواند و تو خالق ایشان من در میان کیستم که میان تو و در میان خلق تو واسطه
باشم باز با خود گفتم او دانای اسرار است مرا این فصولی چکار یکی پیش شیخ آمد و گفت مرا چیزی آموزد که سبب
بیشکاری من بود گفت در حرف یاد گیر و از علم چند انت و پس کرد ای که حق تعالی بر تو مطلع است و هر چه
بینی می بیند و بدان که خداوند از عمل تو بی نیاز است و یک روز شیخ میرفت جوانی قدم بر قدم شیخ نهاد و
می گفت که قدم بر قدم مشایخ چنین نهند بوسه بینی در پیش شیخ بود گفت یا شیخ پاره ازین بوسه بینی بمن ده تا با
تو بمن رسد شیخ گفت اگر پوست بایزید در خود گشتی سودی ندارد تا عمل بایزید کنی و یک روز شوریده را دید که
می گفت آکی در من نگذاشتی از سر غیرت و غلیان و جد گفت نیکو سر و روی داری که در تو نگذاشت ای شیخ
آن نظر از برای آن میخواهم تا سر و رویم نیکو گردد شیخ را غصه خوش گفت راست گفتی نقل است که شیخ یک
روز سخن حقیقت میگفت و آب بن خورش می یکید و می گفت هم شراب و هم شراب خوار و هم ساقی نقل است
که گفت بنقاد از میان بکشام کمی باند هر چند جلد کردم کشاده نمی شد زاری کردم و گفتم آکی قوت
ده تا این نیز بکشایم از آمد که همه زمار را کشادی این یکی کشادن کار تو نیست و گفت بهر دست ما در حق
بگره فتم آخر تا بدست بالا که فتم بکشادند و همه قدم ما راه او بر فتم تا قدم دل ز فتم منزل عزت رسیدم و گفتم
سی سال بود تا من میگفتم چنین کن و چنین ده چون بقدم اول معرفت رسیدم گفتم آکی تو مرا باش و هر چه خواه
کن و گفت یکبار بر بزرگراه او مناجات کردم و گفتم کیف السلوک الیک ندای شنیدم که یا بایزید طلق
نفسک ثلاث قل الله نخست تن را سه طلاق ده و آنگاه حدیث کن و گفت اگر حق تعالی از من
حساب بفتاد سال خواهد من از وی حساب بفتاد و نه سال نخواهم از بهر آنکه بفتاد و نه سال است تا الیست
بهی که گفته است و جمله را در شور آورده از بی گفتن جمله شور را که در زمین و آسمان است از شوق است است
بعد از آن خطاب آمد که جواب بشتن روز شمار رفت اندامت را فک بکنیم و بهر فک دیداری و می گویم انیک
حساب بفتاد و نه سال و حاصل می باقی در کنارت بنیم و گفت اگر مشیت بهشت را در بر کلبه اکنشاند و ولایت
به در و سزای به اقطاع باد من هنوز بدان یک آه که در هر گاه بر یاد شوق او از جان ما بکشد و می گویم بلکه نفس

که بادرو او برآیم با ملک شهره هزار عالم برابر کنیم و گفت اگر فردا در بهشت دیدار نماید چندان نوحه و زاری کنم که
 اهل بهشت و دوزخ اگر گریه و ناله من غدا بخود فراموش کنند و گفت کسانیکه پیش از ما بودند هر کسی بچیزی منسوب
 آمدند ما هیچ فریادی از آنیم و یکبارگی خود را فراموشی او کردیم و خود را از برای خود نخواهیم که اگر یک ذره از صفت با صفا
 آید بهشت آسان و صفت ازین در سهم افتد و گفت او عیسی است که ما را بیند و نخواهیم که او را اینیم یعنی بنده را عیسی است
 نبود و گفت چهل سال روی خلق آوردیم و ایشان را حق خواندیم کس اجابت نکرد روی از ایشان بگردیدیم و بچشم
 رفتیم همه را پیش از خود آسجاده دیدیم یعنی عنایت حق در حق خلق بیش از عنایت خود دیدیم آنچه میخواستم حق تعالی بکاف
 عنایت آن همه را پیش از من بخود رسانید و گفت از بایزید بیرون آدم چون ما را از پوست نگاه کردیم عاشق
 و معشوق را یکی دیدیم که در عالم توحید همه یکی توان دید و گفت نما کردند از من و من که کسی تو من یعنی به مقام الفت
 فی الله رسیدیم و گفت چند هزار مقامات از لیس کردم چون نگاه کردم خود را در مقام حزب الله دیدم یعنی یعنی
 الله که آن کند است راه نیست و گفت حق تعالی سی سال آئینه من بود اکنون من آئینه خودم یعنی آنچه من بگویم
 نمائیم که من و حق شرک بود چون نماز حق تعالی آئینه خویش است اینک می گویم که اکنون آئینه خواشیم حقیقت که زبان
 من سخن میگوید و من در میان نه ناپدید و گفت سالها برین درگاه مجاور بودم بجا قنوت جز بهیبت و حیرت نصیب من
 نیامد و گفت بدرگاه عزت شدم هیچ رحمت نبود اهل دنیا برینا مشغول بودند و محبوب اهل آخرت آخرت و اهل عوی
 بدعوی و ارباب طریقت و تصوف قومی باطل و شرب و قومی بسباع و قفس و آن خاکه شفا مانده بودند و پیش
 روان سپاه در بادی حیرت گم شده بودند و در دایه حیرت غرق گشته و گفت رقی خانه را طواف می کردم چون حق
 رسیدم خانه را دیدم که گردن طواف میکرد و گفت شبی دل خویش می طلبیدم نیافتم محرکه اندازی شنیدم که ای بایزید
 بجز از آنچه می گوید طلبه ترا بدل چه کار است و گفت مردنه آنست که از لیس چیزی رود مرد آنست که هر جای
 که باشد هر چه خواهد پیش او آید و با هر که سخن گوید یازوی جواب شنود و گفت حق تعالی مرا بجائی رسانید که خلایق مجملی
 در میان دو انگشت خود دیدیم و گفت مرید را خلوت طاعت هنر بیان چون شاد شود شادی او جواب قربت او گردد
 و گفت که من در رجه عارف آنست که صفات حق در وی بود و گفت اگر بدل خلایق مرا بتلش بسوزاند و من صبر
 کنم از آنجا که دعوی نیست محبت او را هنوز هیچ نکرده باشم و اگر گناه من و همه خلایق بیاورد از آنجا که صفت رحمت
 و رافت اوست هنوز لیس کاری نباشد و گفت توبه از معصیت کیست و از طاعت هنر یعنی عجب و طاعت
 بدتر از گناه و گفت کمال در رجه عارف سوزش او بود و محبت و گفت علم ازل و دعوی کردن از کسی نیست آید

که اول بر خود نور ذات نماید و گفت دنیا را دشمن گرفتیم و نزد خالق رفتم و خدا را بر مخلوقات اختیار کردم تا چنان
محبت حق بر دل من مستولی گشت که وجود خود را دشمن گرفتم و چون رحمت از میان برداشتم انس و بیچاره طفت
حق دشمن و گفت خدای تعالی را بندگان که اگر بهشت با همه زینت بر ایشان عرضه کنند ایشان از بهشت
همان فریاد کنند که دوزخیان در دوزخ و گفت عابد بحقیقت و عامل لصدق آن باشد که به تیغ جبر سهر
بردارد و همه شهوات و تناسل او و محبت حق ناپسند شود آن دوست دارد که حق خواهد و آن آرزو
کند که حق شناسد او بود و گفتند خدای تعالی برضا خویش بندگان را بهشت میسر و گفت بلی گفت چون ضا
ح بود کسی و بدان گشت بهشت را چه کند و گفت یکذره ملاوت معرفت او در ولی بهتر از صد هزار قصر در دوزخ
اعلی و گفت یکجائی اول بسیار مرد را عاجز کند و بسیار عاجز را مبدی رساند و گفت اگر فانی آید بستر قاعه فنا را اول بنا
رویتا بدین حدیث رسید و اکثر این صلاح و زهد بادی است که بر شما میزنند و گفت خدای شناسان را ثواب بهشت
است و بهشت بآل ایشان و گفت گناه شما را چنان زیان ندارد که بجز می کردن و خوار داشتن برادر مسلمان
و گفت دنیا مایل دنیا را غرور و غروریت و آخرت مایل آخرت را سرور و سروریت و دوستی حق اهل معرفت
را نور اندر نور و گفت در معائنات کار نقد است اما در مشاهد همه نقد در نقد است و گفت عبادت اهل معرفت
را پاسبان انفس است و گفت چون عارف خاموش شود و مرادش آن بود که با حق سخن گوید و چون چشم بر هم بند
مقصودش آن بود که چون باز کند در حق نگردد و چون سر بر افروشد و طلب آن کند که سر بر ندارد تا اسرافیل در
صور و دایر بسیاری امید که حق دارد و گفت سوار دل باش و پیاده تن و گفت علامت شناخت حق گزین
از خلق باشد و خاموش گشتن و معرفت او و گفت هر که بحق مبتلا گشت مملکت از او دریغ ندارد و او خود بهر دور
سرفرونیار و گفت عشق او در آمد و هر چه با دود او بود و بهشت و ازادون اثر نگذاشت تا یگانه ماند چنانکه خود
یگانه است و گفت کمال عارف سوختن او باشد در دوستی حق و گفت فردا اهل بهشت بنیارت روند چون باز
کردند صورتها بر ایشان عرضه کنند و هر که صورتی اختیار کند او را بنیارت راه ندیند و گفت بنده را هیچ به آن
نبود که بی هیچ بود نه زد و نه علم و نه عمل چون بی همه باشد با همه باشد و گفت این قصه را الم باید که از قلم هیچ
نیاید و گفت عارف از معرفت چندان بگوید و در کوی او چندان بگوید که معارف نماند و عارف برسد پس عارف از
عارف نیابت دارد و عارف بمعرفت نرسد تا از معارف یار دارد و گفت طلب علم و اخبار از کسی لایق است که از
علوم معلوم شود و از خبر مخبر باشد که از برای مباحثات علمی خواند و بدان ترتیب و زینت خود طلب کند تا مخلوق

او را پدید آورد و در دنیا چنانچه میسر شد و گفت دنیا چه قدر دارد که کسی گداشتن او را کاری پیدا نکند
 محال باشد که کسی حق شناسد و دوستش ندارد و معرفت بی محبت قدرتی ندارد و گفت از جو بیابان آب روان
 آواز می شنوی که بگوید می آید چون بدیارسد ساکن گردد از آمدن و بیرون شدن او دریا زیاد است نقصان
 ندارد و گفت او را بندگانش که اگر ساعتی در دنیا از محبوبانند او را پیوستند و طاعتش ندارند یعنی چون محبت
 مانند نابود کردند و نابود عبادت چون کند و گفت هر که خلاصی را داند زبان بسنجی دیگر سخن پاوی حق نتواند کلمات
 و گفت که تن چنین که عارف باو چه آید است که از مال و ملک تبرکند و حق نیست که اگر هر دو همان در
 دوستی بگویند نمونامک باشد و گفت ثواب عارفان از حق حق باشد و گفت عارفان و رعیان مکان بخوان
 و در میان اثر گویند اگر از عمرش تا نثری صد هزار آدم باشد از بسیار و اتباع و نسل بشمار و صد هزار فرشته
 مقرب چون سبیل و میکائیل علیهما السلام قدم از عدم درزاوید دل عارف نهند و جنب وجود و معرفت
 حق ایشان را موجودند و ندارد و از آمدن و بیرون شدن ایشان خبر ندارد و اگر بخلاف این بود که
 نه عارف و گفت عارف را معنویت بنید و عالم با عارف نشیند عالم گوید من حکیم عارف گوید و عارف گفت
 راز و دوستان حق خطری نباشد و با اینهمه که اهل محبت محبت مهورانند کار آن قوم دارند که اگر شفته اند و اگر
 بیدارند طالب مطلوب اند و از طلب گاری و دوستداری خود فارغ اند و غلوب مشایخه حق اند که بر عاشق
 عشق خود دیدن تا او است و در مقابل مطلوب طلب گاری خود نگریستین در راه محبت طغیان ست و گفت
 حق بر دل اولیا خود مطلع گشت یعنی از دلها و چنان دید که با معرفت او نتوانست کشید و عبادتش مشغول گشت
 و گفت بار حق بجز بار گیر این حق بر ندانند که نذل کرده مجاهده باشند و ریاضت یافته مشاهده و گفت کاش که
 خلق ایشان خود تو انستی رسید که معرفت ایشان را در شناخت خود تمام بودی و گفت جبه کن تا یکدم هست
 آوری که آن دم در زمین و آسمان جز حق را نه بینی یعنی تا بدان دم همه عمر تو نگذشتی و گفت آنکه حق او را دوست
 دارد آنست که سه صفت بد و ده خاوتی چون سنجاق و ریاضت و شفقت آفتاب و تواضعی چون تو
 زمین و گفت حاجیان بقالب گردان طواف کنند و بجا خواهند اهل محبت لعلوب گرد عرش طواف کنند و لطف
 خواهند گفت در علم علمی است که علمانند و در دهن بدست که زاهدان نشانند و گفت هر که را حق برگزید و فرستاد
 را بر و یکبار تا او را میرساند و گفت این همه گفتگوی و بانگ و حرکت و آرزو و بیرون برده هست درون برده
 خاموشی و سکون و آرام و میبست هست و گفت این دلیری چند است که خواجہ غائب است از حضرت حق

و عاشق خود است چون حضور حاصل آمد چه های گفت و گوی است و گفت صحبت نیکان به از کار نیک و صحبت
بدان بدتر از کار بد و گفت همه کار را در مجاهده باید کرد آنگاه فضل خدای عزوجل میدن نه فعل خویش و گفت هر
خدای عزوجل را شناختن او را بسؤال حاجت نیست و نمود و هرگز شناختن عارف و نیاید و گفت عارف
آنست که هیچ مشرب او را شیره نگراند و هر که دوت که بدو رسد صافی گردد و گفت آتش عذاب بر آن کس است
که خدای را نداند اما خداشناسان بر آتش عذاب باشند و گفت هر روز هزار کس درین راه آیند که شبانگاه از
ایمان بر آیند و هیچ بدست ندارند و گفت هر چه هست درد و قدم حاصل آید یک قدم بر فیض بار خود دهند و یکی
بر آنهار حق آن یک قدم بر دارد و این دگر بجای آرد و گفت هر که ترک هوا کرد و بحق رسید و گفت هر که نزد یک حق باو
همه چیز و همه حال او را بود زیرا که حق تعالی همه جای هست و حق را همه چیز هست و گفت هر که بحق عارف است
جا هست و هر که جا بل حق است عارف است و گفت عارف بسیار است و زاهد بسیار است و گفت هر که خدای را شناخت
عذاب کرد و بر آتش و هر که خدای را ندانست آتش و عذاب گردد و گفت هر که خدای را شناخت بهشت را تو را
گردد و بهشت بر او وبال شود و گفت عارف هیچ چیز شاد نشود و جز بوصول و گفت اتفاق عارفان فاضلتر از اطفال
مردان و گفت آنچه روایت میکنند که ابراهیم موسی و عیسی صلوٰه الله علیهم گفتند که خدایا ما را از است محمد گردان
گمان خبری که از روی نصائح این شتی را بستم جوی گردانکلا و عاشا بلکه ایشان درین است مردانی دیدند که
اقدام ایشان تحت ثری بود و سر بر ایشان از اعلیٰ علیین برگزیده و ایشان در آن میان کم شاره و گفت
خطا اول در تفاوت درجات از چهار نامست و قیام هر فرشتی از انسان بنا نیست از نامهای خدای عزوجل
و آن قول خدای تعالی است که هو الاول والاخر الظاهر والباطن هر که از خطا اول است او ازین نامها
زیادت تر بود و بظاهر عجائب قدرت وی نگران تر بود و با نچه رود از اسرار و انوار و هر که از خطا و ازین نامها اول
بود و شغل او بدان بود که بوقت فرشته است هر که از خطا و ازین نامها آخر بود و شغل او بوقت قبل بسته بود تا آنچه خواهد بود و هر کس
ازین کشف بر قدر طاقت او بود و گفت اگر همه دولتها که خلاق را بوده و حواله شما افتد در حواله شود و اگر همه بیدار
در راه شما افتد اما امید نگردید که کار خدای تعالی کن فیکونست و هر که بخود و دیگر و عبادت خویش خالص بنید و از
مصافی کشف خود حسابی بر تواند گرفت و نفس خود را حبث النفوس بنید و در هیچ حساب نیست و گفت
هر که دل خود مرده گرداند بکثرت شهوات او را در کفن لعنت پیچید و در زمین نداشت دفن کنید و هر که نفس خود را
بمیرانند باریتاد شهوات و کفن جنتش پیچید و در زمین سلامت دفن کنید و گفت بحق نرسید آنکه رسید

مگر حفظ محبت و از راه مقتدار آنکه افتاد مگر تبرک است و گفت هرگز این حدیث لطلب برتوان یافت اما طالبان
 بایزید و گفت چون مرید لغوه زند و پاک کند حیضی باشد و چون خاموش گردد و دریائی بود و برادر و گفت چنان است
 که با شکی با چنان باش که نمایی و گفت هرگز ثواب خدای عزوجل بفرود افتد خود را مرد و عبارت نگرده است که ثواب
 هر نفسی از مجاریات در حال حال است و گفت علم است و معرفت است و مشاهده حجاب پس کی خواهی
 هر چه بپایه میطابی و گفت قبض و بساط و بساط و قبض نفوس است و گفت نفس صفتی است که هرگز نزد
 جز بیاطل و گفت حیا و علم است و راحت و معرفت و ذوق و ذکر و گفت شوق دارالملک عاشقان است
 دران دارالملک تختی از سیاست فراق نهاده اند و غمی از مهول سحران کشیده و یک شاخ ز کسوف صال است
 بچران داده اند و در هر نفسی هزار سر بران تیغ بردارند و گفت هفت هزار سال بگذشت و هنوز آن ز کس
 عصا طریا است که دست هیچ اهل بد و در سیده است و گفت معرفت آنست که شناسی که حرکات و ساکنات
 خلق بخدای است و گفت توکل و تسلیم را بیک و ز بار آور دست و فرور پاک بر انداختن و گفت ذکر کثیر
 نه بعد و است لیکن بحضور غفلت و گفت محبت آنست که دنیا و آخرت را دوست نداری و گفت اخلا
 علما محبت است که در تجرید توحید و گفت گر سنگی است که خرابان رحمت نبارد و گفت دور ترین خلایق
 از حق آنست که اشارت پیش کند و گفت نزدیکترین خلایق بحق آنست که بار خلق پیش کشد و خوی خوش
 دارد و گفت فراموشی نفس یاد کردن حق است و هر که حق را به حق شناسد زنده گردد و هر که حق را بنمود شناسد فانی
 گردد و گفت دل عاریت چون چراغی بود و در قندیلی از آگینه پاک که شعاع او جمله ملکوت را روشن دارد و از تاریکی
 چه پاک و گفت ملک خلق در دو چیز است یکی خلق را رحمت نداشتن و یکی حق را منت نداشتن و گفتند فریضه و سنت
 چیست گفت فریضه صحبت مولی است و سنت ترک دنیا و گفت مریدی بسفر نیست شیخ را گفت مرا وصیتی کن گفت
 بسخصات ترا وصیت میکنم چون باید خوی صحبت داری خوی بد او را در خوی نیک خود آتا عیشت مناسبت
 بود و چون کسی با تو انعامی کند اول خدای را شکر کن بعد از آن آنکس را که حق دل و را بر تو مهربان کرد و چون طلبی
 روی بپوشد زود بپوشد و بپوشد و فریاد خواه که تو صبر توانی کرد و حق پاک ندارد و بر سیدند از زیارت گفت زهد را
 نیست زیرا که من سه روز زاهد بودم روز اول در دنیا و روز دوم در آخرت و روز سوم از آنچه غیر خدمت با تفسی
 آواز داد که اسی بایزید تو طاقت نداری گفتن مراد من است گوش من آمد که گفتند یا فتی یافتی و گفت کمال خدای من
 آرزو ما سجد است که اگر بنده را جاوید علی بن بر آرد و مرا با سفل جاوید فرو برد من راضی تر باشم از آن بنده پسند

که بنده بدرجکمال کی رسد گفت چون عیب خود را بشناسد و مهمت از خلق بردارد و انگاه حق او را بر قدر مهمت
و بقدر ذوری او از نفس خود بخودش نزدیک گرداند گفتند ما را نیز بهر و عبادت میفرمائی و تو زیادت زهد و عبادت
کنی کنی شیخ نعره زد و گفت زهد و عبادت از من شگافه اند پرسیدند که راه حق چگونه است گفت تو از راه بر خیز
و حق رسیدی گفتند بچه چیز حق توان رسید گفت بگویی و کنی گفتن بسیار سخنها را پیران شنیدیم و هیچ سخن
عظیم تر از سخن تو نیست گفت ایشان در بصره و معامله گفتند من از بصره محبت میگویم ایشان آمیخته میگویند
و من خالص میگویم آمیخته آمیخته را پاک نکنند ایشان گفتند تو و ما میگوئیم تو و تو یکی وصیت خود است گفت در
آسمان نگذرا نگاه کرد و گفت بیدانی که آنکه آفریده است گفت و انم گفت آنکس که آسمان آفریده است هر جا که باشد
بر تو مطلع است از و پر خد را بش کی گفت این طالبان از سیاحت می آسایند گفت آنچه مقصود است مقیم است
و مسافر مقیم طلبیدن محال بود و در سفر گفتند با که صحبت داریم با آنکه چون بجا شوی ترا باز یزد و چون گناه است
کنی توبه قبول کند و هر چه حق از تو داند از او پوشیده نبود کی گفت چاشب نماز نمی کنی گفت مرا فراغت ناز نیست
من گرد ملکوت میگردم و هر کجا افتاده است دست او دیگر می یعنی کار دارند و من میگویم گفتند بزرگترین نشان عار
چسیت گفت آنکه بالوطعام بخورد و از تو میگزیرد و از تو می خورد و باز بتومی فروشد و دلش بر خطایر قدس
پشت ببالش باز نهاده باشد و گفت عارف آنست که در خواب خبر خدا می عروصل نه بندد و با کس خبر وی نداشت
نکند و سر خود جز با وی نکشاید پرسیدند از اهل معروف دی منکر گفت در ولایتی باشی که آنجا اهل معروف و سنی
منکر نباشد گفتند مرد کی داند که او بقیقت معرفت رسیده است گفت آنگاه که فانی گردد و تحت اطلاع حق و باقی
شود بر بساط حق بی نفس و بی خلق پس او فانی بود باقی و باقی بود فانی و مرده بود زنده و زنده بود مرده و
محبوبی بود مکشوف و مکشوفی بود محبوب گفتند سهل بن عبدالله رحمه الله علیه در معرفت سخن میگوید گفت سهل
بر کنار دریا رفته است و در گرواب افتاده گفتند ای شیخ آنکه در بحر غرق شود حال او چون بود گفت از آنجا که
دیدار خالق است ناپروای هر دو کون بود و بساط گفتگوی در نور و در من عرف الله کل لسانه و گفت
آن کسی را در کنج دل خویش پای بکنج من نشود آن را رسوای آنست خوانند در آن کنج گوهری
یابد که آنرا محبت گویند هر که آن گوهر یافت او در ویش است گفتند مردی ای کی رسد گفت ای مسکین هرگز
رسد گفتند بچه یافتی آنچه یافتی گفت اسباب دنیا را جمع کردم و بزنجیر قناعت در بستم و در تحقیق صدق نهام
و در پایی نو میدی انداختم گفتند عمر تو چند است گفت چهار سال گفتند چگونه گفت هفتاد و سال بود تا در محبت

دنیا بودم اما چهار سال است تا اورا می بینم چنانکه می پرس روزگار حجاب از عمر نیست احمد خضرویه شیخ را گفت
 بنهایت نیرسم شیخ گفت نهایت تو به عزتی دارد و عزت صفت حق است مخلوق چون بدست تواند آورد
 پرسیدند از نماز گفت میوشن است و میوشن نباشد بعد از آنکه مستر گفتند راه بخدای چگونه است گفت غایب
 شدی از راه و میوشن باشد گفتند چرا هیچ کس نمیگوید گفت اگر فرعون گرسنه بودی انا ربکم الا علم
 گفتی هرگز متکبر بوی معرفت نشنود گفتند متکبر نیست گفت آنکه در شروه هزار عالم نفسی بنید خصیت تراز نفس
 خویش گفتند بر سر آب میروی گفت چوب پاره بر سر آب میزد و گفتند در موای پری گفت مرغ در موای
 گفتند در شبی که بجه میروی گفت جادوی در شبی از بند بر ما و ندید و پس گفتند کار مردان چیست گفت آنکه
 دل در کس نبندد بخیر خدای عزوجل گفتند و در مجاهد چون بودی گفت شانزده سال در محراب بودم و خود را
 چون زنی حائض میدیدم و گفت دنیا را سه طلاق گفتم و یکانه را یکانه شدم و پیش حضرت باستاندم و گفتم یا رسول
 جز از تو کس ندارم و چون تو دارم همه دارم چون صدق من بدانست نخست فضل که کرد آن بود که خاشاک
 نفس از پیش من بروشت و گفت حق تعالی امر منی فرمود آنها را که فرمان او نگاه داشتند خلعت داد و
 بدان خلعت مشغول گشتند و من میخواستم از وی جزوی و گفت چندان یادش کردم که جمله خلقان یادش کردند
 تا بجای که یاد کرد من یاد کرد او شد پس شایسته او را خدمت آورد و مرا زنده کرد و گفت پنداشتم که من او را دوست
 دارم چون نگاه کردم دوستی او را سابق بود و گفت کسی در دریای عمل غرق گشتند و من در دریای برافروخته
 گشتم یعنی دیگران ریاضت خود دیدند و من عنایت حق دیدم و گفت مردان علم از مردگان گرفتند و ما علم از
 زنده گرفتیم که هرگز نیرد و گفت همه بحق گویند و من از حق گویم لا جرم گفت هیچ چیز برین دشوار تر از متابعت
 علم نبود یعنی علم تعلیم هر و گفت نفس را بخدا خواندم اجابت نکرد و ترک او کردم و تنها رفتم بحضرت او و گفت ولم
 یا با آسمان بردن اگر دهم ملکوت گشتم و باز آمدم گفتند چه آوردی گفتم محبت و رضا که پادشاه این هر دو بودند و
 چون حق را با علم خویش گشتم گفتم اگر همه بکفایت او ترا بس نسبت بکفایت هیچکس ترا پسندیده نبود تا جوارح را
 بخدایت آوردم هرگاه کاملی کردی بدیگر اندام مشغول شدی تا باینکه بدیدند و گفت خواستم که سخت ترین محقوبی برین
 خود بدانم که چیست هیچ برتر از غفلت ندیدم و آتش و زخ بامردان نکند که یک ذره غفلت کند و گفت سالها
 است تا نماز می کنم و اعتقاد هم و نفس خود بهر نماز آن بوده است که گرم و زنا را نخواهم برید و گفت کار زنان از کار
 ما بهتر است که ایشان در ای غسل کنند از پاکی و در ما هم عمر خود غسلی نکردیم از پاکی و گفت اگر در نیمه عمر از

بایزید این کلمه درست آید یا هیچ پاک ندارد و گفت اگر فردا در عرصات گویند چرا نکردی دوست ترازان بوده ام
که گویند چرا کردی یعنی هر چند کردی منی بود و منی شرکست و شرک بدترین گناه است مگر طاعتی که بر من بود که من
در میان نباشم و گفت خدای تعالی بر اسرار خلائق مطلع است بهر سو که نگر و خالی از محبت خود بیند مگر سر بایزید که از
خود پرهیز و گفت ای بسا کس که بماند و کیست و از ماد و ورست و بسا کس که از ماد و ورست و بماند و کیست و گفت
در خواب دیدم که زیارت می خواستم از حق تعالی پس از توحید چون بیدار شدم گفتم یارب زیادت نمی خواهم بعد از
توحید و گفت حق جل و علا را دیدیم مرا گفت بایزید چه میخواهی گفت آن می خواهم که تویی خوبی فرمود که من ترا ام
چنانکه تومانی و گفت حق تعالی را بخواب دیدیم و پرسیدیم که راه توحید چیست گفت ترک خود گوئی و بمن بسیدی و گفت
خلق پندارند که من چون ایشان کی ام اگر صفت من در عالم غیب پنداراک شوند و گفت مثل من چون مثل دریاست که
آنها عمق پدید است و نه اول و نه آخر پدید است یکی از سوال کرد که عرش چیست گفت بنم گفت کرسی چیست گفت
منم گفت لوح و قلم چیست گفت بنم گفت خدای عز و جل را بنده گانند بل ابراهیم و موسی و محمد علیهم الصلوٰۃ و السلام
گفت آن همه بنم گفتند میگویند که خدای عز و جل را بنده گانند بل جبریل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل علیهم السلام
گفت آن همه بنم مرد خاموش شد بایزید گفت بلی هر که در حق محو شود بحقیقت همه هر چه هست حق است اگر آنکس
نبود حق همه خود را بسیند عجب نبود و السلام ، ، ، ، ،

معراج شیخ بایزید بسطامی رحمه الله علیه

شیخ گفت چشم لقیں در حق نگریستم بعد از آنکه مرا از همه موجودات بدرجه استغفار رسانید و نور خود سنور گردانید
و عجائب و اسرار بر من آشکار کرد و عظمت و هویت خویش بر من پدید آورد و من از حق در خود ناگريستم و در صفات
خویش تامل کردم نور من در جنب نور حق ظلمت بود و عظمت من در جنب عظمت حق عین حقارت گشت و عزت
من در جنب عزت حق ناپید گشت آنجا همه صفا بود اینجا همه کدورت باز چون نگاه کردم نور خود در نور او دیدم
و عزت خود در عزت و عظمت او دانستم هر چه کردم بقدرت او توانستم کرد و نور او در قلوبم یافت چشم انصاف و حقیقت
نظر کردم همه پرستش از حق بودند از من و من پنداشتم بودم که منش می پرستم گفتم بار خدا یا این چیست گفت آن
همه منم و نه غیر من یعنی مباشر افعال تویی لیکن مقدر و مسیر تو منم تا توفیق من تو را روی نمایان تو و طاعت چیز
نیاید پس دیده من از واسطه دیدن و از من دیدن برداشت و نگرش به اصل کار هویت خویش را موقت و را

از بود خود ناچیز کرد و به بقا خویش باقی گردانید و عزیز کرد خودی خود و بی رحمت وجود من نمود و لاجرم حق عزوجل
بفرمود و از حق بحق نگاه کردم و حق را تحقیق بدیدم و اسباب مقام کردم و بسیار امیدم و گوش کوشش بیا کشیدم
و زبان زبان در کام نامرادی کشیدم و علمی که کسی بود و بگذشتم و رحمت نفس اماره از میان برداشتم بی آنکه
بدنی قرار گرفته و فضول از راه و مول بدست توفیق بر ختم حق را برین بخشایش آمد و مرا علم ازلی داد و زبان از
لطف خود در کام من نهاد و چشم از نور خود بیا فرید همه موجودات را بحق بدیدم چون زبان لطف با حق مناجات
کردم و از علم حق علم بدست آوردم و بنور او دیدم و نگریستم گفت ای بایزید بی همه با همه و بی آنکه با آنکه گفتیم بار خدایا
بدین مظهر لشوم و بود خود از تو مستغنی نکردم تو بی من مرا باشی به از آنکه من بی تو خود را باشم و چون جواب تو
سخن گویم بهتر که بی تو باشم در کوی تو بگویم گفت اکنون شریعت گوش دارد و پای از حد مرونی در گذار تا بستی
نمود ما مشکور باشد گفتم از اسباب که مراد هست و دلم را بقیه است و اگر شک گوئی از خود گوئی به از آنکه از من و اگر
ندست کنی تو از عیب و نقصان منتری مرا گفت از که آموختی گفتم سائل به دانند از رسول که هم مراد است
و هم مرید و هم مجاب است و هم محیب چون صفات من بدید پس دل من کدای رضای حق شنیدم رقم خوشنودی
بر من کشید و مرا مسرور گردانید و از ظلمت نفس من از که رویت بشریت در گذرانید بدانستم که بدو زنده ام و از
فضل او بساط شادی در دل افکند و هم گفت هر چه خواهی بخواه گفتم ترا خواهم که از فضل فاضلتری و از کرم بزرگ
و از توفیق گشتم چون تو مرا باشی منشور و فضل و کرم و نوشتنم از خودم باز مدار و آنچه دادون تست در پیش من
میارزانی مرا جواب نداد پس تاج کرامت بر فرق من نهاد پس مرا گفت حق میگوئی و حق میجوی از آنچه حق بدید
و حق شنیدی گفتم اگر دیدم نبودیم و اگر شنیدیم بوشنیدیم نخست تو شنیدی باز من بروشنا گفتم لاجرم ادب و
مرا برداد و بسیار این عزای پیویم و عجاب منع او میدیدم چون ضعیف من بدست و نیاز من بشناخت
مرا بقوت خود قوی گردانید و برینت خود بسیار است و تاج کرامت بر سر من نهاد و در سراسر توحید بر من کشاد چون
مطلع شدم که صفات من در صفات او بسیار حضرت خود مرا نام نهاد و بخودی خود مرا الشرف داد و ویکتایی
پدید آورد و دینی بر فراست و گفت رضای تو آنست که رضای ماست سخن تو آلاش نپذیرد و منی تو کس تو
نگیرد پس مرا زخم غیرت بپشاند و باز من زنده گردانید از کوره امتحان خالص تر بیرون آدم تا گفت این ملک
گفتم ترا گفت من احکم گفتم ترا گفت من الاختیار گفتم ترا چون سخن پایان بود که در هدایت شتو و خواست
که مرا باز نماید که اگر سبق رحمت من نه بودی خلق هرگز نیاسود و اگر محبت نبودی قدرت و ما را از روزگار

همه بر آوردی بنظر قهاری بواسطه جاری بمن نگار نیست نیز از من اشرندید چون در مستی خود را همه وادها در
انداختم و آتش غیرت تن را همه بوتا بگذاختم و سب طلب در قضایا بستم به از نیاز صیدی ندیدم و روشن
تراز خاموشی چراغی نگذیدم و سخنی بهتر ازین سخن شنیدم ساکن سرای ملکوت شدم و صد ره صابری در پوشیدم
تا کار باغی رسید که ظاهر و باطن سرای بشریت خالی دید فرجه از فرج و سینه ظلماتی کشادند مرا از تجربه و توحید
زبانی داد و لا حرم اکنون ز بانم از لطف صمد نیست و دلم از تور با نیست و چشم از صنع نیز و نیست بدو او
میگویم و بقوت او میگردم چون بدو زنده ام هرگز نمیروم چون بدین مقام رسیدم اشارت من از لی است و
عبادت من ابدیت زبان من زبان توحید است روان من روان تجربه است نه از خود میگویم تا محدث
باشم باز خود میگویم که ذکر باشم زبان را او میگرداند آنچه او خواهد و من در میان ترجمانی ام گوینده بحقیقت او
نه منم اکنون چون مرا بزرگ گردانید مرا گفت که خلق منجوا هستند که ترا بینند گفت من نخواهم که ایشانرا بینم اگر دوست
داری که مرا پیش خلق بیرون آری من ترا خلافت کنم مرا بوجد نیست خود بیارائی تا خلق چون مرا بینند در صنع تو
نگرند صانع را دیده باشند من در میان نباشم این مراد بمن او تلاج کرامت بر سر من نهاد و از مقام بشیرتیم در
گذرانید پس گفت پیش خلق من آئی بکقدم از حضرت بیرون نهادم بکدم دوم از پایی در افتادم ندانی شنیدم
که دوست مرا باز آید که ادبی من نتواند بود و جز بمن راهی نداند و گفت چون بوجدانیت رسیدم و آن اول
لحظه بود که توحید نگار لیتم سالها داران وادی بکدم انهام دویدم تا مرغی گشتم چشم او از یگانگی پرواز همیشه
در هوای چگونگی می پریدم چون او مخلوقات غائب گشتم گفتم بخالق رسیدم پس سر از وادی ربوبیت بر آوردم
کانه بیاشامیدم که هرگز تا ابد از نشنگی ذکر او سیراب نشدم پس سی هزار سال در فضایی و عدانیت او پریدم
و سی هزار سال دیگر در الوهیت پریدم و سی هزار سال دیگر در فرانیت چون نود هزار سال بسرا آمد بازید را دیدم و
من هر چه دیدم همه من بودم پس چهار هزار وادی قطع کردم نهایت درجه او لیا رسیدم چون نگاه کردم خود
را و بدایت درجه انبیا علیهم السلام دیدم پس چندان در آن بی نهایتی رفتم که لفظم بالاسی این درجه هرگز نمی
رسیده است و برتر ازین مقام نیست چون نیک نگاه کردم سر خود بر کف پای یک بنی دیدم پس معلوم شد
که نهایت حال اولیا بدایت حال انبیا است نهایت انبیا را غایت نیست پس روح من بر همه ملکوت بگذشت
و بهشت و دوزخ بدو نمودند هیچ التفات نمود و هر چه در پیش او آمد طاقت او داشت و بجان هیچ پیغمبر رسید
الا که سلام کرد چون بجان مصطفی علیه الصلوة والسلام رسید آنجا چون صد هزار سال در پای آتشی دید بی نهایت

و نیز از حجاب از نور که اگر بول و یا قدمی در نهاد می بسوزختی و خود را بباد بردادی تا لاجرم از هیبت و شش
چنان بدوش کشتی که هیچ نماندم و هر چند خواستم تا طلبا بنیمة محمد رسول الله بتوانم دید زهره نداشتم نه محمد
رسیدن با آنکه بحق رسیدم یعنی هر کسی بقدر خود بخدای تعالی تواند رسید که حق با همه هست اما محمد علیه الصلوة
والسلام در پیش آن در صدر خاص است لاجرم تا وادی لا اله الا الله قطع کنی بود ای محمد رسول الله نرسی و در
حقیقت هر دو وادی یکی است چنانکه انیم یعنی پیش ازین گفته که مرید ابواب حق را میدید و طاقت دیدار با نیر
نداشت پس با نیر دید گفت ای هر چه دیدم همین بودم با منی من مرا بتورا نه نیست و از خودی خود مرا گذر
نیست مرا چه باید کرد فرمان آمد که خلاص تو از توانی تو در متابعت دوست ماست محمد علیه الصلوة والسلام
و دیده را بنجا که قدم او اکتال کن و بر متابعت او مدار و دست خالی تعجب از قومی دارم که کسی را چندین عظیم نبوت
بود آنگاه سخنی گویند بخلاف این معنی این ندانند چنانکه با نیرید را گفتند فردا قیامت خلایق در تحت لوای محمد
علیه الصلوة والسلام باشند گفت بخدای تعالی که لوای من از لوای محمد علیه الصلوة والسلام زیادت است که خلایق
و پیغمبران در تحت لوای من باشند چون منی را نه در آسمان مثل یابند و نه در زمین صفت دانند صفات من و غیب
غائب است چون کسی چنین بود چگونه این کس بود بلکه این کس را زبان حق بود و گوینده نیز حق بود گفت
آن لطف اوبی یمنطق و بے سیمع و بے بصر تا لاجرم حق بر زبان با نیرید سخن گوید و او آن بود که لوای عظم
من لوای محمد علیه السلام بلکه لوای حق از لوای محمد عظیم تر بود چون رواداری که انی انا الله از درختی پدید
آید و او دارد که لوای اعظم من لوای محمد و سبحانی تا اعظم شانه از درخت نهاد با نیرید پدید آید السلام

مناجات شیخ با نیرید رحمت الله علیه

گفت بار خدا یا تا کی میان من و تو منی و توئی بود منی من از میان بردار تا منی من نباشد تا من هیچ
نباشم آتی تا با تو ام بیشتر از همه ام و تا با خودم کمتر از همه ام آتی فقر و فاقه نبورسانید و لطف تو آن اهل
گردانید خدا یا مرا از هر منی باید و قرانی نمی شناید و عالمی نمی باید اگر از اهل خیر خواهی گردانی اهل شمه از اسرار
خود گردان و بدرجه دوستان خود برسان و گفت ناز تو کنم و از تو رسم آتی چه نیکوست الهام تو بر خطرات دلم او چه
شیر نیست و شن افعام تو در راه غیبها و چه عظیم است حالتی که خلق کشف آن نتوانند کرد و زبان وصف آن نماند
و عمری بسر آید و این قصه بسناید و گفت عجب نیست از آنکه مرا دوست دارم و من بنده ضعیف و عاجز و محتاج

عجب آنکه تو مرا دوست داری و تو خداوندی و قادر و بادشاه و مستغنی و گفت کسی اکنون که میترسم و محتوین
شادم چگونه شادمان نگردم اگر این گروم و گفت بایزید مفتاد بابر حضرت عزت قرب یافت هرگاه که باز آمد
داری برپستی و باز بریدی و چون عمرش باختر آمد در محراب شد و زنا بر بست و پوشتن باشکوفه در پوشید و کلاه
باشکوفه بر سر نهاده و گفت کسی ریاضت همه عمر نمی فروشم و نماز شب عرضه نمیکنم و روزه همه عمر نمیگیرم و ختمهای
قرآن نمی شمارم از اوقات مناجات و قربت باذنمی گویم و تو میدانی که هیچ باز نمی نگرم و این که زبان شرح
می دهم نه از تفاخر و اعتماد است بر آن بلکه شرح میدهم که از هر چه کرده ام تنگ میدارم و این خلعت تو دادی
که خود را چنین می بینم و این همه هیچ است همان انکار که نیست ترکمانی ام مفتاد سال موی در کبری سفید کرده از
بیابان اکنون می آیم و تنگی تنگی میگویم الله الله اکنون می آموزم زنا را اکنون می برم قدم در دایره اسلام
اکنون می خنم زبان در شهوات اکنون میگردانم کار تو بعلت نیست قبول تو بپا عت نه و رد تو بمصیبت من
هر چه کردم بها انکاشتم تو نیز هر چه دیدی از من که پسند حضرت تو نبود خط غلو در وی کش و گرد مصیبت از من
فرو شوی که من گردیدم طاعت فرو شتم ثقل است که در ابتدای الله الله بسیار میگفت در حال نزع همان
الله میگفت پس گفت یارب ترا هرگز نایند گروم مگر بغفلت و اکنون که جان میرود و از طاعت تو غافلم ندانم تا
حنور کی خواهد بود پس در ذکر و حضور جان بداد آن غیب که او را وفات رسید بوموسی غائب بود گفت نجواب
دیدم که عرش را بر فرق سر نهاده بودم و می پریدم تعجب کردم با ما در وانه شده تا باشی بگویم شیخ وفات کرده
بود و خلق بسیار از اطراف آمده چون جنازه او برداشتند من جدا کردم تا گوشه جنازه من دهند البته من نیز رسید
بی صبر شدم در زیر جنازه رفتم و بر سر گفتم و مرا آن خواب فراموش شده بود شیخ را دیدم که گفت یا شوی این
تعبیر آن خواب و دشمن است که عرش بر سر گرفته بودی جنازه بایزید است ثقل است که مریدی شیخ را نجواب
دید گفت از مشک و کبر چون رستی گفت چون آن عزیزان سوال کردند گفته شما را ازین سوال مقصود نیاید صحبت
آنکه اگر گویم خدای من اوست این سخن از من هیچ نبود لیکن با بگردید و از باز پرسید تا من او را کیستم آنچه او گوید
آن بود اگر من صد بار گویم خداوند اوست تا او را مرا بنده خود نداند فائده نبود بزرگی او را نجواب دید گفت خدا
عزوجل با تو چه کرد گفت از من پرسید که ای بایزید چه آوردی گفتم خدایا چیزی نیاوردم که حضرت عزت ترا شانه
اما تو شرک نیاوردم حق تعالی فرمود که لا یله الله ان شب که شیر خوردی شرک نبود گفتند چگونه گفت شبی
شیر خورده بودم شکم من بدر و آمد بر زبانم رفت که شیر خوردم و شکم من بدر و آمد حق تعالی بدین قدر با من

عتاب فرمود یعنی جز از من کسی دیگر در کاست نقل است که چون شیخ را دفن کردند مادر علی که زن احمد
 حضور او بود برای شیخ آمد چون از زیارت فارغ شد گفت میدانی که شیخ بایزید که بود گفتند تو بهتر دانستی
 گفت شبی در طول خانه کعبه بودم ساعتی نیشستم و در خواب شدم چنان دیدم که مرا با آسمان بردند و تا زیر
 عرش بردیم آنجا که زیر عرش بود بیابانی دیدم که درازی او و پهنای او پیدا نبود و همه بیابان گل و ریاحین بود
 بر هر برگ گل نیشته بود که بایزید ولی بود نقل است که بزرگی گفت شیخ را خواب دیدم گفتم مرا و منشی کن
 شعری بتازی بگفت و معنیش این بود که مردمان در دریای بی نهایت اند و دوری از ایشان کشتی است
 جبر آن کن تا در آن سفینه نشینی و تن بسکین با زمین و ریابانی نقل است که شیخ را خواب دیدند گفتند
 تصوف چیست گفت در آسایش نمودن دل پس از آن محنت نشستن و چون شیخ بوسعید ابوالخیر زیارت شیخ آمد
 ساعتی بایستاد و چون بازگشت گفت اینجا نیست که هر چه چیزی کرده باشد در عالم اینجا باز جوید

ذکر عبد الله بن مبارک رحمه الله علیه

آن دین زمان آن رکن ایمان آن امام شریعت و طریقت آن ذوالجهادین بحقیقت کن ایسر اعلیم و مبارک
 عبد الله بن مبارک رحمه الله علیه او را شهنشاه علم گفتندی در علم و شجاعت نظیر نداشت و از متحشمان طریقت
 بود و از محترمان ارباب شریعت و در فنون علوم احوال پسندیده داشت و مشایخ بزرگ را یافته بود و
 مقبول همه بود و او را تصانیف بسیارست و مشهورست و کبریات مذکور نقل است که روزی می آمد سیفان
 ثوری گفت تعالی یا رحل المشرق فضیل حاضر بود گفت و المغرب و با بنیما کسی را که فضیل فضل نه دستایش او
 چون توان کرد و ابتدا او بود و آن بود که بر نیزگی فتنه شد چنانکه قرار نداشت شبی در زمستان در زیر دیوار
 معشوقه تابان باد بایستاد و بانتظار او و همیشه برف می بارید چون بآنگ ناز گفتند نپداشت که بآنگ خفتن است
 چون روز شد دانست که همیشه مستغرق حال معشوق بود بانتظار تابان باد با خود گفت شریعت با دایمی لیسر
 مبارک که شبی چنین مبارک تار و زجبت هوای نفس بر پای بودی و اگر امام در نماز بودی و سورتی در از خواند
 دیوانه شدی و فریاد و نفیر از نهاد و اثر و نوا تو بر آمدی در حال دردی بدل او فرزند آمد تو به کرد و لعبادت مشغول
 شد تا بدرجه رسید که مادرش روزی در باغ شده او را بد خفته در سایه گلبنی واری شاخ زگس در دهان گرفته و گرس
 از وی میراند آنگاه از مرد و حلت کرد و در بغداد بدلی در صحبت مشایخ بود بیکه رفت و بدقی مجاور شد باز بمرو آمد

اهل مروید و تولا کردند و بدو گروه شدند و یک نیمه طریق فقه میسر و ندو دیگر گروه اهل حدیث و راویان اخبار بودند
 و باسرو و در موافقت چنان بود که او را رضی الله تعالی عنیه گفتند بحکم سوگندش تا هر یکی از ایشان و هر دو طریق در
 وی دعوی کردند و او آنجا دور باط کرد و یکی بحجت اهل حدیث و یکی برای اهل راوی پس آنجا رفت و مجاور
 شد نقل است که کیسالت حج کردی و کیسالت غزو و کیسالت تجارت و منفعت آن بر اصحاب تفرقه کردی و در ایشان
 را خوادادی و استخوان غراب بشمردی و هر که بشیر خوردی بهر استخوانی وادی نقل است که وقتی با بدخوی
 همراه شد چون از و جدا شد عبدالله گریست گفتند چرا میگری گفت آن بیچاره رفت و آن خوی بد بچنان
 باوی نقل است که یکبار در بادیه میرفت بر شتر نشسته بهر ویشی رسید گفت ای درویش مال تو اگر انیم ما
 خوانده اند شما کجا میروید که طفیلی اید در ویش گفت چون میزبان کریم بود طفیلی را بهتر وارد اگر شما را بخانه
 خود خوانده ما را پیش خود خوانده عبدالله گفت از مال تو اگر ان و ام خواست در ویش گفت اگر از شما خواست
 هم برای ما خواست عبدالله شرم زده شد و گفت راست می گویی نقل است که در تقوی جدی بود که
 یکبار بمنبری فرود آمد و آبی گرانمایه داشت و نیاز مشغول گشت اسب در زرع کبی رفت چون آن حال دید
 اسب هاسخا بگذشت و پیاده رفت و وقتی از مرد بشام رفت بجهت قلمی که از کسی خواسته بود و باز نداده بود
 تا باز رسانید نقل است که روزی میگذاشت نامیانی را گفتند که عبدالله بن مبارک می آید هر چه می بایست
 بخواه نامیانی گفت توقف کن یا عبدالله عبدالله ایستاد گفت دعا کن تاحق تعالی چشم من باز دهد عبدالله
 سر و پیش افکند و دعا کرد در حال بنیاد نقل است که روزی در ده ذی الحجه بصحره آمد و از آرزوی حج
 میسوخت گفت آنجا نیشم باری اعمال ایشان بجای آوردم که هر که متابعت ایشان کند در آن اعمال که
 ناخن نه چیند و موسی خلق کند او را ثواب حاجیان نصیب بود در آن میان پیروز فی بیاید نشست و نمانده
 عصای در دست گفت یا عبدالله مگر آرزوی حج داری گفت آری پس گفت ای عبدالله مرا برای تو
 فرستاده اند با من همراه شو تا ترا بعرفات برم عبدالله گفت با خودم که سه روز دیگر مانده است مرا چون
 بعرفات رساند پیروز گفت کسیکه سنت نماز با مدا و بسنجاب گذارده باشد و فریضه بر لب و چون آن کتاب
 بر آمدن بمرو با او همراهی توان کرد گفت بسم الله پایی در راه نهادیم و هر چند آب غلیظ بگذشتیم که بکشتی شو
 توان گذشت بهر آب که می رسیدیم ما گفتی چشم به چشم نه چون چشم به چشم نهادیم خود را و آن نیمه آب دیدیم
 تا ما بعرفات رسانید چون حج بگذاردیم و از طواف و سعی و عمره فارغ شدیم و طواف و واع آوردیم

پیرزن گفت بیا که مرا پسریت که چندگاه هست تا بریاضت و رخا هست تا او را به بنیم آنجا رفتم جوانی دیدم
 زرد روی و ضعیف و نورانی چون مادر را بید در پایی وی افتاد و روی و کف پایی او مالید گفتم و انهم
 که بخود نیامده خدایت فرستاد تا مرا بجهیز کنی که رفتن من نزد کسیت پیرزن گفت یا عبد الله اینجا مقام
 کنی تا او را دفن کنی پس در حال آن جوان وفات کرد و او را دفن کردیم بعد از آن پیرزن گفت من هیچ
 کار ندارم باقی عمر بر سر گوری خواهم بود تو ای عبد الله برو سال یکم چون باز آئی مرا نه بینی و مرا بدرعای
 داری نقل است که عبد الله کی سال یازج فراغ شده و در حرم ساعتی در خواب شد خواب دید که دو
 فرشته از آسمان فرود آمدند یکی از دیگری پرسید که امسال چند خلق بچ آمده اند جواب داد که ششصد
 هزار گفتم چچ چند کس قبول کردند گفت از آن سچیکس قبول نکردند عبد الله گفت چون این بشنیدم مضطرب و
 من پیدا آمد گفتم این همه خلایق از اطراف و کناف جهان با چندین ریخ و لقب من کل فج عمیق از راهها
 دور آمده اند و بیا با آنها قطع کرده این همه ضایع گرد پس آن فرشته گفت که در دشتی گفتش است که نام
 علی ابن الموفق و او بچ نیامده است اما حج او قبول است و این همه خلق را بدو بخشیدند چون این بشنیدم از خواب
 و بیدارم گفتم بپشت باید شد و آن شخص از یارت باید کرد چون بدشتی رفتم و خانها و طلبیدم و آواز دادم شخصی آمد
 گفتم نام تو چیست گفت علی ابن الموفق گفتم مرا با تو سخنیت گفت بگوئی گفتم تو چه کار کنی گفت پاره دوزی کنم
 پس این واقعه با او بگفتم گفت نام تو چیست گفتم عبد الله بن المبارک لغره بزد و بقیلا و از پیش برفت چون باز
 آمد گفتم مرا از کار خود خبری ده گفت سی سال بود تا مرا آزردهی حج بود و از پاره دوزی سی صد درم جمع
 کردم و امسال غنم حج کردم تا روزی سر پوشیده که در خانه نشست حامله بود و کار از خانه همسایه بوسی طعام می
 مرا گفت برو پاره طعام از همسایستان برفتم گفتم هفت شب روز بود که اطفال من هیچ نخورده بودند و
 خری مرده را دیدم پاره از و جدا کردم و طعام ساختم بر شما حلال نبود چون این بشنیدم آتشی در جان من افتاد
 سید درم برداشتم و بدو دادم و گفتم لفق اطفال کن که حج با نیست عبد الله گفت صدق الملائک فی
 الرؤیا صدق الملائک فی الحکم و القضاء نقل است که عبد الله غلامی مکاتب دشت یکی عبد الله
 را گفت این غلام نباشی میکنم و سیم تو میدید عبد الله نمکین شد شبی در عقب او برفت تا بگورستان رسید و
 سرگوری باز کرد و در آنجا محرابی بود آنجا نماز استاد عبد الله از دور آن میدید آهسته بنزد یک او شد غلام
 را دید پلاسی پوشیده و غلی برگردن نهاده و روی و خاک می مالید و زاری می کرد عبد الله چون آن بدید

آہستہ باز پس آمد و گریان شد و در گوشہ نشست غلام تا صبح در آنجا بماند پس برآمد و سرگور را پوشانید و در
 مسجد شد و نماز بآدم گذارد و گفت کسی روز آمد و خداوند مجازی از من درم خواهد پایہ دہ فلسان تولی بدہ انداختا
 کہ تو دانی در حال نوری از ہوا پیدا آمد و یکدہ رسم سیم بر دست غلام نشست عبداللہ را طاقت نماند برخواست
 و سر غلام را در کنار گرفت و می بوسید و می گفت کہ ہزار جان خواہ فدای چنین غلام باد کاشکی خواہ تو بودی و من
 غلام پس غلام چون این حال بدید گفت کسی پردہ من دریدہ گشت و راز من آشکارا شد و دنیا مرا راحت نماند
 بہزت خود کہ مرا فتنہ نگر دانی و جان من بر داری ہنوز سرش در کنار عبداللہ بود کہ جان بآدم عبداللہ را با ہمان
 پلاس در ہمان گور دفن کرد ہمان شب پیغمبر علیہ الصلوٰۃ والسلام خواب دید با او ابراہیم خلیل اللہ علیہ السلام کہ می
 آمدند ہر یکی را بر برائی گفتند یا عبداللہ چرا آمد دست ما را و محبوب خدای را با پلاس دفن کردی نقل است کہ عبداللہ
 روزی کوکہ تمام از مسجد بیرون آمد و بیعت علوی بچہ گفت اسی ہند و زادہ اینچہ کار و بارست من منہ زند
 رسول اللہ ام روزی در فتن زخم ناقوت بہت آورم و تو با چندین کوکہ و قاعدہ عبداللہ گفت از آنکہ من آن
 می کنم کہ جد تو کردہ ہست و فرمودہ و تو آن نمی کنی و نیز گویند کہ گفت آری اسی سید زادہ ترا پدری بود و مرا پدری
 و پدر تو مصطفی بود علیہ الصلوٰۃ والسلام و پدر من بی راہ و از پدر تو علم میراث ماند و من میراث پدر تو گرفتم
 و عزیز شدم و تو میراث پدر من گرفتی و خواہ شدی آن شب عبداللہ رسول اللہ صلوٰۃ و سلام علیہ را خواب
 دید متغیر شدہ گفت یا رسول اللہ سبب تغییر چیست گفت آری نکتہ بر فرزند ناگیری عبداللہ بیدار شد و طلب
 آن علوی کرد تا حدر خواہد علوی بچہ نیز ہمان شب پیغمبر علیہ الصلوٰۃ والسلام را خواب دید کہ وی را گفت اگر
 چنان بودی تو کہ می بایستی او ترا این کلمہ نتوانستی گفت علوی بچہ چون بیدار شد غم خدمت عبداللہ کرد
 کہ حدر خواہد در راہ ہم رسیدند و با جہ اور میان نہادند و توبہ کردند نقل است کہ سہل بن عبد اللہ پیوستہ
 پیش عبداللہ می آمد روزی بیرون آمد و گفت دیگر بدرس تو نخواہم آمد کہ امروز کنیزگان تو برہام آمدند و مرا
 بخود خواندند و گفتند سہل من سہل من چرا ایشانرا ادب کنی عبداللہ گفت یا اصحاب حاضر شوید تا نماز جنازہ ہل
 کنیم در حال وفات کرد و بروی نماز کردند پس گفتند یا شیخ ترا چون معلوم شد آن حوران بودند کہ او را میخواندند
 و مرا ہیچ کنیز نیست نقل است کہ از او پرسیدند کہ تو از عجائب چہ دیدی گفت راہی دیدم از مجاہدہ ضعیف
 شدہ پرسیدم کہ راہ بخدا چہ ہست و چیست گفت اورا بدانی راہ بدو ہم بدانی و من چون پرتم آنرا کہ نشاتم
 و تو عاصی شوی در آنکہ اورا می شناسی یعنی معرفت خوف اقتضا کند و ترا خوف نمی بینم و کفر جہل اقتضا کند و

و خود را از خوف بگذاخته سخن او مرا پند شد و از بسیار ناکردنی باز داشت نقل است که گفت یکبار بعزفه بودم بر
روم و خلقی بسیار دیدم که جمع شده یکی را بر عقابین کشیده بودند و می گفتند اگر ذره تقصیر کنی خصمت بتا بزرگ
باو سخت زن و کم زن و آن بیچاره در هیچ تمام بوده و آه نمی کرد پرسیدم که کاری بدین عظیمی و خوبی بدین سختی که می
خوری و آه نمی کنی سبب چیست گفت جرمی عظیم از من در وجود آمد و دولت ماستی است که تا کسی از سر چه دارد پاک
نشود نام بت بزرگ بر زبان نیار و اکنون تو مسلمانی می نمایی بدانکه من در میان دو پل تراز و نام بت بزرگ برده ام
این جزای آنست عبدالله گفت دولت ما باری نیست که هر که او را شناسد او را یاد نتواند کرد که الخدیو من عرفنا
الله کل لسانه نقل است که یکبار بعزفه رفته بود و با کافری جنگ می کرد وقت نماز درآمد از کافری ملت
خواست و نماز کرد و چون وقت نماز کافر شد کافراز و ملت خواست چون روی ببت آورد عبدالله گفت
این ساعت بروی ظفر یا فتم یا تیغی کشیده لبس او رفت تا او را بکشد آوازی شنید یا عبدالله او خوابالعبد
ان الحمد کان مستولا از و فاعمد خوانند پرسید عبدالله بگسیت کافر سر بر آورد عبدالله را دید یا تیغی کشیده
گر این شد گفت ترا چه افتاد عبدالله حال باز گفت که از برای تو با من عتابی چنین فرت کافر لعنه نبرد و گفت
ناجوانمزدی بود و چنین خدای طاعنی و عاصی گشتن که با دوست از برای دشمن عتاب کند سلمان شد
و عز یگشت در راه دین نقل است که گفت در یک جوانی صاحب جمال دیدم که قصد کرد تا در کعبه رود ناگاه
بنفیتا و ده بیوش گشت در پیش او رفتم در حال شهادت آورد او را گفتم ای جوان ترا چه افتاد گفت من ترسا بودم
خواستم تا به زمین خولشتم را در کعبه اندازم با جمال کعبه به بنیم الفی آواز داد که تذلل بیت الحبيب و فی قلبک
معاذاة الحبيب چون او اداری که در خانه دوست آئی و دلی پر شمنی دوست نقل است که زمستان سرد
بود و در بازار نشاپور می رفت غلامی دید با یک پیرن که از سر تا پیرن یک گفت چرا با خواججه گوی تا از بهر تو جبه
بخود گفت بگویم که او خود می بیند و میداند عبدالله را وقت خوش گشت بعزفه نبرد و بنفیتا دلپس گفت طریقت
ازین غلام آموزد نقل است که قتی عبدالله را مصیبتی رسید خلقی تبخیرت او رفتند کبری نیز رفت و با عبدالله
گفت خردمند آن بود که چون مصیبتی بوسی رسد روز نخست آن کند که جال بعد از سه روز خواهد کرد و عبدالله
گفت این سخن بنوا سید که حکمت است نقل است که از او پرسیدند که کدام نصیحت در آدمی نافع تر گفت عقلی
و اگر گفتند اگر نبود گفت حسن را بگفتند اگر نبود گفت برادری شفیق که مشورت با او کند گفتند اگر نبود گفت غایبی
و اگر گفتند اگر نبود گفت مرگ عاجل گفت هر که ادب آسان گیرد خطل در دستها او پیدا یزد او را از فرايض

محرور گرداند و هر که فرائض آسان گیرد و از سختش محروم گرداند و هر که از معرفت محروم بود وانی که حالش چو
بود گفتند چون در ولایتان دنیا این باشند در ولایتان حق چگونه باشند و گفت دل دوستان حق هرگز
ساکن نشود یعنی و ایما طالب بود که هر که بایستاد مقام خود پیدا کرد و گفت ما باندکی ادب محتاج تریم از بسیار
علم و گفت ادب اکنون می طلبید که مردان ادب رفتند و گفت مردان سخن بسیار گفته اند و ادب و نزوی یک
من ادب شناختن نفس است و گفت سخاوت کردن از آنچه در دست مردانست فاضله از نذل کردن آنچه
در دست است و گفت هر که یکدم بخداوند باز دهد و دست نرود از آنکه نرود در صدقه کند و هر که بشنوی
از حرام بگیر و متوکل نبود و گفت توکل آن نیست که توان از نفس خود توکل بینی توکل آنست که خدای عزوجل از تو
توکل داند و گفت کسب کردن مانع نبود از تفریط توکل و این هر دو عبارت بود و کسب اگر کسی قوی
کسب کند شاید که اگر جای شود نفقه کند و اگر بمیرد کفن سازد و گفت هیچ چیز نیست در آدمی که ذل کسب نکرده
است و گفت مروت خرسندی باز مروت دادن و گفت زهد امنی بود بخدا و الهی و دوستی در ولایتی و گفت
هر که طعم بندگی نه چشید او را هرگز ذوق نبود و گفت کسی که او را عیال و فرزندان است و ایشان را در صلاح دارد
و لشب از خواب در آید و کودک را برهنه بنید جامه برایشان افکند آن عمل او را از غرور فاضله و گفت هر که کند
او پیش خلق بزرگ تر بود او خود را باید که در نفس خویش حقیر تر بنید گفتند و آروی دل چیست گفت دور از مردان
بودن و گفت بر تو انگار آن تکبر کردن و باد و ایشان متواضع بودن از تواضع است و گفت تواضع آنست که هرگز
که در دنیا بالا است با او کبر کنی و با آنکه فرو تر است تواضع کنی و گفت رجا صلی آنست که از خوف پدید آید و خوف
صلی آنست که از صدق اعمال پدید آید و صدق اعمال از تصدیق پدید آید و هر جا که در مقدمه آن خوف نبود
زود بود که آن کس امین و ساکن شود و گفت آنچه خوف انگیزد تا در دل قرار گیرد دوام مراقبت بود در زمان و
اشکار او گفتند که وقتی پیش او حدیث غیبت می رفت گفت اگر من غیبت کنم مادر و پدر خود را غیبت کنم که ایشان
با سپاه من اولی تر اند نقل است که روزی جوانی بیاید و در پای عبداللہ افتاد و زار بگریست و گفت گناه
کرده ام که از شرم نمیتوانم گفت عبداللہ گفت بگوئی تا چه کرده گفت زنا کرده ام شیخ گفت ترسیدم که اگر غیبت
کرده مردی از وصیتی خواست گفت خدای را نگاهدار مرد و گفت تفسیر این چیست گفت همیشه چنان باشی
که گویی خدای را عزوجل می بینی نقل است که در حال حیوة خود همه مال خود را بر ولایتان داد و وقتی او را همان
آمد و هر چه داشت خرج کرد و گفت همان فرستاده خدای عزوجل است زن با وی با خصوصیت بیرون آمد

در شمعینی گفت زنی که با من خصومت کند در خانه نشاید داشت کابین رست کرد و طلاقش داد خدا تعالی چنان حکم کرد که دختری از بدتر زادگان مجلس وی آمد سخن او خوش آمدنش بجا نرفت و از پدر درخواست که مرا بزنی بدو ده پدر بخواه هزار دنیا بدختر داد و بدختر از زنی بوی داد و بجا نرفت و دید که زنی را از بهر طلاق دادی اینک عوض تا بدانی که کس برادر یان نکند نقل است که وقت وفات چون کارش منبر رسید همه مال خود پدر و ایشان را و مریدی بر بالین او بود گفت ای شیخ سه دختر داری و دیده از دنیا فراموشی ایشان را چیزی بگذارند بر ایشان چه کرده گفت من حدیث ایشان گفته ام و هدیو له الصالحین کار ساز اهل صلاح است و کسی سازنده کارش او بود بهتر از آنکه عبد اللہ پس در وقت مرگ چشمها باز کرد و می خندید و میگفت لعل فی علی علی التوابع سفیان ثوری را بجا نرفت دیدند گفتند خدایا تو چه کردی بیا مرید گفتند حال عبد اللہ مبارک چیست گفت او

از آن جمله است که روزی بحضرت حق رود و السلام

باب شانزدهم در ذکر سفیان ثوری رحمۃ اللہ علیہ

آن تاج دین و دیانت آن شمع زمر و هدایت آن علما را شیخ و بادشاه آن قرا را حاجب و درگاه قطب حرکت دوری امام عالم سفیان ثوری رحمۃ اللہ علیہ از بزرگان دین بود او را امیر المؤمنین گفتندی هرگز خلاف نکرده مقتدای بحق و صاحب قبول بود و در علوم ظاهر و باطن نظیر نداشت و از مجتهدان پنجگانه بود و در ورع و تقوی نهایت رسیده و ادب و تواضع بغایت داشت بسیار شایع کبار دیده بود و از اول کار تا آخر آنچه بود ذره بگشت چنانکه نقل است که ابراهیم او را بخواند و گفت بیا تا سمع حدیث کنیم در حال بیاید ابراهیم گفت مرا می بالست تا خلق او را بیا زایم و او از مادر باورع آمده بود چنانکه نقل است که مادرش یک روز بر بام رفته بود و از همسایه انگشتی ترشی در دهان کرد و چندان سر در شکم زد که مادر را در خاطر آمد تا برفت و حلالی خواست و ابتدا توبه او آن بود که یک روز غفلت پایی چپ در سجده نهاد و آوازی شنید که یا ثور ثوری کن ثوری از جهت گفتندش چون آواز شنید موش از وی برفت چون با موش آمد محاسن خود بگفت و پلایچه در روی خود میزد و میگفت چون پایی بادی در سجده نهادی نامت از جریده انسان محو کردند موش و از تا قدم چگونه می نمی نقل است که وقتی در کشت زاری نهاد آواز آمد که یا ثور ننگ که چه عنایت بود در حق کسی که کامی بر خلاف بر تواند داشت چون بظاهر بدین قدر بگیرند سخن از باطن او که

که تواند گفت و سبت سال بروا شب پنج نخل است که گفت هرگز حدیث پنجم علیه الصلوة والسلام نشنیدم که آنها کار نه بستم و گفتم ای اصحاب حدیث زکوة حدیث هر چه گفتند زکوة چیست گفت آنکه از دولت حدیث به پنج کار کند نخل است که خلیفه بعد پیش او نماز میکرد و در نماز بحاجت خود حرکت میکرد و سفیان گفت این چنین نماز نمازی نبود و این نماز را فردای قیامت در عرصات چون کسی بپدید برودیت باز زنند خلیفه گفت آه مستند تر کوی سفیان گفت اگر از چنین همه دست بدارم در حال بول من خون گردد خلیفه آنرا در دل گرفت و فرمود که داری فرو بزند و او را بردار کنند تا دیگر هیچکس دلیری نکند آنرا و ز که دار میزند سفیان سر بر کنار بندگی نهاده بود و پای در کنار سفیان بن عیینه و در خواب شده آن دو بزرگ را اینحال معلوم گشت با یکدیگر گفتند و او را خبر کیدم ازین حال او خود بیدار بود گفت چیست ایشان حال باز گفتند و دلشکی بسیار نمودند سفیان ثوری گفت مراد جهان چیزین آویزش نیست ولیکن حق کار بار دینی گذاردن و حبیب است پس آب در چشمم آورد و گفت بار خدا یا ایشان را بیکدیگر گفتی عظیم در حال خلیفه سخت بود و در کان دولت بر جواشی طراقی در آن ساری افتاد و خلیفه با ارکان دولت بیکبار بر زمین فرو شدند آن دو بزرگ گفتند و عالی بدین سجای و بدین تعجیل ندیدم سفیان گفت آری ما آب روی خویش برین درگاه نبرده ایم لقل است که خلیفه دیگر نبشتست متفق سفیان ثوری شده چنان افتاد که سفیان بیمار شد خلیفه را طبیبی ترسا بود سخت حاذق پیش سفیان فرستاد تا معالجت کند چون قاروره او بدید گفت این مرد است که از خوف خدای تعالی جگر او پاره شده است و پاره پاره از شانه او بیرون می آید در دینی که چنین مردی باشد آن دین باطل نبود و در حال مسلمان شد خلیفه گفت چند شتم که طبیب بالین بیمار می رود خود بیمار پیش طبیب فرستادم لقل است که سفیان را در حال جوانی پشت کوزه شده بود گفتند ای امام مسلمانان ترا هنوز وقت این نیست و جواب نداد و از آنکه او را از ذکر حق پرواه خلق نبود ای تار و زی الحاح که دند گفت مرا استادی بود و مردی سخت بزرگ بود ناگاه چشم باز کرد و مرا گفت ای سفیان می بینی که با باجمی کنند چنانچه سال است تا خلق را راه درست می نمایم و بدرگاه حق میجویم اکنون مرا میبازند و مسکونید برو که مرا نمیشانی و گویند که گفت سه استاد اخلاص است که مردم را موختم چون کار یکدیگر رسید وجود شد و در آن وفات کرد و دیگر اگر بشود و دیگر ترسا از آن ترس طراقی از پشت من برآمد و شتم شکسته شد لقل است که دو بزرگ از پیش او فرستاد و گفت بستان که پدرم دوست تو بود و در حلال سعی تمام داشت و از میراث او پیش تو آوردم بدست پس خود داد و باز فرستاد و گفت دوستی من با پدرت از بهر خدای بود پس سفیان گفت بازی آدم گفتم ای پدر بگردل تو از سنگ است

می بینی که عیال دارم و هیچ ندارم بر من رحمت نمیکنی سفیان گفت ای پسر ترا می باید که نخوری و من دوستی خداوند
 بادوستی دنیا بفرستم و بقیاست در انعم کی بدیه پیش او آورد و او قبول نکرد و گفت من هرگز از تو حدیث نشنیده ام
 سفیان گفت بزاورت شنیده است و ترسم که بسبب مال تو دل من مشفق تر بود از دیگران و این میل بود و هرگز از
 کسی چیزی نگرفتی روزی با یکی بر در خانه بخششی بگذشت آنکس در آن ایوان نگریست او را نشی کرد و گفت اگر شما در آنجا
 نگاه کنید ایشان چندین مهراف میکنند پس چون نظر شما می کنید شرک باشد و منظر این اسراف و او را همسایه و فای
 کرده بود و بنماز جنازه او حاضر بود و مردان او را نیک می گفتند که او مردی نیک بود گفت اگر دوستی که خلق از خوشنود
 اند بجنایه او حاضر نیامدی زیرا که تا مرد منافق نباشد خلق از خوشنود نباشند و سفیان را عادت بود که در مقصود
 جامع نشستی چون از مال سلطان محبزه عود ساختند از آنجا که نیت تا آن بوبوی نرسد نقل است که روزی
 جامه بازگوده پوشیده بود با او گفتند خوست تار است کند نکرد و گفت این پیر این از بهر خدای عز و جل پوشیده ام
 نخواهم که از برای خلق بگردانم و همچنان بگذشت نقل است که چون حماد بن سلیمان وفات کرد و از علماء
 کوفه بود سفیان را گفتند بر جنازه او نماز نیکنی گفت اگر نیت بودی کردی نقل است که جوانی راجع فوت شده
 بود آهی کرد و سفیان گفت چرا حج کرده ام متبوع ادم تو این آه من ده گفت دادم آن شب در خواب دید که او را
 گفتند سودی کردی که اگر بهمه اهل عرفات قسمت کنی تواناگر شوند نقل است که روزی در گرامه آمد غلامی آمد و در
 آمد گفت بیرون کنید او را که با سر زنی یک دیو است و با هر مردی هنر ده دیو که او را می ارابند در چشم مردان با
 نقل است که روزی نان میخورد و یکی آنجا بود و بدو می داد گفتند چرا باز ن و فرزند خود نخوری گفت اگر نان
 بسکب دهم تا روز پاس می کنی تا من نماز کنم و اگر نزن و فرزند دهم از طاعت هم باز دارند روزی اصحاب را
 گفت خوش و ناخوش طعام پیش از آن نیست که از لب بخلق رسد اینقدر اگر خوش است و اگر ناخوش صبر کنید تا
 خوش و ناخوش نزد یک شما یکی شود که چیزی که بین زودی بگذرد بی آن صبر توان کرد و تعظیم در و ایشان در مسجد
 او چون تعظیم امر بودی نقل است که یکبار در محلی بود و بیکه میفت رفیقی با او بود و سفیان همراه همه راه میگرفت
 رفیق گفت از بیم گناه میگری سفیان دست دراز کرد و گاه برگی برداشت و گفت گناه اگر چه بسیار است اما گناه
 من در حضرت حق و در جنب ظلال رحمت و رحمت لطف حق اندازه گاه برگی ندارد از آن میترسم که ایمان آورده ام
 تا خود ایمان هست یا نه و گفت عارفان بجناب قدس خطاب را پس مشغول شدند و قربت ایشان بفرز و در و بکار
 لعبادت مشغول شدند و قربت ایشان بفرز و در و بکار لعبادت مشغول شدند و حکمت ایشان باز آورد و گفت

اگر بیهوده جز و هست نه جز و از ان ریاست و یکی از بهر خدای در سالی اگر یک قطره از دیده بیاید که خدای را بود بسیار
 بود و گفت اگر خلق بسیار در جایی نشسته باشند کسی نماند می کند که هر که میداند که امروز تا شب خواهد زیست
 بر خیزد یک بر خیزد و عجب آنکه همه خلق گویند که با چنان کار که همه را در پیش است هر که مرگ را ساخته اید بر خیزد یک
 تن بر نتواند خاست و گفت پر بهیز کردن بر عمل سخت تر از عمل و بسی بود که مرد عمل نیک می کند تا وقتیکه آنرا در دیوان
 طلبانیه نویسند پس بعد از ان بدان چندان فخر کنند و چندان از ان باز گویند که آنرا در دیوان را نویسند و گفت چون
 در ویش گرد تو انگرد و بد آنکه مرالی است و چون گرد ساطان کرد و بدانکه در دست و گفت زاهد آنست که در دنیا
 زهد خود بفعل می آرد و بی زهد آنست که زهد او تر بان بود و گفت زهد در دنیا نه پلاس پوشید نیست و نه ان
 چون خورد نیست لیکن دل در دنیا تا بسختن است و اهل کوتاه کردن و گفت اگر نزد یک حق شوی با بسیار
 گناه گناهی که میان تو و خدای بود آسان تر از آنکه میان تو و بندگان او و گفت این روز گاری هست
 که خاموشی شاید زبان سکوت و لزوم السیوت و یکی گفت اگر در گوشه نشینم از کسب کردن چگونگی گفت
 از خدای ترس که هیچ ترس کار را ندیدم که کسب محتاج شد و گفت آدمی را بهتر از سوراخی نیست که در آنجا
 گریزد و خود را ناپدید کند که ساف کر است و شسته اند که جامه گشت نمای پوشند یا در کنگری یا در نوی ملک
 چنان می باید که حدیث آن نکند نهی عن الشهرتین و گفت هیچ ندانم اهل روزگار را سلامت تر از خواب و گفت
 بهترین سلطان آنست که با اهل علم نشیند و از ایشان علم آموزد و بهترین علما آنکه با سلاطین نشینند و گفت
 نخست عبادتی خلوت است آنگاه طلب علم آنگاه بر علم عمل کردن آنگاه نشر آن کردن و گفت هرگز تو اضع نه
 کردم کسی را پیش از آنکه از و یک حرف از حکمت دیدم و گفت دنیا را بگیر از بهترین در آخرت را بگیر از برتر
 دل و گفت اگر گناه را کند بودی هیچکس از کنده آن نرستی و هر که خود را بر غیر خود فضل نهاد و متکبر است و گفت عزیز
 ترین خلق پنج اند عالمی زاهد و فقیهی صوفی و توانگری متواضع و درویشی شاکر و شریفی سنی و گفت هر که در نماز
 خاشع نبود نماز او درست نبود و گفت هر که از حرام صدقه دهد و خیر کند همچون کسی بود که جامه پلید را بخون می
 شوید و گفت خوی نیک خشم خدای عزوجل فرو نشاند و گفت یقین آنست که مستم نداری خدای را و هر چه
 بنورسد و گفت سبحان اعدان خدای است که ارامی میراند و مال می شانند و ما او را دوست میداریم و گفت
 اگر کسی ترا گوید نعم الرجل انت و ترا خوشتر آید از آنکه گوید بیس الرجل انت بدانکه تو بنور می دیدی و بر سیدند
 از یقین گفت فعلی است در دل هر گاه که یقین درست معرفت ثابت گشت یقین آنست که هر چه بنورسد

و انی که بحق تو میسر شد با چنان باشی که وعده ترا چون عیان بود بلکه بیشتر از عیان یعنی حاضر بود بلکه ازین
زیادت بود پس سید عالم علیه الصلوة والسلام فرمود که خدای تعالی شهنشاد اهل خانه را که در وی گوشت
بسیار خوردند گفت اهل عنیت را گفته است که گوشت مسلمانان را خوردند و او را گفت عاتق هم را که ترا چهار
سحری گویم که آن از جهل است یکی ملاست کردن مردمان را از نادیدن قضا است و نادیدن قضا کافریت
دوم سد بردن بر برادر مسلمان از نادیدن شمت است و نادیدن شمت از کافریت سوم مال حرام
جمع کردن از نادیدن شمار قیامت است و نادیدن شمار قیامت از کافریت چهارم این بودن از وعید
حق تعالی و امید داشتن بوعده حق این همه کافریت نقل است که چون یکی از شاگردان سفیان بسفر شد
گفتی اگر جایی مرگ بینید از بهر من بگردید چون اجالت نزدیک است و گفت مرگ باز و خواهم اکنون
بدیدم مرگ سخت است کاشکی همه سفر چنان بودی که بعضای و روی رست آدمی ولیکن مقدم علی الله
شدید تر و یک خدای عزوجل شدن آسان نیست و هرگاه که سخن مرگ و استیلا می او شنیدی چند روز از
خود بشدی و هر که رسیدی گفتی استعذ للهوت قبل نزول له ساخته باش مرگ را پیش از آنکه ترا بگیرد
از مرگ چنین میسر شد و باز و میخواست و در آن وقت یارش می گفتند خوش باد ایش و او سری چنان
که چه میگوئید بشت هرگز بمن سدا بخون من کسی و هت پس بیماری او در لبه افتاد امیر لبه او را طلب
کرد و سوز گاهی یافتند که رنج شکم داشت و از عبادت یکدم نمی آسود آن شب حساب کرد و شصت بار بر خاسته
بود و وضوی ساخت و در نماز میرفت باز نش حاجت آدمی گفتند آخر وضو ساز گفت می خواهم که چون
عمر ایل بیاید پاک باشم نه نجس که باید بجنب حضرت روی نتوان نهاد و بعد از آن ممدی گفت که سفیان
ثوری گفت روی من بر زمین نه که اهل من نزدیک آمد و ویش بر زمین نهادم و بیرون آدمم تا جمع را
خبر کنم چون باز آدم اصحاب جمله حاضر بودند گفتیم شما را که خبر کردند گفت ما در خواب دیدیم که بجنازه سفیان حاضر
شوید مردمان درآمدند و حال بروی تنگ شده بود و دست در زیر بالش کرد و بمیانی هزار دنیا بیرون کرد
و گفت صدقه کنید گفت سبحان الله سفیان پوسته گفتی که دنیا را نیاید گرفت و چندین زرد شست سفیان گفت
این پاسبان دین من بود و دین خود را بدین توانستم نگاه داشت که البیس ازین سبب دست بر من نبود
که اگر گفتمی امروز چه خوری و چه پوشی گفتم انیک زرا اگر گفتمی کفن ندار می گفتمی انیک زرا و سواس او را
از خود دفع کردمی هر چند مرا بدین حاجت نبود پس کایه شهادت بگفت و جان تسلیم کرد و گویند وارفی بود او را

در بخارا و بمبر و علماء بخارا آن مال نگاہداشتند سفیان را خبر شد عزم بخارا کرد اهل بخارا تا آب استقبال کرده و او را با عزیزی تمام در شهر بردند و سفیان ششده ساله بود و آن زربد و داوند آن زنگاه میشد تا از کسی چیزی نباید خواست تا یقین شد که وفات خواهد کرد و بصدقه داد و آن شب که او را وفات رسید آوازی شنید که بات الوبرع مات الوبرع پس او را بخواب دیدند گفتند چون صبر کردی تو با وحشت و تنهای گو گفت گور من مرغزاری از مرغزار بار بهشت است دیگری بخواب دید پرسید که خدای تعالی با تو چه کرد گفت یک قدم بر صراط نهادم و دیگری در بهشت و دیگری او را بخواب دید که در بهشت از درختی می پرید پرسید که این بچه یافتی گفت بوسع نقل است که از شفقت که بر خلق خدای دشت روزی در بازار مرغی دید در قفس که فریاد میکرد می طلبد او را بخیرید و آزاد کرد مرغک هر شب بخانه سفیان آمدنی همه شب نماز کرد و آن مرغک نظاره می کردی و گاه گاه بروی می نشست چون سفیان را بخاک می بردند آن مرغک خود را بر جنازه او میزد و فریاد میکرد و خلق بهای های می گریستند چون شیخ را دفن کردند مرغک خود را بر آن خاک میزد و از گور او آزاد آمد که حق تعالی سفیان را بیاورد بسبب شفقتی که بر خلق دشت و الحمد لله العالمین

باب هفتم در ذکر شقیق بلخی رحمه الله علیه

آن متوکل بر آن متصرف اسرار آن مکن محترم آن قبله محتشم آن تلامذ او از طریق ابو علی شقیق رحمه الله علیه یکانه وقت بود و شیخ زبان و در زهد و عبادت قدمی راسخ دشت و همه عمر در توکل رفت و در انواع علوم کامل بود و تصانیف بسیار داشت در فنون علوم و استاد علوم و استادان هم بود و طریقت از ابراهیم ادهم گرفت و باب بسیار شیخ صحبت دشت و گفت یکبار و مقصود استاد را شناسا کردی کردم چند اشتر و کتاب حاصل کردم و دانستم که رضای خدای تعالی در چهار چیز است یکی امن در روزی دوم اخلاص در کار سوم عداوت شیطان چهارم ساختن برگ و سبب توبه او آن بود که تبرکشان شد تجارت و بنظراره بخانه رفت بت پسته را دید که بت می پرستید و زاری می کرد شقیق گفت آفریدگار است نمازنده و عالم و قادر او را پرست و شرم دار بت پرست که از وی هیچ نیای گفت اگر چنین است که تو میگوئی قادر نیستی که ترا در شهر توری دهد که ترا اینجا بیاورد شقیق ازین بیدار شد و روی بلخ نهاد گبری با او همراه شد با شقیق گفت در چه کاری گفتی در بازگانی گفت اگر از پس وزی میدوی که ترا تقدیر نکرده اند این را عرض کن کردن گویند و اگر از پس وزی

میروی که ترا تقدیر کرده اند مرو که خود بتو رسد شقیق چون این بشنید نیک بیدار شد و دنیا بر دوش سرگشت
 پس سبلخ باز آمد جماعتی دوستان بر روی جمع شدند که اولنجایت جو انمزد و اکثر اوقات بابر نایان بود و علی بن
 عیسی بن هان امیر بلخ بود و اسلی که شده همسایه شقیق را گرفتند که سگ تو داری و میر خجانداد
 التجا شقیق که شقیق پیش امیر شد و گفت تا سه روز دیگر سگ را بتو باز رسانم و او را خلاص ده و او را خلاص داد
 بعد از سه روز شخصی آن سگ را یافته بود و اندیشه کرد که این سگ را پیش شقیق باید برد که مردی جو انمزد
 است مرا چیزی و پیش شقیق آورد شقیق پیش امیر برد و یکی از دنیا اعراض کرد و نقل است که در بلخ
 قحطی عظیم بود چنانکه مردم یکدیگر را میخوردند غلامی را در بازار دیدند و خندان گفت اسی غلام چه جای
 خرمی و شاد است نه بینی که خلق از گرسنگی چگونه اند غلام گفت مرا چه باک که من بنده کسی ام که ویراویی است
 خاصه و چندین غله دار و مرا گرسنه و ضائع نگذار شقیق آنجا از دست گرفت آتی آن غلام نخواهد
 که چنین انبازی دارد و شاد است تو مالک الملوک و روزی پذیرفته ما چرا اندوه و خوریم و حال از شغل دنیا بخوا
 نمود و توبه بفرمود و روی بدرگاه حق نهاد و در توکل بحکمال سپید پیوسته گشتی من شک اگر غلامی ام نقل
 است که حاتم هم با شقیق لغت از فتم روزی صعب بود و مصاف میگردید چنانکه خبر سر نیزه نمی توانست
 دیدن و تیر و رمه و میرفت شقیق مرا گفت یا حاتم خود را چون می بینی مگر تو پنداری دوش است که باز خود
 در جامه خواب بودی پس در آمد و او پیش هر دو صف بخت و خرقه را بالین کرد و از اعتمادی که بر حق داشت
 و میان چنان دشمنان بسر برد نقل است که روزی مجلس میداشت آوازه در شهر افتاد که کافر
 آمد شقیق بیرون دوید و کافران را هرست کرد و باز آمد مریدی کلی چند پیش سجاده شیخ نهاد آنرا می بویید
 جلالی آنرا دید گفت لشکر برد شهر است و امام مسلمانان کل می بویید شیخ گفت منافقان همه کل بویید
 بنیدر هیچ لشکر شکستن بهین نقل است که روزی میرفت بیگانه او را دید گفت اسی شقیق شرم نداری
 که دعوی حاصلی میکنی و چنین سخن گوئی این سخن بدان ماند که هر که او را پرستند و ایمان آرد از بهر روزی
 دادن بخت پرست است پس شقیق یا را ناگفت این سخن بگوید که او میگوید بیگانه گفت چون تو مرو
 سخن چون منی نویسد گفت آری ما چون گویم یا بهیم اگر چه در نجاست افتاده باشد بر گیریم و پاک کنیم بیگانه
 گفت اسلام عرضه کن که دین تو دین تو اضع است و حق پذیرفتن گفت آری رسول الله علیه الصلوة و السلام
 و التجهة گفت الحکمة ضالة المؤمن فاطلها ولو کان عند الکافر نقل است که شقیق در سفر قد سخن میگفت

روی بقوم آورد و گفت ای قوم اگر مرده اید گورستان و اگر کودکید بد بیستان و اگر دیوانه اید بیمارستان و اگر
 کافرا اید کافورستان اگر بنده اید داور مسلمانان از خود بیایستند ای مخلوق پرستان کی شقیق را گفت مردمان ترا
 ناست میکنند که از دست رنج مردمان بخوری بیاتان ترا جزا کنم گفت اگر ترا پنج حبیب نبودی چنین کردی یکی آنکه خزان
 تو کم گردد و دوم امکان آن باشد که زود ببرد و سوم تواند بود که لشپشان کردی چهارم آنکه اگر عیبی در زن بهی جز ازین
 بازگیری پنج روا بود که ترا ابل در رسد و من بی برگانم امام خداوندی هست که ازین همه عیبها که گفتی منزہ و پاک است
 نقل است کہ کی پیش او آمد و گفت منچو اہم کہ سچ روم شقیق گفت توشہ راہ نیست گفت چہا رخیر کی آنکہ ہچکس را
 بروزی خویش نزدیک تر از خود نمی بینم و ہچکس را از روزی خود دور تر از غیر خود نمی بینم و قضای خدا می بینم کہ
 با من می آید ہر جایی کہ باشم و چنانم کہ در حال کہ باشم سدا نم کہ خدای عزوجل وانا مست بحال من از من شقیق
 گفت احسن نیکو زاد است کہ داری مبارکباد ترا نقل است کہ چون شقیق قصد کعبہ کرد و بعد از رسیدن بارون شد
 اورا بخواند چون شقیق بنزد بارون آمد بارون گفت توشقیق را ہستی گفت شقیق منم اما زانہ مستم بارون گفت
 مرا پندی دہ گفت ہوش دار کہ حق تعالی ترا بجای صدیق نشانہ است از تو صدق طلب کند و بجای قاری
 نشانہ است از تو فرق خواہد میان حق و باطل و بجای ذوالنورین نشانہ است از تو حیا و کرم خواہد چنانکہ از وی
 و بجای رفیعی نشانہ است از تو علم و عدل خواہد گفت زیادت کن گفت خدای تعالی را سراسر نیست کہ آزاد و زنج
 گویند ترا و بان آن کردہ و سہ چیز بتو دادہ مال و شمشیر و تازیانہ و گفتہ است کہ خلق را بدین سہ چیز از دوزخ بازدار
 ہر حاجتمند کہ پیش تو آید مال از دوزخ مدار و ہر کہ فرمان حق تعالی خلاف کند بدین تازیانہ اورا ادب کن ہر کہ
 کسی را بکش بدین شمشیر قصاص کن بدستوری خویشان وی و اگر اینہا نکنی پیش سو و دوزخیان تو باشی بارون
 گفت زیادت کن گفت توشمشیر و اعمال جوہا اگر چشمہ روشن بود حیرگی جوہا زیان ندارد اما اگر چشمہ تاریک بود
 ہر دشنی جوہی پہچ امید نبود گفت زیادت کن گفت اگر در سیابان شدہ شوی چنانکہ ہلاک نزدیک باشی آنست
 شربتی آب یابی بچند خبری گفت بہر چند کہ خواہد گفت اگر بفروشد الا بتیمہ ملک گفت بدہم گفت اگر تو آن آب
 بخوری بول تو بند شود و از تو بیرون نیاید چنانکہ ہم ہلاکت بود کی گوید من ترا علاج کنم اما تمہ ملک تو بہ نام
 چکنی گفت بدہم گفت پس چہ مازی بلکی کہ نمیشش شربتی آب باشد کہ بخوری و از تو بیرون نیاید بارون بگفت
 و اورا با عز از تمام باز گردانید پس شقیق بگفت و آنجا مردمان جمع شدند گفت اینجا روزی بہتین جہل است و کار
 کردن از بہر روزی حرام و ابراہیم ادم ہوی افتاد شقیق گفت ای ابراہیم چون میکنی در کار معاش گفت اگر چیز

رسد بشکر کنم و اگر رسد صبر کنم شقیق گفت سگان کوی همین کنند اگر چیزی رسد مراعات کنند و دم جنبانند و اگر رسد صبر کنند ما بر اینیم گفت شما چه کنید گفت اگر را چیزی رسد ایثار کنیم و اگر رسد بشکر کنیم ما بر اینیم برخاست و سر او بوسید و قال انت الاستاد و الله چون از بجا میخیزد آمد مجلس گفت و سخن او بیشتر و توکل بود در اثنا سخن گفت و در بادیه فرو شدم چهار دانگ سیم دهم و حسیب و همچنان دارم جوانی برخاست و گفت آنجا که آن چهار دانگ و حسیب می نهادی خدای حاضر بودی آن ساعت اعتماد بر خدای نموده بود شقیق متغیر شد و بدان اقرار کرد و گفت راست می گویی و از منبر فرو آمد لقل سست که بیری پیش دی آمد و گفت گناه بسیار کردم می خواهم که توبه کنم دید آمدی بپرگفت و دادم هر که پیش از مرگ آید زود آمده باشد شقیق گفت نیک آمدی و نیک گفتی و گفت بخواب یم که گفتند هر که بخدای اعتماد کند بروزی خوشتر خوی نیک او را زیادت شود و من او سخن کرد و در طاعتش موااس بود و گفت هر که در صیبت جزع کند همچنانست که نیزه برگرفته است و با خدای جنگ میکند و گفت اصل طاعت خوف است و رجا و محبت و گفت علامت خوف ترک محارم است و علامت رجا طاعت دائم و علامت محبت شوق و انابت و گفت هر که با دوسه چیز نبود از دوزخ نجات نیابد ایمان خوف و اضطراب و گفت بنده خائف آنست که او را خوفی است و آنچه گذشت از حیات تا چون گذشت خوفی است که نمی داند تا بعد ازین چه فرمان خواهد آمد و گفت عبادت ده جزو است نه جزو گر نختن از خلق و یک جزو خاموشی و گفت باک مردم در سه چیز است گناه میکند بامید توبه و توبه کند بامید زندگانی و توبه ناکرده بماند بامید رحمت پس چنین کس هرگز توبه نکند و گفت حق تعالی اصل طاعت را در حال مرگ زنده گرداند و اصل صیبت را در حال زندگانی مرده گرداند و گفت سه چیز مزین فقر است فراغت دل و بسکی حساب راحت نفس سه چیز لازم توانگر آنست ریختن شغل دل و سختی حساب گفت مرگ را ساخته باید بود که چون بیاید باز نماند و گفت هر که چیزی می آرد و شتر داری از آنکه او را چیزی می آید پس تو دوست آخرتی و اگر نه دوست دنیائی و گفت من هیچ چیز دوست ترا از مغان ندارم از هر آنکه روزی و منوت و مراد و بر خدا بیست و من در میان آنرا هیچکس نیستم و گفت هر که از میان نعمت تهنگری افتد و دست تنگی نزدیک او بزرگ تراز نعمت بسیار نبود او در دو نعم بزرگ افتاده است یکی غم دنیا و یکی در آخرت و هر که از میان نعمت در تنگی افتد و آن تنگی نزدیک او بزرگ تراز نعمت بود و در دو شادی افتاده است یکی در دنیا و یکی در آخرت گفتند بچشناشند که بنده واثق است بخدای تعالی و اعتماد او بخدای است عزوجل گفت بدانکه چون او را چیزی از دنیا فوت شود آنرا غنیمت شمر و گفت اگر

خواهی که مرد را بشناسی در کار با بوعده خدای این ترست با بوعده مردمان و گفت تقوی را بسیم چیر توان دانست
بفرستادن و منع کردن و سخن گفتن و گفت فرستادن وین بود یعنی آنچه فرستاده وین است و منع کردن دنیا بود
یعنی مالی که بتو داده نشانی که دنیا بود و سخن گفتن در دین و دنیا بود معنی آنست که آنچه فرستاده وین است
یعنی او امر بجا آوردن و منع کردن دنیا است یعنی از لوازم دور بودن و سخن گفتن ببرد و محیط است که بسخن
معلوم توان کرد که مرد در دین است یا در دنیا و گفت مقصد مرد عالم را پرسیدم از پنج چیز که خردمند کیست توان کرد
کیست وزیر کیست و در ویش کیست و خیل کیست هر هفت صد یک جواب دادند همه گفتند خردمند
آنست که دنیا را دوست ندارد و وزیر آنست که دنیا را و را نفیرند و توانگر آنست که قسمت خدای را رضی
بود و در ویش آنست که در ویش طلب یادی نباشد و خیل آنست که حق مال خدای باز دارد حاتم هم گفت
از وی صحبت خواستم چیزی که نافع بود گفت اگر وصیت عام خواهی زبان نگا دار و سرگز سخن گوی تا جواب
آن گفتار در ترا زوی خود بینی و اگر وصیت خاص خواهی نگذاسخن گوی مگر خود را چنان بینی که اگر گوی بسوز

باب نیرودهم در ذکر امام عظیم ابو حنیفه کوفی رحمه الله

آن چراغ شرع و ملت آن شمع دین دولت آن نمان ثابت حقائق آن همان جواهر معانی و دقائق آن عارف
عالم صوفی امام جهان ابو حنیفه کوفی رحمه الله علیه گفت کسیکه هر زبانها ستوده باشد و همه ملتها مقبول که تواند
گفت را پشت و مجاهده او و خلوت و مشاهده او نهایت داشت و در اصول طریقت و فروع شریعت در همه
رفیع و نظری ناقد داشت و بسیار صحابه مشایخ را دیده بود چون انس بن مالک جابر بن عبد الله بن ابی اوفی
و وائل بن الاسقع و عبد الله بن عمر بن رضی الله عنهم و با صادق رضی الله عنه صحبت داشت استاد علم فاضل
و ابراهیم دهم و بشیر حافی و داود طائی بود و نگاه کن به وضو و سبیل و مسکن رفت صلوات الله و سلامه علیه گفت سلام
علیک یا سید المرسلین جواب آمد و علیک السلام یا امام المرسلین و در اول کار عزیمت عزلت کرد نقل است
که توحید قبله حقیقی داشت و رومی از خلق بگردانید صوفی پوشیده تا شبی خوابید که استخوانها پیغامبر علیه السلام
از خود گرد می گرد و بعضی را از بعضی اختیار میکرد از جهت آن بیدار شد یکی را از اصحاب ابن سیرین پرسید
گفت تو در علم پیغامبر علیه السلام و حفظ سنت او بدرجه سی چنانکه در آن متصرف شوی صحیح از سقیم از جدا کنی و
کیبار و گیک پیغامبر علیه السلام بخوابد یک گفت یا ابا حنیفه ترا سبب آن زنده گردانیدند تا سنت من ظاهر گردد

قصد عزت کنی از بکت احتیاط او بود شعبی که او را او بود پیشده بود خلیفه مجبوری ساخت شعبی را بخوار و طاعت
 بغداد را حاضر کرد و در شری را فرمود تا بنام سرخاوی منیاعی نویسد بعضی باقرار و بعضی بملک و بعضی بوقت پس گفت
 آن خط را پیش شعبی آورد که قاضی بود و گفت امیر المومنین میفرماید که گواهی بر اینجانب نویسد بنوشت جعفر
 بنوشت پیش ابوحنیفه آورد و گفت امیر المومنین میفرماید که گواهی بنویس گفت کجاست گفتند در سرای
 گفت امیر المومنین اینجا آید ایامی آنجا و هم تا شهادت درست آید خادم با وی در شتی کرد که قاضی و فقها نوشتند
 تو فضولی میکنی ابوحنیفه گفت اما کسبت این سخن بسیم خلیفه رسید شعبی را حاضر گردانید و گفت در شهادت
 دیدار شهادت گفت ملی گفت تو پس مرا کی دیدی که گواهی نوشتی گفت دانستم که بعرفان تست لیکن
 دیدار تو نموانستم ختم خلیفه گفت این سخن از حق دور است و این جواب را قضا از تو باز بستن اولی
 بعد از آن منصور که خلیفه بود اندیشه کرد تا قضا یکی دهد و مشاورت کرد بر یکی از چهار کس که فحول علماء بودند
 اتفاق کردند یکی ابوحنیفه رحم و دوم سفیان رحم و سوم شریح و چهارم مسهر بن حرام هر چهار را اطلب کردند
 و پناه که می آمدند ابوحنیفه رحم الله گفت من در هر یکی از شما فراسنی گویم گفتند صواب باشند گفت
 من بحلیتی قضا از خود دور کنم سفیان بگر بر و مسهر خود را دیوانه سازد و شریح قاضی شود پس سفیان بر
 راه گریخت و در کشتی پنهان شد و گفت مرا پنهان دار یکدم سرم خواهند برد تاویل این خبر که رسول
 فرمود که من جیل قاضیا فقه ذبح بغیر سکین هر که قاضی گردانند بدست کارش کشت بدست اهل پنهان کرد
 این هر سه پیش منصور شدند ابوحنیفه را گفت که قضا باید کرد گفت ایها الامیر من مردی ام نماز عرب بلکه از مواسله
 ایشان سادات عرب بکرم من ارضی نشوند جعفر گفت این کار بنسب تعلق ندارد و این را علم باید ابوحنیفه
 گفت من آن کار را نشایم و درین که گفته نشایم اگر راست می گویم نشایم و اگر دروغ میگویم دروغ گوی
 قضا مسلمانان را نشاید و تو خلیفه خدای را و اهلدار که دروغ گوئی را خلیفه خود کنی و اعتماد خون مسلمانان
 بروی کنی این گفت و نجات یافت و مسهر پیش رفت و دست خلیفه بگیرت و گفت چگونه فرزندانست بگو
 اند منصور گفت او را بیرون کنید که دیوانه است پس شریح را گفتند ترا قضا باید کرد گفت من مردی سودا
 ام و ما غم ضعیف است منصور گفت معاجزت کن تا عقلت کامل شود پس قضا بشریح دادند و ابوحنیفه
 او را معجز کرد و برگردادی سخن نه گفت نقل است که جمعی کوکان کوی میزدند و گوی ایشان بیان
 جمیع ابوحنیفه رحم انقاد هیچ کوک نمیتوانست که بیرون آرد کوکی گفت من بزرگترین آرم پس تاج

در رفت و بیرون آورد ابوحنیفه گفت مگر این کودک طلال زاده نیست قمی می گوید چنان بود گفتند امی امام سلمان
از قم دانستی گفت اگر طلال زاده بودی صیبا او را نفع آمدی نقل است که او را بر کسی مالی بود و در محلت آن شخص
شاگردی از ان امام وفات کرد امام بنابر جنازه او رفت آنجا بی عظیم بود و در آنجا پنج ساریه نبود و الا دیوار
از ان آنکه و کمالی با امام می لایست از و در آن گفتند درین ساریه ساعی بنشین گفت در این صاحب این دیوار
مال است رو ان بود از دیوار و متنی حاصل کردن که میبایست علیه السلام فرموده است کل فرض حق منفعة
فهوربوا اگر منفعتی گیرم ربوا باشد نقل است که او را یکبار مجوسی مجوس کرد یکی از ظلمه یابد و گفت مرا علمش
گفت ترا ششم هر چند که گفت سود داشت گفت چرا نمی تراشی گفت ترسم که از ان قوم باشم که حق تعالی فرموده
احشر والذین ظلموا و از و ابجد و هرب و هرب که است نماز کردی روزی می گذشت زنی بانگی می
گفت این مرد هرب با قصد کعبت نماز میکند امام آن بشنید نیت کرد بعد ازین با قصد کعبت نماز هربی کنم تا من
ایشان راست باشد روزی دیگر میگذاشت کو دو کان گفتند با هم دیگر این مرد که میرود هرب هزار رکعت نماز میکند
ابوحنیفه گفت نیت کردم که بعد ازین هزار رکعت نماز کنم روزی شاگردی با امام گفت مردان می گویند که ابوحنیفه
شب نمی خواب گفت نیت کردم که دیگر شب نخیم گفت چرا گفت خدای تعالی می فرماید و یحییون ان یجدوا بصا
له یفعلوا بنده گانند که دوست دارند ایشان را پیچیده نکرده یاد دکت اکنون من پیروی بر زمین نهم تا از ان
قوم باشم و بعد از ان سی سال نماز با مداوای طهارت نماز خفتن گذاردی نقل است که هرگز انور ابوحنیفه چون
را نور شتر بود از بسیاری که در سجده بودی نقل است که تو اگر پیرا تو اضع کرده از بهر آن او گفت کفارت آنرا هزار
ختم کردم و گفتند گاه بودی که چیلان قرآن ختم کردی تا مسئله که او را مشکل بودی کشف شدی نقل است
که محمد بن حسن رحمه الله علیه عظیم صاحب جمال بود چون یکبار او را بعد از ان دید و یکبار او را دید و چون درس او
گفتی او را در پس ستونی نشاندی که نباید که چشمش روی افتد نقل است که او او دطای گفت ببت سال
پیش او ابوحنیفه بودم و درین مدت او را نگاه داشتم در خلا و ملا سر پنهان نشستم از برای استراحت پامی و راز
کرد او را گفتیم امی امام دین در حال خلوت اگر ای در آنی چه باشد گفت با خدای ارب گوش داشت در خلوت
اولی تر نقل است که روزی می گذشت کودکی را دید که در گل جانده گفت گوش دار منی کودکی گفت افتادن
من سهل است اگر بفیتم نه با ششم اما تو گوش دار اگر پیت بلنزد و من نه سلمانان که از پس تو آیند یغزند و بر خاستن همه
و شمار بود امام را از خلوت آن کودک محب بود که بگفت و صاحب را گفت ز نهاده اگر شمار او رسد که چیزی ظاهر شود

و دلیل روشن تر شاید در آن متابعت من کنید و تقلید من تحقیق خود را نمایند و این نشان کمال انصاف است
 امام جهم ابو جوسف و محمد رحمهما الله سبب احوال دارند و مسائل مختلف نقل است که مردی مالدار بود و او را ابو جهم
 عثمان راضی الله عنه دشمن دشمنی تا حدیکه او را جهود خواندی این سخن ابو جهم را رسید او را بخواند و گفت دختر
 تو بفلان جهود خواهم داد او گفت تو امام سلمان باشی و او داری که دختر مسلمان بجهود دهی و من خود هرگز
 دهم ابو جهم گفت سبحان الله و انیس داری دختر خود را بجهودی دادن چون روا باشد که محمد رسول الله
 و دختر خود بجهودی دهد آن مرد در حال تباهی از کجاست از آن اعتقاد گشت و توبه کرد از برکات
 امام ابو جهم نقل است که روزی در گریه بود یکی را دیدی از آن بعضی گفتند فاسقی است و بعضی گفتند
 دهری است ابو جهم چشم برهم نهاد و گفت ای امام روشنائی چشم از تو کی باز گرفتند گفت آنگاه که سر از تو
 برداشتم و گفت چون با قدری مناعه کنی و دشمنی است یا کافر شود یا از مذہب خود بگذرد او را بگوئی
 که خدایم خواست که علم او در ایشان رست شود و معلوم او با علم برابر آید اگر گوید نه کافر باشد از آنکه چون گوی
 که نه خواست که علم او راست شود و معلوم برابر آید این بود و اگر گوید که خواست تسلیم کرد و از مذہب بیزار
 شود و گفت من خلیل القلیل نکم و گواهی نشنوم که نخل او را بران دارد که استقصا کند و زیادت از حوز
 خویش ستاند نقل است که مسجدی عمارت می کردند از تبرک از ابو جهم چیزی خواستند و امام گران آمد
 مروان گفتند یا عرض تبرک است آنچه خواهد بدردی زربداد بکرامتی تمام شاگردان گفتند ای امام تو
 کوئی و عالمی در سخا بمانداری اینقدر زربدادن بر تو چرا گران آمد گفت نه از حبس مال بود لیکن من یقین
 میدانم که مال حلال هرگز بآب و گل خرج نشود و من مال خود را حلال میدانم چون از من چیزی خواستند که است
 من از اینجا بود که در مال حلال من شش بستی پدید می آید و از آن سبب عظیم میسر نمیدم چون روزی چند برآمد آن رسم
 درست باز آوردند و گفتند ناسره است امام عظیم فرمود شد نقل است که روزی در بازار میگذاشت مقدار خنجر
 گل بر جامه او چکید لب جلیه رفت و می شست گفتند ای امام مقدار معین بخواست بر جامه خصص میدی این
 قدر گل را می شوی گفت آری آن فتوی است و این الفتوی چنانکه رسول علیه السلام هم کرده بلال را اجازت
 نداده بود که ذخیره کند و یکسال از زنان را قوت نهاده و گویند چون داود طائی مقتدا شد ابو جهم حجت علیه را گفت
 اکنون چگونه گفت بر تو با بر کار بستن علم که هر علمی که آنرا کار نه بندی چون حسدی بود بی روح گویند که نلیفه عهد
 بخواب دید ملک الموت را از و پرسید که عمر من چقدر مانده است ملک الموت به پنج انگشت اشارت کرد و تعبیر این

خواب را از بسیار کس پرسید معلوم نمی شد ابو حنیفه رحم الله علیه را بخواند و از او پرسید گفت به پنج علم اشارت کرده است
یعنی این پنج علم کس نمی خواند و آن پنج درین است که حق تعالی میفرماید ان الله عنده الساعه وینزل
الغیث ویدلکم ما فی الابرار واما قدری نفس ماذا انکسب غدا واما قدری نفس ماذا انکسب غدا واما قدری نفس ماذا انکسب غدا
شیخ بوعلی بن عثمان الجلیلی گفت که بشام بودم بر سر خاک بلال مؤذن رضی الله عنه خفته بودم خود را در که
دیدم که پیغمبر علیه السلام از باب بنی شیبه درآمد و پیر برادر برگرفته چنانکه اطفال را در بر گیرند پیغمبر تمام من شپش
رویدم و بر پایش بوسه دادم و در عجب آن بودم که این پیرکسیت پیغمبر علیه السلام حکم معجزه در باطن من مشت
شد گفت این امام مسلمانان و اهل دیانت است ابو حنیفه رحمه الله نقل است که نوفل بن حیان گفت که چون ابو
حنیفه وفات کرد قیامت را خواب دیدم که جمله خلایق در حساب گاه ایستاده بودند و پیغمبر علیه السلام را دیدم
بر لب حوض کوثر ایستاده و بر جانب او از راست و چپ مشایخ را دیدم ایستاده و پیر سر دیدم نیکو روی و سر
در روی سپید در روی پیغمبر علیه السلام نهاده و امام ابو حنیفه را دیدم در برابر پیغمبر علیه السلام ایستاده
سلام کردم و گفتم مرا آب ده گفت تا پیغمبر علیه السلام اجازت ندادند هم پس پیغمبر علیه السلام فرمود که او را آب
جامی آب بن داد من و اصحاب از آن جام آب خوردیم که هیچ کم نشد گفتیم بر است پیغمبر علیه السلام آن
پیرکسیت گفتا بر ایم خلیل الله و بر جانب چپ ابو بکر صدیق رضی الله عنه همچنین میسریدم و با نداشت عقد
میگفتم تا بنفذه کس پرسیدم چون بیدار شدم مفده عقد گرفته بودم بحی معاذ رازی گفت پیغمبر علیه السلام
را در خواب دیدم گفتم این اطلبک قال عند علم ابی حنیفه و مناقب او بسیار است و مجاهده بی شمار و پوشیده
نیت برین ختم کردیم

باب نوزدهم در ذکر امام شافعی رحمه الله علیه

آن سلطان شریعت و طریقت آن بران محبت و حقیقت آن مفتی اسرار الهی آن مهدی الوارثان شانهی آن
وارث دین نبی شافعی رحم مطلبی رضی الله عنه شرح او دادن حاجت نیست که همه علم بر نور از شرح صدر او
و فضائل و شمائل و مناقب او بسیار است و صف او این تمام است که شعبه درخت نبوی است و میوه شجره مصطفوی
و در فراست و کیاست یگانه بود و در مروت و فتوت عجب بود که هم کریم جهان بود و هم جواد زبان هم افضل
وقت و هم عمل هم محبت الایمه من قریش و هم مقدم قدموا القریش ریاضات و کرامات او نه چند است

که این کتاب محل آن تواند کرد و در پیروان سالکی در حرم می گفت سلونی ما شمسند و در پیروان سالکی فتوی
 میداد و احمد بن حنبل که امام جهان بود و در ده هزار حدیث یادداشت بشمار کردی او آمدی و در غاشیه داری سر
 برهنه کردی فتوی بروی اعتراض کردند که مدی بدین در جد در پیش سپری بیت و نچسباله می نشیند و صحبت
 مشایخ و استادان عالی ترک میکرد احمد گفت هر چه باید و داریم معانی آن او میداند اگر او یا مفتادی یا بر در خواست
 مانند حقائق اخبار و آیات و آنچه خوانده فهم کرده است ماحدث پیش ندیستم گفت اما چون او افتابی است
 جهان را چون عافیتی است خلق را و هم احمد گفت که در فقه بر خلق بسته بود حق تعالی آن را پسید و بکشد و او هم حمد
 گفت نمیدانم کسی را که منت او بر گزیر است بر اسلام از شافعی در عهد شافعی و هم احمد گفت شافعی فیاض است
 در چهار علم در لغت و اختلاف الناس و علم فقه و علم معانی و هم احمد گفت و معنی این حدیث که مصطفی علیه السلام فرمود
 که بر هر صد سال مردی را بر انگیزند تا دین من بنزد او خلق آموزند و آن شافعی است و ثوری گفت که اگر عقل
 شافعی را وزن کردند با عقل یک نیمه خلق عقل او راجع آمدی و بلال خواص گوید که حضرت را پسیدیم که در
 شافعی چگونگی گفت او همه از او یادست و در ابتدا هیچ عروسی دعوتی نرفت و پیوسته گریان و سوزان بودی و من
 طفل بود که خلعت هزار ساله در سر او افکندند پس سلیم را می افتاد و در صحبت او بسی بود تا در تصرف بر همه سابق شد
 چنانکه عبدالنصاری گوید که من ندیدم او ندارم اما امام شافعی را دوست دارم از آنکه در سر مقامی که نگرم او را
 در پیش من بنیم نقل است که شافعی گوید رضی الله عنه رسول را علیه السلام بخواب دیدم مرا گفت اسی پس فر
 کستی گفتیم یا رسول الله یکی از گروه تو گفت نزدیک منی نزدیک شدیم آب و من خود بگرفت تا من من بر کردم
 به من من انداخت چنانکه لب و دهان و زبان من رسید پس گفت اکنون برو که بکات خدای بر تو باد و بهر آن
 ساعت علی مرتضی هزار خواب دیدم که انگشت من خود بیرون کرد و در انگشت من کرد تا عالم تقصی نیز در من سرایت
 کرد چنانکه گویند شافعی شش ساله بود بدیستان میرفت و مادرش زنده بود از بنی هاشم و مردمان امانت بدو
 سپردندی روزی دو کس بایدند و جامه دانی بدو سپردند بعد از آن یکی از آن دو کس بیاید و جامه دانی خواست
 بوی داو بعد از آن یک چند آن دیگر بیاید و جامه دانی طلبید گفت بسیار تو دارم گفت نه قرار داده بودیم که ناهو
 حاضر نباشم ندی گفت بلی گفت اکنون چرا دای مادر شافعی ملول شد شافعی درآمد و گفت ای مادر ملالت چیست
 حال باز گفت شافعی گفت هیچ بک نیست مدعی کجاست تا جواب گویم مدعی گفت منم شافعی گفت جامه دانی
 بر جاست برو یا خود را بیار و جامه دانی بستان آن مرد را عجب آمد و سوکل قاضی که آورده بود متحیر شد از سخن

او بر فتنه بعد از آن بشاگردی مالک افتاد و مالک هفتاد و سال بود و در سر می مالک بایستادی و هر فتوی بیرون
 آمدی بدیدی و اگر نه چنان بودی ستفتی را گفتی که باز گرد و بگو که احتیاط کن چون نفسی کردندی حق بدست
 شافعی بودی و مالک بدو نازیدی و در آنوقت خلیفه هارون الرشید بود و نقل است که هارون شبی زبیده
 مناظره میکرد زبیده هارون را گفت ای دوزخی هارون گفت اگر من دوزخیم فانت طالق از یکدیگر جدا شدند
 و هارون زبیده را عظیم دوست بود و فیروز جان او برآید ندادی بفرمود و علماء را بگذارد او را حاضر کرد و در این
 مسئله را فتوی کردند هیچکس جواب نداشت گفتند خدای تعالی داند که هارون دوزخی است یا بهشتی کوی که
 از میان صبح فراست و گفت من جواب دهم خلق تعجب کردند گفتند مگر دوانه است جانی که چندین علماء
 محول عاجز باشند او را چه مجال سخن بود هارون او را بخواند و گفت جواب گوی شافعی گفت حاجت تری است
 من یا مرا بتو گفت مرا بتو شافعی گفت پس از زحمت خود آئی که جایی علماء مانند تر است خلیفه او را بخت نشاند و خود
 برآمد پس شافعی گفت اول تو مسئله را جواب گویی تا آنکه من مسئله ترا جواب دهم هارون گفت سوال تو چیست
 شافعی گفت هرگز بر هیچ معصیتی قادر نشده از بیم خدای باز ایستاده از آن هارون گفت بلای خدای که چنین است
 شافعی گفت من حکم کردم که تو از اهل بهشتی علماء آواز برآورد و ندانم چه دلیل حجت گفت بقرآن که حق تعالی میفرماید
 و اما من خاف مقام ربی و فی النفس عن الهوی فان الجنة هی الماوی هر که او قصد معصیتی کرد و بیم خدای را
 از آن باز داشت جایی همه فریاد برآوردند و گفتند که در حال طفولیت چنین بود در شب بآب چون بود و نقل
 است که در همه عمر خویش لقمه حرام در دهن ننهاد و یکبار در پیشش کاری قیام کرد کفارت آنرا چهل شب
 تا بباد و نماز کرد و نقل است که یکبار در میان درس نه بار برخاست و تشبیه گفت چه حال است فتوی زاده
 بر در بازی می کند هر بار که او در بزمین می آید حجت او را بر خیزم که روان بود که فرزند رسول فرزند آید و برخیزم
 نقل است که وقتی کسی مال فرستاد تا بر مجاوران که صرف کنند و شافعی آنجا بود و بعضی از آن نیز دیک
 او بردند گفت خداوند مال چه گفته است گفتند که او وصیت کرده است که این مال بدر و نشان بتقی و همسید
 شافعی گفت مرا این مال نشاید گرفت که من بتقی هم نقل است که وقتی از صنعا بکام آمد و ده هزار دینار داد
 بود گفتند بدین صنایع باید خرید یا گو سفندان از بیرون که نیمه نزد آن زرفروخت هر که می آمد بشتی بوی
 میداد و نماز پیشین هیچ نماز نقل است که از روم هر سال ل به هارون الرشید می فرستادند یک سال رسا
 چند فرستادند و گفتند خلیفه بفرماید تا او بشنود آن بحث کنند اگر ایشان بهتر دانند مال بدیم و الا مال دیگر مال بطلبید

چهارصد و نوزدهم در بیان مذخیره فرمود تا منادی کردند و جمعه علماء بغداد بر لب جلیه حاضر شدند پس بارون
 ارشد شافعی را طلبید و گفت جواب ایشان ترا می باید داد چون همه بر لب جلیه حاضر شدند شافعی سجاده
 بردوش آنراخت بر روی آب نیت و سجاده بر آب انداخت و گفت هر که با ما بحث می کند اینجا بیاید ترساید
 چون این بدیدند جمله مسلمان شدند و خبر قبضه روم رسید که ایشان مسلمان شدند بدست شافعی رضی الله
 عنه گفت الحمد لله که آنرا اینجا نیاید که اگر اینجا آمدی در همه روم زنا و داری نمازی نقل است که در ابتدا
 جوانی در مکّه بوده است مدتی عظیم در ویش بوده است وقتی دیدند که اندر حرم بایستاب نشسته بود و جزو
 کتاب مطالعه می کرد و نزدیک کعبه شمع میسوخته و در آفتنه چرا بر روشنائی شمع مطالعه مکنی گفت آن شمع
 از برای کعبه در گیرانیده اند من باین مطالعه توانم که نقل است که جماعتی با بارون گفتند که شافعی
 قرآن حفظ ندارد و چنان بود لیکن حافظه او چنان بود که بارون خواست که امتحان کند ماه رمضان را
 فرمود شافعی هر روز جزوی قرآن مطالعه می کرد و هر شب در تراویح میخواند تا در ماه رمضان همه قرآن
 حفظ کرد و در عهد اوزنی بود و دوری داشت شافعی خواست که او را ببیند بعد دینار عقد کرد و بدید پس
 طلاق داد و هر پیش او نهاد و بنزد احمد حنبل هر که یک نماز عمار ترک کند کافر شود و بنزد امام جهان
 شافعی نشود اما او را چنان غذائی کنند که کفار را ننگند شافعی احمد را گفت چون کسی یک نماز عمار ترک
 کند کافر شود چه کنند تا مسلمان شود گفت نماز کند شافعی گفت نماز کافر چون درست شود احمد خاموش
 شد و این جنس سخن در اسرار فقه است و سوال و جواب بسیار است اما این کتاب جارا آن سخن نیست
 و گفت اگر عالمی را نبی که خصلت و تاویلات مشغول گردید بآنکه از وی هیچ نیاید و گفت من بنده کسی ام که مرا یک
 حرف از ادب تعلیم کرده است نقل است که گفت هر که علم در جهان کسی ناشاید را آموز و حق مسلم
 سبایع کرده باشد و هر که علم از کسی کشاید علم باشد باز دار و ظلم کرده است نقل است که گفت اگر دینار
 بکرده بمن فروشد خرم و گفت هر که اهمیت آن بود که چیزی در شکم او شود و قیمت او آن بود که از شکم او بیرون
 آید وقتی که او را گفت مرا بپند می ده گفت چندان غبطه بزندگان که بر مردگان میزند یعنی هرگز نکوئی که در دنیا
 که من نیز خندان سیم جمع نکردم که او کرد بگذشت بحسرت بلکه غبطه بر آن بری که چند طاعت که او کرد
 باری من کردی دیگر هیچکس مرده صد نبرد بزند نیز باید که نزد این نده نیز خواهد مرد و نقل است
 که شافعی روزی وقت خود کم کرده بود و همه مقامها بگردید و خرابات برگزشت و مسجد بازار که در آنجا بر گشت

بیانست و خاندان بر گدشت جمعی صوفیان را دیدن گشت و روزی گفت وقت رستخیز دارد که وقت نباید
از دست بشود شافعی رومی بخاوم کرد و گفت وقت باز یافتن بشود که چه میگویند شیخ بوسید رحمه الله نقل میکرد
شافعی گفت که علم همه عالم در علم من نرسید علم من در علم صوفیان نرسید و علم ایشان در علم یک سخن پریشان نرسید
که گفت الوقت سبعین قاطع و ریح غلیم گفت در خواب دیدم پیش از چند روز از مرگ شافعی که آدم علیه السلام
وفات کرده بود و خلق خواستند که جنازه بیرون آرند چون بیدار شدم از معبری پرسیدم گفت کسیکه عالم مرگ
زمانه باشد وفات کند که علم خاصیت آدم است و علم ادهم الاسماء کلها پس در آن نزدیکی شافعی وفات کرد
نقل است که وقت وفات وصیت کرد که فلان کس را بگویند تا امر بشود و آن شخص بمصر بود چون باز آمد با وی
گفتند که شافعی چنین وصیتی کرده است گفت تذکره او بسیار دیدم و در مقدار هزار درم و ام و هشت آن مرد
بگذارد و گفت شستن من او را این بود و رفیع بن سلیمان گفت شافعی را بخواب دیدم گفت خدای با تو چه
کرد گفت مرا بر کسی نشانده و زروم و وارید بر من فشانده و مقصد نه را با چند دینار بمن داد و رحمت کرد

باب بیستم در ذکر امام احمد حنبل رحمه الله علیه

آن امام دین و سنت آن مقتدای ذی بملت آن جهان در است و عمل آن مکان کفایت بی بدل آن
صاحب تیغ زمانه آن صاحب ربع یگانه آن سنی آخر و اول امام بحق احمد حنبل قدس الله روحه العزیز شیخ سنت
و جماعت بود و امام دین و دولت هیچکس را در علم احادیث آن حق نیست که او را در ورع و تقوی و ریاضت کرامت
شانی عظیم داشت و صاحب فراست بود و متجرب الدعوات و حلقه فرق او را مبارک داشته اند از غایت شد
والصاف و از آنچه شبهه بروی افتد که در مقدس میرست تا حدیکه لیسش یک روز معنی این حدیث می گفت
خیرت طینته آدم بیدیه و درین معنی گفتن دست از آستین بیرون کرده بود و احمد گفت چون ید الله گوئی
بهست اشارت مکن و بسی شایخ را دیده بود چون ذوالنون و بشر حافی و سری قطلی و معروف کرخی و مانند
ایشان و بشر حافی گفت احمد حنبل را خصلت است که را نیست حلال طلب کردن برای خود و هم براس
مباح و من برای خود طلب کنم پس سری قطلی گفت او پیوسته مضطرب بودی در حال حیوة از طعن معتزله و در حال
وفات از خیال شبهه و از همه برایت لقل سب است که چون در بغداد معتزله غلبه کردند گفتند او را تکلیف
باید کردن تا قرآن را مخلوق گوید و البسی غلیظه بودند سر منگی بر در سراسی غلیظه بود گفت اسی امام زینهار

نامروانه باشی که وقتی من دزدی کردم هزار چوب بنزد مقرر نشدم تا عاقبت راهی یافتیم بر باطن چنین صبر کردم
 تو که برحق اولی تر باشی احمد گفت این سخن او یادی بود مرا پس او را بر دند او پیغمبر عظیم بود بر عفا بین کشیدند
 و هزار تادیه بزدند که قرآن را مخافق گوئی گفت و در آن سیانه بند ازارش کشاده شدند و دستها او بسته بود
 و دست از غیب پدید آمد و ازارش بپشت چون این بران بدیدند را کردند و بعد از آن وفات کرد و در
 آخر کارش قومی پیش او آمدند و گفتند درین قوم که ترا برنجایند چه گوئی گفت از برای خدای مرا میزدند و میزدند
 که من بر باطلم بجز در خم چوب بقیاست با ایشان هیچ خصوصیت ندارم نقل است که جوانی مادری بیمار داشت
 و زین شده بود و روزی گفت ای فرزند اگر خشنودی من میخواهی پیش امام احمد رو و گوئی تا دعا کند برای
 من که حق تعالی صحت دهد که مراد ازین بیماری گرفت چون بدر خانه احمد شد آواز داد گفتند کیست
 گفت محتاجی و مال باز گفت که مادری بیمار دارم از تو دعا می طلبد امام عظیم کرامت داشت از آن یعنی
 مراجعه می شناسد بر خاست غسل کرد و نماز مشغول شد خادم شیخ گفت ای جوان تو باز گرد که امام در کار تو
 مشغول است چون بدر خانه رسید مادرش بر خاست و در کشتار و صحت کلی یافت بفرمان خدای تعالی
 نقل است که بربابی وضوی ساخت و دیگری بالای او وضوی ساخت حرمت امام را بر خاست بنزد
 امام شد و وضو ساخت چون آنمرو وفات کرد او را بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت حرمت کرد
 بدان حرمت داشت که امام را کردم در وضو ساختن و احمد گفت بیاید و بفروشم تنها راه که کردم اعرابی را دیدم
 بگوشه نشسته بود و گفته بودم و از وی راه پرسیدم و پرسیدم بنالید و گفته ام گشته است پاره نان داشتیم
 بدو دادم او در شورید و گفت ای احمد تو کجائی که بخانه خدای روی بروزی رسانیدن از خدای راضی بنما
 لاجرم راه گم کنی احمد گفت آتش غیبت در من افتاد گفتم الهی تو را در گوشها چندین بندگانند پوشیده آمد
 گفت چه می اندیشی ای احمد او را بندگانند که اگر بخدای تعالی سوگویم و من جمله زمین و کوهها ز گرد برای
 ایشان احمد گفت نگاه کردم جمله زمین و کوه زردیم از خود بشدم با قنای آواز داد که چرا دل نگاه نداری ای
 احمد که او بنده است ما را که اگر خواهد از برای او آسمان را بر زمین زمین را بر آسمان او را بنمودیم
 اما دیگر بارش زینبی نقل است که احمد در بغداد بودی اما هرگز نان بغداد نخوردی گفتی این زمین امیر المومنین
 عمر رضی الله عنه وقف کرده است بر غازیان و مومصل فرستادی تا از آنجا آوردند و دزدی از آن نان و
 پیرش صالح بن احمد کمال در اسفاهان قاضی بود و وصایم الدهر و قایم اللیل بود و در شب دو ساعت پیش

نخفتی و بر سرای خود خانه ساخت و شب و روز آنجا نشستی که نباید در شب کسی را می بود و در
 سینه یا بدایچین قاضی بود و روزی از برای امام احمد بن حنبل که می گفتند خیر ما به از ان صالح استند چون نان پیش
 احمد آوردند گفت این نان را چه بوده است گفتند خیر ما به از ان صالح است آخر او کیسالت قصدا را صفایان
 کرده است نان او خلق را نشاناید گفتند این نان را چه کنیم گفت نه می خورد چون سالی در آید بگوئید که خیر ما به از ان
 صالح است و اگر از ان احمد اگر می خواهی بستان چهل روز در خانه بود سالی نیاید که بستاند آن نان بگو
 بگفت بد جله انداختند احمد بعد از ان هرگز باهی و جله نخورد و در تقوی تاضری بود گفت و زحمی از همه
 یکی را سره دانی پسین بود نباید شست نقل است که یکبار بکر رفته بود پیش سفیان عینیة تا اخبار سماع
 کند یکروز زلفت کس فرستاد تا بداند که چرا نیامده است چون برفت احمد جامه بکار داده بود و برین
 نشسته بود رسول گفت من چند دنیا بدیدم تا در وجه خود صرف کنی گفت نه گفت جامه خود جاربت دهم
 گفت نه گفت باز نگردم تا بدیدم بر این کنی گفت کتابی می نویسم از مرد آن که با من سخن برای من گفت کتمان
 سخنم گفت نه استرستان ده گز تا پنج گز پیر من کنم و پنج گز از انی نقل است که احمد را شاگردی بود و
 همان او آمد آن شب کوزه آب پیش او آورد همچنان باده بدید احمد گفت چرا کوزه همچنان است گفت
 چه کردمی گفت طهارت و نماز شب و الا این علم چرا آموزی نقل است که احمد فروری در شست نماز شام
 شاگردی گفت تا زیادت از من و چیزی بوی و دیگر مرد و زنگرفت چون برفت امام احمد فرمود که بر عقب او
 ببر که بستاند شاگردی گفت چگونه گفت آن وقت در باطن خود طمع ندیده بود این ساعت چون بنید بستاند
 نقل است که وقتی شاگردی قدیمی در شست همچو گردانید بسبب آنکه در خانه گل اندوده بود گفت یک ناخن
 از شاه راه مسلمانان گرفتی ترا شاید علم آموختن وقتی سطلی بگرد نهاد و چون باز می گرفت بقال دو سطل آورد
 گفت از ان خود بردار که من نمیشناسم که از ان تو کلام است امام احمد سطل بوی را کرد و برفت نقل است
 که بدقی احمد از روی عبداللہ مبارک بود تا عبداللہ آنجا آمد پس صالح گفت ای پدر عبداللہ بد جسته
 ایستاده است بدیدن تو آمده است امام احمد راه نداد و پشتر گفت درین چه حکمت است که سالار است را رزق
 او می سوختی اکنون که دولتی چنین بد جسته آمده است راه نمی دهی احمد گفت چنین است که تو می گوئی امامی ترسم
 که او را بنیم خورده لطف او شوم بعد از ان طاقت فراق او ندارم همچنین بر بوی او عمر میگذارم تا آنجا بنیم فراق
 در پی نباشد او را کلماتی عالیست در معاملات و هر که از او سئله پرسیدی اگر معالمتی بودی جواب دادی و

باب بیست و یکم در ذکر داود و طائی رحمة الله علیهما

آن شمع دانش و نبیانش آن چراغ آفرینش آن عال طریقت آن عالم حقیقت آن نور خدائی داود و طائی رحمة الله علیهما
از اکابر این طائفه و سید القوم بود و در ورع سجد کمال بود و در انواع علوم بهره تمام داشت خاصه فقه که بر سر
آمده بود و عیبت سال ابو حنیفه را شاگردی کرد و فضیل و ابراهیم او هم را دیده بود و سیر طریقت او حبیب را می بود
و از اول کار اندرون او خرنی غالب بود و پیوسته از خلق رسیده بود و سبب توبه او این بود که از نوحه گری
این عیبت شنیده شد و باقی خدایک بتدی البلاء و اسی عینیک اذ سالاه معنی آنست که کدام رویت
بود که خاک ریخته نشو و کدام چشمه بود که در زمین ریخته نگشت در وی عظیم از نفعی بودی فرو آمد
و قرار روی رفت و تخریگشت و همچنان بدش امام ابو حنیفه رفت امام او را بحال خود ندید گفت ترا چه بوده
است او واقعه باز گفت و گفت ظلم از دنیا سروده است و چیزی در من پیدا گشته که راه بدان نمیدانم
و در هیچ کتاب معنی آن نمی یابم و هیچ فتوی در نمی آید امام گفت از خلق اعراض کن داود روی او خلق
گردانید و در خانه معتکف شد چون مدتی برآمد امام ابو حنیفه پیش او رفت و گفت این کاری نباشد که تو در خانه
معتکف شوی سخن بگو که کار آن باشد که در میان آنچه نشینی سخن نامعلوم نشنوی و بر آن صبر کنی و هیچ نگویی
و نگاه مسائل را به انالیشان دانی داود دانست که چنانست که اوست تا و سیصد یکسال بدین می آمد و در میان
آن می نشست و هیچ نمی گفت و هر چه می گفتند صبر میکرد و جواب نمیداد و بهر اجتماع پسند میگرد چون یک
سال تمام شد گفت ازین صبر یکسال من کار شتی سال که کرده شایین بحبیب را می افتاد و کشایش او درین راه
از بود تا مردانه پامی در این راه نهاد و کتب را بآب فراداد و عزلت گرفت و آب از خلق منقطع کرده
نقل است که بیت و نیاز زبیر اش یافته بود و در عیبت سال منخور و مشایخ بعضی گفتند طرقی اختیار است
و نگاه داشتند او گفت من انقدر از ان نگاه میدارم که سبب فراغت نیست تا با این می سازم تا بمیرم و هیچ
از کار کردن نیاسود تا صدیکه نان در آب زوی و پاشاش میدی گفتی میان آشامیدن تا خامیدن پنجه
آیت از قرآن می توانم خواندن و روزگار ضائع کنم ابو بکر عیاش گفت بحجّه داود رفتم و دیدم که پاره نان
خشک در دست و شست و میگرفت گفتم یا داود چه بوده است ترا گفت می خواهم که این نان پاره بخورم و
نمیدانم که حلال است یا حرام و دیگری پیش او رفت گفت سبوی آب دیدم در آفتاب نهاده گفتم چرا در سایه

منی گفت چون آنجا نهادم سایه بود اکنون از خدای شرم دارم که از نفس تنعم کنم نقل است که سزای بزرگ
 داشت بکنانه خراب شدی او بجانه دیگر نشسته گفتند چرا عمارت خانه کنی با خدای عزوجل عهد بسته ام که عمارت
 دنیا نکنم و همه سزای او فرو افتاد جز و لیه آن شب که او را وفات رسید و لیه نیز فرو افتاد یکی دیگر پیش او رفت و
 گفت سقף خانه شکسته است و فرو خواهد افتاد گفت بستی سال است تا این سقف را ندیده ام نقل است
 که ویرا گفتند که چرا با خلق نشینی گفت باک نشینم که اگر با خود ترا خودت نیم ملجاء دین مرا نفرایند و اگر با بزرگتر
 لشتم غیب من برین نه شمرند و مراد چشم من می آید پس صحبت خلق را چه کنم گفتند چرا از آن نخواهی گفت
 مومن را بنوازم فریفت گفت چگونه گفت چون او را بخوابیم موت او را در گردن خود کرده باشم گفتند آنقدر
 محاسن را شانه کن گفت فارغ مانده ام که این کار کنم نقل است که شبی به حساب بود بر بام آمد و در آسمان
 می نگریست و در ملکوت تفکر میکرد و میگفت تا بی خود شد و میفتاد همسایه پنداشت که دزد بر بام است
 با یقینی بر بام آمد و او را دید و دست او را گرفت و گفت ترا که انداخت گفت نمیدانم بخود بودم مرا خبر نیست
 نقل است که او را دیدند که باز می دوید گفتند چه است گفت لشکر بر دوشه است و منتظر منند گفتند
 که امشب که رفت مردگان گورستان و چون سلام باز دادی چنان رفتی که گویی از کسی میگریزید تا در خانه
 رفتی و عظیم گریه داشتی بنام زشتی سبب وحشت از خلق تاحق تعالی آن موت از وی کفایت کرد
 نقل است که روزی مادرش او را دیده در آفتاب نشسته و عرف از وی روان شده گفت جان مادر که گریه
 عظیم است و تو صایم الدهری اگر در سایه نشینی چه باشد گفت اسی مادر از خدا شرم دارم که قدم از بر آسمان
 خوش آمد نفس خویش بر دارم و من خود را می اندازم مادر گفت اینچه سخن است ای جان مادر گفت در بغداد
 چون آن حالها و ناشایسته ها دیدم دعا کردم تاحق تعالی ز من باز گرفت تا معذور باشم و بجماعت
 حاضر بناید شد اکنون شانزده سال است تا را دانی ندارم و با تو نگفتم نقل است که دایم اندوگمین بودم
 چون شب در آمدی گفتم ای اندوه تو ام بر همه اندوهها غلبه کرد و خواب از من برد و گفتم ای اندوه که بیرون
 آید آنکه مصائب بر من متواتر کرد و وقتی درویشی گفتم در پیش داود رفتم و او را خندان یافتم عجب داشتم گفتم
 یا اباسلیم این خوش حالی از چیست گفت سحرگاه مرا شرابی دادند که اثرا شراب بالنس گویند امروز عید کردم
 و شادی پیش کردم نقل است که نان منجور در سالی بگذشت یاره بدو داد تا بخورد آن شب ترا خود
 جمع شد و مصروف گزنی در وجود آمد و بر هیچ واسطی گوید داود را گفتم مرا وصیتی کن گفت صم من الدنيا

والطرح عن الآخرة گفت از دنیا دم در کش و از آخره روزه گیر و برگ را عید ساز و از مروان بگیر و چنانکه از شیر گریزند
 و گرانه و وصیتی خواست گفت زبان نگار گفت زیادت کن گفت تنها باش از خلق و اگر توانی دل از ایشان
 بردار گفت زیادت کن گفت ازین جهان باید که پسند کنی بسلاست دین چنانکه اهل جهان پسند کرده اند بسلاست
 دنیا دگری و وصیتی خواست گفت همدی میکنی در دنیا بقدر آنکه تو را در دنیا مقام خواهد بود و در دنیا بهار آید
 و از برای آخرت چندان بکوش که ترا در آخرت مقام خواهد بود و دیگری از وصیتی خواست گفت مردگان فقط
 تواند گفت آدمی توبه و طاعت باز پس می افکند رست بدان می ماند که شکار کند تا منفعت آن بدگیری پسند
 و مرد بریر گفت اگر سلامت خواهی سلامی برو دنیا کن بوداع و اگر راست خواهی تکبیری بر آخره گوی بترکی یعنی
 از هر دو بگذر تا بحق رسی نقل است که فضیل عیاض در همه عمر دو بار داود را دیده بود و بدان فخر کردی یکبار
 که زیر سقف شکسته نشسته بود و گفت برخیز که این سقف شکسته فرو خواهد افتاد تا من درین صفت ام این سقف
 را ندیده ام یعنی چنانکه فضول در سخن مکره است نظر بر غیر بالا بد حرام است کالوای که هون فضول النظر کما
 میکره هون فضول الکلام دوم بار گفت مرا پند می ده گفت از خلق بگیر و معروف کنی رحمه الله گفت
 هیچکس ندیدم که دنیا خوار تر داشت از تو و گفت جمله اهل دنیا و دنیا را در چشم او ذره مقدار نبود می اگر
 یکی را از ایشان بدیدی شکایت کردی تا لا بهریم از راه رسم چنان دور بود که گفتی هرگاه که من جامه بشویم
 دل را من غیر باجم اما فقر او در ایشان را عظیم دوست داشتی و معتقد بودی و بچشم حرمت و مروت نگرستنی
 چنین گفت حجامی او را حجامت کرد و دیناری زر بدو داد گفتند امر آن کردی گفت هرگز مروت بنوع عبادت
 نباشد که دین مروت و اله نقل است که یکی پیش وی بود و بسیار در وی نگرست گفت ندانی که چنانکه
 بسیار گفتن که امریت است بسیار نگرستن هم که امریت باشد نقل است که محمد و ابویوسف در اختلاف افتادی
 حکم او بودی چون پیش او آمدندی پشت بر ابویوسف کردی و روی به محمد آوردی و با وی اختلاف کردی
 و ابویوسف سخن گفتی اگر قول محمد موافق بودی گفتی قول نیست که انبردمی گوید و اگر قول ابویوسف را بودی
 گفتی قول نیست و نام او نبودی گفتند هر دو در علم بزرگ اند چرا با او سخن می گویی و عزت زیش میداری و یکبار
 پیش خود نگذاری گفت بجهت آنکه محمد بن حسن از نعمت بسیار بسیار علم آید است و علم سبب عز دین بود
 و فل و نیا و ابویوسف از سر ذل و فاقه آده بود و علم را سبب عز و جاه خود گردانیده بود پس هرگز محمد چون
 او بود زیرا که ابویوسف در راتبان بانه بودند او قضا قبول نکرد و ابویوسف قبول کرد هر که طریق استاد اخلاف

کنند با او سخن نگویم نقل است که یارون رشید از ابو یوسف و درخواست که مرا پیش داود بفرستد یا رست
کنم ابو یوسف بدر خانه داود آمد بار نیافت از داود و داود درخواست تا شفاعت کرد که او را راه ده قبول نمیکرد
و گفت مرا با اهل دنیا و ظالمان چه کار داد گفت بحق شیرین که او را راه دهی گفت من هرگز این ظالم را ندیده‌ام
پس گفت آهی تو فرمودی که حق ادا نکند ایدار که رضای من در آنست و اگر نه مرا با ایشان چکار پس بار داد و
آیدند و نشستند چو یارون باز گشت مهری ز رهنهاد و گفت حلال است داود گفت بگیر که مرا بدین حاجت
نیست من خاذه فرو ختم از وجه حلال و آنرا نفقه می‌کنم و از خدای تعالی خواسته‌ام که چون این نفقه تمام شود
همان من بستاند تا مرا یکسب حاجت نباشد و امیدوارم که حاجت روا کرده باشد پس هر دو باز گشتند ابو یوسف
از وکیل مخج او پرسید که نفقات داود چند مانده است گفت ده درم سیم هر روز و انگلی سیم مخج کردی حساب
کرد تا روز آخر ابو یوسف پشت بجهاب باز داده بود گفت امر فرود داود وفات کرده است نگاه کردند همچنان
بود گفتند بچه دانستی گفت از نفقه او حساب کردم که بیچ مانده است و دانستم که در عمار او ستجباب باشد ازادرش
حال وفات او پرسید گفت همه شب نماز می‌کرد و آخر شب سر سجده نهاد و بر پشت مرا دل مشغول شد گفتم ای
پسر وقت نماز است چون نگاه کردم وفات کرده بود بزرگی گفت که در آن دلیله خفته بود و بپای و گرمائی عظیم
بود و خشتی زیر سر نهاده و در نزع بود و قرآن می‌خواند گفتم خواهی که بدین صحرات بیرون برم گفت فرم دارم
که برای نفس و رنجوستی کنم که هرگز نفس بر من نیست نیافتم است درین حال اولتر که نباشد پس همان شب
وفات کرد و وصیت کرده بود که مرا زیر دیواری دفن کنید تا کسی پیش روی من نگذرد همچنان کردند و امر فرود
همچنان است و از پس آن بخوابیدند که در خواب می‌پدید می‌گفت این بعل از زندان خلاص یافتیم بنینده
خواب بیا تا خواب باز گوید او خود وفات کرده بود و از پس مرگ او از آسمان آواز آمد که داود و مقصود رسید

و خدای تعالی از خوشنودست والسلام

باب بیست و دوم در ذکر حارث محاسبی رحمه الله علیه

آن سید اولیاء آن عمده القیاء آن مجتهد محترم آن معتبر مفسر آن ختم کرده ذوالمنافی شیخ عالم حارث محاسبی
رحمه الله علیه از جمله علمای مشایخ بود در علوم ظاهری و باطنی و در معانی و اشارات مقبول جمایه بود و در جمیع
اولیاء وقت و در همه فن و او را تصانیف بسیار است و در انواع علوم و فنون عالی همت و در بر گوار بود و در سخاوت

و مروی تمام داشت و در فراست و صراحت نظیر داشت در وقت خود شیخ المشایخ بود و در تجرید و توحید
مخصوص بود و در مجامده و مشاهد باقیه نهایت بود و در طریقت محبت و نزدیک و رضا از احوال است نه از
مقامات و شرح این طولی دارد مولد او در عهد حسن بصری بود و وفات او به بغداد و شیخ ابو عبد الله خفیف
رحمه الله علیه گفت به پنج کس از پیران ما اقتدا کنید و بحال ایشان متابعت و دیگران را تسلیم کنید یکی عادت
محاسبی و دوم بنید و سوم روی و چهارم ابن عطاء و پنجم عمرو بن عثمان یکی زیرا که ایشان جمیع کردن میان علم
شریعت و طریقت و حقیقت و هر که بر این پنج انداخته و را شاید اما این پنج هم اعتقاد را شاید و هم اقتدار
شاید و بزرگان طریقت رحمهم الله گفته اند که ابو عبد الله خفیف ششم ایشان است که هم اعتقاد را شاید و هم
اقتدار اما خویشیست نتواند نه کار ایشان است نقل است که عادت محاسبی هزار دنیا باز پذیرد میراث باز ماند
گفت به بیت المال برید تا سلطان را باشد گفتند چرا گفت پیغمبر علیه الصلوٰه و السلام فرموده است که
القدر ایت محوس هذه الامة قدری گبر این است و پدر من قدری بود و پیغمبر علیه الصلوٰه
و السلام گفت میراث نبوی و مسلمان از من و پدر من منع بود و من مسلمان و عنایت حق تعالی در حق او چنان
بود که چون دست بطعامی شبیهت بردی رگی در انگشت او کشیده شدی چنانکه انگشت فرمان او نبودی
تا او بدستی که آن رقم بود شبیهت و ترک کردی چنان گفت روزی پیش من آمد و روی اثر گرسنگی دیدم گفتم یا ابا عمر
طعامی آر که گفت نیک آید در خانه شدم بطلب چیزی و شبانه چیز از عروسی آورده بودند پیش او بردم انگشت
او را مطاوعت نکرد و رقم روی او را نمی نهاد هر چند جهد کرد فرو نشد و دهان میگذاشت پس برخاست و بیرون شد
بعد از آن او را دیدم پرسیدم از آن حال گفت گرسنه بودم خواستم که دل ترا نگاه دارم لیکن مرا با خدای عز و جل
نشانیست که هر طعام که در وی شبیهتی بود مخلوق من فرو نشود و انگشت من مطاوعت نکند هر چند که بشویم فرو نشد
آن طعام از کجا بود گفتم از خانه خویشاوندی که پیش منم فرو نماند من آنی گفتم آیم در آرد و پاره نان خشک بود
بنخوریم گفت چیزی که پیش رویشان آری چنین آر و گفتم سی سال است تا گوشت من بجز از سر من هیچ نشیند است
پس سی سال دیگر حال بر من بگردید سر من بجز از حق هیچکس نگذراشت و گفتم کسی را که در نماز بنید و او بدان
شاد شود متوقف بودم تا نماز او باطل شود یا نه اکنون غالب نلن من آنست که باطل شود و در محاسبه مبالغه
تمام داشت چنانکه او را محاسبی باین جهت گفتند سی و گفت اهل محاسبه را چند خصلت است که میازموده اند در
سخن که چون بر آن قیام نموده اند توفیق خدای تعالی بنازل شریف پیوسته اند و همه چیز بالقوت عزم است

و بعد و بفر کردن هوا و نفس و هر کرا عزم قوی باشد مخالفت هوای نفس بروی آسان بود پس عزم قوی ابر
 برین خصلتها موقوف است نمای که این مجرب است اول خصلت آنست که بجای تقالی سوگند یا توکی نه بدست
 و نه بدو بخ و نه بدو بعد و دوم آنکه از دروغ پرهیز کنی سیوم و عده را خلاف کنی چون وفاتوانی کرد و تا تو ای
 کس را و عده مده که بصواب نزدیکتر است چهارم آنکه هیچکس العنت کنی اگر چه ظلم کرده باشد پنجم و عابد کنی نه بگفتا
 و نه بکردار و مکافات بخوی و برای خدای عزوجل تحمل کنی ششم هر هیچ کس گواهی ندهی نه بکفر و نه بشارت و نه بقتل
 که این از مقتضای خدا و در تراست هفتم آنکه قصد هیچ مصیبت کنی نه بطاهر و نه بباطن و جوارح خود را از مصیبت
 باز داری هشتم آنکه ریخ خود بر کس و باز بخواندک و بسیار از همه کس برداری در آنچه بدان محتاج باشی و آنچه
 از آن مستغنی باشی نهم آنکه طمع بجای از ضلالتی منقطع گردانی و از همه نومید شوی و هم آنکه بلندی درجه بخوی
 و هیچکس را نه بینی از فرزندان آدم که او را از خود بهتر ندانی و گفت مراقبت علم است در قرب خدای تعالی
 و گفت رضا آرام گرفتن در تحت مجاری احکام و گفت عبرت نشانه تیر باشد آنست و گفت تفکر اسباب حق تقا
 را قایم دیدنست و گفت تسلیم ثابت بودنست در وقت نزول بلائی تخیری در ظاهر و باطن و گفت حیا باز بودنست
 از جمله طوایف که خدای تعالی بدان راضی نبود و گفت محبت میل بود بجای پیروی پس آنرا اشیاء کردن است
 بر خوشترین تن و جان و مال و موقت در نهان و آشکارا پس بالاستین که از تو همه تفصیر است و گفت خوف آن است
 که البته یک حرکت نتواند کرد که نه کمان او چنان بود بدین یک حرکت گرفتار خواهم بود و گفت علامت انس
 بحق و حشمت است از خلق و گریختن از هر چه خلق در آنست و منفرد بجلاوت ذکر خدای تعالی بر قدر آنکه انس حق
 در دل جایی می گیرد پس از آن انس بخلافات بردارد و گفت صادق آنست که او را پاک نبود اگر نزدیک خلق
 او را هیچ مقدار نبود و صلاح خویش مان و اندود و دست ندارد ذکره اعمال او میند و در همه کارها از سستی
 عزم خدیر کند که دشمن درین وقت بر تو ظفر یا بد و هر گاه که فو از عزم دیدی از خود هیچ آرام بگیر و بخدای عزوجل
 پناه جوی و گفت خدای را باش والا خود مباش و این نیکو سخنی است و گفت سزاو است کسی را که نفس خود را
 بر ریاضت مندرج گردانیده است که او را راه نماند و گفت هر که خواهد که لذت اهل بهشت یابد گوید صحبت و پیشانی
 قانع صلاح باش و گفت هر که ظن خود درست کند بمراقبت و اخلاص خدای تعالی او را آرامش کند بمجا بده و اتباع
 سنت و گفت آنکه محرکات دل در محل غیب عالم بود بهتر از آنکه محرکات جوارح عالم بود و گفت پیوسته عارفان
 فرمودند در خندق ضیاء غواصی می کنند در بحر صفا و بیرون می آرند جوارح و فانی الا جرم بخدا میرسانند و در غایت خفا

گفت سه چیز که آنرا بیا بنده از آن بهره گیرند که با نیا فیتهم و وقتی نیکی که با صیانت و با وفا و شفقت باشد نقل است
که تصنیفی میگوید در روشی از و پرسید که معرفت حق حق است بر بنده یا حق بنده بر حق او بدین سخن ترک تصنیف
کرد یعنی اگر گوی معرفت بنده بخود حاصل میکند پس بنده را حقی بود بر حق و این روا نبود و اگر معرفت حق حق بود
بر بنده روا نبود که حق حق را حقی باید گذارد آنجا متخیر شد و تصنیف ترک کرد دیگر معنی آنست که چون معرفت
حق حق است تا از محبت کرم این حق را بگذارد و کتاب تصنیف کردن در معرفت بچه کار آید حق خود را خواهد گذارد و اندک
لا تھدی من اجبت دیگر معنی آنست که معرفت حق حق است بر بنده بدان معنی که چون حق بنده را معرفت
داد بنده را واجب است حق آن گذاردن چون هر حق که بنده لعبادت خواهد گذارد هم حق حق خواهد بود و
توفیق او خواهد بود پس بنده را حقی که با حق حق گذارد پس کتاب تصنیف کرد عارث آنوقت که وفات کرد
بدی محتاج بود و از پیش ضیاع بسیار مانده بود و بیخ گرفت و همدان دست تنگی فروشد وفات کرد و اما

بابست و سوم در ذکر ابوسلیمان دارانی رحمه الله علیه

آن مجرب باطن و ظاهر آن مسافر غائب حاضر آن مریع و معرفت عال آن در صد گونه صفت کامل آن در
دریای دانائی ابوسلیمان دارانی رحمه الله علیه بگانه وقت بود و لطیفه معد و از غایت لطف او را رجحان
القلوب گفتندی و در ریاضت سخت و جوع مفطر و شانی عظیم داشت چنانکه او را بنهار الجاحین گفتندی
که هیچکس ازین است بجمع او صبر نتوانست کرد و او در معرفت و حالات غیوب القلوب و آفات عیوب النفس حفظ
عظیم داشت و او را کلمات عالی است و اشاراتی لطیف و او از دارا بود نام ویی است در شام و احمد حواری
که مرید او بود گفت سبی و خلوت نماز میکردم بدان میان راحتی عظیم یافتیم و دیگر روز با سلیمان گفتیم گفت یغنیف
مردی که ترا هنوز خلوت و پیش است تا در خلا دیگری و در ملا دیگری و در دو جهان هیچ چیز را آن خطر نیست که بنده
را از حق باز تواند داشت و ابوسلیمان گفت شبی در مسجد بودم نماز سرآرام نبود و در وقت دعا یک مت پنهان گفتم
راحتی عظیم از راه این دست بمن رسید و خواب شدم با تفسی آواز داد که یا اباسلیمان آنچه روزی آن دست بود
که بیرون کرده بودی و ادیم اگر دست دیگر بیرون بودی نصیب می نیز بر سیدی سوگند خودم که هرگز دعا نکنم
در سرا و اگر مرا بر دست بیرون کرده باشم گفت سبحان الله آن خدا یک لطف خود و زنا کامی و نامرادی
ن پنداشت و وقتی خفته بودم و در من فوت شدی حوری دیدم که مرا گفت خوش می خسبی یا الفصد سال است مرا

می آرایند در پرده از بهر تو و گفت شبی حوری دیدم از گوشه که می خندید و روشنی او تا سجد یک صفت نتوان کرد
گفتم این روشنی و جمال از کجا آوردی گفت شبی قطره چند از دیده باریدی از آن آب روی من شستند
اینهمه بها و کمال از آنست که آب چشم ششما گلگون روی حور است هر چند بیشتر خوبتر و گفت مرا عادت
بود که بوقت نان خوردن نمک بیاوردندی تا نان بر نمک زومی شبی در آن نمک گنجیری بود خورده شد
یک سال وقت خود کم کردم جای که گنجیری نمی گنجید صد هزار شهوت بادل تو آمیخته ندانم چه خواهی کرد و گفت دوست
داشتم که هر چه خواستی بدادی کی با چیزی خواستم گفت چند خواهی عداوت دوستی او از دلم برفت و گفت بر
فلان خلیفه انکار خواستم کرو و دانستم که قبول کند بنیدیشیم لیکن مردمان بسیار بودند ترسیدیم که ملامت و
صلابت آن انکار در دل من شیرین کرد و آنگاه بی اخلاص شوم و گفت مردی دیدم در مکه که هیچ نخورد
الا آب ز مزم گفتم اگر این آب خشک شود چه خوری برخاست و گفت جز آنکه خدا خیر چند سال ز مزم ریست
بودم و این کیفیت به برت احمد حواری گفت در وقت حرام لبیک گفتی حق تعالی بوی علیه السلام وحی کرد که طالمان مهت
خود را بگوی تا مرا یاد نکنند که هر ظالم که مرا یاد کند من را و ابلعنت یاد کنم پس گفت شنیده ام که هر که نفقه حج احوال شهرت و نگاه
گوید لبیک و اگر گویند لبیک و لا سعدیل حتی تدعاه فیدیک فقل است که در فضیل طاقت شنیدن آیه خدا
نداشت از فضیل رسیدند که سپر تو بدرجه خوف بجه رسید گفت باند کی گناه این سخن را با سلیمان گفتند گفت کسی
را که خوف بیش بود از بسیاری گناه بودند از اندکی فقل است که صالح ابن عبد الله گفت رجا و خوف در دل
من دو نور است با او گفتند که ام روشن تر گفت رجا این سخن سلیمان رسید گفت سبحان الله این چگونه
مخفیست که باید ایم از خوف تقوی و صوم و صلو و اعمال دیگر بخیزد و از رجا بخیزد و گفت من می ترسم
از آتشی که آن عقوبت که خدای عزوجل است یا می ترسم از خدای که عقوبت او آتش است و گفت اصل همه چیزها
در دنیا و آخرت خوف است از حق تعالی هرگاه رجا که بخون غالب شود دل فساد یابد و هرگاه که خوف در دل
دایم بود خشوع بر دل ظاهر گردد و اگر دائم گردد گاه خونی بر دل می گذرد و هرگز دل را خشوع حاصل نیاید گفت
هرگز از دلی خوف جدا نشود الا که آن دل خراب گردد و یک و زاهد حواری را گفت چون مردمان را بینی که برجا
عمل می کنند اگر توانی تو بر خوف عمل کن ایمان حکیم سپر خود را گفت تبرس از خدای ترسیدند که نوسید نشو
از رحمت او و امیدوار بخدای امید داشتی که در و این بناغی از کرا و گفت چون دل خود را در شوق انداز
بعد از آن در خوف انداز تا آن شوق را خوف از راه بگیرد یعنی تو این ساعت بخون محتاج تری از آنکه بشوق

گفت فاضلترین کار با خلاف نفس است هر چه بر علامتی است ملاست خذلان دست بد اشتن از گریه است
 و هر چه جز از نگار است ز نگار نور دل سیر خوردنست و گفت احلام عقوبت است از آنجهت که علامت سیر
 و گفت هر که سیر خوردن شستن چیز برود و آید و عبادت حلاوت نیابد و حفظ وی در یاد داشت حکمت کم شود و از شفقت
 بر خلق محروم ماند که بنده و که همه جهان سیر اند و عبادت بروی گران شود و شهوات در وی زیادت گردد و
 همه مومنان گرد مساجد گردند و او گرد مزابل و گفت گر سنگی نزد خدای عزوجل از خزانه است که مدد الا یکسی که
 اگر او دوست دارد و گفت چون آدمی سیر شود همه اعضای او شهوات گرسنه شود و چون گرسنه شود جمیع
 اعضا را از شهوات سیر شود یعنی تا شکم سیر نشود هیچ شهوت آرزو نکند و گفت گر سنگی کلید آخرت است و سیر
 کلید دنیا و گفت هر گاه که ترا حاجتی بود از جوانی و نیا و آخرت هیچ خورتا آن وقت که آن حاجت روا شود و او
 آنکه سیر خوردن عقل را متغیر کند و بر تو باد که گر سنگی نفس را زایل کند و دل را رقیق و علم را وسی بر تو نرزد و گفت
 اگر یک لقمه از صلال شبی کمتر خورم دوست دارم از آنکه تا روز نماز کنم زیر یک شب آنوقت آید که آفتاب فرو شود و شب
 دل من آنگاه بود که معده از طعام پر بود و گفت صبر کند از شهوات دنیا که نفسی که در دل او نور بود که با خرف
 مشغول میدارد و گفت چون بنده صبر کند بر آنکه دوست دارد چگونه صبر کند بر آنکه دوست ندارد و گفت باز گشت
 آنکه باز گشت الا از راه رستی بر سیدی باز گشتن آید و گفت خاک آنکه در همه عمر خولیش یک خطوه با خلاص
 دست دادش و گفت هر گاه که بنده خالص شود از بسیاری وسواس و ریاسجات باید گفت اعمال خالص
 آنکه است و گفت اگر صادق خواهد آنچه در دل او بود صفت کند زبانش کار نکند و گفت اگر صادق خواهد که صفت
 کند آنچه در دل اوست زبانش یاری ندهد و گفت صدق از زبان صادقان بهم برفت و نامی در زبان کاذبان
 نماند و گفت هر چه بر از یو نیست و زیور دل صدق خشوع است و گفت صدق را مطیبه خویش ساز و حق را بشیر
 خود ساز و خدای را غایت طالب خویش و آن و گفت قناعت رضا بجای و سع است از زهد این دل
 رضا و آن اول زهد و گفت خدای را بندگانه که شرم دارند که با او مخالفت کنند بصبر پیش با او معالمت می کنند
 بر رضا یعنی در صبر معنی آن بود که من خود صبر دارم اما در رضا هیچ نبود و چنانکه باشد چنان نماید صبر بتو تعلق
 دارد و رضا بدو گفت رضا آنست که از خدای تعالی بهشت نخواهی و از دوزخ پناه نه طلبی و گفت من
 نمی شناسم زهد را خدای و وسیع را نهایی و لیکن راهی از وی می دانم و گفتم از هر مقامی حال این رسید
 مگر از رضا که از و بجز بونی بمن نرسید با اینهمه اگر خلق عالم را بدوزخ برند و همه بکرامت روند من بر خدا روم

زیرا که اگر رضای من نیست در آمدن بدو رخ رضای اوست و گفت اور رضای بجای رسیدیم که اگر نیست
 و در رخ چشم راست مانند در خاطر مانده که چرا چشم چپ ننهادند و گفت تو اضع آنست که در عمل خود هیچ
 عجب پدید کنی و گفت هرگز نبوده تو اضع کن تا وقتی که الفسخ شش را ندانند و هرگز ندانند تا نشناسد که دنیا
 اینج نیست و زده آنست که هر چه ترا از حق تعالی باز دارد ترک آن کنی و گفت علامت زده آنست که اگر کسی
 صوفی دو تو پوشد که قیمت آن سه درم بود و در دولت غلبت صوفی نبود که قیمتش پنج درم بود و گفت بر هیچکس
 بنده گواهی مده بجهت آنکه او در دل غائب است از تو و در ورع حاضر و گفت ورع در زبان سخت تر است که سیم
 و زور در دل و گفت حصن حصین که دشمن زبان است و مغرب عبادت که سکی است و دوستی دنیا سر همه گناههاست
 و گفت تصوف آنست که شخص افعالی می رود که جز خدای تعالی نداند و پیوسته با خدای بود چنانکه خبر خدائی نداند
 و گفت تفکر در دنیا حجاب است در آخرت و تفکر در آخرت ثمره حکمت و زندگی دلهاست و گفت از حضرت علم زیاده
 شود و از تنه که خوف نقل است که اگر کسی در پیش او ذکر معصیت کردی او زار بگیرستی و گفتی بخدای که در طاعت
 چندان آفت می بینم که حاجت معصیت نیست و گفت عادت کن به چشم را بگریه و دل را به فکر و گفت اگر بنده هیچ
 نگریه مگر بر آنکه چه ضائع کرده است از روزگار خویش تا این غایت او را این اندوه تمام است تا وقت مرگ و گفت
 هر که خدای را شناخت دل را فراغ گرداند از فکر او مشغول بود بخدمت او میگردد بر خطایا خویش و گفت در شبست
 صحرا است چون بنده بزرگ مشغول شود بنام او فرشته گان در ختمای نشانند پس چون بنده ذکر نکند ایشان نیز
 پس کنند و گفت هر که پند و بندد میخواند باید که در اخلاص روز و شب بگذرد و گفت هر که نیکی کند بر روز و شب
 مکافات یابد و گفت هر که در شب نیکی کند در روز مکافات یابد و گفت هر که بصدرق از شهنوت باز آید حق تعالی
 ازان کریم ترست که او را عذاب کند و آن شهنوت از دل و برود و گفت هر که به کجاست و غفرو حدیث نوشتن مشغول
 شد روی بدینیا آورد و مگر زن نیک که او از دنیا نیست بلکه از آخرت است یعنی ترا فراغ دارد تا بکار آخرت مشغول
 شوی اما هر که ترا از حق باز دارد از مال و اهل و فرزند شوم است و گفت هر عمل که آنرا به تقدور دنیا توانی
 نیابی بدانکه آنرا در آخرت جزای نخواهی یافت یعنی راحت قبول آن طاعت باید که اینجا مقبوسد آن یک نفس سرد
 که از دل درویشی برکاید بوقت آرزوی که از یافت آن عاجز آید فاضل تر از هزار سال طاعت و عبادت تو
 کرد و گفت بهترین سخاوت آن بود که موافق حاجت بود و گفت آخر قدم زاید آن اول قدم متوکلانست و گفت
 اگر غافلان بدانند که از ایشان چه فوت میشود از آنچه ایشان در آن همه از سختی بفا حیات بهیرند و گفت حق تعالی

عارف بر لب خفته سر کشاید و روشن گرداند آنچه هرگز نکشاید ایستاده را در نماز و گفت عارف را چون چشم
 دل کشاده شود چشم هم سبته شود یعنی جز او هیچ نه بیند چنانکه هم او گفت نزد یکترین چیزی بدو قربت جویند
 بنمای تعالی است نه ای بر دل تو مطلع است از دل تو داند که از دنیا و آخرت میخواهی الا اورا گفت اگر
 معرفت را صورت کند بجای هیچکس نگردد و روی الا که میرد از زیبای جلال و و تیره گردد و همه روشنیها
 در جنب نور او و گفت معرفت بنما موشی نزد یکتر است که بسنج گفتش و دل مومن روشن است بدو ذکر غذا
 اوست و انس راحت وی و معاملات تجارت او و مسجد و مکان او و عبادت کسب او و قرآن بصاعت
 او و نماز روزه او و قیامت خرم گاه او و ثواب حق تعالی شریف او و گفت بهترین چیزی درین روزگار
 صبر است و صبر و قسم است صبر است بر آنچه از آن خواهی و صبری از آنچه طالب آنی در هر چه ترا بخواهر آن دعوت
 کند و حق ترا از آن نمی نرود و گفت چیزی که در دوشه نبود شکرت و نعمت و صبر است در بلا و گفت هر نفس
 خود را قیمتی داند هرگز جلالت خدمت نداند و گفت از مردم گرد آیند از آنجا که خود را خوار
 گردانیدم نتواند و گفت هر چیز را کار دینی است و کار دین آخرت و پشت ترک دنیا است و گفت در
 هر دلی که دوستی و نیاز را گرفت دوستی آخرت از آن دل رفت برداشت و گفت چون حکیم ترک کرد دنیا
 را بنور حکمت منور شد و گفت دنیا نزد فراموشی عزوجل کمتر است از پیر نشسته و قیمت آن چه بودا کسی در آن زیاده
 شود و گفت هر که وسیلت جوید بخدای تعالی قیام کند و نفس خویش خدای تعالی نفس وی بروی نگاه
 دارد و او را اهل جنت گرداند و گفت خدای تعالی می فرماید که بنده من اگر از من شرم داری عیبها را ترا
 از مردمان پوشیده کنم و زلفتها را ترا بوی خوش بگویم و روز قیامت در شمار با تو استقصا کنم و مریدی را گفت چون
 از دوستی خیانتی بینی عتاب کن که باشد در عتاب سخنی شنوی از آن سخت تر مرید گفت چون بیازمودم چنان
 بود احمد حواری گفت یک روز شیخ جامه سپید پوشیده بود و گفت کاشکی دل من در میان دلم چون پیر این
 من بودی در میان پیر اینها این قوم و صبیح رحمة الله علیه گفت که احتیاط وی چنان بود که بسیار بودی که گفته
 چیزی دلم آمد از نکته این قوم و چند روز آنرا نپذیرم الا بدو گواه عدل از کتاب و سنت و در ساجات گفتی
 چگونه شایسته خدمت تو بودا که خدمتگار تو تواند بودن یا چگونگی امید دارد و رحمت تو آنکه شرم ندارد از
 تو و روی معاذ جلی بود و علم از وی گرفته بود و نقل است که چون وفاتش نزدیک رسید اصحاب گفتند ما را
 بشارت ده که بحضرت خداوند غفور میروی گفت چرا گوی که بحضرت خداوندی میروی که بصیغه حساب کند

و بکبره عذاب و جان بیدار بعد از وفات او را بخواب دیدند گفتند خدای عز و جل با تو چه کرد گفت رحمت کرد
و عنایت نمود در حق من و لیکن اشارت این قوم مرا عظیم زیان داشت یعنی گشت نمای بودم و در میان

اهل دین باب بیست و چهارم در ذکر محمد سهاک رحمه الله علیه و السلام

آن واعظ قرآن آن حافظا خوان آن زاهد مکن آن عابد تدین آن قلب افلاک محمد سهاک رحمه الله علیه
در همه وقت امام بود و مقبول امام کلامی عالی و بیانی شافی داشت و در معظمت آیتی بود و معروف کرمی
راکشایش از سخنان او بود و خلیفه بارون رشید او را چنان تواضع کردی که او گفت یا امیر المؤمنین
تواضع در خیر شریف تر است از بسیاری شرف تو گفت حق تواضع آن است که خویشی را بر هیچ کس
نمی گفت پیش ازین مردمان همه دوائی بودند که با ایشان شفاعتی یافتند اکنون همه در دند که از او
نیست پس طریق آنست که خدای عز و جل را مونس خود سازی و کتاب او را از خود کنی گفت طمع سنی
است در گردن و بند نیست بر پای بیند از تابری و گفت بوقتی معظمت بر واعظان گران آمدی چنانکه
اکنون عمل بر عالمان قتی و واعظان اندک بودندی چنانکه اکنون عالمان اندک اند احمد حواری گفت
این سهاک رنجور شد من قدر او به طبیب می بردم و آن طبیب ترسا بود و راه پیری نورانی خوشبو
پاکیزه و جامه نو پوشیده پیش من آمد گفت میروی من حال بگفتم سبحان الله دوست خدای از دشمن خدا
استعانت می طلبد باز کرد و بنزد یکس این سهاک رو داد دست بر آن مقام نهاد که شیخ وارد بر خواند اعوذ بالله
من الشیطان الرجیم و بالحق انزلنا و بالحق نزل من باز گشتم و حال باز گفتم شیخ همچنان کرد و در حال
شفایافت بعد از آن شیخ خبر گفت تو او را شناختی گفتم نه گفت او خضر بود علیه السلام و این سهاک در حالت نزع
می گفت آتشی روانی که در آن وقت که محصیت می کردم اهل طاعت ترا دوست می داشتم این را کفارت
آن گردان نقل است که او عذب بود او را گفتند چرا زن نه کنی گفت از آنکه من طاقت دو شیطان دارم
گفتند چگونه گفت مرا شیطان نیست و او را شیطانی در دست دو شیطان چگونه طاقت دارم بعد از وفات
او را بخواب دیدند گفتند خدای تعالی با تو چه کرد گفت همه نواخت و غلعت و اگر ام کرد اما هیچکس را

آن آب و روی نیست که این قوم که تن در رنج و تعب داده اند و

بار عیال کشیده و السلام

بابست و خیم در ذکر محمد بن اسلام طوسی حجه الله علیه

آن قلب بن و دولت آن شمع جمال جمع سنت آن زمین کرده متن مطهر آن ملک بجان منور آن شکر بابل
 قدسی محمد بن اسلام طوسی رحمه الله علیه یگانه جهان بود و مقتدای مطلق و اورا اسان الرسول گفتندی و حجت
 اورا اسان گفتندی کسی را در متابعت سنت آن قدم نبود که اورا همه عمر حرکات و سکنات او قانون است
 یافتند با امام علی ابن موسی الرضا به نیشاپور رسید و در راه همراه بودند و بحق بن زاهر به الحفظی مهارشتری
 کشید بمیان شهر در آمد پیرامنی نشین پوشیده و کلاهی خدین بر سر و خطبه کتاب بردوش مردان چون اورا
 چنان دیدند بگریستند و گفتند ما ترا بدین صفت نمی توانیم دیدن و او واعظ بود و نمی چند معدود مجلس او
 آمدندی و باین همه از سبکات نفس او پنجاه هزار آدمی بر راه راست باز آمدند و توبه کردند و دست از فساد
 باز داشتند پس مدت دو سال اورا محبوس کردند گفتند بگو که قرآن مخلوق است و نمی گفت و در زندان بر آینه
 غسل کردی و سجاده بردوش افگندی و بدر زندان آمدی چون منع کردند می باز گشتی و گفتی ای آخچه
 برین بودم اکنون توانی چون از زندان خلاص یافتی عبد الله بن طاهر که والی نیشاپور بود رسید
 اعیان شهر اورا استقبال کردند و سه روز جمله شهر بسلام او شدند بعد از آن گفت هیچکس از معارف ما ندک
 ما را بسلام نیامد گفتند و کس کی احمد صرب دیگر محمد بن اسلام طوسی گفت چرا گفتند ایشان علماء ربانی اند و
 اسلام سلاطین نبودند عبد الله بن طاهر گفت اگر ایشان بسلام ما نیامدند بسلام ایشان رویم پس اول عزم
 احمد کرد و شیخ را خبر کردند گفت چاره نیست از دیدن او در شش شیخ احمد سرور پیش افکنده بود تا ساعتی نیک
 برآمد بعد از آن سر بر آورد و در عبد الله نگاه کرد و گفت شنیده بودم که مدعی نیکو روی اکنون منظر پیش
 از است نیکوتری پس این روی نیکو را به معصیت و مخالفت امر خدای زشت کن عبد الله عزم حجت
 محمد بن اسلام کرد و محمد اورا بار ندا و عبد الله بدر خانه او همچنان سوار بایستاد و گفت آخر بوقت نماز بیرون آید
 و روز جمعه بود بوقت نماز محمد بن اسلام بیرون آمد چون نظر عبد الله به محمد اسلام رسید از اسب در افتاد و بوسه
 بر پایی او داد و گفت ای از بهر آنکه کن مدعی بزم او مرا دشمنی ارد و من از بهر آنکه او مدعی نیک است
 او را دوست میدارم بفضل خود این برادر کار نیک کن پس محمد بن اسلام عزم طوس کرد و آنجا ساکن شد و در
 مسجدی تخت یا برکت و او عزت بود اما آنجا مقام کرد و گفت بدر خانه او آب روان بود و او آب روان

می بایست در این رت از اسب کوزه آب بزرگرفت و گفت این آب مردانست چون سبیلش از حد در گذشت
 آب از پاه بر کشید و در جوی ریخت و کوزه آب از جوی برداشت بعد از آن به نیشاپور آمد و نقل است که از
 اکابر طریقت یکی گفت من در روم بودم ناگاه ابلیس او دیدم که از دیوار افتاد و نزویک بود که از پای افتد
 گفتم ای ملعون این چه حالت است گفت این ساعت محمد بن اسلم در متوضا وضو کرد من از بیم او اینجا افتادم
 و نزویک بود که از پای افتادم نقل است که او پیوسته و ام کردی و بدرویشان دادی و قتی جهودی بیای
 و گفت من قرضی چند بر تو دارم محمد بن اسلم گفت هیچ ندارم اما قلم تراشیده بود و تراشه قلم اسب بود و گفت این
 مردار چون برداشت عالی زرشید جهود گفت در دینی که بدست غزیری خوب زرشید این دین باطل نباشد در
 در حال سلمان شد نقل است که ابو علی فارسی در نیشاپور مجلسی گفت و امام الحرمین حاضر بود پسید که
 العلماء و رتبه الانبیاء کدام گرده اند ابو علی گفت نه همانا که سائل هست یا مسؤل اما آن مرد است اینکه بدر و از
 حقه است و اشارت به محمد بن اسلم کرد و نقل است که در نیشاپور بهایش همسایه او را شبی خواب دید که گفت
 الحمد لله که ازین سیج خلاص یافتم این شخص چون بیدار شد بیدار او را خبر کند او وفات کرده بود چون بخاک
 می بردند خرقة کهنه که پوشیدی بر جنازه پوشیدند و نه که بر آن شستنی بر جنازه افکندند و پیر زن
 بر بام بودند گفتند محمد بن اسلم مرد و آنچه داشت با خود برد و هرگز دنیا و رانقا نیست و فریفت و السلام

باب بیست و ششم در ذکر احمد حرب رحمه الله علیه

آن مبین مقام کنت آن امین و امام سنت آن زبده نوابان قبله عباد آن قدوه شرق و غرب سپه
 خراسان احمد حرب رحمه الله علیه فضائل او بسیار است در روحیه متان داشت و در عبادت یگانه بود و متفقه
 فیه تاجدیکه بخیمی معاذ را از سی و صیت کرد که چون من وفات کنم من برای وی نهید و در تقوی چنان
 بود که مادرش مرغی بریان کرده بود گفت بخور که بخانه خود این پرورده ام و هیچ شبهت درو نیست
 احمد گفت این مرغ روزی بر بام همسایه افت و دانه چند بخورد و آن همسایه لشکری است خلق مرا
 نشاید و گفته اند که دو احمد بوده اند در نیشاپور یکی همه دین بود و یکی همه دنیا که احمد حرب یکی احمد بازندگان احمد
 حرب چندان ذکر حق تعالی بروی غالب بود که مزین خواست تا موسی لب او راست کند و او از ذکر
 لب می جنبانید مزین گفت چندان توقف کن که موسی لب را راست کنم احمد گفت تو کار خود کن تا چند جا

لب او بریده شد وقتی دوستی نامه بوی نوشت مدتی مدید میخواست که جواب طلب کند و فرصت نمی یافت
 فاروژی در میان اقامت مرید را گفت جواب نامه آن دوست بنویس و بگوئی که دیگر نامه بنویس که بار
 فراغت جواب نیست و بنویس که بخدای مشغول باش و السلام و احمد باز رنگان شخصی بود که چندان حرص
 دنیا پروری غالب بود که روزی کنیزک را گفت طعام آر کنیزک طعام آورد و همچنان حساب میکرد تا از خواب
 رفت چون بیدار شد گفت ای کنیزک نه ترا گفته ام طعام آور و دیگر باره طعام آورد و همچنان حساب مشغول
 شد و نخورد تا سه نوبت کنیزک چون خواجه را دید که در خواب است انگشتی طعام بر لب و دستان او مالید
 چون خواجه بیدار شد دستان خود را آلوده دید گفت لشت آر پنداشت که طعام خورده است وقتی خواب کرد
 نقل است که احمد بن حرب فرزند را از آن خود بر توکل تحمیل می کرد و گفت ای فرزند هرگاه که ترا چیزی
 باید بدان سوراخ رو و بگو ای طرفلان چیز بدیده و اهل خانه را گفته بود که هر چه او خواهد در حال از سوراخ در
 اندازید مدتی چنین بود روزی اهل خانه غائب بودند او بر قاعده هر روز طعام خواست باری تعالی از
 غیب طعام فرستاد اهل خانه در آمدند او را دیدند که طعام نخورد گفتند از کجا آمد گفت از آنجا که هر روز می آمد
 پس احمد گفت این طریق او را مسلم گشته است نقل است که بزرگی گفت به مجلس احمد حرب بگذشتیم کلمه او را
 بر زبان رفت که دلم از آن کلمه روشن شد و چهل سال است تا هنوز در آن دو قدم و از دل من محو نمی شود
 نقل است که شبی بصومعه خود رفت بعبادت و بارانی عظیم می آمد خاطرش بر آن افتاد که نباید که باران
 در خانه افتد و کتاب تر شود و آوازی شنید که یا احمد بر خیز و باز خانه رو که آنچه از تو بکاری آمد بخانه فرستاد
 احمد از آن خاطر توبه کرد و نقل است که روزی سادات نیشابور زیارت او رفتند و او را سپری بود و حکم
 رند پس از در خانه مست در آمد و باب در دست برایشان بگذشت و هیچ التفات بسادات نکرد و چیزی
 در خاطر سادات پدید آمد گفت معذور دارم که شبی ما را از همسایه چیزی آوردند بخوردیم و آن شب اتفاق
 صحبت افتاد این پس در وجود آمد تفحص کردم تا آن لقمه از کجا بود از خانه سلطان آورده بودند نقل است
 که همسایه که داشت نام او بهرام مکرانی تجارت فرستاد و در آن سیر وند شیخ احمد چون بشنید یا را از آن گفت
 بیا بید که همسایه ما را چنین حالی افتاده است تا غمخواری کنیم اگر چه گه است همسایه است بر خاستند و بخانه
 بهرام آمدند بهرام استقبال کرد و بوسه بر آستین شیخ داد و اعزاز و اکرام نمود و در بند آن شد که سفره شیخ
 بنهند پشت که بچیزی خوردن آمده است زیرا که قحط بود شیخ احمد گفت خاطر فراخ دار که بپرستش تو

آمد ایسم ششمیم که مال تو روز دیده اند بهرام گفت چنین است اماوران تشکر واجب است یکی آنکه دیگر
از من بردند من از دیگران دوم آنکه نیمه بردند و نیمه با من است سوم آنکه دین با من است و نیاید بر من
را این سخن خوش آمد گفت بنویس که ازین سخن بوی آشنائی می آید پس شیخ گفت از بهر چراغ آتش پرستی
گفت تا فردا من نور دو با من بوی فانی نکند که چندین بهر من بخورد و او را ده ام تا مرا بخدای عزوجل رساند
شیخ گفت عظیم غلط کرده که آتش ضعیف است و حساب که از او برگرفته باطل است که اگر طفلی باره آب بروی
ریزد و بمیرد کسی که چنین ضعیف بود چگونه بقوی رساند و قوت آن ندارد که باره خاک از خود دفع کند ترا بحق
چگونه رساند و آتش جا هست از مشک و نجاست فرق نکند و در حال هر دو را بسوزاند و نداند که کدام بهتر
دیگر آنکه هفتاد سال است تا او را می پرستی و من هرگز او را پرستیده ام یا تا هر دو دست در آتش نهیم تا بگری
که وفاسی ترا نگاه دارد یا نه بهرام این سخن مردول افتاد گفت که چهار مسئله از تو پرسم که جواب بصواب دهی
ایمان آرم شیخ گفت پرس بهرام گفت حق تعالی این خلق را چرا آفرید و چون آفرید رزق چو داد و چون رزق
داد چرا میرانید و چون میرانید چرا بخت شیخ گفت بیا فرید بختی تا او را بشناسند و رزق داد بختی تا او را
بشناسند و میرانید تا بقهاری او را بشناسند و زنده گردانید تا او را بقاری بدانند بهرام چون این بشنید
گفت در خاطرم افتاد تا این آتش که گفتم بیازمایم آتش آورد و شیخ دست را در آغوش نهاد و ساعتی نیک
و او را هیچ ایلی و ضرری نرسید چون بهرام آنرا بدید گفت اشهدان لا اله الا الله و اشهدان محمد رسول الله
چون او مسلمان شد شیخ نعره برد و مفتاد و مبهوش شد ساعتی بود مبهوش آمد بایان پرسیدند که چه حال
بود گفت آن ساعت که بهرام شهادت گفت در دلم ندا آمد که اسی از هفتاد سال بهرام ایمان آورد
تو هفتاد سال در مسلمانان گذشتی عاقبت چه خواهی آورد و نقل است که احمد در همه عمر خود هیچ شیئی نخواست
یا رانش گفتند اگر شیئی بیا سائی چه شود گفت کسی را که بهشت از بالامی آرایند و دوزخ در زیر می تابند
و او نداند که از اهل کدام است چگونه خواب آیدش و گفت کاشکی بدانم که مرادشمن دارد و غیبت کند و
بگوید تا او را در وسیم فرستادی تا چون کار من می کند از زمین خج کند و گفت از خدای عزوجل تبرید
چند آنکه تو این ولایت و زیاده چنانکه دانی و گوش دارید تا دنیا شمار چنانکه فرستگان گذشته فرست

نکند تا چون ایشان سبلا مبتلا نشود

باب سبت و ششم در ذکر حاتم احمد رحمه الله علیه

آن را بدو داده آن عابد یگانه آن معترض از دنیا آن مفضل عقبی آن حاکم کرم حاتم اعظم رحمه الله علیه از بزرگان
 مشایخ بود و در خراسان بر سر آمده بود و مرید شقیق بود و پیر خضر و پیر زید و ریاضت و ادب و ورع
 و صدق و احتیاط بی نظیر بود گفت بعد از بلوغ یک نفس بے مراقبت و محاسبه از او بر نیامده بود و بیکم
 بی صدق و اخلاص بر نگرفته تا حدی که صبی گفت او صدق زبان ما است و او را در سخت گرفتن نفس و تقابل
 مکر نفس و معرفت رعوتها نفس کلمات است و تصانیف معتبر و نکته او نظیر ندارد و چنانکه یارانش گفت اگر از
 شما پرسند که از حاتم چه آموزی چه جواب بده گفتند گوئیم علم گفت اگر گویند او عالم ندارد گفتند گوئیم حکمت گفت اگر گویند
 او حکمت ندارد گفتند شما بگوئید تا بدانیم گفت بگوئید و چیزی آموزیم کی خرسندی بدایچه در دست است
 دوم نو میدی از آنچه در دست دیگر است که روزی یارانش گفت عمریت ما من پنج شامی کثرم باری بچکس
 چنانکه شایسته باشد شده اید یکی گفت فلان کس چندین غزا کرده است حاتم گفت غازی باشد و مرا شایسته
 باید دیگری گفت فلان کس بسی مال بدل کرده است گفت مردی سخی بود گفتند فلان کس چندین حج کرده است
 گفت مردی حاجی باشد و مرا شایسته می باید گفتند بفراستی تا مردی شایسته چون باشد گفت آنکه از خدای تعالی
 جبرسد و بغیر او امید ندارد و کرم او تا حدی بود که زنی پیش او آمد و مسئله می پرسید مگر بادی از او را باشد و خصل
 گشت حاتم گفت آواز بلند تر کن که نمی شنوم که گوئیم که راست تازن نخل نشود و آن مسئله را جواب او تا از چنان
 معلوم گشت که او نشنیده تا آن زن در حیات بود خود را کساخته بود و او را اصم از آن گویند نقل است
 که در پنج روزی مجلس میگفت گوی هر که درین مجلس گنایا بکار برست او را بیا میزنم با شمشیر حاضر بود چون شب آمد
 بنباشی شد و سرگوربان کرد و آوازی شنید که امروز در مجلس حاتم اصم آمد زنده شدی و شب باز سرگناه
 میروی بنباش تو به کرد محمد از ی گوید چندین سال در خدمت حاتم بودم هرگز ندیدم که در خشم شد مگر یکبار و
 آنچنان بود که در میان بازار سیاحت شاگرد او را بقالی گرفته بود و می گفت کالای من گرفتاری و خوردی سیم
 بده حاتم چون این بدید گفت ای عزیز مواسا کن گفت نمی کنم حاتم در خشم شد و در او خود از دوش برداشت
 و بر زمین زد و میان بازار پر زد و رشک گفت آنچه حق تست برد از روزیادت کن که دست خشک شود و بقال
 حق خویش برداشت و از حرص دست زیادت دراز کرد و حالش بدتر خشک شد نقل است که یکی حاتم را بدعت
 میداد بابت نکرد و الحاح نمود گفت بے شرط بیایم یکی آنکه هر جای که خواهیم بشنیم دوم آنچه خود خواهیم بخوریم
 سوم آنچه ترا گوئیم بکنی گفت روا باشد حاتم چون آنجا رفت و وصف الحال نکشت گفتند آنچه جای

است گفت شرط چنین کرده ام پس چون سفره نهاد حاتم و قرص از آستین بیرون کرد و می خورد و گفتند
 شیخا ازین سخن گفت شرط کرده ام و سفره برگرفتند پس میزبان را گفت تا به آهین گرم کن و بیا بمیچان
 کرد و حاتم پای بر آن تابه نهاد و گفت قرصی خوردم و بگذشت و پس گفت اعتقاد دارم که حق تعالی فردا
 قیامت از هر چه خورده اید حساب کند گفتند بلی گفت انکار میکنم که این عرصات است یک بیک پای
 برین تابه نمیدوریم هر چه در میخانه خورده اید حساب باز و همه ایشان گفتند ما را ملاقت این نباشد پس
 گفت فردا قیامت چگونه حساب خواهید داد قال الله تعالی له انفسالک یومئذ عن النعمه تا جمله
 بگردد در آمدند و بسیار بگریستند و آن دعوت حاتم خانه شد فقل است که یکی پیش حاتم آمد و گفت مالی
 بسیار دارم می خواهم که ترا و یاران ترا از آن نصیب کنم حاتم گفت می ترسم که چون بمیری مرا باید گفت
 کای روزی دهنده آسمان روزی دهنده زمین مردی که حاتم را گفت از کجای می خوری گفت از خرمن
 حق تعالی که نه زیادت شود و نه نقصان پذیرد آن مرد گفت مال مروان با فسوس منجوری حاتم گفت
 از مال تو هیچ خوردم گفت نه گفت کاشکی تو از مسلمانان بودی گفت حجت می گویی حاتم گفت حق تعالی
 روز قیامت از منده حجت خواهد آن مرد گفت این همه سخن است حاتم گفت سخن فرستاده است و مادر تو
 بر پدر تو سخن حلال گشت گفت روزی شما از آسمان می آید حاتم گفت روزی همه از آسمان می آید که و
 فی السماء رزقکم و انکم عنک گفت چیدم که از رزق خانه می آید اکنون سستان نجسپ تا در دهن تو آید حاتم
 گفت دو سال در گوارستان خفته بودم و روزی در دهان من می آید گفت هیچکس را ندیدی که بدرود گشت
 گفت موسی سرت که بدرودی ناکشته است گفت در عوار و تارزق بتورسد گفت اگر مرغی شوم در هوا
 روزی بمن رسد گفت بزین فرود و تا برسد گفت اگر مور شوم برسد آن مرد خاموش شد و توبه کرد پس
 گفت یا شیخ مرا پند ده حاتم گفت طبع از خلق سبب ایشان نیز از توبه نرو نهانی میان خود و خدای
 تعالی نیکی کن تا خدای عزوجل آشکارا ترا عزت دارد و هر جا که باشی خالق را خدمت کن تا خلق او ترا خدمت
 کنند و یکی او را گفت از کجای می خوری گفت والله خزان السموات و الارض لقل است که حاتم
 از احمد حنبل پرسید که روزی می جوی گفت بلی حاتم گفت پیش از وقت میجوی یا پس از وقت یا در وقت
 احمد اندیشه کرد که اگر گویم پیش از وقت گوید چرا و زکار خود ضایع کنی و اگر گویم پس از وقت گوید که چه میجوی
 چیزی از تو در گذشت و اگر گویم در وقت گوید چرا مشغول شوی چیزی که حاضر بود و فراموش ماند درین مسئله

بزرگی گفت جواب چنین است بایست داد که جستن نرمانه فریفته است و نه واجب و نه سنت چه جویم چیزیکه ازین
 هر نیست و طلب کردن چیزیکه او خود ترا می جوید بقول رسول الله علیه و سلم او خود تو آید جواب حاتم
 اصم که آن مرد را داد نیست علینا ان نعده کما امرنا و علیه ان یرزقنا کما وعدنا نقل است
 که حاتم لفاف گفت تا هم گفت بر تو باد و بپس مرا و سوسه کند که امروز چه خوری گویم مگر گوید چه پوشی گویم بپوش گوید
 کجا باشی گویم در گور گوید یا خوش مردی که تویی و مرا بگذارد و بروی نقل است که باز ن گفت که بغیر امیر و موم چا
 ماه نفقه ترا چند تا کنم گفت چند تا که از زندگانیم خواهد بود حاتم گفت زندگانی تو بدست من نیست گفت
 روزی هم بدست تو نیست چون حاتم رفت پیرزنی با زن وی گفت حاتم روزی ترا چند بگذاشت
 گفت حاتم روزی خواره بود و رفت اما روزی دهنده اینجا است و گفت بغیر ابودم ترکی مرا گفت و بگفتند
 تا بکشد و لم یج مشغول نشد و نرسید اما منتظر بودم تا چه حکم کرده اند و او کار وی بحیث ناگاه تیری برد
 و بقیاد و بروی گفت تو مرا کشتی یا من ترا نقل است که بسفر خواست رفت یکی گفت که مرا وستی کن گفت اگر یا
 خواهی ترا خدای عز و جل یار بس و اگر همراه خواهی کرام الکاتبین پس اگر عبت خواهی دنیا بس و اگر موس
 خواهی ترا قرآن بس اگر کار خواهی عبادت بس و اگر واعظ خواهی مرگ بس اگر انیکه گفتیم ترا پس نه نیست
 و درخ ترا بس و روزی حاتم لفاف را گفت چونی گفت سلامت و عافیت گفت سلامت بعد از گذشتن بر صراط
 است و عافیت آنست که در بهشت باشی پس گفتند ترا چه آرزو میکنی گفت روزی تا شب در عافیت
 گفتند همه روز در عافیتی گفت عافیت من آنست که آن روز در حق عاصی نباشم نقل است که حاتم را
 گفتند فلان کس مال بسیار جمع کرده است گفت زندگانی با آن جمع کرده است گفتند گفت مرده را مال بچکار آید
 یکی حاتم را گفت ترا حاجتی است گفت هست گفت بخواه گفت حاجتم آنست که نه تو مرا بینی و نه من ترا و یکبار
 مثل پنج از او پرسید که نماز بگو کنی گفت چون وقت نماز آید وضو میکنم و وضوی باطن بکنم ظاهر را آب کنم و باطن را بتوبه
 و آنگاه مسجد را میروم مسجد الحرام را مشاهده کنم و مقام ابراهیم را در میان دو ابروی خود بنهم و بهشت را برآ
 خود و درخ را بر چپ و صراط را زیر قدم دارم و ملک الموت را پس پشت انگارم و دل را بخدای سپارم آنگاه
 تکبیری گویم با تعظیم و قیامی با حرمت و قرآنی با هیبت و رکوعی با تواضع و سجود می با تضرع و جلوس می بحلم
 و سلامی لشکر نماز من انچنین بود نقل است که روزی جمعی از اهل علم بگذشت گفت اگر چه چیز در شما است
 و اگر نه و درخ شما را واجب است گفتند آن سه چیز چیست گفت حسرت درین روز که از شما بگذشت و نشتی و نشتی

در آن طاعت را برت کردن و نه کارها را عذر می جویند اگر امروز از عذر و نه متغول شوید طاعت را برت
 کی گذارید دیگر غنیمت امروزه کوشیدن و در صلاح کار خویش تا امکان باشد طاعت و خوشنود کردن
 و پیوستن آنکه فراتر بخواهد رسید نجات یا لاک و گفت خدای تعالی سه چیز در سه چیز نموده است طاعت
 و در حقیقت و اخلاص در نوبدی از خلق و نجات از عذاب و طاعت تا مطیع باشد با امید نجات و گفت صدرا که
 مرگ در سه حال که ترا بگوید و در هر حال و خرامیدن اما متکبر باشد از عیون و جل ازین جهان بیرون نبرد تا بچشاند
 او را خوار می از کمترین کس از اهل دی و در هر حال را بیرون برد ازین جهان بگرگرسنه و نشسته گاویش را
 بگیرد و گوشتند و بنا بر چیزی نخورد و الا خرامنده را بیرون نبرد ازین جهان تا او را غلطانند در بول و حدت
 و گفت اگر چنین که نزد او و علما و روزگار را کند قزایان بسی زیادت آید از کبر امر او ملوک و گفت سخاها سے
 بسیار است و با غنای آراسته غره مشوید که هیچ جایی خوب تر از بهشت نیست و آدم وید آنچه دید و دیگر
 بسیار می عمل غره نشومی که المبین با همه طاعت دید و دیگر کمترین است و عبادت غره نشومی که بهر
 با چندان کرامت و باز نامه دید آنچه دید خدا در حق او فرمود و مثله کمال الطوب و دیگر دیدن پارسایان و
 عالمان غره نشومی که هیچکس بزرگتر از مصطفی علیه الصلوة و السلام نبود و ثقلیه در خدمت او بود و خولیان
 وی می دیدند و او را خدمت میکرد و سودی نداشت و گفت هر که در راه دین در آید او را سه گونه مرگ
 بیاید چشید موت الابيض و آن گشتی است و موت الاسود و آن احتمال است و موت الاحمر و آن خرقه شدن
 است و گفت هر که بمقدار یک سیه قرآن و حکایت شایخ در شب روزی بر خود عرض نکند دین خویش
 بسلاست نگاه تواند داشت و گفت دل پنج نوع است دل است مروه و دلی بیار و دلی غافل و دلی منقبه و دلی
 صبیح و دلی مروه و دلی کافر است و دلی بیار و دلی گناهکار است و دلی غافل و دلی شکم خوار است و دلی
 منقبه و دلی جهود است قال الله تعالی و قالوا فلو بنا غلف و دلی صبیح و دلی بسیار است با طاعت بسیار و
 ملک جبار و گفت سه وقت نعمت نفس کنی چون عمل کنی باید و ار که خدای عزوجل ناظر است تو و چون سخن
 گوئی یاد و ار که خدای می شنود آنچه می گویی و چون خاموش باشی یاد و ار که خدای میداند که چگونه خاموش
 و گفت شہوت سه قسم است شہوت است در خوردن و شہوت است در گفتن و شہوت است در زکریستن در خوردن
 اعتماد بر خدای عزوجل نگاهدار و در گفتن راستی نگاهدار و در زکریستن عبرت نگاهدار و گفت در چهار موضع نفس
 خود را بازجوی در عمل صالح بی ریا و در گفتن بی طمع و در دادن بی منت و نگه داشتن بی بخل و گفت من

نفس در عبادت

نفس در عبادت و در دنیا و در آخرت

است که آنچه در دنیا بگیرد بجز صبر گیرد و آنچه منع کن رشک منع کند و اگر نفقه کند در محبت کند و مومن آنچه کرد علم
 رغبتی و خوف گیرد و اگر نگاه دارد بر سخت بود و اگر نفقه کند خالصا وجه الله تعالی بود و گفت جهاد سه است
 جهاد بر شیطان تا وقتیکه شکسته شود و جهاد بر نفس تا وقتیکه گذارده شود چنانچه
 فرموده اند نماز فرض جماعت آشکارا و زکوة آشکارا و جهاد است با عدو و غر و اسلام تا کشته شود یا کشته
 و گفت مردم را از همه کس احتمال باید کرد الا از نفس خویش و گفت اول زهد اعتماد است بر خدای و مباد آن صبر
 است و آخر آن اخلاص است و گفت هر چیز را زینتی است و زینت عبادت خوف است و علامت خوف کوتاهی
 ال است و این آیه بر خواندن آن فواید و مآثرات است و گفت اگر خواهی که دوست خدای عز و جل باشی راضی باش بهر چه
 خدای کند و اگر خواهی که ترا در آسمان باشند بر تو باد بصدق و عده و گفت شتاب زدگی از شیطان است
 مگر در پنج چیز طعام پیش نهان نهادن و بجهیز بست و نکاح و خسر بالغه و وام گذاردن و توبه از گناه لقل است
 که حاتم چیری از کس قبول نکروی گفت چرا قبول کنی گفت از آنکه در گرفتن ذل خود و عزای می بینم و در ناکر رفتن
 عز خود و ذل او می بینم و یکبار قبول کرد و گفت چون بدو قبول کردی گفت عز او بر عز خود اختیار کردم لقل
 است که چون حاتم بخدا و آدم خلیفه را خبر کردند که زاهد خراسان آمده است او را طلب کرد چون حاتم از دیدن او
 خلیفه را گفت السلام علیک یا زاهد خلیفه گفت من را ندانم که همه دنیا در زیر فرمان نیست زاهد تویی حاتم گفت
 نه که زاهد تویی خلیفه گفت چگونه گفت خدای تعالی می فرماید قل متاع الدنیا قلیل و تو باندک قناعت کرده
 زاهد تو باشی نه من که بدینا و عقبی سرفروشی آرام چگونه من زاهد باشم

باب بیست و هشتم در ذکر سهل بن عبد الله تستری رحمه الله علیه

آن سیاح میدانی طریقت آن خواص دریای حقیقت آن شرف اکابر آن مشرف خواطر آن مهدی راه
 و رهبری آن سهل بن عبد الله تستری رحمه الله علیه از محققان اهل تصوف و از کبار این طائفه بود و درین
 شیوه مجتهد و در وقت خود سلطان طریقت و بران حقیقت بود و بر این او بسیار است و در جمع و سرشانی
 عالی داشت و از علماء مشایخ بود و از امام عجم و معتزله بود و در ایضات و کرامات بی نظیر بود و در معاملات
 و اشارات بی بدل بوده و در حقائق و دقائق بی همتا بود و علماء ظاهر گویند که میان شریعت و حقیقت اوج جمع
 کرده بود و موجب در آنکه این خود هر دو یکی است که حقیقت روح شریعت است و شریعت مغز آن و پیرا و زوال آن

مصری بود در آن سال که پنج رفته بود او را دریافت و پنج شیخ را از عهد طفلی او باز این واقعه نبوده است فرست
 او تا حدی بود که از نقل گفت که گفت یاد دارم که حق تعالی گفت است برکم و من گفتیم بی و در شکم ما در یاد دارم
 و گفت سه ساله بودم که مرا قیام شب بود اندر نماز خالم محمد بن رم سوار همی نگریستی که او را قیام شب بودی گفتی یا
 سبل بحسب که دلم را مشغول میداری و من پنهان و آشکارا نظاره اومی کردم تا چنان شد که خال خود را
 گفت که مرا حالتی می باشد صعب چنان می بینم که سر من در سجود پیش عرش و گفت تا کی گفتم تا ابد و گفت ای
 کودک نهان و از این حال و با کس نگوی پس گفت بدل یاد کن آنگاه ازین پس نهان بگویی شرب الله منی
 الله ناظر می باشد شاهد می سبل این کلمات می گفت پس خال را خبر دادم گفت شرب هفت بار بگویی گفتم پس
 از آن او را خبر دادم گفت شرب پانزده بار بگویی آن می گفتم و از آن حلاوتی در دلم پدید می آمد چون یک
 سال برآمد خال گفت نگار ترا آنچه آموختم و دادم بر آن باش تا در گور شوی که در دنیا و آخرت ثمره آن خواهد بود
 پس سالها بگذشت و من همان می گفتم تا طلوع آن یافتن پس خال گفت یا سبل هر که خدای عزوجل با او بود و ویرا
 می بیند چگونه معصیت کند خدای تعالی بر تو باد که معصیت نکنی پس در خلوت شدیم آنگاه مرا بدیستمان فرستاد
 گفتم من می ترسم که همت من بر آنکه شود با معلم شرط کنی که ساعتی پیش او باشم و چیزی بیاموزم و بکار خود باز
 کردم بدین شرط بدیستان شدیم و قرآن آموختم و هفت ساله بودم که روزه داشتی پیوسته و قوت او نان
 چون بودی بدوازده سالگی مرسله افتاد که کس حل نمیتوانست کرد و در خواستم تا مرا به بصره فرستادند و آن سلسله
 علماء بصره پرسیدیم بحکم ما جواب نداد و بعد از آن آمدیم نزد یک مردی که او را صیب حمزه گفتندی و پرسیدیم
 جواب داد نزد یک می ایستادم مرا از وفوائد بسیار حاصل گشت پس تستر آمدیم و قوت خود را بدان مقدار
 آوردیم که سالی یکبار در هر روز روزه کشایم پس پنج روز رسانیدیم پس هفت روز پس بیست و پنج روز و
 بروایتی به هفتاد روز گاه بودی که در جیل شباروز بادام مغزی خوردی و گفت چندین سال بیازمودم
 سیری و گرنگی و در ابتدا ضعیف از گرنگی بودی و قوت از سیری چون روزگاری برآمد قوت از گرنگی بود
 و ضعیف از سیری آنگاه گفتم خداوند اسهل اودیه از هر دو روز تا سیری و گرنگی و گرنگی در سیری از تو بیند
 و بیشتر روزه او در شعبان بودی که بیشتر فضل شعبان در اخبار آمده است و در ماه رمضان المبارک یکبار چیزی
 خوردی و شب و روز در قیام بودی روزی گفت توبه فرضیه است بر بنده هر نفسی خواهد خاص خواهد عام و خواه

مطیع باش خواه عاصی و در تضرع مردی بود نسبت او را باز بدو علم کردند بر وی خروج کرد بدین سخن که از عصیت
عاصی را توبه باید کرد و مطیع از طاعت توبه باید کرد و روزگار او را در چشم عامه زشت گردانید و احوال او را بمخا
شرع منسوب کرد و تکفیر کرد و بدو عوام و بزرگان و مل سکن مدح است که با او مناظره کند سوز دین و دانش بگیرد
و هر چه داشت از ضیاع و حقار و اسباب و فرش و اوانی و زر و سیم و کاج و نشت و خلق را کرد و آن گاه
پار مارا بر سر ایشان افشاند هر کس کاغذ یا رای بر دستند هر چه در آن کاغذ نوشته بود بر ایشان داد و شکرانه آنرا که
و نیاز و قبول کردند چون همه بداد سفر حجاز در پیش گرفت با نفس گفت ای نفس فلان گشت پیش ازین آرزو خواه
که نیای نفس با او شرط کرد که خواهی چه بگوئی رسید نفس گفت تا اینجا از تو چیزی نخواستم اکنون پاره نان و ماهی
ده تا بخورم و ترا پیش تا که ز خاتم بگوئی درآمد خراس دید که اختر بسته بود گفت این شتر را روزی چند گریه دهند
گفت و دو درم شیخ گفت شتر را بکشای و مرا در بندی تا نماز شام بگذرد بدید شتر را بکشاد و شیخ را در خمار
بستند شبانگاہی بگذردم بداد ندان و ماهی خرید و در پیش نهاد و گفت ای نفس هر گاه که آرزو خواهی بان خود
فراده که از باد و تاشب کار ستوران کنی پس کعبه رفت و مشایخ را در یافت آنگاه باز به تضرع و ذوالنون را آنجا
در یافت و هرگز پشت بدیوار باز نهاد و پای و راز نکرد هیچ سوال را جواب نداد و بر منبر نیامد و چهار ماه نگشت
پای بسته میداشت پس در ویش از وی پرسید که انگشت ترا چه رسیده است گفت هیچ رسیده است آنگاه آن
در ویش مبصر رفت بنزد یک ذوالنون او را دید انگشت پای بر بسته گفت چه بوده است گفت دروغ است
اندری باز گفت از چهار ماه باز گفت حساب کردم در آن وقت بود که او را دروغ گفته بود یعنی موافقت شرط
است و واقع باز گفتند ذوالنون گفت کسی مانده است که او را زور دما آگاهی است و موافقت مامی کند
نقل است که روزی سهل و تضرعی کرد و در پشت بدیوار نهاد و گفت سلونی عابدان که گفتند پیش
ازین نمی کردی گفتا تا استاد زنده باشد شاگرد را باب باید بود تا شیخ نوشتند همان وقت ذوالنون در
گذشته بود نقل است که عمر و لیت بهار شد چنانکه همه طبیبان و در معالج او عاجز شدند گفتند این کار کسی
است که دعائی کند گفتند سهل مستجاب الدعوات است او را طلب کردند و بفرمان و حکم او لوا الامر اجابت کرد
چون پیش نوشت گفت و عمار حق کسی مستجاب شود که توبه کند بخدا یا باز گردد و ترا در زندان مظلومان
در بندند همه را را باید کرد و توبه باید کرد و عمر و لیت چنان کرد که او گفت سهل گفت خداوند چنانکه فل معصیت
با او نمودی عوطاعت من بدو غامی و چنانکه باطنش را لباس انابت پوشیدی غاثرش را لباس عافیت

در پوشان چون این مناجات تمام کرد و عمر و لیث در حال صحت یافت آن بسیار برو عرض کرد هیچ قبول
 نکرد و از آنجا بیرون آمد و مدیدی گفت اگر چیزی قبول کردی تاورد چه قروض که کرده بودیم میگیریم یا نه بود
 مرید را گفت ترا نمی باید بنگر آن مرید بگریست همه داشت و صبح او بیدار گشت و عمل شده گفت کسی را
 که با خدای عزوجل چنین حالی بود از مخلوق چگونه چیزی گیر و نقل است که چون سهل سماع شنیدی او را
 و جدید آمدی بستی و پنج روز در آن و جدید باندی و طعام نخوردی و اگر زمستان بودی عرق می
 کردی که پیرانش ترشیدی چون در آن حالت علما او را سوال کردند گفتی از من پرسید که شمار ازین
 و از کلام من درین وقت هیچ منفعت نباشد نقل است که چون بر آب رفتی قدش ترشیدی گفتند
 می گویند که تو بر سر آب می روی گفت از موزن این مسجد پرس که وی مردی راست گوشت گفت
 موزن که من این ندانم لیکن درین روزها در حوض شد که غسلی کند در حوض افتاد و اگر من نبودم می آنجا
 بر روی و شیخ ابو علی دقاق گفت که او را کرامت بسیار است لیکن خواست تا کرات خود را بپوشاند نقل است که یک
 روز در مسجد نشسته بود که بوتری از هوا بنفاد از گراسل گفت شاه کرانی برود چون تفحص کردند همچنان بود یکی از
 بزرگان گفت که روز آدینه پیش از نماز نزدیک سهل شدم هاری در آن خانه بود و بر سر سیدم گفتم در آن
 گفت کسی تحقیق آسمان نرسد تا از چیزی که بر روی زمین است ترسد مرا گفت در نماز آدینه چگونه گفتم
 میان من و مسجد یک شب از دست دست من گرفت پس نگاه کردم خود را و مسجد آدینه دیدم نماز کردم و برین
 آمدم و آن مردم نگاه کردم گفت اهل لا اله الا الله بسیارند و مخلصان اندک نقل است که شیران و سباع نزدیک
 او آمدندی و ایشان را مراعات کردی و غذای وادی و تا امروز آن خانه را بیت السباع خوانند و سهل از بسکه
 قیام کرده بود و ریاضت کشیده بر جای ماند و حرقة البول او را بیدار شد چنانکه در ساعتی چند بار بر فاستی و پیوسته
 ظرفی با خود داشت اما چون وقت نماز درآمدی بجای رفتی و طهارت کردی و نماز کردی و چون بمنبر آمدی
 همه حرقش بر رفتی و همه در پای زائل شدی و چون فرود آمدی باز علقش بر پدید آمدی اما یکدوره از شریعت از
 وی فوت نشدی نقل است که مریدی را گفت جبه کن تا همه روز کوی الله الله آن می گفت تا بدان
 خود گرفت شیخ گفت شبها نیز با آن پیوند همچنان کرد تا چنان شد آن مرد که اگر خود را بخواب دیدی همان الله الله
 می گفتی تا او را گفتند ازین باز گردید و داشت مشغول شو تا چنان شد که همه روز گارش مستغرق آن گشت و وقت
 در خانه بود چوبی از بالا افتاد و سرش شکست خون بر زمین می چکید و همه لقتش شد الله الله پدید آمدی نقل است

که مریدی را روزگاری فرمود گفت نتوانم کروان بیم زبان مردمان سهل بروی فرا صاحب کرد و گفت مرد بحقیقت
 این کار نزد نماز و وصفت یکی ماصیل نماند یا خلق از چشم وی بهفت که بر خالق را بنید یا نفس از چشم او بهفتند
 پاک ندارد و بهر صفت که خلق او را بنید یعنی همه حق را بنید افضل است که در پیش مریدی حکایت می کرد که در
 بصره نانوای است که درجه ولایت دارد مرید بر خاست و بصره رفت نانوای دید محاسن خود در خلیفه کرده بود
 چنانکه عادت نانوایان باشد چون چشم بروی افتاد گفت اگر او را درجه ولایت بودی از آتش احتراز
 نکردی پس سلام گفت و سوالی کرد نان و گفت چون در ابتدا چشم حقارت نگریستی ترا در سخن من فایده
 نبود نقل است گفت وقتی در بادیه میرفتم مجبور بپیر زنی دیدم که می آمد عصا به در سربسته و عصا در دست
 گرفته گفتم مگر از قافله باز مانده است دست سجیب بروم تا چیزی بدو دهم که ساختگی کرد تا از مقصود با
 نماز انگشت تعجب در دندان گرفت و دست به او کرد و موشی را گرفت و گفت تو از جیب می گیری و من غیب
 این بگفت و ناپدید شد من در حسرت آن میرفتم تا بعرفات رسیدم چون بطواف گاه شدم کعبه را دیدم که گرد
 یک طواف میکرد آنجا رفتم آن پیر زن را دیدم گفت ای حل سهرس که قدم بر گیر و تا جمال کعبه را بنید لابد او را
 طواف کعبه باید کرد اما هر که قدم از خودی خود بر گیر و تا جمال حق بنید کعبه را گردوی طواف باید کرد و نقل است
 که سهل گفت مردی از ابدالان بمن رسیده بود با او صحبت کردم و از مسائل حقیقت می پرسیدم در شب
 تا وقتی که نماز باید او بگذارد می و بر آتش شدی و در زیر آب شستی تا وقت زوال چون ای ابراهیم یک
 نماز گفستی او از زیر آب بیرون آمدی یک موی بروی نزن بودی نماز پیشین گذاردی پس بر آب شدی
 و از آن آب جز بوقت نماز بیرون نیامدی مدتی با من بود هم بدین صفت که درین مدت هیچ نخوردی و ناپیم
 کس دیشتی تا وقتی که رفت نقل است که سهل گفت که شبی قیامت را خواب دیدم و خلائق اندر میان
 موقف ایستاده بودند ناگاه مرغی سفید دیدم که از میان موقف از جانی یکی را می گرفت و در پشت می برد
 گفتم آنچه مرغ نیست گفت حق تعالی بر پرنده گان خود منت نهاده است ناگاه کاغذی از هوا پدید آمد باز کردم
 بر آنجا نوشته بود که این مرغ نیست که او را مرغ گویند و گفت خواب دیدم که مراد در پشت برده اند سی صد تن را
 دیدم گفتم السلام علیکم پس پرسیدم که خوفناک تر چیزی در دنیا که خوف شما از آن بیشتر بود چه بود گفتند خوف
 غایت و گفت چون حق تعالی خواهد که روح در آدم و در روح را بنام محمد در و در میبید و کنیت او ابو محمد کرد و در
 جمله پشت یک برگ نیست که نام محمد بروی نبشته نیست و هیچ درختی نیست در جمله پشت الا که بنام او کشته اند

و ابتدا در جمله کشت یا بنام او کرده اند و ختم چهار انبیاء بود و لا جرم نام خاتم النبیین آمد و گفت البیس لعن
 را بنجواب دیدم گفتم بر توجیه بحث تر گفت اشارت دلهای بندهگان خداوند جهان و گفت البیس لعن را دیدیم در میان
 قومی به پیش بند کردیم چون آن قوم بر قتل گفتم را بکنتم تا در توحید بخنجر نگوئی گفت در میان آمد و فصلی در
 توحید گفت که اگر عارفان آن وقت حاضر بودند سی همه انگشت بیست در دندان تحجب گرفتند می گفت موج
 را دیدیم در شبیکه غلیظ گرسنه بود لقمه پیش آوردیم مگر شبیه آلوده بود ترک گرفت و بخورد آن شب اگر سنگ
 طاعت نتوانست کرد و سه سال بود تا شب در طاعت بود و آن شب فردا آن گرسنگی در دست از طعام
 بنبیبت کشیدن با ثواب اعمال حلالی برابر کردند فروخت و گفت اگر شکم من پر خمر شود دوست ترا درم که
 از طعام حلال گفتند چرا گفت زیرا که چون شکم پر خمر شود عقل بیارامد و آتش شهوت فرو میرود و خلق از دست
 و زبان امین شوند اما چون از طعام حلال پر شود و قبول آرزو کن و شهوات قوی گردد و نفس بطلب آنز و بار
 خود سر بر آورد و گفت خلوت درست نیاید مگر حلال خوردن و حلال درست نیاید مگر بخدای عزوجل اذن
 و گفت در شب بار و زمی هر که یکبار خورد خوردن صدیقان است و گفت درست نبود عبادت هیچکس و او را فایده
 نبود عملی که میکند نام دیگر نه بود و گفت باید که چهار چیز در پیش گیرد تا در عبادت درست آید گرسنگی و درویشی
 و خواری و قناعت و گفت هر که گرسنگی کشد شیطان بگوید او نگر و بفرمان خدای عزوجل و چون سیر خورد
 طلب گرسنگی کن که هر چه آفتاب سیر خورد نیست و گفت هر که حرام خورد دهفت اذام وی در محصیت افتد اگر حرام
 و اگر ناپا محصیت کند و هر که حلال خورد دهفت اذام وی در طاعت بود و توفیق خیر بدو متصل بود و گفت حلال
 صافی آن بود که در وی خدای عزوجل را فراموش نکند نقل است که شاگردی را اگر گرسنگی بغایت رسید و چند
 روز برآمد گفت یا استاذی ما القوت قال ذکر الحی الذی لا یموت و گفت خلق بر سه قسم اند گروهی با خود بجنگ
 اند برای عزوجل و گروهی با خلق بجنگ اند برای خدای و گروهی با حق بجنگ اند برای خود که با قضا و
 برضای مانست و مشیت تو بمشاورت مانست و گفت هر که خواهد که در تقوی درست آید گوازم همه گناهاست
 بدار و گفت هر عمل که کند نه بافتد کند جمله عذاب نفس بود و گفت بنده را عبادت درست نیاید تا آنگاه که در
 عدم بر خیزد و بر دوستی نه بنید و در فنا اثر وجود و گفت بیرون رفتند علما و از ما رو عباد از دنیا و دلهای دنیا
 هنوز در غلاف بود و کشاده نشد مگر دلهای صدیقان و شهدا و گفت ایمان مروت کامل نشود تا وقتی که عمل او
 کامل نبود و در عاف او با خلاص او بمشاهده و اخلاص ترا کردن بود و از هر چه دون خدای عزوجل است و

از اختیار است بپرا شدن از خول و قوت خویش گفت بزرگترین مقامات آنست که خوی بد خویش بخواه
 نیک بدل کند و گفت آدمیان را دو چیز ملاک گرداند طلب عز و خوف در روشی و گفت هر که دل در حق خاشع
 تر بود و یو گردوی نگردد و گفت پنج چیز از گوشت نفس است در روشی که تو انگیزی نماید و گردی که سری نماید و اندک
 که شادی نماید و مردی که او را با کسی نباشد و کسی که شب نماز کند و بروز روزه دار و قوت نماید از
 خود و گفت میان خدای و بنده هیچ حجابی غلیظ تر از حجاب و هوئی نیست و هیچ راه نیست بخدای عزوجل
 نزدیک تر از افتقار بخدای و گفت هر که مدعی بود خائف نبود و هر که خائف بود و این مع بود هر که این نبود و این خزان
 بادشاه اطلاع نبود و گفت بوی صدق نیاید از هر که مامنت کند غیر خود و مامنت با خود را بود و گفت
 هر که با مبدعی خود کند سنت از و سب و سر که در روی مبتدی بخندد حق تعالی نورانیان از و سب و گفت
 هر که از اهل معاصی ستانند حرام باشد و گفت مثل سنت در دنیا چون بهشت است و در عقبی و گفت
 هر که در بهشت شد این شد از بلا همچون هر که بر جاده سنت باشد این شد از هوا و بدعت و گفت هر که
 طعن کند در کسب در سنت طعن کرده است و هر که در توکل طعن کند آیان طعن کرده است و درست نیاید
 کسب اهل توکل را مگر بر جاده سنت و هر که اهل توکل است درست نیست کسب او مگر به نیت معاومت
 خلق تا دل خلق از و فارغ گردد و گفت اگر توانی که بصبر بشینی چنان کن و از آن قوم میباش که صبر بر تو
 نشیند و گفت اصل جمله افتخار اندکی صبر است و در چیزها و غایت شکر عارف آنست که بداند که عاجز است
 از آنکه شکر او تواند گذارد تا بحیث شکر شکر تواند رسید و گفت خدای عزوجل را در هر ساعتی عطا است
 و بزرگترین عطا آنست که ذکر خویش ترا الهام کند و گفت هیچ معصیت نیست برتر از فراموشی حق و گفت
 هر که بخوابد چشم خویش از حرام هرگز در همه عمر هیچ چشم زخم بدو نرسد و گفت حق تعالی هیچ مکانی نیافرید
 از عرش تا اثری از دل مومن عزیز تر از بهر آنکه هیچ عطاسی نداد خلق را از معرفت عزیز تر و عزیز تر
 عطا بود عزیز تر از آن مکان نهند و اگر در عالم مکانی بودی از دل مومن عزیز تر معرفت خود آنجا نهادی
 و گفت عارف آنست که هرگز طعم او نگردد و هر چه خوش بوی تر بود و گفت هیچ یاری ده نیست الا خدا
 تعالی و هیچ دلیل نیست الا رسول خدای و هیچ راه نیست الا تقوی و هیچ عمل نیست مگر صبر برین پنج
 چیز که گفتم و گفت هیچ روز نگذرد که نه حق تعالی ندا کند که بنده من توان انصاف نمیدی ترا یا دمی کنم و تو
 مرا فراموش می کنی و ترا بخود میخوانم و تو بدرگاه کسی دیگر میروی و من بلا را از تو باز میدارم و تو برگشاه

بسم الله الرحمن الرحیم

مکلف می باشی اسی فرزند آدم فرو قیامت که حاضر آئی چه خد ر آری و گفت خدای تعالی خلق را بیا فرید و
گفت با من را از گویند و اگر را از گویند بمن نگردد و اگر این نکنند حاجت از من خواهدید و گفت هرگز دل زنده نشود
تا نفس نگیرد و گفت هر که نفس خویش مالک شد عزیز شد و بر ویگان نیز مالک گشت چنانکه گفت اند با شاه تن
خود با شاه بر تنی هست که هرگز هیچ خشم با تو بر نیاید چون با خود بر آمده باشی و هر که نفس بروی مالک شد
ذلیل شد و اول جنایت صدیقان ساختن ایشان بود و انفس و گفت خدای عز و جل را هیچ عبادت نیست فاضله
از مخالفت هوا نفس و گفت هر که نفس خود را شناسد خداوند خود را شناسد و گفت هر که خدای تعالی را شناخت
غوره شد و در یاد اندوه و شادی و گفت غایت معرفت حیرت و وحشت و گفت اول مقام معرفت آنست
که بنده را یقین دهند و در سر وی جمله جوارح وی بدان یقین آید که وی را یعنی خاطرهای بد را ضعف یقین بود و گفت
اگر معرفت خدای اصحاب اعراضند همه بنشان او را شناسد و گفت صادق آن بود که خدای تعالی فرشته
بر او کار و که چون وقت نماز در آید بنده را بپا ز کردن دارد و اگر خفته باشد بیدار کند و گفت از توبه قرآن نمیکند
بیش از آن بود که از توبه کفار و اهل معاصی و گفت لا اله الا الله لازمست خلق را اعتقاد بدان در اول و آخر
بدان زبان و وفا بدان بفعل و گفت اول توبه با جابت است پس انابت پس توبه پس استغفار و اجابت
بفعل بود و انابت بدل و توبه بنیت و استغفار از تقصیر و گفت صوفی آنست که صافی از کدورت بود و شیرو
از تفکر و در قرب خدای عز و جل منقطع گردد از لشیر و بکیان شود و چشم او خاک و زر و گفت تصوم اندک
غور و دست و با خدای عز و جل آرام گرفتن و از خلق که سخت و گفت توکل حال انبیا است هر که در توکل
حال منجمیر دارد گوشت او فرو گذارد و گفت اول مقام در توکل آنست که پیش قدرت چنان باشی که مرده
پیش غسال تا چنانکه خواهم او را بگردانم و او را هیچ اراده نباشد و حرکت نباشد و گفت توکل در برت نیاید الا
بذل و بذل حق نتوان کرد الا برک تدبیر و گفت نشان توکل سه چیز است یکی آنکه سوال نکند و چون پیدا آید نه
پذیرد و چون پذیرفت بگذارد و گفت اهل توکل را سه چیز دهند حقیقت یقینی و کاشف غیبی و مشاهد قریب
حق تعالی و گفت توکل آنست که حق تعالی را مستم ناری یعنی آنچه گفته است بتو رسانم رساند و گفت توکل
آنست که اگر چیزی بود و اگر نبود بر مرد و حال ساکن باشد و گفت توکل دل را بود که با خدای عز و جل زندگانی کنی
بی خلافتی و گفت جمله احوال را در دست و قفا نیست مگر توکل را که همه رویت بی قفا معنی آنست که زهر
و لغوی اجتناب از دنیا بود مجاهد و مخالفت نفس و هوا بود و علم و معرفت در دیدن و دانش شیا و خوف

و در جای لطافت کبریا بود و تفویض تسلیم در رنج و عنا بود و رضا بقضا و شکر بر نعم و صبر بر بلا و توکل بر خدای بود
 لاجرم توکل همه روی بی تقا بود و اگر کسی گوید دوستی بیشتر بچنین بود که توکل بر خدای هست گویم دوستی با خدا
 بود نه بر خدای و گفت دوستی دست بگردان طاعت کردن بود و از مخالفت دور بودن و گفت هر که را خدا
 عزوجل دوست دارد عیش او دارد و گفت چنانکه ترست از خوف که حیا خادان را بود و خوف علما را
 و گفت عبودیت رضا داد نیست بفعل خدای عزوجل و گفت مراقبت آن هست که از قوت دنیا ترسی و از قوت
 آخرت هم ترسی و گفت خوف زور بجا داده است و فرزند سهر و ایمان است و گفت در هر دل که کبر بود خوف و
 رجا در آن دل قرار گیرد و گفت خوف دور بود نیست از دنیا بی و رجا شافتن است با دوا و امر و علم بر جاد
 نیاید الا مخالف را و گفت بلندترین مقام خوف آنست که بنده خائف بود تا در علم از نقد پیرا و هر چه رفته
 است و گفت مردی دعوی خوف کرد سهل گفت در سر تو بیرون از خوف قطیعت هیچ خوف هست گفت
 هست گفت تو خدای را شناختی که از قطیعت ترسی و گفت صبر انتظار فرست از خدای و گفت مکاشفه
 آنست که گفته است که کشف عطا از دوست یقینا و گفت ثبوت متابعت نیست است و گفت زهد در سه چیز
 است اول آن در سلوات و آخر آن بمنزله خواهد رسید و دوم در لباس که در روس و نا چیز خواهد گذشت و
 زهد در برادران که آخر آن فراق خواهد بود و زهد در دنیا که آخر آن فنا خواهد بود و گفت ورع ترک دنیا است
 و دنیا نفس است هر که نفس خود را دوست دارد دشمن خدای را بدوست گرفته است و گفت سفر کردن از
 نفس بخدای معصبت و گفت نفس از سه صفت خالی نیست یا کافرست یا منافق یا مرئی و گفت نفس را
 شر بسیارست یکی از آن شر با آنست که فرعون را بر فرعون داد و آن دعوی خدا نیست و گفت آنس
 با کسی که بر دیگر است هر چه ترا می باید و گفت حق تعالی قرب داد ابرار را بخیرات و قرب داد القییر
 و گفت روغن نگارید تا عقلمندان زیادت کنند که هرگز خدای را هیچ دلی ناقص در نیافته است و گفت تجلی
 بر سه حال است تجلی ذات و آن مکاشفه است و تجلی صفات و آن موضع نورست و تجلی حکم ذات و آن آخرت
 است و اینها پرسیدند از انس گفت آنست که گفت انس آنست که اندامها انس گیرد و بنده فالس گیرد
 بخدای و گفت ورع اول زهد است و زهد اول توکل و توکل اول درجه عارف و معرفت اول قناعت است
 و قناعت ترک شهوات و آن اول ضیاء است و ضیاء اول موافقت است و پرسیدند که چه چیز سخت تر بود
 بر نفس گفت اخلاص زیرا که نفس را در اخلاص هیچ نصیب نیست و گفت اخلاص اجابت است هر گرا اجابت

نیست اخلاص نیست و گفت اخلاص آنست که چنانکه دین را از خدای تعالی گرفته به چکس میخ می جز بنجد او ند گفتند
 ارا و صف صادقان کن گفت شما اسرار صادقان بیارید تا من شمارا خبر دهم از وصف صادقان گفتند و شاه
 چیست گفتند عبودیت گفتند عاصیان را انس بود گفت نه و نه هر که اندیشیده مصیبت کند گفتند بچه چیز بدان
 ثواب رسد که نماز شب کنند گفت بمانکه روز خیانت نکنند گفتند مردی می گوید که من برای روز حرکت بکنم
 تا مرا حرکت ندهند گفت این سخن نگوید مگر دوتن صدیقی یا زندیقی گفتند و شب روزی یکبار طعام خوردن چگونگی
 گفت خوردن صدیقان گفتند و و با گرفت خوردن مومنان گفتند سه بار گفت بگوئی تا آخری کنند تا چون شود
 میخورد پس بداند از خوبی نیکو گفت کمترین حالتش با کشیدن و مکافات بدی ناکردن و او را آمرزش خواست
 و بر و بخشودن و گفت روی آوردن بخدای زبده است پرسیدند که چه چیز اثر لطف حق بنینده آرد و گفت
 چون در گر سنگی و بیاری و بالا صبر کند الا ما شاء الله تعالی پرسیدند که کسی روزهای بسیار هیچ نخورد کجای می شود
 آن گر سنگی گفت آن نادر را نور نباشاند و گفت گر سنگی را سه منزلت است یکی جوع طبع و این موضع عقل است جمع
 موت و این موضع مناسبت و جوع شهوت و این موضع اسراف است پرسیدند که تو چه صیفت گفت آنکه گناه
 را فراموش کنی مردی گفت تو به آنست که گناه فراموش کنی سهل گفت چنین نیست که تو دانسته ذکر حبس
 در ایام وفا جفا است یکی گفت مرا وصیتی کن گفت رنگاری تو در چهار چیز است بخوابی و نه نانی و کم خوردن
 و خاموشی گفت میخواهی که با تو صحبت دارم گفت چون از مایکی بپزد با که صحبت داری گفت با خدای گفت
 اکنون خود را با او دار گفت اگر تو از سباع می ترسی با من صحبت دار گفت می گویند که شیر زیارت تو می آید
 گفت آری سگ بر سگ می آید گفتند در ویش کی آساید گفت آنگاه که خود را جز آن وقت نه بیند که در آن بود
 گفت از جمله خلق با که ام قوم صحبت داریم گفت با عارفان گفت از جهت آنکه ایشان هیچ چیز را بسیار نشمارند
 و هر فعلی که رود آنرا نزد یک ایشان و بی بود لا جرم ترا در همه حال و خد و دارند

مناجات

و مناجات اوست که کسی مراد کردی و من کس نه و اگر من ترا یاد کنم چون من کس مرا این شادی لبش و از
 من ناکس تر کش و سهل عهد اند عالم و واعظ حقیقی بود و خلقی سبب او براه باز آمدند و آنروز که وفات او
 نزدیک رسید چهار صد مرید داشت آن مرد در بر بالینش نشسته بودند گفتند یاشیخ بر جای تو که نشیند و

بر منبر تو که سخن گوید گبری بود که او را شاد دل که گفتندی شیخ چشم باز کرد و گفت بر جایی من شاد دل که نشیند
 ایشان گفتند که شیخ را در حالت نزاع عقل اندک تفاوتی کرده است کسی را که چهار صد مرد عالم شاکر بود که هر
 را بر جایی خود نصب کند شیخ گفت شور در باقی کیند و بر دید و شاد دل را بخوانید رفتند و او را بیاوردند شیخ
 چون او را بدید گفت چون سه روز از وفات من بگذرد بعد از نماز دیگر بر منبر من رو و خلق را وعظ گوئی
 این بگفت و در گذشت روز دیگر بعد از نماز خلق جمع شدند شاد دل بیاید و بر منبر شد کلاه گبری بر سر زنار بر
 میان گفت آن مهتر شما را بشمار رسول کرده است و مرا گفته که اسی شاد دل وقتان بیا که آن زنار گبری را بر
 اکنون بریدیم و کار دهنما و زنار برید و کلاه گبری از سر نهاد و گفت اشهدان لا اله الا الله و اشهدان محمد
 رسول الله پس گفت شیخ گفته است که گوئی آنکه پیش شما بود استار شما نصیحت کرد و نصیحت است تا پذیرفتن شرط است
 اینک شاد دل زنار ظاهر برید اگر خواهی که بقیامت ما را ببینی و بخوانی بر شما باد که همه زنارهای باطن برید
 این گفت و قیامت از آن خلق برخاست و حالاتی عجیب ظاهر شد نقل است که آن روز که جنازه شیخ را
 برداشتند خلق بسیار جمع بودند و فریادی کردند جویدی بفتاد سال چون آن مشغله شین بیرون آمد تا چه بیند
 حالت چون جنازه برید آواز بر آورد کسی مردمان آنچه من می بینم شما می بینید گفتند چه می بینی گفت
 فرشتگان از آسمان فروی آیند و خود را بر جنازه اومی اندود در حال کلام شهادت گفت و مسلمان شد ابو طلحه
 مالک گفت سہل آن روز که از اور وجود آمد روزہ دار بود و آن روز که وفات کرد روزہ دار بود و حق رسید روزہ
 با کثرت و نقل است که روزی سہل نشسته بود با یاران مردی بگذشت سہل گفت این مرد سری دارد چون
 نکه کرد آن مرد را باز نماند چو سہل وفات کرد هریدی بر سر خاک او نشسته بود همان مرد بگذشت مردی گفت
 اینخواجہ این شیخ کلامی خادفن است گفته است که تو سری داری بحق آن خدای که این سرتیوار زانی داشتند است
 که چیزی بمانای مرد بگو سہل اشارت کرد گای سہل بگوئی سہل در گور باز ماند گفت لا اله الا الله و حمد لا شریک
 گفت یا سہل مگویند که اهل گور را که لا اله الا الله و حمد لا شریک گفته باشند تارکی گور نمود راست است

سہل جواب داد که راست است

باب بیست و نهم در ذکر معارف کرمی رحمتہ اللہ علیہ

آن ہمد ہم سیم وصال آن محرم حرم جلال آن مقتدای صد طریقیت آن رہنمای راہ حقیقت آن عارف

اسرار شیخی قطب وقت معروف کرمی رحمه الله علیه مقدم طریقت بود و مقتدای طوائف مخصوص با انواع لطافت
 و سید مجاهدان وقت و خلاصه عارفان عمده بود بلکه اگر عارف بودی معروف بودی که ارباب ریاضات و بسیار است و تقوی
 و تقوی آتی عظیم و لطفی و قزلی داشته است و در مقام انس و شوق بغایت بوده است و مادر و پدرش ترسا بودند
 چون معلوم فرستادندش استا گفت بگو ثالث ثلثه گفت نه بل هو الله الواحد بر چند معلم می گفت بگوی
 ثالث ثلثه است او میگفت یکی بر چند استادش میزد و میزدند شست کیما سخت نزدش معروف بگنجیت و او را
 باز نمی یافتند مادر و پدرش گفتند کاشکی باز آمدی و بهردین که او خواستی با موافقت کردی و بی رفت و بر
 دست علی ابن موسی الرضا رحمه الله علیه مسلمان شد بعد از آن بچند گاه بیاید و در خانه پدر باو گفت گفتند
 کیست گفت معروف گفتند بر کدام دینی گفت بر دین محمد رسول الله پدر و مادر نیز مسلمان شدند آنگاه
 بد او دطائی افتاد بسیار ریاضت کشید و عبادت تمام سجای آورد و چندان در صدق قدم زد که مشایخ
 گشت محمد ابن منصور طوسی گفت نزدیک معروف بودم در بغداد و اثری در او دیدم گفتم وی روز پیش تو بودم
 این نشان نبود این چیست گفت چیزی که ترا از آن چاره نیست میسر چیزی میسر که ترا بکار آید گفتم بحق
 معبودت که بگوی گفت دوش نمازی کردم خواستم که بگردم و طواف کنم بسوی زمزم رفتم تا آب خورم پاک
 من باخزید و روی من بدان درآمد این نشان نیست نقل است که گفت بد جلدی رفته بودم به طهارت و مصحف
 و مصالح در مسجد نهاده بودم پیر زنی درآمد و برگرفت و برت از پس او میرفت تا بد و رسید باوی سخن گفت و سر
 و پیش انگزد تا چشم بر روی او نیفتد گفت هیچ لپک قرآن خوان داری گفت نه گفت مصحف بمن ده و مصلی
 از آن تو آن زن از عالم او لب گشته ماند و هر دو باز داد معروف گفت مصلی ترا حلال کردم بگیر زن از شرمت
 و برت و از شرمت آنرا نگرفت نقل است که روزی با جمعی بهیفت جوانان جماعتی در فساد بودند چون از
 ایشان در گذشتند و طلب و جله رسیدند یاران گفتند یا شیخ دعا کن تا حق تعالی این جمله را غرق کند تا شوی
 ایشان منقطع گردد و اثر فساد ایشان بدرگیری معاودت نکنند معروف گفت دستها بردارید پس گفت آری
 چنانکه درین جهان شان عیش خوش میداری و در آن جهان شان هم عیش خوش ده اصحاب تشویب میزدند
 گفتند یا شیخ ما سر این نمیدانیم گفت توقف کنید تا پیدا آید آن جمیع چون شیخ را بدیدند باب اشک بستند و عمر
 به نیت و گریه بر ایشان افتاد و در پای شیخ افتادند و توبه کردند شیخ گفت دیدید که مرا و جمله حاصل شد بے
 غرق و بے آنکه بنجی کسی سد نقل است که سری سقطی گفت روز عید معروف را دیدم که دانه خرامی چید

گفتم این را چه میکنی گفت این کودک را دیدم میگرسیت گفتم چرا میگری گفت من یتیمم و کودکانه را جامه
 نپوشت و مرا نه این دانه را می بینم تا بفروشم و دیر اجوز خرم تا بازی کند و نگردد یسری گفت این کار را من
 کفایت کنم و تو دل فارغ دار آن کودک را بدم و جائه نوپوشانیدم و اجوز خریدم و دل شاد کردم در حال در
 دل من نوری پیدا شد و حال من دیگر گونه گشت نقل است که روزی معروف را مسافری رسید و در
 خانقاه قبله را ایندیشست روی بطنی دیگر کرد و نماز گذارد بعد از آن چون او را معلوم گشت نخل شد
 گفت آخر مرا چه خبر نکردی غیغ گفت مادر و ایشانم و در ویش را بالتصرف چکار آن مسافر را چندان مراعات
 کرد که صفت نتوان کرد نقل است که معروف را خالی بود که والی آن شهر بود روزی در جای خراب می گذشت
 معروف را دیدن شد و نان میخورد و سگی در پیش او بود معروف یک لقمه در دهن خودی نهاد و یک لقمه
 در دهن سگ میگردانید گفت شرم نداری که با سگ نان میخوری گفت از شرم میدرم پس سر برآورد
 و مرغی را از هوا بخواهد مرغ فرو داد و بردست وی نشست و از پر چشم و روی خود را بپوشید معروف
 گفت هر که از حق تعالی شرم دارد همه چیز از او شرم دارد خالش نخل شد از آن گفتار خوش نقل است
 که یک روز او را طهارت اشکست در حال یتیم کرد و گفتند اینک جلد یتیم چرا میکنی گفت تواند بود که تا آنجا
 نرسیم و یتیم نقل است که یکبار شوق بر و غالب شد ستونی بود و بغاست و آن ستون را در کنار گرفت
 و چنان میفشرد که نزدیک بود که آن ستون پاره پاره گردد و گفت جوانم روی در سه چیز است یکی وفاء بخیانت
 و دوم ستایش بی جود سیوم عطا بی سوال و گفت علامت گرفتن خدای تعالی در حق کسی آنست که او را
 مشغول کند بکار نفس خویش و او را بکار نیاید و گفت علامت اولیا خدای تعالی آنست که فکر ایشان در
 خدای بود و فکر ایشان با خدای بود و شغل ایشان در راه خدای بود و گفت چون حق تعالی بنده را چیزی
 خواسته است در عمل خیر را و بکشد و در سخن شر را و فرو بندد و سخن گفتند مرد در چیزیکه بکار نیاید علامت
 خدا آن است و چون بکشتی خوار بر عکس این بود و گفت حقیقت و فایده بوشن با نام نیست از خواب
 غفلت و فارغ شدن اندیشه از فضول و آفت و گفت چون طلب بشت بی عمل گناه است و انظار شفا
 بی نگاه داشت سنت نوعی است از غرور و امید و شستن برکت در نافرمانی بهل و حماقت است و گفت
 تصوف گرفتن حقایق است و گفتن قائل و نوسید شدن از آنچه در دست خلائق است و گفت هر که عاشق
 ریاست است هرگز فلاح نیابد و گفت من را می میدانم بخدای تعالی نزدیک تر از آنکه از کسی چیزی بخواهی

و محبت نبود که کسی از تو خواهد و گفت چشم فراخو باینده اگر همه از نری بود یا ماده و گفت زبان از بیخ نگاهدارید
چنانکه از قوم و پرسیدند که از چه چیز دوست یابیم بر طاعت گفت بدانکه حسب و نیا از دل بیرون کنی که اگر اندک
چیزی از دنیا در دل شما آید هر چه که کنید آن چیز را کنید و سوال کردن از محبت گفت محبت نه از تعلیم طلق است
که محبت از محبت حق است و از فضل او گفت عارف اگر هیچ نعمتی ندارد و همیشه بهیچ وجود و نعمت است
نقل است که یک روز طعانی خوش میخورد و او را گفتند چه میخوری گفت من همانم آنچه مرادند از آن خورم با اینهمه
یک روز با نفس خود میگفت که ای نفس خلاص ده مرا تا تو نیز خلاص یابی یک روز کسی از او وصیتی خواست
گفت تو کل بر خدای کن تا خدای با تو بود و باز گشت تو بدو بود که از همه شکایت با او کنی که جای خلاقیت نه نیست
توانند رسانند و نه دفع مضرت توانست و گفت التماسی کنی از آنجا کن که جمله در زمانه نزدیک است و بدانکه
هر چه تو فرو می آید از رنجی یا بلائی یا فاقه فرج یافتن در زمان دشمنی است و دیگری گفت مرا وصیتی کن
گفت حد کن از آنکه خدای تعالی تری بنده و تو در زمره جمله مساکین نباشی سری گفت معروف مرا گفت
چون ترا بخدای تعالی حاجتی بود سوگندش ده که یارب بحق معروف کرمی که حاجت من و فاکنی که حال
اجابت افتد نقل است که شیعه سی و یک و ز بر در رضا رضی الله عنه مرا حمت کردند و پهلوی معروف
کرمی را شکستند و بجای سر سری او را گفت مرا وصیتی کن گفت چون بهیرم پیران من بصرفه ده که میخواهم
که از دنیا برهنه بیرون روم چنانکه از مادر برهنه آمدم لا جرم در شجره پنهان داشتم و از قوت شجره پدید او بود
که بعد از وفات او را تریاک مجرب میکنی که بهر حاجت که بخواهی او را و ند حق تعالی روا گرداند پس چون وفات
کرد همه اهل دیان در او دعوی کردند جهودان و ترسایان و مومنان خادم او گفت وصیت شیخ چنین است
که جنازه مرا بر قوم که از زمین بردارند من از ایشانم جهودان نتوانستند برداشت و ترسایان هم و اهل اسلام
بیامدند و برداشتند و منم آنجا دفن کردند نقل است که یک روز روزه دار بود روز نماز دیگر رسیده بود
در نماز در میرفت سقائی گفت رحم الله من شرب خدای رحمت کند بر آنکه این آب خورد آب لبست و باز خورد
گفتند نه روزه دار بودی گفت بلی لیکن بدعا او نهیست کردم و چون وفات کرد و بخوابش دیدند گفتند خدای
تعالی با توجیه کرد گفت مراد کار دعا سقا کرد و بیامزید و محمد بن الحسین رحمت الله علیه گفت معروف را بخوابیم
گفتم خدای عز و جل با توجیه کرد گفت بیامزید گفتم زید و ورع گفت نه اما بقول یک سخن از سپهر پاک شنیدم بگویند
که گفت هر که بکمالی بخدای تعالی باز گردد خدای تعالی بر حمت بدو باز گردد و همه خلق را بدو باز گرداند سخن او در

دل من افتاد و بخدا می تعالی باز گشتم و از جمله اشغالها دست برداشتم گرفت علی ابن موسی الرضا رضی الله عنه این سخن او را گفتم اگر بپذیری این ترا کفایت باشد شیخ سری سقطی گفت که شیخ معروف کرخی را خوب دیدم زیر عرش چون یکی که بپوش باشد و از حق تعالی ندا میرسد که ای فرشتگان این کسیت گفتند بار خدا یا تو داناتری فرمان آمد که معروف است که از دوستی ما و از گشته است جز بدیدار ما بپوش باز نیاید و جز بقار ما

از خود	باب سیم در ذکر سری سقطی رحمه الله علیه	نیاساید
--------	--	---------

آن نفس کشته مجاهده آن جل زنده مشاهده آن سالک حضرت ملکوت آن شاهد عزت جبروت آن لقطه دانه لایق شیخ وقت سری سقطی رحمه الله علیه امام اهل تصوف بود و در احوال علم کمال بود و در یاد اندوه در و بود و کوه علم و ثبات و خزانة مروت و شفقت بود و در رموز و اشارات عجوبه بود اول کسی که در بغداد سخن حقایی و توحید گفت او بود و پیشتر مشایخ عراق مرید او بودند و حال چند بود و مرید معروف بود و صیب راعی را دیده بود و در حرم اند و در ابتدا در بغداد ششمنی دکانی داشت پرده در دکان او خفته بود هر روز هزار رکعت نماز میکردی یکی از کوه لگام زیارت او آمده پرده از آن دکان برداشت و سلام کرد و سر را گفت فلان پیر از کوه لگام ترا سلام گفت سری گفت او کوه ساکن شده است پس کاری نباشد مرد باید که در میان بازار مشغول تواند بود چنانکه از حق تعالی غائب نشود نقل است که در خرید و فروخت از ده دینار نیم دینار بیش بود و طمع داشتی یکبار شصت دینار ادا کردم که آن شد دلال بیار و گفت بفروش گفت بچند دلال گفت نبود دینار شصت گفت قرار من آنست که از ده دینار نیم سود و بخوابم دلال گفت من آن تو بقتضای انفسم شصت شصت گفت من غرم خود را بقتضای منم نه دلال فروخت و نه سری رواداشت نقل است که در اول سقط فروشی کردی یک روز بازار بغداد بسوخت گفت من نیز فارغ شدم بعد از آن نگاه کردند دکان او بسوخته بود چون این حال بدید آنچه داشت بدرویشان داد و طریق تصوف در پیش گرفت از او پرسیدند که ابتدا در حال تو چگونه بود گفت روزی صیب راعی بدکان من بگذشت من چیز بدو دادم که بدرویشان ده گفت خیر که اندر آن روز که این دعا بگفت دینار بدول من سرگشت روزی دیگر معروف کرخی می آمد که کودکی یتیم با او گفت این یتیم را بجا کن من جامه کردم معروف گفت خدای تعالی دنیا را بدول تو دشمن گرداند و ترا ازین شغل راحت داند و یکبارگی از دنیا فارغ آیدم از برکت دعا و

شیخ معروف است که از دوستی تو و از گشته است جز بدیدار ما بپوش باز نیاید

او کس در ریاضت آن مبالغه نکرد که او تا سجدی که چند گفت هیچکس را ندیدم در عبادت کامل تر از سری که نود و
هشت سال بگذشت که پهلوی بر زمین نهاد و مکرر بیماری مرگ و گفت چهل سال است تا نفس من گزرا بنگبین میخواهد
و مرا دش و گفت هر روز چند بار در آینه نگرم از بیم آنکه نباید که از شومی گناه رویم سیاه شده باشد و گفت
خواهم که اندوه دل خلق همه بر دل من باشد تا ایشان غایب باشند از اندوه و گفت اگر بر اودی پیش من آید و
من دست بجاسن فرو آرم ترسم که نامم در جریده منافقان ثبت کنند و بشر حافی گفت من از هیچکس سوال
نکردم مگر از سری که زهد او را دانسته بودم که شاد شدی که چیزی از دست او بیرون شدی چند گفت روزی
پیش سری سقطی رفتم میگفت گفتم چه بوده است گفت کودکی آمد و گفت امروزه تو بر آوریم تا آب سرد شود
من در خواب شدم حوری را دیدم گفتم از آن کیستی گفت از آن آنکس که کوزه بر نیا و نزد آب سرد شود پس کوزه
مرا بر زمین زد و گفت اینک بنگر چند گفت سفال کوزه را دیدم تا دیرگاه که افتاد بود و چند گفت شبی خفته بودم
بیدار شدم سر من تقاضا کرد که بسجی شو نیز به شوم رفتم بر سر مسجد شخصی را بل دیدم ترسیدم مرا گفت یا چند از من
می ترسی گفتم آری گفت اگر خدای تعالی را بشارت شایسته جز از وی نرسیدی گفتم تو کیستی گفت ابله من گفتم
بایست تا ترا میدیدم آن ساعت که از من اندیشه کردی از خدای غافل شدی و ترا خبر نه مرا از دیدن من چه
بود گفتم خوستم که پرسم که ترا بر فقر هیچ دست باشد گفت نه گفتم چرا گفت چون خواهم که بدینا نشان بگیرم لعقبی گزیند
و چون خواهم که لعقبی شان بگیرم مبولی گزیند و مرا آسج راه نیست گفتم اگر بدیشان دست نیابی ایشان را هیچ
بیشی گفت بنیم آنگاه که در سماع و وجد افتند بنیم شان که از کجای می نالید چون این گفت و ناپدید شد چون مسجد را آمدم
سری را دیدم سر بر زانو نهاده سر را آورد و گفت دروغ می گوید آن دشمن خدای تعالی که ایشان خدای را عزیر تر
از آنند که ایشان را بجز بیل ننماید بلبیس می نماید چند گفت یا سری سقطی سجاعتی از من نشان برگذشتیم بدل من
در آمد که ایشان چون خواهند بود سری گفت هرگز دل من نگذاشته است که مرا بر هیچ آفریده است و کل عالم
گفتم یا شیخ و نه بر من نشان گفت هرگز نی چند گفت بنزد یک سری در شدم و یاد دیدم شیخ رسیدم که چه بود دست
گفت بزانی از پیران بر من آمد و سوال کرد که حیا چه باشد چون جواب دادم آب گشت چمنی که می بینی دیدم
پری آب شده بود نقل است که پیری خواهری داشت دستوری خواست که این خانه ترا بر و بهم اجازت
نداد و گفت زندگانی من گرامی این نکرده تا روزی خواهرش را دید که خانه او می رفت گفت
ای برادر مرا دستوری چرا ندادی تا خدمت تو کنم و اکنون ناخوشی آورده گفت ای خواهر دل مشغول مرا

که این دنیا رست که در عشق با سحر و انا محروم بود اکنون از حق تعالی دستوری خواست تا از روزگار را
 او را نصیب بود چهاروب هجده باد و داند بزرگی گوید که چندین شبانچ دیدم سحکس را بر خلق خدای چنان مشفق
 ندیدم که او را نقل است که هر که سلامش کردی روی ترش کردی و جواب گفستی از سر این معنی پرسیدند
 گفت رسول الله صلی الله علیه و سلم فرموده است که هر که سلام کن بر دیگری صد رحمت فرود آید نو آنکس
 را بود که روی تازه دارد من روی ترش کردم تا نور رحمت او را بود اگر کسی گوید که این ایشار بود و درجه ایشا
 از آنچه ایشا را و کوز ریوت است چگونه برادر را به از خود خواسته باشد گوئیم نحن نحمده و نطهره و روی ترش
 کردن را بظاهر حکم توانیم کرد اما بر ایشار حکم نتوانیم کردن تا از سر صدق بود یا از سر غلام بود یا بنور لاجم
 بظاهر آنچه بدست او بود بجای آورد نقل است که یکبار یعقوب را علیه السلام خواب دید گفت ای پیغمبر
 خدای این چه شورت که در جهان انداخته چون ترا از حضرت محبت بر کمال هست حدیث یوسف بر باد
 برده ندانی بستر او رسید که یاسری سقطی دل را نگا دارد و یوسف را بوی نمودند خمره برد و بهوش مبتیاد و خمره
 شبان روز بی عقل افتاده بود چون باز آمدندائی شنید که این جزای آنکس است که عاشقان درگاه مارا
 ملامت کند نقل است که کسی پیش سری سقطی طعامی آورد گفت چند روز است تا هیچ نخورده گفت پنج روز
 گفت که سنگی تو که سنگی بود دست نه سنگی فقر نقل است که سری خواست که یکی از اولیاء الله را بنیابن اتفاق بکیر
 بر سر کوهی دید چون بوی رسید سلام کرد و گفت تو کیست گفت میگوئی گفت چه میگوئی گفت چه میخوری
 گفت میگوئی گفت اینک میگوئی میخوری خدای تعالی را می خواهی لغوه بز و جان بداد و بنید گفت روزی
 سری از من سوال کرد که محبت چیست گفتم گروهی گفته اند که موافقت است و گروهی گفته اند که اشارت
 است و چیزهای دیگر نیز گفته اند سری پوست دست خود بگیرت و بشید از دستش بر نخاست گفت بهتر
 او که اگر گوئیم که این پوست از دوستی او خشک شده است راست گوئیم و از بهوش بشد روی او چون به
 گشت و سری گفت که بنده بجای برسد در محبت که اگر تیری یا شمشیری بروی زنی خبر ندارد و زنان
 خبری نبود اندر دل من تا آنگاه که آشکارا شد که چنین است و سری گفت چون خبری یا بجم که در مان بر من می آید
 تا از من علم آموزند و عاکنم و گوئیم کسی تو ایشا را اعظمی عطا کن که مشغول گردند تا من ایشا را بکار نیایم که من
 ننخواهم که ایشان پیش من آیند نقل است که یکی سی سال بود که بر جاده ایستاده بود و گفت این بچه
 یافتی گفت بدعای سری گفتند چگونه گفت روزی بدر سری او شد و در بگوئیم او در خلوتی بود آواز

داد که بیست گفتم که آشنا است گفت اگر آشنا بودی مشغول بودی و پروای ما نبود پس گفت خداوند بخودش
 مشغول کن چنانکه پروای کسی نشد نمود در حال چتری بسینه من فرود آمد و کار من بدینجا رسید نقل سمت که یک
 روز مجلس میداشت یکی از ندیمان خلیفه میگذاشت نام او احمد بن یزید کاتب با تخلص تمام و جمعی خادمان
 و غلامان گرد او در آمده گفت باش تا بمجلس این مرد رویم که چه بجای می رویم که نمی باید رفت چون در آمد
 هر زبان سری رفت که در شهره هزار عالم هیچکس نیست از آدمی ضعیف تر و هیچکس از انواع خلق در فرمان خدای
 چنان عاصی نشود که آدمی بدین ضعیفی که عاصی شود در خداوندی بدین عظمی این سخن تیری بود که از کمان سر
 جدا شد و بر جان او آمد چندان می گریست که از بهوش رفت پس همچنان گریان برخاست و بخانه رفت آن
 شب بیخ نخورده و سخن نگفت و دیگر روز پیاده مجلس آمد زرد شده و غمگین روز سیم تنه پایاده با جامه درویشان
 پوشیده چون مجلس تمام شد نزد سری آمد و گفت ای استاد آن سخن تو مرا گرفته است و دنیا بر دل من سرد
 گردانیده میخواهم که از خلق عزلت گیرم و دنیا را بگذارم بیان کن مرا راه سالکان سری گفت راه طریقت خواهی
 یا راه شریعت یا راه عام یا راه خاص گفت هر دو بیان کن گفت راه عام آنست که پنج نماز بجماعت نگاهداری
 و زکوة بدی اگر مال باشد و راه خاص آنست که دنیا را پشت پای زنی و بهیچ آرایش دنیا مشغول نشوی و اگر
 بدین قبول نکنی اینست بیان هر دو راه پس از اینجا بیرون آمد و روی بصر آنها چون روزی چند برآمد
 پسر زنی روی و موی خراشیده و کنده بیامد بنزد یک سری و گفت ای امام مسلمانان فرزندی داشتم جوان
 و تازه روی مجلس تو می آمد خندان و خرامان و بازی گشت گریان و گدازان اکنون خیر روز هست تا غایب
 شده است نمیدانم تا کجا است تدبیر کار کن از پس که زاری کرد سری را رحم آمد گفت دل تنگی کن که جز خیر نبود
 چون بیاید ترا خبر دهم که او ترک دنیا گرفته است و اهل دنیا را مانده و تاب حقیقه شده و چون بدتی برآمدی احمد
 بیامد سری خادم را گفت برو آن پسر زن را خبر ده تا بیاید پس سری احمد را دید زرد روی شده و ضعیف گشته
 و قد چون سرش دو تا شده احمد گفت ای استاد شفق چنانکه مرا در راحت افکنی و از ظلمات دنیا بانی
 ترا خدای راحت دو جهانی ارزانی دارد ایشان درین سخن بودند که او را احمد و آرد و عیال و بالایی کوپک
 در آمدند چون مادر را چشم بر احمد افتاد و ران حالش که سرگزندیده بود بدید جامه کنه پوشیده و سر ناتراشیده
 و خولیش را در کنار او افکنده عیال و لیسک از کیسوزاری میگردند خروش از همه برآمد سری گریان شد
 عیال بچرا و پریش پیرانداخت و گفت هر جا که میری او را بخود بر سر حنپه کوشیدند تا او را بخانه برند و در

نداشت احمد گفت اسی شیخ چرا ایشان را خبر کردی که کار ما بزیان خواهند آورد گفت مادرش زار سر
 کرده بود و من از و پذیرفته بودم که خبر دهم احمد خواست که باز گردد و زارش گفت مرا بزندگی پیوه که بوسه
 و فرزند را نیتیم کردی چون او مدد طلبید چویم پس را با خود ببر احمد گفت چنین کنم و آن جامه نیکو از فرزند پیران
 کرد و پاره گلیم برداشت و زنبیل در دست او نهاد و روان شد و در چون آن بدید گفت من طاقت
 این کار ندارم فرزند را در بر بود احمد باز گشت و روی بصری آنها و تا سالی چند برآمد نماز خفتن بود که یک
 سخا نگاه درآمد و گفت مرا احمد فرستاده است و میگوید که کار ما تنگ در آمده است مرا در باب شیخ بخت
 احمد را دید و در گورخانه بفاک خفته و نفس آخرا آمده و زبان می جنبانید سری گوش کرد میگفت مثل هذا
 فلیجعل الله الموتی سری سرا و بر داشت و بر کنار نهاد احمد چشم باز کرد و شیخ را دید گفت اسی است ادا بود
 آمدی که کار من به تنگ در آمده است پس فات کرد سری گریان روی بصری آنها و تا کار و بساز و خلقی را
 دید که از شهر بیرون می آمدند گفت کجا میروید گفتند خبر داری که دوش از آسمان آوازی آمد که هر که
 خواهد بیرون لی خاص خدای نماز کند گو گو برستان شو نیزه شود و نفس سری چنین بود که از و مریدان چنین
 میخواستند و اگر از وی چنین خواست خود تمام بود و سخن اوست که اسی جو انان کار بجوانی کنی و پیش از آنکه
 به پیری رسید و ضعیف شود و در تقصیر نمایند چنانکه من مانده ام و آن وقت که این سخن می گفت و هیچ
 جوان طاقت عبادت او نداشتی و گفت سی سال است که استغفار می کنم از یک شکسته گفتن چگونه گفت
 روزی آتش در بازار بغداد افتاد یکی بیامد و گفت دکان تو سوخت گفتم الحمد للہ از شر من آنکه خود
 را به از برادران مسلمانان خواستم و سلامت دینی را چه گفتم از آن استغفار می کنم و گفت اگر یک
 حرف از و روی که مراست فوت میشود هرگز آنرا قضا نیست و گفت و در باشی از همسایگان تو انگر و
 قرایان بازار و عالمان امیران گفت هر که خواهد که سلامت ماند دین او راحت رسد دل او و تن او
 و اندک شود غم او و کوا از خلق عزت کن که اکنون زمان عزت است و روز کار تنهایی و گفت جمله دنیا
 فصولست مگر پنج چیز نانی که سدر می بود و آبی که شنگ بر دو جامه که عورت پوشد و خانه که آنجا توان
 بود و علمی که بران کار میکند و گفت معصیت که از سبب شهوت بود امید توان داشت با مرزش آن
 و معصیت که سبب کبر بود امید نتوان داشت با مرزش آن زیرا که معصیت البیس از که بود و عزت آدم
 از شهوت و گفت اگر کسی در بستان رود که در وی درختان بسیار بود و بر هر درختی مرغی نشسته و بزبان

فصیح گوید اسلام علیک یا اول الله اگر کسی نرسد که کسرت و استدراج از وی بیاید نرسید و گفت علامت
استدراج کوری است از عیوب نفس و گفت مگر قولیست بی عمل و گفت ادب ترجمان دل است و گفت
قوی ترین قوی آنست که بر نفس خویش غالب آئی و گفت هر که عاجز آید از ادب نفس خویش از ادب غیر
عاجز آید هزار بار و گفت هستند جمعی بسیار که گفت ایشان موافق فعل نیست اما اندکند کسانیکه فعل ایشان
موافق لفظ ایشان است و گفت هر که قدر نعمت شناسد زوال آیدش از آنجا که نداند و گفت هر که
مطیع شود آنرا که فوق اوست مطیع شود آنکه درون اوست او را و گفت زبان تو ترجمان دل تست و رو
تو آئینه دل تو بر روی تو پدید آید آنچه در دل پنهان داری و گفت دلها سه قسم اند ولیست مثل کوه که هر
آنرا از جای نتواند جنبانید و ولیست مثل درخت بیج او ثابت اما باد او را گاه گاهی حرکتی میدهد و ولیست
مثل پستی که باد بهر سو میرود و بهر سو میگذرد و گفت دلها سی ابراز معلق خجالت است و دلها سی مقرب
معلق به باقیقت است معنی آنست که حسانت ابراز سیات غیبت است و حسنه سنی از آن میشود که
بر و فرو و حیای هر چه فرو و آئی آن کار بر تو ختم شود و ابراز آن قوی اند که فرو آیند که ان الا بوالفهم
چون بر نیست فرو آیند لاجرم دلها سی ایشان معلق خجالت بود اما سا بقان را که مقربانند چشم بزل
بود لاجرم هرگز فرو نیانید که هرگز بزل نتوان رسید ازین جهت چون جبر هیچ فرو نیانید بزنجیرشان به
بهشت باید کشید و گفت حیاء و الش بر در دل آیند اگر در دل زهر و ورع یا بند فرو آیند و اگر نی باز گردند
و گفت پنج چیز است که قرار نگیرد در دل اگر دران دل چیزی دیگر بود خوب از خدا سء و رجا بخدا سء
و دوستی خدای و حیا از خدای و انس بخدای و گفت مقدار هر مردی در فهم خویش بمقدار نزدیکی او
بود بخدای و گفت فهم کننده ترین خلق آن بود که فهم کند سر سرتان و تدبیر کند دران اسرار و گفت سابق
ترین خلق آن بود که بر حق صبر تواند کرد و گفت فردا امتنا را بنما خوانند ولیکن دوستان را بخدای باز خوانند
و گفت شوق برترین مقام عارفان است و گفت عارف آنست که خوردن او خوردن بیماران و خفتن
او خفتن مارگزیده گان و عیش او عیش غرقه شده گان و گفت در بعضی کتابها بمنزله است که حق تعالی
فرمود که ای بنده من چون ذکر من بر تو غالب شود من عاشق تو شوم و عشق اینجا بمعنی محبت است
و گفت عارف آفتاب صفت است که بر همه تابد و زمین شکل است که بار همه موجودات کشد و آب نهاد است
که زندگانی دلها از او بود و آتش رنگست که عالم بهر روشن گردد و گفت تصوف نامیست سه معنی یکی

آنکه معرفتش نور و روح او را فرو نگیرد و در علم باطن هیچ نگوید که نقص ظاهر کتاب بود و کرامات او را بران دارد که مردم را از حرام باز دارد و گفت علامت زهد آرام گرفتن نفس است از طلب قناعت کرد نیست بد آنچه گریه ناپسند شود از و راضی بود نیست بد آنچه عیبت پوشی بود و وفور بودن نفس از فضول و بیرون کردن خلق را از دل و گفت سرایه عبادت زهد است در دنیا و سرایه فتوت رغبت است از دنیا و گفت عیش برزخ خوش نبود که او بخود مشغول و عیش بر عارف خوش بود چون از خوشی متنزول بود و گفت کارهای زهد همه بر دست گرفتن هر چه خوارم از و یافتن مگر زهد و گفت هر که بسیار بد و چشم خلق آنچه در و نبود بهیئت از نظر حق و گفت هر که بسیار از چشم است با خلق از اندکی صدق است و گفت حسن خلق آنست که خلق را از زنجانی و ریج خلق بکشی بی کینه و مکافات و گفت از هیچ بریده مشو بمان و شک دست از صحبت او باز مدار بی عتاب و گفت قوی ترین خلق نیست که با خشم خود بر آید و گفت ترک گناه کردن همه وجه است یکی از خوف و دوزخ دوم از رغبت بهشت سوم از شرم خدای و گفت بنده کامل نشود تا دین خود بر شهوت اختیار نکند نقل است که یک روز در صبر سخن می گفت گذرمی چند بار او را زخم زد و گفتند چرا او را دفع نکردی گفت شرم و استم که در صبر سخن می گفتم و در مناجات گفت آلتی غلظت تو باز برید مرا از مناجات تو و شناخت تو مرا انس داد و تو اگر نه آنستی که تو فرموده که مرا بایزدن بزبان و اگر نه من یاد نکردی یعنی تو در زبان نیکویی و زبانیکه با هوأ آلوده است بدم که تو چگونه کشاده کردی و ختم صند گفت که سری گفت که نمی خواهم که در بغداد بوسم از بیم آنکه ترسم که مرا زمین نه پذیرد و در سوا شوم و مردمان بکن بمان نیکو بوده اند ایشانرا بد افتد و صند گفت چون بیمار شد عبادت او فرتم یاد بزمی بود بر گرفته و بادش می کردم گفت ای صند بنده که آتش از با تو نیز تر شود و آفر و خسته گرد و پس صند گفت چگونه سری گفت عبادت عجلو کلا یقینا علی الله صند گفت و صیدی کن گفت مشغول مشو بسبب صحبت خلق از صحبت خدای تعالی شیخ صند گفت اگر این سخن پیش ازین گفتمی با تو نیز صحبت نداشتی پس در حال وفات کرد و صحبت ایزی پیوست همه علیه

باب سی و یکم در ذکر فتح موصولی رحمة الله علیه

آن عالم فرع و اصل آن حاکم و فصل آن ستوده رجال و آن ربوده جلال آن بحقیقت ولی فتح موصول رحمة الله علیه از بزرگان مشایخ بود و صاحب همت بود و عالی قدر و در و سرع و مجاهده بغایت بود و در و خونی غالب داشت و انقطاع از خلق تا حدی داشت که دستة کلید بر هم بسته بود و بر شکل باز رگاتان هر جا که رفتی

فتی تئیس سجاده نهادی تا کسی ندستی که او کیست وقتی ولتی بدو رسید گفت بدین کلید با چه میکشائی که بخود هست
او جواب داد نقل است که از بزرگی پرسیدند که فتح رح را هیچ علمی هست گفت پسند است علم او بدانکه ترک
وینا کرده است کجلی ابو عبد الله را گوید که در خانه سری سقطی رح بودم چون پاره از شب بگذشت جامه ها را بپایند
در پوشید و در ابرافان گفتم درین وقت کجا میروی گفت بعبادت فتح موصلی رح چون بیرون آمد عسسان او را
بگریختن و نبردان بردند چون روز شد فرمودند تا محبوبان را بزنند چون جلاد دست برآورد تا او را بزند و شتر
در هوا بماند و متوانست جنبانید گفتند چرا اینی گفت پیری بلباس اینا شده است و میگوید وزن و ست من
کار نیکند بلکه استند تا آن پیر کیست فتح موصلی بود سری را بزد یک او بردند و دست از او برداشتند نقل است
که از فتح رح سوال کردند از صدق دست در کوزه آهنگری کرد و پاره آهن تا فته بیرون آورد و بر کف دست نهاد
و گفت صدق نیست و فتح گفت امیر المومنین علی راضی الله عنه بخواب دیدم گفتم مرا و میبستی کن فرمودند دیدم چیز
نیکوتر از تو واضح توانگر در وایش را براسید ثواب حق تعالی گفتم زیادت کن گفت نیکوتر از آن کبر در وایش بر توانگر
از اعتماد او بر حق تعالی و فتح گفت وقتی در مسجد بودم با یاران خویش جوانی را دیدم پیراهنی خنق پوشیده و گفت
دانی که غریبان را حق بود و فدا بفلان محلات از خانه من نشان خواه من مرده باشم مرا بشوی و این پیراهن مرا
کفن کن و دفن کن دیگر روز بر فتم همچنان او را بدست خویش شستم و آن پیراهن او را کفن کردم و دفن
ساختم چون خواستم که باز کردم و منم بگرفت و گفت ای فتح اگر مرا بزد یک حق تعالی منترتی بود ترا مکافاتی
کنم بدین که در حق من کردی پس گفت که مرد چنان میزد که زیسته باشد این بگفت و خاموش شد نقل است
که روزی میگرسیت و اشک خون آلود از دیده او می آمد گفتند ای فتح چرا پیوسته گریائی گفت چون از
گناه خویش یاد آرم از دیده من خون روان شود که نباید که گریستن من بربا بودنه با فلاص نقل است
که کسی فتح را پنجاه درم آورد و گفت در خبر است که هر کرا بی سوال چیزی دهند اگر رد کنی بر خدای تعالی رو کرده
باشد بیک درم برگرفت و باقی باز داد و گفت باسی صحبت داشتم که ایشان از جمله ابدال بودند همه گفتند
پر مهرید از صحبت خلق و همه بکم خوردن فرمودند و گفت ای مردان هر که طعام و شراب از بهار باز گیر و نمیدید
گفتند آری گفت همچنین هر که دل خود را از علم و حکمت و سخن شایخ باز گیر و بسیر و آندل و گفت وقتی سوال کردند
از راهی که راه بخدای تعالی چگونه است گفت و یک آنجا که روی آوری آنجا است و گفت که اهل معرفت
آن قومند که چون سخن گویند از خدای گویند و چون عمل کنند از برای خدا کنند و چون طلب کنند از خدای

کنند و گفت هوا طبت و ما از دست کن بردل آنجا شادی محبوب پیدا کرد که خدای را برگزینید بر موی خویش
از آنجا دوستی خدای تعالی پیدا آید و هر که آرد و من بود بخدای روی بگرداند از هر که خبر دوست و چون فتح
وفات کرد او را خواب دید ند گفت که خدای تعالی با تو چه کرد گفت حق تعالی مرا فرمود که چرا چندین گریه
گفتم کسی از شرم گناهان خویش حق تعالی فرمود که یا فتح فرشته موکل گناهان ترا فرموده بودم تا بر تو
مالیج گناه منوب از بس گریستن بسیار تو

باب سی و دوم در ذکر احمد حواری حمت الله علیه

آن شیخ کبیر آن امام خطیر آن زین زمان آن کن جهان آن ولی قبه توارسی قطب وقت احمد حواری
رحمت الله علیه گمانه وقت بود و در فنون علوم عالم و در طریقت بیانی عالی و شست و در حقان و در قانق
معبر بود و در روایات احادیث مقتدا و رجوع اهل عهد بود و از اکابر مشایخ شام بود و همه زبانها محمود
بود تا بحدی که جنید رحمت الله علیه گفت احمد حواری ریحان شام است و او مرید سلیمان دارانی بود و با
سفیان عیینه صحبت و شست و سخن او را در دلهای اثری عجب بود و در ابتدا تحصیل علم مشغول بود تا در علم بدرجه
کمال رسید پس کتب بدریا انداخت و گفت نیکو دلیلی و راهبری بودی مرا اما بعد از رسیدن مقصود مشغول
بودن بدلیل محال شد که دلیل تا انگاه باید که مرید در راه بود چون پیشگاه پیدا آمد درگاه و راه را چو نمیت
پس کتب بدریا انداخت و بسبب آن رنجها عظیم کشید و مشایخ گفتند که این در حال سکر بوده است
نقل است که میان سلیمان دارانی و احمد حواری عهد بود که هیچ چیز احمد را خلافت نکند و سلیمان
در حالی بود احمد گفت نوری یافته اند احمد رفت در آنجا نشست چون آن حال زمانی برآمد سلیمان را
از احمد یاد آمد گفت طلبش کنی طلب کردند نمی یافتند او پیش آمد گفت در نور نگریه که با من عهد کرده است
که مخالفت نکند چون نگه کردند در نور بود و سویی بر سوخته بود نقل است که کینزکی را خواب دیدم که در
غایت جمال که نوری از و لامع بود گفتم اسی کینزک رونی نیکو داری گفت اسی احمد نیکوئی من است
یا داری که فلان شب بگریستی من از آن آب دیده تو در روی مالیدم روی من چنین نورانی شد و
گفت بنده تائب نبود تا پیشان نبود بدل استغفار نکند زبان و از عهد و مظالم بیرون نیاید و تا عهد
نکند در عبادت چون چنین بود که گفتم از توبه و اجتهاد و صدق بر خیزد و از صدق توکل بر خیزد از

استقامت معرفت بر خیزد و بعد از آن لذات آنس بود و بعد از آنس جفا بود و بعد از جفا خوف بود و از مکروه
استدراج و در حله این احوال از دل او مخالفت نکند از خوف آنکه نباید که این احوال از دل او بیرون
و بر او زوال آید و از تقاضای حق باز ماند و گفت کسی که شناسد آنچه از آن بیاید ترسیدن آسان شود و هر که
دور بود از هر چه او را از آن نمی کرده اند و گفت هر که عاقل تر بود و بخدای تعالی عارف تر بود و در منزل
برسد و گفت رجا قوت مخالفت است و گفت فاصله ترین گریه گریه بنده بود و در قوت شدن او قاتی که نه
در موافقت بوده است و گفت هر که بدین نظر کند بفرار اوست دوستی حق تعالی و نور فقر و زهد از دل او بیرون
برد و گفت دنیا چون بمنزله است و جایگاه جمع آمدن سگان است و کمتر از سگ باشد آنکه بر سر حاصل دنیا
نشیند از آنکه سگ از منزله چون حاجت خود روا کند و سیر گردد و باز گردد و گفت هر که نفس خود را شناسد
او درین خود در غرور بود و گفت بتلاش دانید حق تعالی بنده را بچیزی سخت تر از غفلت و سخت دل و گفت
اینبار که اگر اوست داشته اند که از ذکر حق بازمی ماند و اند و گفت نشان دوست داشتن بر خدای تعالی
را نشان دوست داشتن طاعت او بود و گفت هیچ دلیلی نیست بشناختن خدای بجز خدای تعالی اما دلی
طلب کردن از برای آداب خدمت اوست و گفت هر که دوست دارد که او را بپذیرد آن شناسد مشرب بود
و در عبادت خدای تعالی از هر آنکه هر که خدای را بدوستی پرستد دوست ندارد که خدمت او بچکس نمید خرمند

والسلام باب سی و سوم در ذکر احمد خضرویه رحمة الله علیه

آن جوانمرد راه آن پاکباز درگاه آن متصرف طریقت آن متوکل حقیقت آن صاحب فتوت بلخی احمد خضرویه
بلخی رحمة الله علیه از مشهوران مشایخ خراسان بود و از کمالان طریقت و مشهوران فتوت و سلطانان دلائل
بود و از مقبولان قربت و در ریاضات مشهور و در کلمات عالی مذکور و صاحب تصانیف بود و هزار مرتبه
بود که هر هزار بر روی آب می رفتند و در موامی پریدند همه صاحب کرامات و در اثناء امرید جاتم اصم بود
و با ابوتراب صحبت داشت و بود از ابو جعفر رسیدند که ازین طائفه که دیدی گفت بچکس را ندیدیم بلند است
تر و صادق احوال تر از احمد خضرویه و هم ابو جعفر گفت که اگر احمد نبودی فتوت و مروت ظاهر گشتی و احمد جا
بشکلش که این پوشیدی و فاطمه که عیال او بود در طریقت آیتی بود و از دختران امرار بلخ بود و توبه کرده بود
و کس با احمد فرستاد که مرا از پدر بخواد احمد حاجت نکرد دیگر با کس با احمد فرستاد که من ترا مرافقه ترانید

پہنڈا شتم کہ راہ حق بنی راہ بر باش نہ راہ بر احمد کس فرستاد و او را از پدرش بچہ است پدرش بچہ بزرگ
 اور با احمد و فاطمہ ترک فتنہ دنیا گفت و بچہ عزت با احمد بسیار امیدوار احمد را قصد زیارت بایزید علیہ السلام
 فاطمہ با او فرست چون پیش بایزید آمدند نقاب فاطمہ از رخ برداشت و بایزید گستاخ و اردو سخن
 آمد احمد از آن بتغیر شد و غیرتی در دلش مستول گشت گفت ای فاطمہ این چہ گستاخی بود کہ بایزید کردی
 فاطمہ گفت از آنکہ تو محرم طبعیت منی و او محرم طبعیت من از تو ہوا رسم و ازو بخدای و دلیل بر این سخن نیست
 کہ او از صحبت من بی نیاز است و تو من محتاج و پیوستہ بایزید با فاطمہ گستاخ بودی تا روزی بایزید
 را چشم بر دست فاطمہ افتاد کہ خوابستہ بود گفت یا فاطمہ از برای چہ خوابستہ گفت بایزید تا این غایت کہ
 تو دست او خدای من ندیدہ بودی مرا با تو انبساط بود اکنون کہ ترا نظر برین افتاد صحبت ما بر تو حرام شد
 و اگر کسی را اینجا خیالی افتد پیش ازین گفتہ ایم کہ بایزید گفت کہ از خدای درخواست کردم تا موت زبانی
 ازین باز گیر و تا چنان شد کہ زبان را و دیوار را در چشم من یکسان گردانیدہ است چون کسی چنین بود
 او از کجا زن بنید پس احمد و فاطمہ از اینجا بنیسا پور آمدند و اہل بنیسا پور را با احمد خوش بود و چون کیمی بن
 معاذ رازی رحمۃ اللہ علیہ بنیسا پور آمد و قصد بلخ و شہت احمد خواست کہ او را دعوتی سازد با فاطمہ مشورت
 کرد گفت دعوت کیمی را چہ باید فاطمہ گفت چندین گاو و گوسفند و حواش و شمع و عطر و با اینہم نیز بہیت
 خرباز بیزید تا کشیم احمد گفت خرابی چہ معنی دارد گفت چون کوئی بچہاں آید باید کہ سگان محلت را نیز ازین
 نصیبہ بود این فاطمہ در موت چنین بود تا لا جرم بایزید گفت کہ سر کہ میخواہد کہ مردی را در لباس زنان بسند
 کوہر فاطمہ نارد لقلہ است کہ احمد گفت مدتی مدید نفس خود را قہر کردم روزی جماعتی بغیر امیر فتنہ غبتی
 عظیم در من بید آمد و نفس احادیثی کہ در شان صواب غر ابو دہرین میخواند و پیش من می آورد گفت اندک
 نشاط طاعت نیاید این کہ لست و گفتم کہ انہ الست کہ او را پیوستہ بر وزہ سیدارم از گرسنگی طاعتش
 نماندہ است میخواہد کہ سفر کند تا روزہ کشاید گفتم بسفر روزہ کشایم گفت رو دارم عجب داشتہم گفتم مگر از
 بہر آن میگوید کہ من اورا شب نماز میفرمایم خواہد کہ بسفر روزہ تا شب بخسب و بسیار آمد گفتم تا روز بیدار
 داشتہ گفت رو دارم عجب داشتہم و تفکر کردم کہ اگر از ان می گوید تا با خلق بیامیزد کہ در تنہا سہ
 ملول گشتہ است با خلق خواہد کہ انس گیرد گفتم ہر جا کہ روم بویرانہ فرو آیم و با خلق بیامیزد گفت شاید
 عاجز آیم تبصرع بحق باز گشتہ تا از مکر نفس مرا آگاہ کنند پس حق تعالی اورا مقرر گردانید تا با من گفت کہ تو

مرا بخواهید مرا در سر روز صد بار می کشی و خلق آگاهانی بباری یکبار در غزو گشته شوم و باز در هم و همه جهان
بر آواز می شود که زهی احمد خضرویه که در جبهه شهدا یافت گفتم بجهان اند آن خدای که نفسی را آفریند بر زنده گاه
منافق و بعد از مرگ هم منافق نه بدین جهان اسلام خواهد آورد نه بدان جهان پنداشتم که طاعت میجوی
نداشتم که زاری بند می پس خلافت او که میکردم زیادت کردم نقل هست که گفت یکبار ببادیه توکل
فرود شدم چون پاره بر شتم خاری از مغیلان در پایش شکست بیرون بکندم و گفتم توکل باطل شود همچنان که شدم
پایم آس خربت لنگان لنگان بکافرتیم و حج بگذارم و باز گشتم و حله راه چیزی از وی بیرون می آمد و چون
برنجی تمام می رفتم وی ساختم تا مردمان بدیدند و آن خازن پاسبی من بیرون کردند پای من مجروح شد
روی بسطام آوردم و فرود یک بانیزید و آدم چو بانیزید ششم بر من افتاد و تبسمی کرد و گفت آن شکل
که برایت نهادند چه کردی گفتم اختیار خود باختیار او باز گذاشتم اشخ گفت اسی مشرک یعنی ترا وجود
و اختیار می هست این مشرک نبود نقل هست که گفت غرور و لیشی را نهان دار پس گفت در و لیشی مرا راه
رمضان تو انگری را بخانه برده بود و در خانه روی جز نانی خشک نبود چون تو انگر باز گشت صره زرب
در و لیش فرستاد و در و لیش باز فرستاد و گفت این سراسی آن کس هست که سر و لیش با چون توئی آشکارا
کنند این در و لیشی را بهر دو جهان نفرو شتم نقل هست که دزدی در خانه او در آمد بسیار گشت میج
نیافت چون بنا میدی باز می گشت احمد گفت اسی بر نالو بگیر و آب برگش و طهارت کن و بنماز مشغول
شو تا چون چیزی برسد بتو در سیم تا تهید است از خانه ما بیرون نروی بر ناهمچنان کرد چون روز شد خواب
صد دینار بیاورد و بشیخ داد شیخ گفت بستان اسی بزا که این جزای یک شب نماز است و زور مالی
پدر آمد و لرزه بر اعضا اسی افتاد و گریان شد و گفت راه خلط کرده بودم یک شب از بهر خدای کار
کردم مرا چنین اگر ام کردتوبه کرد و خدای باز گشت و ز قبول نکرد و از مردان شیخ شد نقل هست
که یکی از بزرگان گفت که احمد خضرویه را دیدم در گردونی نشسته و بزنجیرهای زرین آن کرد و نرافرشگان
می کشیدند در موافقت با شیخ بدین منزلت کجا میروی گفت نبرایت دوستی گفتم ترا با چنین مقام نبرایت
کسی چه احتیاج گفت اگر من زوم او بیاید آگاه در جبهه از آن او را بودند مرا نقل هست که یکبار
در خانقاهی آمد با جامه خلق و از رسم صوفیان فارغ و بوظائف حقیقت مشغول اصحاب خانقاه باطن
با او انکار کردند و با شیخ خود گفتند که از اهل خانقاه نیست تا روزی احمد بسراجه رفت و لوش در چاه

افتاد خادم او را بر بنام احمد پیش شیخ آمد و گفت فاتحه بخوان تا دلوا از چاه بر آید شیخ متوقف شد
 که این چه التماس است احمد گفت اگر تو نمیخوانی اجازت ده تا من بخوانم شیخ اجازت داد و احمد فاتحه بخواند
 و لوبه سر چاه آمد شیخ چون آن بدید کلاه از سر نهاده و گفت ای جوان تو کیستی که خرمن چاه نادر برادرانه
 تو گاه شد احمد گفت یار اندا گوی تا بحشم حقارت در سافران ننگه ز من خود رفتم **لقل** است که سیکه
 پیش احمد آمد و گفت رنجورم و درویش مرا طریقی آموز تا ازین محنت برهم گفتم نام هر پیشه که هست بر
 کاغذی نویسم در توبه کن و پیش من آرم و برفت و همچنان کرد احمد دست در توبه کرد کاغذی برآمد بر بنام
 نام وزدی نوشته بود احمد گفت ترا وزدی می باید کرد و مرعوب ماند و گفت شیخ وقت مراد وزدی می
 فرمایند چاره نباشد نیز یک وزدان رفت که راه زدندی و گفت که مراد بدین کار رغبتی هست مگر وزدان
 گفت که این کار را یک شرط است که هر چه بفرمایم بکنی گفت چنان کنم چند روز با ایشان می بود کار و
 بردند و شخص را که دران میان مال بسیار داشت بگرفتند و بیاوردند و آن نو پیشه را گفتند که این را گردن
 بزن آن مرد توقف میکرد و با خود گفت که این میرد زان چند کس را کشته باشد اگر من او را کشم بهتر که این
 مرد باز گانز امر درین اندیشه بود که باز رگان گفت اگر بکاری آمده سبک باش والا از پی کاری دیگر برو
 مرد گفت چون فرمان می باید برو فرمان حق اولی ترک فرمان مقرر وزدان شمشیر کشید و سر مقرر وزدان بنید
 وزدان دیگر چون آن بدیدند بگریختند و باز رگان خلاص یافت و آن مالها سلامت بدو باز رسید
 و نعمتی تمام بدین مرد داد چنانچه مستغنی شد **لقل** است که وقتی درویشی مسمان احمد آمد احمد هفتاد
 شمع برافروخت درویش گفت مرا این هیچ خوش نمی آید که تکلف بالتصوف نسبت ندارد احمد گفت
 برو و هر چه نه از بهر خدای برافروخته ام بکش آن شب آن درویش تا با دآب و خاک بران شمعها سوز
 یک شمع باز نتوانست نشانزد دیگر روز درویش را گفت که این همه تعجب چیست بر خیز تا عجایب مبنی بر
 خاستند و میرفتند تا بدر کلیسائی رسید مقرر ترسایان نشسته بود چون احمد را بدید با اصحاب گفت مرا آید
 و خوانی بنهاد و گفت بخورید احمد گفت که دوستان با دشمنان چیزی نخورند گفت اسلام عرضه کن پس اسلام
 آورد و از قوم او هفتاد تن اسلام آوردند آن شب احمد خواب دید که حق تعالی گفت ای احمد از برای ما
 هفت شمع و رگرفتی ما از برای تو هفتاد دل از برای تو نور ایمان برافروخته **لقل** است که احمد گفت
 جمله خلق را دیدم که چون گاو و خرازی یک آخر علف می خورند یکی گفت خواجه کو کجا بودی گفت من

نیز با ایشان بودم اما فرق در میان با ایشان آن بود که ایشان میخوردند و میخندیدند و بر سر هم میجفتند و نمیدانستند و
 من میخوردم و میگریستم و سر بر زانو نهاده بودم و میدانستم و گفتم هر که خدمت در ایشان کند به جز من
 نشود تواضع و حسن ادب و سخاوت و گفت هر که خواهد که خدای با او بود و گوید حق را ملازم باش که میفرماید و گوید
 صَاحِبُ الصَّلاَةِ قَبِيضٌ گفتم هر که صبر کند بر صبر خویش و صابر بوده آنکه صبر کند و شکایت کند و گفت صبر را مضطر آن
 است و رضای عارفان است و گفت حقیقت معرفت آنست که دوست داری او را بایل و یاد کنی او را
 زبان و همت بریده گردانی از هر چه غیر او است و گفت نزدیکی کسی بخدای آنست که خلق او بیشتر است و
 گفت نیست کسی که حق او را مطالبت کند بالاسی خویش چون کسی که مطالبت کند نهیای خویش و از سوال کردن
 که علامت محبت چیست گفت آنکه غلیم شود هیچ چیز از دو کون در دل او از بهر آنکه دل او پر بود از ذکر خدا
 لقال و آنکه هیچ آرزو نبود او را که خدمت او از محبت آنکه نه بنده عز و دنیا و آخرت که در خدمت و آنکه نفس خود را
 غریب بند اگر چه در میان اهل خویش بود از بهر آنکه هیچکس بدانچه او را آنست موافق او نبود در خدمت
 دوست او و گفت دلمارونده هست یا که در عرش گردید که دپاکی و گفت دلمایا یکا هاست چون از حق
 پر شود دیدار زیادتى اتوار آن بر جوارح و هرگاه که از باطل پر شود دیدار زیادتى ظلمات آن بر جوارح
 و گفت هیچ خواب نیست گران تر از خواب غفلت و هیچ مالک نیست بقوت تر از شهوت و اگر گران غفلت
 نبود هرگز شهوت ظفر نتواند یافت و گفت تمام بندگی در آزاد است و در تحقیق بندگی آزادی تمام شود و گفت
 شمار در دنیا و دین در میان دو متضاد زندگانی می باید کرد و گفت طریقه یهودیت و حق روشن است و آن
 شنوده است پس بعد ازین تخری نیست الا از کوری و پرسیدند که کدام عمل فاضلتر است گفت نگاه داشتن
 سر از انفسات کردن بخیر می غیر اند و یک روز در پیش و بر خواندند که فخر و الله گفتند تعلیم میدهند بدانکه
 بهترین مفسر درگاه خداست و کسی گفت مرا وصیتی کن گفت بمیران نفس تا زنده گرد و چون او را وفات
 نزدیک رسد بفتاد و هزار دنیا را و ام بود که همه بساکن مسافران داده بود و چون در نزع افتاد غریبان
 بیکبار بر سر بالین او جمع شدند احمد در آن حال در مناجات آمد و گفت ای مرا بری و گرد ایشان جان منست
 چون وثیقت از ایشان میستانی کسی را برگمار تا بحق ایشان قیام نماید آنگاه جان من بستان درین سخن بود
 که کسی در گوشت که غمناک شینج بیرون آیند همه بیرون شدند و ز خویش تمام گرفتند چون و ام گذارده

شد احمد جان بخیر تسلیم کرد و رحمة الله علیه

باب سی و چهارم در ذکر ابو تراب بخشی رحمه الله علیه

آن مبارز صف بلا آن مرد میدان معنی آن فردایوان تقوی آن محقق حق و بنی قطب وقت ابو تراب بخشی رحمه الله علیه از عیار پیشگان طریقت و از مجروحان راه بلا بود و از سیاحان بادیه فقر آرزیدان این طایفه بوده از اکابر مشایخ خراسان بود و در مجاهده و تقوی قدیمی راسخ داشت و در اشارات و کلمات نفسی عالی و چهل موقف ایستاده بود و در چندین سال هرگز سر ببالین نهاده بود مگر در حرم کبار و در سجده گاه خواب شد قومی از حوران خواستند که خود را بروی عرضه کنند شیخ گفت مرا چندان استغراق است بحق حی غفور که ندارم پروای خود حوران گفتند ای بزرگ هر چند چنین است اما یاران ما شحات میکنند که بشنوند که ما را پیش تو قبولی نیست تا رضوان جواب داد که ممکن نیست که شما را پیش این عزیز قبولی بود یا او را پروای شما بود و بدید تا فروا که در بهشت قرار گیرد و بر سر مملکت نشیند آنگاه بیاید و تقصیری که رفته است بجای آرید ابو تراب گفت ای رضوان اگر من بهشت فروا کنم گوشت کیند و این جلا گوید که سی صد پیر را دیدم در میان ایشان سحاکس بزرگ تر از چهار کس نبود اول ایشان ابو تراب بود و این جلا گوید که چون ابو تراب در مکه آمد تازه و خوش روی بود گفتم طعام کجا خوری گفت بمصره و دیگر بغداد و دیگر اینجا نقل است که چون از اصحاب خود چیزی دیدی که گرامیت داشتی خود توبه کردی و در مجاهده افزودی و گفتم این بیچاره بشو من در بلا افتاد و اصحاب را گفتمی که هر که از شما مر قعی پوشید سوال کرد و سر که در فاقاه شست سوال کرد و سر که از مصحف قرآن خواند سوال کرد یک وز یکی از اصحاب او بعد از سه شبانه روز که هیچ نخورده بود دست به پوست خربزه دراز کرد گفت برو که تو تصوف را شناسی ترا باز را باید شد و گفت میان من و خدای عهد است که چون دست بگرام دراز کنم مرا ازان باز دارد و گفت هیچ آرزو را بر دل من دست نبوده است مگر وقتی در بادیه میرفتم آرزوی نان کردم و بقیه مرغ بردم گذر کرد اتفاقا راه کم کردم و بقبیلۀ افتادم منجمی ایستاده بودند و فریاد میکردند چون مرادیدند من آوختند و گفتند کالای ما تو برده و دزدی همانا کالای ایشان برده بود پس دولیت چوب مرا بردند دران میان پیری ازان قبیلۀ بر من بگذشت نزدیک آمد و مرا شناخت فریاد برآورد که این شیخ الشیوخ طریقت است اینچنینی ادبی است که با سید صدیقان طریقت می کیند آن قوم فریاد برآوردند و غدر خواستند گفتند ای برادران بحق و فامی اسلام که هرگز وقتی

خوشتر ازین بر من نگذشت و اسالما بود میخواستم که نفس را بکام خویش بنهیم اکنون دیدم پس آن سپهر بخانه
 رود و دستوری خواست تا طعامی آورد پس نیت و نان گرم و مضیقه مرغ پیش من آورد و خواستم که دست دراز
 کنم آوازی شنیدم که ای ابو تراب رحم بخور بعد از دو سبت تا زیاده و سر آرزو که بر دل تو خواهد گذشت نه
 دوست تا زیاده نخواهد بود و نقل است که ابو تراب را چند لیر بود و در عهد او گرگ مردم خوار پیدا آمده بود
 و چند لیرش را بدید روزی بر سر سجاده نشسته بود گرگ قصد او را و را خبر کردند او التفات نکرد گرگ چون او را
 دید باز گشت و رفت و نقل است که بکار با مردان در بادیه میرفت اصحاب تشنه بودند و خواستند که صغیر
 سازند شیخ مراجعت نمودند شیخ خطه کشید آب بر جوشید بخوردند و وضو ساختند و ابو العباس گوید که با ابو تراب
 در بادیه بودم یکبار از اصحاب گفت که تشنه ام شیخ پاسی بر زمین زد چشمه آب پیدا آمد مرد گفت مرا چنین
 آرزوست که آب بقدح خورم شیخ دست بر زمین زد قدحی برآورد از آگینه سپید که از آن نیکوتر نباشد وی
 آب بخورد و مال آب داد و آن قدح تا بکماله با او بود ابو تراب ابو العباس را گفت اصحاب توجه میکنند در
 این کار ها که حق تعالی با اولیای خویش میکند از کرامات او گفت هیچکس ندیدم که بدن ایمان آورد الا اندک
 ابو تراب گفت هر که بدن ایمان نیابد کافر بود و یکبار مردان در بادیه گفتند یا شیخ که گزیر نیست از قوت
 شیخ گفت گزیر نیست ابو تراب گفت که شبی در بادیه میرفتم و شبی تاریک بود سیاهی را دیدم چند کله مناره
 ترسیدم و گفتم تو پری یا آدمی گفت تو مسلمانی یا کافری گفتم مسلمان گفت مسلمان از غیر خدای تعالی ترس
 پس دل من بخویش باز آمد و گفتم که فرستاده غیب است تسکین گشت و خوف از من برفت و گفت غلامی
 دیدم در بادیه بی زاد و راه گفتم اگر او را بحق تعالی یقین نبودی هلاک گشتی پس گفتم اسی غلام چنین جایی
 بی زاد و راه گفتم اسی پیر سر بردار تا خبر خدای سبحان را بدینی گفتم اکنون سبحان این یقین که تو دار
 نباشد هر کجا که خواهی میروی و گفت مدت است سال نه از کسی چیزی گرفته ام و نه کسی چیزی داده ام گفتم
 چگونه گفت اگر می گزیدم از دیگران می گزیدم و اگر می گزیدم از من می گزیدم و گفت روزی طعام بر من عرضه کردند منع کردم چهارده
 روز گرسنه ماندم از شوی آن منع کردن و گفت هیچ نمیدانم مرید را مضرتر از سفر کردن بر متابعت نفس و
 هیچ فساد برید راه نیافت الا بسبب فساد سفر باطل و گفت حق تعالی فرموده است که دور باشید از کبایر
 و کبایر نیست الا دعوی فساد و اشارت باطل و الملاق کردن جباران الفاظ میان شی بی حقیقت قال
 الله تعالى وان الشیاطین لیوحون الی اولیائهم لیجادولهم و گفت هرگز هیچکس مناصی خدای عز

اگر دنیا را در دل او یک ذره مقدار بود و گفت چون بنده صادق بود در عمل جلالت یا بدیش از آنکه عمل کند
و اگر اخلاص سجایا آورد در آن عبارت جلالت یا بد در انوشت که آن عبادت کند و گفت شما سه چیز دوست
میدارید و آن سه چیز از شما نیست نفس دوست میدارید و نفس بنده خدا نیست و روح را دوست می
دارید و روح از آن خدا نیست و مال را دوست میدارید و مال از آن خدا نیست و دو چیز طلب می کنید و بنیایید
خداوی و راحت و این هر دو در بهشت خواهد بود و گفت سبب وصول بحق تعالی مفده درجه است او را که
آن اجابت است و اعلا می آن توکل کرد نیست بر خدای بحقیقت و گفت توکل آنست که خود را در دین
عمودیت انگیزی و دل در خدای بسته داری اگر بد شکری و اگر ناز گیر و صبر کنی و گفت هیچ چیز عارفت را
تیره کند و همه تیره گیرانوی روشن گردد و گفت قناعت گرفتن توست از خدای و گفت از دلهای دلی است
که زنده است بخورم از خدای و گفت هیچ چیز نیست از عبادات نافع تر از اصلاح خواطر و گفت اندیشه
خود را نگاهدار زیرا که مقدمه همه چیزهاست که هرگز اندیشه درست شد بعد از آن هر چه بروی رود از افعالی
و احوالی همه درست بود و گفت خدای تعالی گوید اگر داند علم را در هر روز گاری مناسب اعمال اهل روزگار
و گفت حقیقت غنا آنست که مستغنی باشی از هر که مثل تست و حقیقت فقر آنست که محتاج باشی بهر که
مثل تست نقل است که کسی گفت ترا هیچ حاجت هست شیخ گفت مرا بتو و مثل تو حاجت نباشد که مرا
بخدای حاجت نیست یعنی در مقام رضا ام راضی را با حاجت چکار و گفت فقر آنست که قوت او آن بود
که بیاید و لباس او آن بود که عورت پوشد و مسکن او آن بود که در آنجا باشد نقل است که وفات او در
بادیه بصره بود از پس چند سال جماعتی بدو رسیدند او را دیدند برای ایستاده و روی بقبله کرده و لب
شکسته شده و کوزه در پیش نهاده و عصا در دست گرفته و هیچ سباع گرد او ناکشته رحمة الله علیه

و السلام باب سی و پنجم در ذکر یکی معاذ الرازی رحمه الله علیه

آن چشمه روضه رضا آن لقطه کعبه رجا آن ناطق حقائق آن واعظ خلایق آن مرید مراد یکی معاذ رحمة
الله علیه لطیف روزگار بود و خلق عظیم داشت و بسطی باقبض آمیخته و ربامی غالب و کار خافگان پیش
گرفته و زبان طریقت و محبت بود و گستاخ درگاه بود و عظمی شانی داشت و اورا یکی واعظ گفتندی
و در علم و عمل قدمی راسخ داشت و بطلایف و حقائق مخصوص بود و بمجاهد و مشاهد موصوف

و صاحب تصنیف بود و سخنی هوزون و نفسی پاکیزه داشت تا بحدی که میسایخ گفت اند که خدای را دو یکی بودند یکی از اینها و یکی از اولیا رحیمی زکریا صلوات الله علیهما طریقی خوف چنان سپرد که همه صدیقان بخوف او از فلاح خویش نوسیدگشتند و بحیثی معاذ طریق رجاء چنان سلوک کرد که دست همه مدعیان رجاء در خاک مالید گفتند حال کسی زکریا معلوم است حال این بحیثی چگونه بود گفت بمن رسیده است که هرگز او را جاہلیت نبود و هرگز بر او کبیره نرفت و در معالجه و ورزش آن جدی غلیم داشت که کس طاقت آن نداشتی ادا صواب او گفتند اسی شیخ مقاومت رجاء و معالمت خاکفان چیست گفت بدانکه ترک عبودیت ضلالت بود و خوف و رجاء دو قائم ایمانند محال باشد که کسی در ورزش رکنی از ارکان ایمان در ضلالت افتد خائف عبادت کند ترس نیست را در حاجی امیر دارد و وصلت را تا عبادت حاصل نباشد نه خوف درست آید نه رجاء چون عبادت حاصل بود بخوف و رجاء بود و بحیثی از میسایخ این طائفه از بس خلفا را شدند بر بنبر نشد مکر و نقل است که روزی بر بنبر آمد چهار بنبر آمد و حاضر بودند بنبر است و از بنبر فرو آمد گفت براسی آنکس که بنبر آمده ایم حاضر نیست نقل است که برادر سی دشت بکر رفته بود و رجاء و شاده بود پس بحیثی نامه نوشت که مرا سه چیز آرزو بود و از آن یافتیم یکی مانده است دعا کن تا آن نیز بیایم و آن سار و سیکه آن بود که در آخر عمر در بقعه مبارک بگذارم بجزم کعبه آدم که نافه ملترین بقاعست و دیگر آرزو آن بود که مرا خادمی بود تا مرا خدمت کند و آب از بهر وضو ساختن من آماده کند کنیز که شایسته خدا و او و از زانی دشت سیوم آرزوی من است که پیش از مرگ ترا بنیم باشد که خدای تعالی روزی کنیز بحیثی جواب نوشت که آنکه گفتی که آرزوی بهترین بقلع دشت تو بهترین خلق باشد و بر بقعه که خواهی می باش بقعه مردان عزیز شود نه مردان به بقعه و آنکه گفتی مرا خادمی آرزو بودی تا تمام اگر ترا دوست در جوانی بودی خادم حق را خادم خود نگار دانی و از خدمت حق باز نداشتی و بخدمت خود مشغول نگردی ترا خادم می باید بود و مخدومی آرزو میکنی مخدومی از صفات حق است و خادمی از صفات بنده بنده را باید بود چون بنده صفات حق آرزو کند فرعون بود و دیگر آنکه گفتی که مرا آرزوی دیدار است اگر ترا از خدا خبر بودی من ترا یاد نیامدی تو با حق تعالی چنان صحبت دار که ترا از بر او یاد نیاید که آنجا که فرزند قمریان می باید کرد تا برادر را چه رسد اگر او را یافته مرا چه میکنی و اگر نیافته از من ترا چه سود نقل است که یکبار بدوستی نامه نوشت که دنیا چون خواب است و آخرت چون بیداری هر که در خواب بیند که می گردید تعبیرش آن بود که در بیداری بختند و و شاد گرد و نود در خواب دنیا بگردن تا بیداری آخرت بختند و و شاد گردی نقل است که بحیثی دختر سی دشت روزی مادر را گفت که مرا

فلان چیزی می باید مادر گفت از خدای خواه گفت ای مادر شرم دارم که بایست نفسانی خواهم از خدای تقاضا
توبه که آنچه توبه ای از آن اوست نقل است که یکی وقتی با برادر بدیده ای بگذشت برادرش گفت خوش
دیدی است یکی گفت خوشتر ازین ده دل آن کس است که ازین ده فارغست گفتی بالملک عن الملک
نقل است که یکی باید عوتی بردند و او مردی بود که چیزی که خوردی الحاح کردند گفت ما یکدم تا زیاده
ریاضت از دست نبریم که این هوای نفس را در کمین گاه مگر خود نشسته است اگر یک عینان بوی را بکنیم
مار را در ورطه هلاک اندازد شبی شمع پیش او نهاده بودند بادی در آمد و شمع را بنشانید یکی در گریه آمد گفتند
چرا میگری بهین ساعت باز در گیریم گفت ازین نمی گیریم از آن می گیریم که شمعی ای ایمان و چراغهای
توحید که در سینه افروخته اند میترسم که از سبب بی نیازی بادی در آید و بنشیند و او را فرو نشاند روزی پیش
او گفتند که دنیا بالک الموت جبریز و او گفت اگر ملک الموت نیستی دنیا بجای نیریزی پس گفت الموت چه توصل
الحبيب الى الحبيب گفت مرگ جبری است که دوست را بدوست رساند و یکروز بدین آیت رسید انا
موب الحلمین گفت ایمان یک ساعت از محو کردن کفر و نیست ساله عاجز نیاید ایمان هفتاد ساله از محو
گناه هفتاد ساله کی عاجز آید و گفت اگر خدای تعالی روز قیامت گوید که چه چیز خواستی گویم خداوند آن
میخواهم که مرا بقدر دوزخ فرستی و بفرمائی تا از برای من سرپردهای آتشین زنند و در آن سرپرده شغلی
آتشین بنهند و چون مادر قهر دوزخ بر سر مملکت بنشیند در سر فرمائی تا یک نفس نبریم از آن آتش که در
ستر او دعوت نهاده تا مالک را و خزنه دوزخ را بکنیم عدم بریم و اگر این حکایت را از نفس سندی خواهی
جبر یا مومن فان نورک اطلاق لطیف تمام است و گفت اگر دوزخ بمن نخشد هیچ عاشق را نسوزم از بهر آنکه
عاشق هر روز صد بار خود را سوخته است سایل گفت اگر عاشقی را جرم بسیار بود نسوزی گفت نی از
بهر آنکه آن جرم باختیار نبوده است و کار عاشقان اضطرابی بودند اختیاری و گفت هر که شاد شود بخت
خدای جلایا بخیر است و شاد شوند و هر که چشم روشن شود بخدای تعالی جلایا چشم روشن شوند
بنظر کردن در وی و گفت نیست کسی که در خدای متعجب شود هم همچون کسی که متعجب شود در عجبائی که بر وی
گذرد و گفت خدای از آن کریم ترست که عارفان را دعوت کند لطیف است که ایشان را همی است که خبر بدید
خدای سرفرونیارند و گفت بر اندازه آنکه تو خدای را دوست داری خلق تو ترا دوست دارند و بر قدر آنکه
تو از خدای تبری خلق از تو تبرسند و هر قدر آنکه تو بخدای مشغول باشی خلق بکار تو مشغول باشند و هر که شرم

دارد از خدای در حال طاعت خدای تعالی شرم کرم دارد که او را عذاب کند باز بهر گناه و گفت حیار بنده حیار
 ندم بود و حیار خدای حیار کرم و گفت گمان بنده بخدای بر قدر معرفت بود بکرم خدای و نبود هرگز کسی که ترک
 گناه کند برای نفس خویش که بپس خویش ترسد چون کسی که ترک گناه کند از شرم خدای نیکه میداند که خدا سر
 او را می بیند در چیزیکه نمی کرده است پس او از آن جهت اعراض کند از حجت خود و گفت گمان نیکو
 بخدای نیکوترین گمانناست چون با اعمال شایسته و مراقبت بهم بود و اگر بغفلت و معاصی بود آن آرزو
 بود که او را در خطر اندازد و گفت از عمل نیکو گمان نیکو چیز و از عمل بد گمان بد و گفت مغبون آنکس است که مهمل
 گذارد روزگار خویش ببطالت و سلطه گرداند و جوارح خود را بر بلاکت و بیدریش از آنکه بپوش آید از جنایت و گفت
 عبرت بخوار است و کسی را که عبرت نگیرد و بمقتال و بهر که عبرت نگیرد بمعاینه پند پذیرد نصیحت و بهر که اعتبار گیرد
 بمعاینه مستغنی گردد از نصیحت و گفت و در بابش از صحبت سه قوم یکی علماء غافل و مع قرار مداین سوم متصوفه
 جاهل و گفت تنهایی آرزوی صدیقان است و الش گرفتن سنجاق و حشت ایشان و گفت سه خصلت اند
 صفت اولیاست اعتماد کردن بخدای تعالی در همه چیز تا و بی نیاز بودن از همه چیز تا و رجوع کردن بدو
 در همه چیز تا و گفت اگر مرگ در بازار فروختندی و بر طبق نهادندی سزاوار بودی اهل آخرت را که هیچ
 شخر بدیدی جز مرگ و گفت اصحاب دنیا را خدمت پرستاران و بنده گان کنند و اصحاب آخرت را خدمت
 احرار و زاهد و ابرار و بزرگواران کنند و گفت در حکیم نمود تا جمع نبود در وی سه خصلت یکی آنکه بشنیم نصیحت
 در توانگران نکرده بشنیم صد و دوم آنکه بشنیم شفقت در زنان نکرده بشنیم شهوت سیوم آنکه بشنیم تواضع در درویشان
 نکرده بشنیم که هر خیانت کند خدای را در سر خدای تعالی پرده بردارد و آشکار و گفت چون بنده
 انصاف خدای تعالی بدهد از نفس خدای او را پیام زد و گفت با مردمان سخن اندک گوید و با خدای سخن
 بسیار گوید و گفت چون عارفان با خدای دست از ادب بدارند ملاک شوند و گفت هر که را توانگر
 بخدای تعالی بود همیشه توانگر است و هر که را توانگری بکسب خویش بود همیشه فقیر است باول مجد و بازا
 میخوابد و باختر مجاهد از چنانکه گفت خدای را در سر انعمت فضلست و در ضار نعمت تطهیر تو اگر بنده باشی
 در سر باش و گفت عجب میدارم از آن ماه مو جان در دوزخ زبانه زن که چگونه میسوزد آتش از صدق تو چه
 ایشان و گفت سبحان آن خدای که بنده گناه کند و خدا از او شرم دارد و شرم کرم و گفت گناهی که ترا محتاج
 گرداند بدو و شتر دارم از عمی که بدو نازند و گفت هر که خدای را دوست دارد و نفس را دشمن دارد و گفت

ولی خدای مری و منافقی نکند و چنین کس را دوست کم بود و گفت بد دوستی باشد که ترا حاجت آید چیزی
خواستن از وی یا او را گفتن که را بد عاید آید و در زندگانی که با او کنی حاجت آید مدارا کردن و یا حاجت
آید عذر خواهی از وی در زلتی که از تو ظاهر شود و گفت نصیب مومن از تو سه چیز باید که بود یکی آنکه اگر
منفعتی نتوانی رسانیدن مضرتی نرسانی و اگر شادش نتوانی گردانند غمگینش نکنی و اگر بدش نگوئی نکوش
نکنی و گفت هیچ حاجت بیش ازین نیست که تخم آتش اندازی و بهشت طمع داری و گفت یکی گناه بعد از
توبه زشت تر بود از مفتاد گناه پیش از توبه و گفت گناه مومن که میان ایم و امید بود چون رو باهی بود
در میان دوشیر و گفت بسنده است شمار از دار و دار ترک گناه و گفت عجب دارم از کسیکه پیر میگرداند طعام
از بیم علت چرا پیر نکند از گناه از بیم عقوبت و گفت کرم خدای در آفریدن دوزخ ظاهر تر است از آنکه در
در آفریدن بهشت از بهر آنکه هر چند به بهشت وعده کرده است اگر بیم دوزخ نبودی یک تن بر طاعت
نبودی و گفت دنیا جایگاه اشتغال است و بنده پیوسته میان مشغولی امید و بهشت تا هر چه قرار گیرد
اما بهشت و اما دوزخ و گفت جمله دنیا از اول تا آخر را بر یک ساعت غم نیز دلیس چگونه بود جمله عمر
در غم بودن از و بال نصیب اندک از و و گفت دنیا دوکان شیطان است زنه را که از دوکان او چیزی
نبرد و می که از پس در آید و دین از تو بچوش بازستاند و گفت دنیا خمر شیطان است هر که از دست شد هرگز
از و بهوش باز نیاید مگر در آخرت میان لشکر خدای روز قیامت در غلامت و خسران و گفت دنیا چون
عروسی است و جوینده او مشاطه او و زاید در دنیا کسی بود که روی او را سیاه کند و موسی او را بکشد و گفت
در دنیا اندیشه و غم است و در آخرت عذاب و عقاب پس از وی راحت کی خواهد بود و گفت خداوند
میگوید که از من شکایت میکنید شمارا این پسند نیست که هر دو جهان مراست و من شمارا و گفت در کسب
کردن دنیا ذل نفوس است و در کسب کردن بهشت غر نفوس است اسی عجب از کسیکه اختیار کند خواری و
ندرت در طلب چیزی که باقی و جاوید نخواهد بود و گفت شومی دنیا ترا بدان درجه است که آرزوی آن ترا از
خدای مشغول می کند تا بیافت دنیا ترا چه رسد و گفت عاقل سه تن اند آنکه ترک دنیا کند و آنکه بنیاد
لحد نه بد پیش از آنکه در لحد بود و آنکه خدای را راضی گرداند پیش از آنکه بد رسد و گفت دو مصیبت
است بنده را که اولین و آخرین سخت تر از آن نشینده اند و آن وقت مرگ بود بنده را که مالی دارد
گفتن آن دو مصیبت که اوست گفت یکی آنکه مالی که جمع کرده است از و بستانند دوم آنکه از یک

یکدوره از ان مالش سوال کنند و گفت دنیا و درم کشدم است دست بدان کن تا افسون نیاموزی و اگر
 نه هر وقت ابله کنی گفتند افسون او چیست گفت آنکه دخل او از حلال بود و خرج او بحق بود و گفت طلب دنیا
 عاقل بر اینگونه ترا ترک دنیا جابل را و گفت ای خداوندان علم قصر از تان قیصری و خانه از تان کسری تا عمارتسا
 تان شدادی و کبر تان عمارت است این همه تان هست هیچ تان احمدی نیست و گفت جوینده این جهان
 همیشه در ذل محضیت است و جوینده آن جهان همه در عز طاعت است و جوینده حق همیشه در روح و رست
 است و گفت صوف پوشیدن و کانیست و سخن گفتن در زهد پیشه و آنکه طاعت زیادت اظهار کند
 عرضه کننده است این همه نشانههاست و گفت هر که در توکل طعن کند در ایمان طعن کرده است و گفت کبر کردن
 بر آنکس که ببال تکبر کند تو ضعیفست و گفت از پایگاه افتادن مردان آن بود که از خود بر غلط آفتند و گفت
 مرید را از سه چیز گزینست خانه که در اینجا ستواری بود و کفانی که بدان زلستین تواند و عملی که بدان حوسفتی
 تواند کرد اما خانه او خاوتست و کفان او توکل و صفت او عبارت و گفت مرید چون مبتلا گردد به بسیار خوردن
 ملاکه برو بگریند و هر که را بجز صیر خوردن مبتلا کردند زود بود که با آتش شهوت سوخته گردد و گفت در تن فرزند
 آدم هزار عضو است جمله از شرفان همه در دست شیطان است چون مرید گرسنه بود نفس را ریاضت دهد آن
 جمله اعضا خشک شوند و با آتش گرسنگی جمله سوخته گردد و گفت گرسنگی نورست و سیر خوردن ناری است
 و شهوت سیرم آن که از و آتش تولد کند آن آتش مزونه نشیند تا که خداوند او را نسوزد و گفت هیچ بنده
 سیر خوردن تا حق تعالی نبرد از و چیزی که هرگز بعد از ان آنرا نتواند یافت و گفت گرسنگی طعام خدای تعالی
 است و در زمین بدنهای صافان بدان قوت یابند و گفت گرسنگی مریدان را ریاضت است و تایید آنرا تجربه
 است و زاهدان را سیاست است و عارفان را کم است و گفت پناه می گیرم بخدای تعالی از زاهد که
 فاسد گرداند معده خود را از بسیار خوردن طعامهای الوان توانگران و گفت سه قوم اند یکی زاهد دوم شقیق
 سیوم و اصل زاهد معالج بصبر کند و مشتاق معالج بشکر کند و اصل معالج بولایت کند و گفت چون بنی
 که مردان اشارت اجمل کند بدانکه طریق او طریق و رست و چون بنی که اشارت بآیات میکند بدانکه او طریق طریق
 ابدال است و چون بنی که اشارت بالامی کند بدانکه طریق او طریق مهبان است و چون بنی که تعلق او بندگرا
 بدانکه طریق او طریق عارفان است و گفت ما دام که تو شکر می کنی شاکر نه و غایت شکر تحیر است و گفت مرید
 آخرت را دل ساکن نشود مگر در چهار موضع یا گوشه خانه یا مسجدی یا گورستانی یا محلی که هیچکس او را نتواند

و بدین کسی که نشیند کسی باید که سیر گردد و از ذکر خدای تعالی گفتند بر مرید چه سخت تر گفت بنشینند احداد و گفت
 بنشینش خویش بخلوت و انس تو بحق در خلوت اگر انس تو بخلوت بود چون از خلوت بیرون آئی انس تو بود
 و اگر انس تو بخدای تعالی بود همه جای ترا یکی بود دشت و کوه و بیابان و گفت تنها فی هم نشین از صد یقین
 و گفت در وقت نزول بلا حقائق صبر آشکارا گردد و در وقت مکاشفه مقدر و حقایق رضای وی نماید چیزی گفت
 هر که امروز چیزی را دوست میدارد فردا از پس فراموشی و هر که امروز چیزی را دشمن دارد فردا آنچه دوست میدارد
 آن چیز دورسد و گفت ضایع شدن دین از طمع است و باقی ماندن دین در ورع است و گفت با خوی یک
 معصیت زیان ندارد و گفت مقدار یک سپند دانه از دوستی نزدیک من دوست تر از آن است که
 سفتا و ساله عبادت بی دوستی و گفت اعمال محتاج است لب خصات علم و نیت و اخلاص و گفت بتو کل
 آزادی توان یافت از بندگی و با اخلاص استخراج جزا توان کرد و برضادادن بقضا عیش و خوش توان
 گردانید و گفت ایمان سه چیز است خوف در جا و محبت و در ضمن خوف ترک گناه است تا از آتش نجات یابی
 و در ضمن رجا در طاعت خوف کردن است تا بهشت و در جات یابی و در ضمن محبت احتمال مکروهات کردن است
 تا رضای حق حاصل شود و گفت عارف آنست که هیچ چیز دوست تر از ذکر ندارد و گفت معرفت بدل تو راه
 نیابد تا معرفت را نزدیک تو حقی مانده باشد تا گذارد و گفت خوف درختی است در دل و ثمره آن دعا
 و تقوی چون خالف گردد جمله جوارح بطاعت اجابت کند و از معاصی اجتناب نماید و گفت بلند ترین
 منزل طالبان خوف است و بلند ترین منزل واصلان حیا و گفت هر خیر را از نیتی و از نیت عبادت خوف
 است و علامت خوف کوتاهی اهل است و گفت علامت فقر خوف فقر است و گفت بلند ترین پرهیزکاری
 تواضع است و گفت اخلاص نگاہ داشتن عمل است از عیوب و گفت علامت شوق آنست که جوارح
 را از شهوات نگاهداری و علامت شوق بخدای دوستی حیات است با راحت بهم یعنی چون حیات بود و در آنچه
 نبود شوقش زیادت کرد و گفت طاعت خزان خداست و کلی آن دعا است و گفت توحید نور است
 و شرک نار نور توحید جمله ناریات را بسوزاند و نار شرک جمله حسات مشرکان را خاکستر گرداند و گفت چون
 توحید عاجز نیست از محو هر چه در پیش رفته است از کفر و طغیان همچنین نیز عاجز نبود که محو گرداند هر چه بعد
 از آن رفته است از گناه و عصیان و گفت ورع ایستادن بود بر مد علم فی تاویل و گفت ورع دو گونه است
 ورعی بود بر ظاهر که بجنبند مکر بخدای و ورعی در باطن و آن آن بود که در دلت بجز خدای در نیاید و گفت

در نیت

ز بدیه حرف است ز او و اول اما ترک زینت است و با ترک هویت و دال ترک دنیا است و گفت از بدیه
سخاوت خیر و ملک و از حب سخاوت خیر و نفس در روح و گفت زاهدانست که بر ترک دنیا حریص تر بود از حریص
بر طلب دنیا و گفت زاهد بطاهر صافی است و باطن آمیخته است و عارف باطن صافی است و بطاهر آمیخته و
گفت فوت سخت تر است از موت زیرا که موت انقطاع است از خلق و فوت انقطاع است از حق و گفت
هر که سخن گوید پیش از آنکه بنده بشید بشیطان شود و هر که بنده بشید و پس از آن گوید سخن سلامت یابد و گفت
علامت توبه الصبح سه چیز است کم خوردن از بهر روزه و کم گفتن از بهر نماز و کم گفتن از بهر غذای عزوجل
و گفت ذکر حق جمله گناه را غرقه گرداند تا خود رضای او چگونه بود و رضای او غرقه کند مال را تا خود حب او
چگونه بود و حب او در دشت اندازد عقول را تا خود تو او چگونه بود و دشت اموشش گرداند هر چه درون
او است تا خود لطف او چگونه بود و پسند که چه توان شناخت که حق تعالی از ما راضی است یا نه گفت اگر تو
راضی باشی از و نشان آنست که او از تو راضی است گفت آنگاه کسی بود که از و راضی نبود و عوی سر
او کند گفت آری هر که غافل باشد از انعام او خشم شود بسبب مقدوری چه از نعمت و چه از مصیبت راضی بود
و کسی گفت کی بود که مقام توکل رسم و روی زبده بر افکنم و باز بدان نهشتم گفت آنگاه که نفس را در سر ریای
دهی تا بجای که حق تعالی ترا سه روز و روزی ندهد ضعیف نگردی و نفس خود را اگر بدین درجه نرسیده باشی
نشست تو بر ساطع ابدان چهل بود و از فضیحت تو امین نباشم گفتند فردا که امین گرفت آنکه امروز بیشتر
گفتند مرد توکل کی رسد گفت آنگاه که خدای را بویکی رضاد بگفتند تو آنکری چه باشد گفت امین بودن بکند
تعالی گفتند عارف که باشد گفت آنکس که هست نیست باشد گفتند در ویشی چیست گفت آنکه بخیر او ندهد خویش
از جایه کائنات تو آنکه شوی لقله است که روزی در پیش او سخن تو آنکری و در ویشی میرفت گفت نه فردا تو آنکری
وزنی خواهد داشت نه در ویشی صبر و شکر و زنی خواهد داشت باید که شکر آری و صبر کنی گفتند از خلق در زهد
که ثابت قدم تر گفت آنکه یقین او بیشتر بود گفتند محبت را نشان چیست گفت آنکه به نیکویی زیادت نگر و در بیجا
نقصان نگیرد و کی گفتش مرا و مصیبتی کن گفت سبحان الله چون نفس من از من قبول نمیکند دیگری از من قبول
کی کن گفتند جماعتی را می بینم که ترا غیبت میکنند گفت اگر خدای تعالی مرا خواهد آمد از بدینچ زیان ندارد و مرا
انچه ایشان میگویند و اگر خواهد آمد از بدین پس من منزای آنم که ایشان میگویند گفتند چرا تو همه از رجا سخن می
گویی و همه از کرم و لطف او شرح میدی گفت لابد سخن چون منی با چون اولی سبزه از کرم و لطف نبود و او را

ز بدیه حرف است ز او و اول

مناجات چنین بودی که گفتی خداوند امید من بتو بسیار بیش از آنست که امید من بتو بحساب از
 بهر آنکه من غولشتن را چنان نمی یابم که اعتماد کنم بر طاعت با خلاص و من چگونه طاعت با خلاص تو انعم
 کرد و من با فاش معروف و لیکن خود را در گناه چنان می بینم که اعتماد دارم بر عفو تو و تو چگونه گناه من عفو
 و تو بجز و موصوفی و گفت آئی تو موسی کلیم و هارون عزیز را بنزد یک فرعون طاغی باغی فرستادی و
 گفتی سخن با او نرم و آهسته گوئی آئی این لطف نیست با کسی که دعوی خدائی می کند خود لطف تو با کسی
 چگونه بود که بندگی تو از میان جان می کنی آئی لطف تو با کسی که نادانانه گوید نیست لطف و کرم
 تو با کسی که سبحان را بگوید که دانند که چگونه خواهد بود و گفت آئی و رحمة ملک و مال من جز کلمه
 که نیست با این همه اگر کسی نخواهد با آنکه بدان محتاجم در بیخ ندارم ترا چندین هزار عالم رحمت است بزره
 محتاج نه و چندین هزار در مانده رحمت از ایشان در بیخ داشت چون بود و گفت آئی تو فرموده کن
 مسجعا بالقیل و الجال و میگوید که نیکوئی با آرد بهتر از آن بد و باز دهم هیچ نیکوتر از ایمان نیست که با داده
 چه بهتر از آن با دمی جز لقائی تو خداوند و گفت آئی چنانکه تو کس نمائی کارهای تو کس نماند هر کسی که گرسه را
 دوست دارد همه راحت آنکس جوید تو چون کسی را دوست داری بلا بر سر او بارانی و گفت خداوند هر چه
 از دنیا مرا خواهی داد بکافران ده و سر چه در عقی بن خواهی داد آنرا بمومنان ده که مرا پسندد است در دنیا
 یاد کرد تو و در عقی دیدار تو و گفت آئی چگونه امتناع نمایم بسبب گناه دعا از تو که نمی بینم ترا که امتناع نمائی
 بسبب گناه از من بوطا دادن اگر چه گناه می کنم تو همچنان عطا میدی پس من نیز اگر چه گناه میکنم از دعا
 باز نتوانم ایستاد و گفت آئی اگر من نتوانم که از گناه باز ایستم تو میتوانی که گناه هم بیا مزی و گفت هر
 گناه که از من در وجودی آید و روی دارد یکی با لطف تو و یکی بضعت من یا بدان روی گناه هم عفو کن که با لطف
 تو دار و یا بدین روی بیا مزی که بضعت من دارد و گفت آئی به بد کرداری که مراست از تو بیشتر سم و فضل
 که تراست از تو امید میدارم پس از من باز ملا فضلی که تراست به بد کرداری که مراست و گفت آئی بر من به
 بنحشای زیر که من از ان نوام و گفت آئی چگونه ترسم از تو و تو که می و چگونه ترسم از تو و تو عزیز
 و گفت آئی چگونه ترسم از من بنده عاصی و چگونه ترسم از تو خداوند کریم و گفت نه بی خداوند پاک
 که بنده گناه کند و ترا ترسم کرم بود و گفت آئی ترسم از تو زیرا که بنده ام و امید دارم بتو زیرا که خداوندی و
 گفت آئی تو دوست داری که من ترا دوست دارم با آنکه بی نیازی از من پس من چگونه ترا دوست

دارم با اینهمه احتیاج که نمودارم و گفتم آری من غریبم و ذکر تو غریب و من باز که تو الفت گرفته ام نهی که غریب
با غریب الفت گیر و شیرین ترین عطا کرد دل من ربانی تست و خوشترین سخنها بر زبان من شناسی تست و
دوستان و قریبا بر من وقت نقای تست و گفتم الهی مرا عمل بهشت نیست و طاقت در دفع ندارم اکنون
کار با فضل تو افتاد و گفتم آری اگر فرما که بگویند چه آوردی گویم خدایا از زندان موسی بایستد و جامه شوخن
و عالمی اندوه خجالت بر من بسته چه توان آورد مرا بشنوی و خلعتی افروست و میرس نفل است که بچی از شهر
صد هزار درم دارم افتاد که بر غازیان و حاجیان و فقرا و صوفیان و علما نفقه کرده بود و غزالقائما میگردید
و دل او بدان مشغول بود در شب آدینه پیغمبر صلی الله علیه و علی آله و سلم خواب دید که گفتمی بایچی و تنگ
مشو که از تنگدلی تو من رنجوری باشم بر خیز و بخراسان رو که آن صد هزار درم فقرا را یک کس یکصد هزار
درم نداده است از بهر تو اما ازین اندیشه نارنج کن گفتم یا رسول الله آن کجاست و آن شخص کس است گفتم
تو شهر شیراز و سخن میگو که سخن تو شفای دلهاست که من چنانکه خواب تو آمدم خواب آنکس و من پس بچی پیشاپوش
آمد او را در پیش طساق منبر نهادند گفتم اسی مردمان پیشاپوش من یا شارب پیغمبر صلی الله علیه و سلم اینجا آورده
ام که فرموده است که و ام تو در اینجا یک کس بگذارد و من صد هزار درم نفقه دارم و بداند که سخن فارا بهر
وقت جمالی بوده است اکنون و ام حجاب آن آمد از حاضران گفتم من بچاه هزار درم بدیم دیگری گفتم من
چهل هزار درم بدیم دیگری گفتم من ده هزار درم بدیم بچی گفتم که البته بگیرم که سید عالم صلی الله علیه و سلم
اشارت بیک تن کرده است پس سخن درآمد روز اول هفت جنازه از مجلس او برداشتند پس در پیشاپوش و ام
او گذارده نشد غم بلخ کوه چون آنجا رسید مردمان بلخ او را بازداشتند اندکی سخن گفت و توانگر را فضل نهاد
و صد هزار درش بدادند سخن در آن ناحیت بود مگر خوشش نیامد که او توانگر را بر درویشی فضل نهاد گفتم خدا
تعالی بکت کند بروی چون از بلخ بهیچون آمد راه زنان را پیش بردند و مال بردند گفتم از اشرامی آن پیرو
پس غم مری کرد و گویند بمرو رفت پس در شهری قصه و ام و خواب دیدن پیغمبر صلی الله علیه و سلم را باز
گفت و فقرا میر سهری در مجلس بود و گفتم اسی انا م دل از و ام فارغدار که آن شب که سید کائنات خواب تو آمد
همان شب خواب من آمد گفتم یا رسول الله من به نزد یک آدم گفتم که خود بنزد یک تو آید من از چندین گاه
باز در انتظار تو بودم چون پدر مرا بشنود و هر چه دیگر از از روئین و سخن بود مرا از زر و نفقه ساخت آنچه از نفقه است
سی صد هزار درم است جمله بتو ایشا کردم اما یک حاجت دارم و آن آنست که چهار روز دیگر مجلس بگیرم بگو

نسخه

سی و چهار روز دیگر مجلس گفت روز اول ده جنازه برگرفتند روز دیگر بیست و پنج جنازه برگرفتند روز
سی و پنجم چهل جنازه برگرفتند روز چهارم هفتاد جنازه برگرفتند روز پنجم از سهری بیرون آمد با هفت اختر
و از لقه چون به علم رسید پسر او با او بود و آن ال می آورد گفت نباید که چون در شهر رود مالی بغیر او بدو
باقی بدو نشان و بانی نصیب مانیم در وقت سحر بجای مناجات مشغول بود و سر بر زمین نهاد و مناجات
میکرد و سنگی بر سر او زدند بجایی گفت باید که مال بغیرمان و مید و جان بدو اهل طریقت او را بر کردن نهادند
و بنیشت پور آوردند و بگورستان معمر دفن کردند و السلام

باب سی و ششم در ذکر شاه شجاع کرمانی رحمه الله علیه

آن نیر چشم بصیرت آن شاه با آن صورت و سیرت آن صدیق معرفت آن مخلص به صفت آن نور چراغ
روحانی شاه شجاع کرمانی رحمه الله علیه بزرگ عهد بود و مختشم روزگار و از عیاران طریقت بود و از
صعوبات کمال حقیقت و نیز فراست بود و فراست او البته خطا نداشت و از انبار ملوک بود و صاحب تصنیف
و کتابی ساخته است نام آن مرآت الحکماء و بسیار مشایخ را دیده بود چون بو تراب و بجایی و معاذ و غیره ایشان
و او قبا پوشیدی چون به نیشاپور آمد ابو حفص خداداد با عظمت خویش چون او را دید بر ای می خواست و پیش
او آمد و گفت و جدت فی القیام ما طلبت فی العیاء یا فتم در قبا آنچه می جست در عبال قفل است
که چهل سال نخفت و نمک در چشم می پرانند تا چشمهای او چون دو سکره خون شده بود بعد از چهل سال
که نخفت آن خداوند را که بخوابی از بهر او میکشید خواب دید و گفت بار خدا یا من ترا به بیداری شب می
طلبیدم در خواب یافتی فرمود که یا شاه ما را در خواب از آن بیدار بیا یافتی اگر آن بیدار بیا نگشیده بود
چنین خوابی نازیدی بعد از آن او را میدیدند که کجا که میرفتی بالشی میکردی و می خفتی و می گفتی بشد
که یکبار دیگر چنان خوابی به نیم و عاشق خواب خود شده بود و گفتی یک ذره ازین خواب خویش بیدار
هر دو عالم ندیم لقل است که شاه را پسری آمد بجلی بنر سینه او نوشته بود که الدجل جلاله چون بحد جوی
رسید تماشاشغول شد و باب زدند را بیا سوخت و آوازی خوش داشت رباب نیز دومی گزیت شبی برین
آمد و رباب زنان و سر و گویان بجله فرو شد عروسی از کنار شوهر رخت داشت و نظاره او آمد شوهر بیدار شد
زن را ندید برخواست و آن حال مشاهده کرد و آواز داد که هنوز وقت تو به نیامد آن سخن مرد دل او کار کرد و گفت

آمد که دو جامه بدید و بابت شکست و غلبی کرد و در خانه نشست و آن اندر جل جلاله که بر سینۀ دشت منمش گشت
 و در سینۀ نشست چهل روز هیچ نخورد پس بیرون رفت و پای افزانه حالت رست کرد و پدر گفت هر چه یار اجل
 سال دادند این پسر را بچهل روز دادند نقل است که شاه دخترش و پادشاه کرمان خواستگاری کرد
 شاه گفت مرا سه روز زمان ده و در آن سه روز گرد مسجد امامی گشت روز سیوم در ویشی را دید که در مسجد
 نماز نیکو میکرد شاه صبر کرد تا اواز نماز فارغ شد گفت ای درویش اهل داری گفت نه گفت اهل قرآن
 خواهی در ویش گفت مرزن که دهد که سه درم شیش ندارم شاه گفت من دهم دختر خویش بتواند سه درم
 که داری بکیرم بنان ده و یک بشیرینی و یک درم جوی خوش و عقد نکاح بند پس چنان کرد و همان شب
 شاه دخترش را تسلیم کرد دختر چون بچانه در ویش درآمد فانی خشک دید بر سر کوزه آب نهاده پرسید که این
 نان چیست گفت از ویش باز مانده است برای استب نهاده بودم دختر خواست که بیرون رود و بچانه
 پدر باز آید در ویش گفت من دهم که دختر شاه زن دربی نوالی ماند بد دختر گفت العین من نه از بی نوالی
 تو میروم از ضعف ایمان و یقین تو میروم که از ویش باز مانده از بهر فرار او لیکن عجب از پدر خود دارم
 که مرا بیت سال در خانه داشت و گفت ترا پسر گاری دهم آنگاه کبسی داد که بروزی خود بر خدای اعتماد
 نماز در ویش گفت این گناه هیچ عذر کفارت پذیرد دختر شاه گفت درین خانه یاسن باشم یا نان خشک
 نقل است که ابو حفص بشاه نامه نوشت و گفت نظر کردم در نفس خود و عمل خود و تقصیر خود پس نا امید
 شدم و السلام شاه جواب نوشت که نامه تلائمه دل خویش گردانیدم اگر خالص بود مرا نا امید از نفس
 خویش امید بخدای تعالی شود و اگر صافی نشود امید من بخدای صافی شود خوف من از خدا آنگاه
 نوید شوم از نفس خویش آنگاه خدا را یاد تو انعم کرد و اگر خدا را یاد کنم خدای تعالی مرا یار کند نجات یابم از
 مخلوقات و پیوسته شوم بحباب محبت نقل است که میان شاه و بجایی معاذ دوستی بودی و در یک شهر
 جمع آمدند و شاه به مجلس بجایی رفتی گفتند چرا نیایی گفت صواب در امیست تا الحاح کردند اتفاقا یک روز
 برفت و در گوشه نشست که نه نیست سخن بر سجی بسته شد گفت کسی حاضر است که بسخن گفتن از
 من اولی تر است شاه گفت من گفتم که مرا نا آمدن به صاحت است و گفت که اهل فضل را فضل باشد بر همه تا
 آنگاه که فضل خویش را نه بنفید چون بدیدند دیگر فضل شان نباشد و اهل ولایت را ولایت بر همه آنگاه
 که ولایت خود را نه بنفید چون دیدند ولایت شان نبود و گفت فقر سر خدایت نزدیک بنده چون

فقر نهان دارد این بود و چون ظاهر گرداند اسم فقر از او برخیزد و گفت علامت صدق سه چیز است اول آنکه قدر دنیا از دل تو برود چنانکه پیش تو زرو سیم چون خاک بود تا هرگاه که زرو سیم بدست تو آید دست از آن چنان انشائی که از خاک دوم آنکه دیدن خلق از دل تو بیفتد چنانکه پیش تو مدح و ذم مکنی بود که مدح و ذم ایشان زیادت شوی و نه از ذم ایشان ناقص کردی و سیم آنکه باز گرفتن شهوت از دل تو بقیه تا چنان شوی از شادی گرسنگی و ترک شهوات که اهل دنیا شاد شوند در سیر خوردن و راندن شهوات پس هرگاه که چنین باشی لازمت طریقت مردان کن و اگر چنین نباشی ترا با این سخن چکار و گفت ترسکاری اندوه داشت و گفت خوف واجب آنست که دانی که تقصیر کرده در حقوق خدای عز و جل و گفت علامت رجا حسن ظاهر است و گفت علامت صبر سه چیز است ترک شکایت است و صدق رضای قبول قضایا بشوی و گفت علامت تقوی و عفت و علامت ورع از شبهات باز ایستادنست و گفت عشاق بعشق مرده و راندن از آن بود که چون بوضعی رسید از خیالی بخداوندی دعوی کردند و گفت هر که چشم نگاهد از حرام و تن از شهوات و باطن آبادان دارد و بپرا و ایم و ظاهر آراسته دارد و متابعت سنت و خو کند بحال خوردن در فرست او خطا نه افتد لقل است که روز یار از آن گفت که از دروغ گفتن و خیانت کردن و غیبت کردن و در را بشید و خرابی هر چه خواهید کنید و گفت دنیا بگذرد که توبه کردی و هوا می نفس بگذار که بعد از رسیدی و از او پرسید که شب چونی گفت مرغی را که بر آب زن زده باشی و بالش میگردانی حاجت نبود که از او پرسیدی که چونی لقل است که خواجه علی سیرجانی در پیش تربت شاه نان میزد یک روز نان و خوردنی در پیش نهاده بود و میگفت خدایا مهانی فرست تا بهم طعام خورم ناگاه سگ از در میسر درآمد خواجه علی سیرجانی با گداز چون سگ برفت با لقی از گور شاه آواز داد که مهان خواهی چون فرستیم با گداز بروی زنی و باز گردانی در حال برخواست و بیرون دوید و گرد محله تا می گشت و آن سگ را ندید پس بصری طلب کرد و او را دید در گوشه خفته با حضری که داشت پیش او نهاد سگ هیچ التفات نکرد خواجه علی محل شد و در مقام استغفار ایستاد و دست از سر گرفت و گفت توبه کردم سگ گفت حسنست ای خواجه علی شاد باش تو مهان خواهی ترا چشم باید خواست اگر نه سبب شاه بودی دیدی آنچه دیدی و استلام

باب سی و نهم در ذکر یوسف ابن الحسین حمة الله علیه

آن سگلف حضرت دایم آن محبت ولایت و لایقافون لومة الیمان آفتاب نهانی آن در ظلمت آفتاب گاهی

این شاه باز کوفین قطب وقت یوسف ابن الحسین رحمه الله علیه از اجله مشایخ کبار بود و از مقدار انوار
 و عالم با نون علوم ظاهر و باطن و زبانی داشت در بیان معارف و اسرار و پیر اهل ری و کوهستان بود و بسیار
 مشایخ را دیده بود و با ابونثراب صحبت داشته و از رفیقان ابوسعید خراسانی بود و مرید ذوالنون مصری بود و
 عمری دراز یافته بود و پیوسته در کار جدی و طبع داشت و در ملازمت قدمی محکم داشت و مهمتی باند و ریاضات
 و کراماتی شگرف داشت و ابتدای حال او آن بود که در عرب با جماعتی یقینیه رسیدند القصه چون دختر پسر
 او را بدید فتنه او شد که عظیم صاحب جمال بود آن دختر فرست بست و ناگاه خود را پیش او افکند او بلزید و دختر
 را بگذاشت و یقینیه دورتر رفت و آن شب بخت سر بر زانو نهاده بود در خواب شد موضعی دید که در عمر
 مثل آن ندیده بود و جماعتی بنبرویشان دید و یکی بخت نشست بود پادشاه و او یوسف ابن الحسین را آرزو
 کرد که بداند که ایشان کیانند خود را بنبرو یک ایشان انگند ایشان او را راه دادند و تعظیم کردند گفت شما
 کیانید گفتند فرشتگانیم و اینکه بخت نشست است یوسف پیغمبر است علیه السلام که بزیارت یوسف ابن الحسین
 آمده است یوسف گفت مرا گویا آمد گفتم من که باشم که پیغمبر خدای بزیارت من آمده است درین بودم که یوسف
 علیه السلام از تخت فرود آمد و مرا در کنار گرفت و با خود بخت نشاند بر پهلوی خویش گفتم یا نبی الله من
 باشم که من این لطف کنی در آن ساعت که دختر پادشاه عرب با غایت جمال خود را پیش تو انداخت و تو خود را
 بحق تعالی سپردی و پناه بدو جستی خدای ترا بر من و جمله ملائکه عرضه کرد و جلوه فرمود و گفت بگری یوسف
 تو آن یوسفی که قصد کردی بزیارت تو دفع کنی او را و او آن یوسف است که قصد نکرد بدختر شاه عرب و
 بگریخت مرا با این فرشتگان بزیارت تو فرستاد و بشارت داد که تو از گریه گان حقیقی است پس گفت در
 هر عهدی شخصی نشانه باشد و درین عهد نشانه ذوالنون مصری است و نام عظیم او داندیش او و پس چون
 یوسف بن الحسین بیدار شد جمله نداشت در و و شوق گرفت روی بمصر نهاد و در آرزوی هم عظم خدای می بود
 چون بسجده ذوالنون رسید سلام کرد و نشست ذوالنون جواب سلام داد یوسف یکسال در گوشه
 مسجد نشست که زهره نداشت که از ذوالنون چیزی پرسد چون یکسال بگذشت ذوالنون گفت چون
 از کجاست گفت از رمی و یکسال دیگر هیچ گفت یوسف هم در آن گوشه می بود چون دیگر یکسال بگذشت
 ذوالنون گفت جوان بچه کار آمده است بزیارت شما یکسال دیگر هیچ گفت بعد از آن گفت هیچ حاجتی
 هست گفت بدان آمده ام تا نام بزرگ خدای را بمن آموزی تن زد و به یکسال دیگر هیچ گفت بعد

از ان ذوالنون کاسه جوین سر پوشیده بدو داد و گفت برو و از روزیل بگذر و فلان جایگاه شخصی است
 این کاسه را بدوده و هر چه با تو بگوید یا دیگر یوسف کاسه بگیرت و روان شد چون پاره راه برفت و سوسه
 در رو پیداشد که آید این کاسه چه باشد که می جنبد چون سر کاسه بکشد و موشی در آنجا بود و بیرون جهت و رفت
 یوسف متحیر شد که این چه شاید بود گفت اکنون از کجا بنزد یک این شخص روم یا باز کردم و پیش ذوالنون روم
 عاقبت بر آن سقیم شد که پیش آن شیخ رود پیش او رفت با کاسه تنی چون آن شخص او را بدید شمی کرد گفت
 مگر نام بزرگ خدای تعالی از ذوالنون پرسیده و در خواست کرده گفت آری گفت ذوالنون بی صبر
 تو دیده بوده هست موشی بنوداده است سبحان الله تو موشی را نگاه نمیشدانی داشت نام اعظم را چگونه نگاه
 توانی داشت پس یوسف خجل گشت به سجده ذوالنون باز آمد ذوالنون گفت دوش هفت بار از حق تعالی
 اجازت خواهم تا اسم اعظم را آموزم حق دستوری ندا یعنی هنوز وقت نیست پس فرمود که او را بپوش
 بیازمای چون بیازمودم چنان بود اکنون بولایت خویش باز گرد تا وقت آید یوسف گفت مرا وصیتی کن
 گفت ترا سه وصیت کنم یکی بزرگ و یکی میانه و یکی خرد و وصیت بزرگتر آنست که آنچه خوانده و نوشته جلد را
 بشوئی و فراموش کنی تا حجاب برتخیزد و یوسف گفت این میتوانم کرد گفت میانه آنست که مرا فراموش کنی و نام
 من با کسی نگوئی که پیر من چنین گفته و شیخ من چنان فرموده است که این همه خوشنشین ستانی هست گفت ایمن
 نتوانم گفت وصیت خردتر آنست که خلق را وصیت کنی و بخدای تعالی خوانی گفت این نتوانم انشاء الله
 تعالی گفت اما بشرطی نصیحت خلق کنی که خود را در میان نه بینی گفت چنان کنم پس بری باز آمد و او بزرگ
 زاده ری بود اهل ری او را استقبال کردند چون مجلس آغاز کرد و سخن خفایق بیان کرد اهل ظاهر خصمه
 او برخاستند و در آن وقت همین علم صورت پیش نمود و او نیز در ملامت رفتی تا چنان شد که کسی مجلس او نمی آمد
 روزی آمد که مجلس گوید چون بیان مجلس رسید کسی ندید و خواست که باز کرده پیر نه آواز داد که نه با ذوالنون
 عهد کرده بودی که خلق را نصیحت از بهر خدای کنی و خود را در میان نه بینی اکنون چرا باز میگردی چون این
 بشنید متحیر شد و سخن آغاز کرد اگر کسی بود در مجلسی اگر نبود و پنجاه سال برین حال بگذرانید و ابراهیم خواهر
 از برکات صحبت و آسنا رسید که بی زاد و اصله پادیه را قطع می کرد تا ابراهیم گفت شمی از شهباسی نداس
 شنیدم که برو و یوسف حسین را بگوئی که توان از راندگانی ابراهیم گفت که مرا این سخن چنان سخت آمد که اگر گویی
 بر سر من زدن می آسان تر از آن بودی که این سخن با اومی بایست گفت شمی دیگر همین آواز شنیدم که با

او بگویی که از رانندگان برخاستم و غسلی کردم و استغفار آوردم و متفکر بستم تا شب سوم باهول شزاران
گفتند که با او بگویی که از رانندگان و اگر نه زخمی خوری که برنجیزی برخاستم و باندوی تمام در مسجد شدم و وارد
محراب نشستم دیدم چون چشم برین افتاد گفتم ایچ پیتی یار دارسی گفتم دارم پس پیتی تازه بگفتم و او را خوش
آمد و بر برپای بود و آب از چشمش روان شد چنانچه با خون آمیخته بود پس روی بمن آورد و گفت از یاد
تا اکنون پیش من قرآن میخواندند که قطره آب از چشم من نمی آمد و مرا حالتی نبود بیک بیت که بشنود چنین
حالتی پیدا کند که طوفان از چشم من رختن گرفت مردمان راست می گویند که او زندق است و از حضرت خطاب
راست می آید که او از رانندگان است کسیکه از پیتی چنین شود و از قرآن برجائی فسرده بماند رانده بود اینهم
گفت که من متحیر بایدم در کار او و اعتقاد من سستی گرفت رسیدم و برخاستم و بیادیه در آمدم اتفاقا با خضر
افتادم فرمود که یوسف حسین زخم خورده حتی است ولی جایی او علیین است که در راه حق قدم چندان باید
زد که اگر دست رو بر پیشانی تو نهند هنوز جای تو اعلی علیین بود که هر که درین راه از بادشاهی بغیر از وزارت
نیفتد نقل است که عبدالواحد زید مدی شطار بود و او را و پدر او پیوسته از پی او میدویدند که گفتا
ناخلف بود و او را و پدر هرگز فرزندان خلف را دوست نداشتند این پسر روزی به مجلس یوسف بن حسین رفت
او این کلمه میگفت که دعا هم بلفظ کانه محتاج الیه حق تعالی بنده عاصی را میخواند بلفظ خویش
چنانکه کسی را بکسی حاجت بود عبدالواحد قبا بیرون کرد و کلاه بنیادخت و لغره بزد و سر بگورستان نهاد
و سه شب از دست رفت یوسف حسین او را بخواب دید و خطابی شنید که اد مرک الشایب التایب
آن جوان تائب را در یاب یوسف می گردید و بر او می آمد تا بدو رسید سر او در کنار گرفت و می چشم باز کرد
و گفت او را که سه شب از دست تا تر افشاده اند اکنون می آئی نقل است که در نیشاپور بازار گانی کنیز
تُرک خریده بود هزار دینار و غریبی دشت در شهری دیگر میگرفت و بازار گانرا از پی او می بایست رفت
و در شهر نیشاپور به یکس اعتماد داشت که آن کنیز را بوی سیار و بر عثمان جبری آمد و پس زاری کرد
که این کنیز مرا در سراسی گذار باز زنان خویش تا من باز آیم که درین شهر بر تو اعتماد دارم ابو عثمان قبول
نمی کرد و حاج کرد که زنان تو او را گوش دارند و مرا کاری بر آید و مال من ضایع نشود پس کنیز را بخانه او
فرستاد و برت یکروز چنان اتفاق افتاد که چشم ابو عثمان بی اختیار بر کنیز افتاد و آن کنیزک بغایت
صاحب جمال بود و در حال ابو عثمان را دل از دست برآفت و هیچ ندانست که چه کند جز آنکه با شیخ خود ابو

مرد و گوید چون شیخ را چشم بروی افتاد و گفت که ترا پیش یوسف حسین باید رفت او در حال پاهای افروز
راست کرد و به پیش یوسف رفت چون آنجا رسید نشان حسرت از یوسف حسین گفتند تو مردی صمیمی
و خوش دل و جامه اهل صلاح و اری دروغ باشد ترا آنجا رفتن چه می بینی آن لمی زنده بود با حاجی یوسفی را برو
باز کرد که بسی زیان کنی از مصاحبت او ابو عثمان چون این بشنود و استیذان نمود و باز گشت و می آید و پیش
رسید چون شیخ را چشم بروی افتاد و گفت یوسف حسین را دیدی گفت نه گفت چرا گفت او را چنین و چنان
نشان میدهند ابو خضر گفت یکبار دیگر باید شد و او را باید دید و در حال ابو عثمان از کرد و راه باز گشت و در
بری نهاد چون آنجا رسید دیگر باره از یوسف نشان خواست تیر از آن گفت که بار اول گفته بودم که گفت
باز به حسرت نمی آید نشان دادند چون بدر خانه او رسید پیر را دیدند شسته و در باز نهاده و پسری آمد و خور
پیش او نشسته و صراحی و پیاله نهاده و نوری از روی او می تابفت ابو عثمان ناگاه در آمد و سلام کرد یوسف
حسین و سخن آمد و چندان سخن عجیب عالی گفت که ابو عثمان از موش رفت چون بخود باز آمد گفت اسی خواهم
از برای خدای با چنین کلماتی و چنین مشاهداتی اینچه حالت است که تو داری و اینچه شیوه هست که تو گرفته
خود را و یوسف گفت این امر در پیش نیست و از مردمان کسی میدانند که قرآنش می آموزم و درین کلان
سرا می افکنده دیدم کوزه نداشتیم این برگرفته ایم و شسته ایم و اینجا نهاده تا اگر کسی را آبی باید خورد ابو
عثمان گفت از برای این چه میکنی که مردمان می گویند ترا آنچه میگویند گفت از برای آنکه تا به تیغ کنیک
ترک با نماند بخانه من نفرستد ابو عثمان چون آن رسید در دست و پایی او افتاد و دانست که هر که خود را
بصالح مشغول کرده است در کار او را کی از ملائمت می باید نقل است که در چشم یوسف حسین سرخی بود ظاهر
و فتوری بود از غایت بخواهی از خواهرش پرسیدند که عبادت او چگونه است گفت چون از نماز خفتن فارغ شود
تا روز برای بالینند نه رکوع کند و نه سجود پس از یوسف حسین پرسیدند که تا روز برای ایستادن چه عبادت
بود یوسف گفت نماز فریضه آسان می گذارم اما می خواهم که نماز شب کنم همچنین همه شب ایستاده باشم که
اسکان آن نبود که تکیه توانم کرد از عظمت خدای تعالی که چیزی بمن در آید که مرا همچنان میدارد تا وقت صبح
چون صبح طالع شد و آنگاه فریضه بگذارم نقل است که وقتی چنین نامه نوشت که خدای تعالی طعم
نفس تو را بچشاند اگر این طعم ترا چشاند پس از آن هیچ ندینی و گفت هرامتی را صفوتی است که ایشان
و ولایت خدای عزوجل اند که ایشان را از خلق خویش پنهان دارد اگر ایشان درین است هستند صوفیایند

و گفت آفت صوفیان در صحبت کودکان است و در معاشرت اصدا و در بر یافتن نان و گفت قومی که میدانند
 که خدای ایشان را بیند پس ایشان شرم میدارند از نظر حق بدیشان که از مهابت چیزی کنند جز از ان وی
 و هر که حقیقت ذکر خدای کند ذکر غیر خدای فراموش کند و یاد کرد او و هر که فراموش کند ذکر جمله اشیا در ذکر حق
 همه چیز و نگا دارد از بهر آنکه او را خدای معوض بود از همه چیز و گفت اشارت خلق بر قدر یافت خلق است و است
 خلق بر قدر شناخت بدل خلق است و شناخت خلق بر قدر محبت خلق است و هیچ حال نیست بنزد یک خدای تعالی
 دوست ترا محبت بنده مر خدای را و پیسیدند از محبت گفت هر که خدای را دوست دارد و خوار می و ذل او سخت تر
 بود و شفقت و نصیحت او خلق خدای را بیشتر بود و گفت علامت شناخت آنس آن بود که دور باشد از هر چه
 قاطع او آید از ذکر دوست و گفت علامت صادق و و چیرست تنهای دوست و دشمن و پنهان و دشمن
 طاعت و گفت تو صفاص آنست که اندر سر و دل چنان پندارد که پیش حضرت او ایستاده است نه سیر او بر و
 همیشه در اندام حکام و قدرت او اندر و ریاء تو حیا و از خوشی تن فانی شده و او را خبر ناکنون که هست همچنان است
 که پیش ازین بود اندر جریان حکم او و گفت هر که در سحر تو حیا و افتاد هر روز نشسته تر بود و هرگز سیراب نگردد و نیز اگر نشسته
 حقیقت دارد و آن جز بحق ساکن نگردد و گفت عزیزترین چیزی در دنیا اخلاص است که هر چند هر کس که تار یا
 را از دل بیرون کند نوعی و گرازدل من بر وید و گفت اگر خدای را بنیم با جماعه معصیتها و دست در هم که بازده
 نقصان نیم و گفت علامت زاهد آنست که طلب مفقود کند تا وقتی که موجود خود را مفقود کند و گفت غایت عبودیت
 آنست که بنده او باشی و همه چیزی و گفت هر که شناخت او را بفکر عبارت کرد او را بدل و گفت ذیل ترین زمان
 طاعت چنانکه شریف ترین انسان در ویش صادق صابر بود و چون یوسف را وفات رسید گفت بار خدایا
 نصیحت کردم خلق را قولا و نصیحت کردم نفس را فعلا خیانت نفس من نصیحت خلق خویش بخش و بعد از وفات او را
 بخواب دیدند گفتند که خدای عز و جل با تو چه کرد و گفت مرا پیام زد گفتند چه سبب گفت بربت آنکه هرگز نهزل

نخستین

را با جدیاستم حمت الله علیه

باب سی و نهم در ذکر انجمن حداد حمت الله علیه

آن قدوه رجال آن نقطه کمال آن عابد صادق آن زاهد عاشق آن سلطان او تا و قطب عالم انجمن حداد
 رحمة الله علیه پادشاه مشایخ بود علی الاطلاق و ظیفه حق بود باستحقاق و از تحشمان این طائفه بود و کسی

به بزرگی او نبود در وقت سی و در ریاضت و کرامت و مروت و فتویٰ اعجمی بود و در کشف و بیان یگانگی و
 معلوم و لطف بی نظیر او پیوسته با خدای بود و پیر ابو عثمان جری بود و شاه شجاع از کربان نریاست او آمد و در محبت
 او پیوسته داشتند نریاست مشایخ و اتبدا می عالی او آن بود که بر کنیزکی عاشق شد و صبر و قرار از وی به رفت او را
 گفتند در شایستان نیشاپور جبه و سیست جاد و گریه میکرد و او را تواند کرد ابو حفص نیز در یک وقت و حال با او گفت
 جبه و گفت ترا چهل روز عبادت نماید کرد و نیت نیکو نیاید اندیشد تا من چهل کنم و سجاده سی ترا بمقتور رسانم
 ابو حفص رفت و چنان کرد چون چهل روز برآمد پیش جبه و آمد جبه و آن طلسم کرد هیچ موثر نبود جبه و گفت در آن
 چهل روز تو مشکب خیری در وجود آمده است نیک اندیش کن ابو حفص هم گفت که در این چهل روز اعمال خیر نظام
 من هیچ نرفته است اما آنکه در راه که سفر فتنه شکی از راه بر کناری انداختم تا کسی بران نفیت جبه و گفت میا زار
 آن خداوند را که چهل روز فرمان او ضالع کنی و او از کرم این مقدار ریخ تو ضالع کن ازین سخن آتشی در دل ابو
 حفص افتاد بر دست جبه و تو به کرد و جهان آنگاری میکرد و واقعه خود پنهان میداشت و هر روز یک دنیا کسب
 میکرد و شب را همه پدر و ایشان میداد و در کلیه دان پیوه زنان می انداخت چنانکه ندانستی و نماز خفتن در پیوه
 کردی و بدان روزه کشادی و وقت بودی که در حوضی که تره شسته بودند ری رفتی و بقایای آن بر چیده
 و شستی و از آن نان خوش کردی مدتی برین نوع روزگاری گذشت تا روزی نامیانی در بازار میگذاشت
 و این آیت میخواند که اخرج بالله من الشیطان الرجیم بسم الله الرحمن الرحیم و بدایه من الله ما لم یکنوا
 یحتمسبون دلش بدین آیت مشغول شد چیزی بوی درآمد دست در کوره کرد و آهن تافته بیرون آورد
 و برسدان نهاد شاگردان چون آن بدیدند گفتند ای استاد این چه حالت است ابو بانگ بر شاگردان زد که بگوید
 گفتند کجا بگویم چون ابو حفص سخن و باز آمد آهن تافته را در دست خود دید بنگیند و در حال و کار از بغارت بداد
 و گفت ما چندین گاه خود استیم که این کار را بشکلف را کنیم نکریم تا آنگاه که این حدیث جمله آورد و ما را ازنا باشند
 و اگر چنین دست از کارند شتم تا کار دست از من نداشت فاده نبود پس سی بر ریاضت سخت نهاد و عزت
 و مراقبت پیش گرفت چنانکه لقل است که در مسایلی او استماع احادیث می کردند با او گفتند ای شیخ چه از نیانی
 تا تو نیز استماع کنی گفت من سی سال است که می خواهم تمام ادب حدیث بدیم نمی توانم سماع دیگر احادیث
 چگونگی کنم گفتند آن که امست گفت آنکه می فرماید من حسرتی که از این امر تزلزل مالا یحسیه از نیکوئی
 اسلام مردانست که ترک کند آنچه بکار او نیاید لقل است که روزی با یاران به جمارفته بود و وقت ایشان

خوش گشته بود ناگاه آهوی از کوه درآمد و سر بر کنار ابو حفص نهاد ابو حفص هم پیاپی بر روی خود میزد و فریاد میکرد و کوه برفت شیخ بحال خود باز آمد یاران سوال کردند که این چه بود گفت چون وقت ناخوش شد در خاطر آمد که کاشکند گوشتی بودی تا بریان کردی و یاران مشرب پراگنده نشدندی و حال آهویا یاران گفتند یا شیخ کسی را با خدای چنین حال بود فریاد چرا کند گفت من اینمید که مراد کنار نهادن از در بیرون کردن است اگر خدای بفرعون نیکوئی خواستی بر او او میل را کی روان کردی نقل است که هر وقت در خشم شدی در خوشحالی سخن گفتی تا خشم او ساکن شدی پس سخن دیگر رفتی نقل است که روزی یکی را دید گریان و سرگردان و سوزان ابو حفص هم گفت ترا چه بوده است گفت در همه دنیا خزی داشتم گم شده است شیخ همانجا به ایستاد و گفت بعزت تو که کام بزگیرم تا خبر بدو باز نرسد در حال خرید پدید آمد ابو عثمان هم جری گوید که روز پیش ابو حفص رفته بودیم در پیش او یکی بر دوشم و در میان نهادم صحبت و خلق من بگرفت و گفت ای فلان مویز مرا بخوردی اگر چه وجه گفتم من از تو و دل تو دانم و بر تو اعتماد دارم و دانسته ام که سر چه داری ایشانرا گفت ای جاهل من بر دل خوش اعتماد ندارم تو بر دل من اعتماد چگونه داری به پاکی حق تعالی که علم است که در هوس آمم که از من چه خواهد زاد منید انهم کسیکه درون خود ندانند دیگری درون او چه داند ابو عثمان گفت که یا ابا حفص بخانه ابو بکر خفیه بودیم و جمعی اصحاب آنجا بودند در پیش را یاد کردیم و گفتیم کاشکی اینجا بودی ابو حفص هم گفت اگر کاغد بودی رقعۀ نوشتنی تا بیایدی گفتم کاغد هست گفت خداوند آنجا نه بیازار رفته است و شاید کرده باشد و کاغد و ارث را باشد شاید نوشت و هم عثمان گفت که ابو حفص گفت که مرا چنان روشن شده است که محلبه گویم گفت ترا چه برین آورده است گفت شفقت بر خلق پس گفت شفقت تو بر خلق تا بچه حد است گفتم تا بدان حد که اگر حق تعالی مرا بدل مومنان در دوزخ کند و عذاب کند روا دارم گفت بسم الله الرحمن الرحیم اما چون محلبه گوئی اول دل خود را پند ده و تن خود را و دیگر باید که جمع آمدن مردمان ترا غم نکند که ایشان ظاهر ترا امر اقبیت کنند و حق تعالی باطن ترا انکسیر آید ابو حفص حاضر آمد و پنهان نشست چنانکه من او را ندیدم چون مجلس پای خرسید سایل بر خاست و گفت مرا چیزی می باید ابو عثمان هم در حال پیروان کرد و بداد ابو حفص بر خاست و گفت یا کذاب انزل من المنیله منبر فرود آئی در روغ گوی گفتم چه دروغ گفتم گفت دعوی کردی که مرا شفقت بر خلق بیش است که بر خود و بعد رقه دادن سبقت کردی تا فضل سابقان ترا باشد خود را بهتر خواستی از دیگران اگر دعوی تو راست بودی زبانی درنگ کردی تا فضل سابقان دیگر از تو بودی پس تو که انبی و منبر جایی کنایه

نیست نقل است که در بازار میفرست جودی پیش که شیخ را حالتی پدید آمد و از هوش برفت چون بهوش
 آمد گفتند ترا چه رسیده است گفت مردی دیدم لباس عدل در پوشید و خود را دیدم لباس فضل پوشیده و رسیدم
 که بنابر لباس فضل از زمین بر کشید و در آن جهود پوشید و لباس عدل از او بر کشید و درین پوشید و گفت می‌توان
 چنان بودم که حق را خشنود می‌سیدیم که درین می‌نگذست بجان الله آن خود چه سوز و بیم بوده باشد او را
 در آن حال نقل است که ابو حفص را غم افتاد که بجز رود و او عجبی بود و عامی توانی نمیدانست چون می‌فکارد
 رسید مریدان را گفتن یا یکدیگر که شبی عظیم باشد که شیخ اشدیوخ غسان را از جهان باید تا سخن ایشان بدانند پس
 جنید مریدان را استقبال فرستاد چون بخانه‌ها رسیدند شیخ ابو حفص در حال عربی آغاز کرد و چنانچه اهل بغداد
 و فصاحت او متحیر شدند و جماعتی اکابر و جمیع آمدند و از فوت سوال کردند ابو حفص گفت عبارت زبان
 شما دارید شما بگوئید جنید گفت فوت پیش من نیست که هر فوت که کرده باشی از خود نه بینی و آنچه کرده باشی
 نگوئی که آن من کرده‌ام و بخود نسبت ندی ابو حفص گفت نیکوست آنچه گفتی اما بنزدیک من فوت انصاف
 دادست و انصاف ناطقین جنید گفت و عمل آرید اصحابنا ابو حفص گفت این سخن رست نیاید چون
 چنین این بشتن گفت بهیچ مرید اصحابنا که زیادت آورد ابو حفص بر آدم و ذریه او در جوانمردی یعنی خطبرد
 جمله اولاد آدم در کشید و در جوانمردی اگر جوانمردی این است که او میگوید خود را در راه جوانمردی نبوده ایم و ابو
 حفص اصحاب را عظیم بهیبت و ادب داشتی و هیچ مرید از بهیبت او پیش او سخن نیارستی گفت چشم بر روی
 او باز نتوانستی کرد و پیش او برایی بودندی همه دست بر هم نهاده و سره و یاره نداشتندی که بی‌امرا و
 بنشینتندی و ابو حفص سلطان و ارث است بودی جنید گفت اصحاب را آداب سلاطین می‌آموزد
 ابو حفص گفت تو عنوان نام پیش منی بی‌بی اما از عنوان دلیل توان ساخت که در نامه بهیبت پس ابو حفص
 گفت و یکی زیره با و حلوائی بفرماتالبازند جنید فرمود تا لباسا ختنه ابو حفص گفت این بر سر حمالی نمیدان آنجا
 بسرو که مانده شود و بنزد سر خانه که آنجا نزد یکتر باشد آواز دهد و هر که بیرون آید باو بدید مرید گفت در سپه
 حال روان شدیم چنانکه طاقت داشت میفرست چون طاقش نمازد بر در خانه فرود گرفت در خانه بگو فیتیم و
 آواز دادیم پیری بیرون آمد گفت اگر زیره با و حلوه داری در کشایم مرید گفت من متعجبم از آن پیر رسیدم
 که اینچه حالت است مرا خبر ده گفت دوش در ساجات در خاطر هم بگذشت که مدت مدیدیست تا فرزندان از
 من زیره با و حلوا میخواهند سوال چه حاجت است دانستم که بر زمین نیفتاده باشد نقل است که مرید

بود ابو حفص را سخت با ادب چنید چند بار در روی مگر است و آن ادب او خوشش آمد ابو حفص را گفت
 چند گاه هست تا این جوان در خدمت شماست گفت ده سال است گفت ادبی تمام دارد و وفری عجیب
 پس شایسته جوانیست گفت آری هفده هزار دنیا را در راه ماباخت و هفده هزار دنیا را دیگر وام دارد
 که هم در راه ماصرف کرده است و هنوز زهره آن ندارد که از تخنی برسد پس ابو حفص روی بیادیه نهاد و گفت
 شانزده روز هیچ آب نیافتیم یک روز بلب آب رسیدیم و انتظار میکردیم میان علم و یقین ابو تراب بنحشی
 پدید آمد و ما گفت ترا چه نشاند است گفت میان علم و یقین انتظار میکنم تا غلبه کدام را بود تا یا آن دیگر شوم
 که غالب آید یعنی اگر غلبه علم را بود آب خورم و اگر یقین را بود بروم ابو تراب گفت روزگار تو بزرگ شود
 نقل است که چون ابو حفص یکبار رسید جمعی مساکین را دید مضطرب و مانده خواست که در حق ایشان انفاق
 کند حالتی بر روی پدید آمد دست فرو کرد و سینه بر داشت و گفت بعزت تو اگر چیزی من ندی همه
 قنای من بکشند این گفت و در طواف آمد در حال کی بیاید و صرود نوازا و با بد و بر ساکین صرف کرد پس چون
 حج بگذارد و بخواهد آمد اصحاب بغداد استقبال کردند چنید گفت یا شیخ راه آورد ما چیست ابو حفص گفت
 مگر یکی از اصحاب با چنانکه بایست زندگانی نمی توانست کردن اینم فتوح بود گفتم اگر کسی از برادران ترک
 ادبی بیند آنرا از خود عذری برانگیزد و بی او آن عذر او از خوشیستن بخواهد و اگر بد آن عذر گناه بر بخیزد
 و حق بدست تو بود عذر بهتر انگیزد و بی او عذر از خوشی بخواهد چنان تا چهل بار اگر بعد از این عذر بر بخیزد
 و چهل عذر در مقابل آن جرم نیت نشیند و با خود بگوید که زهی کاه نفس زهی گران تار یک زهی خود رایی بی ادب
 زهی ناجوانمرد جانی که برادری برای جرمی چهل عذر از تو خواست و تو یکی قبول نکردی و همچنان بر سر کار خودی
 من و دست از تو ششم چنانکه خواهی می باش چنید چون این بشنید تعجب کرد یعنی این قوت که تواند بود نقل است
 که شبلی چهار ماه او را مهمان کرد و هر بار طعامی و علوائی دیگر آوردی شیخ بوقت وداع گفت ای شبلی اگر قوتی
 به نیشاپور تو آنی میزبانی و جوانمردی ترا بیا موزم گفت یا ابو حفص چه کردم گفت تکلف کردی و تکلف
 جوانمرد نبود مهمان چنان باید داشت که خود را تا از آمدن مهمان گران نباشد و بر فتن شادی نبود و چون تکلف
 کنی آمدن او بر تو گران بود و رفتن او ترا خوش آید و هر گاه با مهمان اینحال بود ناجوانمردی بود چون شبلی
 به نیشاپور افتاد بنزد یک ابو حفص فرود آمد چهل تن بودند ابو حفص چهل و یک چراغ در گیر اندیش شبلی گفت نگفته
 بودی که تکلف نباید کرد گفت چه تکلف کردم گفت آنکه چهل و یک چراغ در گیر آئینده ابو حفص گفت بر خیز رنشا

شبهی بر خاست و هر چند جهد کرد جز یک چراغ نتوانست کشتن باقی همچنان میسوخت شبلی گفت اینچه حال
است که گوی گشته شد و چهل بر جای افروخته ماند گفت شما چهل تن بودید فرستاده خدای و همان فرستاده
خدای بود از برای هر فرستاده چراغی در گرفتیم برای رضای خدای و یکی را در گیر ایندم برای خود آن
چهل که از برای خدای بودند توانستی کشت و اینکه برای من بود توانستی نشاند تو هر چه کردی در غیاب
از بهر من کردی لا احرام آن تکلف بود و این نه و ابوعلی تقی گوید که ابو حفص گفت هر که احوال و افعال خود را
را بهر وقتی تسبیح بمنزله کتاب و سنت و خواطر خود را منتهی ندارد و از جمله مردان مشهور و از و پرسیدند که علی
را خاموشی به با سخن گفتن گفت اگر سخن گوی آفت سخن بدانند و لذت خاموشی از خدای دو عمر نوح در خوا
تا در خاموشی بگذرانند گفتند چرا دنیا را دشمن میداری گفت زیرا که سر نیست که هر ساعت بنده را در گناه
و گمراهی اندازد گفت اگر بد است تو به نیکیست و توبه هم در دنیا حاصل می آید گفت چنین است مادر گناهانیکه
در دنیا کرده می آید یقین است و در یقین توبه بشکنیم و در خطییم گفتن عبودیت چیست گفت آنکه ترک هر چه
تراست بکنی و ملازم باشی چیزی را که ترا بد و فرموده اند و از و پرسیدند در ویشی چیست گفت بجز
خدای شکسته عرضه کردن گفتند که نشان دوستان چیست گفت آنکه روزیکه ببرد و شاد شود یعنی چنان
مجرد از دنیا بیرون شود که از چیزی نماند که آن چیز خلاف دعوی او بود و در سخن بد گفتن و بی کسیت گفت
آنکه از نفس خویش اخلاص طلبد گفتن بخل چیست گفت آنکه ترک اشیاء کند در وقتی که بدان محتاج بود و گفت اشیاء
است که مقدم داری نصیب برادران بر نصیب خود و در کارهای دنیا و آخرت و گفت که مرا انداختن
دنیاست برای آنکس که بدان محتاج است و روی آوردن بخدای بسبب احتیاجی که تر است بحق تعالی و گفت
نیکوترین وسایلی که بنده بدان تقرب جوید بخدای تعالی دوام فقر است همه عالمها و ملازم گرفتن سنت است
در همه فعلها و طلب قوت حلال و گفت هر که خود را متهم ندارد و در همه وقتها و همه حالها
و مخالفت خود کند مغرور بود و هر که بعین رضا بخود نگر نیست هلاک شد و گفت خوف چراغ دل
بود و آنچه در دل بود از خیر و شر بدان چسبان تو آن دید و گفت کسی را فقر درست نیاید
تا آنگاه که چپندی داون دوست تر ندارد از چیزی گرفتن و گفت کس نرسد که دعوی
فراست کند ولیکن از نراست دیگران بیاید ترسید و گفت هر که بد و نستاند او
مرو است و هر که بد و نستاند نیم مرو است و گفت هر که بد و نستاند او بگسی است نه کسی و در

هیچ چیز نیست ابو عثمان رح گفت معنی این سخن از روی پرسیدم گفت هر که از خدای استاند و بخدای دهد و مردیست
 زیرا که او درین حالت خود را نمی بیند و هر که دهد و استاند و نیم دلست زیرا که در آنچه میکند خود را نمی بیند که در
 باشند فضل است و هر که نهد و استاند و هیچکس نیست زیرا که گمان او چنین است که در بند و ستاننده اوست
 بخدای تعالی و گفت هر که در همه حال فضل خدای تعالی بیند و بخود امید دارد که از کار کان نباشد و گفت
 مبادا که عبادت خدای تعالی ثمر الشیئی بود تا معبود معبود بود و گفت فاضلترین چیزی اهل اعمال را امت
 خویش است با خدای تعالی و گفت نیکوست استغنا بخدای در شت است استغنا بلام و گفت هر که یک
 جرعه از شراب شوق چشد بهوش شود و بصفه که بهوش تواند آمد مگر وقت تقای حق تعالی و مشاهده او گفت
 حال مفارقت نکند از عالم و مفارقت بکند با قبول و گفت خلق خبر میدهند از وصول و از قرب و از مقامات
 عالی و مرا همه آرزوی آنست که ولایت کنند مرا برای که آن بحق رساند مرا و اگر همه یک لحظه بود و گفت عباد
 در ظلم سرور است و در حقیقت غرور از بر آنکه مقدور است سبقت گرفته است و اصل آنست که کس بفعل خود نشا
 ضروری و گفت معاصی برید که مرست چنانکه ز سر برید مرگ است و گفت هر که داند که او را بر خواهند
 المیحت و حاصلش خواهند کرد و از معاصی اجتناب ننمایند و از مخالفت روی نگردانند یقین است که از سر
 خویش خبر میدهند که من ایمان ندارم معیشت و حساب و گفت هر که دوست دارد که دل او متواضع گردد و گودر
 صحبت صالحان باشد و خدمت ایشان لازم گیرد گفت روشنی تنها بخد است و روشنی جانها با استقامت
 است و گفت تقوی در حلال محض است و لب گفت اخلاص همه ادب است و گفت بنده در توبه هیچکس نیست
 زیرا که توبه آنست که بد و آید نه آنکه از و آید و گفت هر که عملی کند که شایسته بود آنرا ببرد و ترا از آن فراموش
 گردانند و گفت نابینا حق آنست که خدای را با شیا بیند و اشیا را بخدای نه بیند و بنیا آنست که از خدای
 بود نظر او بمکونات و یکی از وی وصیت خواست گفت لازم یک در باش تا همه در بار تو بکشایند و لازم
 یک سید باش تا همه سادات ترا گردن دهند و محمش گفت بیست و دو سال با ابو جعفر صحبت داشتم ندیدم
 که هرگز بغفلت و انبساط خدای رایا و کردی و چون یاد کردی در حال تنغیر شدی که هرگاه که خدای رایا و کردی
 بر سبیل حضور و تعظیم حرمت یاد کردی و چنان تنغیر گشتی که هر که حاضر بودی آن حالت در وی بدیدی و سخن
 اوست که گفت در وقت نزاع دل شکسته باید بود و همه دل تقصیرهای خویش و پرسیدند که بچه روی بخدای آورده
 گفت فقیر که روی بغنی آورد بچه آرد الا بفقر و فروماندگی و وصیت عبدالله سلمی آن بود که سر من بر پاسه

ابو حفص نسیب رحمه الله علیه

باب سی و نهم در ذکر حمدون قصار رحمه الله علیه

آن یگانه قیامت آن نشانه ملامت آن پیر باب ذوق آن شیخ اصلا ب شوق آن سوزون ابرار
 حمدون قصار رحمه الله علیه از کبار این قوم بود و موصوف بوع و تقوی و در فقه و علم حدیث درجه بابت
 داشت و در عیوب نفس صاحب نظر بود و مجاهده و معامله بعبادت داشت و کلامی در دلهاموثر و عاقل
 و مذہب سفیان ثوری داشت و مرید ابوتراب بود و پیر عبد الله مبارک بود و بلامت خلق مبتلا بود
 و مذہب ملامتیان در نیشاپور از او منتشر شد و در طریقت مجتهد و صاحب مذہب بود و جمعی ازین طائفه
 بدو تولا کنند و ایشان را قصاریان گویند و در تقوی چنان بود که شبی بر بالین دوستی بود و آن دوست
 در نزع بود چون وفات کرد و چراغ نبشاند گفتند چرا چنین کردی گفت تا این ساعت مال دوست ما بود
 اکنون مال یتیمان است ما را نشاید سوختن و گفت روزی در جویا جریه نیشاپور میرفت عیاری بود و جوان
 و فقوت معروف و عیاریان نیشاپور در حکم او بودند و من رسید گفت یا نوح جو انمردی چه خبر است گفت
 جو انمردی من خواهی یا از ان خویش گفتم هر دو را گوی گفت جو انمردی من آنست که قبایرون کف و مرقع
 در پوشم و معامله مرقع در پیش گیرم تا صوفی شوم و از شر م خلق در ان جا آمد از معصیت برهیزم و جو انمردی
 تو آنست که مرقع بیرون کنی تا تو بخلق و خلق تو بفرقیته نگردد و از ان تو حفظ حقیقت بر اسرار و از ان تو
 حفظ شریعت بر اظهار و این صلی عظیم است و تو مرقع بیرون کنی تا خلق تو و تو بخلق فتنه ندی نقل است
 که چون کار او بلند شد و کلمات او منتشر گشت ائمہ و اکابر نیشاپور گفتند که ترا مجلس باید گفت و خلق ترا محبت
 باید فرمود که سخن تو فائده دلهام است گفت مرا سخن گفتن رو نیست از آنکه دل من در دنیا و جاه بسته است
 سخن من شمار فائده نیست و در دلهام اثر نکند و سخنی که در دلهاموثر نبود گفتن آن بر علم استنزا کردن بود و
 بر شریعت استخفاف و سخن گفتن از اسلام بود که بخاموشی او دین باطل شود و چون بگویند ل بر خیزد و گفت
 نشاید بحکیم را که در علم سخن گوید چون همان سخن را کسی دیگر میگوید و نیابت دارد و روا نبود که سخن
 گوید تا نه بنید که فتنی یا واجب است بر سخن گفتن تا او را صلاحیت آن بود گفت نشان صلاحیت
 آن چه بود گفت آنکه هر سخن که گفته باشد هرگز باز نگوید و در وی تدبیر آن نبود که بعد ازین چه خواهم گفت

آنکه در وقت چراغ
 از ان در وقت است

و حق او از غیب بود چندانکه از غیب بدوی آید میگوید و خود را در میان نه بیند پرسیدند که چرا سخن سلف
 مافح تر است گفت از بهر آنکه ایشان سخن از برای عزای سلام گفتند و از برای سخات نفس و از برای رضای حق
 و از جهت عزای نفس و طلب دنیا و قبول خلق می گویم و گفت باید که علم حق تعالی بتو نیکوتر از آن باشد که علم
 خلق الدینی با حق معامله در خلا نیکوتر از آن کنی که بر ملا و گفت هر که محقق بود در حال خود از حال خود خبر تواند
 داد و گفت فاش گردان بر عیسی آنچه و چوب کند که از تو نیز بهمان بود و گفت هر چه خواهی که پوشیده بود بر
 عیسی آشکارا کن و گفت در هر که خصلتی بینی از خیر و جدائی کن که زود باشد که از برکات او خیری بتوانی برد
 و گفت من شمارم و خیر و صیت میکنم صحبت علما و احتمال کردن از جهال و گفت صحبت با صوفیان مایه
 که زشتیها را نزد یک ایشان عذر را بود و نیکویی پیش ایشان پس خطری ندارد تا بدان بزرگ دارند
 تا تو بدان پس در غلط افتی و گفت هر که در سیرت حامی سلف نظر کن تقصیر خویش بداند و باز پس اندک خویش
 از در جهل و ان و گفت پسندیده است آنچه تو میسر سازد با سانی برنجی اما سنج که هست که در زیادت طلبیست
 و گفت شکر لغت آنست که خود را لطیف بینی و گفت هر که تواند که کور بود از دیدن نقصان نفس گو و کور است
 و گفت هر که پندارد که نفس او بهتر است از نفس فرعون کبری آشکارا کرد نیست و گفت هرگاه که مستی را پند
 که می شنید بگوید او را ملاست نکنی که نباید که همان بلا مبتلا گردی و گفت ملاست ترک سلامت مست پرسید
 از ملاست گفت این راه بر خلق دشوار است و مخلوق را طریقی باو میسر جابرجایان و خوف قدریان صفت
 ملاستی بود یعنی در رجا چندان رفتند که مر جیان را بدان سبب همه کس ملاست میکنند و در خوف چندان
 سلوک کرده اند لیسند که قدر را نیز از آنجهت خلق ملاست می کنند تا او در همه حال نشانه تیر ملاست بود و گفت
 من نیکو خوی را ندانم مگر در سخاوت و شناسم بد خوی را الا در بخل و گفت هر که خود را ملکی داند بخل بود و گفت
 حال فقیر در تواضع است چون بفقیر خویش نگوید بر حجاب اغنیاء که زیادت آید و گفت تواضع آن باشد
 که کس را بخود محتاج نه بینی نه درین جهان و نه در آن جهان و گفت منصب حق فقیر را چندان بود که او متواضع
 بود چون تواضع ترک کرد همه خیرات ترک کرد و گفت میراث زیر کی عجب است و از آنست که مشایخ و بزرگان
 بیشتر زیر کانا ازین راه دور داشتند و گفت اصل همه درد یا بسیار خورد نیست و آفت دین بسیار
 خورد نیست و گفت هر که را مشغول گردانید طلب دنیا از آخرت دلیل و خواگشت یاد دنیا یاد آخرت گفت
 خوار دار دنیا را تا بزرگ نمائی در چشم اهل دنیا و عبد الله مبارک رحمة الله علیه گفت که حمدون قصار رحمة الله

از این سخن که در این کتاب است
 در این کتاب است

در ذکر

علیه مروصیت کرد که ما توانی از بهر دنیا غنیمت گیر سوال کردنش که بنده کیست گفت آنکه خود را بنیستد و دوست ندارد که او را بنیستد سوال کردند که ز بهر چیست گفت ز بهر نزدیکی من آنست که بد آنچه در دست است محال دل تر نباشی از آنچه در میان خداوند است و سوال کردند در توکل گفت توکل آنست که اگر ده هزار درهم ترا دادم است چشمم بر هیچ نزاری و نومید نباشی از حق سبحانه تعالی بگذار دن آن وام و گفت توکل دست بخت است و دولت و گفت اگر توانی که کار خود بخدای تعالی باز گذاری بهتر از آنکه بجایه و تدریس بشوی و گفت جریح نمکن در مصیبت مگر کسیکه خدای را مستحق داشته باشد و گفت ابلیس و یاران او هیچ چیز خیال نشا و نشوند که بسبب چیزی که آنکه مونی را بکشند دوم آنکه کسی که در کفر بهیر و سیوم آنکه از دلی که در و بیهم در و لشی بود عبد الله مبارک گفت چون محمد بن قنبر بشارت را و را گفتند که فرزند از تو جیتی کن گفت من برایشان از تو انگری پیش از آن میترسم که از در و لشی عبد الله را در حال نزع گفت که مراد میان زنان بگذار رحمة الله علیه چون وفات کشم

وفات او در سنه احدى و تسعين مائتين رحمة الله علیه

باب پنجم در ذکر منصوصات رحمة الله علیه

آن سابق راه معنی آن نافذ نقد تقوی آن نگین جنات هدایت آن امین عالم ولایت آن مشهور اسرار منصور عمار رحمة الله علیه از حکما و شایخ بود و از سادات این طائفه بود و در معظمت نظیر نداشت خاتم در وعظ کسی بهتر از او سخن گفت و در انواع علوم کامل بود و در معالمت و معرفت تمام بود و بعضی از منصوصات در باب وی مبالغت کنند و او را از اصحاب عراقیان بود و مقبول اهل خراسان بود و او را مروی و بنیر گویند که از بوشنخ بود و بصیرت مقیم شد و سبب توبه او آن بود که در راه کاغذی بیافت بروی نوشته که بسم الله الرحمن الرحیم بروشت و جاسی پاکیزه نیافت که از آن بهر بخورد پس بخواب دید که گفتند بحسرتی که نام ما را داشتی و حکمت بر تو کشاده گردانیدیم بدتی ریاضت کشید و معظمت آغاز کرد و نقل است که جوانی به مجلس فساد مشغول بود چهارم سیم غلام داد که نقل مجلس نخر غلام را گذر بر مجلس منصور بود گفت ساعتی در این مجلس توقف کنم که دلم از آن مجلس بگرفت منصور چیزی میخواست از بهر در و لشی گفت کیست تا چهارم بروم بدید ما و از چهارم دعا کنم غلام گفت هیچ از آن نیست که این چهارم بروم بدو هم تا دعا مرا باشد پس آن چهارم بروم بدو منصور گفت چه دعا خوانی غلام گفت اول آنکه مرا آزادی دهد دوم

در ذکر

آنکه خدای تعالی خواجده مرا توبه دیدم سیمم آنکه عوض این چهار درم باز دهم چهارم آنکه بر من و بر خواجده
 من و بر توبه و بر حاضران مجلس رحمت کند منصور دعا کرد و غلام بخانه خواجده رفت خواجده گفت چرا و بر
 آمدی و چنان آوردی غلام حکایت باز گفت که چهار درم را به چهار دهم داد و دهم که منصور عمار بر من و عمار و خوش
 گفت چه دعا هست گفت اول آنکه خدای تعالی مرا آزادی دهد و عوض چهار درم باز دهم و ترا توبه
 دهد و بر من و توبه منصور عمار رحمت کند خواجده گفت خدای را گواه گرفته که آزادت کردم و خدا را توبه
 کردم که دیگر بصریت باز نروم و عوض چهار درم چهار صد درم بدیم اکنون آنکه بدست من بود بجا
 آوردم اما آنچه بدست دست من توانم کرده باشم بخیاب دید که اتقی گفت ای جوان آنچه بدست تو بود
 بالیسی خود بجای آوردی و آنچه بدست ماست با کرمی خود نیز بجای آریم بر تو و بر غلام و بر منصور عمار
 و بر مجلسیان او رحمت کردیم نقل است که روزی مجلس سگفت یکی رقعہ بوی داد و بروی این بیت
 نوشته بود شهر و غیرتقی یا ممل الناس بالثقی + طیب بلادی الناس و هو صیر لفضل یعنی که متقی نسبت
 و خلق را بقوی میفرماید چون طیبی بود که مردمان را دو کند و او را همه بپار تر منصور گفت ای مرد
 تو بقول من عمل کن که قول و علم من ترا سود دارد و عمل ناکردن من ترا زیان ندارد و گفت شبی بیرون
 آمدم بدر خانه رسیدم یکی بناجات میگردد خدا یا این گناه که بر من رفت از هر خلاف تو نبود بلکه این از
 نفس من بود که مرا زرد و ابلیس بد کرد و لاجرم در گناه افتادم اگر تو دستم گیری که گیر و اگر تو در گذار
 که در گذار و کجا برم من این گنا یا ن خویش را منصور گفت مرا گریه آمد چون این سخن شنیدم آغاز کردم
 که اعوذ بالله من الشیطان الرجیم بسم الله الرحمن الرحیم یا ایها الذین آمنوا قولوا انفسکم و اهلکم
 نارا و قولوا لها الناس و الحجارة الا یة با داد و بدان خانه گذشتم خروشی می آمد گفتم چه بوده است یک
 گفت فرزندم دوش از بیم خدای بمرده است یکی در کوی من آتی بر خواند فقره نرد و جان بداد منصور
 گفت او را من کشته نقل است هارون الرشید منصور را گفت از تو سوال کنم و سه روز مهلت دهم
 در جواب گفت بگوی عالم ترین خلق کیست و جا به ترین خلق کیست که منصور عمار از پیش او بیرون آمد و
 از راه باز گشت و گفت یا امیر المؤمنین جواب شنو عالم ترین خلق مطیع تر است و جا به ترین خلق
 عاصی این است و سخن اوست که پاک است آن خدا یکدل عارفان را محل فکر گردانید و دل زاهدان
 را محل توکل و دل متوکلان را منبع رضا و دل درویشان را جای قناعت و دل اهل دنیا را وطن طمع گردانید

و گفت مردمان دو قسم اند یا بنحو عارفند یا بحق آنکه بنحو عارف بود و شغلش مجاهده و ریاضت بود و آنکه بنحو عارف
 بود و شغلش عبادت و طلب رضا بود و گفت مردمان بر دو گونه اند یکی نیازمند مانند نجاری و نقاشی و این
 قوم در درجه بزرگترین اند بجز ظاهر شریعت و دیگر آنکه بدو گونه اند یکی نیازمند باشد از آنکه میداند که آنچه خداست
 قسمت کرده است در ازل از خلقت و رزق و اهل و حیات و سعادت و شقاوت جز آن نباشد پس این
 کس در عین افتقار است بحق و در عین استغنا است از غیر حق و گفت حکمت سخن گوید در دل عارفان زبان
 تصدیق و در دل زاهدان زبان تفضیل و در دل عابدان زبان توفیق و در دل مریدان زبان تفکر و در دل
 عالمان زبان تذکر و گفت خنک آنکسی که باید از بر خیزد و عبادت حرفت او بود و در ویشی آرزوی او
 و عزالت مقام او و آخرت بهمت او و در مرگ فکرت او بود و اسیر داشتن بتوبه رحمت او و گفت دلها می
 بندگان حمله روحانی صفت اند پس سرگاه که بدو راه دنیا راه یافت روحی که بدان دلها میسر رسید در حجاب
 شود و گفت نیکوترین لباسی بنده را تواضع و شکستگی است و نیکوترین لباسی عارفان را تقوی است
 و گفت هر که مشغول ذکر خلق شد از ذکر حق باز ماند و گفت سلامت نفس در مخالفت اوست و بلا می تواند
 متابعت او و گفت هر که جزع کند از مصائب دنیا و بود که در مصیبت دین افتد و گفت آرزوی دنیا را ترک
 ده تا از غم راحت یابی و زبان نگاهدار تا از غم خواستن بری و گفت شادی تو بمعصیت در آن سعادت
 که توانی برو دست یابی بهتر از معصیت کردن تو بود و گفت هر جا که رسی سنگ بر آهن زن تا باشد که سوخته
 در میان باشد اگر سوزد و کو معذور و در آنکه بر راه گذر قافله افتاده بودی چون منصور عمار وفات کرد و ابو الحسن
 شعرانی او را بنحواب دید گفت خدای با تو چه کرد و گفت مرا گفت منصور عمار توئی گفتم ملی گفت تو بودی که خلقت
 را زنده می نمودی و خود بدان کار نکردی گفتم خداوند چندین است که می فرماید الا سیرگز مجلس گفتیم که شارب پاک
 تو اول گفتیم آنگاه بر بنیم تو صلوات دادیم آنگاه خلق را نصیحت کردیم خداوند فرمود که راست می گویی پس
 فرشتگان را فرمود که کسی سببید او را تا در آسمان میان ملائکه مرا آنگاه گوید چنانکه بر زمین میان آدمیان

میگفت **باب چهل و یکم در ذکر احمد بن عاصم الانطاکی رحمه الله علیه** رحمه الله علیه

آن امام صاحب صدر آن تمام صاحب قرآن مبارز جد و جهد آن مجاهد اهل عبادت مقدس عالم پاک
 احمد بن عاصم انطاکی رحمه الله علیه از قدما می باشد که بود و از کبار اولیا و عالم بود با انواع علوم

ظاهر و باطن و مجاهده تمام داشت و عمری در زیارت و اتباع تابعین رایافته بود و مرید محاسنی بود و شجره
 و سری را دیده بود و فضیل رایافته و ابوسلیمان و اربانی او را جاسوس القلوب خواندی از تیری فرست
 او و او را کلماتی لطیف است و اشاراتی بدیع چنانکه یکی از ویرسید که تو مشتاق خدای گفت نه گفت چسپا
 گفت از جهت آنکه شوق بغایب بود اما چون غایب حاضر بود کجا شوق بود گفتند معرفت چیست گفت
 مداح آن سه است اول اثبات وحدانیت و احد قهار دوم بریده کردن دل از ریاسوی الله سوم آنکه
 هیچکس را عبادت کردن آن راه نیست و من لم یجعل الله له نورا فصلا له من نور علامت محبت چیست
 گفت آنکه عبادت او اندک بود و گفت کرد دایم و خلوت او بسیار و خاموشی او پیوسته
 چون و کس نگرددند او را به بنیند و چون خوانند نشنوندش و چون مصیبتی رسدش غمگین نگردد
 و چون صوابی بدو روی نهد شاد نگردد و از هیچکس ترس ندارد و گفتند خوف و جاپست
 و علامت هر دو کدام است گفت علامت گریه ندارد و خوف گریه و علامت هر که صاحب رجا
 است و طلب ندارد و دروغگوی است و هر که صاحب خوف است و گریه ندارد و کذاب است و گفت
 راضی ترین مردمان نجات کسی را دیدم که او ترسناک بود و بنفس خویش که نیاید که نجات نیابد و ترسناک
 ترین خلق بهلاک کسی را یافتم که او امین تر بود و بنفس خویش گفت آن ندیدی که یوش علیه السلام
 چون گمان برد که حق تعالی او را عتاب نکند چگونه عقوبت روی بوی نهاده و گفت کمترین یقین آنست
 که چون بدل رسد دل را پر نور کند و پاک کند از وی هر شکلی که باشد در دل شک و خوف خدای پدید آید
 و یقین معرفت عظمت خدای تعالی بود بر قدر عظمت خدای تواند بود که عظمت معرفت خداست
 تعالی بود و گفت چون با اهل جهل نشیند بعد از نشیند که ایشان جاسوسان و لمانند و در دلمارشمارند
 و بیرون آیند و گفت نشان رجا آنست که چون نیکویی بدو رسد او را الهام شکر دهند با امید تمام نعمت
 از خدای بروی اندر دنیا و تمامی عفو اندر آخرت و گفت نشان زید چهار چیز است اعتماد بر خداست
 و بیزاری از خلق و اخلاص برای حق و احتمال ظلم از جهت کرامت دین و گفت نشان اندک معرفت بنده
 بنفس خویش از اندکی حیا بود و اندکی خوف و گفت هر که بخدای تعالی عارف تر از خدای ترسان تر و گفت
 چون صلاح دل جوئی یا رسی خواه بروی بنگار داشت زبان گفت نافع ترین فقیری فقری آن بود که تو
 بدان تحمل و راضی باشی و نافع ترین عقلی آن بود که ترا شناسا گردانند تا نعمت خدای را بر خوشتن بنی

نار

و یاری دهد ترا بر شکرت آن و بر خیزد بجلالت هوا و گفت نافع ترین اخلاص آن بود که دور کنی از نور با
و تصنع و تزین و گفت بزرگترین تواضع آن بود که دور کنی از تو که بر خشم را دور تو بمیراند و گفت زبان کا
ترا معاصی آن بود که طاعت کنی بر چهل که ضرر آن بر تو بیش از آن بود که معصیت کنی بر چهل و گفت هر که یک
گناه را آسان شمرد و خرد گیرد و دور بود که در وقت بسیار افتد و گفت خواص غواصی میکند در دریای فکرت
و عام سرگشته و گمراه میگردد و بسیار با آن غفلت و گفت امام جمله عملها علم است و امام علما عنایت حق است
و گفت یقین نورست که حق تعالی در دل بنده پدید آرد تا بدان نور جمال او را آخرت مشاهده کند و بقوت آن
نور جماله با کسب آن او میان آنچه در آخرت است بسوزد تا بدان نور مطالعه جمله کارها که در آخرت است
میکند چنانکه گوی او را مشاهده است و گفت اخلاص آنست که چون عمل کنی دوست نداری که ترا بدان
عمل یاد کنند و ترا بزرگ دارند از سبب عمل تو و طلب کنی ثواب عمل خویش مگر از خدای این
اخلاص عمل بود و گفت عمل کن و چنان دان که هیچکس نیست در زمین بجز تو و هیچکس نیست در آسمان
بجز تو و گفت این روزی چند که مانده است خنثیت شمر و این قدر عمر که داری در صلاح گذارتا که پیامزد
آنچه از پیش گذشته است و گفت روای دل پنج چیز است بمنشین اهل صلاح و خواندن قرآن و تنی شدن
شکر و نماز شب و زاری کردن در وقت سحر و گفت عدل دو قسم است عدلیت ظاهر میان تو و میان
خلق و عدلیت باطن میان تو و میان حق و طریق عدل استقامت است و طریق فضل طریق فضیلت است
و گفت موقن اهل صلاحیم در اعمال و مخالف ایشانیم بمبتا و گفت حق تعالی می فرماید ایها الموالکه
و اولادکم فتنه و مافتنه زیادت می کنم نقل است که شبی سی و نه کس از اصحاب او جمع شدند و سفره نهادند
نان اندک بود شیخ پاره پاره کرد و پیش هر یک پاره نهاد و چراغ برداشت چون چراغ آوردند همه
نان پاره را بجای بود که هیچکس بقصد ایشان نخورده بود و مریدان چنین تربیت کرده رحمة الله علیه صاحب

باب چهل و دوم در ذکر عبد اللہ ضیق رحمة الله علیه

آن غواص و ریای وین آن دور ریای یقین آن قطب کنت آن رکن سنت آن امام اهل جذب و اهل
بسیق عبد اللہ ضیق رحمة الله علیه از زبانه و تنصوف بود و از متورعان و متوکلان بود و در طال خوردن بسیار
تمام داشت و با یوسف اسباط صحبت داشت و در اصل کوفی بود و در انطاکیه ساکن بود و در سب

منزل باغ
عالم بود
ابو محمد
سلطان
شاه و خاندان
و قاتل از کتاف
نقبات و شمشیر
نشد
دل بند
و بیست و نه
بن بنی

سفیان بن سعید قوری دشت در فقه و در معالمت و تحقیق و اصحاب او را دیده بود و کلماتی لطیف
 داشت فتح موصلی گفت اول که او را دیدم مرا گفت یا خراسانی چهار چیز بیش نیست چشم و زبان و دل و هوا
 چشمهای منکر که نشاید و زبان چیزی گوی که خدای تعالی در دل تو بخلاف آن داند و دل از خیانت
 و کبر بر مسلمانان و هوا نگا دارد و سر و پیچ مجوی هوا اگر این هر چهار بدین صفت نباشد خاکستر بسزاید کرد
 که در آن شقاوت تو بود و گفت حق تعالی دلم را موضع ذکر آفرید چون بالفلس صحبت داشتند موضع شهوت
 شدند و بازنداد شهوت را از دل مگر خونی بقرار کننده یا شوقی بی آرام کننده و گفت هر که خواهد که در
 زندگانی خویش زنده باشد گوید دلش شکسته دارد و طمع ندارد تا از اکل آزاد شوی و گفت اندوه مخور گار از
 برای چیزی که فراتر از آن حضرت بود و شادمان مباش الا چیزی که فراتر از شاد کند و گفت رسیده ترین
 بندگان خدای آن بود که بدل و حشی تر بود ایشانرا اگر آنس بودی با خدای همه چیز را با ایشان آنس
 بودی و گفت نافع ترین خوفها آن بود که از محصیت باز دارد و نافع ترین امیدها آن بود که کار بر تو
 آسان گرداند و گفت هر که باطل بسیار شنود ذوق طاعت از دل او برود و گفت نافع ترین خوف
 آن بود که اندوه ترا دایم کند بر آنچه فوت شده است از عمر و غفلت و فکرت را لازم تو گرداند در تقبیت عمر
 تو و گفت رجاسه گونه بود مردی بود که نیکی کند و امیدوار که پذیرند و مردی بود که زشتی کند و توبه کند
 و امید دارد که نیامزد و قبول کند سووم رجاسی کاذب بود که پیوسته گنگد و امید آمرزش دارد و هر که بد
 کردار بود خوف او باید که بر جا غالب بود و گفت اخلاص در عمل سخت تر است از عمل و عمل خود چنان است
 که عاجز می آیند از گذاردن آن مردان تا با اخلاص که رسد و گفت مستغنی نتواند بود بهیچ حال از جهل احوال
 از صدق و صدق مستغنی است از جهل احوال و هر که بصدق بود آنچه میان او و میان خدای که بحقیقت
 است مطلع گردد و در آسمانها و زمینها و اگر توانی که هیچکس بر تو سبقت نگیرد در کار خداوند هیچ مگرین
 که او تو را از همه چیزها بستر بود و السلام خیر الانام

باب پنجم در ذکر جنید بغدادی رحمه الله علیه

آن شیخ علی الاطلاق آن قطب با شتقاق آن منبع اسرار آن مرقع انوار آن سبق برده با ستادی سلطان
 طریقت و ارشاد ضیاء بغدادی شیخ الشیوخ عالم بود و امام ائمه جهان و در فنون علوم کامل و در اصول

و فروع مفتی و در معانی و ریاضات شامل و در کلمات لطیف و اشارات عالی بر همه سبقت داشت
و از اول حال تا آخر کار پسندیده و محمود و مقبول همه فرقه بود و جمله را است او متفق بودند و سخن او در
طریقت محبت است و همه زبانها ستوده است و هیچکس بر ظاهر و باطن او انگشت نتوانست نهاد و اعتراض
نتوانست کرد بخلاف سنت مگر کسی که کور بودی و مقتدری اهل تصوف بود و او را سید الطایفه گفته اند
و لسان القوم خوانده و عبد الشایخ نوشته و طاوس العلماء دانسته و سلطان الحقیقین داشته که در شریعت
و طریقت و حقیقت باقصه الغایت بوده است و در عشق و زهد بی نظیر بود و در طریقت مجتهد بود و بیشتر شایخ
مذہب او داشته اند و طریق او طریق صحیح است بخلاف طیفوریان که اصحاب بازیدند و معروف ترین
طریقی و طریقت و مشهور ترین مذہبی جنید است و در وقت او مرجع مشایخ جنید بوده است
و او را تصانیف بسیار است همه در اشارات و حقایق و معانی و اول کسیکه علم اشارات منتشر کرد و او
بود و با چنین روزگار بارها دشمنان و حاسدان بکفر و زندقه بر او کوهی داده اند و او صحبت محاسبی یافت
بوده خواهرزاده سری سقطی بود و مرید او بود تا بحدی که روزی از سری پرسیدند که هیچ مرید را از پیر درجه
بلند تر بود گفت باشد و برهان آن ظاهر است جنید را درجه بالای درجه نیست و جنید همه در دوشوق
و عشق بوده است و در شیوه معرفت و کشف توحیدشانی رفیع داشت و در مجاہدہ و مشاہدہ و فقر
آیتی بوده است و می آرند که با آن عظمت که سلسلہ تشری داشت جنید گفت صاحب آیات و سباق
غایات است ولیکن دل نداشته است یعنی ملک صفت بوده است ملک صفت نبوده است چنانکه آدم
علیه السلام همه در د و عبادت بود یعنی در کشیدن کاری دیگر است و ایشان دانند که چه میگویند
مارا بان کار نیست و ما را از سر که یکی از ایشان از افضل شایخ بود و دیگری و ابتدای حال او آن بود که از
کودکی باز در زده بود و طلب کار و با ادب و با قریه و فکر و تیز فہمی عجب بود و روزی از بزرگان
سخنانه آمد پیر را و دید گریان گفت ای پسر سبب گریه چیست گفت امروز از زکوٰۃ مال چیزی بخل
تو فرستادم قبول نکردی که بحکم عمر خویش درین پنج درم اسیر بروم و این خود دوستی را از دوستان جدا
لغالی را نمی شاید جنید گفت بمن مہ تاب و دهم بد و داد برفت و در خانه خال را بند سری گفت کیست
گفت جنید است و رکشای و این فریضہ زکات بستان سری جواب داد که نمی ستانم جنید گفت
بکن آن خدای که با تو فضل کرد و با پدرم عدل کرد که بستان سری گفت یا جنید یا من چه فضل کرد

و بپادشاه عدل کرد جنید گفت با تو آن فضل کرد که ترا درویشی داد و بپادشاه آن عدل کرد که او را بدینا مشغول گردانید تو اگر خواهی قبول کنی و اگر خواهی رد کنی و پدرم اگر خواهد و اگر نه فریفته زکوة را بمسئول باید رسانید سری را این سخن خوش آمد و گفت ای پسر پیش از آنکه این زکات قبول کنم ترا قبول کردم و در کیشاد و آن زکات بگفت و او را در دل خود جای داد و جنید هفت سال بود که سری او را با خود سحر برد و در مسجد سام در میان چهار صد پیر سید شکر میرفت چهار صد قول میگفتند سری گفت ای جنید تو نیز بگوئی جنید ساعته سر در پیش افکند پس گفت شکر آنست که نعمتی که خدای ترا داده باشد بدان نعمت در وی عاصی نشوی و نعمت او را سرای معصیت نسازی هر چهار صد پیر گفتند حسنت یا قرۃ العینی الصد لقتین و همه اتفاق کردند که به ازین نتوان گفت و گفتند ای پسر زود بود که خط تو از خدای زبان تو بود پس سری گفت ای پسر تو این از کجا آوردی جنید گفت این از محالست تو پس بنفاد باز آمد و آنگه فریاد کردی هر روز بدکان شری و پرده فرو گذاشتی و چهار صد رکعت نماز کردی مدتی برین برآمد کانرا بگذشت و در دایره خانه سری خانه بود آنجا نشست و پاسبانی دل خوشش پیش گرفت و سجاده در عین مراقبت باز کشته تا هیچ چیز بدون حق بر خاطر او گذر نکند و چهل سال همچین نشست چنانکه سی سال نماز سختن بگذاردی و بر پایی بالیتادی و تا وقت صبح الله الله میگفتی و هم بران وضو فریفته با داد گذارد گفت که چون چهل سال برآمد مرگمان افتاد که بمقصود رسیدم در حال بالقی آواز داد که یا جنید گاه آن آمد که گوشه زمار تو بنمایم چون این شنیدم گفتم خداوند جنید را چه گناه نداد که گناهی خواهی پیش ازین که تو هستی جنید آهی برآورد و سر در کشید و گفت من لم یکر للوصال اهلا فکل حسنه انه ذنوب پس در آن خانه نشست و همه شب الله الله میگفت مخالفان در کار او زبان دراز کردند و قصه او با خلیفه میگفتند خلیفه گفت او را بی حجتی منع نتوان کرد گفتند خلق بسخن او در فتنه می افتند خلیفه کنیز که داشت که بسه نزار دنیا رش خریده بود و بچال او کسی بود و در عهد خویش آتی بود در زیبایی و ملکات و خلیفه عاشق او بود فرمود تا او را بنروز یوریا راستند و جواب نفیس بروی بستند و او را گفتند که ترا بفلان موضع پیش جنیدی باید رفتی و نقاب از روی برداشتن و خود را بروی عرضه کردن و با او بگفتند که مال بسیار دارم و مرا از کار عالم دل گرفته است آه اتم نام را بنحواهی و در صحبت تو روی بطلان آرم که دلم با اهل دنیا قرار نگیرد و جز با تو و چند آنکه توانی جهد کنی و چایکوسی نمائی پس خادمی را با کینزک

روان گرد تا حال را مشاهده کند پس کینزک پیش جنبید آمده نقاب بر انداخت جنبید را بی اختیار نظر بر وسه افتاد چون او را بیدید در حال سر در پیش افکند کینزک زبان بکشاد و سر بر چپ او را تعلیم داده بودند باز گفت و زاری کرد و می گفت تا از حد در گذشت جنبید خاموش می بود ناگاه سر بر آورد و گفت آه آه و در کینزک رسید در حال بغیاء و جان بداد خادم بر رفت و خلیفه را خبر کرد آتش در جان خلیفه افتاد و پشیمان شد و گفت هر که با ایشان آن کند که نباید کرد آن بدید که نباید دید برخواست و پیش جنبید آمد و گفت چنین که را پیش خود نتوان خواند پس گفت ای شیخ دولت داد تا چنان لعبتی را بسوزنی شیخ گفت ای امیر المومنین ترا شفقت بر مومنان چنین است که می خواستی که ریاضات و بخوابی و جان کنان چهل سال مرا بسازد بر دمی من در میان کیستم من تا نکند و بعد از آن کار جنبید بالا گرفت و آوازه او بجا عالم منتشر شد و در هر چه او را امتحان می کردند هزار چندان بود و در سخن آمد تا وقتی گفت با مردمان سخن نگفتم تا کسی از ابدال مرا اشارت نکند که شاید که تو خلق را بخدای تعالی خوانی و گفت دوست پیر را خدمت کردم که پیش از هفت تن اقتدار را نمی شایستند و گفت ما این تصرف بقیل و قال نگرفته ایم و بجنگ کارزار بجنگ نیاورده ایم اما از گرسنگی و بخوابی و دست داشتن از دنیا و بریدن از آنچه دوست داشته ایم و اندر چشم ما آراسته بود و گفت این را هر کسی باید که کتاب خدای بر دست راست گیرد و دست مصطفی صلی الله علیه و سلم را بر دست چپ و در و شنائی این و شمع می رود تا نه در مناک شبست افتد و نه در ظلمت بدعت و گفت شیخ مادر اصول و فروع و بلا کشیدن امیر المومنین علی ابن ابیطالب است که مرثضه را بر دهن و حقن جررها از خویر با حکایت کردند که یکس طافت شنیدن آن داشتی که او امیر بود که حق تعالی او را چندان علم و حکمت کرامت کرده بود و گفت اگر مرثضه که این یک سخن نگفتی اصحاب طریقت چه کردند و آن سخن آنست که سوال کردند از مرثضی که خدای را بچه شناختی گفت بدانکه شناسا گردانید مرا بخود که او خداوند است که شبه او نتواند بود هیچ صورتی و او را در نتوان یافت هیچ جنسی و او را قیاس نتوان کرد هیچ خلقی که او نزدیک است در دوری خویش و دور است در نزدیکی خویش بالای همه چیز است و نتوان گفت که تحت او چیز نیست و او نیست چون چیزی نیست از چیزی نیست چیزی بجان آن خدای که او چنین است و چنین نیست هیچ چیز غیر او اگر کسی شرح این سخن دهد طبعی بر آید فهمد من فهم و گفت ده هزار مرید صادق را با جنبید در پنج صدق کشیدند و در معرفت همه را در دیار قهر فر بردند تا

ابو القاسم جنبه را بر سر آوردند و از ما خورشید فلک ارادت ساختند و گفت اگر من هزار سال ز بیم از اعمال
یک ذره کم نکنم که مرا از ان باز دارند و گفت بگناه اولین و آخرین من ما خودم که ابو القاسم جنبه را از همه
فقیر و قطعی بر بیرون می باید آمد و این نشان کلیت بود چون کسی خود را کل بداند و همه خلق را بنیاد اعضا
خود بداند و بمقام امیر المومنین کنفس و لوحه برسد بخشش این بود که خواجه عالم فرمود ما وادی بنی مثل
ما وادیست و گفت روزگاری چنان گذشتیم که اهل زمین و آسمان برین می گریستند باز چنان
شدیم که من غیبت ایشان می گریستم اکنون چنان شده ام که نه از ایشان خبر دارم و نه از خود و گفت ده
سال بر در دل نشستم به پاسبانی و دل را نگاه داشتم تا ده سال دل من مرا نگاه داشت اکنون سبب است
که نه من از دل خبر دارم و نه دل از من و گفت خدای تعالی می سال است که بزبان جنبه سخن گفت و جنبه
در میان نه و خلق را خبر نه و گفت سبب سال است تا در حواشی این علم سخن گفته اما آنچه خواض آن بود گفتیم
که در بانها را از گفتن منع کرده اند و دل را از ادراک آن محروم گردانیده اند و گفت خوف مرا منقبض
گرداند و مرا منبسط میکند پس هرگاه که منقبض شوم خوف آن خافنای من بود و هرگاه که منبسط شوم بر جا مرا
بهن باز دهند و گفت اگر خدا خدای تعالی مرا گوید که مرا بهین گویم که نمی بینم که چشم در دوستی غیر بود و بگانه
و غیرت غیرت مرا از دیدار بازمی دارد که در دنیا میو اسطه چشم می دیدمش و گفت تا بدان شتم ان السلام
له الفواد سی ساله نماز را قضا کردم و گفت سبب سال تکبیر اول از من فوت نشد چنانکه اگر در نمازی مرا اند
دنیا می آمدی آن نماز را قضا کردی و اگر اندیشه بهشت و آخرت در آمدی سجده سهو کردی یک روز اصحاب
را گفت که اگر بدانستی که نمازی بیرون فرضیه و در رکعت فاضله از نشستن باشم است هرگز باشم نه بنشینم
نقل است که جنبه پیوسته روزه داشتی چون یارانش در آمدندی روزه کشادی و گفتی فضل مساعدت
با برادران کمتر از فضل روزه نبود و گویند که میان شیخ جنبه و ابو بکر کسان هزار ساله بود چون
کسانی بود فرمود که این مسائل با من در خاک نهد جنبه گفت من چنین دوست می دارم که آن مسائل است
خلق نفیث نقل است که جنبه حامد برسم علماء پوشیدی گفتند ای پیر طریقت چه باشد اگر برای خاطر
اصحاب مرقع در پوشی گفت اگر بدانستی که مرقع کاری برمی آید از آهمن و آتش لباسی ساختنی و در
پوشیدی ولیکن هر ساعت در باطن ندای آید ایس الاعتبار بالخوفه انما الاعتبار بالحقه چون
سخن جنبه عظیم شد و سخن او را چنان دیدند سری گفت ترا و عظمی باید گفت جنبه مترد و شاد و غریب

نمی کرد و می گفت با وجود شیخ ادب نبود تا شبی مصطفی صلی الله علیه و سلم را بخواب دید که فرمودش که سخن
گوئی با ما و برخاست تا سری گوید سری را دید بر در ایستاده گفت در بیدار بودی که دیگران تنه گویند
سخن گوئی اکنون باید گفت که سخن ترا سبب نجات عالمیان گردانیده اند چون گفتار مردان اوقات
مشایخ بعد از گفتنی و من گفتم گوئی گفتی اکنون که پیغمبر صلی الله علیه و سلم باید گفت جنید قبول کرد و
استغفار کرد و گفت سری را تو گوئی و بستی که من پیغمبر را علیه السلام بخواب دیدم سری گفت من خدای را بخواب
دیدم که فرمود رسول را فرستادم تا جنید را بگوید که تا بر منبر سخن گوید گفت بگویم بشرط آنکه چهل تن زیارت
نباشند یک روز مجلس گفت چهل تن بودند شمرده کس جان بدادند و بستی و دو کس مپوش شدند ایشانرا
مردمان برگردن نهادند و بردند و یک روز در مسجد جامع مجلس میگفت غلامی تر ساد را ساس مسلمانان در
آمد و گفت ایها الشیخ قول پیغمبر است اتقوا فاسدة المؤمن فانه ينظر نیور الله پر سیر کنید از فاسد
مؤمن که او نور خدای می بیند جنید گفت قول آنست که مسلمان شوی و زنا را بهی که وقت مسلمانان
پس در حال فلام مسلمان شد خلق غلو کردند پس چون مجلس جنید میگفت عیش گفت و در خانه متوار
شد و هر چند که از و در خواست کردند سود نداشت گفت مرا خوش نمی آید خوشی را با کسانیتوانم کرد بعد از
دو سال بی اسب مدعا خلق بر منبر شد و سخن آغاز کرد گفتند چه حال بود گفت در حدیثی دیدم که پیغمبر صلی الله
علیه و سلم فرموده است که در آخر زمان زعمیم خلق آن بودند که بدترین ایشان بودند ایشانرا سخن گوید پس من
خود را بدترین خلق میدانم برای راستی سخن پیغمبر می گویم تا سخن او را خلاف نکرده باشم وقتی یکی از و پرسید
که بدین درجه بچه رسیدی گفت بدانکه چهل سال در آن درجه شیب بر یک قدم مجاهده ایستاده بودم یعنی
بر آستانه سری سقطی نقل است که گفت یک روز دلم کم شده بود و گفتم کسی دل من بازده ندانی شنیدم
که یا جنید ا دل تو بدان ر بوده ایم تا با ما بامانی باز میخواهی تا بغیر الشفقات ثانی نقل است که چون حسین
منصور صلاح در علیه حالت از عمر ابن عثمان یکی تبر آورد و نزدیک جنید آمد جنید گفت بچه آمده چنان نباید
که با سهل ابن عبد الله شتری و عمر ابن عثمان کردی حسین گفت صحر و سکر و صفت اند بنده را و
پیوسته بنده از خداوند خود باوصاف وی فانی نشود جنید گفت ای پسر منصور خطا کردی در صحر و سکر
از ان خلاف فیت که صحر عبارتست از صحت حال باحق و این در تحت صفت و کتاب خلق نیاید
و من اسی پسر منصور در کلام تو بسیار فضول می بینم و عبارات بی معنی نقل است که جنید گفت جوئی

سخن
را
سازد

در
قلم

دیدم در بادیه در زیر درخت میفیلان نشسته گفتند چه نشاندۀ هست ترا اینجا گفت حالی دهم شستم اینجا کم
 کردم جنید گفت بر فتم و حج کردم چون باز گشتم او را همانجا دیدم گفتم سبب بودن تو اینجا چیست گفت آنچه
 می جستم اینجا باز یافتم لاجرم این مقام را ملازمت کردم جنید گفت که آنم کدام حال شریف تر از دو مال
 ملازمت کردن در طلب یا ملازمت در حال یافتن **نقل است** که روزی شبلی گفت اگر حق تعالی در روز
 قیامت مرا خیر گرداند میان دو زخ و هشت من دو زخ اختیار کنم از آنکه هشت اختیار است و دو زخ
 مراد دوست هر که اختیار خویش بر اختیار دوست برگزیند محب نباشد جنید را ازین سخن خبر دادند
 گفت شبلی کودکی میکند و اگر مرا خیر کنند من اختیار کنم گویم بنده را با اختیار یکبار هر جا که فرستی بروم و هر جا
 که داری به باشم را اختیار آن باشد که تو خواهی **نقل است** که روزی کسی پیش جنید آمد و گفت یک
 ساعت حاضر باش تا سختی چند گویم جنید گفت ای جوان مرد تو از من چیزی می طلبی که چندین گاه هست
 تا من می طلبم و سالهاست که می خواهم تا یک نفس سخن حاضر شوم نیافتم ام این ساعت بود حاضر چون
 تو آن **نقل است** که روزی گفت در بادیه میرفتم عجزه دیدم عصار دست و میان لب می را گفت
 چون به بغداد روی جنید را گوی که شرم نداری که حدیث او کنی پیش عوام چون رسالت گذارم جنید
 گفت با او گویی که معاذ الله حدیث او پیش او میگویم که از حدیث نتوان کرد **نقل است** که یکی از بزرگان
 پیغمبر اصلی اند علی و سلم خواب دیدند سته و جنید حاضر کسی در آمد و فتوی در آورد پیغمبر صلی الله
 علیه و سلم اشارت کرد که بخندیده تا جواب گوید گفت یا رسول الله چون تو حاضر باشی بخند چون دهنند پیغمبر
 فرمود که چند آنکه انبیاء همه است خود مباحات بود مرا بخند مباحات است و جعفر ابن نصر گوید که جنید در
 بن داد که آنجه وزیت بخردیم چون روزه بکشد و یک بخیر در من نهاد و بنیخت و بگریست و مرا گفت
 بردار گفتم چه بود گفت هاتنی آواز داد که شرم نداری که چیزی برای ما بر خوشی تن حرام کردی باز گردان
 گردی و این بیت گفت **طیت لوان الهوان من الهوان فوقعه** و ضریح کل هوی ضریح کل هوان
نقل است که یکبار رنجور شد گفت اللهم اشفنی هاتنی آواز داد که ای جنید میان بنده و خدای بجا
 دادی تو در میان ما میا و بد آنجه فرموده اند مشغول شو و با آنجه استیلا کرده اند صبر کن ترا با اختیار چه کار **نقل است**
ست که روزی بعبادت شخصی رفت در ویش می نایب جنید گفت از که می نالی در ویش دم در
 کشید این صبر با که می کنی در ویش و سر یاد برد آورد که نه سامان ناپیدن است و نه قوت صبر کردن

از

از

نقل است که یکبار جنید را پایی در در میگردانید و فاتیحه بخواند و بر پایی او میزد الفی او از داد که شرم نداشتی که
 کلام را در حق نفس خویش صرف کنی **نقل است** که یکبار چشمش درو میگرد و طبیب گفت آب مرغان
 گفت و صوفی چون سازم گفت اگر چشمت بکارت آب مرغان و طبیب ترس بود چون برفت جنید و صوفی
 ساخت و نماز کرد و سوره ها و تحفیت چون برخاست چشمش نیکو شده بود و آوازی شنید که جنید و طبیب
 رضای مادر که چشم کردی اگر بدان عزم جمله اهل دوزخ را از ما بخواستی اجابت یافتی چون طبیب باز آمد
 چشمش صحت یافته بود گفت چه کردی حال باز گفت ترسای مسلمان شد و گفت این علاج خالی است
 نه علاج مخلوق و در چشم مرا بوده است نه ترا و طبیب تو بوده نه من **نقل است** که بزرگی پیش جنید می آمد
 ابلیس لعین را دید که می گریخت چون پیش جنید آمد او را دید که گرم شده و چشمش بر دماغش گشته و یکی را میر سخا نیکان
 مرد گفت ای شیخ من شنیده ام که ابلیس را بر فرزند آدم آن وقت بیشتر دست بود که او در چشمش شود و
 تو این ساعت بدین صفتی ^{ابلیس را دیدم} که میگفت چو هست جنید گفت تو شنیده و ندانی که ما اگر در
 چشمش نشویم خود در چشم نشویم بلکه حق در چشم نشویم لاجرم ابلیس هیچ وقت از ما چنان نگریزد که آن وقت
 که در چشم نشویم و دیگران از هر حظ نفس خویش در چشم شوند پس اگر نه آن بودی که حق تعالی فرموده است که
 اعوذ بالله من الشیطان الرجیم گویند نه من هرگز استعاضت نمی **نقل است** که گفت یکروز خواستم تا
 ابلیس را به نیم روزی بر در می بودم پیری می آمد از دور روی من آورد چون او را دیدم و خشتی در دل من
 پدید آمد گفتم ای پیر تو کیستی گفت از روی تو گفتم ای ملعون چه چیز ترا از سجده کردن آدم منع کرد گفت یا جنید ترا
 چه صورت بنده که من غیر او را سجده کنم جنید گفت من آنچه شدم در سخن او در سرم ندا کردند که بگوی که دروغ
 میگوئی اگر بنده بودی از امر سر نه چیدی و نه پیش قرب نکردی ابلیس چون این ندا از سرم شنید بانگی کرد و گفت
 باشد که مرا بسوختی و ناپدید شد **نقل است** که شبی روزی گفت که حول و کافور ^{لا اله الا الله} جنید گفت این گفتار
 تنگد لانت و تنگدلی از دست داشتن رضا بود **نقل است** که کسی پیش او گفت که برادران دین نزد
 روزگار عزیز شده اند و نایاب گشته و چند بار گفت جنید گفت اگر کسی میخواهی که نموت تو کشته عزیز هست
 و اگر کسی میخواهی که تو نموت او شی نخچین برادران بنزدیک من بسیار اند **نقل است** که شبی با مرید
 در راه میرفت سگی بانگ کرد جنید گفت لبیک لبیک مرید از آن حال سوال کرد جنید گفت قوت و دیده
 سگ از قهر حق تعالی دیدم و آواز از آواز حق تعالی شنید سگ را در میان ندیدم لاجرم لبیک جواب

دادم و یک روز زار میگردیدم که سبب گریختن گفتم اگر با اثر دما می شود اول کسی
 من با خیم که خود را قلمه دماش سازم و با این همه عمری گذارم در طلب دما و هنوز با من میگویند که ترا چند
 بندگی نیست که میلا را از تو گفتند ابو سعید خزاز را بوقت مرگ تو اجابت یار بود و جنید گفت عجب نبود اگر از
 شوق جان او سپرد گفتند این چه مقام بود گفت خایت محبت و این مقامی عزیز است که جمله عقول مستغرق
 گردانند و جمله نفوس را فراموش گردانند و این عالی ترین مقامی است علم و معرفت را درین مقام راه بود
 که بنده بجای رسد که اندک خدای او را دوست میدارد و لا جرم این بنده گوید بحق من بر تو و بجاه من نزدیک
 تو و نیز گوید دوستی تو مرا ایستاد است این قومی باشند که بر خدای ناز کنند و انس بدو گیرند و میان ایشان
 و خدای حشمت بر خاسته بود و ایشان گویند که نزدیک عالم شلیع باشد جنید گفت شبی در خواب دیدم که بحضرت خدا
 ایستاده بودی مرا گفتی که این سخن از کجا میگوئی گفتم آنچه میگویم حق می گویم فرمود که راست میگوئی
 نقل است که این شریح مجلس جنید گذشت او را گفتند چون می بینی سخن او گفت سخن او را صولتی
 می بینم گفتند که آنچه جنید می گوید بعلم باز میخواند گفت این بنده انهم اما آن میدانم که سخن او صولتی دارد
 که گوئی آن سخن را حق میدانند بر زبان او چنانکه نقل است که چون در توحید سخن راندی هر بار عبارت
 دیگر آغاز کردی که کسی را فهم بدان نرسیدی و روزی شبلی در مسجد او گفت الله جل جلاله جنید را گفت
 ای شبلی اگر خدای غائب است ذکر غائب غیبت است و غیبت حرام است و اگر حاضر است در مشاهد
 حاضر نام او بردن ترک حرمت است و یک روز سخن میگفت کسی بر پای خاست و گفت من در سخن
 تو نرسیدم گفت طاعت مفتا و ساله زیر پای نه نرسی گفت نهادم و نیز گفتم سر زیر پای نه اگر تری
 جرم من و آن کسی در مجلس جنید را بسنی شناسی گفت جنید گفت از آنچه تو می گوئی مرا هیچ نیست تو ذکر
 خدا بر می کنی و ثنا او را میگوئی نقل است که کسی در مجلس جنید بر پای خاست و گفت دل کدام وقت
 خوش بود گفت آن وقت که او در دل بود و یکی پانصد و نیا پیش جنید آورد و جنید گفت بجز این که
 آورده هیچ دیگری داری گفت بسا گفت هیچ دیگری نخواهی گفت بلی گفت بردار که تو بدین اولتری که من با
 اینکه هیچ ندارم هیچ نمیخواهم نقل است که جنید از مسجد جامع بیرون می آمد بعد از نماز خلق بسیار
 دید روی با اصحاب کرد و گفت انیمه حشمت است اندام این شریف را قومی دیگرند نقل است که وقتی
 مروی در سبب سوال کرد جنید حاضر بود و در ویش آمد که این مرد تند است است کسب تواند کرد و سوال

این حدیث در
 کتاب جنید بغدادی
 در فضیلت او
 آمده است

چرا میکند و این خواری بر خود چرامی اندر شب بخواب دید که بلقی پیش او نهادند سر پوشیده و گفتند بخور
چون سر پوش از سر طبق برداشت آن درویش را دید مرده بر طبق نهاده جنید گفت من آدمی نیمه خورم
گفتند پس چرا اورا در میانی منخوردی جنید گفت دستم که غیبت کرده ام بدل اورا بخاطر سبکیزندگیت
از مهیت آن بیدار شدم و بر خواستم و طهارت کردم و در رکعت نماز بگذاردم و بطلب آن درویش
سیران آدم اورا دیدم بر لب دجله نشسته و از آن تره ریزه ها که شسته بودند از سر آب میگرفت و می
خورد سر برگرد و مرادید که بنزدیک او میرفتم گفت ای جنید تو بگردی از آنچه در حق نامی اندیشیده
گفتم کردم گفت اکنون برو و هو الله یقبل التوبه عجب احده و بعد از آن خاطر نگذاشت نقل
است جنید گفت که من اخلاص از حجامی آموختم که وقتی که بجه بودم فرزنی موسی خواهر را سرت می
کرد گفتم موسی من از بهر خدای می توانی ستردن گفت آوازم و چشم پر آب کرد و آن خواهر را گفت بر خیز تا
ناکرده که چون حدیث خدای آمد همه در بابی شد پس مرانشاند و بوسه بر سرن داد و موسی باز کرد پس
کاغذی بمن داد در آن قراضه چند گفت بگیر و بجاخت خود صرف کن با خود نیت کردم که اول فتوحی که مرا
بود بجای او مروتی کنم پس ایسی بر نیامد که مرا از بصره صره زر فرستادند پیش آن مرد مرزین بر دم گفت این چه
چیز است گفتم نیت کرده بودم که هر فتوحی که اول مرا باشد تو بدهم گفتم ای مرد از خدا شرم نداری که مرا مفتی
از برای خدای موسی من باز کن پس چیزی مرادی و آنرا در عوض و بدل آری کردیدی که از بهر خدا
کاری کرد و مزد گرفت و گفت شبی بنماز مشغول شدم هر چند جد کردم نفس مرا در یک سجده موافقت نمی
کرد و هیچ تفکری نمی توانستم کرد و لنگ شدم خواستم که از خانه بیرون آیم چون در کشادم جوانی را دیدم بر
در نشسته و کلیمی پوشیده گفت تا این ساعت انتظار تومی کردم گفتم این تو بویی که مشب در بابی قرار کرده
گفت آری سئله مرا جواب ده چگونه در نفس که هرگز در داود اروسی او گردید یا نه گفتم آری چون مخالفت
او کنی در داود اروسی او گردد چون این بگفتم او بگریبان فرونگریست و گفت ای نفس چندین بار از من
همین جواب شنیدی اکنون از جنید نیز بشنود بر خاست و رفت و ندانم که از کجا آمد و بجا رفت و گفت بگو
چندان بگریست که نا بنیاشد و چندان در نماز بایستاد که پشتش دو تاشد و گفت بعزت تو که اگر بیان
من و حضرت تو در یاسی از آتش بود و راه بر آنجا بود و من بدانم در آیم از غایت اشتیاقی که بخدمت تو
دارم نقل است که وقتی علی ابن مهمل نامه نوشت بجنید که خواب غفلت است و قرار و چنان با

که محب را خواب و قرار نباشد که اگر بخسبد از مقصود باز ماند و از خود و وقت خود غافل ماند چنانکه حق تعالی بدار
و پیغمبر علیه السلام وحی فرستاد که دروغ گفت آنکه دعوی محبت ما کرد و چون شب در آمد بخت و از دوستی
من پر و خفت جنید جواب نوشت که بیداری با معالمت ماست و در راه حق و خواب با فعل حقیقت بر این
انچه فی اختیار ما بود از حق بهتر از آن بود که با اختیار ما بود از باقی و النوم موهبة من الله علیه المحبین
آن عطای بود از حق تعالی بر دوستان و محب از جنید آنست که صاحب صبح بوده است و درین بامه تربیت
اصل سکر میکند تواند بود که آنجا معنی این حدیث خواهد که نوم العالم عبادۃ یا آن میخواهد که تمام عینای
و دنیا تم قلبی نقل است که در بخار و روزی و روزی را دید که او نیت بدید جنید رفت و پای او بوسه داد
گفته اینچه حالت است گفت سزاوار حمت بر او باد که در کار خود مرد و در نیکی که شروع کرد و سجایا را
که سر در سر آن که نقل است که پیر زنی در پیش جنید آمد و گفت سپرم غائب است دعا کن تا باز آید جنید
گفت صبر کن پیر زن رفت و صبر کرد پس باز آمد جنید گفت صبر کن پیر زن گفت هیچ صبرم نمانده است
از برای خدای چاره من بساز جنید گفت اگر راست میگوئی پسرت باز آید که حق سبحانه و تعالی میفرماید
که ام من یحبب المصطط اذا عاکه و دعائی بگفت پیر زن بخانه رفت پسرت باز آمده بود و نقل است
که شبی دزدی در خانه جنید آمد جز پیراهنی نیافت روز دیگر جنید در بازار میرفت پیراهن در دست
دلال دید و خریدار میگفت آشنا میخواهم تا گواهی دهد که این از آن است تا بخرم جنید گفت من آشنا
ام آن مرد بخرد و نقل است که کسی پیش جنید شکایت کرد که سر منم و بریده گفت برو و این باش
که او که سنگی و برنگی کسی ندید که بروی تشیع زند و جهان را از شکایت کن و اول بعد لقان و دوستان
خود و در تشکایت کن نقل است که روزی جنید با اصحاب نشسته بود دنیا داری بیاید و در ویشی را
نخواست و با خود ببر چون ساعتی بر آمد آن در ویش در آمد زنبیلی بر سر نهاده بود و در وی انواع مطعومات
و در پی آن در ویش خواهمی آمد جنید را غیرت آمد فرمود که آن زنبیلی را بروی آن دنیا دار باز زنید که
در ویشی می بایش که مالی او کند آنگاه گفت اگر در ویش از لغت نیست همت هست و اگر دنیا نیست
آخرت هست نقل است که یکی از توانگران صدقه خویش جز صوفیان ندادی و گفتی صوفیان تو
اند که همت ایشان جز خدای نیست چو ایشان را حاجتی باشد همت ایشان پرانده شود از حق تعالی
باز مانند من یک دل بجهت خدای برم دوست تر دارم که هزار دل که همت ایشان دنیا بود این

سخن سنجید رسید گفت این سخن ایی هست از اولیای خدا فی تعالی بعد از ان اتفاق چنان افتاد که آن
 مرد مفلس شد از آن سبب که هر چه صوفیان از او خریدندی بهانگیزی بهیندانی بودی داد و گشت چون تو
 مردی را تجارت زیان ندارد نقل است که جنید مردی داشت که مال بسیار در قدم شیخ باخته بود خانه
 مانده بودش گفت شیخا چکنم شیخ گفت که خانه بفروش و زیارتا کار تو انجام گیر در بخت و بخت و خست در
 بیار و شیخ فرمود که در دجله انداز رفت و در دجله انداخت و از عقب شیخ روانه شد جنید او را برادر خود
 بیگانه ساخت و گفت از من باز گرد تو مرا کیستی هر چند می آمد شیخ او را میزد تا آنگاه که رانش انجام گرفت
 نقل است که جوانی را در مجلس جنید حالتی پیدا آمد توبه کرد و هر چه داشت بر انداخت و هزار دینار برداشت
 پیش از آنکه گفت حضرت جنید و حضرت دنیا و آن حضرت را آلوده دنیا نتوان کرد برب و دجله نشست
 و هر بار یک دینار در دجله می انداخت تا هزار بار چون هیچ نماند دست تنی بخانه آید چشم جنید بر وی
 افتاد و گفت قدسی را که بیکبار باید نهاد تو هزار بار نی بار نشانی بد کردی که از دلت بر نیاید که بیکبار در دجله
 می ریختی در این راه نیز اگر همچنین کنی و بحساب کنی هیچ جانی نرسی باز بگیر و بسیار رو که حساب و صرفه
 دیدن در بار نیکی و آید نقل است که مردی را از آن او صورت است که در حبه کمال رسیده ام و مرا تنها
 بودن بهتر از صحبت کرانه کرد و در گوشه رفت و نشست تا چنان شد که هر شب شتری بیار و دندی گفتند
 که ترا به بهشت می بریم او بر آن شتر نشستی و میراندی تا جایی خرم پیدا می و گویی با صورتی
 زیبا و طعامهای پاکیزه و آبهار روان و تا سحرگاه افرا تا بخوابتندی پس بخواب در شدی چون بیدار
 شدی خود را در صومعه خویش یافتی تا رعونت و روی پیدا آمد و گفت مرا شرب به بهشت می برند
 این سخن سنجید رسید بر فاست وید صومعه او رفت او را دید تا کبری و پنداری حال پرسید مرد
 جمله باز گفت شیخ گفت امشب چون بدان موضع رسی سه بار بگویی لا حول ولا قوة الا بالله العلی
 العظیم چون شب در آمد بر عادت معهود همچنان شتر بیار و دند و او را می بروند و ایل انکار شیخ میکرد
 چون بدان موضع رسید از راه آنالیش لا حول گفت همه بخوابتند و رفتند و او را آنجا تنها گذاشتند
 او خود را در منزله دید استخوانهای مرده در پیش نهاده و نشسته پس بر خطاهای خود واقف گشت و توبه
 کرد و دیگر بجهت شیخ پیوست و بد نیست که مریدان تنها بودن ز هر بهت نقل است که جنید سخن می گفت
 مردی لغوه نزد شیخ او را منع کرد و بر بنجانید و گفت اگر روزی دگر لغوه زنی صحبت گرداغم و شیخ با سخن

خویش رفت آن جوان خوشتر را نگاه میداشت تا بجائی رسید که طاقش بنامد و هلاک شد و او را دیدند و
 دلق خاکستر شده نقل است که بلیار از مریخی ترک ادبی در وجود آمد از شرم بیرون رفت و در می شوخیز
 به شست و منی در گذر و افتاد و روی نگارست آن مواد بهیت شیخ مفتاد و سرش شکست و
 قطره های خون که بر زمین می چکید اسد جل جلاله نوشته می شد جنبه گفت جلدی گری میکنی یعنی به قاضی رسیده ام
 بدانکه همه کدوکان و رذکر با تو برابر اند مرد باید که بدکور رسد این سخن بر جان مرید آمد و در حال جان بداد او را
 دفن کردند بعد از آن بزرگی در خواب دید او را و گفت خود را چون یافتی گفت سالهاست تاملی دو موم میروم
 اکنون بسیر کفر خویش رسیده ام دین دور دور است اینهمه پنداشت تا مکر بوده است نقل است که جنبه
 را در بصره مریخی بود در خلوت نشسته گریک روز اندیشه گنهای در خاطر او بگذشت چون در آیت
 نگاه کرد روی خود را سیاه دید و تیر شد و هر حیل که کرد و نداشت از شرم روی بکس نمی نمود تا سر و سر بر آمد
 آن سیاه روی او پاره پاره سپید شد تا تمام سپید گشت ناگاه یکی در او نبرد گفت کیست گفت نام
 از جنبه آورنده بخواند نوشته بود که چرا در حضرت عزت در مقام عبودیت با دلباشی که امروزه شباهت
 است که مرا کاری می باید کرد تا سیاهی روییت بسپیدی بدل شود نقل است که مکر روزی از مریخی
 نکته صادر شد خجل گشت و از خانقاه رفت و تا مدتی باز نیامد تا روزی جنبه با اصحاب در بازار میرفت
 شیخ را چشم بر آن مرید افتاد آن مرید بکجایت و کوه غلط کرد شیخ اصحاب را گفت که شما بخانقاه روید که
 ما امری از دام نفور شده است و از عقب آن مرید روان شد مرید باز نگارست جنبه را دید که در پی
 اوی آمد کام نیر کرد و میرفت تا بجائی رسید که راه نبود روی از شرم بدیوار نهاد و گفت ای شیخ کجایم
 شیخ گفت آنجا که مرید را روی بدیوار آید شیخ او بکار آید که او را بخانقاه باز برد تا چنان شود که دیوار
 راه او باز و نقل است که جنبه با مریخی در باویه آمد گوشه حبیب مرید دریده بود آفتاب بر گوشه
 تافت تا بحدیکه سوخت و خون روان شد بر زبان مرید پرشت که گرم روزی است شیخ بهیت در و
 نگارست و گفت برو که تو اهل صحبت نیستی و او را مجبور گردانید نقل است که مریخی داشت که او را از هم
 مریدان نیکو تر داشتی بعضی خیرت کردند شیخ گفت ادب و فم او غالب است و ما را نظر بر انت امتحانی
 کنم تا شمار معلوم گردد پس بهر مریخی مرغی و کار روی داده گفت جانی بکشید که کس نه بنده همه برشته
 و کشته الا آن مرید که مرغ را زنده باز آورد شیخ فرمود که چرا گشتی گفت هر جا که میروم حاضر و ناظر است جنبه

گفت دیدید که منم او چو نیست همه استغفار کردند نقل است که جنید را هشت مرید بودند که از خواص او بودند پس آن مریدان را در خاطر گذشت که را بنوعی باید رفت شیخ خادم را فرمود که اسباب سفر غرض از ترتیب کن پس شیخ با ایشان بروی رفت بغیر چون صدف بر کشیدند گری در آمد و هشت مرید را شهید کردند موج دیدم در هوا ایستاده هر یکی که کشیدی شد روح او را در آن موج می نهادند پس یکم موج بهمان گفت که اگر از آن ما خواهد بود جنگ در پیوستم همان گریه بیرون آمد گفت ابو القاسم الجنید آن موج از آن منست تو بمغداد باز گرد و پیروم باش و مرا ایمان عرضه کن عرضه کردم گریه مسلمان افتد و بهمان شمشیر که ایشان را شهید کرده بود هشت کافر از قوم خویش کشت و او نیز شهادت یافت جنید گفت جان او نیز در آن موج نهادند و ناپدید شد نقل است که جنید را گفتند یک سال است تا که فلان کس هزار تا نوبه نگرفته است و طعام و شراب نخورد و صییدگان در روی افتاده و او را از آن خبر نه چگونگی در چنین مری که او در جمع جمع هست یا نه گفت بشود نشان اند تلای نقل است که سیدی بوده است که او را مامری گفتندی عزم حج کرد چون بمغداد رسید زیارت جنید رفت گفت سید از محاسن گفت از گیلان گفت از فرزندان کیستی گفت از فرزندان امیر المومنین علیه رضی الله عنه جنید گفت پدر تو دو شمشیر میزدی با کافران یکی بالنفس ای سید تو که فرزند اونی که نامش شمشیر میزدی سید چون این بشنید خود را نگاه نتوانست داشت بمقتاد و بر زمین غلبه روی گریست و میگفت ای شیخ حج من اینجا بود مرا بخدای راه نامی جنید گفت این سینه تو حرم خاص خداست تا زمانی هیچ نامسم را در سسم خاص او راه نداده گفت تمام شده تمام شد و شیخ جنید را کلماتی عالی است و او فرمود که فوت انعام است و فصاحت البعراق و صدق سخن اسان و گفت درین راه قاطعان بسیار و براه سه گونه دام می اندازند دام کوه است دام براج و دام قهر و دیگر دام لطف و این را نهایت نیست اکنون مرد باید که فرق کند میان دامها و گفت نفس رحمانی چون از سر پدید آید و نفس و سینه و دل بهر دو بر میخیزد و الا آن چیز را بسوزد و اگر همه عمرش بود و گفت چون قدرت معاینه کرد صاحب او نفس بکرامت تواند زد و چون غطیت معاینه کرد و آنجا از نفس زدن مانع باشند و چون بهیت معاینه شود و آنجا کسی نفسی زندگار شود و گفت نفسی که با نظر از موی بر آید جمله حجابها و گناها که میان خدا و بند است بسوزد و گفت صاحب تعظیم نفس زدن تواند بود اما آن نفس از وی گناه بود و نتواند که از وی باز آید و صاحب بهیت صاحب حدیث است و این نزد یکب او گناه بود و نتواند که اینجا نفس زند و گفت خنک آنکسی که او را در همه

یک ساعت بوده است گفت لفظات کفر است و خطرات ایمان و اشارات غفران یعنی لفظ اختیار
بود و گفت بندگان و مومنان و بندهای حق اند و بندهای حق اند و بندهای حق اند که اعوذ بوضاحت
من بخطای و گفت خدای تعالی از بندهای دو عالم میخواهد یکی شناخت علم عبودیت و دوم شناخت
علم ربوبیت هر چه جز این دو قسم است خطایست و گفت شریف ترین انسها و بلندترین نسبتی نیست
که با کبریت بود و در میدان توحید و گفت همه راهها بر خلق بسته است مگر که بر راه محمدرود صلی الله علیه و سلم
که هر که حافظ قرآن نباشد و حدیث پیغمبر نباشد بوی اقتدا کمیند زیرا که علم بکتاب و سنت با دست
است و گفت میان خدای و بنده چهار دریا است تا بنده آنرا قطع نکند بحق نرسد یکی دنیا است و کشتی او
زهد است و یکی آدمی است و کشتی آن دور بودن تو از ایشان و یکی المبتلی است و کشتی او لغزش است و یکی هوا
است و کشتی آن مخالفت است و گفت میان هوا و نفس نفسانی دو وسوسه شیطان و فرقی است که
نفس بخیر میالجحاح کند و تو منع کنی و او معاودت میکند اگر چه اجازت می دهد تا وقتیکه بر او خود رسد اما چون
شیطان دعوتی کند و تو بخلاف او کنی او ترک آن دعوت کند و گفت این نفس بد فراینده است بهلاک
خواند و یاری دشمنان کند و متابع هوا بود و همه بدیها متهم بود و گفت البیس مشاهد نیافت در طاعتش
و آدم مشاهد گم نگردد و زشتش و گفت طاعت علت نیست بر آنچه در ازل رفته است و لیکن بشارت
میدهد بر آنکه در ازل حکم در حق طاعت کنند و نیکو رفته است و گفت مردی سیرت مرد آید بصورت و گفت
دل دوستان خدای تعالی حاسی سر خدا نیست و خدای سر خود در دل نهند که در دوستی دنیا باشند و گفت
اساتیس فساد است که قیام کنی بر او نفس و گفت غافل بودن از خدای سخت تر از آنکه در آتش شدن و گفت
حقیقت آزادی نرسی تا از عبودیت بر روی بای مانده بود و گفت نفس سرگز با حق الفت نگیرد و گفت
بر نفس خویش بشناسد بروی عبودیت آسان گردد سر نیکو بود رعایت و ولایت او دایم بود و گفت
هر که اعمال بر خلاف اشارت بود او مدعی کذاب بود و گفت هر که گوید که الله تعالی بی مشاهد در مرغ
زن بود و گفت هر که شناخت خدای را هرگز شاد نشود و گفت هر که خواهد که نادین و بسلاست بود و تن او
آسوده و دل او با عافیت کواز مردمان جدا باشد که این زمانه وحشت است و خود من کسی بود که تنها سله
اختیار کند و گفت هر که علم بیقین نرسیده است و یقین بخوف و خوف بعمل و عمل بوبرع و برع با خلاص
و اخلاص مشاهد او از بالکال است و گفت مردانی بوده اند که یقین بر آب میرفته اند و آن مردان که از کشتی

و کشتی او لغزش است و یکی هوا است و کشتی آن مخالفت است و گفت میان هوا و نفس نفسانی دو وسوسه شیطان و فرقی است که نفس بخیر میالجحاح کند و تو منع کنی و او معاودت میکند اگر چه اجازت می دهد تا وقتیکه بر او خود رسد اما چون شیطان دعوتی کند و تو بخلاف او کنی او ترک آن دعوت کند و گفت این نفس بد فراینده است بهلاک خواند و یاری دشمنان کند و متابع هوا بود و همه بدیها متهم بود و گفت البیس مشاهد نیافت در طاعتش و آدم مشاهد گم نگردد و زشتش و گفت طاعت علت نیست بر آنچه در ازل رفته است و لیکن بشارت میدهد بر آنکه در ازل حکم در حق طاعت کنند و نیکو رفته است و گفت مردی سیرت مرد آید بصورت و گفت دل دوستان خدای تعالی حاسی سر خدا نیست و خدای سر خود در دل نهند که در دوستی دنیا باشند و گفت اساتیس فساد است که قیام کنی بر او نفس و گفت غافل بودن از خدای سخت تر از آنکه در آتش شدن و گفت حقیقت آزادی نرسی تا از عبودیت بر روی بای مانده بود و گفت نفس سرگز با حق الفت نگیرد و گفت بر نفس خویش بشناسد بروی عبودیت آسان گردد سر نیکو بود رعایت و ولایت او دایم بود و گفت هر که اعمال بر خلاف اشارت بود او مدعی کذاب بود و گفت هر که گوید که الله تعالی بی مشاهد در مرغ زن بود و گفت هر که شناخت خدای را هرگز شاد نشود و گفت هر که خواهد که نادین و بسلاست بود و تن او آسوده و دل او با عافیت کواز مردمان جدا باشد که این زمانه وحشت است و خود من کسی بود که تنها سله اختیار کند و گفت هر که علم بیقین نرسیده است و یقین بخوف و خوف بعمل و عمل بوبرع و برع با خلاص و اخلاص مشاهد او از بالکال است و گفت مردانی بوده اند که یقین بر آب میرفته اند و آن مردان که از کشتی

می مردیدترین ایشان فاضله و گفت بر عایت حقوق می توان رسید که بجهت قلوب و گفت اگر جمله دنیا
 یک کس را بود ز پایش نداشت و اگر سرش شتره یک دانه خرا کند ز پایش دارد و گفت اگر توانی که او را می خاند
 تو بجز سفال نباشد بکن و گفت بنده آنست که با هیچکس شکایت نکند و ترک تقصیر کند و در خدمت و تقصیر
 و در بند نیست و گفت هرگاه که یاران و برادران حاضر آیند نافه بر اندازد و گفت مرید صادق بی نیاز
 بود از علم عالمان و گفت بدستیکه حق تعالی معالیه کرد در آخرت با بندگان خواهد کرد و بر اندازد آن بود
 که بندگان که او را دل کرده باشند و گفت بدستیکه خدای تعالی و تقوی بدل بندگان نزدیک شود و بر اندازد
 آن که بنده را بخواهش قریب بند و گفت اگر از تو تحقیق بنده راه بر تو آسان گردانند و اگر مردانه باشی در
 اول مصائب بر تو روشن شود پس چیز از عجب لطائف و الصبر عند الصدمة الاولى و گفت در
 جمله خلیل بذل مجود است و نبود کسی که خدای را طلب کند و بذل مجود چون کسی که او را طلب کند از طریق
 خود و گفت جمله علم علما بدو حرف باز مانده است نصیحت و تجربه خدمت و گفت حیات هر که بنفس
 بود و حیات او بر رفتن جان بود و حیات هر که بخدای تعالی بود او نقل کند از حیات طبع حیات اصل حیات
 بر حقیقت نیست و هر چه که بعبادت حق تشنگد ناپیایا به و هر زبان که ندک حق مشغول نباشد کنگ به و هر
 گوشه که حق شنیدن مترصد نباشد که به و هر تنی که بخدمت او در کار نیاید مرده به و گفت هر که دست در
 عمل خود زود پایش از جای باشد و هر که دست در مال زود در اندکی افتاد و هر که دست در خدای زود جلیل
 و بزرگوار گشت و گفت چون حق تعالی بمریدی نیکی خواهد او را پیش صوفیان افکند و از قریان باز دارد
 و گفت شاید مرید را که چیزی آموزد مگر آنچه در نماز بدان احتیاج است و فاتحه و قل موا الله احد تمام است
 و هر مرید که زن کند و علم نویسد از وی هیچ نیاید و گفت هر که میان خود و میان حضرت توبه طعام ننهد
 است و میخواهد که لذت مناجات یابد این هرگز نبود و گفت دنیا در دل مریدان تلخ تر از صبر است چون
 حق معرفت بدل ایشان رساند آن صبر شیرین تر از عسل گردد و گفت زین درختانست از مرغیان چنان
 آسمان درختانست از ستارگان و گفت شما که درویشانید شما را خدای شناسد و از برای او اگر
 گفت بگرید تا در غایاب او چایونه آید و گفت فاضله ترین اعمال علم اوقات است و آن علم آنست که نگذارد
 نفس باشی و نگذارد دل و دین و گفت خواطر چهارست خواطر است از حق که بنده را دعوت کند
 بانتباه و خواطر است از فرشته که بنده را دعوت کند لطاعت و خواطر است از نفس که بنده را دعوت

در این کتاب
 بحث خدا
 حق مشغول
 بود

بندگان

کند با ریش تو هم به نیا خاطر است از شیطان که دعوت بند را کند بجهت و حدایت و گفت با خارج
 عارفانست و بهیله کنند و میدان و عامل کنند و خالان و گفت بهت اشارت خدایت و ارادت شایسته
 فرشته و خاطر اشارت معرفت و وصیت اشارت شیطان و شهوت اشارت نفس و لهو اشارت کفر و گفت
 خدای هرگز صاحب بهت را عقوبت نکند اگر چه بروی معصیت رود و گفت هرگز بهت است او بنیاست
 و هرگز ارادت است نامنیاست و گفت هیچ شخص بر هیچ شخص سبقت نگیرد و هیچ عملی بر هیچ عملی نیابد
 و لیکن آن بود که بهت صاحب بهت بر متبارد بیک سبقت گیرد و بهت از اعمال غیری پیش شود و گفت
 اجماع چهار هزار هر طریقت است که هر گاه دل خود را طلبی لازم حق بینی و گفت هر که در موفقت بحقیقت
 رسیده باشد از آن ترسد که خط او از خدای فوت شود بچیزی دیگر و گفت مقامات بشواید است هرگز امشاید
 احوال است او رفیق است و هرگز امشاید صفات است او اسیر است که رنج اینبارسد که خودی خود بر جا
 بود و در شبانه روزی هزار بارش باید مرد چون او فانی شد و شهود حق حاصل گشت امی شد و گفت
 سخن اینبار خیر باشد از حضور و کلام صد لقیان اشارت است از تبارده گفت اول چیزیکه ظاهر شود
 از احوال در احوال خالص شدن افعال ایشان باشد و هرگز اسیر خالص نبود هیچ فعل او مصافی نبود
 و گفت صوفی چون زمین باشد که همه پیدی در وی افکنند و همه نیکویی از وی بیرون آرند و گفت
 تصوف ذکر است با جماع و وجد است با شماع و عملی است با اتباع و گفت تصوف از اصطفا است
 هر که گزیده شد از ماسوی الله او صوفیست و گفت صوفی آنست که دل او چون دل برسم است
 سلامت یافته بود از دوستی دنیا و بجای آورده فرمان خدای تعالی و تسلیم او تسلیم سمعیست و اندر
 او اندوه داوود و فقر و فقر عیسی و صبر او چون صبر ایوب و شوق او شوق موسی و در وقت مناجات
 اخلاص او اخلاص محمد صلی الله علیه و سلم و گفت تصوف نعمتی است که اقامت بنده در آنست گفتند
 نعمت حق است یا نعمت خلق گفت حقیقتش نعمت حقست و حقیقتش نعمت خلق و گفت تصوف آن بود
 که با خدای باشی بی علالت و گفت تصوف آن بود که ترا از تو بپیراند و بخورد زنده کند و گفت تصوف
 ذکر است پس وجد است پس نیست نه آن تا نماند چنانکه نبود و از ذات تصوف از وی رسیدند گفت
 بر تو باد که ظاهرش بگیری و از ذاتش نگیری که ستم کردن بود بروی و گفت صوفیان نمانند که قیام ایشان
 بخداوند است از آنجا که ندانند الا او چنانکه نقل است که جوانی در میان اصحاب جنید افتاد و چند روز

سر بخاور و مگر مجاز و بر خاست و برت بنید مرغی را فرمود که عجب او بر و سوال کن که صفت
 که ایضا موسوس است بگوید در یاد آید اگر اول و صفت نیست مرید است و پیر سید جوان گفت حسن
 بلا و صفت نذات من لا و صفت بی و صفت باش تابی و صفت را در یابی بنید بر چون بشنید در دست
 این سخن فرو شد و گفت در یحیای غنی عظیم بود و ما قدر او ندانیم و گفت عارف را بقدر مقام است که باشد
 یکی از ان هفتاد و نایافت مراد این جهان است و گفت عارف را عالی از عالی باز ندارد و سترگی از سترگی
 و گفت عارف آنست که حق تعالی را سر او سخن گوید و او خاموش و گفت عارف آنست که در درجات بگردد
 چنانکه هیچ چیز او را محاب نکند و باز دارد و گفت معرفت دو قسم است معرفت ثعرف است و معرفت تعریف
 معرفت ثعرف آنست که خوشبین را با ایشان آشنا گرداند و معرفت تعریف آن باشد که ایشان را شناسا
 گردانند و گفت معرفت مشغولیت بخدا و گفت معرفت که خدا نیست یعنی هر که ندارد که عارف است محو
 است و گفت معرفت وجودی است در وقت حصول علم و تفقد زیادت کن گفت عارف و معروف است
 و گفت علم چیز است محیط و معرفت چیز نیست محیط پس خدا که است و بنده که با یعنی علم خدا را است و
 معرفت بنده را و هر دو محیطند و این محیط از است که عکس آنست چون این محیط در آن محیط فرو شود و شرک
 نمازد و تا تو خدای و بنده می گوئی شرک می نشیند بلکه عارف و معروف یکی است چنانکه گفته است و حقیقت
 است اینجا خدای و بنده که باست یعنی خدای است همه از روی حقیقت و گفت اول علم است پس
 معرفت با انکار پس جوهر است با انکار پس نفی است پس معرفت پس با انکار و چون پرده بر خیزد و همه را و ند
 حجابند و گفت علم آنست که قدر خود بدانی و گفت اثبات مکرست و علم با اثبات مکرست و حرکات عذرت
 و آنچه موجود است در داخل مکر و عذرت و گفت علم تو حید حد است از وجود او و وجود او مفارق علم است
 بد و گفت مبیست سال است تا علم تو حید را در نوشته اند و مردمان بر حواشی آن سخن می گویند و گفت تو حید
 خداست را دانستن است و دانستن بر م است از حد است یعنی دانی اگر سیر در دریا باشد اما نه دریا
 باشد و گفت غایت تو حید انکار تو حید است یعنی بخریب که به انی انکار کنی که نه تو حید است و
 گفت محبت امانت خدا نیست و گفت هر محبت که بعوض بود چون عوض بر خیزد محبت
 بر خیزد و گفت محبت درست نه شود مگر در میان دو تن اما چنان دو تن که یکی دیگری را
 گوید ای من و چون محبت درست گردد و شرط ادب بیفتد و گفت حق تعالی حرام گردانیده

گردانیده است محبت صاحب علایق و گفت محبت افراد میل است به بی مثل و گفت محبت خدای نتوان رسید با بجان
خود در راه او سخاوت نکند و گفت انس یافتن بوعده و اعتماد کردن بر آن خلل است در سخاوت و گفت اهل انس
در سخاوت و مناجات چیزها گویند که عامه را کفر نماید و اگر عوام آنرا بشنوند ایشانرا تکفیر کنند و ایشان در احوال
خوش بران مزید یابند و هر چه گویند ایشانرا احتمال کنند و لایق ایشان این بود و گفت مشاهد غرقت و غرق
هلاک و گفت و جاز زنده کننده همه است و مشاهده میراننده همه و گفت مشاهده اقامت ربوبیت است
و ازاله عبودیت بشر طاکه تو در میان هیچ نه بینی خود را و گفت معانیه شدن چیزی با یافت ذات آن چیز
مشاهده است گفت هلاک و جد است و گفت و جد القطار اوصاف است در ظهور ذات در سرور یعنی آنچه
اوصاف توئی تست منقطع گردد و آنچه ذات تست دروغی بیرون روی نماید و گفت قرب بوجد جمع است
و غیبت در شریعت تفرقه است و گفت مراقبت آن بود که سرسده باشد بر فوت شده و ازو پرسیدند که
فرق صییت میان مراقبت و حیا گفت مراقبت انتظار غایب است و حیا خجلت از حاضر مشاهده و گفت چون
وقت فوت شود هرگز نتوان یافت و هیچ چیز عزیز تر از وقت نیست و گفت اگر صدای هزار سال رومی بجو آرد
پس کما لخطه از حق اعتراض کند آنچه در آن لحظه از وفوت شده باشد پیش از آن بود که در آن هزار سال حاصل
کرده باشد یعنی در آن لحظه حاصل توانستی کرد آنچه در آن هزار سال حاصل کرده بودی و دیگر معنی آن است
که اتم مضرت ضایع شدن حضور آن یک لحظه که از خدای اعراض کرده باشد هزار سال طاعت و حضور هر آن
بی ادبی نتوان کرد و گفت هیچ بر اولیای خدا سخت تر از نگاه داشتن انفاس در اوقات نیست و گفت عجب
در و خصامت است صدق اختیار خدای در نهان و آشکارا و اقتدای نیکو کردن بر ستول خدای و گفت
عبودیت ترک شغلها است و مشغول بودن بدانچه اصل فرغت است و گفت عبودیت ترک گرفتن این دو
نسبت است یکی ساکن شدن در لذت دوم اعتماد کردن بر حرکت چون این هر دو از قوه و رشد این حاج
عبودیت گذارده آمد و گفت شکر آنست که نفس خود را از اهل نعمت انشمار و گفت شکر را علتی است و آنست
که نفس خود را مزید بدان مطالبست کند و با خدای ایشانده باشد بخت نفس و گفت حد زهدی دست بودن است
و غالی بودن از مشغله آن و گفت حقیقت صدق آنست که راست گویی اندر مهم ترین کاری که از بخت
نیایی مگر بروغ و گفت هیچکس نیست که طلب صدق کند و نیاید و اگر همه نیاید بعضی بیاید و گفت صادق
روزی چهل بار از حال سجائی بگردد و مرانی چهل سال بر یک حال بماند و گفت علامت فقرای صادق

آنست که سوال نکنی و معارضه نکنی و اگر کسی با او معارضه کند او خاموش کند و گفت تصدیق زیادت
 شود و نقصان نگیرد و اقرار زبان نه زیادت شود و نقصان پذیرد و عمل ارکان زیادت شود و نقصان پذیرد
 و گفت غایت صبر توکل است ^{قالا لله تعا} ^{الذین صبروا و علی} ربه حریصون و گفت صبر باز داشتن
 بود نفس را با غدا بی آنکه خیر کند و گفت صبر فرو بردن تمنیاست و روی ترش ناکردن و گفت توکل کردن
 بی طعام است یعنی طعام در میان نه بند و گفت توکل آنست که خدا را باشی چنانکه پیش از آن که موجود بود
 خدای را بودی و گفت پیش ازین توکل حقیقت بود اکنون علم است و گفت توکل نه کسب کردنت و نه ناکردن
 لیکن سکون دست بوعده حق تعالی که داده است و گفت یقین است بر گرفتن علمی بود و در دل که هیچ حال ندارد
 و از دل خالی نبود و گفت یقین آنست که غم رزق کنی و اندوه رزق نخوری و آن از تو کفایت آید و آن
 آنست که بعلبی که در گردن تو گردانند مشغول شوی که یقین از رزق تو بتو رساند و گفت فتوت آنست که با بیو
 اتفاق کنی و با تو انکاران معارضه کنی و گفت جوامع دینی آنست که با رخصتین بر دیگری نهی و آنچه داری بذل کنی
 و گفت تواضع آنست که کلمه کنی بر اهل هر دوسری و مستغنی باشی بحق تعالی و گفت خلق چهار چیز است سخاوت و
 الفت و نصیحت و شفقت و گفت صحبت با فاسق نیکو خود است تر دارم که با قرار بد خو و گفت جوادین ^{است}
 و دیدن تقصیر پس ازین هر دو حالت حالتی زاید که آنرا حیا گویند و گفت عنایت پیش از آب و کل بوده است
 و گفت حال چیز نیست که بدل فرود آید اما ایم نمود و گفت رضا رفع اختیار است و گفت رضا آنست که بلا را
 نعمت شمری و گفت فقر درایی با است و خالی شدن دست از اشکال و گفت خوف آنست که بیرون شوی
 از خوف و ترک عمل گیری یعنی وسوس و گفت صوم نصفی از طریقت است و گفت توبه راسته معنی است اول نیست
 دوم عزم بر ترک معاودت صوم خود را پاک کردن از مظالم و خصوصیت و گفت حقیقت ذکر فانی شدن ذاکرت
 در ذکر و ذکر در مشاهد مذکور و گفت مگر آنست که کسی بر آب می رود و در میوای پرده میوه او را درین تصدیق
 می کنند و اشارت او را درین تصدیق می کنند این جمله مذکور کسی را که داند و گفت امین بودن مرید از مکرانه کباب
 بود و امین بودن واصل از مکر کفر بود پسند که چه حالت است که مرید آسوده و آرامیده بود چون سماع شنود
 اضطرابی در روی پیدا کرد گفت حق تعالی ذریت آدم را در مشیاق خطاب الست بر یکم کرد همه ارواح
 مستغرق لذت آن خطاب گشتند چون درین عالم سماع بشنوند آن با خاطر ایشان آید در حرکت آیند و
 اضطراب از آن نمایند و از تصوف سوال کردند گفت صافی کردن دست از مزاحبت خلقت و مفارقت

کردن از اخلاف طبیعت و فرو میرانیدن صفات بشریت و دور بودن از دواعی نفسانی و فرو آمدن بر صفات
روحانی و باند شدن به علوم حقیقه و بکار داشتن آنچه اولیست الی الابد و نصیحت کردن جمله است و وفای بجای
آوردن بر حقیقت و متابعت پیغمبر و شریعت و رسیدن به تصوف حدیث گفت تصوف غیر نیست که در هیچ صلیح
نبود و در ویم هم پرسید از ذات تصوف گفت بر تو باد که دور باشی از این سخن تصوف را بطایفه می گیر و از ذات
سوال کن پس رویم هم الحاح کرد گفت صوفیان قومی اند قایم با خدای تعالی چنانکه ایشانرا ندانند مگر خدا
و از و پرسیدند که از همه زشتیها چه زشت ترست گفت صوفی را بخل و سوال کردند از توحید گفت معنی آن
است که ناچیز شود و روی و ناپیدا گردد و روی علوم و خدای تعالی بود چنانکه همیشه بود باز گفتند توحید
چسبیت گفت صفت بندگی همه ذل است و عجز و ضعف و استکانت و صفت خداوند همه عز و قدرت و سبک را
این جدا تواند کرد یا آنکه کم نشده است موجود است باز پرسیدند از توحید گفت یقین است گفتن شرعی باید گفت
آنکه ایشانسی که حرکات و سکانات خلق همه فعل خداست تنها کسی را با او شریک نیست چون این بجای
آوردی شرط توحید بجای آوردی سوال کردند از فنا و بقا گفت بقا حق است و فنا مادی است و او را گفتند
تجربید چسبیت گفت آنکه ظاهر و مجر و بود از اعراض و باطن او را غرض سوال کردند از محبت گفت آنکه
صفات محبوب عوض صفات محبت نباشند قال رسول الله صلی الله علیه و سلم فاذا احببت سکنه سکنه
و بصیرا سوال کردند از انس گفت آن بود که حشمت بر خیزد و سوال کردند از تفکر گفت درین چند وجه
است تفکریست در آیات خدای و علامتش آن بود که از معرفت زاید و تفکریست در آلا و نهامه
خدای که از محبت زائد از حق تعالی و تفکریست در وعده حق تعالی و از وصیت زائد از حق تعالی و
تفکریست در صفات نفس و در احسان کردن خدای بالنفس و از و جیا زاید از حق تعالی اگر کسی گوید چرا از
فکرت در وعده هست زاید گوئیم از اعتماد بر کرم خدای تعالی از خدای تعالی بگریزد و معصیت مشغول شود
و سوال کردند از تحقیق بنده در عبودیت گفت چون بنده جمیع اشیاء را ملک خدای تعالی بنید و پدید آمدن جمله
از خدای بنید و قیام جمله بنده را بنید و مرجع جمله بنده را بنید چنانکه خدای تعالی گفته است فسیحان الذی
بیده ملکوت کل شیء و الیه ترجعون و این همه او را محقق بود بصفت عبودیت رسید و بود سوال کردند
از حقیقت مراقبت گفت خالی است که مراقبت را انتظار یکتا از انچه از قوع او ترسد لاجرم خلقی بود چنانکه
کسی از شیخون ترسد و بنحسب قال الله تعالی فان تقرب یعنی فانتظر سوال کردند از صادق و از صدیق

و صدق گفت صدق صفت صادق است و صادق آنست که چون در این جهان بینی که شنوده باشی خبر او چون معاینه
 بود بلکه خبر او اگر یکبار تو رسیده بود و همه عمرش همچنان یابی و صدیق آنست که پیوسته صدق او در افعال و اقوال
 و احوال بود سوال کردند از اخلاص گفت فرض فی فرض و نفل فی نفل گفت اخلاص فریضه است در هر
 چه فریضه بود چون نماز و غیر آن و نماز که فریضه است فرض است در سنت با خلاص بودن و با خلاص بودن
 مغز نماز بود و مغز نماز سنت باز سوال کردند از اخلاص گفت فساد است از فعل خویش و برداشتن فعل خویش
 و دیدن از پیش و گفت اخلاص آنست که بیرون آری خلق را از معامله خدای و نفس یعنی دعوی ربوبیت
 میکند سوال کردند از خوف گفت چشم و شستن عقوبت است در نفسی سوال کردند که بلائی او چکار کند گفت بونه
 است که مرور یا لایه و هر که درین بونه پالوده گشت هرگز بلا او را پیش نماند سوال کردند از شفقت بر خلق گفت
 آنست که بطوع آنچه طلب میکند بالیشان و بی و بار بر ایشان نمایی که ایشان طاقت آن ندارند و بالیشان
 سخنی نگویی که ندانند گفتن تمنا بودن کی درست آید گفت وقتی که از نفس خویش عدالت گیری و آنچه ترا می
 نوشته اندام و زرد رس تو شود گفتند عزیز ترین خلق کیست گفت درویش را ضعیف گفتند صحبت با که داریم
 گفت با کسی که هر نیکی که با تو کرده است فراموش کند و آنچه بروی بود میگردد و گفتند هیچ چیز نیست از گریستن
 فاضله گفت گریستن برگریستن گفتند بنده کیست گفت آنکه از بندگی دیگران آزاد گردد و گفتند مرید کیست
 و مراد چیست گفت مرید آنکه در سیاست بود از علم و مراد در رعایت حق تعالی زیرا که مرید دونده بود و مراد پرنده
 و دونده در پرنده کی رسد گفتند راه بخدا چگونه است گفت دنیا را ترک گیر که یافتی و نفس را خلاص کردی بحق
 پیوستی گفتن تو واضح چیست گفت سر فرو داشتی و پلویزد داشتی گفتند سیگونی که حجاب همه است نفس و
 خلق و دنیا گفت این حجاب عام است اما حجاب خاص سه است دیدن طاعت و دیدن ثواب و دیدن که است
 و گفت زلت عالم میلست از طلال بحرام و زلت زاهد میلست از بقا بقنا و زلت عارف میلست از کریم
 بکار است گفتند فرق میان دل مومن و منافق چیست گفت دل مومن در ساعتی هفتاد بار بگوید و دل منافق
 در هفتاد سال یکبار بگوید و نقل است که جنید را دیدند که میگفت یارب فرامی قیامت مرا تا بنیایانک از برای
 آنکه تا آنکسی که ترانه بنید نباید دید و چون وفاتش نزدیک آمد چنین میگویند که گفت هفت سفره بنهید تا
 بحکم بمان اصحاب جان بدیم چون کار تنگ در آید گفت مرا وضو دهید که وضو تخلیل اصابع فراموش
 کردند فرمود تا تخلیل بجای آورند پس در سجود افتاد و میگفت گفتند ای سید طریقت تا این همه عبادت

و طاعت که از پیش فرستاده چه وقت سجود است گفت هیچ وقت چند محتاج ترازین وقت نبود و در حال قرآن خواندن آغاز کرد و مدیدی گفت قرآن بخوانی گفت اولیة ترازین من که خواهد بود این وقت صحیفه من در خواب بود نور دیده که مفتاح سلطاعت خود را می بینم از هوا یک تار موی آویخته و بادی در آمده و آثر می جنبانند که باد قطعت است یا باد وصلت بر یک جانب صراط و بر دیگر جانب ملک الموت و قاضی که عدل صفت اوست میل نکند و راهی پیش من نهاده اند و من ندانم که مرا کدام راه خواهند برد پس قرآن ختم کرد و از سوره البقره افتاد آیت بخواند و کارش تنگ در آمد گفتند بگوئی الله گفت من فراموش نکرده ام که یاد آید پس شیخ آغاز کرد و با انگشت عقد میگفت تا چهار انگشت عقد کرد و انگشت سحر را فرو گذاشت و گفت بسم الله الرحمن الرحیم و دیده فراز کرد و جان بداد چون غسل بوقت غسل خواست که آبی بچشم او رساند با قنای او از داد که دست از دیده دوست ما بردار که چشمی که از گفتار نام مایسته شد جز بقای ما باز نکند پس غسل بسی ببرد کرد که انگشت که عقد تسبیح فرو گرفته بود بکشد نتوانست و آوازی شنید که دستی که نام مایسته شد جز بفرمان ما کشاده نگردد و چون جنازه برگرفتند کبوتری سفید بیاید و برگوشه جنازه او نشست اصحاب بسیار حید کردند تا مگر بر خیز و سودند داشت تا آواز داد که مرا و خود را مر بجا بید که چنگ من بسیار عشق برگوشه جنازه او دوخته شمارنج ببرد که امروز قالب چند نصیب کرد بیا گفت و اگر رحمت و غوغای شما نبودی کالبدا و چون باز سپید پیدی در هوا پس یکی او را خواب دید گفت جواب منکر و کبر چون دادی گفت چون آن دو مقرب از درگاه عزت با آن بهیبت بنزد یک من آمدند و گفتند من را یک من در ایشان نگه لستم و خندیدم و گفتم که آن روز که مرا پر سنده او بود که السمت بود که من جواب دادم که بلی اکنون شما آمده اید که پرسید خدای تو کیست کسی که جواب سلطان داده باشد از غلام کی اندیشیدم امروز زبان او می گویم المذی خلقه فهو یدین سحرمت از پیش من برقتند و گفتند او هنوز در سحرمت است و دیگری او را خواب دید گفت خدای تعالی با تو چه کرد گفت رحمت کرد و آنهم اشارت و عبارات را با و ببرد و کارمانه بقیاس آن بود که ما دستیم صد هزار داند هزار نقطه نبوت سرفکنده و خاموش اند ما نیز خاموش شدیم تا کار چگونه شود حریری گفت جنید را خواب دیدم گفتم خدای با تو چه کرد گفت رحمت کرد و بیا مزید و هیچ مال نیامد مگر آن دو رکعت نماز که در نیم شب میکردم نقل است که شبی در بر سر خاک جنید ایستاده بود کسی از مسئله پرسید او جواب نداد و گفت سحرانی لا استخیت فی الزاب بنینا کما کنست استخیت و هویرانی بنرگان را

حال حیات و موات کیست من شرم دارم که در پیش خاک او جواب سئوال دهم چنانکه در حال حیات از شرم و شرمی حجتی علیه

باب چهارم در ذکر عمر ابن عثمان مکی رحمة الله علیه

آن شیخ الشیوخ طریقت آن اصل اصول بحقیقت آن شمع عالم آن چراغ حرم آن انسان مکی عمر ابن عثمان مکی قریب الله روحه العزیز از بزرگان طریقت بود و از سادات این قوم بود و از مختشمان و محترمان این طایفه و همه متقاد او بودند و سخن او پیش همه مقبول بود و بر ریاضت و ورع مخصوص بود و بحقایق و لطائف موصوف و روزگاری ستوده داشت و سرگز سکر را بر خود دست نداد و در صحیفه و تصانیف لطیف داشت در طریقت و ارادت او جنبید بود بعد از آنکه ابوسعید خدری از دیده بود و در سیر حرم بود و سالها در آنجا متکلف بود نقل است که روزی حسین بن منصور حلاج را دید که چیزی می نوشت گفت این چیست گفت چیزی می نویسم که با قرآن مقابله کنم عمر او را دعای بد کرد و براند پیران گفتند هر چه بگویند هر رسید همه از دعای آن پیر بود نقل است که روزی ترجمه گنجنامه در زیر سجاده نهاده بود و در طهارت رفته در متوضا بنحاطرش آمد بیرون آمد و گفت بر من چون نگاه کرده بودند گفت آن مرد که آن گنجنامه برد دستها و پایهاش ببرند و بردارش کنند و بسوزند و قاتلش بباد برود و مندا و گنجنامه را می دزد و او را بسرنج می باید رسید و در آن گنجنامه این نوشته بود که در آن وقت که جان آدم در قالب دمی دم جلا فرشتگان از سجود فرمودم همه سر بر خاک نهادند مگر ابلیس که گفت سر بر زم و جان بیازم و تنم و شاید که لعنتم کنند و طاعی و فاسق و مرانی گویند سجده نکند تا سر آدم بدید و بد نیست لاجرم جز ابلیس که پس بر سر آدم و قوف نیافت و کسی ستر ابلیس را ندانست که آدم پس ابلیس بر سر آدم و قوف یافت از آن سجده نکرد تا بدید که سر بر بدن مشغول بود ابلیس بعد از آن مردود بود که بر دیده او گنج نهاده بودند گفتند ما گنجی در خاک نهادیم و شرط گنج آنست که یک کس بیند ولیکن شرط آنست که سرش بر بند تا غمازی نکند پس ابلیس فریاد برآورد که مهلت ده و مرا اندرین مکش ولیکن گنج بر دیده من نهادند و این دیده بسلاست نرود و صمصام لا ابالی فرمود که آنکس من را منظرین ترا مبادیم ولیکن کار دیگر که منتهم گردانیدیم مادر و غزن باشی و هیچکس ترا راست گوی نداند و گویند کان من البین ففسق عن امری به او شیطان است راست گنج آنکه باید لاجرم ملعون است و مطرود و مخدول و مجهول است گنجنامه عمر و ابن عثمان این بود و همه را در کتاب محبت گفته است که حق تعالی دلها

تاریخ وفات حضرت نبی م

شیخ بنی که حجر خان بود و در روز هفتاد و یک سالگی در کربلا شهادت آن بول و بیشک سیر از فرزند جویبار و امیر شایسته در آن بیتی بن بنی هاشم است تاریخ آن سال و این

را بیا فرید پیش از جانها هفت هزار سال و اندر روضه اش داشت و سر را پیش از جانها بیا فرید هزار
 سال و در درجه وصل داشت و هر روز سیصد و شصت و شصت نظر گرفت است کرد و کلمه محبت سبحانهای شنوایند
 و سیصد و شصت لطیفه اش بود و لما ظاهرا گردانید و سیصد و شصت با کشف جمال بر سر تجلی کرد تا حمله اندر
 کون نگاه کردند از خود گرامی تر کس ندیدند حق تعالی بدان مرایشانرا امتحان کرد و سر را در جان بنزدان کرد
 جان را در دل محبوس گردانید و دل را در تن باز داشت آنگاه عقل را در ایشان مرکب گردانید و انبیا را
 فرستاد و فرمانها داد آنگاه هر کسی از اهل آن مقام خود را جویان شدند حق تعالی نماز فرمود و شان تن
 اندر نماز شد دل در محبت پیوست جان بقربت رسید و وصلت قرار گرفت نقل است که از حرم کعبه لعبراق
 نامه نوشت بجناب رم و حریری رم و شبلی رم که بدانید که شاعر نیران و پیران عراقید که هرگز ازین حجاز و جاه
 کعبه باید با وی گوید لعلکونوا بالغیه الا بشق الا نفس و هرگز با طاقرب و درگاه عزت باید با او
 گوید لعلکونوا بالغیه الا بشق الا روح و در آخر نامه نوشت که این خطی است از عمر و ابن عثمان
 می و از پیران و عزیزان حجاز که اینها با خود اند و در خود اند و بر خود اند و اگر از شما کسی هست که همت بلند
 دارد و گوی در آئی درین راه که در وی دو هزار کوه آتشین است و دو هزار دریای مغرق و مهلک و اگر این
 پایگاه ندارد دعوی میکند که با دعوی هیچ نمیدهند چون نامه بجناب رم رسید پیران عراقی را جمع کردند و نامه
 برایشان خواند آنگاه جناب رم گفت بیایند و بگویند که تا ازین کوته آتشین چه میخواهند گفتند ما ازین نیست
 است تا مرد و دو هزار با نیست نشود و دو هزار بار هست نکرد و او بدرگاه عزت نرسد جناب رم گفت من ازین
 دو هزار یکی پیش بر نهاده ام حریری رم گفت دولت ترا که آخر باره از راه بریده که من هنوز سه قدم پیش
 بریده ام آنگاه شبلی به بهای های بگلیت و گفت خاک ترا که تو یک کوه گذاشته و تو نیز سه قدم بریده
 که من باری هنوز کرد از دور ندیده ام نقل است که چون عمر و ابن عثمان با صفهان آمد از محبت جوانیکه
 بصحبت او بود پیوسته پس آن جوان بهار شد و دراز بکشد روزی جمعی بیاد آمدند جوان اشجی اشارت
 کرد که قوال را بگوی تا بتی بر گوید شیخ قوال را گفت که این بیت بگوی طیب الی حضرت فلم یجری عاید
 منکم و یرض عنکم فاعود چون آن جوان در پیشین در حال صحت یافت و مالانی از برفت و پدر او را بعروم
 ابن عثمان سپرد و یکی از بزرگان شد و پرسیدند از معنی این شرح الله صلا لا للاسلام گفت
 معنی آنست که چون نظر بنده بر عظمت علم و حدیث و جلال ربوبیت افتاد دل کشاده شود بعد از آن

هر چه نظر بر وی افتد نامیاشود و گفت بر تو باد که بر سبزه کنی از تفکر که دن در چیزی از عظمت خدای تعالی
 پاور چیزی از صفات خدای که تفکر در خدای معصیت است و کفر و گفت جمع آنست که حق تعالی خطاب کرد
 بندگاز در میثاق و تفرقه آنست که عبارت میکند از و با وجود بهم گفت عبارت بر کیفیت و همد و ستان
 نیست از آنکه آن سر حق است نیز یک مومنان و گفت اول مشاهده تیرت است و معرفت علم الیقین و خالق آن
 و گفت اول مشاهده از و الیقین است و اول یقین آخر حقیقت است و گفت محبت داخل است در رضا بیرون
 محبت از محبت آنکه دوست نداری مگر آنکه بدان راضی باشی و راضی نباشی مگر آنچه دوست داری و گفت
 تصوف آنست که بنده در هر وقتی مشغول چیزی بود که در آنوقت آن الطیر بود و گفت صبر استادن بود با خدا
 تعالی و گرفتن بلا بخشی و آسان و اندر علم و احکام بالصواب

باب پنجم در ذکر ابوسعید خراسانی رحمه الله علیه

آن بخت جهان قدس آن سوخته مقام آنس آن قدر که طارم طریقت آن غرقه قلزم حقیقت آن مبطل
 عالم اعزاز قطب وقت ابوسعید خراسانی از جمله مشایخ کبار بود و از قدما می ابرار و اشراقی عظیم و شست و در
 و رع و در ریاضت بنایت بود و بکرامت مخصوص و در حقایق و وقایع کمال و در همه فن بر سر آمده بود و
 در مدبر پروردن آیتی بود و او را لسان التصوف گفته اند و این لقب از محبت آن یافت که درین علم
 کس را زبان حقیقت چون او نبود و درین علم چهار صد کتاب تصنیف کرد و در تجرید و انقطاع بی هم بود
 و اصل او از بغداد بود و ذوالنون هم را دیده بود و با بشر هم و سری هم صحبت داشته بود و در طریقت
 مجتهد بود و ابتداء عبارت از حالت بقا و فنا او کرد و طریقت خود را در و عبارت تشفی گردانید و در
 و قایل علوم بعضی از علمای ظاهر بروی انکار کردند و او را کفر منسوب کردند بعضی انکار کردند و تصانیف
 او دیدند و آن کتاب را کتاب الشریع نام بود و معنی آنرا فهم نبردنی و در اینجا گفته بود و آورده که ان عبد
 و جج الی الله و تعلق بالله و سکون فی قرب الله قدسی نفسه و ما سوا الله فلو قلت الله من این آنست و این
 شدید لم یکن الله جاب عبد الله ه گفت چون بنده بخدای رجوع کرد و در قرب خدا
 ساکن شد هم نفس خویش را هم با سوسا شد و فراموش کند اگر او را گویند که تو از کجائی و چه خواهی او را
 هیچ جواب خوشتر از آن نیاید که گوید الله و در صفت این قوم که او میگوید که بعضی را ازین قوم گویند چه میخوا

در میان کسی که از کلام او گرفته و در تعلق بخدا باشد

گوید الله اگر چنان بود که همه اندامها را و درین معنی سخن گویند که اینها اعضا و مفاصل او برآمده بود
از نور باشد که مجذوب است در وی پس در قرب انجائی رسد که هیچکس نتواند که در پیش او گوید الله از صحبت
آنکه اینجا هر چه رود از حقیقت رود بر حقیقت و از خدای تعالی رود بر خدای چون اینجا هیچ از الله اله
نیاده بود چگونه کسی گوید الله و جمله عقل و عاقل اینجا رسد در حیرت باندیم تمام شد این سخن و گفت سالها
با صوفیان صحبت داشتم که هرگز میان من و ایشان مخالفت نبود از آنکه هم با ایشان بودم و هم با خود و گفت
همه را مخیر کردند میان قرب و بعد من بعد اختیار کردم که طاعت قرب نبود چنانکه لقمان گفت مرا مخیر گردانید
میان حکمت و نبوت من حکمت اختیار کردم که طاعت بار نبوت نداشتم نقل است که گفت شبی خواب دیدم
که دو فرشته از آسمان فرود آمدند و مرا گفتند که صدق چیست گفتیم العافیا بالعفو گفتند صدقت و باز
آسمان رفتند و گفت شبی رسول راضی الله علیه و سلم خواب دیدم فرمود که مراد دوست داری گفتیم معذور دار
که دوستی خدای مرا مشغول کرده است از دوستی تو پس گفت هر که خدای را دوست دارد مراد دوست داشته
باشد و گفت ابلیس را خواب دیدم عصا بر گرفته تا او را بزخم با تفتی آواز داد که آواز عصا نترسد از نور
ترسد که در دل باشد گفتش بیا گفت شمارا بکنم که شما انداخته اید آنچه من بدان مردم را می فرستم گفت آن چیست
گفت دنیا چون برفت باز نگر نیست و گفت مراد شما لطیفه است که بدان مراد خود را شما بیا بگویم گفت آن چیست
گفت صحبت با کودکان و گفت بشوق بودم رسول راضی الله علیه و سلم خواب دیدم که می آمد و بر ابو بکر و عمر
رضی الله عنهما تکیه زده و من با خود مبتی می گفتم و نگفتم بر سینه میزدیم رسول گفت که شراب از خیر این شیر
است یعنی سماع نباید کرد و نقل است که ابوسعید را دو پسر بود یکی پیش از وفات کرد شبی او را خواب دید
گفت خدای با توجه کرد گفت مراد خود فرود آورد و گرامی داشت ابوسعید گفت اسی پسر مرا و صیتی کن
گفت اسی پدر ببرد ولی با خدای تعالی معالت کن گفت زیادت کن گفت اسی پدر اگر گویم طاعت نذا
گفت از خدای تعالی یاری خواهم گفت اسی پدر میان خود و خدای تعالی جز یک پیرین مگذار بعد از آن
ابوسعید در هشتاد سال و حیات بود که هرگز پیرامنی و دیگر نپوشید و گفت که وقتی نفس مرا بران داشت که از خدای
تعالی چیزی خواهم با تفتی آواز داد که از خدای تعالی چیزی میخواهی لا جرم سخن دوست که از خدای
شرم میدارم که برای روزی پیری جمع کنم بعد از آنکه او زمان کرده است و گفت وقتی در بادیه میرفتم گر سنگ
بر من غلبه کرد و نفس خیری طلبید و گفت از خدای چیزی نخواه گفتم این کار تو کلان نیست چون نفس نوبه

شد مگر سی دیگر آغاز کرد گفت اگر طعام نمی خواهی یاری بخواه و صبر قصد کردم که یاری خواهم بر صبر حضرت حق
 مراد یافت آوازی شنودم که این دوست مای گوید که باید و نزدیک تریم و مقررت که ما آنکس را که سوس
 ما آید صنایع نگذاریم تا از مافات صبر بخوابد و عجز و ضعف خود پیش آورد و پذیرد که نه او را دیده است و
 نه او را یعنی طعام خواستن محبوب ایشان از آنکه طعام غیر ما بود و بصبر هم محبوب ایشان شد که صبر نیز غیر است و گفت
 وقتی در بادیه میشدم بی زاد و مرافقه رسیدم چشم من بر منزل افتاد و شاد شدم که تخلصی بود و نفس سکونت یافت
 سوگند خوردم که در آن منزل فرود نیامم کوری فروردم و در اینجا شستم جمعی کاروانیان در آن منزل نزول
 کرده بودند ناگاه مراجعان دیدند شفاعت کردند و مرا پیش خود بردند پرسیدم که شایچه و استبد که من اینجا گفتم
 ما آوازی شنودیم که یکی از اولیای خدای تم خود را در میان ریک باز داشته است او را در یا بعد یا بدین کار
 آمدیم و گفت یکچون بهر روز یک طعامی خود می دریا دیدم میفرستم سه روز هیچ نیافتم روز چهارم ضعیف در من پدید آمد
 و طبع لعبادت طعام طلب بر جایی نداشتم و الفی آواز داد که اختیار کن تا بسبب خواهی و دفع ضعف را یا طعامی
 گفتم الهی سببی در حال قوتی در من پدید آمد و دوازده منزل دیگر رفتم بی طعام شراب و گفت یکروز بکشد
 دریا میگذشتم جوانی دیدم مرفوع پوش و مجرّه و ترا و بخینه گفتم بسیار این جوان عیان است معامله اش بخنان است
 چون در وی نگرم گویم از رسیدگان است و چون در مجرّه می نگرم گویم از طالب علمان است بیا تا پرسیم که از
 که ام است پس گفتم ای جوان راه بخدای چیست گفت راه بخدای دوست یکی راه خواص و یکی راه عوام
 ترا از راه خواص پیچ نیست اما راه عوام نیست که تو می سپری و معاملات خود را علت وصول حق می
 نمی و مجرّه را آلت حجاب می شمیری و گفت یکروز لبهر رفتم ده سگ شبانان و زنده روی بمن نهادند چون
 بمن نزدیک رسیدند من شستم در و سه بمراقبت نهادم سگی سپید در آن میان بود
 بران سگان و بایک حمله کرد و همه را از من دور کرد و از من جدا نشد تا آنگاه که دور رفتم پس چون نگاه کردم
 او را ندیدم نقل است که روزی در وریع سخن میگفت عباس المندی بگذاشت و گفت یا ابو سعید در شمر
 نداری که در زیر بنای دوانقی نشینی و از جوی زبیده آب خوری پس در وریع سخن گوئی ابو سعید در
 حال تسلیم گشت و گفت راست میگوئی سخن دوست که آن فریشت اما بروستی آنکس است که بدو نیکی
 کند و گفت اسی عجب آنکه در همه مرغان و در احسن ندانند چگونه دل بکلیت بد و سپارد و گفت دشمنی فقرا
 بعضی بالبعض از غیرت حق بود از آن با یکدیگر آرام نتوانند گرفت و گفت حق تعالی مطالبه کند

لاری گندم
 دیگر در آن
 فرودم
 آوازی شنیدم
 که در آن در
 غلظت منزل یک
 از اولیای خدا
 نقالی خود باز
 داشتند

اعمال را از اولیای خود چون او را برگزیده اند و اختیار کرده که رواندار ایشان را که میان او و میان ایشان
در آینده بود و احتمال کنند که ایشان را در هیچ کار راضی بود و لابد و گفت چون حق تعالی خواهد که دوست
گیرد بنده را و ذکر بر وی کشاده گرداند پس او را در مسیری فراوانست فرود آرد و محل طلال و عظمت بر وی کشود
گرداند پس هرگاه که چشم او بر جلال و عظمت افتد باقی ماند او بی او در حفظ خدای افتد و گفت اول مقامات
ازل معرفت تحیر است با افتقار پس معرفت با اتصال پس قیاست با انبیا پس قیاست با انتظار و بنده
بهیچ مخلوقی بالا راند و اگر کسی گوید پیغمبر صلی الله علیه و سلم زبید گوئیم سید ما در خورشید چنانکه همه را حق
تعالی کیبار متجلی شود و ابو بکر راضی الله عنه صد با و هر کسی را در خور آنکس چنانکه پیش ازین گفتیم از مرید ابوتراب
و بازید و گفت هر که گمان برد که بجد بوصول حق رسد خود را در پنج لی نهایت افکند و هرگاه که گمان برد که به
جد بوی رسد خود را در تنی لی غایت انداخت و گفت خلق در قبضه خدایند و در ملک او اندازند که مشاهده او
حاصل شود میان بنده و خدای در ترنیده و در و هم بنده جز خدای هیچ ندارد و گفت وقت غریز خود را جز بغیر
ترین چیزها کن و عزیز ترین چیزهای بند و شغل باشد بین الماضی و مستقبل یعنی وقت نگاهد و گفت هر که بگوید
فرست نکرد بنور حق نگریسته باشد و آده علم او از حق باشد او را سهو و غفلت نباشد بلکه حکم حق بود که زبان بنده
را بدان گویند و گفت از بندگان حق قومی اند که ایشان را نخست خدای خاموش گردانیده است و ایشان
فصلی و بلغا اند در لطف بدو و گفت هر که معرفت در دل قرار گرفت درست آنست که در هر دو مسیری بنده جز
او را نشود و جز از وی و مشغول نبود جز بوی و گفت فنا فنا بنده باشد از ولایت بندگی و بقا بقا بنده
باشد و حضور کسی و گفت فنا مثلثی شد نیست بحق و بقا حضور است با حق و گفت حقیقت دین پاک نیست
از همه چیزها و آرام دل با حق و گفت هر باطن که ظاهر او بخلاف آن باشد باطل باشد و گفت ذکر و ذکر سه وجه
است ذکر لیسیت بزبان و دل از ان غافل و این ذکر عادت بود و ذکر لیسیت بزبان و دل حاضر و این ذکر
طلب ثواب بود و ذکر لیسیت که دل را بزرگ گرداند و زبان را گنگ کند و این ذکر کس نداند جز خدای و
گفت اول توحید فانی شد نیست از همه چیزها و بخدای باز گشتن بحکمی و گفت عارف تا نرسیده است یارے
میخواهد از همه چیز و چون برسد مستغنی گردد بخدای از همه چیز و بدو محتاج گردد و همه چیز و گفت حقیقت قرب
آنست که بدل احساس چیزی نتوانی کرد و بوجد هیچ چیز حس نتوانی یافت و گفت علم آنست که در عمل آرد
ترا و یقین آنست که برگرد و ترا و گفت تصوف تمکین است از وقت و پرسیدند از تصوف گفت آن است

از همه چیزها
از همه چیزها

که صفاتی بود از خداوند خویش و پیر بود از انوار و در عین لذت بود از ذکر و دیگر پدیدند از تصوف گفت صحبت
 گمان تو بجومی که بماند تا کشایش یا بند و منع کنند تا نیابند پس ندای کنند با سر که بگریزند بر او پدیدند
 که عارف را گریستن بود گفت گریستن او چندان بود که در راه باشد چون بختایق قرب رسید و طعم وصال
 پیشه گریه زائل شود و گفت عیش ابد خوش نبود که بخلیستن مشغول باشد و گفت خلق عظیم آن بود که او را
 همت نبود جز حق تعالی و گفت تو کل اعتماد دست بر حق سبحانه و تعالی و گفت تو کل اضطرابی هست بی سکون
 و سکونی بی اضطراب یعنی صاحب توکل باید که چنان مضطرب بود و زیان یافت که هرگز شس سکون نبود و چنان
 ساکنش بود و دریافت که هرگز شس حرکت نبود و گفت هر که تحکم تواند کرد میان آنچه میان او و خداست
 بتقوی و مراقبت بکشف و مشاهده تواند رسید و گفت غرض میشود بصفا می عبودیت که منقطع است
 از نفس و ساکن است با خدای گفتند چو نیست که حق توانگر آن باد و ایشان نیز گفت سه چیز را یکی آنکه
 ایشان دارند حلال بود و دوم آنکه بران موافق نباشد سوم آنکه در ایشان بلا اختیار کردند و السلام علی خیر الانام

باب چهل و ششم در ذکر ابو الحسن نورانی حمت الله علیه

آن مجذوب و حدت آن سلوب عزت آن قبله انوار آن نقطه اسرار آن خوشتر گشته از در و دوری لطیف
 عالم ابو الحسن نورانی یگانه عهد و قدوه وقت و ظرف اهل تصوف بود و شریف اهل محبت و ریاضاتی
 شگفت و معالمان پسندیده و کمالی عالی و رموزی عجب و نظری صحیح و فراستی صادق و عشقی کمال و
 شوقی بی نهایت داشت و مشایخ بر تقدیم او متفق بودند و او را امیر القلوب گفتندی و قمر الصوفیه خواندند
 و مرید سری سقراط بود و محبت احمد حواری یافته بود و از اقران جنید بود و در طریقت مجتهد و صاحب مذہب
 بود و از صد و رعد او مشایخ بود و او را در طریقت بر این قانع است و جمیع لامع و قاعده ندیش است
 که تصوف را بر فقر تفصیل نهد و معالمتش موافق جنید بود و از انوار در طریقت او یکی است که صحبت بی
 ایتار حرام داند و صحبت ایتار حق صاحب سابق فرماید بر حق خویش گوید صحبت با درویشان فریفته
 و عزلت ناپسندیده و ایتار صاحب بر صاحب مکریم فریفته گوید و او را نورانی ازان گفتند که چون در شب
 تاریک سخن گفتی نور از دامن او بیرون آید چنانکه خانه روشن شدی و نیز از آتش نورانی گفتند که
 نور فراستش از اسرار باطن خبر دادی و دیگر از جهت آتش گفتند که او را صومعه بود در صحرای که همه شب آنجا

نماز کردی و خلق آنجا بنظاره شدند لب نوری دیدندی که میخیزید و از صومعه او بیالابر میشد
 و ابو احمد مخازلی گفت که هیچکس ندیدم بعبادت نوری گفتند جنید را گفت نه جنید را و راتبتدا چنان بود که هر روز
 بامداد از خانه بیرون آمدی که بدکان میسر و منان برداشتی و بصدقه دادی و در مسجد شدی و نماز کردی
 تا نماز پیشین پس بدکان آمدی اینجا نه پنداشتندی که در دکان نان خورده هستی چنانست بیست سال در
 بود که هیچکس بر احوال او مطلع نشد نقل است که گفت سالها مجاهده کردم و خود را بنزدان باز داشتی و شپ
 بزخاق کردم و ریاضتها کشیدم راه برین کشاده نشد با خود گفتم که چیزی باید کرد که کار برآید یا تن فرو شود و
 باز هم پس با خود گفتم ای تن تو سالها بر او خود خوردی و دیدی و گفتی و شنیدی و رفتی و آمدی و خفتی و غنا
 و عیش کردی و شهوت را ندی و این همه بر تو تا و انست اکنون در چاه رو تا بنزدت بنهم و هر چه حقوق حق است
 در گردن قلاوه کنم اگر همان بانی صاحب ولتی شدی و اگر نه باری در راه حق فرو شوی چهل سال چنین کردم
 و من شنووم که دلها می این طائفه ناک بود که هر چه ایشان بیند و شنود سر آن بدانند و زن در خود آن بیند
 گفتم قول انبیا و اولیای حق بود و ما من مجاهده بر پا کردم و این خلل از منست که آنجا خلافت را راه نیست آنکه گفتم
 اکنون که در خویش برآیم تا بنگرم که چیست بخود فرو نگاریم آفت آن بود که نفس با دل من یکی شده بود و چون نفس
 بادل یکی شود بلام آن بود که هر چه بدل آید نفس خط خوشتن از آن بگیرد و چون دیدم که هر چه بدل از درگاه حق شلی
 می یافت نفس از دل قسم خود می ستد و نفس از آن حظ بجای می ماند و پرورده می شد چون آن بدیدم بعد
 از آن هر چه نفس من بدان بیاسودی نکردی و جنگ در چیزی دیگر ندیدی مثلاً اگر او را با نماز و روزه انس بود
 یا با صدقه یا با جلوت یا با خلوت در ساختن آنرا همه بیرون انداختی و پیوندی با سی همه بریده گردانیدی آنکه اسرار
 در من پدید آمدن گرفت پس گفتم تو کیستی گفت من از درکان بی کامی و گفت اکنون با مردان بگویی که گمان
 من کان بی کامی است و در مادر کان ناهادی است آنکه بدجله رفتم و بیان دوز و ورق بایستادم و گفتم بزم
 تا ماهی در شست من نفی را خرد افتاد چون بر کشیدم گفتم الحمد لله که کازن نیک آمد بر فتم و با جنید گفتم
 که مرا چنین فتوی پدید آمد گفت ای ابو الحسن آنکه باهی افتاد اگر بازی بودی که امت تو بودی لیکن چون تو در میان
 آمدی فریب است نه که امت که امت آن بودی که تو در میان نه بودی سبحان الله که آن آنا و گان چه
 مردان بوده اند نقل است که چون غلام خلیل دشمنی این طائفه بیرون آمد و با هر کسی نوعی خصومتی ظاهر کرد
 و پیش غایب رفت و گفت جماعتی پدید آمده اند که سرودی گویند و رقص می کنند و کفریات می گویند و همه

روز تماشای می کنند و در سردابها پنهان سخن میگویند این قومی اند از زنادقه و اگر امیر المومنین فرمان بدهد
 بکشتن ایشان مذہب زنادقه تلاشی شود که سر به این گروه دهند و اگر این خیر از دست خلیفه برآید من ثواب
 جزیل را رضا منم خلیفه فرمود که ایشانرا همه حاضر گردانید ابو حمزه بود و رقاص و شبلی و نوری و جنید و جماعتی از
 اصحاب همه را پیش خلیفه بردند پس خلیفه فرمود تا ایشانرا بقبل آرد سیاف قصد کشتن رقاص کرد و نوری بر جست
 و خود را در پیش افکند و بجای رقاص نشست طلب کنان و خندان ارکان دولت از آن حالت عجب شدند
 گفتند ای بی خبر شمشیر چنان چیزی نیست که بر آن شتاب دگی کنند و هنوز بوقت نوبت نوبت نوری گفت طریقت
 من برایش است و عزیزترین چیز دینا زندگی است میخواهم تا این نفسی چند را در کار این برادران کنم تا عمر
 نیز اتیار کرده باشم با آنکه یک نفس در دنیا نزدیک من دوست تر از هزار سال آخرت است از بهر آنکه این سرای
 خدمت است و آن ساری قربت و قربت نجاست باشد خلیفه از انصاف او و قدم صدق او متعجب شد فرمود
 که توقف کنند و بقاضی رجوع کنند و قاضی را فرمود که تا در کار ایشان نظر کن و قاضی گفت بی حجتی ایشانرا منع
 نتوان کرد و قاضی میسر نیست که جنید رزم در علوم کاملست و سخن نوری شنیده بود گفت ازین دیوانه مزاج چه
 از فقه پرسیم یعنی از شبلی رزم که او جواب نتواند گفت از بسیت دینار چند زکات باید داد شبلی رزم گفت بسیت
 و نیم دینار باید داد گفت این که کرده است صدق رزم کرده است که چهل هزار دینار بداد و بیج باز نگرفت
 گفت این نیم دینار چیست گفتی گفت غرامت را که آن بسیت دینار را پر انگاهدشت تا نیم دینارش ببايد
 داد پس از نوری سئو پرسید در حال جواب داد و قاضی خجل شد آنگاه نوری رزم گفت ای قاضی اینهمه پرسید
 و هنوز بیج نپرسیدی که خدای را مردان اند که قیام همه بدست و حرکت و سکون همه بدست و همه زنده بدو اند
 و نطق و سکون همه بدست و حرکت پائیده بمشاهده او اند اگر یک لحظه از مشاهده حق بازماند جان ایشان
 برآید بدو خسند و بدو خورد و بدو گیرند و بدو بینند و بدو شنوند و بدو باشند علم این بود نه آنکه تو پرسیدی
 قاضی در کلام او متعجب شد خلیفه را گفت اگر اینها ملامیان و زندیقان اند من حکم کنم که بر روی زمین موحس
 نیست پس خلیفه ایشانرا بخواند و بخواست گفت حاجت خواهید گفتند حاجت آنست که ما را فراموش
 کنی نه قبول خود مشرف گردانی و نه برد خود مجبور کنی که ما را سحر تو چون قبول تست و قبول تو چون رد تو خلیفه
 بسیار بگلست و ایشانرا بکرامتی تمام باز گردانید نقل است که نوری مردی را دید که در غار با محاسن خویش
 بازی میکرد گفت دست از محاسن حق بدار این سخن بخلیفه رسانیدند فقها اجماع کردند که او بدین

سخن کافر شد اورا بپاید کشت پس اورا پیش خلیفه آوردند گفت این سخن تو گفتی گفت بل گفت چه گفتی گفت
بنده ازان کیست گفت ازان خدای گفت محاسن بنده ازان که باشد گفت ازان آنکس که بنده ازان
او بود پس خلیفه گفت الحمد لله که ما را خدای از کشتن او نگذاشت و گفت چهل سال هست که تا میان نفس من
و دل جدائی کرده اند که درین چهل سال هیچ آرزو نکرد ما را هیچ شوقم نبود هیچ دردم نیامد و اینهمه آن وقت
بود که خدا را بشناختم و گفت نوری در نشان دیدم در غیب پیوسته در وی نظرمی کردم تا وقتی که همه آن نور
شدم و گفت وقتی از خدای تعالی در خواستم که مرا حالتی دایم دهد تا نفی آزار داد که اسی ابو الحسن در دایم
صبر نمودن کرد الا دایم نقل است که روزی جنب پیش نوری شد نوری بتیلم پیش جنبه بر خاک افتاد و گفت
حرب من سخت شده است و طاقت من طاق آمده سی سال است که چون او پدید می آید من کم میشوم و من چون
پدید می آیم او غائب میشود و حضور او در غیبت من است هر چند زاری میکنم میگردد یا من باشم یا تو جنبه اصحاب
را گفت بگری کسی را که در مانده و مستحق و متخیر حق تعالی است پس جنب گفت اسی نوری چنان باید بود اگر نه
اگر آشکارا که تو نباشی همه او باشد نقل است که جمعی پیش جنب آمدند و خبر دادند که سه شبان روزی است
تا نوری بر سر یک خشت میگردد و الله میگردد که هیچ طعام و شراب نخورده است و هیچ نخفته است الا تو
نماز نماز بگذارد اصحاب جنب رح گفتند او بسیار است وفانی نیست از هر آنکه اوقات نماز میداند و آداب
آن بجای می آرد پس این تکلف باشد نه فنا که فانی را از هیچ چیز خبر نباشد جنب گفت چنین نیست که شما
می گوئید که آنهارو جبر باشد محفوظ باشند پس خدای ایشانرا انگاهد از آنکه وقت خدمت از خدمت محروم
مانند پس جنب نزدیک نوری آمد و گفت یا ابو الحسن اگر دانی که با وی خروش سود میدارد تا من نیز در خروش
آیم و اگر دانی که رضا بهتر است یا کین تادلت فارغ شود نوری از خروش باز ایستاد و گفت نیکو معلمی که تویی ما را
نقل است که شبلی بایر و مجلس گفت نوری در آمد و بر کناره ایستاد و گفت السلام علیک یا ابا بکر شبلی گفت
و علیک السلام یا امیر القلوب گفت حق تعالی را منی نباشد از عالمی که در علم گفتن آنرا در عمل نیار و یعنی چنان
باید که می گوید اگر تو در عمل جاسی نگذاری و الا از منبر فرود آیی شبلی نگاه کرد خود را است نیافت فرود آمد و چهار ماه
در خانه نشست و بیرون نیامد بعد ازان مردمان جمع شدند و او را بیرون آوردند و بر منبر کردند نوری
خبر یافت برفت و گفت یا ابا بکر تو را نشان پوشیده کردی لاجرم بر منبرت کردند و من ایشانرا نصیحت کردم
بسنگم برانند و بمنزله انداختند شبلی گفت یا امیر القلوب نصیحت تو چه بود و پوشیده کردن من چه بود گفت

انصبت من آن بود که مرا که درم خلقی خدای تعالی را بخدای و پوشیده کردن توان بود که تو حجاب شدی بینا
خلق و خدای و تو کیستی که میان خدای و خلق او واسطه شوی پس من نمی بینم الا از فضل نقل است که چون
پای برهنه از اصفهان عزم زیارت نوری کرد نوری مریدی را فرمود تا یک فرسنگ راه بخاروب بروی
که مریدی می آید پای برهنه و این حدیث بروی تافته است چون جوان از راه رسید گفتند از کجای آئی
گفت از اصفهان نوری گفت اگر آن ملک که در اصفهان هست کوشکی کردی و هزار دینار در وی خرج
کردی و کنیزکی خریدی هزار دینار با جمال تمام و هزار دینار دیگر اسباب بوداوی تو در مقابل این طلب
قبول کردی و چنان بود که ملک اصفهان همچنین که نوری کرامات فرمود بدین جوان پیداده است شک
و کنیزک و زر که بستان و ترک این طلب کن نگرفته بود و آمده جوان چون صفت حال خود بشنید بسیار
بر آورد که در این نوری گفت اگر سده هزار عالم بر طبقی بنهد و در پیش مریدند اگر در وی نگر و مسلش نبود که حدیث
خدای تعالی کند نقل است که نوری با یکی نشست بود و هر دو زاری گریستند چون آن شخص برفت روی
بیاران کرد گفت دانستید که او که بود گفتند نه گفت ابلیس بود علیه الله که حکایت خدمت ما خود میکرد و از درد
فراق چنین میگفت من نیز در موفقت اوستی گریستم جعفر خدی جریه الله گفت روزی نوری در خلوت بود و
سناجات میکرد من که گوش دادم تا چه میگوید میگفت بار خدا یا ایل و دوزخ را عذاب کنی و جمله آفریده توانی بطول
قدرت و ارادت قدیم و سر آئینه و دوزخ را از مردم بر خواهی کرد و قادری بر آنکه دوزخ را از من پر کنی و ایشان را
به بهشت فرستی جعفر گفت من متعجب شدم پس همان شب خواب دیدم که کسی بیایدی و مرا گفته که خدای فرموده
است که ابو الحسن را بگوئی که ما ترا بدان تعلیم و شفقت بر خلق بخشیدیم نقل است که گفت شبی طواف گاه را فاک
یافتم طواف می کردم و هر گاه بجز الاسود و سیریم این غامی کردم که اللهم اذقنی حلا و صفة لا تخیر منه
خدا یا مرا صفتی و حال روزی کن که از آن نکر دم ناگاه از میان کعبه آوازی شنیدم که یا ابو الحسن
میخواهی که با ما بربری کنی ما میم که از صفات خود نکریم اما بنده گان گردان و اریم تا بوبیت از عودیت
پیدا کرد و شبلی گفت یک روز بنزد یک نوری شدم او را دیدم به رقت نشسته چنانکه موی بر تن او حرکت
نمیکرد گفتم مراقبتی چنین نیکو از کمال موحی گفت از گریه که بر سر سوادش موش بود و بسیار می از من ساکن تر بود
نقل است که شبی اهل قادیسیه آوازی شنیدند که ولی از اولیای حق درین وادی است و آنجا سباع و
درندگان خدا را در پایید حمله بیرون آمدند و بودای سباع رفتند نوری را دیدند که نوری فرو برده بود و

در
آن
گاه
لاند

و در وی شش شفاعت کردند و او را در شهر آوردند پس از وی پرسیدند که اینچه حال بود گفت چند روزی بود
 بودم هیچ طعام نیافتم چون بنزد یک شهر رسیدم و خلستان بدیدم نفس خرمی کرد و از من طلب خواست گفتم
 از اینوز جای آرزو مانده است و این وادی فرو کردست تا شیرانت از هم بدرند نقل است که روزی آن
 آب غسل میکرد و زدی بنیاد و جامه او ببرد و هنوز آب بیرون نیامده بود که دزد باز آمد دست خشک شده نوک
 گفت ای چون جامه من باز آورد تو دستش باز ده در حال دست او بگوش نقل است که از نوری پرسیدند
 که خدای تعالی با تو میکند گفت چون در گریه روم و جامه من نگاه میدار و گفتن چگونه گفت روزی در گریه بودم
 یکی سیاه و جامه من ببر و گفتم خدایا جامه من باز ده در حال آنرو باید و جامه من باز آورد و عذر با خواست نقل
 است که وقتی در بازار خلستان خدا و آتش و خلق لب بلبو خنند و غلام بچه رومی بودند عظیم خرم
 و با جمال آتش گرد ایشان در گرفت و نحاسی از دور فریاد میکرد و خواجه غلامان میگفت هر که غلام بچکان از بیرون
 آورد و هزار دنیا مغربی بدیدم و بچکس پایدار آن نبود که پیرامن آن گرد و ناگاه نوری بر سپیدان واقع شد شاید کرد
 گفت بسم الله الرحمن الرحیم و پای در آتش نهاد و آن دو غلام بچه را سلامت بیرون آورد و خواجه غلامان و دو
 هزار دنیا پیش نوری نهاد گفت برگیر خدای را شاکر کن که این منزلت و مرتبت بنا گرفتند بپادشاه اندک دنیا را بآخرت
 بدل کرده ایم نقل است که نوری خادمیه دشت زیتونه نام گفت روزی نان و شیر پیش او بردم تا بخورد و نوری
 آتش بدست گردانیده بود و انگشتانش سیاه شده بود همچنان با انگشت سیاه نان بخورد و خادمه بانمود گفت که نااهنجار
 مردیست که با انگشت سیاه بخورد و نوری شوید در حال یکی بیاید که زیر جامه برده و زود دیده و خادمه را گرفت و شجبه
 بر دوشی بیرون آمد و گفت او را میبخانید که جامه نیک می آرند در حال کسی بیاید و آن جامه بیاورد و نوری زیتونه
 را گفت بار دیگر گویی که نااهنجار مردیست خادمه گفت توبه کردم نقل است که نوری یکی را دید که بارش افتاده بود
 و دراز گوش مرده و آن شخص لغایت فرو مانده و زار میگفت نوری پای بر دراز گوش زد که بر خیز چه جایی خواست
 در حال برخواست آن شخص بار بر روی نهاد و رفت نقل است که نوری بیمار شد جنید بعبادت او آمد و کل مسویه
 آورد و بعد از آن جنید بخورد و نوری با اصحاب بعبادت او شد پس گفت ای یاران هر کسی از شیخ جنید پاره
 بردارد بگفتند برو ششم در حال صحت یافت نوری جنید را گفت که چون بعبادت روی چنین روزه چنان که گل و
 میوه آمی و نوری گفت پیری دیدم ضعیف که او را تا زیاده میزدند و او هیچ فریاد نمیکرد و صبر میکرد و چون بنزد
 فرستادند بر عقیقتش فرستم و گفتم اسی پیر تو چنین ضعیف و بی قوت بر زخم چون صبر کردی گفت اسی فرزند سمیت

بلا توان کشید ز تن گفتیم نزد تو بصیرت گفت آنکه در بلا آمدن را چنان پندار که از بلا بیرون رفتن بر سبیل
 که راه بصیرت بصیرت گفت هفت دریاست از نار و نور چون ازین بصیرت بگذری آنگاه لقمه کردی بصیرت
 خلق او چنانکه اولین و آخرین را بیک لقمه فرو بردی نقل است که ابو حمزه اشارت کردی بقرب روزی نوری
 یکی از اصحاب ابو حمزه را دیدی گفت ابو حمزه را بگوئی که نوری سلام میرساند و میگوید که قرب آنچه ما داریم
 بعد از آن بود و سوال کردند از عبودیت گفت مشاهده ربوبیت است سوال کردند که آدمی مستحق آن کی شود که خلق
 را سخن گوید گفت وقتیکه از خدای فهم کند او را صلاحیت آن بود که خلق خدای را تفهیم کند و اگر از خدای فهم
 نمیکند بلا را و در بلا و الله و عباده عام بود سوال کردند از اشارت گفت اشارت از عبارت مستغنی است
 و یا فتن از اشارت سخن اشتقاق است بصیرت و سوال کردند از وحدت سخن ای که متمنع است زبان از
 لغت حقیقت او و گنگ است بلاغت ادیب از وصف جوهر او که کار و جودان بزرگترین کارهاست و هیچ
 در دمی بی درمان ترا از معالجه و جدیت و گفت وحدت زبانه است که در سخن بگوید و از شوق پدید آید که اندامها
 بجهنم نشانی پیدا از شادی یا از اندوه پیرسیدند که دلیل صیبت بر خدای تعالی گفت هم خدای تعالی گفت پس
 حال عقل صیبت گفت عقل عاجز نیست و عاجز دلالت نمواند که جز بر عاجزی که مثل او بود و گفت راه سلمانی بر
 خلق بسته است تا سر خط رسول صلی الله علیه و سلم نمند کشاده نشود و گفت صوفیان آن قومند که جان ایشان
 از که درت لشیرت آزاد گشته است و از آفت نفس صافی شده و از هوا خلاص یافته تا در صف اول و در صبه
 اعلی با حق بیارامیده اند و از غیر او ریمیده نه مالک بودند و نه مملوک و گفت صوفی آن بود که هیچ چیز در بندوی
 نیاید و وی در بند هیچ چیز نشود و گفت تصوف نه رسوم است نه علوم لیکن اخلاقی است یعنی اگر رسم بودی بچاه
 بدست آمدی و اگر علم بودی بتعلیم حاصل شدی بلکه اخلاقی است تخلیفا یا اخلاق الله و بخلق خدای برین
 آمدن نه بر رسوم دست دهد و نه بعلوم و گفت تصوف آزاد است و جوامزدی و ترک تکلف و گفت تصوف ترک
 جمل نصیبها نفس است برای نصیب حق سجاده و تعالی و گفت تصوف دشمنی دنیا و دوستی مولی است
 نقل است که روزی نابینائی الله را دید و میگفت نوری پیش او رفت و گفت تو او را چه دانی و اگر دانی زنده
 کی مائی این گفت و بهیوش شد و بفتاد پس بر خاست و روی بصر آنها دو در نیستانی شد و می گشت و از آن
 فی دریا پیار او میرفت و در پهلوی او میرفت و خون می ریخت و هر قطره خون که بر برگ فی می چکید نقش الله
 ظاهر میشد ابو نصر سراج رحمه الله گوید چون او را بخانه آوردند گفتند بگوئی که لا اله الا الله گفت آخر ما بخایم

پس با نجا وفات کرد و جنید گفت تا نوری بپردی بحکیم و حقیقت صدق سخن گفت که صدق زیاده بود در حق علیه

باب پنجم در ذکر عثمان الجیری رحمته الله علیه

آن حاضر سراسر طریقت آن ناظر انوار حقیقت آن ادب یافته عتبه عبودیت آن جگر سوخته جذبه ربوبیت
آن سبق برده در مریضی و پیری قطب وقت عثمان جیری از اکابر مشایخ خراسان بود و از معتبران اهل
تصوف بود و رفیع قدر و عالی همت بود و مقبول اصحاب مخصوص بانواع کرامات و ریاضات و عظمی
شانی داشت و اشارتی بلند در فنون علم طریقت و شریعت کامل و بی نظیر بود و مخفی موثر داشت و بحکیم
در بزرگی او سخن نیست چنانکه اهل طریقت در عهد او چنین گفته اند که در دنیا سه مرد اند که ایشان را چهارم نیست
ابو عثمان در نیشاپور بود و جنید و بغداد و ابو عبد الله جلا در شام و عبد الله بن محمد الرازی رحم گفت جنید
و رویم و یوسف ابن الحسین رحم و محمد فضل رحم و ابو علی حرجانی و غیر ایشان را دیدیم بحکیم ازین قوم شناسا تر بخدا
از ابو عثمان نبود و از اهل تصوف در خراسان او کرد و او با جنید و رویم و یوسف حسین و محمد فضل صحبت داشت
بود و او را سه پیر بزرگوار بودند اول بحی بن معاذ و دوم شاه شجاع کرمانی سوم ابو حفص حداد و بحکیم از مشایخ
از اهل پیران چنان بهره نیافت که ابو عثمان در نیشاپور او را منبر نهادند تا سخن اهل تصوف بیان کرد و ابتداء
او آن بود که گفته پیوسته دلم از حقیقت چیزی می طلبید در حال طفولیت و از اهل ظاهر نفرتی می بود و پیوسته
بیان می بودم که جز ازین که عامه بر آنند چیزی دیگر نیست و شریعت را اسرار است جز ازین ظاهر نقل است
که روزی بد بیرستان میرفت با چهار غلام در قفا یکی ترک رومی و یکی حبشی و یکی کشمیری با دوانی زرین و دستار
زرلفت و خنری گرانمایه پوشیده در کاروان سراسی نظر کرد و خنری را دید پشت ریش شده و کلاخی بمنقار گشت
از پشت او بر می کند و میخورد و او را چندان قوت نکرده دفع آن کند که در منش پشت نمیرسید و او را رحم آمد
غلام گفت تو با من از بهر خیرائی گفت از بهر آنکه هر اندیشه که بر خاطر تو بگذرد با تو دران یار و مددگار باشم
در حال آن جبّه خنریون کرد و بر پشت آن دراز گوش پوشید و دستار قصب چون تنگی بمیان او فروست
و رفت خنریان حال در حضرت عزت مناجات کرد ابو عثمان رحم هنوز بخانه نرسیده بود که واقعه مردان بدو
فرو آمد شوریده مجلس سجده بن معاذ رفت و از سخن سجده کار تمام بروی کشاده شد از مادر و پدر برید و چندگاه
در خدمت سجده بود و ریاضت کشید تا جمعی از پیش شاه شجاع کرمانی بر رسیدند و حکایت شاه باز گفتند او را

جوابی

سلی عظیم بدیدن شاه باز دید آمد و دستوری خواست و بکران شد او را شاه باز داد و گفت تو بار جا خود کرده و
مقام بجای هر جا هست کسی که پرورده را با بود از وی سلوک نیاید که بر جا تقلید کردن کاپلی بار آورده و بجای
را تحقیق است و ترا تقلید می تا بسیار تضرع نموده و بهیست روز بر در او متکلف شد تا شاه او را بار داد و بدتی در
صحبت او ماند و فواید بسیار گرفت تا شاه غم غمیشا پور کرد و بربایت ابو حفص و ابو عثمان با او بیاد و شاه قبا
می پوشید ابو حفص شاه را بسیار ثنا گفت و ابو عثمان را بهیست صحبت ابو حفص بود اما حشمت شاه او را از ان
باز میداشت که شاه عظیم غمخور بود و ابو عثمان از خدا میخواست تا سببی سازد که او پیش ابو حفص بماند بی ان شاه
از آنکه کار ابو حفص بلند میگرد پس شاه غم مرا حجت کرد ابو عثمان نیز موافقت کرد و ابو عثمان را هم دل با ابو
حفص بود تا روزی ابو حفص شاه را گفت ای شاه بکلم انبساط این جوان را اینجا بگذار که ما را با او خوش است ثنا
روی سویی او کرد و گفت اجابت کن پس شاه برفت و ابو عثمان آنجا بماند آنچه دید و رسید آنجا که رسید تا ابو حفص
در حق او گفت آن واعظ مجتبی آن معاذ را و بربیان آورده است تا کی بصلاح آید یعنی اول آتشی بوده است کسی
می بالسته است تا آنرا زیادت کند و کسی را یاری آن نموده است نقل است که ابو عثمان گفت که در حال
جوانی ابو حفص مرا از پیش خود دور کرد و گفت نخواهم که دیگر نزدیک من آئی من هیچ گفتم و دلم نداد که پشت بر
وی کنم چنان روی با سویی او کرده بودم و میرفتم تا چشم او غایب شدم گریان گریان و در برابر او جانے
ساختم و سوراخی بریدم تا از ان سوراخ او را میدیدم و غم کردم که از آنجا بیرون نیایم و از برابر او نخرم مگر
بفران شیخ چون او مرا چنان دید و آن حال مشاهده کرد مرا بخواند و دختر خود بمن داد و سخن او است که چهل سال
است تا خداوند مرا در حالیکه داشته است کرده بوده ام و مرا از هیچ حال بحالی دیگر نقل نکرده است که من در ان
خشمناک بوده ام و دلیل بر این سخن آنست که بر سر وقت منگری بود او را روزی او را بدعوت خواند ابو
عثمان روان شد تا بدر سای او صاحب دعوت گفت ای شکم خوار چیزی نیست باز گرد ابو عثمان باز گشت
و دیگر او را و ابو عثمان پیش او شد گفت نیکو جدی واری در خوردن چیزی که هست بر و برفت و دیگر پیش
خواند ابو عثمان بیاد و گفت سنگ هست منجوری بر و همچنین تاسی باش بخواند و سخن تلخ می گفت و او یک ذره
از آنچه بود متغیر نمیشد چون سی با تمام شد صاحب دعوت را دست و پای از کار بشد و گریه روی افتاد و توبه کرد
و مرید او گشت و گفت تو چه مردی کسی بارت بخواری براندم یکذره تغیر در تو پیدا نیابد ابو عثمان گفت این
سهل کار نیست کار سگان چنین بود که ایشانرا سخوانی بیایند و برانی بروند و در ایشان هیچ تغیر پیدا نیاید

پس کاری نبود که سگان با ما برابر آیند کار مردان دیگرست نقل است که روزی میرفت کسی از بامی پشت
 خاکستر بهر اورنجت مریدان در ششم شدند و خواستند که آن کس را جفا گویند گفت هزار شکر می باید گفت که کسی
 که منهای آن بود که آتش بر سر او ریخته بجا کسری صلح کند و وقتی تمام بود ابو عمر گفت در ابتدا توبه کردم در
 مجلس ابو عثمان و دلی بر آن توبه بودم باز در معصیت افتادم و از خدمت او اعراض کردم گفت ای پسر چه
 از ما میگریزی با دشمنان خود منتهین که معصوم باشی از آنکه دشمنان عیب تو بینند و چون تو مکیوب بشی دشمن
 شاد شود و چون معصوم باشی غمگین گردد و اگر ترا باید که معصیتی کنی پیش ما آئی تا ما بلامی تو بجان کشیم و تو دشمن
 کام نگیری چون شیخ آن گفت دلم از گناه میسرند و توبه بفرج کردم نقل است که جوانی قلانش می رفت ربانی
 در دست و سرست ناگاه ابو عثمان را دید موی در زیر کلاه پنهان کرد و رباب در آستین کرد و پشت
 که شیخ احتساب خواهد کرد ابو عثمان از شفقت نزدیک او شد و گفت مترس که برادران همه یکی باشند چون
 توبه کرد شیخ او را بخانه فرستاد و غسلش فرمود و حرقه در روی پوشید پس شیخ سر بر آورد و گفت الهی من از آن
 خود کردم باقی ترا می باید کرد در حال واقعه مردان بد و فرود آمد چنانکه ابو عثمان در آن واقعه متحیر شد و دیگر را
 ابو عثمان مغرور و رسید ابو عثمان حیر می آواز داد که ای شیخ در رشک میسوزم بجای عود که هر چه بالعمری در
 طبع میباشتم رایگان بسران جوان در افکندند که از معده او هنوز بوی خمر می آید تا بدان که کاغذایت ازل دارد
 نه عمل و کارشش دارد نه کوششش کارساقبت دارد نه عاقبت کار خالق دارد نه خلق نقل است که یکی از و
 پرسید که بزبان ذکر میگویم و دل بدان باز نمی گردد گفت شاکر کن که باری یک عضو طبع شد و یک جزو را از
 تو راه دادند و باشد که دل نیز موافقت کند نقل است که مریدی پرسید که شیخ چگونه در حق کسی که اگر جمعی از بهر او
 بر خیزند خوشتر آید و اگر بر خیزند ناخوشتر آید شیخ هیچ گفت تا یک روز در میان جمعی بود گفت از من
 مسئله سوال کردند چنین چنین چگونه چنین پس را که اگر دین بماند خواه ترسا میروند خواه جهود نقل
 است که مریدی ده سال خدمت او کرد و از آداب و خدمت هیچ باز نگرفت و با او بسفر حجاز شد و پیشا
 کشید و درین مدت با شیخ گفتی که سری از اسرار با من بگوی تا بعد از ده سال شیخ با او گفت چون بگردی
 از ای پای کیش که این سخن درازست فهم من این سخن در نمی باید فهم من فهم و این سخن بدان نزدیک است
 که از ابو سعید الوائلی پرسیدند که معرفت چیست گفت آنکه کودک را گونی بینی پاک کن آنگاه حدیث مکن
 و سخن اوست که صحبت با خدای بحسن ادب باید کرد و در او اطمینان و صحبت با رسول محبت و متابعت

سنت و لزوم ظاهر علم و محبت با اولیا بحضرت و اشتغال و خدمت کردن و صحبت با برادران نیاز دارد
اگر در گناه نباشند و محبت با جهال بدعا و محبت کردن بر ایشان و گفت چون میدی چیزی شنود از علم این قوم
و آنرا کار فراید نور آن در دل او بود در آخر عمر نفع آن بدو رسد هر که از آن سخن شنود او را سود دارد و هر که چیز
شنود و علم ایشان و بدان کار نکند حکایت را مانند که یاد گیرد و فراموش نکند و گفت هر که او را بتدا و ادوات درست
بنود او را بر روزگار نفعزاید الا او بار و گفت هر که سنت را بر خویشش امیر کند حکمت گوید و هر که هوار بر خود امیر کند
بدست گوید و گفت هیچکس عیبها را خود نبیند همه بنیکو بیند و عیبها بنفس کسی بیند که اندر همه حال خویشش را
نکلو مهیره دارد و گفت هر دو تمام نشود تا در دل او چهار چیز برابر گردد منع و عطا و ذل و عز و گفت عزیزترین چیز
بر روی زمین سبب چیز است عالمی که سخن از علم خویش گوید و هر یک که او را طمع نبود و عارفی که صفت حق کند
بی کیفیت و گفت اصل این طریق خاموشی است و پسند که درون بعلم خدای و گفت خلاص سنت و ظاهر علم است
ریا باطن بود و گفت سزاوار است آنرا که خدای محض عزیز کرد که خود را بصفت ذلیل کند و گفت صلاح
دل در چهار چیز است در فقر خدای و استغنا از غیر خدای و تواضع و مراقبت و هر که از اندیشه او در جمله معانی
خدای نبود نصیب او در جمله معانی از خدای ناقص بود و گفت هر که تفکر در آخرت پامی داری آن رغبت
در آخرتش پیدا یار و گفت هر که زاهد شود در نصیب خویش و راحت و عز و ریاست دلی فاعشش پیدا یار
رحمت برین گان خدای تعالی و گفت زهد دست و اشتغال از دنیا است و با کسان داشتن اندر دست هر که
بود و گفت اند و بگیر آنکس بود که پروای آتش نبود که او را اندوی نرسد و گفت اندوه همه چیز نفیست مومن
است اگر بسبب معصیت نبود و گفت خوف از عدل اوست و رجا از فضل او و گفت صدق خوف پیرمیزگرد
است از روزگار فطاهر باطن و گفت خوف خاص در وقت بود و خوف عام در استقیل و گفت خوف
بخدای رساند و عجب از خدای دور گرداند و گفت صبار آن بود که خورده بود و بکاره کشیدن و گفت شکر
عام بر طعام بود و بر لباس و شکر خاص بر آنچه در دل ایشان در آید از معانی و گفت اصل تواضع از سه چیز است
از آنچه بنده از جمل خویش یاد کند و از آنچه از گناه خویش یاد کند و از آنچه از احتیاج خویش بخدای یاد کند
و گفت توکل پسند کرد دست بخیرای از آنکه اعتماد بروی دارد و گفت هر که از حیاسخن گوید و شرم ندارد از خدا

س
بابی فروش
کونی فروش

سنة
وفات
ضای

* * * * *
 تا همیشه * * * * *
 غنمای خود را بیدار * * * * *
 دگفت پیکر کسی غیر * * * * *
 به دلبسته دلان است * * * * *
 این است و این در خوف * * * * *
 است و آرام گرفتن * * * * *
 در خوف و این است که * * * * *
 دگفت عین حق * * * * *

نسخه

در آنچه گوید مستدرج بود و گفت قانع آن بود که اندیشید قصد کار فردا و اندک بود و گفت شوق شکر محبت
 بود هر که خدا را دوست دارد و کارش و مسند خدای و لقای خدای بود و گفت بقدر آنکه بدل بنده از خدای تعالی
 سروری رسد بنده را بهر و اشتیاق پدید آید و بقدر اشتیاق که بنده از دور ماندن یا بد از دوری او برسد
 و گفت خوف محبت درست گردد و بهلازمت ادب دوستی موی که کرد و گفت محبت را از ان نام محبت کردند
 که هر چه در دل بود جز محبوب محو گرداند و گفت هر که در حشمت غفلت بخشیده باشد جلالت الهی نیاید و گفت
 تفویض آن بود که علمی ندانی بعالم آن بگذاری و گفت تفویض مقدمه رضا است و رضا باب الله الا عظم
 و گفت نه بهر در حرام و فحش است و در مباح سنت و در حلال قربت و گفت علامت سعادت
 آنست که مطیع باشی و ترسی که بسا داور و دوا باشی و علامت شقاوت آنست که معصیت میکنی و امید
 میداری که مقبول باشی و گفت عاقل آنست که از هر چه ترسد پیش از آنکه در افتد آن بسازد و گفت تو
 در زندگانی در مطاوعت کردن شهوات خویش چون کار بجای باز گزاری سلامت یابی و براحت
 برسی و گفت صبر کردن بر طاعت تا فوت نشود از تو طاعت بود و صبر کردن از معصیت تا نجات یابی
 از اصرار بر معصیت هم طاعت بود و گفت محبت کن با اغنیای فقیر و با فقرات بذل که تعزیر بر اغنیای تو است
 بود و تذلل فقر را شرف ترست و گفت شاد بودن تو بدین شاد بودن بخدای از دلت بر دور ترست
 توان غیر خدای ترست توان خدای از دلت پاک گرداند و امید داشتن بخیر خدای امید داشتن بخیر اوست
 از دلت دور کند و گفت موافق آنست که از غیر خدای نترسد و بغیر او امید ندارد و در خدای او را بر هوا
 نفس خویش بگذراند و گفت خوف از خدای ترا بخدای رساند و کبر و عجب نفس ترا از خدای منقطع گرداند
 و خوار و حقیر داشتن خلق را بیمار است که هرگز دوان پذیرد و گفت آدمیان بر اخلاق خویش اند تا مادام
 که خلاف هوار ایشان کرده نیاید و چون خلاف ایشان کرده آید جمله خداوندان اخلاق که هم خداوندان
 اخلاق لایم شوند و گفت اصل عدالت از سه چیز است طمع در مال و طمع در گرامی داشتن مردمان و طمع در قبول
 خلق و گفت هر قطع که مرید افتد از دنیا آن غنیمت بود و گفت ادب اعتماد گاه فقرست و آرایش اغنیای
 و گفت حق تعالی واجب کرده است بر کرم خویش عفو کردن بنده گانی که تقصیر کرده اند در عبادت که فرموده
 است کتب ربکم علی نفسه التَّوْبَةَ و گفت اخلاص آن بود که نفس را در آن حظ نمود در هیچ حال و
 این اخلاص عوام بود و اخلاص خواص بر ایشان رود و بالیشان بود و طاعتها که می آرند نشان و ایشان

در این کتاب
 از حضرت امام
 علی بن ابی طالب
 علیه السلام
 نقل شده است

اثران بیرون و ایشان را در آن طاعت دیدار یافتند و آنرا بچیزی نشمرند و گفتند خلاص نیست است با خدا
تعالی و گفتند خلاص نسبیان رویت خلق بود بدایم نظر بخالق نقل است که یکی از فرغانه عزم حج کرد چون
به نیشابور رسید پیش ابو عثمان رفت و سلام کرد جواب نداد با خود گفت مسلمانان بر مسلمانان سلام کند جواب
نیاورد ابو عثمان گفت حج چنین کند که مادر را بگذرانند بخور و عزم حج کنند نیکو باشد مرد باز گشت و بفرغانه
آمد و تا مادر در حیات بود خدمت او کرد و بعد از آن عزم خدمت ابو عثمان کرد چون آنجا رسید ابو عثمان
پیش او باز دو وید او را اکرام کرد پس آن جوان بسیار سعی کرد تا ابو عثمان ستور بانی بوی دهد بوی داد
بر آن کاری بود تا ابو عثمان را وفات رسید و آثار مرگ بر او ظاهر شد پس جابه بدرید ابو عثمان چون
آن بدید گفت ای پسر خلاص سنت کردی و خلاص سنت ظاهر کردن نشان نفاق باشد کما قال النبی
صلی الله علیه و سلم کل انار یتشریح بانیه و در حضور تمام جان بداد رحمت الله علیه و السلام

سند
و گفت خلاص
است از آن
بنا میگویند
از فدایان
نقد و زبان
میکنند

باب چهل و هشتم در ذکر ابو عبد الله رحمة الله علیه

آن سفینه بگردانست آن سبکینه اهل شناسنت آن بدرقه مقامات آن آئینه کرامات آن آفتاب فلک
رضا ابو عبد الله رحمة الله علیه مشایخ کبار بود و از اکابر قدامت شام بود و محمود و مقبول این طائفه
بوده مخصوص بکلماتی رفیع و اشاراتی بدیع و در حقایق معارف و دقائق لطائف بی نظیر بود و ابو تراب
را و ذوالنون رحم را دیده بود و صحبت جنید و نوری دریافته بود و ابو عمر و مشقی گفت که از و شنیده
ام که گفت در استلاد و پیر را گفتم که مراد کار خدایم کیلی گفتند که دریم پس از پیش ایشان بر ختم مدتی
چون باز آمدم و بدر خانه خود رفتم و در زبدم گفتم کیست گفتند فرزند شما گفتند ما را فرزند می بود بخدایم بخیم
و ما آنچه بختیمیم باز نستانیم و مراد بختنا و نقل است که گفت روزی جوانی را دیدم ترسا صاحب جمال
در مشایخه او متحیر شدم و در مقابل او ایستادم جنبه بر من گذر کرد با او گفتم یا اوستاد این چنین روی
بآتش دوزخ نخواهد سوخت مرا گفت این بازار چه نفس است و دام شیطان که ترا برین میدارد نه نظاره
عبث که اگر نظر عبرت بودی و در شمرده هزار عالم اعجوبه بسیار است اما زود باشد که تو بدین بجز مثنوی و نظر در روی
معذب شوی و گفت چون جنبیدم بر رفت مرا قرآن فراموش شد تا سالها استعانت خواستم از حق تعالی
وزاری کردم و توبه کردم تا حق تعالی بفضل غلش باز قرآن عطا کرد اکنون چند گاه هست که زیره ندادم

در بیان فضایل و مناقب

که هیچ چیز از موجودات الثقات کمتر با وقت خود را بنظر کردن در اشیا ضالغ گردانم نقل است که سوال کردند از فقر خاشوش شد و بیرون رفت و باز آمد گفتند چه حال بود گفت چهار دانگ بستم ششم شرم آمد که در فقر سخن گویم صدقه کردم آنگاه آدم تا از فقر سخن گویم و گفت بفرموده رسیدم رنج دیده و فاقه کشیده تا نزد بخت مستطوره و روضه منور خواجگان کائنات علیه افضل الصلوة رسیدم گفتم همان تو آمده ام پس در خواب شدم پیغمبر علیه الصلوة والسلام خواب دیدم که قرصی بمن داد و نیمه بخوردم چون بیدار شدم نیمه دیگر در دست داشتم و پرسیدند که دلی مستحق اسم فقر گرد گفت آنگاه که از هیچ باقی نماند گفتند چگونه مردان بگرد گفت آنگاه که مرسته دست چپ بستم روز بروی هیچ سیده ننویسد و گفت هر که مدح و ذم مردمان پیش او کیسان باشد او زاهد بود و هر که بر فراغ قیام نماید بول وقت او عابد باشد و هر که همه افعال از ضایعی بیند موجد بود و زاهد آن بود که در دنیا بچشم زوال نگرداند و چشم او حقیر شود و دل باسانی از او تواند برداشت و گفت همت عاریت باید که حق باشد و از حق تعالی هیچ چیز باز نگردد و گفت هر که تقوی با وی محبت نکند در دوشی حرام محض خورد و گفت تصون فقر نیست مجر از اسباب و گفت اگر نه شرف تو اضع هستی عالم فقر آنست که نزدی و گفت تو قانع نساک معرفت است و تو اضع شکیر و صبر شکر مصیبت و گفت خالف آنست که از غنما او را مین کنند و گفت هر که بنفس خویش بر تبه رسد زود از آنجا بفریفتد و هر که ابرسانند بر تبه بران مقام ثابت تواند بود و گفت هر حق که طلب با او شرکب تواند بود از قسم حق بقسم باطل آید از جهت آنکه حق غیور است و گفت قصد کردن تو بر برق ترا از حق دور گرداند و محتاج خلق گرداند نقل است که چون وفاتش نزدیک رسید میخندید و چون بر در حجابان خندان بود طریب گفت زنده است بنفسی که گشته مرده بود در حمت الله علیه

باب چهل و نهم در ذکر ابو محمد رومی رحمه الله علیه

آن صفی پیر شناخت آن ولی قبه نوخت آن زبده بی زلل آن صادق بی بدل آن آفتاب بی غیم امام محمد ابو محمد رومی هم از جمله مشایخ کبار بود و ممدوح همه بود و با است و بزرگی او همه متفق بودند و از صاحب سر آن صبیح بود و در نسیب و او و فقیه الفقه بود و در علم تفسیر قرآن خطی تمام داشت و در فنون علوم کمال بود و مشارالیه قوم بود و صاحب همت و صاحب فراست بود و احوال پسندیده داشت و ریاضت را با نیکو کشید بود و سفر را بر توکل کرده و تضایف بسیار دارد و در طریقت و از وی آرند که گفت بیست سال است که ابر

بنوآب خداوندش بصدقه داده بودم هنوز دلم قرار نگرفت میگفتم مال من چه شود پس بیدار که هر روز از
قرآن چند سجده می‌گفت پیش ازین هر شب بار و زنی نمی‌کرد می‌کنون چهارده سال است که میخواهم امور بسوزانم
الغال رسیدم ام یعنی پیش ازین از غفلت بخواهم نقل هست که ابن عطاء ده پسر داشت همه صاحب
بمال با پدر سفر می‌رفتند در راه دزدان برایشان زدند و یک یک پسر را چشم می‌بستند اگر دزدان میزدند
و او می‌گفت در روی آسمان میگردد و میخندید تا آنکه پسرش را بگشتند چون پسر دهم را چشم بستند و گردن میزدند
روی با پدر کرد و گفت زنی بی‌شفقت پدری که توئی نه پسر را بگشتند و تو می‌خندی و بی‌بج نمی‌گویی
گفت جان پدر کسی که او این میکند یا او بی‌بج نتوان گفت او خود میداند می‌بندد می‌تواند اگر خواهد گناه دارد
آن دزد چون این سخن بشنید حالتی بروی بیاید گفت ای پسر چرا این سخن پیش ازین گفتی یا بی‌بج پسر گشته
لش می‌نقل است که روزی با جنبه گفت اغنیا فاضله از فقر اند که با اغنیا بقیامت حساب کنند و
حساب بشنوند کلام می‌واسطه باشد در محل عتاب و عتاب از دوست فاضله از حساب جنبه گفت
فقر افانما از اغنیا اند که از فقر عذر خواهند و عذر فاضله از عتاب شیخ علی ابن عثمان الجلالی اینجا لطیفه
میگوید که در تحقیق محبت عذر بگمانی بود و عتاب بر مخالفت دوست بود و عذر در موجب تقصیر بود و من
نیز اینجا حرفی گویم در عتاب شر از سوی بنده می‌افتد که حق تعالی بنده را غنی گردانیده است و بنده از فقر
نفس بفضول مشغول شده تا عتاب گرفتار شده است اما در فقر شر از سوی حق می‌افتد که بنده را فقر داد تا بنده
بسبب فقر آن همه ریج کشید پس آنرا عذری باید خواست و عذر از حق بود که عوض همه چیز است که هر که فقیرتر
بود حق تعالی نزدیک تر بود که انتم الفقرا الی الله ان اکرمکم عند الله اتقوا الله و هر که توانگر تر
بود از حق دور تر بود که در ویشکه توانگر را تواضع کند نشی از ویش بود پس بن توانگر مغرور توانگری بود که
داند که چون باشد که ایشان بحقیقت مروگانه اند که ای کمال و محالسه المعنی و بعد از پانصد سال زود و ایشان
حق راه یابند و عتاب بیکه پانصد سال انتظار باید کشید از عذری که اهل آن با پانصد سال عرق وصل بشند
کجا بهتر باشد چوئی که پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرزند آن خود را جز فقر و انداخت و بگمانگانه اعبا توانگر
میگرد که توان گفت که توانگر از دور ویش فاضله پس قول جنبه است نقل است که بعضی از مشکلمان این
عطاء را گفتند که صوفیان را چیست که الفاظی اشتقاق کرده اند که در مستمعان غریب است و ازین زبان
معناد را ترک کرده ابن عطاء گفت این ازان کرده اند که نخواهند که جز این طائفه این را بدانند از آنکه

پیش ایشان عزیز است و نخواهند که الفاظ مستعمل عام را بکار دارند لفظی خاص پیدا کرد و او را کلمات لطیف عالی است و سخن او است که بهترین عمل آنست که کرده اند و بهترین علم آنست که گفته اند هر چه نگفته اند گوید هر چه نگفته اند و گفت مرد اسرار را که جویند در میان علم جویند اگر نیابند در میان حکمت اگر نیابند در میان توحید اگر درین سه میان نباشد طمع ازین اوست که آن گفت که بزرگترین دعویها آنست که دعوی کند در خدای تعالی و اشارت کند سخنانی یا سخن کند از خدای و قدم در میان انبساط نهد و گویند از صفات دروغ زناست و گفت نشاید که صفات کند و بصفت و بر صفات فرود آید و گفت هر علمی را بیانی هست و هر بیانی را زبانی و هر زبانی را عبارتی و هر عبارتی را طریقتی و هر طریقتی را جمعی اند پس هر یک میان احوال جدا تواند کرد و او را رسد که سخن گوید و گفت هر که خود را با آب سست آراسته دارد حق تعالی دل او را بنور معرفت نور گرداند و گفت هیچ مقام نیست برتر از موافقت در فرمانها و در اخلاق و گفت بزرگترین غفلتها آن غفلت است که از خدای تعالی غافل ماند و از فرمانها او را از معالیه او و گفت بنده است مقهور و محلی است مقهور در میان هر دو بنده نیست معذور و گفت نفسها را خود را در راه هوا نفس خود صرف کن بعد از آن از برای هر که خواهی از موجودات صرف کن و گفت افضل طاعات گوش داشتن حق است بر دوام اوقات و گفت اگر کسی هست سال در شیوه اتفاق قدم زند و در بندگی بکفایت برسی نفع بر آدمی بزد او فایده از آنکه شصت سال عبادت با خلاص کند و از آن نجات نفس خود خواهد و گفت هر که بچیز دوزخ خدای ساکن بود با کسی او در آن چیز بود و گفت صحیح ترین عقلمها عقلی است که موافق توفیق بود و بدین طاعات طاعتی است که از عجب خیزد و بهترین گناهان گناه نیست که توبه از پس آن در آید و گفت آرام گرفتن با سبب مغرور شدن است و استادان بر احوال بریدن است از تحمل احوال و گفت باطن جای نظر حق است و ظاهر جای نظر خلق تعالی بیای که سزاوارتر از جای نظر خلق و گفت هر که اول بدخل او است بود بخدای رسد و هر که اول بدخل او بارادت بود آخرت برسد و هر که اول بدخل او باز بود بدینا رسد و گفت هر چه بنده را از آخرت باز دارد آن دنیا بود و بعضی را دنیا سرائی بود و بعضی را تجارتی به غر و غلبه و بعضی را علمی و مغایرتی بعلم و بعضی را محلی و بعضی را نفسی و شهوتی است هر یکی از خلق به خود نشسته اند که درانند و گفت دلها را شهوتی است و ارواح را شهوتی و نفوس را شهوتی همه شهوتها را جمع کردند شهوات ارواح قرب بود و شهوات دلها مشاهده و شهوات نفس لذت گرفتن براحت و گفت سرشت نفس برلی است

و گفت هر که در میان علم جویند اگر نیابند در میان حکمت اگر نیابند در میان توحید اگر درین سه میان نباشد طمع ازین اوست که آن گفت که بزرگترین دعویها آنست که دعوی کند در خدای تعالی و اشارت کند سخنانی یا سخن کند از خدای و قدم در میان انبساط نهد و گویند از صفات دروغ زناست و گفت نشاید که صفات کند و بصفت و بر صفات فرود آید و گفت هر علمی را بیانی هست و هر بیانی را زبانی و هر زبانی را عبارتی و هر عبارتی را طریقتی و هر طریقتی را جمعی اند پس هر یک میان احوال جدا تواند کرد و او را رسد که سخن گوید و گفت هر که خود را با آب سست آراسته دارد حق تعالی دل او را بنور معرفت نور گرداند و گفت هیچ مقام نیست برتر از موافقت در فرمانها و در اخلاق و گفت بزرگترین غفلتها آن غفلت است که از خدای تعالی غافل ماند و از فرمانها او را از معالیه او و گفت بنده است مقهور و محلی است مقهور در میان هر دو بنده نیست معذور و گفت نفسها را خود را در راه هوا نفس خود صرف کن بعد از آن از برای هر که خواهی از موجودات صرف کن و گفت افضل طاعات گوش داشتن حق است بر دوام اوقات و گفت اگر کسی هست سال در شیوه اتفاق قدم زند و در بندگی بکفایت برسی نفع بر آدمی بزد او فایده از آنکه شصت سال عبادت با خلاص کند و از آن نجات نفس خود خواهد و گفت هر که بچیز دوزخ خدای ساکن بود با کسی او در آن چیز بود و گفت صحیح ترین عقلمها عقلی است که موافق توفیق بود و بدین طاعات طاعتی است که از عجب خیزد و بهترین گناهان گناه نیست که توبه از پس آن در آید و گفت آرام گرفتن با سبب مغرور شدن است و استادان بر احوال بریدن است از تحمل احوال و گفت باطن جای نظر حق است و ظاهر جای نظر خلق تعالی بیای که سزاوارتر از جای نظر خلق و گفت هر که اول بدخل او است بود بخدای رسد و هر که اول بدخل او بارادت بود آخرت برسد و هر که اول بدخل او باز بود بدینا رسد و گفت هر چه بنده را از آخرت باز دارد آن دنیا بود و بعضی را دنیا سرائی بود و بعضی را تجارتی به غر و غلبه و بعضی را علمی و مغایرتی بعلم و بعضی را محلی و بعضی را نفسی و شهوتی است هر یکی از خلق به خود نشسته اند که درانند و گفت دلها را شهوتی است و ارواح را شهوتی و نفوس را شهوتی همه شهوتها را جمع کردند شهوات ارواح قرب بود و شهوات دلها مشاهده و شهوات نفس لذت گرفتن براحت و گفت سرشت نفس برلی است

و گفت اگر درین وقت از عجب خیزد و بهترین گناهان گناه نیست که توبه از پس آن در آید و گفت آرام گرفتن با سبب مغرور شدن است و استادان بر احوال بریدن است از تحمل احوال و گفت باطن جای نظر حق است و ظاهر جای نظر خلق تعالی بیای که سزاوارتر از جای نظر خلق و گفت هر که اول بدخل او است بود بخدای رسد و هر که اول بدخل او بارادت بود آخرت برسد و هر که اول بدخل او باز بود بدینا رسد و گفت هر چه بنده را از آخرت باز دارد آن دنیا بود و بعضی را دنیا سرائی بود و بعضی را تجارتی به غر و غلبه و بعضی را علمی و مغایرتی بعلم و بعضی را محلی و بعضی را نفسی و شهوتی است هر یکی از خلق به خود نشسته اند که درانند و گفت دلها را شهوتی است و ارواح را شهوتی و نفوس را شهوتی همه شهوتها را جمع کردند شهوات ارواح قرب بود و شهوات دلها مشاهده و شهوات نفس لذت گرفتن براحت و گفت سرشت نفس برلی است

و زندگی مارت بد کرد و زندگی موصد بزبان و زندگی صاحب تعظیم نفس و زندگی صاحب همت باقطع از
نفس و این زندگی موصقت و غرقه شدن بود اگر کسی گوید زندگی موصد بزبان چگونه بود و گوئیم باطنش همه توحید
گرفته باشد و یک ذره از باطنش خبر نبود جز آنکه زبان می جنباند چنانکه یازید هر گشت که سی سال است تا باین
وای جویم و زندگی صاحب تعظیم نفس چنان بود که زبانش از کارشده بود و نفس مانده و زندگی صاحب همت
منقطع شدن نفس او بود و اگر در آن بهیبت نفس نند ملاک شود حکما قال علیه السلام لی مع الله وقت و وقت
نه من در گنجم که نبی مرسل و نه جبرئیل و گفت علم چهارست علم معرفت و علم عبادت و علم عبودیت و علم خدمت
و گفت حقیقت اسم منده است و هر حق را حقیقتی است و هر حقیقتی را حق و هر حق را حقیقتی یعنی هر حقیقت
که توانی اسم منده بود و آن بی نشان است و بی نهایت است و چون بی نشان بی نهایت بود و گفت
حقیقت توحید نشان توحید است و این سخن هر حقیقتی را حق بود بیان آنست که حقیقت اسم منده بود و گفت
صدق توحید آن بود که قائم به یکی بود و گفت محبت بر دوام عتاب بود و گفت چون محب دعوی مملکت کند
از محبت بنفیت و گفت وجه القطار اوصاف است تا نشان ارادت نماید همه اندوه کرده و گفت هرگاه
که تو یاد و جد توانی کرده جدا از تو دورست و گفت نشان نبوت بر خاستن میان قلوب و علام
الغیوب و گفت علم بزرگترین بهیبت است و حیا چون ازین هر دو دور نماید هیچ دور نماید و گفت هر که را توبه
بعمل درست بود و توبه او مقبول بود و گفت عقل آلت عبودیت است نه اشراف بر ربوبیت و گفت هر که توکل
کند بر خدای متوکل بود بر خدای بر توکل خویش نه برای نیتی دیگر و گفت توکل حسن التجاست بحق تعالی
و صدق افتقار است بدو و گفت توکل آنست که ناشدت فاقه در توبه پدید نیاید هیچ سبب بازنگری و از
حقیقت سکون بیرون نیایی چنانکه حق داند که تو باین رست ایستاده و گفت معرفت راسه رکن بود بهیبت
و حیا و امن و گفت رضا لظفر کردن و دست باختیار قدیم خدای در آنچه در ازل بنده را اختیار کرده است
و ان دست و مشتق از خشم است و گفت رضا آنست که بدل در دو چیز نظاره کنی یکی آنکه بیند که آنچه در دست
بمن رسید مراد ازل این اختیار کرده است و دیگر بیند که آنکه مرا اختیار کرد و نیکوتر و فاضلتر است و گفت اخلاص
آنست که خالص بود از آفات و گفت تواضع قبول حق بود و گفت تقوی را ظاهر است و باطنی ظاهر افکار است

[illegible]

حد است و باطن او نیست و خلاص و پرسیدند که ابتدا این کار چیست و انتهایش که است گفت
ابتدایش معرفت است و انتهایش توحید گفت قرار گرفتن در چیز است آداب عبودیت و تخطی حق تعالی
و ربوبیت گفت ادب ایشانست با هر چه نیکو داشته اند گفتند این چگونه بود گفت آنکه عالمه با خدا می
بادوب کند پنهان و آشکارا چون این بجای آوردی ادیب باشی اگر چه عجیب باشی پرسیدند که از طاعتها
که امام فاضله است گفت مراقبت حق تعالی بر دوام وقت پرسیدند که شوق گفت سوختن دل بود و پاره
شدن جگر و زبانه زدن آتش در وی پرسیدند که شوق بر زبان چیست گفت محبت زیرا که شوق از وی شیشه
و گفت چون آوازه و عصب آدم بکشد چه چیز برآدم بگرایستند مگر زو سیم حق تعالی بدیشان وحی فرستاد
که چرا شما بر آدم نگرایستید گفت یا نگراییم بر کسی که در تو عاصی شود حق تعالی فرمود بعزت و جلال من که قیمت همه چیز را
ایشما آشکارا کنم و همه فرزندان آدم را خاموشا کنم و یکی اورا گفت عذرت خواهیم گرفت گفت یا که خواهی بویست
چون از خلق میبری آنرا گفت پس چگونه گفت بطایفه با خلق می باش و باطن با حق تعالی و روزی اصحاب
خود را گفت که بچه بلند شود و در بعضی گفتند بجزرت صوم بعضی گفتند که بهادوست صلو و بعضی گفتند بجهاد
و بعضی گفتند بجهاد و بعضی گفتند بموازنه و بعضی گفتند ببدل ال تا این عطارم گفت بلند می یافت آنکه
یافت الاسخوی خوش نقل است که یکبار پیش اصحاب پامی دراز کرده بود گفت ترک ادب میان اهل ادب ادب
است چنانکه رسول صلی الله علیه و سلم پامی دراز کرده بود پیش ابو بکر و عمر رضی الله عنهما که با ایشان صافی تر بود چون
عثمان رضی الله عنه پامی مبارک گرد کرد و نقل است که ابن عطارم را بنزد قه نسوب کردند و با خلیفه برفتند و
علی ابن عیسی که وزیر بود بروی متغیر شد اورا بخواند و بسیار جفا گفت و ابن عطارم نیز اورا سخنها می سخت
گفت و زیر خشم شد فرمود تا موزه از پایش کشیدند و بر سرش میزدند تا بخت شد پس ابن عطارم او را دعای
بد کرد و گفت قطع الله ید الله و هر چه است یعنی خدای بریده گرداند دست و پامی ترا و جان بداد
بعد از مدتی خلیفه بر وزیر متغیر شد و بفرمود تا دست و پامی او بریدند بعضی از مشایخ مواخذه میکردند بر
ابن عطارم که چرا او را دعای بد کرد و بایستی که او را دعای نیک کردی اما عذر این چنین گفته اند که ازان دعا
بد کرد که تواند بود که او ظالم بود برای نصیب مسلمانان دیگر و اگر دو گفته اند که ابن عطارم را ز اهل فرست بود

ایشان را عطارم را عذر این چنین گفته اند که ازان دعا بد کرد که تواند بود که او ظالم بود برای نصیب مسلمانان دیگر و اگر دو گفته اند که ابن عطارم را ز اهل فرست بود

و بد که با او چه خواهند کرد موافقت قضا کرد تا حق تعالی بر زبان او راند و او در میان نه و مرا چنان می نماید که
ابن عطاء علیه الرحمه او را نیک خواست نه بد تا وزیر درجه شهادت یافت از درجه خواری کشیدن در دنیا از منصب
دال و جاه و برتری کشتن این وجهی نیکوست و چون چنین دانی پس ابن عطار او را نیکویی خواسته باشد
که عقوبت این جهان در جنب آخرت سهل است نه بدر حتمه الله علیه

باب پنجاه و یکم در ذکر ابراهیم بن داود الرقی رحمة الله علیه

آن قبله القیام آن قدوه اصفیا آن در دام مرغ سابق آن در شام صبح صادق آن فانی خود و باقی شقی
ابراهم بن داود الرقی از اکابر علماء و مشایخ بود و از قدما سی طریقت و محترم و صاحب کرامات بود و در یاس
و کلماتی عالی داشت و از بزرگان شام بود و از اقران صیدم بود و از یاران ابن عطارم جلا بود و عمر
در ازیافت نقل است که در ولش در بادیه رفت شیری متذد او کرد چون نزدیک او رسید و در ولش
نگاه کرد روی بر خاک نهاد و رفت چون در ولش در خود نگاه کرد پاره از خرقة رقی بر جامه خود دید و آنست
که شیر حرمت او از برکت آن داشت و سخن او است که گفت معرفت اثبات حق است بیرون از هر چه در هم بدو
رسد و گفت قدرت آشکار است و چشمها کشاده است لیکن دیدار ضعیف است و گفت نشان دوستی
حق برگزیدن طاعت است و مطابعت رسول صلی الله علیه و سلم و گفت ضعیف ترین خلق آنست
که عاجز بود از دست داشتن از شهوات و قوی ترین آن بود که قادر بود بر ترک آن و گفت قیمت هر آرد
بر قدر قیمت او بود اگر قیمت او در دنیا بود پس او را هیچ قیمت نبود و اگر قیمت او رضای خدای تعالی بود
ممکن نبود که در توان یافت غایت قیمت او را و یا قوت توان یافت بران و گفت راضی آنست که سوا
نکن و بهالت کردن در دعا از شروط رضا نیست و گفت تو کل آرام گرفتن است بر آنچه خدای تعالی
ضمان کرده است و گفت آنچه کفایت است بمیر سببی ریخ اما مشغولی و ریخ و زیادت طلبی نیست کفایت
در ایشان در توکل است و کفایت تو انگران اعتماد کردن است بر الملک و اسباب و گفت ادب کردن
در ایشان آنوقت بود که از حقیقت بعلم آیند و گفت ما دام که در دل تو خطری بود اعراض کن از یقین
دان که ترا به نزدیک خدای هیچ خطری نیست و گفت هر که عزیز شود بچیزی جز بخدای درست آنست
که در عز خویش خوار است و گفت پسندیده است مرا از دنیا و چیزی که صحبت فقر آدم حرمت و لیا علیهم

باب پنجاه و دوم در ذکر یوسف اسباط رحمة الله علیه

آن مجاهد مردان مردان مبارز میدان درو آن خود کرده نقوی آن پرورده معنی آن مخلص محتاط یوسف
اسباط از زاد و عباد این طائفه بود و در تابعین نبرد او کسی نبود و در مراقبه محاسبه کمالات داشت و معرفت
و حالت خود نهان داشتی و ریاضتی عجیب کشیدی و از دنیا انقطاع کلی داشت و کلماتی شانی و بسیار شایع
کبار را دیده بود و نقل است که هفتاد هزار درم میراث یافت هیچ از آن خورد و خرج نکرد و برگ فرامی یافت
و از مردان قوت بسیار داشت و گفت چهل سال برین گذشت که مرا پیرانهی نو نبوده است نه ملکی نه عاریتی اگر
خرقه آینه و وقتی بخدایم عظمی نموده نوشت که شنیده ام که دین خود را بدو وجه فروخته و آن آنست که در بازار کسی
چیزی بخردی آنکس بی آنکی میگفت و توبه سه خواستی داد از برای آنکه ترا می شناخت آن مسامحت از بهر
صلاحتی تو کرده است و این حکایت را برعکس نوشته بودند و در کتاب معتبر چنین یافتیم و هم او بخدایم نوشت
که هر کرا فضائل بنزدیک او و در سزاگناه بود او فریفته است و هر که قرآن خواند و دنیا برگزیند او است و هر که
است و من میترسم که آنچه ظاهر میشود از اعمال ما برانکار تر بود از گناه ما و هر کرا درم و دنیا و دل بزرگتر
است از بزرگی آخرت چگونه امید دارد بخدای در دین و دنیا خوشی گفت اگر شبی بصدرق باخدای خود
کار کنم دوست تو دارم از آنکه در راه خدای شمشیر زخم زخم او بخدایم نوشت که وصیت می کنم ترا بتوبه
خدای تعالی و عمل کردن بر آنچه تعلیم داده است ترا و مراقبت چنانکه هیچکس نبیند ترا آنجا که مراقبت کنی الا
حق تعالی و ساختگی کردن چیز را که هیچکس رافع آن جلالتی نیست و در وقت فرو آمدن آن پشیمانی سود
ندارد و شبی هم گفت که از یوسف رح اسباط پرسیدند که غایت تواضع چیست گفت آنکه از خانه بیرون آسمی
و هر کرا بینی چنان دانی که از تو بهتر است و گفت اندک و ربع را جزا بسیار عمل دهند و اندک تواضع را جزا اجتناب
بسیار دهند و گفت علامت تواضع آنست که سخن حق قبول کنی از هر که گوید و رفیق کنی با کسی که فروتر بود و بزرگ
داری آنرا که بالاسی تو بود و در رتبت و اگر زلل بینی احتمال کنی و هر چه بتو رسد بدان شکر کنی و خشم فرو خور
و هر جا که باشی رجوع باخدای کنی و بر توانگران تکبر کنی و گفت توبه را ده مقام است دور بودن از جمال
و ترک گرفتن باطلان و روی گردانیدن از مشکبران و در رفتن بمجربات و شستافتن بخیرات و درست
کردن توبه و لازم بودن بر توبه و ادا کردن منال و طلب غنیمت و تفسیه قوت و گفت علامت زهد خیر

است ترک موجود و ترک آرزوی مفقود و خدمت معهود و ایثار مولی و صفای محنی و معزز شدن بجزیه
و احترام مشفق و زهد در مباح و طلب ارباب و قلت رواج یعنی آسایش و گفت از علامات زهد یکی آن
است که بداند که بنده زهد نتواند کرد و در زهد الایمانی بخدای تعالی و گفت علامت ورع ده چیز است
درنگ کردن در تشابهات و بیرون آمدن از شهوات و تقشیر کردن و از تشویش اجتناف کردن و گوش
داشتن برایت و نقصان و مداومت کردن بر صفای سخن و از سر صفا تعلق ساختن با مانات و روحی
گردانیدن از موضع آفت و دور بودن از طریق عادات و اعراض از سر مهابات و گفت علامات صبر
ده چیز است حبس کردن نفس و استحکام درس و ملازمت طلب انس و نفی خزع و سقطاعت و رع و محاسن
بر طاعات و استقصای واجبات و صدق در محاللات و طول قیام در مجاہدات و اصلاح جایات و گفت موه
نگر داند شہوت را ز دل مگر خوبی که در برابر انگیزاند یا شوقی که در دلی آرام کند و گفت مراقبت را چند علامت
است برگزیدن چیزی که خدای آنرا برگزیده است و عزم کردن نیکو بخدای و شناختن افزونی و تقصیر از
جست خدای و آرام گرفتن دل بخدای و قطع شدن از جملة خلایق بخدای و گفت صادق را چند علامت
است دل بازبان راست داشتن و قول با فعل برابر داشتن و ترک طلب محیرات اینجهانی گفتن و راست
ناگرفتن و آخرت بر دنیا گزیدن و نفس را قهر کردن و گفت توکل را نیز چند علامت است آرام گرفتن بدین
حق صمان کرده است و ایستادن بر آنچه توست و سدا ز رفیع و دون و تسلیم کردن بما کیون و تعلق گرفتن دل میان
کاف و نون یعنی چنان دانند که هنوز کاف بنون نیامده است اما جرم هر چه از کاف و نون بود توکل در
بود و قدم در عبودیت نهادن و از ربوبیت بیرون آمدن یعنی دعوی فرعون و منی نکند و ترک اختیار کند
و قطع علایق و نومیدی از خلایق و دخول در خالق بدست آوردن و قاطع و گفت عمل کن عمل موی که او
معاینه می بیند که او را نجات نخواهد بود مگر بدان عمل و توکل کن توکل موی که او معاینه می بیند که بدو نخواهد رسید
الا انکم حق تعالی در انزل برای او نوشته است و حکم کرده و گفت انس را پنج علامت است دایم شستن در طهرت
و طول حشمت از مخالطت و لذت یافتن بذكر و راحت یافتن در مجاہدت و جنگ در زدن بکل طاعت و گفت
علامت حیا القباض دست و عظمت دیدار پروردگار و وزن کردن سخن را پیش از گفتن و دور بودن از آنچه
خواهی کرد که بجهت آن عذر خواهی و ترک خوض کردن در چیزی که از آن شرم زده خواهی شد و نگذاشتن
چشم و زبان و گوش و حفظ شکم و فرج و ترک آسایش حیات دنیا و یاد کردن گورستان و مردگان و گفت

شعوق را علامت است دوست داشتن مرگ در وقت راحت و دشمن داشتن حیات در طرب و وقت صحت و رغبت و انس گرفتن بیکدیگر حق و بهیمنی شدن در وقت نشر آلاء حق سبحانه و تعالی و در آمدن در وقت تفکر خاصه در ساعتی که نظر تو بر حق بود و پرسیدن از جمیع و تفرقه گفت جمیع کردن دل است و معرفت و معرفت متصرف گردانیدن در احوال و سخن است که نماز جماعت بر تو فرضیه نیست و طلب حلال بر تو فرضیه است

باب پنجاه و سوم در ذکر ابو یعقوب ابن اسحق النهرجوری رحمه الله علیه

آن مشرف فرمضیلت آن مقرب حرم و سیات آن منور حال آن معطر وصال آن شاه مقامات مشهوری ابو یعقوب ابن اسحق النهرجوری رحمه الله علیه از کبار این طائفه بود و لطیفه عظیم داشت و بخت و ادب مخصوص و مقبول اصحاب بود و سوزی بنایت داشت و مجاهده سخت و مراقبتی بر کمال و کلماتی پسندیده و گفته اند هیچ پیر از مشایخ نورانی ترازوی نبود و صحبت عمر و بن عثمان هر یکی یافته بود و سالها سجا و حرم بود و آنجا وفات یافت لفظ است که کیساعت از عبادت و مجاهده نیاسودی و یکدم خوش دل نبود و یکی بار در مساجد بنای با حق تعالی بسپارند آمد که یا ابو یعقوب تو بنده و بنده را بار است چکار لفظ است که کسی با وی گفت که در دل خویش سخن می یابم و با فلان شیخ و فلان شیخ مشورت کردم کمی روزه فرمود یکی سفر هر دو کردم زائل نشد توجه فرمائی ابو یعقوب گفت ایشان خطا کردند در کار تو طریق تو آنست که آن ساعت که خلق بپسند میسر روی و تضرع و زاری کنی و بگویی خدا یا در کار تو متخیرم مراد است گیر آنرا و گفت چنان کردم که او گفت زائل شد و کسی دیگر با او گفت که نماز میکنم و تلاوت آن در دل نمی یابم گفت چون طلب دل در نماز کنی تلاوت نمازیابی چنانکه در مثل گفته اند که اگر در سفر خرد و پایی عقبه چون دی عقبه را قطع نموده کرد و گفت روزی مردی یک چشم را دیدم که در طواف می گفت اعمو فیک منک پناه می جویم از تو بخواهم که بگویم چه دعا است گفت روزی نظر کردم کسی که در نظرم خوش آمد طپانچه از هوا درآمد و بر یک چشم من و که بدو انگریسته بودم و کور کرد آوازی شنودم که یک نظر را طپانچه اگر زیادت نکستی زیادت زدیدی و گفت و نیار ایست و کناره او آخرت است و کشتی او تقوی و مردمان همه مسافر و گفت هر کس سیری بطعام بود همیشه گرسنه بود و هر کس را آوازی ببال بود همیشه در ویش بود و هر که حاجت خود عرض خلق کند همیشه محروم بود و هر که در کار خویش یاری از خدای نخواهد همیشه محلول بود و گفت زوال نیست نعمتی را که شکر کنی و بپاداری نیست

در کمالی
طایفه
طایفه
و کلمات
دینا و پیر
نشان کرد
گرچه هم
بیایند
آواز را
قطع نموده
که دلیل

آنرا که گفزان آری و در نعمت و گفت چون بنده کمال رسید از حقیقت ایشان بجا نبرد یک او نعمت گردد و
 در جابحه صیبت و گفت اصل سیاست کم خورد نیست و کم گفتن و کم گفتن و ترک شهوات کردن و گفت بنده
 از خود چون فانی شود بحق باقی شود و لا جرم هیچ نماند که بعد از اوحی الی عبده ما اوحی و گفت هر که
 در عبودیت استعمال علم ضایع کند و عبودیت در فناء و بقا را و صحبت نذر و او را و عی کذا است و گفت شادی در
 سه خصلت است یکی شادی به طاعت خدای و دیگر شادی نزد یک بودن بخدای و دور بودن از خلق سوم
 شادی یاد کردن خدای و فراموش کردن خلق و نشان آنکه شادی بخدای بود سه چیز است یکی آنکه همیشه در
 طاعت و شستن بود و دوم آنکه دور باشد از دنیا و اهل دنیا سیوم آنکه بالیست خلق از و بقیه که هیچ چیز را نکند
 با خدای مگر آنچه خدایا باشد فاضلترین کارها آن باشد که بعلم پیوسته باشد و گفت عارف ترین بخدای کن
 بود که متخیر تر بود در خدای و گفت عارف بحق نرسد مگر دل بریده گردد از سه چیز علم و عمل و خلوت یعنی درین هر
 ازین هر سه بریده باشد یکی از وی برسد که عارف بر هیچ چیز تا سفت خورد و جز بر خدای گفت عارف نه بیند
 هیچ چیز بخیر خدای تا بران تا سفت خورد و گفت بکدام چشم نگردد گفت بچشم فنا و زوال و گفت مشاهدۀ ارواح تحقیق
 است و مشاهدۀ قلوب تحقیق و گفت جمع عین حق است آنکه علمه اشیا که و قایم بود و لفرقه صفت خلقت باطل
 یعنی هر چه دون حق است باطل است به نسبت بحق و صفت که باطل کند حق را آن تفرقه بود و گفت جمع آن است
 که تعلیم دادیم را از اسماء و تفرقه آنست که از آن علم پراکنده شده و منتشر گشت در باب او و گفت از ارق
 متوکلان بر خداوند است میرسد بعلم خدای بدیشان و بر ایشان میروند بی شغلی و رنجی و غیر ایشان همه روز و طلب
 آن مشغول و رنج کش و گفت متوکل بدستی و حقیقت آنست که رنج و مشقت خود را از خلق برگرفته باشد نه شکایت
 از آنچه بدو رسد و نه ذم کند کسی را که منع کندش از جهت آنکه نه بنیذ منع و عطا الا از خدای تعالی و گفت توکل
 بحقیقت ابراهیم خلیل را بود که جبیل را در آفت که او را گفت هیچ حاجت داری گفت بتو نه زیرا که از نفس خود
 غائب بود و جز خدای هیچ چیز را نمیدید و گفت اهل توکل را در خفا توکل او قانی است در غلبات که اگر در
 غلبات بر آتش بروند خبر نیابند و اگر ایشان از آن حالت در آتش اندازند هیچ مضرت بدیشان نرسد و اگر بیشتر
 بر ایشان زنند و ایشان را مجروح گردانند اهل دنیا بند و نیز وقت باشد که اگر ایشان را بگذرند و باز حرکت
 از جای بروند و از او بررسند که طریق بخدای تعالی چگونه است گفت دور بودن از جهال و صحبت داشتن با علما
 و استعمال کردن علم و دایم بر ذکر بودن پرسیدند از قصوف گفت اول تلك امة قد خلت لهما ما کسبت

پس آخر ذرات قلوب است بودایح حضور از اینجا که همه را خطاب کرده است حق تعالی و آن همه در صورت ذرات
بوده است تا خبر داده است که ما قال عز وجل الست بریکم قالوا بلی و الله اعلم

باب پنجاه و چهارم در ذکر سمنون محب حمته الله علیه

آن بخوبی همه حب آن معقل همه لب آن پروانه شمع جمال آن آشفته صبح وصال آن ساکن مغرب محبوب
حق سمنون محب حمته الله علیه در شان خویش گمانه بود و مقبول اهل زمانه و الطفا المشایخ بود و اشارات
لطیف داشت و رموزی عجیب و غریب و در محبت آیتی بود و وجه مشایخ به بزرگی او مقرر بود و او را از
فنون محبت سمنون هم محب گفتندی و او خود را سمنون هم کذاب خواندی و صحبت سر می سقطی هم یافته بود
و او از اقربان چند هم بود و او را در محبت ندب خاص است و تقدیم محبت کرده است بر معرفت و شبیهی از
مشایخ این طائفه معرفت را محبت مقدم داشته اند و او میگوید که محبت اصل و قاعده راه خداست و احوال
و مقامات همه نسبت به محبت باز می آید و در محلی که طالب آنرا شناسد زوال بران روانها شد و در محل
محبت اوام که ذات موجود بود و نقل است که آن وقت که از جهاز می آمد اهل فید او را گفتند که از بهر مجلس
گویی بر می نشینی و سخن گفت مستمع نیافت روی بقنادیل کرد و گفت که باشا میگویم سخن محبت در حال آن قندلیا
همه در حرکت و قصه کنند و بر هم زدند تا همه پاره پاره میشدند و می افتادند و نقل است که یکبار از محبت
سخن میگفت مرغی از هوا درآمد و بر سر او نشست و پس از سر او فرو آمد و بر دست او نشست پس یکبار
او نشست پس از کنار بر زمین نشست و چندانی متعار بر زمین زد که خون از منقار او روان شد
پس منبیا و عمر و نقل است که در آخر عمر برای متابعت سنت زنی خواست و او را از آن زن دختری
در وجود آمد چون تیره ساله شد سمنون هم را با او پیوندی عظیم پیدا آمد همان شب قیامت را خواب دید و دید
که علمی از صلب کردندی از هر قومی و در پای آن علم قومی دید و نور آن علم جمله عصا را فرو گرفته بود و سمنون
پرسید که این علم که ام قوم است گفتن از آن مجبان القوم که بجهنم و بیخونه در حق ایشان است سمنون
خود در میان ایشان انداخت یکی پیاده که او را پیرون گفت سمنون هم فریاد برآورد که آخر چرا مرا پیرون
میکنی گفتن تو ازین قوم نیستی گفت آخر من سمنون هم محب گویند و حق تعالی از دل من میبازد و در حال
بالقی آواز داد که تو از مجبان بودی ولیکن چون دل تو بدان دخترک میل کرد نام تو از جریده مجبان محو

بسیار

نازل

کردند سمنون هم در خواب فریاد برآورد و گفت بار خدا یا اگر این طفل قاطع راه من خواهد بود او را از راه
بردار و حال از خانه فریاد برآمد سمنون هم از خواب بیدار شد و گفت چه بوده است گفتند دخترک از
بام در افتاد و بر دوش نقل است که یکبار در مناجات می گفت الهی در هر چه مرا بیازامی و در آن رستم یابی
و در آن تسلیم کنم و دم نزنم در همان شب در روی مستولی شد چنانکه جانش بر خاست آمد و او دم نمی زد
آه نمی کرد بادهای همسایگان گفتند ای شیخ دوش ترا چه افتاده بود که از فریاد و فغان تو تا روز بختیم و او هیچ
فریاد نکرده بود اما صورت حال او بر صورت او بگوش مستمعان فریاد رسانیده بود تا حق تعالی بوی باز نمود
که خموشی خموشی باطن است که اگر بحقیقت خموش بودی همسایگان را خبر نمودن می توانی بگوی نقل است که یک
روز این بیت میخواند بیت لیس فی سواک خطه فلیت ما شیت فاختبرنی یعنی مرا جز در تو نصیب
نیست و در لغت تو مائل نیست در هر چه خواهی امتحان کن در حال بول بروی بسته شد بدست تانها نیست
و کودکان را میگفت که عم دروغ زن خود را و عا کسیند تا حق تعالی شفا دهد و ابو محمد در منازلی هم گوید با سمنون
در بغداد بودم چهل هزار درم بر دوش نشان نفقه کردند و هیچ بانداوند سمنون هم گفت بیایا بجای رویم
و بر روی که ایشان نفقه کردند که منی نماز کنیم پس بجای این رفتیم و چهل هزار کت نماز کردیم نقل است
که غلام خلیل خود را پیش خلیفه مقصوف معروف کرده بود و دین بدینا فروخته و پیوسته در پیش خلیفه عیب میساخت
گفتی و مرادش آن بود که تا همه میخور باشند و کس بدیشان التفات نکند و جاه او بر جایی بماند و رسوا نشود پس
چون جاه سمنون هم در بغداد ماند شد و صحبت او منتشر شد غلام خلیل در چهار بسیار بد و رسانید و بر او افتاد
کرد و فرصت صحبت تا پیش خلیفه او را چگونه رسوا کند تا چنان افتاد که زنی منعمه خود را بروی عرضه کرد که مرا
نخواه سمنون هم او را قبول نکرد زن پیش بعید رفت که سمنون هم را بگویی تا مرا بخوابد صندید هم او را دور کرد
و بوی التفات نکرد آن زن پیش غلام خلیل رفت و سمنون هم را اتمتی نهاد غلام خلیل شاد شد و فرصت را
غنیمت شمرد و خلیفه را بروی متغیر گردانید چنانکه بفرمود که سمنون هم و جواد را حاضر گرداند خلیفه چنانکه خواست
تا حکم کند که سمنون هم را بکشد زبانش بگرفت چنانچه شیخ سخن نتوانست کرد چون شب بخت خواب دید که زول
ملک تودر کشتن سمنون است بادهای سمنون هم را بخواند و عذر را خواست و او را با عذر تمام باز گردانید چون غلام
خلیل آن را مشاهده کرد در حق سمنون هم دشمنی او زیادت شد تا با آخر عمر مجذوم شد یعنی خوره در روی افتاد
سبب رنجاندن سمنون هم کسی حکایت او در پیش اکابر میساخت گفت که غلام خلیل را خوره در افتاده است

بسیار از سمنون

گفت هانا که یکی از ما رسیدگان طریقت همت در روی لبست و نه نیک کرده است که او مناسیح مشایخ
 بود گاه گاه مشایخ را با اعمال او راه میگرفت خدایش شفا داد و این سخن را بعلام خلیل رسانیدند که غلام شش
 چنین فرمود تو به کرد و از کرده بشماران شد هر چه دشت از دنیاوی پیش اهل تصوف فرستاد و ایشان را هیچ
 قبول نکردند بلکه انکار این طایفه را بچه حدیث که از منکر را بمقام توبه میرساند خود کسبیکه قرار داد و حال
 او چون بود لا جرم گفته اند که هیچکس ایشان زبان نکند و از سوال کردن از محبت گفت صفای محبت
 دوستی است باز کردیم چنانکه حق تعالی فرموده است اذکر الله ذکرا کثیرا و گفت مجان خدای شرف دنیا
 و آخرت بودند لایق علی علیه السلام قال المرح من احبه گفت مرد با آن بود که دوست دارد او را پس مجان
 خدا و دنیا و آخرت با خدای باشد و گفت عبارت نتوان کرد از چیزی که از آن خیر رفیق تر و لطیف تر بود
 و هیچ چیز رفیق تر و لطیف تر نباشد از محبت پس بچه از محبت عبارت توان کرد یعنی از محبت عبارت نتوان
 کرد و گفت چرا محبت با ما مقرون کرده اند گفت تا هر غله دعوی محبت او نکند چون بلا بند بهر نیت شود برسد
 از فقر گفت فقر آنست که فقر آتش گیر و چنانکه جا بل بنقد و فقیر را از نقد چنان وحشت بود که جا بل را از فقر
 گفت تصوف آنست که هیچ چیز ملک تو نباشد و تو از ملک هیچ چیز نباشی و الله اعلم بالصواب

باب پنجاه و پنجم در ذکر ابو محمد نقشبند رحمة الله علیه

آن بجان سابق معنی آن تبی لایق نقوی آن سالک بساط وجدان پرورش ابو محمد نقشبند رحمة الله علیه از
 بزرگان مشایخ و معتبران اهل تصوف بود و مقبول اکابر بود و سفرهای تجرید کرده بود و دیگر بختهای شایسته
 معروف بود و از جبره نیشاپور بود و ابوخصر را دیده بود و ابو عثمان رحم و جبره رحم صحبت داشته و مقام
 او در شوینیزیه بود و در بغداد وفات کرد نقل است که گفت سیزده سال حج کردم بر توکل چون نگاه کردم همه
 بر هوا سی نفس بود و گفته بچه دشتی گفت ما دم گفت که سبوی آب بیار بمن گران آمد و دستم که آن حجاب بر شرف
 نفس بود در و شیبی گفت در بغداد بودم و خاطر حج داشتم در دم آمد که منقش می آید و پانزده درم می آرد
 تا کوزه و فلینی خرم و در نابیه روم در حال یکی در بنبر در باز کردم و پانزده درم داشتم گفت بتان و مرا
 رنجه مار نقل است که نقشبند روزی در محله از بغداد میرفت تشنه بود و بدر خانه رسید آب خواست که
 بیرون دوید کوزه آب در دست دل منقش بر صید جمال او شد آب خورد و هانجامشست تا خداوند

ومی برد بخدای ذوالمنن از انجا بیرون گردانند تا خدای بهمانند او نیست شود و گفت این نسخه مذہبی است
همه حدیث برل قطعا آمیخته نباید گردانید و گفت عزیزترین نشستن فقر آن بود که با فقر نشیند پس چون بی
که فقیر از فقیر جدا گردد بدانکه از علتی خالی نیست نقل است که بعضی از اصحاب از وصیت خواستند
گفت پیش کسی روید که او شمار بهتر از من باشد و مرا کسی باز گذارد که به از شما باشد و الله اعلم بالصواب

باب پنجاه و ششم در ذکر ابو عبد الله محمد بن محمد فضل حمزه

آن شکی نیست که کلمات و حقایق آن متعین با اشارات و دقائق آن مقبول طوائف آن مخصوص لطائف آن در غزای
عشق و عقل ابو عبد الله محمد فضل حمزه الله علیه از کبار مشایخ اهل خراسان بود و ستوده همه و در ریاضت و
فوت بی نظیر بود و مردی خضرویه بود و ترمذی در زادیده بود و ابو عثمان در جبری را بدو میلی عظیم بود چنانکه
یکی از نامه بدو نوشت که علامت شقاوت چیست گفت سه چیز یکی آنکه حق تعالی او را علمی روزی گرداند
و از عمل محروم کند و دوم آنکه عمل دهد و از اخلاص محروم گرداند سوم آنکه او را صحبت صالحان روزی کند
و از حرمت دشمن ایشان محروم گرداند و ابو عثمان در جبری گفت که محمد فضل حمزه ملجی سوم مردانست و هم ابو
عثمان در گفت اگر قوی دشتی در پناه محمد فضل شد می تا سر من پدیدار او روشن و صافی شدی و او از اهل ملج
جفاهای بسیار دید و زبان طعن دراز کردند و او را از ملج بیرون کردند و او ایشان را دعای بدر کرد و گفت کسی
صدق از ایشان باز گیر نقل است که از سوال کردند که سلامت صدور چه حاصل آید گفت ایستادن بر
حق الیقین و آن حیاتی بود تا بعد از آن علم الیقین دهند تا بعلم الیقین مطالعہ عین الیقین کنند تا اینجا سلامت
صدور تا نخست عین الیقین نبود علم الیقین نباشد که کسی که کعبه بر سر گزید او را علم الیقین نبود بلکه پس
معلوم شد که علم الیقین بعد از عین الیقین تواند بود که آن علمی که پیش از عین الیقین بود آن
بهت بود و احتیاج بود از اینجا بود که گاه صواب افتد و گاه خطا چون علم الیقین پیدا آید بعلم الیقین مطالعہ
اسرار و حقایق عین الیقین توان کرد و مثالش چنان بود که کسی در چاهی افتاده باشد و بزرگ شد
ناگاه او را از چاه بیرون آرند و آفتاب مشجر گردد و مدتی در آن دیدن اشبات نماید تا آفتاب ویدن
خو کند و چنان شود که آفتابش علمی پدید آید که بدان علم مطالعہ اسرار آفتاب تواند کرد و گفت عجب دارم
از آنکس که بسوا خود سجده او شود و زیارت کند چرا قدم بر هوا نهند تا بدو رسد و با او دیدار کند و گفت

سازد
سازد
این است

سازد
سازد
این است

صوفی است که صافی شود از همه بلاها و غائب گردد از همه عطاها و گفت راحت در خلاص است از آرزوهای
 نفس و گفت چون مرید بگوشه خاطر در دنیا نگر و تو پیش در روی منگر که او مرید طریقت نیست و گفت اسلام
 چهار چیز اند و مفاقت کند یکی آنکه عمل نکند بد آنچه داند و دوم آنکه عمل نکند بد آنچه نداند سوم آنکه بخوبی
 آنچه بداند چهارم آنکه در مانع بکند از آموختن علم و گفت علم سه حرف است عین و لام و میم عین علم
 است و لام عمل است و میم مخلص حق است در علم و عمل و گفت بزرگترین اهل معرفت مجتهدترین ایشان است
 در ادای شریعت و بار غیبت ترین در حفظ سنت و متابعت و گفت محبت ایشا است و آن چهار
 معنی است یکی دوم ذکر بدل و شاد بودن بدان و دوم آنسی عظیم گرفتن بذكر حق و سوم قطع اشتغال و
 از هر قاطع که هست باز بریدن و چهارم او را بر خود برگزیدن و بر هر چه غیر اوست چنانکه حق تعالی میفرماید
 قل ان كان اباؤكم وابناؤكم و اخوانكم و ازواجكم و عشیرتكم الى قوله احب اليكم من الله
 و رهسوله و صف مجبان حق نیست که محبت ایشان بر معنی ایشا بود بعد ازین معالمت ایشان بر
 چهار منزل رود یکی محبت دوم مهربت سوم حیا چهارم تعظیم و گفت ایشا را بدان بوقت بی نیازی بود
 و ایشا را جوان مردان بوقت حاجت و گفت زید در دنیا ترک است اگر توانی ایشا کنی و اگر نتوانی غدار

چند

داری باب پنجاه و هفتم در ذکر ابوالحسن بوخی رحمه الله علیه

آن صادق کار دیده آن مخلص بار کشیده آن موصد کینگی شیخ ابوالحسن بوخی رحمه الله علیه از جوانمردان
 خراسان بود و محققترین اهل زمانه و عالمترین مشایخ در طریقت و در تجربه قدمی ثابت داشت و
 ابو عثمان رح و ابن عطار و جری را و ابو عمر و مقفی را را دیده بود و سالها از بوخی بوقت و در عراق
 می بود چون باز آمد نبرندقه منسوب کردند از آنجا به پیشاپور رفت و عمر آنجا گذشت چنانکه نبرد سوم
 گشت نقل است که روستائی خرمی کم کرده بود و بیاید و دامن ابوالحسن بر گرفت که خرمن تو دزدیده
 ابوالحسن بر گفت ای جوانمرد غلط کرده من ترا اکنون می بینم نمی شنید شیخ دست برداشت و گفت الهی
 مرا از وی باز خرد در حال خرید پیدا کرد روستائی عذر خواست و گفت ای شیخ من داشتم که تو نبوده لیکن خود
 را بر درگاه او آب روی نمیدیدم خواستم که تو حلقه برین در زنی که مقصود من بر آید نقل است که روزی
 میرفت چنانکه صوفیان باشند ناگاه ترکی قفائی بروی زد و برقت مردمان گفتند که بان ترک که او

فلان شیخ معروفست بر چنین کردی ترک بعد از پیش آمد شیخ گفت فارغ باش که ما آن نه از تویی بنیم از آنجا که آن وقت غلط نرود نقل است که روزی در متوضا بنحاطرش آمد که این پیر این بطلان در ویش می باید و او در حال خادم را بخوابد و گفت این پیر این من بر و بطلان در ویش ده خادم گفت چندان توقف کن که از متوضا بیرون آئی گفت ترسم که نباید که شیطان بعد از این من زند و این اندیشه از دلم برود یکی پرسید که چگونه گفت و نذرانم فرسوده شد از خوردن نعمت ما خدای و زبانه از کارش از شکایت کردن از خدای و از ویران کردن که مروت چیست گفت دست بردن از آنچه بر تو حرامست تا مروتی باشد که با کرام اکاتبین کرده باشند پرسیدند که تصوف چیست گفت امروز اسمی است و پدیدنی و پیش ازین حقیقت بود بی اهم و مهم از تصوف پرسیدند گفت کوتاهی اهل است و بدادست عمل پرسیدند از فوت گفت مراعات نیکو کردن و سی را موات و ایم بودن و از نفس خویش بظاہر چیزی ندادیدن که بر مخالفت آن بود باطن تو گفت تو میدان بود که بدان که او اندر هیچ ذات نیست و گفت اخلاص آنست که کرام اکاتبین بتوانند نوشت و شیطان بعد از آنرا راه نتواند کرد آدمی بر او مطلع نتواند شد و گفت اول ایمان با خبر پیوسته است گفتند ایمان و توکل چیست گفت آنکه از پیش خویش خوری و لقمه خورد خانی با رام دل و بدانی که آنچه تراست از تو فوت نشود و گفت هر که خود را خوار داشت خدای تعالی او را رفیع القدر گرداند و هر که خود را عزیز داشت حق تعالی او را خوار گرداند کسی از او دعائی خواست گفت حق تعالی ترا نگاردارد از فتنه تو نقل است که در ویشی بر سر خاک او رفت و از حق تعالی دنیائی خواست شبی ابو الحسن بر آن خواب دید گفت ای درویش چون بر سر خاک ما آئی دنیا نخواهد اگر دنیا و نعمت دنیا خواهی بر سر خاک خواجگان دنیا رود و چون بر سر خاک ما آئی هست از دو کون بریدن خواه چاره

الله باب پنجاه و هشتم در ذکر محمد علی حکیم الترمذی رحمه الله علیه علیه

آن سلیم سنت آن عظیم ملت آن مجتهد اولیا آن متفرد اصفا آن محرم صرم ایزدی شیخ محمد علی حکیم ترمذی رحمه الله علیه از محترمان مشایخ بود و از معروفان اهل لایت و همه زبان شنوده بود و در شرح معانی آیتی بود و در احادیث و روایات اخبار بغایت بود و شفقته وافر و خلقی عظیم داشت و ریاضات و کرات او بسیار است و در فنون علوم کامل بود و در شریعت و طریقت مجتهد بود و تریایان جماعتی اقتدا به و کردند و از او هر علم بوده است که او عالم ربانی بوده است و حکیم است بود و مقلد کسی نبود که صاحب کشف بود و محتاج

اسرار و اورا حکمتی بجاییت بوده است چنانکه اورا حکیم الاولیا خوانده اند و صحبت بو تراب هر و خضر و یس و ابن
 جابر یافته بود و با یکی از معاد سخن گفته چنانکه گفت یک روز سخنی می گفتم مشافره امیر یکی از شیخ شد و در آن
 سخن و اورا قصایف بسیار است همه مشهور و مذکور و در وقت او در نزد کسی نبود که سخن او را فهم کرده
 و از اهل شهر محبوب بودی و در ابرار باد و کس از طالب علمان راست شد که تا هر سه طلب علم بودند چون
 عزم مصمم کرد و داری و شت گفت ای جان مادر من صغیفم و بی کس و متولی کار من توانی مرا یکدست بگذار
 ازین سخن دردی بدل او درآمد و ترک سفر کرد و آن دو رفیق رفتند چون پنجاه برآمد شیخ روزی در گوشه نشانی
 نشسته بود و زار زار میگذاشت که من اینجا ضایع و عمل نادم و رفیقان من فرود بیایند عالم شده ناگاه
 پیری نورانی از گوشه درآمد و گفت سبب گر چیست احوال خویش باز گفت آن سیر گفت خواهی تا من ترا
 هر روز همین جا بمانی بگویم تا بگذری گفت خواهی آن پیر سه سال او را سبق می گفت
 بعد از آن او را معلوم شد که او خضر است علیه السلام گفت من این دولت از رضا مادر یافته ام و همچنان آن
 پیر آمدی و واقعات از یکدیگر پرسیدند و ابوبکر و راق گفت که هر یک شنبه خضر پیش او آمدی و بحثها کردند
 و هم اول نقل کند که روزی محمد حکیم مرا گفت که امروز من ترا بجای خواهی برد گفتم فرمان شیخ را باشد با او
 رفتم و دیری بر نیامد که بیابانی دیدم عظیم صعب و تختی زرین در میان آن بیابان نهاده در زیر درختی بنر
 و چشمه آب روان و یکی بر آن تخت نشسته و لباسی ریبا پوشیده چون شیخ نزدیک او رفتم او برخواست و
 شیخ را بر آن تخت نشاند چون ساعتی برآمد هر طرفی یکی آمد تا چهل تن جمع شدند و اشارتی کرد با همه
 طعامی پدید آمد خورند شیخ سوالی بکرد و آن مرد جوابی بداد و در جواب سخن بسیار گفت که من از آن
 یک کلمه فهم نکردم پس دستوری خواست و باز گشت و مرا گفت که برو که سعید گشتی چون زمانی برآمد برآمد
 باز آمدیم گفتم اسی شیخ آن چه جای بود و آن مرد که بود گفت آن بتیه بنی اسرائیل بود و آن مرد قطب المدار
 بود گفتم یک ساعت چون بتیه بنی اسرائیل رسیدیم گفت یا ابابکر ترانه باریدن کار است و نه بانا رسیدن
 و چگونگی نقل است که گفت هر چند بالنفس بگوئیدم تا ویرا بطاعت دارم با وی بر نیامدم از خود نویسد شدم
 گفتم مگر خدای این نفس از بهر و فرخ آفریده است دورخی را چه پرورم بکنار چون رفتم و دوستی را گفتم تا
 مرادست و پاسی بپست و رفت آنگاه من به پیلو می گفتم تا خود را و چون انداختم گفتم باشد که غرقه شوم
 آب نبرد و دست من بکشد و موجی برآمد و مرا برکنار انداخت از خود نویسد شدم گفتم بپایان انفسی

آفریده که نه بهشت را شاید و نه دوزخ را در آن ساعت که من از خود نویسم گشتم بکرت آن سحر من کشاده
شد بدیدم آنچه را با لیس و همان ساعت از خود غایب شدم تا بزیستیم بکرت آن ساعت و ابو بکر
و راق گوید که شیخ روزی جزوی از تصانیف خود بمن داد که این را برود و چون انداز چون مطالعه کردم همه
مغز حقایق بود دلم بار نداد که در آب اندازم در خانه نهادم و گفتم انداختم گفتم چه دیدی گفتم هیچ ندیدم
گفتم نیت ما ختم را عجب آمد پس گفت برو بنید از رفتم و بنید ختم در همچون در حال همچون را دیدم که از هم
باز شد و صدوقی سر کشاده پدید آمد آن جزو در آن صدوق افتاد و صدوق بهم باز آمد و چون قرار
گرفت باز آمدم شیخ گفت اکنون در همچون انداخته گفتم لعنت حق که سر این با من بگوئی گفت چیزی در علم
این طائفه تصنیف کرده بودم که کشف تحقیق آن بر همه عقول مشکل بود و بر اوردم خضر از من خواسته بود و آن
صدوق را ماهی لفران او آورده بود و حق تعالی آن آب را فرمان داده است تا بدو رساند نقل است
که یکبار همه تصانیف خود را در آب انداخت خضر علیه السلام باید و بیا بگیرت و به پیش او باز آورد و گفت خود را
بدین مشغول میدار و گفت هرگز یک جزو تصنیف نکردم تا گوئی تصنیف اوست و لیکن چون وقت
بر من تنگ شدی مرا بدان تسلی بودی نقل است که در مدت عمر خویش هزار و یکبار خدای را بخواب
دیدم نقل است که در عهد او زاهدی بوده است صاحب طبع و پیوسته بر خواجہ محمد حکیم اعراض کرد و می خواجہ
کلبه داشت در همه دنیا چون از حجاز باز آمد سگی در خانه او بچه کرده بود که آن خانه در دشت شیخ نخواست که آن سگ
را یا اختیار بکند گفت باشد که خود برو آن روز رفتاد بار بسران سگ رفت که باشد که خود بر خیزد و بچکان
او را تشویش ندان پس آن شب آن زاهد که بر او اعتراض میکرد رسول را صلی الله علیه و سلم خواب دید که
با او گفت که تو با کسی برابری میکنی که دشتاد بار از بهر سگی مسامحت کرد اگر سعادت ابدی خواهی برو و کسر
طاعت او بر میان بند و آن زاهد از جواب سلام محمد حکیم ح وادن تنگ داشتی بعد از آن عمر در دشت
شیخ گذرانیدی نقل است که از عیال او پرسیدند که چون شیخ خشم گیر دشتاد اندید گفت بلی چون از ما
نیاز دارد آنزود با ما نیگونی بیشتر کند و چیزی نخورد و گریه کند و گوید آئی من ترا بچه آزرده ام تا ایشان از این
بیرون آوردی آئی توبه کردم ایشان را صلاح باز آر ما بد اینهم و توبه کنیم تا شیخ را از آن باز آریم نقل
است که مدتی خواست که تا خضر را به بنید و نمیدید کینزگی دشت جامه کودکی شسته بود و دشتی پراز
بول و نجاست کرده شیخ جامه سپید بست پوشیده و روز آدینه بود مسجد جامع میرفت مگر آن کینزگی بسبب

درخواستی از شیخ بخشتم بود و آن طشت لبس شیخ فروخت شیخ تحمل کرد و بیچ گفت و آن خشمم فرو خورد در حال
 خضر را دید گفت بدین بار که کشیدی مراد بدی نقل است که یکی را گفتند که او را چندان ادب بود که سرگز
 در پیش عیال یعنی پاک نکرده است آنکس که این بشنید در حال عزم زیارت او کرد شیخ را در مسجد دریافت
 ساعتی صبر کرد تا او بیرون آمد مرد بر عقب او روان شد و با خود گفت کاشکے بدالشتی که این سخن که از او گفتند
 راست است یا نه شیخ بفرست دست روی باز پس کرد و بپنی پاک کرد آن مرد با خود گفت مگر دروغ
 گفتند یا این تازیانه است که شیخ برین نیز نرساند بر رگان نه طلبم شیخ باز پس نگر نیست و گفت ای پسر است
 گفته اند ما اگر خواهی که سر همه پیش تو نهند بر خلق بر خلق نگاهدار که هر که ترموک رضا لی کند هم سری را نشاید
 نقل است که در جوانی زنی با جمال مادر او را بخود دعوت کرد که محمد حکیم عظیم نیکو روی بوده است و التفات
 نکرد و زنی آن زن خبر یافت که محمد در باغی است خود بسیار است و در آنجا رفت شیخ چون او را دید برگشت
 و زن بر عقب میزد و میگفت آخر چرا در خون من سخی می کنی شیخ التفات نکرد و از دیواری فرو جست
 و رفت بعد از آنکه پیر شده بود و روزی مطالعه احوال و اقوال خود میکرد آن حالت یادش آمد در خاطرش
 گذر کرد که چه بودی که آنروز حاجت آن زن روا کردی که جوان بودم و بعد از آن توبه کردم چون این
 در خاطرش بگذشت رنجور شد گفت ای نفس خبیث پر معصیت در جوانی این در خاطر بنوا کنون در پیری
 بعد از چندین ریاضت و مجاهده پشیمانی بر ناکردن گناه از چه آمد عظیم اند و بگین شد و سه روز در ماتم
 این معنی نیست بعد از سه روز پیغمبر صلی الله علیه و سلم خواب دید که گفت رنجور مشو که از آن است
 که در روزگار تو ترا جرمی است بلکه این خاطر از آن بود که از وفات ما چهل سال دیگر گذشت که مدت ما از دنیا
 دور تر کشید و ما نیز دور تر افتادیم نه ترا جرمیت و نه حالت ترا قصوری آنچه دیدی از دراز کشیدن مدت
 مفارقت ما است نه آنست که صفت ترا نقصان نقل است که گفت یکبار بجا رندم و از او را زیادتی
 باز ما را گفت در دنیا ندرستی که از من چنان خیرات در وجودی آمد اکنون همه کس سه شد آوازی شنووم
 کاسی محمد در اینچه سخن بود که گفتی کاری که تو کنی بچنان بود که ما کنیم کار تو جز سهو و غفلت نبود و کار ما جز
 صدق نبود گفت از آن سخن ندانم خوردم و توبه کردم و سخن او است که مرد بعد از آن که بسبی ریاضت
 کشیده باشد و بسبی ادب ظاهر بجای آورده و تهذیب اخلاق حاصل کرده انوار عطا های خداوند
 تعالی در دل خود باز یابد و دل او بدان سبب وسعتی گیرد و وسیله او منشع گردد و نفس او بفضای تجرد

در آید و بدان شاد گردد و لاجرم اینجا می ترک عزت گیرد و در سخن آید و شرح دهد فتوحی را درین راه رو
نموده باشد تا خلق او را بسبب سخن او و بسبب فتوح او از غیب گرامی دارند و اعزاز کنند و بنور کنند
و بزرگ شمرند تا نفس اینجا می فریفته شود و بچو شیر او ببرد و برگردان او نشیند و آن لذات که در ابتدا
بجای آورده در خود یافته باشد منسبط گردد چنانکه بای که از دام جهل چگونه بدریا غرض کن و هرگز دیگر او را بدام
ننوان آورد و نفس که نفس را حیر رسد هر بار خفیت تر و مکار تر از آن بود که بدان بود که بدام او افتد
از آنکه در اول بسته بود و اینجا کشاده و منسبط است و در اول از ضیق بشریت آلت خویش ساخته بود و
اینجا از وسعت توحید آلت خود سازد پس از نفس امین بهاشش و گوش را تا بر نفس ظفر یابی و ازین
آفت که گفتیم حذر کنی که شیطان بعد از درون نشسته است چنانکه آن حکایت محمد حکیم نقل کرده است که چون
آدم و حوا بهم رسیدند و توبه ایشان قبول افتاد یک روز آدم بکاری رفته بود ابلیس لعن بیاورد و بچه
خود را که نام او خناس بود بیاورد و پیش حوا بسپرد و گفت یک ساعت او را نگاهدار تا باز آیم چون ابلیس لعن
برفت آدم باز آمد خناس را دید حوا را گفت این کیست گفت فرزند ابلیس لعن است آورده و بنفش سپرده
آدم حوا را بر سنجانید که چرا قبول کردی و در خشم شد و آن بچه او را بگشت و پاره پاره کرد و هر پاره از
دستی در آویخت و برقت ابلیس لعن بیاورد و فرزند طلب کرد حوا گفت که آدم او را بگشت ابلیس لعن خناس
را آواز داد در حال اعضا را و اباهم جمع گشت و زنده شد و در پیش حوا نشست و یک پاره ابلیس لعن
بجو اسپرد حوا گفت بمن بپار که آدم بیاورد و مرا بر سنجاند ابلیس لعن الحاح کرد و او را بسپرد و برقت چون آدم
بیاورد و گریه او را دید حوا را بر سنجانید که چرا فرمان ابلیس لعن میبری و فریفته سخن او می شوی و آن بچه
او را بگشت و بسوخت و خاکستر او را نیمه در دریا ریخت و نیمه بصحر او برقت ابلیس لعن باز آمد و فرزند
طلب کرد حوا حال باز گفت ابلیس و یک خناس را آواز داد و فرات او را گریه می پوشت و زنده شد
در پیش ابلیس لعن نشست انگاه ابلیس لعن خوار سوگند داد که این توبت دیگر قبول کن حوا قبول نمی کرد
سوگند مغلفه و او تا قبول کرد چون آدم بیاورد و او را دید گفت خدای دانند که در ضمن این چه خواهد
بود که سخن این دشمن خدای قبول میکنی و سخن من نمی شنوی و در خشم شد و خناس را بگشت و قلیه
کرد و نیمه بخورد و یک نیمه بخواد و گویند بار آخرین خناس را بصفت گو سپندی آورده بود چون
ابلیس لعن باز آمد و فرزند طلب کرد حوا حال بگفت ابلیس لعن گفت مقصود من این بود که خود را در سینه آدمی

در خشم
که او را
بگشت
باشد
بسیار
میکنند
و با خناس
و او را

بسیار

جای کنون مقصودم برآمد چنانکه حق تعالی می فرماید که الخناس الذی یوسوس فی صدور الناس
 من الجنة والناس وگفت هر که یک صفت از صفات ~~فلسطانی~~ بود آزاد نبود و چون مگر
 بود که اگر یک درم بروی باقی بود آزاد نبود و بنده آن یک درم بود اما آنرا که آزاد کرده باشند و بروی پنج
 نامه باشند بخین کس مجذوب بود که حق تعالی او را از بندگی لغت آزاد کرده بود و در آن وقت که او را بنده کرده
 بود پس او آزاد حقیقی بود که قال الله یحبی الیه من یشاء ویهدی الیه من ینیب الی اجتناب
 آن قومند که در جذب افتادند و اهل هدایت آن قومند که با نابت بدو راه جویند و گفت مجذوب را منازل
 است چند آنکه بعضی از ایشان را ثلث نبوت نهند و بعضی را نصفی و بعضی را زیادت از نصفی تا بسج
 برسد که مجذوبی افتد که خطا و از نبوت بیش از همه مجذوبان بود و خاتم الاولیا بود و مهتر حله اولیا بود چنانکه
 مصطفی صلی الله علیه و سلم خاتم الانبیا بود و مهتر همه او بود و ختم نبوت بدو بود و گفت این مجذوب
 تواند که مهدی بود اگر کسی گوید که اولیا را از نبوت نصیب چون بود گویند پیغمبر صلی الله علیه و سلم
 گفت اقتصاد و رویای صالح و سمت حسن کیچر و است از نسبت و چهار جز نبوت و مجذوب را اقتصاد
 و مهدی صالح تواند بود و فرمود که جذب جزو نیست از پیغمبری و جای دیگر گفت که هر که یک درم از حرام خفهم
 باز و در رجه از نبوت بیاید پس اینهمه مجذوب را تواند بود و درست تر ایشان اولیا را آنست که در اصول
 علم سخن گویند قابل گفت آن چگونه بود گفت علم ابتدا بود و علم مفاد پیر و عالم به شایق و علم حروف و این
 اصول حکمت است و حکمت علما نیست این علم از بزرگان اولیا ظاهر شود و کسی از ایشان قبول تواند کرد
 مگر آنکس که او را که از ولایت خطی بود گفتند اولیا را از سوره خاتمت ترسند گفت بل و آن خوف خطرات
 بود و روزی نبود که خدای دوست ندارد که عیش خویش را برو تیر و نکر و اند و گفت مشغول بندگی او چنان
 باید بود که از سوال نتوان کرد و آن مقام بزرگتر است از آنکه بلعینان هم گفتند بلعینان که ارم قومند گفت
 انا انما انشان آیات الهی را اهل نه اند و پرسیدند از تقوی و جوانمردی گفت تقوی آن است که در قیامت
 دامن تو هیچکس نگیرد و جوانمردی آنست که تو دامن هیچکس نگیری و گفت عزیز کسی است که هیچست او را خوار

نشد
 گفت این قوم بودن
 صفات این قوم است هر که
 بخانه یا بنشیند
 بود و در آن زمان
 بود و در آن زمان
 آیات الهی را داد و بزرگان
 این طریقه را از ان بیستون
 پس ایشان از ان بیستون
 آمد با شدند و متابع بودند
 مثل ایشان مثل سید
 فاشد مثل سید
 از من گفت در من
 غلبه بر است در عین
 بزرگ و با ما با ما

باب پنجاه و نهم در ذکر ابو ذر رحمة الله عليه

آن خزانه علم و حکمت آن یگانه عالم عصمت آن شرف عباد آن کشف زاهد آن مجرد آفاق ابو ذر ارق
رحمة الله عليه از اکابر و عباد و مشایخ بود و در روح و تقوی تمام بود و در تجربه و تفهیم کمالی شگرت
داشت و در عباد و ادب بی نظیر بود چنانکه مشایخ او را مودب الاولیا خوانده اند و گفته اند نفس مبارک
نفس بود و با محمد حکیم صحبت داشته بود و او ببلخ می بود و از یاران خضویه رح بود و او را در ریاضات
و ادب تصانیف بسیار و مریدان از سفر باز داشتی و گفت یکصد و هشتاد و هشتی صبر است در موضع ارادت تا
آنگاه که ترا ارادت درست گردد چون ارادت درست شد اول برکتها بر تو گشاده گشت نقل است که
عمری در آرزوی خضر علیه السلام بود و هر روز بگورستانی شری و در رفتن و آمدن جزوی از قرآن بر
خواندی روزی پای از دروازه بیرون نهاد پیر نورانی را دید بر او سلام کرد و گفت صحبت خواهی گفت
خواهم پیر با او روان شد و در راه با او سخن میگفت چون باز خواست گفت عمری بود تا میخواستی که مرا بینی
امروز که با من صحبت داشتی از خواندن جزوی قرآن محروم ماندی چو صحبت خضر چنین است صحبت دیگران
چون خواهد بود تا بدانی که عزالت و تجرید و تنهایی بر همه کارها شرف دارد نقل است که فرزندی داشت
بدیستان فرستاد یک روز او را دید که می گریست و گش رشته بود و گفت ترا چه افتاده است گفت
استاد مرا آیتی آموخت از آن چنین می گفت آن که نام است گفت قوله تعالیم یجعل الاولاد ان شیدا آن در که کو دوکان را
پیر گرداند پس کودک از بیم این آیه بیار شد و بر پدرش سرگور او میگرفت و می گفت اسی ابو ذر رح
فرزند تو بیک آیت چنین شد که جان بداد و تو چنین سالت که ختم میکنی و در تو بیج اثری نگردا
نقل است که سرگاه که از مسجد بازگشتی و از غار فارغ شدی چنان رفتی که کس دزدی کرده
باشد یا بجنایهی بزرگ موسوم شده نقل است که کسی بزیارت او آمد چون باز می گشت گفت مرا وصی
کن گفت خیر دنیا و آخرت در اندک مال یافتن و شمر و جهان در بسیاری مال و منجتن با مردمان گفت
در راه مکر زنی را دیدم مرا گفت تو کیستی گفتم که مردی غریبم گفت شکایت از وحشت غربت میکنی یا انس
نخداوند خویش نگرفته چون این بشنیدیم چندان قدر تم نمائند که گاهی از پی او بگیریم باز گشتم تا او برقت
و گفت وقتی درسی بر من کشادند و گفتند بخواجه گفتیم خداوند آن قوم که انبیا بودند و سر غوغائی آفرینش

و پیش روان سپاه معلوم است که هر کجا بالائی و اندوهی بود بسراشتان فرود آمد و تو آن خداوندی که یک
ذره سبزه از تو کسی نرسد چه خواهی هم ملهم درین مقام چهارگی را کن که طاقت بلائنی آرم و گفت مردمان است
گروهی اندکی امر او در علم سوم فقر چون امر تباها شوند معاش و انساب خلق تباها شود و چون علم تباها شوند
دین خلاق تباها شود و چون فقر تباها شوند دل خلاق تباها شود و گفت اصل غلبه نفس مقارنت شهوات است
چون هوا غالب شود دل تاریک گردد و چون دل تاریک شود خلق را دشمن گیرد و خلق نیز او را دشمن گیرند و
بر خلق جفا آغاز کند و جوهر کردن پیشه گیرد و گفت از روزگار آدم تا اکنون هیچ فتنه ظاهر نشد مگر بسبب آفتاب
خلق با خلق و از انوقت تا اکنون هیچکس سلامت نیافت مگر آنکه از اختلاط کرانه گرفت و کسی از وصیت
خواست گفت سنگی بر گیر و هر دو پای را بشکن و کاروی بر گیر و باز بر گشت اینک طاقت دارد گفت آنکه
زبان سر او در لطق آمد و گوشش هست او از خدای شنود باید که زبان ظاهر او گنگ بود و گوش صورت او گرد
و این زبان بریدن و پای شکستن دست دهد و گفت که حکما از پس اینها اند و بعد از نبوت هیچ درجه نیست
مگر حکمت و حکمت احکام امور و اول نشان حکمت خاموشی است و سخن گفتن بقدر حاجت و گفت خاموشی
عارف نافع تر بود و کلام او خوشتر بود و گفت خدای از خلق بشت چیز میخواهد و از دل او و وجه تعظیم
فرمان حق و شفقت بر خلق خدای و از زبان او و چیز اقرار کردن بتوحید و رفیق کردن با خلق و از اندامها
و و چیز طاعت و داشتن خدای و یاری دادن مومنان و از خلق و و چیز صبر و حکم خدای و صلح با خلق خدای و
گفت هر که نفس خود عاشق شد که بر جسد و خواری برده عاشق شد و گفت اگر طمع را گویند که پدر تو کیست
گویند شک در مقدور و اگر گویند غایت تو چیست گویند حرام و گفت یکی از بزرگان گفته است که شیطان
گویند که سن بدین ابلهی نیست کم از آغاز مومن را بکافری و سوسه کشم اول او را بشهوات حلال حریفم کنم چون
بران حریفم گشت و هوا بروی چیره شد و قوت گرفت و بر معاصی دلیر شد بکافری و سوسه کشم و گفت هیچ
چیز است که همیشه بتواند اگر صحبت این پنج بدانی نجات یابی و اگر ندانی هلاک شوی اول خدای تعالی
نفسش شیطان لعین خلقان با خدای موافقت کردن بهر چه کند بسنده کار باشی یا نفس بخالت
شیطان بعد از او با دنیا بگذرد با خلقان شفقت اگر این کلمه رستی و گفت تا از مخلوقات نبوی انس با حق تعالی
طمع دارد و تاولت را در اشغال کردن داری طمع فکرت و عبرت مدار تا سینه از طلب ریاست و مهوری پاک
کنی طمع الهام و حکمت مدار و گفت صحبت با عقلا با قنای کن و باز با و حسن مدار و با جسال بصبری جمیل

بسیار تنگ
شود و چون
تنگ شود فوی
بفوی شود و چون
فوی شود فوی
و این کار از
مال و نفس
زبان بریدن و
بشکستن

از آنکه درین گورستان که منم از ده خانه که می آرند یکی بر ایمن نموده است دیگری اورا بخواب دید پرسید
که خدای با تو چه کرد گفت ملاک حضرت خود داشت و نامه بدست من داد و میخواندم تا بگناهی رسیدم همه نامه
سیاه شده چنانچه هیچ نتوانستم خواندند آنکه آن گناه را بر تو پوشیده ام و از کرم مانسزد که درین جهان

ترا رسوخم اکنون **باب شصت در ذکر عبدالله منازل رحمة الله علیه** عفو کردم

آن بدت شیر ملاست آن صدف در کراست آن مجر در جال آن شرف کمال آن خزانه فضائل عبدالله
منازل رحمة الله علیه بگانه روزگار بود و شیخ لامتیان و متورع و متوکل بود و معروض بود و هم از دنیا و هم از
خلق و مرید و هم درون قصاص بود و عالم بود و معلوم باطن و ظاهر و بسیار حدیث نوشته بود و وسایل کرده و در وقت
او مجر و تران و کسی نبود چنانکه وقتی ابوعلی ثقفی رح می گفت عبدالله گفت یا ابوعلی در مرگ راساخته باش
که از آن چاره نیست ابوعلی رح گفت تو ساخته باش عبدالله دست را بالین کرد و سر بروی نهاد و گفت
من مردم و در حال بهر ابوعلی رح منفعل شد زیرا که با او مقایله توانست کرد که ابوعلی را عاقل بود و عبدالله رح
مجرد بود و سخن دوست که گفت ابوعلی رح ثقفی رح وقتی که سخن گفتی از برای خود گفتی نه از برای خلق و گفت
از هر چه عبارت کنی زبان خویش باید کرد که از حال خود عبارت کننده باشی و نباشی سخن خویش عبارت
کننده حکایت کننده از غیری نقل است که کسی روزی از وی مسئله پرسید جواب گفت آنم و گفت
که یکبار دیگر باز گوی گفت من در شبیانی آنم که یکبار چو رفتم و گفتم هیچکس فریضه ضایع نکرد از فریضه تا مبتلا نگردد
و به ضایع کردن سنتها و هر که برکت سنتی مبتلا گردد زود بود که در بدعتی افتد و گفت فاضلترین وقتهاست تو آن است
که از خواطر و سواس نفس است باشی و مردمان از من بدتورسته باشند و گفت هر که نفس او ملازمست چیزی کند
که بدان احتیاج ندارد ضایع کند از احوال خویش هم چنانکه از کثرت ولایت بدو احتیاج است و گفت آدمی
عاشق است بر تفاوت خویش یعنی همان خواهد که سبب بدعتی او بود و یک روز اصحاب را گفت شما عاشق
شده اید بر کسی که بر شما عاشق است و گفت عجب از کسی میدارم که از جاسخن گوید و از خدای شرم ندارد
یعنی چون خدای را متکلم ببیند چگونه شرم ندارد که در کلام آید و گفت هر که را محبت دادند و فقر که او را نیست
ندهند او فریفته است و گفت خدمت ادبست نه ملاومت بر خدمت که ادب و خدمت عزیز تر است از خدمت
و گفت ما ادب محتاج تریم که به بسیاری علم و گفت هر که قدر خویش و چشم خلق بزرگ را ندید و واجب آن بود

و گفت نکلی
و خدای نیست
که دوست شود
بنده را احکام
خدای در توکل
لا اله الا الله
تواند گذشت
و نفس نکلی
کتابت است

که نفس او در چشم او خوار گرد و ندیدی که ابراهیم را علیه السلام حق تعالی خلیل خود خواند او گفت ای چند و بینی ان لعنه
 الا صدام و گفت احکام غیب در دنیا کسی ظاهر نگردد و لیکن نصیحت دعوی ظاهر گردد و گفت هرگز تسلیم و دعوی
 در یک حال جمع نشود و گفت هر که محجوب گردد پیچری از علم خویش هرگز عیب خویش نه بیند و گفت هر فقر که از ضرورت
 بود آن فقر را هیچ نصیبت نبود و گفت حقیقت فقر انقطاع است از دنیا و آخرت و گفت هر که مشغول شود
 باوقات گذشته بیفایده نقد وقت از دست بدهد و گفت آدمی از پس پیش نگاه تواند کرد و او غایب است
 در حال از مقام و وقت خویش و گفت تو ظاهر دعوی عبودیت میکنی اما باطناً سر باوصاف ربوبیت برآورده
 و گفت عبودیت اضطراری است نه اختیاری و گفت هر که طعم عبودیت چشدا و رایش نیست و گفت عبودیت
 رجوع کردنت در جمله چیزهاست و بجز اضطرار و گفت بنده بنده او بود تا فادای از بهر خود بخود چون خادمی
 هست از حد بندگی افتاد و ادب از دست بداد و گفت هیچ چیز نیست در کسی که خواری بندگی و خواری
 سوال و خواری رو نخشیده است و گفت حق تعالی یاد کرده است انواع عبادت را القاب برین الصادقین
 و القانتین و المنفقین و المستغفرین بالاسحار ختم مقامات بر استغفار کرده است تا بنده دنیا گردد و بر تقصیر
 خویش در جاهل احوال و افعال پس از همه استغفار کند و گفت هر که سابقه نفس خویش از نفس خویش برگردد
 عیش ظالقی در سایه او بود و گفت تقویض با کسب هم بهتر بود از خلوت بی کسب و گفت هر که درین حدیث
 از ضعف آید قوی گردد هرگز از سر قوت در آید ضعیف گردد و نصیحت گردد و گفت اگر درست شود بنده را
 یک نفس در جمله عمری یا در بیشک برکات آن نفس تا آخر عمر با او ماند و گفت عارف آنست که از هیچ چیز
 عجب نیاید نقل است که مردی او را دعا کرد و گفت خدایت بد ما و آنچه امیدواری گفت امید لب را از
 معرفت بود و معرفت کرد و وفات او در دنیا پور بود و خاک او در شهدا بنابر است احمد ابن اسودم گفت
 او را خواب دیدم که گفتند عبد الله رح را بگوی تا کار را ساخته باشد که بعد از سالی بخواند مرد با عبد الله رح گفت
 گفت این مدتی مدید و عهد بعید است که طاقت دارد که سالی دیگر انتظار کند

درست نیست
 بخواند و خود
 دنیا و آخرت

باب شخصیت و ذکر علی سهل اصفهانی رحمه الله علیه

آن خواجه در ویش آن حاضر بنویش آن داننده عیوب آن بهنیده عیوب آن خزانه حقایق و معانی
 شیخ علی سهل اصفهانی رحمه الله علیه پس بزرگ و معتر بود و جنید رح را بدو مکاتبات لطیف است و منا

ابو تراب هم و قرین صیدم بود و سخن او در حقایق بلند است و معاملات و ریاضات او کامل و بیانی
شافی دارد در طریقت و عمر و این عثمان هم زیارت او با صفیان آمد و سی هزار درم و ام داشت
علی سہل در ہمہ بگذارد و سخن او است کہ گفت شتافتن بطاعت از علامات توفیق بود و از مخلصیت
بازداشتن از علامات رعایت بود و مراعات اسرار از علامات بیداری بود و بدعوی بیرون آمدن
از عنایہا سی بشریت بود و ہر کہ در بدایت ارادت درست نگردہ باشد در نہایت عافیت و سلامت
نیاید گفتند و معنی یافت سخن بگوئی گفت ہر کہ بیدار و کہ نزدیک ترست بحقیقت بعد ترست چنانکہ
آفتاب بر نور آگاہی می افتد کہ کوکان خواهند کہ آن در ہا را بگیرند دست پر کنند بندگانند کہ آن در قبض
ایشان آمد چون دست باز کنند بیج پہنند و گفت حضور بحق فاضلہ از یقین بحق از آنکہ حضور در دل
متوکل بود و غفلت بر آن روان باشد و یقین حضور سی بود کہ گاہ بیاید و گاہ برود و حاضران در
پیشگاہ باشند و موقنان بر در گاہ و گفت عاقلان بر حکم خدای تعالی زندگانی میکنند و اگر ان در حمت
خدای تعالی و عارفان در قرب خدای تعالی و گفت حرام است کسی را کہ خدای را بخواند و مسید اند
و با غیر او آرام بگیرد و گفت بشما باد کہ بہ ہم ہر دین از غر و حسن اعمال با فساد باطن اسرار یعنی طلبی بود و
گفت تو اگر می التماس کردم و در علم یافتی و فقر التماس کردم در فقر یافتی و عافیت التماس کردم در زہد
یافتی و قلت حساب التماس کردم در خاموشی یافتی و راحت التماس کردم در نومیدی یافتی و گفت از وقت
آدم علیہ السلام تا الی یوشنا ہذا آدمیان از دل سخن گفتند و میگونی و کن کسی میخواہم کہ مرا چینی کند کہ دل
چہیت یا چگونہ است و نی یا ہم و از و پرسیدند از حقیقت توحید گفت ترویج است از آنجا کہ گمانست
اما درست از آنجا کہ حقایق است انقل نیست کہ سہل در گفت کہ شما ندارید کہ مرگ سن چون مرگ شما بود
کہ بیمار شوید و مردمان بشارت شما آیند مرا بخوانند اجابت کنم روزی میرفت گفت بلیک و سر نہاد شیخ ابوہریرہ
مزن گفت کہ من گفتم او را کہ بگوئی اشہدان لا الہ الا اللہ قسمی کرد و گفت ملا میگویی کہ کلمہ بگوئی
بعزت او کہ میان من و او جز حجاب عزت نیست و جان ہر ادا بعد از ان ابو الحسن ج محاسن خود گرفت
و گفت چون من حجامی اولیاء خدای را شہادت تلقین کند و انجمن تہ و زار بگوید است رحمۃ اللہ علیہ

سنت
چنانکہ آفتاب
از آن می افتد

سنت
و گفت از وقت
آدم تا یوشنا
ہذا آدمیان
از دل سخن
گفتند و
میگویند و
کن کسی
بگویند و
کن کسی
بگویند و
کن کسی

باب شصت و دوم در ذکر شیخ خیر الشاہ رحمۃ اللہ علیہ

باب ۱ ذکر امام جعفر صادق علیه السلام	باب ۱ ذکر ادیس قرنی رحمه الله علیه	باب ۱ ذکر ابو الحسن بصری رح
باب ۲ ذکر مالک دینار رحمه الله علیه	باب ۲ ذکر محمد واسع رحمه الله علیه	باب ۲ ذکر حبیب عجمی رحمه الله علیه
باب ۳ ذکر ابو حازم مکی رح	باب ۳ ذکر عتبه الغلام رح	باب ۳ ذکر رابعه عدوی رح
باب ۴ ذکر فضیل عیاض رح	باب ۴ ذکر ابراهیم ادهم رح	باب ۴ ذکر بشیر حافی رح
باب ۵ ذکر ذوالنون مصری رح	باب ۵ ذکر بایزید بسطامی رح	باب ۵ ذکر عبد الله مبارک رح
باب ۶ ذکر صفیان ثوری رح	باب ۶ ذکر شقیق بلخی رحمه الله	باب ۶ ذکر ابو حنیفه کوفی رح
باب ۷ ذکر شافعی مطلبی رح	باب ۷ ذکر احمد غنبل رحمه الله	باب ۷ ذکر داؤد طائی رح
باب ۸ ذکر حارث محاسبی رح	باب ۸ ذکر سلیمان دارانی رح	باب ۸ ذکر محمد سماک رح
باب ۹ ذکر محمد بن اسلم رح	باب ۹ ذکر احمد حرب رحمه الله علیه	باب ۹ ذکر حاتم امم رحمه الله
باب ۱۰ ذکر سهل تستری رح	باب ۱۰ ذکر معروف کرخی رح	باب ۱۰ ذکر سمری شافعی رح
باب ۱۱ ذکر فتح موصلی رح	باب ۱۱ ذکر احمد خوارزمی رحمه الله	باب ۱۱ ذکر احمد خضر وی رح
باب ۱۲ ذکر ابوتراب شبلی رح	باب ۱۲ ذکر یحیی معاذ رازی رح	باب ۱۲ ذکر شاه شجاع کرمانی رح
باب ۱۳ ذکر یوسف بن حسین رح	باب ۱۳ ذکر ابو حفص مدادی رح	باب ۱۳ ذکر هرون قصاص رح
باب ۱۴ ذکر منصور عمار رح	باب ۱۴ ذکر احمد عاصم الطاکلی رح	باب ۱۴ ذکر عبد الله جنیق رح
باب ۱۵ ذکر جنید بغدادی رح	باب ۱۵ ذکر عمر و عثمان مکی رح	باب ۱۵ ذکر ابو سعید حرانی رح
باب ۱۶ ذکر ابو الحسن نوری رح	باب ۱۶ ذکر ابو عثمان خیری رح	باب ۱۶ ذکر عبد الله صلاح رح
باب ۱۷ ذکر محمد درویم رح	باب ۱۷ ذکر ابن عطل رحمه الله	باب ۱۷ ذکر ابراهیم الرقی رح
باب ۱۸ ذکر یوسف سیاط رح	باب ۱۸ ذکر ابو یعقوب نهرجوری رح	باب ۱۸ ذکر سمعون محب رح
باب ۱۹ ذکر ابو محمد مرتضی رح	باب ۱۹ ذکر محمد فاضل رحمه الله	باب ۱۹ ذکر ابو الحسین بوشنجی رح
باب ۲۰ ذکر محمد علی رحمه الله	باب ۲۰ ذکر ابو بکر وراق رح	باب ۲۰ ذکر عبد الله منازل رح
باب ۲۱ ذکر سهل صفهانی رح	باب ۲۱ ذکر شیخ نساج رح	باب ۲۱ ذکر ابو حمزه خراسانی رح
باب ۲۲ ذکر احمد مسروق رح	باب ۲۲ ذکر عبد الله احمد مغربی رح	باب ۲۲ ذکر ابو علی بصرجانی رح
باب ۲۳ ذکر ابو بکر کتابی رح	باب ۲۳ ذکر عبد الله محمد خفیف رح	باب ۲۳ ذکر ابو محمد جری رح

باب ۱۱ ذکر ابو بکر واسطه رحمه الله	باب ۱ ذکر حسین منصور علیه السلام
باب ۱۲ ذکر جعفر جلدی رحمه الله	باب ۲ ذکر ابو عمر و نجیل
باب ۱۳ ذکر ابو عبد الله نر و عندی	باب ۳ ذکر ابو انجیر قطع رحم
باب ۱۴ ذکر ابو الحسن حسد قانی	باب ۴ ذکر ابو سحر ابراهیم یار کادر
باب ۱۵ ذکر ابو نصر سماج رحمه الله	باب ۵ ذکر ابو بکر شبلی رحمه الله
باب ۱۶ ذکر ابراهیم اخو اص رحمه الله	باب ۶ ذکر ابو العباس قصاب
باب ۱۷ ذکر ابراهیم الشیبانی	باب ۷ ذکر مشاد الدینوری
باب ۱۸ ذکر ابی حمزه بغدادی	باب ۸ ذکر ابو بکر الطمستانی
باب ۱۹ ذکر ابو علی ثقفی رحمه الله	باب ۹ ذکر ابو علی دقاق
باب ۲۰ ذکر ابو الحسن حصیری	باب ۱۰ ذکر ابو علی رودباری
باب ۲۱ ذکر ابو العباس نهاوندی	باب ۱۱ ذکر ابو عثمان المغربي
باب ۲۲ ذکر ابو الحسن صالح	باب ۱۲ ذکر ابو عمرو الزجاجی
باب ۲۳ ذکر ابو الفضل حسن رحمه الله	باب ۱۳ ذکر ابو القاسم نصر آبادی

باب ۲۴ ذکر ابو العباس سیارمی رحمه الله علیه

رضوان الله تعالی علیهم اجمعین

باب اول در ذکر امام جعفر صادق رضی الله عنه

آن سلطان ملت مصطفوی آن برهان حجت نبوی آن عامل صدیق آن عالم تحقیق آن پیوه دل اولی
آن جگر گوشه سید انبیا آن ناقد علی آن وارث نبی علیه الصلوٰۃ والسلام آن عارف عاشق ابو
امام جعفر صادق رضی الله عنه گفته بودیم که اگر ذکر انبیا و صحابه و اهل بیت کنیم کتابی جدا گانه باید نوشت
آن شرح حال اولیا است خواهد که بعد از ایشان بوده اند اما به سبب تهرک بصادق ائمه کنیم که او نیز بعد
از ایشان بوده است و چون اهل بیت بود سخن طریقت بیشتر او گفته است و روایت بیشتر از او
آمده است کلمه چند از آن او بسیاریم که ایشان همگی یکی اند چون ذکر او کرده اند ذکر همه بودیم یعنی که
توحیدی مذہب او دارند مذہب دوازده امام دارند یعنی یکی دوازده است و دوازده یکی دوازده است

آن مثنوی بدایت آن مهدی ولایت آن حاکم عقل و شریع آن عارف اصل و فرع آن مصلی حجاج شیخ خیرلساج رحمه
الله علیه است تا و بیشتر مشایخ بود و در وعظ و معالجه بیانی شافی داشت و عبادتی مهذب و ظیفی و علمی بغایت
وسیع و مجامعه تمام نفسی موثر و شبلی هم و ابراهیم هم فاضل هر دو در مجلس او توبه کردند و شبلی هم را پیش جنید هم فرستاد
از هر جهت جنید هم را و او مریدی سهری سقایی هم بود و جنید هم او را محترم داشت و ابو حمزه هم بغدادی و نشان
او مبالغت کردی و سبب آنکه او را بوخیرلساج هم گفتند آن بود که روی از مولد خود بسیاره رفت بجز هم حج گذشت
بر کوفه بود بدروازه بیرون آمد مرقی باره باره داشت در پردنگسا و سیاه قام بودی شخصی او را دید گفت
این المبی می نماید او را گفت تو غلامی گفت آری گفت از خواجگه که نخسته گفت بلی گفت من ترا نگارم تا بخوابم
سپارم گفت من عمریت که در آرزوی آنم که مرا بخوابه سپارم گفت طالبانده منی و خیر نامی وی حسن عقیدت
که المؤمن که تکذب خلاف او نکرد و همراه او شد و بخانه او رفت و نساجی پیاموست تا سالها کار او کرد
و هرگاه که گفتی خیر گفتی لبیک تا مردان از آن گفتن پشیمان شد که صدق و ادب و فراست او میدید و عبادت
بسیار او مشاهده کرد گفت برو که من غلط کرده بودم و هیچ بنده من نیستی پس از آنجا بکد رفت تا بدان درجه رسید
که جنید هم گفت خیر نیاورد دوست داشتی که او را خیر خواندندی و گفت روان باشد که مسلمانی مرا نامی نه ساد
من او را بگردانم نقل است که گاهی جولایی کردی و گاهی بلب و جله شدی ما بیان بوی تقرب حبشندی
و چیزهاش می آوردی روی کرپس پیرانی می یافت پس از آن گفت اگر سیم نزد بیارم و ترا نیابم بلکه هم گفت
در جله انداز پیران سیم بیار و شیخ حاضر نبود در جله انداخت شیخ بکار و جله رفت ماهی آن سیم بیار و در شیخ
را و مشایخ چون این بشنیدند از و نه پسندیدند و گفتند او را بسیار بچه مشغول کرده اند این همه نشان حجاب
و لوازه که نشان حجاب بود غیر او را اما او را نبود چنانکه سلیمان را نبود نقل است که گفت شبی در خانه
بودم در خاطر من آمد که جنید رحمه الله بر دست آن خاطر الفی کردم تا سه بار در خاطر آمد بعد از آن
بیرون آمدم جنید هم بر در بود گفت چرا بخاطر اول بیرون نیامدی و گفت در مسجدی شدم در ویشی در
آن اوجیت و گفت ایها الشیخ بر من بخشای که مرا محنتی بزرگ پیش کرده است یعنی بلا از من باز گرفتند و عات
داد و حالش نیک است یک دنیا رش فتوح بود و گفت خوف تا زیاده حق است بندگانی را که بی ادبی خود کرده باشند
با بدان است کنند و گفت نشان آنکه عمل بغایت رسیده است آنست که در آن عمل که کند جز عجز و تقصیر
در بند نقل است که خیر صد و سیست سال عمر یافت چون وفاتش نزدیک رسید نماز شام بود عزرائیل علیه السلام

سایه انداخت خیرم سراز بالین برداشت و گفت عفاک الله توقف کن و کار را باش که تو بنده مامور
و من بنده مامور ترا فرموده اند که جان او بر دار و مرا فرموده اند که چون وقت آید نماز بگذار آنچه ترا فرموده
اند فحوت نخواهد شد و مرا مرا فرموده اند فوت میشود صبر کن تا طهارت کنم پس طهارت کرد و نماز گذارد و
هان بحق تسلیم کرد و او را بخواب دیدند گفتند خدای تعالی با تو چه کرد گفت ازین آن پیر من لیکن از دنیا
بخس شما باز رستم حمته الله علیه

باب شصت و سوم در ذکر ابو حمزه خراسانی رحمه الله علیه

آن شریف اقران آن لطیف اخوان آن متوکل طرقت آن متوکل حقیقت آن کعبه مسلمانی ابو حمزه خراسانی
رحمه الله علیه از اجله مشایخ خراسان بود و از اکابر طرقت و رفیع القدر بود و عالی همت و در قیامت
همتا داشت و در توکل نهایت رسیده بود و در تجرید بغایت بود و ریاضت و کرامت او بسیارست و دنیا
او بشمار و غلو تهاشایسته داشت و ابو تراب هم را دیده بود و چند هم را در یافته نقل است که یکبار
بتوکل در بادیه رفته بود و نذر کرده که در راه آن سیکس چنبری نخواهد و بحسب التفات نکند و برین نذر با دیده قطع
کند و نذر داشت و نرسن پاره سیم و جیب داشت که خواهر بدو داده بود و ناگاه توکل را و خویش طلب کرد
و با خود گفت شرم ندارم که آنکه سقف آسمان را بی ستون نگاهدارد و معده ترا بی سیم پوشیده تو نگاه نتواند داشت
ابو حمزه هم آن سیم را بینداخت و سیرت چاهی بود و در راه دران چاه افتاد اما خلی بدو نرسید زیرا که لغزش
درست بود و زمانی برآمد نفس فریاد برآورد ابو حمزه هم خاموش نشد و شبست یکی میگفت شبست بدان چاه رسیدت
و خاری چند بیار و در و سر چاه پوشید نفس ترا می آغاز کرد و گفت که حق تعالی میفرماید که ولا تلقوا بائدا یکم
الی الله لکه ابو حمزه هم گفت توکل از آن بزرگتر است که عجز و سانسوی نفسانی باطل شود و آنکس که بر آلاء
چاه نگاه میداشت در چاه هم نگاه تواند داشت و روی بقبله توکل آورد و سر فرو برد و احضار بکمال رسید
و توکل برقرار بود ناگاه شیر می بیاید و سر چاه باز کرد و دست در لب چاه استوار کرد و پاهای او بخت
ابو حمزه هم گفت من همراهی گریم بکنم الهامش دادند که خلاف عادت هست دست در زن دست در زو و بر
آمد و از می شنید که یا با حمزه الیس هذا احسن نجینا من التلغف بالتلغف چون توکل برآورد
ما سیکه ملاکت از و بود بر دست او ترا سجات و اویم پس شیر روی بر خاک الید و رفت نقل است که

سازمان
ان به راه
نشد چنان
راه بشک
می بخواند و فتنه
نارایان است
نات و بیستان
دور آن چاه
حاکم کرده در دست
گردانند نفس اینجا
نار می آغاز کرد

چند روز بعد از این که او دید برهنه برگردان مردم صحبت گفت ای لعین شرم ازین مردمان نداره
گفت اینها مردم نیستند مردم آنها اند که در سجده شوی نه نشسته اند که جگر من را سوختند چون بمسجد شوی نه شوم
او چهره را دیدم سرگردان فرورده چون مرادید گفت دروغ گفت آن ملعون که اولیا ای خدای ازان
عزیز تر اند که ابلیس را بر ایشان اطلاع افتد نقل است که او محرم بود در میان کلمی در سالی یکبار
بیرون آمدی و احرام باطل کردی باز احرام بستی سوال کردندش از آنش گفت انس است که دل تنگ
پدید آید از زیستن با خلق و گفت غیب است که او را از اقر با و علایق وحشت بود انس گرفته است دل او
در موافقت حق سبحانه و تعالی و گفت هر که دوستی مرگ در دل گیرد هر چه باقی بود برود دوست گردانند و هر چه
فانیست برود دشمن گردانند و گفت تو کل است که باید که بر خیزد از شامش یا دنیا بدو چون شرب آید
از بامدادش یا دنیا بدو یکی از وصیت خواست گفت تو شته بسیار ساز این سفر را که در پیش داری و وفا
او در دنیا پور بود و در جوار ابو حفص رح حدادش دفن کرده اند رحمة الله علیه

باب شصت و چهارم در ذکر احمد مسروق رحمة الله علیه

آن کن روزگار آن قطب ابرار آن فرید دهر آن وحید عصر آن هم عاشق و هم معشوق شیخ وقت احمد
مسروق رحمة الله علیه از اکابر مشایخ خراسان بود و از طوس بود و در بغداد نشسته و با اتفاق بهماز جمله اولیا
خدای بود و او را با قطب المدار علیه صحبت بود و او خود از اقطاب بود و از و پرسیدند که بارگویی که قطب
کیست ظاهر نکرد اما بحکم اشارت چنان نمود که اوست و او چهل تن از اهل شکیب با خدمت کرده بود و از
ایشان فایده گرفت و اندر علوم ظاهر و باطن تمام بود و در مجاهده و تقوی بغایت درجه داشت و صحبت
محاسبی و دسری سقطه ریافته بود و نقل است که گفت پیری نزدیک ما آمد و سخن نیکویی گفت و بغایت
شیرین سخن بود و خوش زبان و نیکو خاطر و گفت هر خاطر می که شما را در آید یا من بگویم مرا در دل آید که او
بود است با حری در گفتیم بروی این سخن گران آمد گفت با او گویم گفتیم چاره نیست تا این مرد را خبر
بریم پس او را گفتیم که تو فرمودی که هر چه در خاطر شما و آید مرا خبر دهید مرا در خاطر می آید که تو جهودی است
سر در پیش افکند و سر بر آورد و گفت راست گفتی و شهادت آورده مسلمان شد پس گفت همه دنیا
گشتم و گشتا و ندیده بودم گفتیم اگر با پیش کس چیزی نباشد با این قدم باشد پیش شما آدمی با امتحان

گفت حضرت
احمد مسروق رح
الایمانه و شمس
ان محمد رسول الله

شمار بر حق یافته گفت احمد مسروق است که هر که بجز خداوند شاد شود شادی وی جمله اندوه گردد و هر که راه خدمت خدای انزل نباشد انزال و جهل و خست بود و هر که در خواطر دل با خدای دارد و خدای او را در حرکات جوارح معصوم دارد و گفت هر که محض شود در تقوی آسان گردد بروی اعراض از دنیا و گفت تقوی آنست که بگوشه چشم و لذات دنیا نظر کنی و بدل نیز در آن فکر کنی و گفت بزرگ داشتن حرمت من از بزرگ داشتن خدای بود و از حرمت داشت بنده بجز حرمت خدای و تحقیق تقوی برسد و گفت در باطل بگمایتین معرفت از دل بیرون و گفت هر که اسودت حق تعالی یار بود کس بروی غالب نشود و گفت دنیا را بویشت داغ کرده اند اما انزال و طبعان خدای بخدای تعالی بوده بدینا و گفت خوف باید که بیش از رجا بود که حق تعالی بهشت آفرید پس روزی کسی تا بر دوزخ گذر کند بهشت نتواند رسید و گفت بیشتر چیز که عارفان از آن ترسد قرب حق بود و گفت درخت معرفت را آب فکر دهند و درخت غفلت را آب جهل دهند و درخت توبه را آب ندامت دهند و درخت محبت را آب موافقت دهند و گفت هر که راست طمع دارد و پیش از آن پای در درجه انابت ثابت نکرده باشی بر بساط جهل باشی و هرگاه که اذیت طلب کنی پیش از درست کردن مقام توبه درین غفلت باشی و گفت زهد آنست که جز خدای تعالی عزوجل هیچ چیز بر او باو شاه نگردد و گفت تا تو از شکم ماد بیرون آمده در خراب کردن عمر خویشی رحمت الله علیه و علی التالبعین

باب شخصیت پنجم در ذکر عبد اللہ مغربی رحمۃ اللہ علیہ

آن ششج ملت آن قطب دولت آن زمین اصحاب آن کن ارباب آن صبح مشرق شیرین عبد الله احمد
مغربی رم استاد و شایخ بود و از قدما رکهار و استاد اولیاء و اعتماد اصفیا بود و ولایتی شگرت داشت و در
تربیت کردن مریدان آیتی بود و حرمت او در دلهای بسیارست و خطی بشمار و در توکل و بحر تجرید در ظاهر
و باطن کس را قدم او نبود و این دو ابراهیم که از خواسته اند خود شرح دهند که کمال اولین باشد ابراهیم
شیبانی دوم ابراهیم خواص و او پیر بود و او را کلماتی رفیعست و بر این واضح و علم و صد و بیست
سال بود و کار بار او عجیب بود و هیچ چیز که دست آدمی بدو رسید بودی بخوردی جز بنج گیاه و مریدان او
هر کجا که یافتندی بر او بردندی و ازین نوع عارت کرده بود و او پیوسته سفر کردی و یاران با او بودند
و در ایام حرام گرفته بودی و هرگز بامه او شوغل نشدی و موسی او نبالیدنی نقل است

دماغ خود را دراز
نشستی و نیست
بیان با خود رفت
و بیانی از او میفرست
کسی بقیان باز
بدر که در ماه مبارک
راه حیدر الشری

که گفت سرائی از و میراث یافته بودم به پنجاه دینار بفرستم و بر میان بستم و در بادیه فرستم در میان بادیه
اعرابی پیش من آمد مرا گفت چه داری با خود گفتم راست گفتن بهتر گفتم پنجاه دینار دارم گفت پس به بد و دادم
بکشاد و بدید پس شتر خا بآید و مرا گفت بر نشین و زرباز و آگفتم ترا چه رسید گفت مرا از راستی تو دل پر مهر شد
با من هیچ آمد و بدتی و صحبت من بود و از اولیا حق شایسته نقل است که یکبار در بادیه میرفتم غلامی دیدم
ترو تازه و بی زاد و اهل میرفتم گفتم ای آزاد مرد کجا میری گفت از سوی چپ و راست شکر پس سر بردار
تا بهیج می بینی جز خدای نقل است او چهار سپردشت هر چهار را پیشه آموخت یکی گفت ای خواجه
اینچه لائق ایشانست گفت کسی در آموزند تا بعد از من صحبت آنکه گویند سپرد فلانیم چکر صدیقان بخورند و
کاری کنند در وقت حاجت و گفت فاضلترین اعمال عمارت اوقاتست به مراقبت و گفت هر که دعوی
بندگی کند و او را هنوز مراد می ماند باشد او در دعوی خود دروغ زانست که بندگی از کسی درست
آید که از مرادات خویش فانی گردد و بمراد خدای باقی شود و نام او آن بود که خداوندش بخادیده بود و نعمت
او آن بود که بهر چه او را خوانند او از بندگی جواب دهد و او را نه اسم بود و نه رسم جواب و گفت خوارترین
مردمان در ویشی بود که با تو انگران مدامنه کند و عظیم ترین آنکه خلق را توانغ کند و گفت در ویشان آراست
ایمان خدا اندر زمین و محبت خدا بیند بر بندگان و برکت ایشان بالا از خلق منقطع گردد و گفت در ویشی
که از دنیا احترام کرده است اگر چه هیچ عمل از اعمال فضائل نکرده است ذره از وفاضلت از مشعبدان محبت و گفت
هرگز منصف تر از دنیا ندیدم که با او را خدمت کنی او ترا خدمت کند و چون ترک او کنی او نیز ترک تو کند و گفت
زیرک نیست کسی الا اینطالع که همه سوخته اند بسبب زندگی خویش و بسبب آنچه یافته باشند و وفات او بر

طوری نبوده است و ترتیب هم با نجات رحمة الله علیه

باب شصت و ششم در ذکر ابو علی الحیرجانی رحمه الله علیه

آن عمده اولیا آن زبده اصفیا آن مقبول باباست آن مخصوص بکاست آن شیخ پنهانی ابو علی
حیرجانی رحمه الله علیه از کبار مشایخ خراسان بود و از جوان مروان طریقت بود و در مجاهده کمال بود
و او را تصانیف است و در معاملات معتبر و مشهور بود و کلماتی مقبول مذکور و مرید حکیم ترندی بود و سخن
اوست که قرارگاه خلق میدان غفلت است و اعتماد ایشان بر ظن و قمت و نزدیک ایشان چنان است

و در که مجاور بود تا وفات کرد و از اول تا آخر شب نماز کردی و قرآن ختم کردی و در طواف دو بار ده هزار
 ختم کرده بود و سی سال در که نریزاد و آن ششست بود که درین سی سال بهر شب بنویزی یکبار طهارت کردی
 و درین سی سال خواب نکرد و در ابتدا ازادر و ستوری خواست تا به سفر حجاز رود و ستوری داشت چون
 رفت در بادیه شبی حالتی بروی پدید آمد که موجب غسل بود و گفت مگر بشیر طیار آمده ام از بادیه باز گشت چون
 در خانه رسید مادر را دید که در پس در مضطرب نشسته بود و گفت ای مادر نه تو اجازت داده بودی
 گفت یکی اما خانه را بی تو نمی توانستم دیدن در پس در ششست و نیت کردم که بر بنجر من تا توانایی پس چون
 اور وفات کرد و از رضای مادر دل فارغ شد روی در بادیه نهاد و گفت در میان بادیه در ویشی را دیدم
 مرده و می خندید گفتم تو مرده و می خندی گفت آری محبت خدا می چنین بود ابو بحسین رحمة من چنین گوی
 بیادیه فرودتم بتوکل بے زاد و راهی چون بکناره حوض رسیدم ششست و با خود گفتم که بادیه را بی زاد و راهی
 بریدم از آن کنار حوض کسی بانگ زد بر من کای حجام لا تخذلک نفسک بالاک با طیل نگاه کردم کنان را
 دیدم تو بگویم و سخنانی باز گشتیم و گفت مرا اندک غبار می بود با امیر المؤمنین علی رضی الله عنه صحبت
 آنکه رسول صلی الله علیه و آله فرموده است لا تشق الا علی که بشر طقوت آن بودی که اگر چه معادیه بر بر طل
 بود و او بر حق کار بد و باز گذاشتی تا چندین خونهار ریخته نشدی و گفت میان مرده و صفای خانه و ششست
 شبی در اسنجا مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم خواب دیدم با چهار یار در آمد و مرا در کنار گرفت پس اشارتی کرد
 بالو بکر که او گیس گفتم ابو بکر هم را اشارت کرد و گفتم عمر بن الخطاب را هم اشارت کرد و گفتم عثمان را هم نصی
 اشارت کرد من شرم داشتم از آن عبار که بود پس مصطفی علیه السلام مرا با امیر برادر می داد تا هر دو یکدیگر
 را در کنار گفتم ایشان رفتند امیر المؤمنین علی را گفتم بیا البوه بوقبیس رویم بر سر کوه رفتم و نظاره کعبه کردیم
 چون از خواب درآمد خود را در کوه بوقبیس دیدم و دره از آن غبار در سینه من نهاده بود و گفت وقتی مرد
 در صحبت من بود و بر دل من گران بود و او را چیزی نخشیدم تا که بر دل من سبک تر شود آن گرانی از دل
 من نمی شد پس او را بخانه بردم و گفتم پاهای بر سر و چشم من را گفت من این نگویم بسیار الحاح کردم تا پاهای
 بروی من نهاد و می داشت چند آنکه آن گرانی از دل من بشد و دوستی او در دل من افتاد و مراد بستی
 درم از وجوه جلال فتوح بود بنزدیک او بر دم و بر کنار سجاده او نهادم که در وجه خویش صرف کن گوشه چشم
 در من نگریست و گفت این وقت را بهفتاد هزار دینار خریده ام از ضیاع و اسباب تو میخواهی که مرا بدین

قدر غره کنی بر جاست و سجاده بر افشاند و بر پشت هرگز چون غرا و ذل خود ندیدم آن زمان که در میان بر میخیزم
 نقل است که دیدی و شست مگر در حالت نزع بود چشم باز کرد و در کعبه مگر سیت اشتری لکیدی نه
 و پیش از آنکه از آنجا رفت مالی بسیار بخرید که در آن حالت ارادت غیبی و کاشفات حقیقی بود
 فرو می آیند و او کعبه مگر سیت او بش کرد که در حضور بیت نظاره بیت کردن روان بود نقل است
 که روزی پیری از باب بی شبیه درآمد باشکوه و داد بر افکند و پیش ابوبکر کتانی آمد و گفت ای شیخ چرا
 آنجا زوی که مقام بر ابراهیم است و مردان نشسته اند و احادیث استماع میکنند تا تو نیز بشنوی که هر چه
 بزرگ رسیده است و اخباری عالی ادا میکند ابوبکر سر بر آورد و گفت ای شیخ از که روایت میکنند گفت
 از عبد الرحمن و از معمر و از زهری و از ابو هریره و از ابن عمر و از ابن عباس و از ابن مسعود و از انس
 آورده می هر چه ایشان آنجا با سواد خیر میگویند اینجا بی سواد می شنویم پیر گفت از که می شنوی گفت
 حدیثی قلبی عن ربی و لم یسخرن از خدای می شنود پیر گفت برین چه دلیل داری گفت دلیل آنست که تو
 خضری خضر گفت تا این وقت پنداشتم که خدای را هیچ ولی نیست که من او را شناختم با شتم تا ابوبکر کتانی
 را دیدم که او را شناخت و من او را شناختم و دانستم که خدایا بسیار ولی هست که مرا شناخته و من ایشان را
 نشناختم نقل است که گفت که روزی در نماز بودم طاری درآمد و در آن وقت من باز کرد و بیزار بود
 تا بغر شد در حال هر دو سست خشک شد باز آمد شیخ و در نماز بود و بر کتف شیخ انداخت و نشست که در
 چون او را چنان دیده بودند حال پرسیدند گفت گفتند مصلحت آنست که غدر بری چون از نماز فارغ
 شد او بنالید و بگریست شیخ گفت ترا چه افتاد و طار واقع گفت شیخ گفت بعزت و جلال خدای که ندانید و من
 خبر دارم و ندانم و ندانم پس گفت الکی برده باز آورد آنچه از دست بدو بازده در حال و تشنیک شد و گفت
 جوانی صاحب جمال را بخواب دیدم گفتم تو کیستی گفت من تقوی ام گفتم تو کجایم باشی گفت در دل اندو گفتم
 در حال زنی را دیدم عظیم تر شد و سیاه گفتم تو کیستی گفت معصیت یعنی خنده گفتم تو کجای باشی گفت در دل اهل
 نشاء چون بیدار شدم نیت کردم که هرگز نخندم مگر که خنده بر من غالب شود و گفت شبی بچاه و یکبار مغیبه
 را اصلی الله علیه و سلم خواب دیدم و از مسائل پرسیدم و یک شب دیگر هم پیغمبر اصلی الله علیه و سلم خواب
 دیدم گفتم چه کنم تا خدای دل را بپسندازد و گفت هر روز چهل بار بگوئی یا حی یا قیوم یا لا اله الا انت
 امسک ان تحیی قلبی نبور معرفتک ابدًا و گفت روزی در ویشی پیش من آمد و می گریست و میگفت

ده روز است تا پنج نخورده ام تا بالبعضی از یاران شکایت کردم از گرسنگی و بیانا گذر کردم درسی افتاده دیدم
برو شتم بران نوشته بود که خدای بکرنگی تو عالم نیست که از شکایت میکنی و کسی از وصیت خواست گفت
چنانکه فرود آید ترا خواهد بود تو امر و زور را باش و گفت انس به مخلوقات عقوبت است و قرب اهل دنیا نصیب
وسیل کردن بالیشان نذر است و گفت زاهدانست که هیچ نیاید و دل شاد بود دنیا یافتن و جهد و جهد لازم داند
تا وقت مرگ و احتمال ذل کردن بصبر و راضی بودن تا میرود و گفت تصوف همه خلق است هر که اخلق بیشتر
تصوف بیشتر و گفت فرست پیداشدن یقین است و دیدار غیب دان اثر ایمان است گفت محبت ایشار
است برای محبوب و گفت تصوف صفوت و مشاهد است و گفت موفی کسی است که طاعت او نزدیک
او جنایت است که از آن استغفارش باید کرد و گفت استغفار توبه است و توبه سهمی است جامع شدنش معنی
را اول پیشانی برانچه گذشته باشد دوم عزم کردن بدانکه پیش گناه رجوع نکند سوم بگذارد هر فریضه که
میان او و خداست که ضایع کرده باشد و چهارم ادا مظلالم خلق بچهار بگذارد و هر گوشه شومی که از حرام هست
باش ششم تن را از طاعت بچشاند چنانکه جلالت نصیبش چشاییده است و گفت اول وجه جلالت یعنی شرم
و میان مرغی تلخ و آخر مستقیم یعنی بیاری و گفت ثوکل در اصل متابعت علم است و در حقیقت کامل شدن یقین
و گفت عبادت هفتاد و دو باب است و هفتاد و یکی از آن در حیات است بخدای و گفت علم بخدای تمام است
است از عبادت خدای را عزوجل و گفت طعمای شستی لقمه است از ذکر خدای در دهان یقین که در حیات
توحید آن لقمه را از ماده رضا برگرفته باشی یا گمان نیکو بکرامت حق و گفت هرگز حق تعالی بندگان را
زبان بدعا کشاده نکند و بعد از خواستن مشغول نگردد و اندر مغفرت برایشان کشاده نکند و گفت چون
افتقار بخدای درست شود عبادت درست شود و صحبت آنکه این دو تمام نشود مگر بیکدیگر و گفت در دوسه
بوقت انباده از غفلت و القطاعی از حطافسانی و لرزیدن از بیم طبیعت فاضله از عبادت جن و انس و
گفت اعمال جامه بندگیست هر که خدای او را در وقت قسمت از رحمت دور کرد و در عمل را ترک گیرد و هر که
نزدیک گرداند بر اعمال ملازمت کند و چون پیشه داند و گفت دنیا را بر بوی قسمت کردند و بهشت
را بر تقوی و گفت از حکم مرید هیچ چیز است یکی خوابش در وقت غلبه بود و خویشش در وقت فاقه و بخشش
در وقت ضرورت بود و گفت شهوت مهار دیوست و هر که مهار دیو گرفت با دیو بهم بود و گفت بتن در
دنیا باش و بدل در آخرت و گفت چون از خدای توفیق خواهی ابتدا العمل کن و گفت مادی خدای بینی

در وقت غلبه بود و خویشش در وقت فاقه و بخشش در وقت ضرورت بود و گفت شهوت مهار دیوست و هر که مهار دیو گرفت با دیو بهم بود و گفت بتن در دنیا باش و بدل در آخرت و گفت چون از خدای توفیق خواهی ابتدا العمل کن و گفت مادی خدای بینی

بر سه قسم یافتیم بر حق و بر عدل و بر صدق حق بر جواز است و عدل بر قلوب و صدق بر عقل یعنی حق جز بطلان
 نتوان داشت کما قال علیه السلام نحن نحرر بالظواهر البلیس و ادیس در عالم باطن بودند تا ظاهر
 نشد ند معلوم نشد که البلیس بر بالست و ادیس بر حق است و عدل در دست قسمت بعدل دل تواند
 کرد بحسب هر کس و صدق بر عقل توان کرد که فردا از صدق سوال کنند و از عاقلان کنند و گفت وجود
 عطا از حق شود و حق تعالی است بحق از جهت آنکه حق است دلیل بر هر چیزی و هیچ چیز و حق
 دلیل نیست بر حق و گفت خدای را بادی است که آنرا باد صبح گویند که آن باد بخیز و نیست در زیر عرش
 و در وقت سحر و زردین گیرد و زالمها و استغفار بر گیرد و بک جبار رساند و گفت شکر گردن در موضع
 استغفار گناه است و استغفار در موضع شکر گناه نقل است که چون کتابی را اجل نزدیک آمد گفتند
 در حال حیات عمل توبه بود که بدین مقام رسیدی گفت اگر اجل من نزدیک نبودی نگفتمی پس گفت اجل
 سال در بان دل خویش بودم و هر چه غیر خدای بود از دل دور میکردم تا دل من چنان شد که هیچ چیز نیست

جز خدایتعالی | باب شصت و هشتم در ذکر عبد الله خفیف رحمه الله علیه | رحمه الله علیه

آن مقرب احدیت آن مقدس صمدیت آن بر کشیده در گاه آن برگزیده آن محقق لطیف قطب وقت
 عبد الله خفیف رحمة الله علیه المشایخ عهد خویش بود و یگانه عالم و در علوم ظاهر و باطن مفتاح بود و رجوع اهل طریقت
 در آن عهد بود شانی عظیم داشت و خاطری خفیه و احترامی بغایت داشت و فضائل او نه چند است که
 بتوان شمرد و ذکر توان کرد و پوشیده نیست مجتهد بود در طریقت و مذاهب خاص دارد در طریقت و جماعت
 از متصوفه توالید و کند و در هر جیل روز تفسیر از غوامض حقایق بساختی و در علوم ظاهر و باطن تفسیر
 لطیف دارد و همه مقبول و مشهور و آن مجاہدات که او کرده است در وسیع بشرنیاید و آن نظر که در حقان
 و اسرار او بود و در عهد کسی نداشت و بعد از وی در فارس خلقی نماند چنانکه نسبت بدو درست کردند
 و او از انبانی مارک بود و بر تجربه ینبی سفرها کرده بود و در ویم هر و جری و ابن عطاء و جنید و منصور
 صلاح دیده بود و در ابتدا که در دین و منش گرفت در کعبتی نمازده هزار بار قل هو الله میخواند و
 بسیار بودی که از بابت او تا شبانگاه هزار رکعت نماز کردی و هشت سال پلاسی پوشیده بود و در میان
 چهار چاه بدشتی و آن روز که وفات کرد در چهل چاه پیانی دهمشته بود در چاه آخر وفات کرد و پلاس از خود

بیرون نکردی در وقت او پیری بود از محققان اما از علمای طریقت نبود اما بزرگ بود در پارس بودی و
 او را محمد زکری خواندندی و هرگز مرقع نبوشیده بود از عباد خفیف هرگز پدیدند که شرط مرقع چیست پوشیدن
 مرقع را مسلم است گفت شرط مرقع آنست که محمد زکری رح در میان پیران پیچیده بجای می آرد و مادر میان
 پلاس بنیدانیم که بجای توانیم آورد یا نه و او را خفیف از آن گفتند که هر شب غذائی او در وقت افطار برفت
 مویز پیش نبود سکیار بود و سکیار و سبک حساب و شبی خادم را گفت که مویز بیار آن شب خادم شست
 مویز و او تا بخورد و حلاوت طاعت بر قاعده هر شب یافت بدلتیبت که مویز شست بوده است خادم
 را بخواند و از سوال کرد گفت دوش شست مویز آوردم گفت چرا ترا عظیم ضعیف دیدم دلم در گرفت
 گفتم ترا قوتی پیدا کرد و شنج گفت پس تو یار من نبوده شمس من بوده که اگر یار من بودی شمس مویز آورده
 پس او را هجر کرد و خادمی دیگر را بخدمت نصب فرمود و گفت چهل سال است تا مرا قبول است در میان خاص
 و عام و چندان نعمت دنیا بر من ریختند که آنرا حد نبود من چنان زلستم که هرگز زکات بر من واجب شد
 و گفت در ابتدا که غم حج کردم چون بغداد رسیدم چندان پندار و رسم بود که زیارت حیدر رح فرستم چون
 در بادیه شدم رسنی در کوزه و ششم تشنگی بر من غلبه کرد چشمه دیدم که آهونی از آنجا آب میخورد چون بسرچاه
 رفتم آب سچاه نوشید گفتم الهی محمد رح را قدر از آهونی کمتر است آوازی شنیدم که آهود و در سن
 نداشت و توداری و فتم خوش شد آنرا بنیاد ختم و روان گشتم آوازی شنیدم که ماتر تجربه می کردیم تا چون
 صبر کنی اکنون باز گرد آب خور باز گشتم و آب بسرچاه آمده بود بخوردم و طهارت کردم چنانکه تا بهر نیه دیگر
 بطهارت احتیاج نبود چون از آنکه باز گشتم در جامع بغداد شدم چشم حیدر رح بر من افتاد گفت اگر صبر کردی
 از زیر قدمت آب برآمدی و گفت در جوانی کسی پیش من آمد و من گرسنه بودم مرا شکر سنگی در من بدید مرا بخانه
 بر دو طعمانی ساخته بود اما گوشت بوی گرفته بود من بکراهت بخوردم و اولقمه می ساخت و در دهان من می
 نهاد تا کیبار آن لعین من بدید خجل شد و من نیز خجل شدم بر خاستم و با یاران قصد حج کردم چون بقادسیه رسیدیم
 راه کم کردیم و چند شب از روز پنج خور دنی نیافتیم تا چنان شدیم که بیم هلاکت بود عاقبت بقبیله رسیدیم و یکی
 بجبل و نیار خجری رسیدیم و قربان کردیم و بریان کردیم لقمه از آن بمن دادند خواستم تا بخورم از آن درویش یادم
 آمد که مرا همان برده بود که خجل شد در حال توبه کردم تا راه بماندند حج کردیم و باز آمدیم و آن درویش را طلب
 کردم و عذر خواستم و گفتم کیبار مرا نشان دادند که در مصر پیری و جوانی بهراقت نشستند آنرا بخار فتم دو

بر سه قسم یاقیم برحق و بر عدل و بر صدق حق بر جواح است و عدل بر قلوب و صدق بر عقل یعنی حق جز باطل
نمواند و ثبوت کلمات قال علیه السلام نحن نحمدك بالظواهر البلیس وادریس در عالم باطن بود و مذاکرات
نشد و معلوم نشد که البلیس بر باطلست و ادریس برحق است و عدل و دست قسمت بعد از دل تواند
کرد و بحسب هر یکی و صدق بر عقل توان کرد که فردا از صدق سوال کنند و از عاقلان کنند و گفت وجود و
عطا از حق شود حق تعالی است بحق از جهت آنکه حق است دلیل بر هر چیزی و هیچ چیز و دل حق
دلیل نیست برحق و گفت خدای را بادی است که آنرا باد صبح گویند که آن باد مخزن و نست در زیر عرش
و در وقت سحر و زیدین گیرد و الما و استغفار برگیرد و بک جبار رساند و گفت شکر کردن در موضع
استغفار گناه است و استغفار در موضع شکر گناه نقل است که چون کنانی را اجل نزدیک آمد گفتند
در حال حیات عمل تو چه بود که بدین مقام رسیدی گفت اگر اجل من نزدیک نبودی نگفتمی پس گفت چهل
سال در بان دل خویش بودم و هر چه غیر خدای بود از دل دور میکردم تا دل من چنان شد که هیچ چیز نیست

جناب تعالی باب شصت و هشتم در ذکر عبداللہ خفیف رحمۃ اللہ علیہ رحمه الله علیه

آن مقرب احدیت آن مقدس صمدیت آن بر کشیده و رگانه آن برگزیده آن محقق لطیف قطب وقت
عبداللہ خفیف رحمت اللہ علیہ المشایخ محمد خلیش بود و گمانه عالم و در علوم ظاهر و باطن مقتدا بود و رجوع اهل طریقت
در آن عهد بود دشانی عظیم داشت و فاطمی خطیر و احترامی بغایت داشت و فضائل او بی چندانست که
بنوان شمرد و ذکر توان کرد و پوشیده نیست مجتهد بود در طریقت و مذہبی خاص دارد در طریقت و جماعت
از متصوفه تولا بدو کنند و در هر جیل روز تقنینی از غوامض حقایق بساختی و در علوم ظاهر و باطن خفیف
لطیف دارد همه مقبول و مشهور و آن مجاہدات که او کرده است در وسیع بشرنیاید و آن نظر که در حقان
و اسرار او بود در عهد کسی نداشت و بعد از وی در فارس خلقی نماند چنانکه نسبت بدو درست کردند
و او از انبانی ماک بود و بر تخریب این سفره کار کرده بود و در ویم و جری و ابن عطار و ضحید و منصور
حلاج دیده بود و در ابتدا که در دین و منش گرفت در کعبی نمازده نه بار بار قتل موافقت میخواند و
بسیار بودی که از ابتدا تا شبانگاه نه بار رکعت نماز کردی و بیست سال پلاسی پوشیده بود و در هر
چهار چاه بدشتی و آن روز که وفات کرد چهل چاه پیانی داشته بود در چاه آخر وفات کرد و پلاس از خود

بیرون نکردی در وقت او پیری بود از محققان اما از علمای طریقت نبود اما بزرگ بود در پارس بودی و
 او را محمد ذکر می خواندندی و هرگز مرقع نبوشیده بود از عبدالله خفیف هم پرسیدند که شرط مرقع چیست و پوشیدن
 مرقع را مسلم است گفت شرط مرقع آنست که محمد ذکر می رح در میان پیران پیید بجای می آورد و مادر میان
 پلاس بنیدانیم که بجای توانیم آورد یا نه و او را خفیف از آن گفتند که هر شب غذای او در وقت افطار هست
 مویز میش نبود سبکبار بود و سبک روح و سبک حساب و شبی خادم را گفت که مویز بیا آن شب خادم هشت
 مویز و او تا بخورد و طهارت طاعت بر قاعده هر شب نیافت بدالتبت که مویز هشت بوده است خادم
 را بخواند و از او سوال کرد گفت و دش مویز آوردم گفت چرا ترا عظیم ضعیف دیدم دلم درو گرفت
 گفتم ترا قوتی پیدا کرد و تو پنج گفت پس تو یار من نبوده دشمن من نبوده که اگر یار من بودی شش مویز آورده
 پس او را مهجور کرد و خادمی دیگر را بخدایت نصب فرمود و گفت چهل سال است تا مرا قبول است در میان خاص
 و عام و چندان لغت دنیا بر من ریختند که آنرا حد نبوده من چنان زلستم که هرگز زکات بر من واجب نشد
 و گفت در ایند که غم حج کردم چون بغداد رسیدم چندان پندار در سرم بود که زیارت جنید رح ز فرتم چون
 در بادیه شدم رسی در کوزه دهم ششم تشنگی بر من غلبه کرد چشمه دیدم که آهونی از اینجا آب میخورد چون بسراجه
 رفتم آب بچاه فوش گفتم آهی عبدالله رح را قدر از آهونی که ترست آوازی شنیدم که آهود و در سن
 نداشت و تو داری و قتم خوش شد آنرا بنیداختم و روان گشتم آوازی شنودم که ما ترا تجربه می کردیم تا چون
 صبر کنی اکنون باز گرد آب خور باز گشتم و آب بسراجه آمده بود بخوردم و طهارت کردم چنانکه تا بهرینه دیگر
 بطهارت احتیاج نبود چون از که باز گشتم در جامع بغداد ششم چشم جنید رح بر من افتاد گفت اگر صبر کردی
 از زیر قدمت آب برآمدی و گفت در جوانی کسی پیش من آمد و من گرسنه بودم اثر گرسنگی در من بیدید مرا بخانه
 برده و طعامی ساخته بود اما گوشت بوسی گرفته بود من بکراهیت میخوردم و اولقمه میساخت و در دهان من می
 نهاد تا کیبار آن تعین من بدید نخل شد و من نیز نخل شدم بر خاستم و با یاران قصد حج کردم چون بقادسیه رسیدیم
 راه گم کردیم و چند شبانه روز بیج خوردنی نیافتیم تا چنان شدیم که بیم هلاکت بود عاقبت یغیله رسیدیم و کسی
 بچهل و نیار سحر بدیم و قربان کردیم و بریان کردیم لعمریه از آن بمن دادند خواستم تا بخورم از آن درویش بادم
 آمد که مرا همان برده بود که نخل شد در حال توبه کردم تا راه با نمودند حج کردیم و باز آمدیم و آن درویش را طلب
 کردم و عذر خواستم و گفت کیبار مرا نشان دادند که در مصر پیری و جوانی بهراقت نشسته اند آنجا رفتم دو

شخص را دیدم روی بقبله آورده بسیار سلام کردم جواب نداد گفت من بخدا می برم شما که خواب سلام من باز
 و میدید آن جوان سر برآورده و گفت یا ابن خفیف دنیا اندک است و ازین اندک اندکی بیش نمانده است
 ازین اندک غضیب بسیارستان مگر فارغی که اسلام من می پردازم این گفت و سر فرو برد و من گریه
 و تشنه بودم گرسنگی فراوان داشتم گرسنگی من ایشان برگرفت پس ایشان نماز پیشین و نماز دیگر بگذارد و
 و گفت من بپندری و میدید آن جوان گفت یا ابن خفیف حما اهل مصیبتیم یا از زبان پند نمود کسی باید که اصحاب مصیبت
 را سخنی گوید سهر روز آنجا بودم که نه چیزی خوردیم و نه خفیم پس گفت مرا پندسی و میدید آن جوان سر برآورده
 گفت صحبت کسی طلب کن که دیدن او ترا از خدا یاد دهد و مصیبت او در دل توافقت و تران زبان فعل پند دهد
 نه زبان گفتار نقل است گفت یکسال روم بودم روزی لصحرای فتم ربانی را دیدم که بیار و روزی چون
 خیالی و بسوختند و خاکستر او در چشم کوران می کشیدند دنیا میشوند و بجان می خورند شفا یافت عجب شدم
 و گفتم که ایشان بر اهل انداین چگونه است آن شب در خواب پیغمبر اعلی الله علیه و سلم دیدم گفتم یا رسول الله
 اینجا چه میکنی گفت از بهر تو آمده ام گفتم یا رسول الله این چه حالت رسول الله فرمود که این اثر صدق
 و ریاضت است که در باطل است اگر در حق بود چگونه بود و گفت شبی پیغمبر اعلی الله علیه و سلم خواب دیدم که با
 و مرا الهی بیداری کرد و من در وی نگاه میکردم فرمود که هر که راهی بداند و رفتن آن راه پیش گیر پس
 از سلوک باز ایستد حق تعالی او را عذابی نکند که هیچکس را از عالمیان نکند و گفت که پیغمبر علیه السلام بر سر
 دو انگشت پایی نماز کرده است و عبد الله خفیف است رسول علیه السلام بجای آورده خواست که آن
 نماز نیز بگذارد یک گشت بگذارد و دو من توانست پیغمبر را خواب دید که با و گفتم آن نماز خاص مراست تو
 مکن نقل است که نیم شب خادم را گفت که برو و از برای من زنی بیار که در نکاح آورم خادم گفت کسی را
 ننمیدانم اما دختر کی هست اگر خواهی بیارم گفت بیار خادم رفت و بیار در شنج نکاح کرد چون هفت ماه برآمد
 فرزندی بیار و برادر شنج خادم را گفت دختر را بگوئی تا طلاق بستاند و اگر خواهد گوی نشین خادم گفت ای شیخ
 آنچه مرست که نیم شب زن خواستی گفت در خواب قیامت را دیدم و خلق بی شمار همه در مانده و غرق شده
 ناگاه طفلی بیار و دست پدر بگیرد و چون با او از صراط بگذرانند من نیز خواهم که مر اطفالی بود اکنون مقصود من
 حاصل شد نقل است که چهارصد نکاح کرده بود بدان سبب که او از بانای ملوک بود چون توه کرد و حال
 او بکمال رسید و بدو تقریب می کردند و دود و دهنه در عقد می آورد اما زنی چهل سال در عقد او بود و او دختر

اگر خواب
 نقل کند
 اگر خواهد
 می باشد

از آن روزی بود یک روز زمانی که در عهد او بودند از یکدیگر پرسیدند که شیخ با شما در خلوت چگونه است
همه گفتند که ما از صحبت او هیچ خبر نیست اگر کسی را ازین معنی آگاهی باشد دختر و نه پسر را باشد از و سوا
کردند گفت شبی که شیخ بخانه من می آمد مرا خبر دادند من طعام ساختم و زینت کردم چون شیخ در آن طعام پیش
آورد و ساعتی در من نگه داشت پس دست من بگرفت و در آستین خود کشید و بر سینه نهاد و بر شکم خود می
مالید و شکرده گرفته بود گفت ای دختر منی پرسید که این چیست سوال کردم گفت اینم از شدت صبر است
که گروهی بر گریه است ام از چنین روی و از چنین طعام که در پیش من آورده این گفت و بر خاست و مرا پیشین
با او گستاخی نبود که اول بخت در ریاضت بود و نقل است که او را در و مرید بود یکی را احمر که گفتندی و یکی را
احمر مد و شیخ با احمر که بودی اصحاب را از آن غیرت می آمد که احمر مد پیش قدم است و کار دیده و ریاضتها
وافر کشیده است شیخ بفر است بدانست گفت من ایشان را میهم دور الیس احمر مد را از او احمر مد گفت
لبیک گفت آن شتر که بر در خانقاه خفته است بر دار و بر بام خانقاه بر احمد مد گفت ای شیخ شتر بام
چون توان بر دوش شیخ گفت بگذار پس گفت ای احمر مد که گفت لبیک گفت آن شتر که بر در خانقاه است
بر دار و بر بام خانقاه بر احمر مد که میان در است و آستین بر زد و بیرون رفت و در زیر شتر دست کرد و شتر را
نخواست چنانید شیخ گفت بگذار که معلوم شد پس با اصحاب گفت که احمر مد که از آن خود بجای آورد و
فرمان ما قیام نمود و با اعتراض پیش نیامد و فرمان نگردد نه بکار که توان کرد یا نه و آن احمد صحبت مشغول
شد و بمنظره ایستاد که از حال ظاهر مطلق باطن توان کرد نقل است که وقتی شیخ را مسافری رسید خر قه
سیاه در بر و شعله سیاه بر سر و پیراهنی سیاه و ازاری سیاه شیخ را در باطن غیرت آمد گفت یا انی جامع چه سیاه کرده
خدا یا نعم و بعد از آن میوه او گفت فراموشی مرا التیج ذی الله هو الله شیخ گفت او را بیرون کنیند بیرون کردند پس گفت
باز آیدش باز آوردند دیگر فرمود که بیرونش کنیند همچنین تا افتاد بارش بیرون می کردند و باز پس میخواندند و
در و لیش هیچ بغیر میکرد و بعد از آن شیخ بر خاست و سرش بپوشید و عذر خواست و گفت ترا سلام است سیاه
پوشیدن که درین هفتاد و باری خواری با تو کردند و متغیر نشدی نقل است که دو صوفی از بنی دور عزم زیارت
او کردند چون بخانقاه شیخ رسیدند شیخ را در خانقاه ندیدند گفتند بخانه عضد الله و رفته است ایشان گفتند
که شیخ را با سلاطین چکار انکاری در خاطر ایشان آمد پس گفتند که طواف شهر کنیم در یار می گشتند یک کان
خیاطی رسیدند خواستند که حبیب خر قه بدوزند که دیده بود در دکان رفتند ناگاه در آن میان مقراض

گرم شد صوفیان را گرفتن و بجای آن عضد الدوله بردند و شیخ خفیف رح اسخا بود عضد الدوله فرمود که صوفیان را
دست ببرند شیخ گفت که صوفیان را رها کنید که بی گناه است پس شیخ با ایشان گفت که اندیشه شماست
بود اما آمدن ما پیش سلطان از جهت چنین کار است که واقع میشود آن هر دو مرد میشدند تا بدانی که هر که
دست از دامن مردمان کوتاه کند دست بیاورد بدین نقل است که شیخ را مسافری رسید و اسهالش
پدید آمد تا شب بودی که شیخ بچاه بارطاس او را گرفت آخر شب هشتم شیخ گرم شد آن مسافر القاصدا
پدید آمد آواز داد شیخ حاضر نبود بانگ برداشت و گفت آخر کجائی که لعلت بر تو باد شیخ از خواب جست
و طاس برداشت و پیش او بر روی زرد و روز دیگر مردان گفتند که او چنین لفظی گفت و ما بر جای نمانیم
و توصیف میکنی شیخ گفت من چنین شنیدم که گفت حمت بر تو باد و سخن راست که حق تعالی ملائکه و جن و
انس را بیا فرید و عصمت و کفایت و حلیت بیا فرید پس ملائکه را گفتند اختیار کنید اینها عصمت اختیار
کردند پس جن را گفتند اختیار کنید عصمت اختیار کردند پس ملائکه برین سبقت دارند جنیان
کفایت اختیار کردند پس انس را گفتند اختیار کنید عصمت اختیار کردند گفتند عصمت ملائکه اختیار
کرده اند انس کفایت اختیار کرد و ملائکه کفایت جنیان اختیار کرده اند پس نبی آدم حلیت اختیار کردند
و حلیت مهدی می کنند ابو احمد رح صدیق گفت یا شیخ مرا و سوسه رنجه میدار و شیخ گفت صوفیانیکه من
دیدم ام بر دیو سخریت کردند ای اکنون دیو بر صوفی سخریت میکند و گفت صوفی آنست که صوف پوشد
بر صفا و مهور را بچشاند طعم حقا و دنیا را بنده از دایر لیس قفا و گفت منزله بودن از دنیا عین حمت
است و در وقت بیرون شدن از دنیا و گفت لقوف صبر است در تحت مجاری اقدار و فرار گرفتن
است از دست ملک جبار و قطع کردن بیابان و کوهسار و گفت رضا بر دو قسم بود رضا بد و اندر
تدبیر بود و رضا از و در آنچه قضا کند و گفت ایمان تصدیق و است بر آنچه از غیب بر و کشف افند و
گفت ارادت ریخ و ایم است و ترک راحت و گفت وصلت آنست که محبوب اتصال پدید آید از جمله
چیزها و غیبت افتد از جمله چیزها جز حق تعالی و گفت انبساط برخواستن احتشام است در وقت سوال و
گفت تقوی دور بود آنست از هر چه ترا از خدای و و گرداند و گفت ریاضت بدانکه شکستن نفس است
بخد مت و منع کردن نفس از قرب در خدمت و جذب منفعت و گفت قناعت طلب ناکردن است
آنرا که در دست تو نیست و بی نیاز شدن از آنچه در دست تو است و گفت زهد راحت یافتن است

از بیرون آمدن از ملک و گفت اندوه تن را باز دارد از طرب و گفت رجا شاد بودن بود و بود وصل
او و گفت فقر نیستی ملک بود و بیرون آمدن از صفات و گفت یقین حقیقت اسرار بود بحکمت ما غیب
پرسیدند که عبودیت کی درست آید گفت چون همه کارهای خود با خدای افکنده و در صبر کن پرسیدند
که در ویشی که سر روز گرسنه بود پس از آن بیرون آید و سوال کند بدان قدر که او را کفایت و ایستج
بود و او را چه گویند گفت کذاب و گفت چیزی می خورید و خاموش می باشید و اگر در ویشی از در آید همه
فضیلت خود را نقل است که در حال وفات خادم را گفت من بنده عاصی بودم گریز پای چون
وفات کنم غلی بگردن من نه و بندی بر پای و دستم از پس بر بند و رویم بقبله بنشان باشد که در پذیر
چون وفات کرد خادم خواست که وصیت بجا آورد و گفتی آواز داد که ای بی خبر بکن میخواهی که عزیز ما را

خوار گردانی او ترک داد و رحمه الله علیه و التابعین اجمعین والسلام

باب شصت و نهم در ذکر ابو محمد جریری رحمه الله علیه

آن ولی قبه ولایت آن صفی کعبه هدایت آن متکبر عاشق آن متدین صادق آن در مشاهد حقایق همه
لبصری شیخ و وقت ابو محمد جریری رحمه الله علیه بگانه وقت بود و برگزیده زمانه بود در میان اقران و وقت
بود بر وقایع طریقت و پسندیده همه نوع و کامل بود در ادب و در انواع علوم خلی داشت و در فقه مفتی
و امام بود و در علم اصول بغایت بود و در طریقت استاد بود و تا حدی که بنیدرم مریدان را گفت که ولی عهد
من اوست و صحبت عبد الله تشتری یافته بود و آداب او چنان بود که گفت که بمیست سال است تا پاسی
در خلوت دراز نکرده ام که حسن ادب با خدای اولیتر نقل است که کیال در مکه مقام کرد که سخت و سخن
گفت و پشت باز نهاد و پاسی دراز نکرد و ابو بکر کتانی هم گفت اینچنین بچه توانستی کرد گفت صدق بطن
مرا بر آن داشت که تا ظاهر مرا قوت کرد و چون بنیدرم وفات کرد او را سجای صید رح بنشانند و گفت
روزی بازی سفید دیدم چهل سال بصیادی برخاستم و باز نیافتش گفتند چگونه گفت روزی از پس
نماز دیگر جوانی از در خانقاه درآمد پاسی برهنه و موسی پاکشده و روی زرد گشته طهارت کرد و دو
رکعت نماز بگذارد و سر گریان فرو برد تا نماز شام و چون نماز شام بگذارد سر گریان فرو برد و آن
شب خلیفه دعوتی ساخته بود و صوفیان را بدعوت خوانده بود پیش او فرستم و گفتم ای درویش بدعوت

میر و پیش خلیفه اجابت میکنی گفت سر دعوت خلیفه ندارم اما مرا عصیده می باید دیگر تو دانی نگفتم مگر نو
 مسلمان است که با ما موافقت نمیکند و آرزوی خوابند نشیدم و بد دعوت رفتم چون باز آمدم در ویش
 همچنان سرفرو برده بود بر ختم و خفتم رسول را صلی الله علیه و سلم خواب دیدم که می آمد و پیر یا و و خلیفه
 عظیم بر اثر او آن دو پیر یکی ابراهیم خلیل بود و یکی موسی کلیم علیه السلام و صد و سیست هزار نبی با او پیش رفتم
 و سلام کردم روی از من بگردانید گفتم یا رسول الله چه کرده ام که روی مبارک از من میگردد وانی گفت یکی
 از دوستان ما از تو عصیده خواست تو بخیلی کردی از خواب درآمد و گریان گشت تم و از در خانه گشت
 من آمد نگاه کردم آن در ویش بود که بیرون می رفت گفتم اسی عزیز چندان توقف کن که آرزوی تو راست
 کنم در ویش روی باز پس کرد و گفت هر گاه که در ویشی از تو عصیده خواهد صد و سیست هزار تنبیر را
 بشفع باید آوردن تا آرزوی او راست کنی و تنوار کاری بود این بگفت برفت نقل است که در
 جامع بغداد در ویشی بود که در زمستان و تابستان او را جنیک پیر من نبود و از او پرسیدند و گفت من
 مولع بودم بجامه نیکو پوشیدن تا شبی در خواب دیدم که در پشت می رفتم جماعتی را دیدم بر باید نشسته
 خواستم که با ایشان موافقت کنم و بنشینم فرشته دست من بگیرد و گفت تو از ایشان نه که آن قوم در یک
 پیر من بوده اند و تو نبوده چون بیدار شدم نذر کردم که باقی عمر خزان پیر من بنوشتم نقل است که
 جرجانی در مجلس میداشت جوانی بر خاست و گفت دلم گم شده است دعا کن تا باز دستم شفقت با همه
 درین مصیبتیم و گفت در قرن اول معامله بدین بود اکنون دین فرسوده شد و قرن دوم را معامله بوفابود
 آن نیز تا نقرن سیوم را معامله بمریت بود آن نیز بر خاست قرن چهارم را معامله بجایا بود آن نیز برفت
 اکنون مردمان چنان شده اند که معامله خود به سیست می کنند و گفت هر که گوش بحدیث نفس در و معلوم
 شهوات اسیر گردد و باز دارندش اندر زندان هوا و خدای تعالی همه فائده ببرد و او حرام گرداند و از
 سخن حق مزه نیابد و میرا نیز اجابت نباشد و هر که بدون اندازه خویش رضای او را بکشد زیاده
 از غایت او و یکی گفت اصل کار دل صیست گفت آن اصل مقاربت بود که خدا را می بیند و مشاهد می کند
 او میکنند و گفت تو کل معاینه شدن منظر است و گفت صبر است که فرق کند میان حال لغت و محنت
 آرام نفس در هر دو حال و صبر سکون نفس است در بلا و گفت اخلاص ثمره یقین است و ریاضه شک
 و گفت کمال شکر در شاه و عجز است از شکر و پرسیدند از عزالت گفت بیرون شدن است از میان

در حمتا و سترنگا پیشتر اگر بر تو رحمت کنند و گفت محارب با میان با خطرات نفس است و محارب با ابدان با فکرت و محارب با دبا با شهوات و محارب با ناسان با زلات و محارب بر میدان با منی و لذات و گفت دوام ایمان و پاوش وین صلاح تن در سه چیز است یکی بسنده کردن دوم پرهیز کردن سیوم غذا انگا با شستن و گفت هر که بخای پسند کن سرش بصلاح باشد و گفت هر که از ناسای پرهیز کن سرش نیکو شود و هر که غذا انگا با شستن ریاضت یابد پس پاوش اکتفا و صفوت معرفت بود و عاقبت تقوی حسن جلعت بود و عاقبت احتمال تندسته و اعتماد طبعیت و گفت دیدن اصول بشنیدن فروع بود و درست کردن فروع بعرضه دادن بود و بر اصول و راه نیست بمقام مشایده و وصول مگر بظنیم آنچه خدای آنرا تعظیم کرده است از وسائل و وسائط و فروع و گفت خدای زنده گرانده بنده را با نور خودش هرگز آن بنده نمیرساند و چون پیرانند بنده را بخندان خوشتر هرگز او را زنده نگردانند تا ابد و گفت مرجع عارفان بخدای تعالی در بدایت بود و مرجع عوام بخدای بعد از نومییدی بود و گفت چون مصطفی صلی الله علیه و سلم نظر کرد بحق حق را بدید باقی ماند با حق بحق بی زبان و مکان از حبت آنکه حاصل شد او را حضور آنکه حضور است و نه مکان از او صاف او محو گشت با وضاحت

مطهر الله اعلم و باب هفتاد و دو ذکر حسین منصور علاج رحمة الله علیه احکم بالصواب

آن فقیر الله فی سبیل الله آن شیرینش به تحقیق آن شجاع صدر صدیق آن غرقه در بار مولج حسین منصور علاج رحمة الله علیه کار او کاری عجب بوده است و واقعات او غرائب و شیعوه و دشت که خاص بدو بود که هم در غایت سوز و اشتیاق بود و در شدت لب فراق مست و مقیر بود و شوریده روزگار بود و عاقل صادق و پاک باز بود و جدی و جهمی عظیم دشت و ریاضتی و کرامتی عجب و عالی است و رفیع قدر و زیبا سخن بود و او را القابینف بسیار است بعبارة اتی شکل و کلماتی مغلق و در حقائق و اسرار و معانی و معانی سخت کامل بود و فصاحتی و بلاغتی و دشت در سخن که کس ندانست و وقت نظری دشت و فراستی و کیاستی که کس را نبود و جمله روزگار او را اساس بر بلا بوده است از اول تا آخر و بیشتر مشایخ در کار او با کرده و گفتند که او را در تقوی قدمی نیست مگر ابن عطار و عبد الله خفیف و شبلی هم و ابو القاسم نصر آبادی و جمله متاخرین الا ما اشار الله که او را قبول کرده اند و شیخ ابوسعید ابوالخیر و شیخ ابوالقاسم کرگانی و شیخ ابوعلی قاسمی امام یوسف ربهانی رضی الله عنهم در کار او سری داشته اند و باز بعضی در کار او

متوقف اند چون استاد ابوالقاسم قمیشری که در حق او گفت اگر او مقبول بود بهر خلق مردود نگردد
 و اگر مردود بود لقبول خلق مقبول نبود و باز بعضی بسحر او را نسبت کنند و بعضی اصحاب ظاهر او را کبفر
 منسوب کنند و بعضی گویند از اصحاب حلول بود و بعضی گویند تولا با اتحاد و شست و هر که بوی توحید شنیده
 باشد سرگز او را خیال حلول و اتحاد نتواند افتاد و هر که این سخن گوید خود سرش از توحید خبر ندارد و شرح
 دادن این را طولی دارد و این کتاب جای آن نیست اما جماعتی بوده اند از زمان قدس در بغداد و دیگر خیال حلول
 و چه در غلط اتحاد که خود را حلاجی گفته اند و نسبت بدو کرده و سخن او فتنه ناکرده بدان کشتن و سوختن تقلید محض فخر کرده
 اند چنانکه دوتن در بلخ بهمنی اتفاق داد که حسین را اما تقلید در این واقعه شرط نیست و مرعجب می آید که کس
 را وارد که از درختی اتی انا اند بر آید و درخت در میان نه چاروا و نبود از حسین ج انا الحق بر آید و حسین بیای
 نه و چنانکه حق تعالی بزبان عمر رضی عنہ گفت بر زبان حسین سخن گفت و اینجا حلول کار دارند و اتحاد بعضی
 گویند حسین منصور علاج دیگر است حسین م منصور لمی دیگر که حسین لمی بغدادی بوده است استاد محمد زکریا و
 رفیق ابوسعید قرطبی و اوسا بر بوده است و در شهر واسطه پرورده شد و عبد الله خفیف گفته است حسین منصور
 عالمی ربانیت و شعلی گفته است من و حلاج یک چیزیم اما مراد یونانی نسبت کردن خلاص یافتن عقل او را
 هلاک کرد و اگر او مطعون بودی این دو بزرگوار در حق او گفتندی ما را دو گواه تمام است و او نابود پیوسته
 در عبادت و ریاضت بوده است و در بیابان معرفت و توحید و در زری اهل صلاح و در شرع و سنت بود اگر
 از ویک سخن بظهور آمد که گویند آن حقیقت بود چرا آن بدت بود اما بعضی مشایخ که او را مجبور گردانیده
 اند از جهت مذنب و دین است بلکه از آن بود که ناخوشنودی و حقوق مشایخ از سرستی او پس این بار آورد
 چنانکه اهل تشنه آمد و دو سال صحبت عبد الله در تشتری بود پس قصد بغداد کرد و اول سفر کرد در حیره سالکی
 کرد پس از تشنه بصره شد پس از بصره به حره رفت و تعلق بعمر بن عثمان مکی کرد و شش ماه با او صحبت داشت
 و ابوالعقوب دم الاقطع دختر بدو داد پس عمر و از ورنجیده شد حسین م آن کنج نامه برگرفت که در پیشین ذکر آن کردیم
 و بمخاز نزدیک جنبه آمد و جنبه دم بسطوت و غلوت فرمود و چند گاه در صحبت او صبر کرد پس قصد حجاز کرد و یک
 سال آنجا مجاور بود باز بمخاز آمد با جماعتی صوفیان و قصد جنبه کرد و از وی مسئله پرسید جنبه جواب داد
 و گفت زود بود که تو سر خوب پاره سخن نکنی یعنی سر دار حسین م گفت آن روز من سر دار سخن کنم که تو با من
 اهل صورت در پوشی چنانکه نقل است که بزرگانیکه بودند همه بنوشته اند که حسین م گشتنی است جنبه در جابه

صوفیان بود آن خط نمی نوشت خلیفه گفت که خط جنید هم باید چنین را از خانقاه پدر رسد و جامه ایمنه
در پوشید و آن خط نوشت که نمی سخنکمر بالظاهر یعنی بظاهر حال کشتنی است و فتوی بظاهر است اما این
خدای بداند پس چون حسین هم از جنید جواب مسئله که پرسیده بود دریافت ازان سبب تغییر شد و بی دستور
اوزن خود را برگرفت و باز بیشتر آمد و قریب یکسال آنجا بود و قبول عظیم در دل خلق او را پیدا آمد و او در
این سخن اهل زمانه را هیچ وزن ننهادی تا حسد او در دل خلق پیدا آمد و عمرو بن عثمان در باب او نامها
نوشت بخوستان و احوال او در چشم اهل خوستان قبیح گردانید و او را نیز ازان قصد دل گرفت جامه صوفیان
پیران کرد و قباد پوشید و صحبت انبیا روینا مشغول گشت و او را همه یکی بود و پنجهال ناپدید شد و در آن مدت
بعضی بخراسان و ماوراءالنهر بود و بعضی بنیروز و سیستان و کرمان پس بسیار باز آمد و اهل فارس را کتب
نفیس تصنیف کرد و اهل امو از را سخن گفت و نزدیک خاص و عام مقبول گشت و از اسرار خلق را می گفت
تا او را علاج الاسرار گفتند پس بصره شد بار دیگر مرقع در پوشید و قصد حرم کرد و از اصحاب مرقع در آن سفر با او بسیار
رفتند چون بگشتند ابو یعقوب در بنر جوری بسحرش منسوب گرد تا از آنجا بصره باز آمد و یکسال بصره بود و با او
آمد پس گفت جلاد شرک میر و م تا خلق را بنیای خوانم هندوستان شد و باز بخراسان آمد و با او را الهنر
و پس با چین شد و خلق را بنیای خواند و ایشان را تصانیف کرد و چون باز آمد آقصادی عالم بدو نامه نوشتند که
در نامه بند ابوالمنش نوشتندی و در نامه چین ابوالعین و در نامه خراسان ابوالمیز و در نامه پارس ابوعبد الله
زاهد و در نامه خوستان علاج الاسرار و در بغدادش مصطلم نام کردند و در بصره مجبر پس اقاویل و رومی بسیار گشت
بعد ازان قصد که کرد و دو سال مجاور بود چون باز آمد احوال وی متغیر گشت و ازان حالت بزمی دیگر شد
که خلق را بمنه همی خواند که کسی بر آن وقوف نمی یافت تا چنین نقل کنند که حسین بن از پنجاه شهر بیرون کرده آمد
و برومی روزگاری گذشته است که عجب تر ازان نبود و او را علاج ازان گفته اند که یکبار بانباری از منبه
بگذاشت اشارتی کرد یکبار روانه از منبه جدا شد خلق ازان متحیر شدند نقل است که شبان روزی چهارصد
رکعت نماز کردی و بر خود فریضه دانستی گفتند درین درجه که توئی این همه ریج چراست او گفت ریج و حجت
در حال دوستان اثر نمیکند که دوستان فانی صفت باشند نه ریج در ایشان اثر کند نه راحت نقل است
که در پنجاه سالگی گفته است که تا اکنون هیچ ندیده ام اما از منبهها آنچه دشوار تر بود اختیار کرده ام
و امر و پنجاه ساله ام هزار ساله نماز بگذرانده ام و هر نازی را غسلی کرده نقل است که در آن مدت که در

ریاضت بود و وقتی دشت که بیست ساله بیرون نکرده بود روزی بستم از و بیرون کردند سپش یافتند وزن
 کردند یکی از و نیمه انگ سبک برآمد نقل است که روزی شخصی پیش او درآمد عقری دید که گرد او میگشت باز
 میرفت آن شخص قصد کشتن او کرد و علاج گفت دست از و بردار که دوازده سال هست تا او ندیم هست و گرد می
 گردد و ورشید خرم سرفندی که قصد کعبه دشت مجلس گفت در راه و روایت کرد که علاج با چهار صد صوفی رو
 ببادیه نموده چون روزی چند برآمد که سنگی نهایت کشید اصحاب گفتند خوابه مارا سر بریان می باید گفت
 بنشیند و صف کشید همه در پیش او صف کشیدند او دست از لیس یکدو و سری بریان و دوناگرده گرم بر
 یکی میباده و تا چهار صد سال لیس پشت بیرون آورد و همه سینه خور و نداشتند خوابه مارا رطب می باید بر پایی تخت
 و گفت مرا بفشانید همچون درختی بفشانند چندان رطب از و برخیزد که همه سینه خور و نداشتند و هر جا که در
 راه شج لیس بخار بنی باز گذاشتی رطب بر آوردی نقل است که طائفه در بادیه او را گفتند مارا بخیر می باید
 دست بکشاد طبقی انچه تازه بیاورد و پیش ایشان بنهاد و یکبار دیگر جلو خواستند طبقی حلوا گرم پیش ایشان
 نهاد و گفتند ایما الشیخ ازین جنس حلوا و باب الطاقه بغداد باشد گفت نزدیک من باب الطاقه بغداد و بادیه
 همه یکیت و حلوا گری آنجا نشسته بود یک طبق حلوا باز نیافت در آن عجب ماند که هیچکس سپرسن نگشته
 بود ناگاه بعد از چند گاه آن طبق را گرفت بر پی برقتند با صاحب علاج رسیدن آن حال برگشتند و حلوا گری آن
 روزیاد دشت ایشان نیز همان در نشان دادند حلوا گری زیارت علاج آمدت عجب همانند و مرید او شد نقل است
 که یکبار در سفر بادیه چهار هزار آدمی با او بودند بر رفت تا کعبه و یکسال از آفتاب بالینا و بر کعبه بر منته تار و عن از
 اعضا او بر سنگ میرفت و پوست بازمی افکند و او از آنجا نه چندی هر روز قرصه میاورد و ندی کنار می
 آن بخوردی باقی بر سر کوزه نهاده و گویند عقرب در آن را و ایشان کوزه بود پس در عقافات گفت یک
 دلیل المتحدین اگر کافر در کافریم در افزای و چون دید که هر کس آن روز دعائی میکرد او سربل رگ باز نهاد
 و نظاره می کرد چون همه باز گشتند محلات نفسی بنزد و گفت پادشاه عزیزا پاکت و انعم و پاکت گویم از همه
 تسبیح سبحان و از همه تسبیح ملکان و از همه پندار صاحب پنداران و گفت ای تو دانی که چون عاجزم
 از مواضع شکر تو بجای من شکر کن خویش را که شکر آنست و بس نقل است که یک روز در بادیه ابراهیم
 خواص را دید گفت در چه کاری گفت مقامات توکل درستی می کنم گفت همه عمر و عمارت شکم کرده
 در توحید کی فانی خواهی شد یعنی هل توکل و زنا خور نیست و تو همه عمر در کار شکم کردی خواه بخوردن و خواه

بنا خوردن فنادر توجیه کی خواهد بود نقل است گفت مرغی را دیدم از مرغان متصوفه گفتم تو بکدام
 پری پری بسوی او گفست پیرو بالی که دارم گفتم پیرو بال قطع کن که اولیس که مثله شیئی است تو بدو متوال
 رسید نقل است که حسین منصور گفت البیس می گذشت موسی را دید علیهم السلام موسی گفت ای رانده چرا
 سجده نکردی تا رانده نشدی گفت بد نکردم بجز او نگاه نکردم چنانکه تو که چون دیدار خواستی گفتند انظرالی
 الجبل تو بگو به بازنگریستی من گفتم جز ترا سجده نکنم و بجز تو بکس ننگرم از او پرسیدند که در مثنوی چگونه گفتی
 گفتند در مثنوی چگونه گفتی حق گفتند معنی این چیست گفت ایشان دو صفت اند که میروند در بدرج
 رانده اند ایشان را در ازل از ابوالسودا پرسیدند که عارف را وقت باشد گفت نه از هر آنکه وقت صفت
 صاحب وقت است و هر که با صفت خود آرام گیرد عارف نبود معنیش آنست که لی مع الله وقت و وقت
 پرسیدند که طریق بخدای چگونه است گفت دو قدم است و رسیدی بیک قدم از دنیا برگرد و یک قدم از عقبی و
 انیک رسیدی بمولی و پرسیدند از فقر گفت فقیر آن است که مستغنی است از ماسوی اند و باطر است
 باشد و گفت صوفی و صدانی الذات است نه او یک کس را داند و نه یک کس او را و گفت صوفی آن است
 که اشارت از خدای کند و خالق اشارت بخدای کند یعنی او در میان محو بود و گفت معرفت عبارت است
 از دیدن ارشاد بلاکت همه در معنی و گفت چون بنده بمقام معرفت رسد غیب بدو وحی فرستد و سر او را رنگ
 گرداند تا هیچ خاطر نیابد او را مگر خاطر حق و گفت هر که التماس حق کند نور ایمان چنان بود که کسی آفتاب جوید
 بنور کوکب و گفت حکمت تیر است و دل مومنان هدفاست و تیر انداز خدای و خطا محال و گفت
 صاحب فراست نخست نظر مقصود را دریابد و ویرا پیچ گمان و شک نباشد و گفت از اخلاق مردوان
 مومن آنست که قصد تو انگیزش میان بود اگر بود قانع بود در فاقه و گفت خلق عظیم آنست که جفای خلق در او
 اثر نکند پس از آنکه حق را شناخته باشد و گفت تو کل آن نبوده که تا هر کسی را داند اولیتر از خود بخوردن نخورد و گفت
 اخلاص تخفیفه عمل است از شوائب که ورت و گفت زبان گو یا لاله و لهاسی خاموش و گفت گوی در عالم بسته
 است و افعال در شکر بسته است و حق مباین است از بنجمه و ما یومن الکنه هم بالله الا وهم مشرکون
 و گفت بصایر مبنیگان و معارف عارفان و نور علمای ربانی و طرقی سابقان ناجی ازل و ابد هر چه در دنیا
 هر دو است از وحدت است اما که بدانند لمن کان له قلب او الفی السمع و هو شهید و گفت در عالم رضا
 از دها نیست که آنرا یقین خوانند شهزده هزار عالم در کام او چون ذره است در بیابانی و گفت اندوه او

اگر متصور شود اینها و اولیا جمله روی بد و آند و یکی را نیز از بهشت یا دنیا بد و گفت ما همه سال طلب
 بلائی او باشیم چون سلطانیکه دایم در طلب ولایت باشد و گفت هر که همه مقامات بندگی فراسد و بجای
 آورد آرد و کرد و گفت خاطر حق آنست که هیچ چیز معارضه نتواند کرد آنرا و گفت مرید و سایه تو به خویش است
 و مراد و سایه عصمت و گفت مرید آنست که سبقت دارد اجتهاد او بر کثوفات و مراد آنست که کثوفات
 او بر اجتهاد سابق است و گفت وقت مر و صرف دریا رسیده مراد است فردا این صد نفر را در صید قیامت
 بر زمین زنند و گفت دنیا بگذاشتن ز به نفس است و آخرت بگذاشتن ز به دست و ترک خویشین گفتن
 ز به چاشتن و گفت تا ز به داغ اینها را باز داده است هنوز داغی بر هیچ دل ننهاده است گفتند دست
 و عاود از تراست یا دست عبادت گفت این دو دست را هیچ جایی وصول نیست دست و عابد این
 وصول پیش زرسد و آن شرک راه مردانست و دست عبادت بدامن تکلیف شرعی و شرطی پیش زرسد
 اما دستی که از آفرینش برتر رسد اگر خواهد دست سعادت است و گفت آن حال که یک موی کونین را از
 جایی برداری تو برداشته عنایت باشی و نخست تا محمول نباشی حامل نتوانی بود و آن یک لحظه
 که یک موی از خویش حمل نتوانی کرد از دست عنایت در افتاده باشی و گفت نه من فصل است بشریت
 از و نه متصل است بد و گفت او آنست که بتجلی شود از سر سوزنی آنرا که خواهد و تحجب گردد در آسمان
 و زمین از آنکه خواهد پس بر تو باد که مغرور نگردی بخدای تعالی و نومید نشوی از و و غیبت بکنی در محبت او
 و راضی نباشی که به حسب باشی و اشبات او کن و نفی او کن و بر تو باد که از تو مید پر منبر کنی و گفت روا
 بنود کسی را که یکی بنید یا یکی را یاد کند یا گوید که یکی را بشناختم آن یکی را که جمله اسما و از و ظاهر است و گفت
 اسمای خدای تعالی از اینجا که او را که است رسم است و از اینجا که حق است حقیقت است و گفت هو احویات
 نفس است و حق حیات است و حقیقت حیات جانست و گفت ترانها که محبوب کرد ایشان را اگر آگاه کند
 از علوم قدرت جمله در طرب آیند و اگر کشف کند چیزی از حقیقت بر ایشان جمله میزند و گفت هر که اعمال
 بنید محبوب گردد از معمول هر که معمول بنید از ویت اعمال محبوب گردد و گفت انبیا علیهم السلام غالبند بر احوال
 و ملک احوال اند پس میگردد اند احوال را از احوال ایشان را و غیر انبیا چنانکه که سلطنت احوال راست بر
 ایشان تا احوال ایشان را میگردد اند از ایشان احوال را نقل است که از صبر پرسیدندش گفت صبر آنست
 که دست و پایی بزند و از دریا و نیزندش برین پل و عجب اینکه همه با او بگردند و آهی نکرده نقل است

سین
 از بزرگدند
 آبی نکرده

که یک روز شبلی از نزدیک او شنید تا او را بزند او گفت یا ابو بکر دستی بر نه که ما قصد کاری عظیم کرده ایم و میگردیم
 کاری گشته ایم و چنین کاری و گردشته چنین کاری را از زندان که ما خود گشتن را در پیش داریم چون خلق در کار او
 متخیر شدند و منکر بیقیاس و مقرنی بشمارید آمدند و کار را به عجب آسب از و پدید می شد و زبانه دار و دراز
 گشت و سخن او پیش خلیفه بسیار شد برگشتن او اتفاق کردند و دست او نیز ساختند که او میگوید یا ناالحق پس او را
 گفتند که چگونه موالحی گفت ملی همه اوست ولیکن شامی گویند کم شده است بلکه حسین هم گم شده است بجز خط
 که نشود و کم نکرد و چند روز را گفتند این سخن که علاج می گوید تا وی ملی ندارد و گفت تن زیند تا بکشندش که نه روز
 تاویل است پس محمد را و دو جاعتی از اهل علم بروی خروج کردند و کارش بزرگ مستقیم قبیح کردند و علی ابن
 عیسی اوزیر با وی متغیر شد پس بزدان باز داشتندش یکسال با خلق پیش او رفتند و وسایل اقامت
 پدید می دادند تا نطق را از و منع کردند و در مدت پنج ماه کس نزد یک او نشد بیکبار ابن عطارم و یکبار عبد الله
 خفیف را و یکبار ابن عطارم بدو کس فرستاد که اسی شیخ عذر این سخن که گفته نخواهد مگر از زندان خلاص یابی علاج
 گفت کسی که گفت که عذر نخواهد ابن عطارم که این بشنید بگفت و گفت ما خود چند یک حسین منصور را نقل
 است که نخست شب که حسین بن را محبوس کردند بیا آمدند حسین را راندند هیچ جایی حمله زندان بگشتند کسی را
 نیافتند دوم شب بیا آمدند زندان باز نیافتند هر چند زندان طلب کردند ندیدند سیدوم شب بیا آمدند او را در
 زندان یافتند گفتند اول شب کهجا بودی و دوم شب که نه تو بودی و زندان اکنون هر دو پیدا شد گفتند اگر
 نخست شب من بجزرت بودم دوم شب حضرت اینجا بود از آن زندان پدید نمود اکنون مرا باز آوردند بر
 حفظ شریعت بیاید و کار خویش بکنید نقل است که در شبان روزی در بند هر رکعت نماز کردی گفتند من
 گوئی من حقم این نماز را می کنی گفت او اینم قدر را نقل است که یک شب در زندان سی صد تن محبوس بودند
 گفت اسی زندانیان آزادگان گفتند چگونه کنی خود را آزاد کنی اگر می توانی گفت ما در بند خداوندیم و پاشا شریعت
 میداریم اگر خواهیم یک اشارت همه بند ما بکشایم پس با گشت اشارت کرد آن همه بند ما از هم فروخت
 ایشان گفتند اکنون از کجا بیرون شویم در زندان بسته است اشارتی دیگر کرد و در پچا پدید آمد گفت سر خویش
 گیرید گفتند تومی نیانی گفت ما را با او سریت که خبر بر سر او می نتوان گفت دیگر روز گفتند کجا اند زندانیان
 گفت آزاد کردیم گفت پس تو چرا ماندی گفت حق را با اعتنا نیست که بایستادیم این خبر به خلیفه رسید
 گفت فتنه خواهد خواست او را بکشید یا چوب زیند تا ازین سخن باز آید بیرون آورندش و سی صد چوب

بزدنش تا بود که از آن باز ایستاد آن چوب زننده گفت بهر چوبی که میزدی آوازی فصیح می شنیدم که این
منصور که آنوقت اسی پس منصور مترس پیر عبد الجلیل رح صفا گفت اعتقاد من در آن چوب زننده بسے
بیش از آنست که در حسین رح از هر کج که او را چه قوت بود در کار شریعت که چنان آوازی می شنود و عشق نیست
منی شد و از آن زدن باز نمی ایستاد پس او را بر دندا برد آواز میزد صد بار خلق گرد آمده بودند و او چشم کرد
بر می آورد و گفت حق حق انا الحق در ولایتی بمیان در رفت و گفت عشق چیست گفت امر دینی و فدا دینی
ولیس فدا دینی یعنی آن روزش بختند و دوم روزش بسوختند و سوم روزش بر باد دادند یعنی عشق نیست
خادم در آن حالت و صیتی خواست گفت نفس را بچیزی مشغول دارد که او را بچیزی مشغول گرداند که آن
ناکردنی بود که با خولیش بودن کار او یاست پس شش گفت اسی پدر را و صیتی کن گفت اسی فرزند و صیت
آنست که چون جهانیان در اعمال کوشند تو در چیزی کوشی که در آن بر از همه اعمال جن و انس بود و آنست
الافره از علم حقیقت پس در راه میرفت عیار و از میخ امید و دست افشان با سیزده بند گران گفتند این میدان
تو چراست گفت زیرا که می شوم تا بخر گاه می شوم و لغره زنان می گفت شاعر

سقای قتل الشیر بفعل الضیف بالضيف
کذا من يشرب الراح مع الشين بالضيف

ندیمی غیسر منسوب الی شی من الحیف
فلما دارت الکاس دعا بالنطع والیسف

گفت حریف من منسوب نیست بحیف بداد شرابی چنانکه همان همانا در چون دوری چند در کرد
شمشیر و نطع خواست که من را می کسیکه با نزد پدر تموز شراب گفته خورد این بود و چون نبرد از شن دند
باب الطاق بوسه بردار داد و آنگاه پای بر زردبان نهاد گفتند حال چیست گفت معراج مردان سر و دست
پس او میزری بر میان دشت و طیلان بر افکنده دست برداشت و روی بقبله مناجات کرد و گفت آنچه
خواست یافت چون برداشتند جماعتی که میدانش بودند سوال کردند که چگونه دریا که مقرران تو ایم و در
منکران که سنگ خوانند از دخت گفت ایشان را دو ثواب و شما را یک ثواب باشد از بهر آنکه شما را این حسن
لفنی بیش نیست و ایشان از قوت توحید و صلابت شریعت می جنبند و توحید در شرع اصل بود و حسن ظن
فرع نقل است که در جوانی بزننی نگریسته بود گفت آه آن چه بود که بر من رفت که بعد از سالها و در از کاشا
آن می کنند پس از زردبان فرونگریست و خادم را گفت هر که چنان برنگرد چنین فرونگرد پس شبلی رح برابر
او در آمد و با او از بلند بانگ کرد که لا اله الا الله عن العلمین و گفت ما التصوف اسی علاج گفت که ترن

انیست که می بینی گفت بلندترین کدام است گفت ترا بدان راه نیست پس هر کسی سنگی در او می انداختند شلی
 موافقت را کلی در انداخت علاج آبی بگرد گفت آخر انیمه سنگ انداختند سخنی بختی بدین کل آه بختی گفت
 آنها نمیدانند محذورند از ستم می آید اگر چه گلی پیش نیست او داند که نمی باید انداخت پس پس بر زردبان
 دارو ستش باز کردند خنده بگرد گفتند خنده جبریت گفت دست از نسبت آدم باز کردن آستان است
 مردان باینکه دست صفات مارا که کلاه بخت از تارک غش در کشید قطع کنند پس پایمالش ببر بدین
 کرد گفت اگر سفر خاک بدین پای کرده ام قدم دیگر دارم که هم اکنون سفر سر دو عالم کن اگر تو این قدم
 ببر بدین دو دست خون آلوده در روی مالید تا همه ساعد و رویش خون آلود شد گفتند این چه می کنی
 گفت بسی خون از من بریت و انتم که رویم زرد شده باشد شما پندارید که زردی من از ترس است خون در
 دروی در عالم تا در چشمم و دم سرخ روی نمایم که گلگون زردی مردان خون ایشانست گفتند اگر روی بخون
 سرخ کردی ساعد باری بخون چرامی آلائی گفت وضوی سازم گفتند چه وضو گفت رکعتان فی العشق
 لا یصح وضوعها الا بالدم در عشق دو رکعت است که وضو آن درست نیست مگر بخون پس چشمه مالش
 بر کشیدند و تخیزی از خلق بر خاست بعضی میگفتند و بعضی سنگ می انداختند پس خواستند که زبانش ببرد
 گفت چندانی صبر کنید که سخنی بگویم روی سوس آسمان کرد و گفت کسی چندین رنجی که از برای تو برین
 میدارند و محروم شان کن و ازین دولت شان بی نصیب کن و الحمد لله اگر دست و پای من برینند
 در راه تو برینند و اگر سرم از تن بازمی کنند در مشاهده جلال تومی کنند بر سر و اریس گوش و بینی او باز
 کردند و مردمان سنگ روان کردند عجزه می آمد رکوه در دست چون حسین بر بدید گفت بدیدید سنگ
 و محکم زیند تا این جلال رخسار با سخن خدای چکار است آخر این سخن او بود که حب الواحد افراده
 حب الواحد افراده الواحد و این آیت بر خواند لیستعمل بها الذین لا یؤمنون بها
 والذین آمنوا مشفقون منها و یعلمون انها الحق و این آخر کلام او بود پس بان ش بریند آنگاه
 نماز شام بود که فرمان خلیفه آمد که سرش از تن جدا کنند در میان سر بریدن یک خنده زد و جان بداد
 ایشان در غرورش بماند و حسین هر کوی قضایه بیا بان رضا انداخت و از یک یک بند او خروش انا الحق
 می آمد پس پاره پاره کردندش که از و کردنی و شتی پیش نماند همچنان از سر و پشت انا الحق میزد و دیگر
 روز گفتند این فتنه پیش از آن تولد خواهد کرد که در حال حیات او پس اعضایی او بسوختند از آن فتنه

همان آوازی آمد چنانکه در وقت قتل به خونیکه از وی می آمد بر زمین نقش الهی سیگشت چنانکه آن درویش را
 سر شکستند و خوش همه انداختند و مانند بدجله فرود دادند بر آب همان حرف می گفت پس جنگی نمودم را گفته بود
 که خاکستر ما بدجله فرود دهند بخدا را آفت بود که آب جوش بر آورد و روی بجهاد نمود و بود که بغداد را فرود و برتر
 ما پیش آن آب باز بر و اگر نه دارا از بغداد بر آید خادم چون دید که آب جوش بر آورد و خر قهقهه پیش آن آب باز
 برود و حال آن آب ساکن شد و آن خاکستر خاموش گشت تا جمع کردند و در خاک کردند و کس را از اهل طریقت
 این فتوح بر نیامد بزرگی گفته است با اهل معنی چون حسین منصور را پهنید تا خود چه معاملات رفت مدامت
 با این مدعیان چه خواهند رفت عباس طوسی هم گفته است فردا حسین منصور را العرصات قیامت بفرست
 می آرند که اگر کشاده بود جمله عرصات قیامت را بر هم زند نقل است که یکی از مشایخ گفت آن شب
 تار و زبریر دارا بودم و نمازی کردم چون سوز بود و آلفی آواز داد اطلحاه علی سر من اسود نساک
 فافشني سرا ففخذ لجرء من یفشد سر الصلوك او اطلع و ادیم بر سر می از اسرار خویش و او آن
 را فاش گردانید نیست جزای کسی که سر ملک فاش کند نقل است که شبلی هم گفت آن شب بسرگور
 او شدم و هم شب نماز کردم چون سحرگاه بود مناجات کردم و گفتم الهی این بنده بود مومن و عارف و موحد
 و محب این بلا بوسی چه کرده اند گفت خواب بر من در آمد خواب چنان دیدم که قیامت است و از حق فرزان
 آمدی که این از ان کردیم که ترا با غیری گفت و ستری که او را در آب دجله با می بالیست گفتن او با اغیار
 می گفت و شبلی هم گفت یکبار دیگر خواب دیدم که حق با تو چه کرد گفت مراد مقصد صدق فرود آورد و اگر ام
 که گفتم این خلق چه کرد گفت بر هر دو گروه رحمت کرد آنکه برین شفقت برد و مراد نیست از ان رحمت کرد و آنکه
 ندانست از رحمت حق عداوت برد و ایشان نیز رحمت کرد که هر دو معذور بودند و کسی بگیرش به خواب دید که در
 قیامت ایستاده بود جامی بر دست و سرش بر تن نه گفتند این چیست گفت او جام بدست سر بریدگان
 سید و شبلی هم گفت چون حسین را بر دار کردند البتس در نظر او آمد و گفت یک تو گفستی و یکی من توانا الحق
 گفتمی و من انما خیر العنت بار آورد و ترا مقصد صدق تفاوت چیست طالع گفت توانا از رحمت خود گفتمی و
 من از خود و کردم تفاوت اینجا است مرا رحمت آمد و ترا لعنت تا بدانی که منی کردن نیکو نیست و منی از خود

تاریخ دعات منصور طالع حرمه اندلس
 شاید به واسطه عالم نیز بر این است بیشک حسین منصور در سال تاریخ قتل او بیشک با قیاد اهل عدل گفت ملک با

دور کردن بغایت باب هفتاد و یکم در ذکر ابو بکر و اسطی حرمه اندلس
 نیکو است حرمه اندلس

آن معظم من بخصایت آن مودع مقصد ولایت آن بحر مغرود قائق آن خضر کثر حقایق آن واری صفت
 قالیضی و باسطی قطب جهان ابوبکر واسطی رحمة الله علیه کامل ترین مشایخ عهد بود و شیخ الشیوخ وقت
 و عالی ترین اصحاب و بزرگ سهمت و از کس نشان نداد در حقایق و معارف هیچکس دم از ویش نهد و در
 توحید و تجرید و تفویض بر همه سابق بود و از قدما می اصحاب چنین بود و گویند از فرغانه بود و بواسطه شسته
 و همه زبانها محو بود و در همه و در همه مقبول و تا صاحب نفسی نبود بعد از او بیرون نیامید عبارتی مخفی
 داشت و اشارتی مشکل و معانی عجیب کلماتی بلند تا هر کسی را مجال نبود که آن گشتن و در فنون علوم بجال
 بود و ریاضاتی و مجاهداتی که او کشید در وسیع کس نیاید و توحیدی که در حله امور بخدای تعالی او داشت کسی را نبود
 و سخن توحید کسی زیاده از ویان نکرد و نقل است که از هفتاد شهرش بیرون کرد و در هر شهر که آمدی و درش
 بدر کردند و چون به باور آمد که قرار گرفت و مردم باور در بر و جمع شدند اما کلمات او فصح کردند تا حدیث افتاد
 که از انجا هم رفت و بمرد آمد و وقت فهم مردم و مردم او رده طبع او قبول کرده عمر آنجا بگذشت نقل است که یک
 روز با اصحاب می گفت که هرگز تا ابوبکر بالغ شد روز بروی گواهی نتواند دادن بخوردن و شب گواهی
 نتواند داد و گفتن و هم او میگوید که در باغی حاضر آمدیم همی از دینی مرغی بر سر من می پرید بر طبق عبت بخت
 او را بگیرم و در دست سید شتم مرغی دیگر بیاید بالای سر من باگ میگرد و صورت لبتم که مرا در شست با جفت
 ایشان شدم و او را که دم از دست افتاد و آمده بود بخت دل تنگ شدم و بیماری آغاز افتاد و مدت
 یک سال در آن بیماری بودم یک شب مصطفی را صلوات الله و سلامه علیه خواب دیدم گفتم یا رسول الله
 یک سال است تا نماز از قیام بقعود آورده ام و ضعیف گشته و بیماری اثری تمام کرده گفت سبب آنست
 که شکست منک عصفور فی المحضه کج شک از تو در حضرت عزت شکایت کرد و در خواستن فائده نمیدار پس
 از آن گریه و در خانه بود و بچه آورده من در میان بیماری تکبیر زده بودم و تفکری میکردم باری نمی آید بچه گریه
 در دلمان گرفته من عصای خویش بر آن مار زدم مار گریه از دلمان بگفتند مادرش باید و بچه را برگزشت و سپرد
 من در ساعت بهتر شدم و بیماری روی بنقصان نهاد و نماز بقیام باز بردم آن شب مصطفی را صلی الله
 علیه و سلم خواب دیدم گفت یا رسول الله از تمام بحال صحت باز آمدم گفت سبب آن بود که شکرت منک
 حرة فی المحضه گریه در حضرت از تو شکر گفت نقل است که یک روز در خانه با اصحاب نشست بود و در
 خانه روزی بود ناگاه آفتاب بدان روز در افتاد صد هزار ذره بهم بر آمدن گرفتند شیخ گفت شما را این

حرکت در اینج تشویش می آورد اصحاب گفتند نه شیخ گفت مرد موحدا هست که اگر نوبت عاقلین
و ما فیها همچنین در حرکت آید ذره در درون او تفرقه نیاید اگر موحداست و گفت الذاکرون لذاکره و اکثر
غفلة من الناسی لذاکره یاد کنندگان مریدان او را غفلت زیادت بود از فراموشی کفنه ذکر او را
چون او را یاد او را اگر ذکرش فراموش کند زیان ندارد زیان آن دارد که ذکرش یاد کند و او را فراموش
کند که ذکر غیر مذکور باشد پس اعراض از مذکور یا پنداشت ذکر غفلت نزدیک تر بود از اعراض بی پنداشت
و ناسی را در نسیان و غیبت از مذکور پنداشت حضور نیست پس پنداشت حضور بی حضور غفلت نزدیکتر
از غیبت بی پنداشت از آنکه ملاک طلاب حق سزاوار در پنداشت ایشان است آنجا که پنداشت بیشتر
مستغرق و آنجا که معنی بیشتر پنداشت کمتر و حقیقت پنداشت ایشان بهمت عقل باشد و عقل از بهمت
حاصل آید و بهمت را باین بهمت هیچ مقاربت نباشد و اصل فریاد غیبت یاد حضور چون غائب از خود
غائب بود و بحق حضور آن ذکر بود که آن مشاهد باشد و چون از حق غیبت بود و بنحو حضور آن تذکر بود
که غیبت بود و غیبت از غفلت بود و نقل است که یک روز در بیمارستان دیوانه دیدم می روی می کرد
و لغزه میزد گفت آخر چنین بندی گران بر پای تو نهاده اند چه جایی نشاء است و می روی می گفت
ای فاضل بند بر پای منست نه بر دل من و یک روز شیخ بر گورستان جهودان می گذشت گفت این
قومی اند همه سوز و آلتان را عذر نیست مردان این سخن بشنیدند و او را می کشیدند تا بد رسای قاضی
قاضی بانگ بر زد که این چه خست که تو گفته که جهود سوزند گفت از آنجا که قضای اوست معذونه
نقل است که شیخ را مریدی بود روزی غسل جمعه آسان فرا گرفت و روی مسجی نهاد و در راه بفتاد
در ویش مجروح شد تا لایقش باز بالیت گشت و غسل کرد شیخ گفت شاد بدان باش که سخت فریاد کند که
اگر تو فرو گذارند از تو فارغند نقل است که شیخ وقتی به نیشاپور آمد اصحاب ابو عثمان هم رسید که پیر شما
چه فرمایید گفتند بطاعت دایم و تقصیر در وی دیدن شیخ گفت این گبر کی محض است چرا غیبت نفرماید بدید
آفریننده و داننده آن نقل است که شیخ ابو سعید رحم الوانچ غم زیارت مرد کرد آنگاه بفرمود تا کلوخ
برای استنجا در توره نهادند گفتند که خواجده در مرو کلوخ باشد سرین چیست گفت شیخ ابوبکر واسطی
گفته است و او از موحدان وقت خویش بود که خاک مرو خاک زنده است روانه دارم که بخاک زنده استنجا
کنم و ملوث گردانم و از کلمات اوست که در راه حق خلق نیست و در راه خالق حق نیست هر که روی در خود

داد و تقاضای وی بردین بود و هر که روی در دین دارد تقاضای وی بوی بر خود بود که هر جا که توئی شست حفظ شست
 و خلاف راست و هر جا که کامی است مجال دین آنجا است شرع توحید است و حق توحید شرع توحید را گذر بدریا و فوت
 است و حق توحید بحر محیط است راه شرع بر آلت است سمع و بصر و قال و شناخت و حال این همه اثبات تقاضا
 کند و اثبات توحید نسبت شرک دارد و وحدانیت از انحراف منزله است ایمان که رود و در کوکبه شرک و در ایران
 بزرگ است اما سخای تعالی شرک صورت پذیرد و معرفت همچنین علم و حال و این خلق در دریا رکنی نیست غرق
 شده اند و اسباب تشکیک ایشان بواسطه انبیاء از دریا خلقت و بشریت بیرون گذرند و در دریا و وحدانیت
 غرق شوند و مستلک شوند و کس از ایشان نشان ندید شرع توحید چون چراغ است و حق توحید چون آفتاب
 پس چون آفتاب نقاب از جمال جهان آرای خود بگیرد نور چراغ بعالم عدم باز شود موجودی بود و عدم
 و نور چراغ را با نور آفتاب هیچ ولایت نبود شرع توحید نسخ پذیرد و حق توحید نسخ پذیر نیست زبان نسخ پذیر
 است زبان بدل نسخ شود و چون مرد بدل رسد زبان کنگ شود و دل بجان نسخ شود آنگاه هر چه گوید من
 الله بود و این سخن در عین نیست و صفت است صفت بگرد و اما عین نگردد و آفتاب بر آب تابد آب را گرم کند
 صفت آب بگرد و اما عین آب نگردد و حق تعالی در حق بیگانگان گفت اموات غیبا و حیوات صورت زنده
 اند و در صفت مرده اند زنده گانی آن بود که ذات از حیث شمتع بود و ایشان زبان زنده حیث وجود اند و
 از مومنان خبر و در بلاد حیات عند سر به سر مرد باید که جان بر سر راه بنهد بجان براه فرو شود این طایفان
 معدومان موجودند و بیگانگان معدومان معدومند که خود زنده است زنده باشند مرگ کالبد است
 عدم نه عدم کالبد است آنجا که وجود است جان نامحروم است تا کار کالبد چه رسد و گفت شناخت توحید
 وجود هیچکس نمی پذیرد و کس زهره آن نیست که قدم بصحرا می وجودند چنانکه مشایخ گفته اند اثبات التوحید
 فساد فی التوحید و سیر می گوید اکثر ذنبی معرفتی آیه که با وجود خود خطبه وجود و میخواند بر شرک خود گویای میزد
 و هر که با وجود او خطبه وجود خود میخواند بر کفر خود مجمل میکند و هر که با هستی او هستی خود میتد کافر است و هر که با
 هستی خود هستی او طلبد تا شناخته است هر که خود را دید و او را ندید و هر که او را دید و او را ندید و از خودش یا
 نماند جان از شادی برید و پرده عزت بماند حق تعالی او را از حضرت قدس خلیفه فرستاد تا در ولایت
 انسانیت او را نیابت میداد و او را خالق می نماید بی او و این کس را نه عبارت بود و نه اشارت زبان
 نه دل نه دیده نه حرف نه ضحوت نه کلمه نه صورت نه فهم نه خیال نه شرک اگر عبادت کن کفر بود و اگر اشارت

کنند شرک بود اگر گوید و استعجاب بود و اگر گوید شناختن فروغی بود و اگر گوید شناختن خدول و مطر و بود و عید
بود و وجود و وجودی در عالم نه موجود بود و حقیقت و نه معدوم باشد حقیقت و هم موجود بود و حقیقت و هم
معدوم عبارت محرم راه توحید نیست و شنود محرم راه توحید نیست و دانست محرم راه توحید نیست و خیال و
توهم و ظن این همه گرد و دود دارد و توحید در عالم قدس خوش پاک است و منزله از گفت و شنود و عبارات
و اشارات و دید و صورت و خیال و حس و حیات و جنین چنان این همه لوث بشریت دارد و شناخت توحید
از لوث بشریت منزله است و صده لا شریک له این اقصای کندی از شواهد است بتابد بشریت
آن کند که عصای موتی با سحره فرعون کرد و الله غالب علی امره نورانی همه چیز را در کف خود بردارد گوید
شما الصبح ای وجود میاید که آتش غیرت همه را بسوزد و ما خود زرق شما بشمار ساینم اسرار شایخ روضه توحید
است نه عین توحید آنجا که اسناد کبریا است وجود و عدم خلق هر دو یکی است و از آنجا که خبرت است افتقار
و انکسار و افتخار خلق یکی است این خلق آنجا که قدرت است انکار اند و آنجا که توحید است منفی خود را انکار
نمی تواند کرد که در انکار خود انکار قدرت است و خود را اثبات نتواند کرد که فساد توحید بودند روی اثبات نه روی
نفی هم مثبت هم منفی قدرت ترا حلوه میکند و حدانیت محض می کند و گفت در همه آسمانها و زمینها زبان
تسبیح و تهلل است ولیکن دل نیست دل معنی است که خدو آدم و فرزندان آدمیت و دل آن بود که راه شهوت
و نعمت و بایست و اختیار بر توبه بندد و راه بر توبه باشد زبان دل می باید که ترا بخوش دعوت کند نه زبان قول
مرد باید که گنگ گوید یا بگذرد گنگ می دانست که معبودیکه در پیر این دلیست آنرا قدر کند و جود در قهر کردن
خوش کند نه لعنت کردن شیطان ای بس میگوید از چهره آئینه ساختند و در پیش تو نهادند و از چهره تو آئینه
ساختند و در پیش نهادند و تو نگری و بر خود میگری و تو رامی نگری و بر خود میخندی باری راه رفتن از تو
بیا موزا و بر راه باطل نرفیگند و ملامت عالم در پذیرفت و در راه خود و آمد تو از دل خود فتوی خواه اگر هر دو کون
بر تو لعنت کند نه هریت خواهی شد قدم در این راه منه و اگر این حدیث بلامت هر دو سراسی نه از دین شربت
نوش بکن اگر در هر دو عالم گاه هر یکی بچشم طهارت بیرون نگری کلید عهد باز فرستاده باشی تا هر موی که بر تن است
از وی تبر انکشی و آن بانکار بر توبه بیرون نیاید تو لای تو بحضرت درست نیاید چیزی مطلب که آن چیز طلب
تست یعنی بهشت و این چیزی هریمیت مشکو که آن چیز از تو نهیمیت شود یعنی دوزخ تو از وی او را خواه چون او
ترا باشد همه چیز را یعنی پیش خود که است و گفت هر جزوی از اجزای تو باید که در حق جزوی دیگری محو باشد که در

در راه دین شرک است تا نه زبان و اندک دیده چه دیده و نه زبان را اندک از خود بگوید تا هر چه نسبت بتو
 دارد او در بشواید ایت محو شود حدیث محو و فقر میگوید ایت ظلمی عظیم بگوید اگر انقی می کنند و خود را اثبات
 می کنند نشان آنکه در البصر ای حقیقت آورده باشند آنست که همه پوششها از پیش دیده او برداشته باشند
 که او و رای همه چیز باشد نه چیزی و رای او و گفت گوینده حقیقت آن بود که گفت او برسد در و در او را
 سخن نموده او از آن سخن گفتن خود آزا بود و سخن که روی در حضرت دارد آن بود که مستمع را ملل نگیرد و خلقت
 و موافقت را میربانی کند و گوینده را مدد زیادت بشود و سخن که مستمع را مفلس نکند و هر دو عالم از دست
 وی بیرون نکند این سخن لغوی نفس میگوید نفس زبان معرفت آن سخن بخلق بیرون میدهد تا او در غرور خود
 می باشد و خلق در کیف غرور می ظلمات بعضیها فوق بعضی هر که سخن این گوینده بشنود چشمه
 از چشمهای زندگانی در سینه وی خشک شود هر که از آن چشمه حکمت نه زاید کرد از فایده خود بیرون آید
 و راه باز بخانه خود و اندین کس را سخن گفتن در طریقت مسلم نیست در ویش بنود و روزگار
 ما بعضا میروند زیر که نابینا اند و هر که داند که چه میگوید و از کجا میگوید و با که میگوید که این کس را سخن مسلم نبود
 و چنانکه زمانا حیض است مریدان در راه ارادت حیض است و حیض او مریدان گفت افتد و کس بود که در آن
 همانند و هرگز پاک نشود و کس باشد که او را حیض نباشد همه ایام طهر بود هیچ چیز را آن منقبت نیست که سخن را
 و سخن صفتی است از صفات ذات و همه انبیا منکمل بوده اند ولیکن ما را سخن با آنکس است که دعوی کینه
 که او از زبان غیب است مرد باید که گوینده و خاموش بود و خاموش گوینده که این حدیث و رای گفت و خاموش
 است نخست چشمه زبان باید که بسته شود تا چشمه دل بکشاید نه از زبان خدای گویا فصاحت در دست
 زبانی بینی بد و فرخ یک دل خدای شناس با نور نه بینی در و نوح مرید صادق را از خاموشی پیران فایده
 پیش از گفت بود و گفت خلعتی فرستادند با شرک آمیخته چنانکه کسی را خستنی و دهن باز بر آمیخته یکی را اگر است
 یکی را فرستای یکی را خلعتی و یکی را شاختی هر که عاشق خلعت شد از آنچه مقصود است باز ماند و این همه مقامها در
 عالم آخر است کسی را که نبو شرع روند زهد و ورع و توکل و تسلیم و تقوی و رضا و اخلاص و یقین این همه شریعت
 و منزل راه روانست که بر مرکب دل سفر کنند و اینهمه فرشتانند بر درگاه روح پرور میبارند تا بفضیاء
 روح نزدیک و نزدیک شوند و آن کسانیکه بر مرکب روح سفر کنند این احوال و صفات را انجا گذر نبود آنجا
 زنده بودند و ورع نه توکل نه تسلیم نه مانند این روش مردگان باید که بروج بود چنانکه مرکب می که روح است نشان

پند نیست هرگز ترا از راه خبری دهد از صفات نفس خود خبر میدهد که این حدیث نشان پذیر نیست از طلب پاکست و از نظر پاکست هرگز اینی که طلب بر میان بسته هر چند پیش طلبد دور تر بود ایشان نمودند که کار ما از علت پاکست و نظر علت است طلب شما بر دامن وجود بستهیم بحکم کرم و نمودار بر دامن دیل بستهیم نموده بود که شما را بنظر آوردن و نظر علت دید بود و گفت این خلق در عالم عبودیت فرو شدند و هیچکس لغت نرسید و هیچ کس این دریا عبودیت عمیق نتوانست کردن چون سر این بدانی آنگاه بندگی از نو درست آید راه اهل حقیقت در عدم است تا عدم قبل انسان نیاید راه رو نیاید و راه اهل شریعت در اثبات است هر که بود خود نفی کند در زندگی افتد اما در راه حقیقت بود تو همی نباید هر که در راه حقیقت خود را اثبات کند در گرفتار درگاه شریعت اثبات باید کرد و در درگاه حقیقت نفی دیده صورت جز صورت نه بیند و دیده صفت جز صفت نه بیند و این حدیث و رای عین است و در رای صفت باید که از دریا رسیده تو نشکی خیزد ذات خوار و صفات خوار و صورت خوار تا هر وصف و صورت که در عالم است فرو خور و آنگاه هر در و ان شود و لا یتقی فی اللہ الا بآیاد دولت در عدم تقبیه است و تفاوت در وجود راه عدم در قهر است و راه وجود در لطف و این خلق عاقل وجود و منظم از عدم از برای آنکه نه عدم دانند و وجود این که خلق وجود دانند و وجود است بحقیقت بلکه عدم است و آنچه عدم میدانند عدم است عدم این جو انمردان بمحو اشارت کنند که عدمی بود عین وجود و محوی بود عین اثبات هر دو طرف از عین حدیث پاکست و وجود بسته که میطرف او رقم حیات دارد و در یکدن فکاکان گفت مرید اول قدم مختار باشد چون بالغ شود اختیارش مانند علم او در جمل خود نمیدانسته او در نیتی خود نمیدانست اختیار او در بی اختیار می خود بیند بیان کردن پیش از این لغت اشارت و عبارت محرم این حدیث نیست این حدیث نه اشارت است نه عبارت نه قال نه حال نه بود نه نبود اگر خواهی که بجای بدانی ندانی که در دریا رسیده و روم مجاهده هست و در دریا را اسلام مشاهده باید که مجاهده که در آن مشاهده خود آن مجاهده نبود همچنان بود که کسی چیزی ببول بشوید پندارد که پاک شد رنگ برود اما همچنان نجس بود بیرون مرد که درون مرد است آنجا که قدم این جو انمردانست همه مردان مشرکند و بار بار اراک راه مردان بر شرکست ایمان را ضد است و آن کفر است و توحید را ضد است و آن تشبیه است و ضد یقین شک است این همه حجاب است این همه در درگاههاست که مردان را برین نباید گذشتن مین ز نار باید بریدن در سر کار که نفس تو در آن موافق باشد بادل دل بگیر از آن و هر کار که در روی خلاف نفس است آنرا بجزاء قبول نشود

نسخه
نسخه

و اگر چه صورت طاعت ندارد و اولیایک یبذل الله سیئاته و حسنات و گفت همه چیزهای که در معرفت اسم آمد و در وجود آمد کمتر از ذره است در قبضه قدرت و گفت چون حق ظاهر شود عقل مغزول گردد و هر چه است ببردند و بکیر میشو و عقل میگردد زیرا که عقل عاجز است و عاجزی را او را که هم بها جزئی بود و معرفت ربوبیت نزدیک مقرر بان حضرت باطل شدن عقل است از بهر آنکه عقل آلت اقامت کردن عبودیت است نه آلت دریافتن حقیقت و هر که مشغول گردند با قنات بندگی و از وی ادراک حقیقت خواستند عبودیت از وفوت شد و معرفت حقیقت نرسید و گفت فاصله ترین عبادت غائب بود نسبت از اوقات و گفت باید آید آنگاه ازل و ابدیم و درین شک نیست و ازل نشان ربانی است در وقت ازل الا نزل آنکه خلق را بدین این خواند و گفت سخن در راه معاملت نیکوست ولیکن در حقائق بادی است که از بیابان شرک همد و نکوئی است که از عالم الهیه پدید آید و گفت چهار چیز است که مناسبت ندارد و بحال عارف لایق نبود زیرا و صبر و توکل و رضا که این چهار چیز صفت قالبها است صفت روح ازین منزله است و گفت فرزند ازل و ابد باشی بهتر از آنکه فرزند اخلاص و صفای صدق و حیا و گفت نیست بودن در راه حق بهتر از آنکه تجربه و توحید نظر بود و آنجا منزل بود و یاد و توف بود یا مشرب گاه سازد و گفت هر که دریافت وحدانیت و یگانگی واحد مقصود حق گردید و هر که صفت نفی جهال او دریافت حق مقصود او شد و گفت هر جنایت که باشد رعایت و عنایت اصل آنرا زیر و زبر کند و هیچ نگذارد و گفت خدای عز و جل تباردند لذت افلاس و در ماندگی و شکستگی بنده بهتر از آنکه درین داشت علم و جلوه کردن عز و محالمت و گفت هر که مقصود از یگانگی جزو است آنگس مغبون نگونار است و مستحق یک گفتن آنست که بی قصد و بی نیت در آید و نیست راه حق شود و لبنا از مستی خود در آنکه نقطه یگانگی بحق قیام کند بی نیت و بود او وجود در نیصورت نه بند و گفت چنانکه رست گویان رست گفتند در حقایق و اسرار عارفان در مرغ گفتند در حقیقت حق و گفت زشت ترین اخلاق آنست که بالقدر و آویزی یعنی آنچه تقدیر ازلی باشد تو خواهی که لبند آن بیرون آئی و آنچه قسمت رفته است خواهی که بطلب و آرزو و دعا آن بگردانی و گفت این قوم چهار صنف اند یکی شناسخت و طلب کرد و یافت و دیگری طلب کرد و نیافت و دیگری نیافت و نیز با هیچ چیز آرام نیافت که بادی چهارم شناسخت و طلب نکرد زیرا که عزیز تر از آنست که طلب دور شد و آشکارا ترازا است که در طلب باید کرد و گفت چون پیر من پونا و عهد الیاده باشد هیچ باک ندارم از حوادث که در روزگار پدید آید و گفت هر گاه که تاریکی طمع بر سر آید

از کونین و نه بجز می از طریقهای کونین گفت صفت جمال و جلال مصداقست کردند از هر دو روح نوکد کرد و گفت اگر
جان کافر می آشکارا شود اهل همه عالم او را سجود کنند پندارند که حق است از غایت حسن لطافت و گفت تن همه
تا رگبست و چراغ او سرست هر که انست او همیشه در تارکبست و گفت احوال خلق قسمتی است که کرده اند و حکمتی
ست که پرداخته است حلیت و حرکت را بدریافت این مجال نیست و گفت بنیرم از ان خدای که بطاعت
من از من خوشنود شود و محبت من از من خشم گیرد پس او در بدن من هست نامن چکنم فی بلکه دوستان درازل
دوستانند و دشمنان درازل و دشمنان اند و گفت هر که خوشیستن را از ان خدای میند و جمله اشیا بخدای بند
بی نیاز شود از جمله اشیا بخدای و گفت اگر حیات و بقای دلها بنجد است یعنی تا نودانی که تو بان خدای خیال
شرک اری بخدای فنا فنا از فنا حاصل آید و گفت شرک دیدن تقصیر است و عشرات نفس بلاست که در نفس را
و گفت محبت هرگز درست نیاید تا اعراض را در نفس او اثری بود و شواهد را در دل او خطری بل صحت محبت
لسان جمله اشیا است و مستغرق باشد در محب و فانی شدن محب از محبوب محبوب و گفت در همه صفها
رحمت است مگر در محبت که در هیچ رحمت نیست بکشند پس از کشته دیت خواهند و گفت عبودیت آنست
که اعتماد بر خیزد از حرکت و سکون خویش که هرگاه که این دو صفت از مرد سا قط شد بحق عبودیت رسید و گفت توبه
مقبول آنست که مقبول بوده باشد پیش از گناه و گفت خوف و رجاء و قهار اند که از بی ادبی باز دارند و گفت
توبه نصوح آن بود که بر صاحب او اثر معصیت نماند نهان و آشکارا و هر که را توبه نصوح بود با داده شب و اد
هر گونه که بود پاک ندارد و گفت تقوی آن بود که از تقوی خویش متقی بود و گفت اهل زهد که تکر کنند بر بار دنیا
ایشان در زهد مدعی اند برای آنکه اگر دنیا را در دل ایشان وقتی نبود برای اعراض کردن از ان بردگیری
تکرار ندی و گفت چند صولت آوری بزهد در چیزی و با اعراض از چیزی که جمله آن نزد خدای تعالی از پر
لشته پیش نیست و گفت صوفی آنست که سخن از اعتبار گوید و ستر او نور شده باشد بفکر و گفت بنده را معرفت
درست نیاید تا صفت او آن بود که بخدای مشغول گردد و دنیا را زمند بود یعنی مشغولی او دنیا زمندی او حجاب است
و گفت هر که خدای را بشناخت منقطع شد بلکه گنگ گشت و گفت هر که بحل آتش نتواند رسید هرگز او را حشمت
نبود از جمله احوال و گفت چشم عزم آشتن بطاعت از فراموش کردن فاضل بود و گفت قسمتها کرده شده است
و مصفا پیدا شده چون قسمت کرده شد بسعی و حرکت چگونه توان یافت و گفت هر که انبگی کردن از دور
نخواهند و حقیقت حق تعالی بدانستن از هر دو مقام منافع ماند و گفت طلب کردیم معدن دلها سی عارفان

هوار روح ملکوت دیدم کمی پریدند در نزدیک خدای تعالی و بدو باقی فرج جویشان با او و گفت تا مرد
 چنان نگرود که از اینجا که سرافقات عرش است تا اینجا که منتی تری است هر ذره آئینه توحید و می گردود و هر
 ذره او را بنید توحید را و درست نیاید و گفت هر چند تو انید رضا را کار فرما می چنان مباشی که رضا شما را کار
 فرماید که محبوب گردی از لذت رویت و از حقیقت آنچه طالع کند یعنی چون از رضالت یافت از نشود
 حق باز ماند و گفت تکیه بلذت طاعت و صلوات عبادت او غرق شوی که آن زهر قاتلست و گفت شاید
 بکرات از غرور و جمل است لذت یافتن با اتصال نوعی از غفلت است و گفت که مباشی از آن قوم که انعام
 او را مقابله کند بطاعات و لیکن فرزندان ازل باشند نه فرزندان عمل بحکات دل شریف تر از عمل بحکات
 جوارح اگر فعل را نزدیک حق تعالی قیمتی بودی چهل سال پیغمبر صلی الله علیه و سلم خالی نماندی از آن نه آنکه
 عمل کنی تو با عمل مباش و گفت هر که از قسمت آورد آنچه او را در ازل رفته است از سوال و دعا فارغ آید و
 گفت من بدان ایمان موافقم که حق از من دانست از آنکه بدان دانسته که من دانستم را اعتماد نیست و گفت
 بنده گوید اما اگر یعنی خدای از آن بزرگتر است که با وی بدین فعل توان پیوست یا بیک این فعل از توان
 بریدن از بهر آنکه پیوستن و بریدن با وی بحکات نیست و لیکن بقضای سابق از نیست و گفت چنانکه طفل از
 حرم بیرون آید فردا دولت روزگار مرد بود و محبت ارباب او از وقت او بیرون آید و گفت مردمان بر سه
 طبقه اند اول آن قومند که خدای بر ایشان منت نهاد با نوار باریت پس ایشان معصومند از کفر و شرک و
 نفاق و طبقه دوم آن قومند که منت نهاد خدای بر ایشان با نوار عنایت پس ایشان هم معصومند از صغار
 و کبائر و طبقه سوم آن قومند که خدای عز و جل منت نهاد بر ایشان بکفایت پس ایشان معصومند از فواحش
 فاسد و از حرکات اهل غفلت و گفت حقیر دین فقر و عسرت غضب و جب منزلت از دیدن نفس است این
 خلق عبودیت بود و کوشیدن با الیت و گفت هر که لبناخت او را غایب شد و هر که غرق شد در بحر شوق او
 بگداخت و هر که علی کرد و وجه الله ثواب رسید و هر که اسخط و ریافت عذاب فر و آید و گفت بلند ترین مقام
 خوف آن بود که ترسد که خدای در و نگر و خشکین و او را بمقت گرفتار کند و از و اعراض نماید و گفت حقیقت
 خوف در وقت دگر ظاهر شود و گفت علامت صادق آن بود که در برادران پیوسته بود و بدل تنها بود
 با خدای تعالی و گفت خلق عظیم آنست که با هیچ کس خصوصت نکنند و کس با او خصوصت نباشد از فوت معرفت
 و گفت فرغ اکبرندای طبیعت بود که ندانند که اسی اهل بهشت خلد و لاموت و اسی اهل دوزخ خلد و لاموت

پس گویند احسنوا فیها و لا تکلکمون و گفت شرمین را که عرق از وی میریزد آن زیاتی بود که درود و گفت اختیار بدینچه در ازل رفت بهتر از معارضه وقت و گفت آن خصلت که نیکو نباید و تمام شود و بنا بود او همه نیکو میانه داشت بود استقامت و گفت ترا فرستادند آنچه نصیب نفس است و کشاده کردند بدینچه نصیب نفس تو خواهد داد و گفت فرست تور و شنائی بود که اندر دلهما پذیرفتند و معرفتی بود مکن اندر اسرار از غیب لغیب می برد تا چیز بماند از آسمان که حق بدو نماید تا از ضمیر خلق سخن می گوید و گفت این قوم را اشارت بود پس حرکات اکنون نموده است خبر حشرات و گفت این بی ادبی خویش را اخلاص نام کرده اند و شره را انبساط و دون همتی را جلدی همه از راه برگشته و بر راه مذموم میروند زنگانی در مشاهد ایشان ناخوش بود و نقصان روح اگر سخن گویند بختیم گویند و اگر خطاب کنند شبکه کنند و نفس ایشان خبر میداد از ضمیر ایشان و شره ایشان در خوردن منادی میکند از آنچه در سر ایشان است قاتله حلاله انی یوقلکون و گفت ما مبتلا شدیم بر روزگار که نیست اندر آداب اسلام و نه اخلاق جاہلیت و نه احکام خداوندان مروت و گفت جوانی فخر گرفته و و بر سرک بگردند و پاره فرشته با این سگان در جوال گردند هر چند جهد میکنیم با این سگان بر نیایم تا بارے در آستان یافتند از و پرسیدند از ایمان گفت ایمان چهل سال در گری باید گذشت تا مرد با ایمان رسد گفتند یا شیخ معنی این چه بود گفت پیغمبر صلی الله علیه و سلم تا چهل سال نبود ایشان را وحی نیامده آنکه ایشان را در آن ساعت ایمان نبودی نبود باشد اما آن کمال بعد از نبوت ایشان را حاصل شد اول آن کمال نبودے اما تو صاحب نفس اماره باشی و نفس که برست بحکم حدیث تا از کبر کی نفس خلاص نباشی با ایمان حقیقی نرسی گفتند هیچکس از مقام محمد صلی الله علیه و سلم گذشت باز گفت هیچکس بمقام محمد صلی الله علیه و سلم نرسید هر که دعوی کند که کسی از مقام او گذشت یا بگذرد زندقه بود نه نهایت در حبه اولیا بدایت در حبه انبیاست گفتند که امام طعاع شتمی گرفت لقمه که از ذکر خدای عزوجل برست یقین برگیری از مائده معرفت در حالتیکه نیکو کمان باشی بخدای نقل است که در وقت وفات گفتند که ما را وصیتی کن گفت ارادت خدای در خویش نگاهدار بر دیگر

وصیت خوست گفت یاس اوقات و انفاس خویش را نگاهدار و انذار علم

باب هفتاد و دوم در ذکر ابو عمر و خیل حمته الله علیه

آن عامل جبر و جبر آن کامل نذر و عهد آن فرد و حدایت آن مرد فردایت آن مطلق عالم قبل شیخ فوت

در حدیث

نسخه

ابو عمرو نخعی رحمة الله علیه از کبار مشایخ وقت بود و از بزرگان اصحاب تصوف بود و در وع و معرفت
 و ریاضت و کرامت شانی بزرگ داشت و مقبول طرقت بود و از پیشاپور بود و بنید را دیده و آخر کیه
 از شاگردان ابو عثمان همبر و او بود و او را نظری دقیق است چنانکه نقل است که شیخ ابو القاسم رحمہ الله
 با او هم در سماعی بود و ابو عمرو هر وقت این سماع می شنید گفت سماع شنویم یا آنکه بشنیم و غیبت کنیم و
 شنویم ابو عمرو هر وقت اگر در سماع یک حرکت کرده آید که توانی که کنی صد ساله غیبت از آن به نقل است
 که عهد کرده بود که چهل سال از خدای جز رضای او نخواهد و ختری داشت حکم عبد الرحمن سلمی بود و این ختر
 را اسمالی پیدا کرد و از علما و اولیای زمانه شد شیخ ابو عبد الرحمن سر پوشیده را گفت داروی این پدیرت
 دارد گفت چگونه گفت اگر گناهی بکن حق تعالی امینم سهل گرداند گفت این از همه عجیب تر است گفت پدیرت
 عهد کرده است از چهل سال باز که از حق جز رضای حق نخواهد اگر این عهد بشکند و دعا کند حق تعالی شفا کند
 سر پوشیده نیم شب در محله نشست و نزدیک پدر آمد پدر گفت بیست ساله است تا از اینجا برفته هیچ گاه نیاید
 اکنون نیم شب چرا آیدی گفت پدری دارم چون تو و شنو سهری چون عبد الرحمن رحمہ الله وقت و زمانه گانی دوست
 میدارم تا او را و عبد الرحمن حرامی شنید و سر خدای از تومی شنوم و من نیز در میان خدایا دمی کنم تا گم
 بشکند و دعائی بگوئی تا حق تعالی شفا دهد ابو عمرو گفت نقض عهد و نسیت تو اگر از من سهری فروا بگیری که مردی
 مرده بهتر بروای جان پدر و مادر گناه میفل اگر من عهد بشکنم تو بد فرزند می باشی دختر گفت پس یکدیگر
 را وداع کنیم که هر چیزی بدل می آید که اجل من نزو کیست من از این علت زخم پدرش گفت بیایم و بر جنازه
 تو نماز کنیم پس دختر پدر را وداع کرده و بسر ای رفت و علت بصوت بدل شد و بعد از وفات پدر چهل سال دیگر زنده
 بماند آنجا که یکی بند قبای تو بود یکی مادر و یکی پدر بجای تو بود و او را سخنانی عالمیست و از و می آید که گفت
 صافی نشود قدم بچشمش عبودیت تا آنگاه که همه کارهای خوشترین جز بانه بیند و همه عالمای خویش جز دعوی
 نداند و گفت حالی که نتیجه علم نباشد اگر عظیم و خلیل باشد ضرر آن بر خداوندش زیادت از منفعت آن بود و
 گفت هر که فریضه ضایع کند و وقت حق بروی لذت آن فریضه حرام کند و گفت آفت بنده در رضای نفس
 اوست باز آنچه در دوست و گفت هر که در چشم خویش گرامی بود آسان بود گناه او را و گفت هرگاه دیدار او
 ترا مذهب نگرداند و یقین آن که او مذهب نیست و ادب نیافته است و گفت بیشتر دعویها که تولد کند در
 انتها از فساد است و او چه هر که او را بت اساسی درست بوده باشد انتها هم درست آید و گفت هر که قادر بود

در پیش خلق تبرک گرفتن جاه آسان بود و بزرگ دنیا کردن در وی از اهل دنیا بگردانیدن و گفت هر که راست
بایستد و با او هرگز کوز نکند و هر که کوز شد و هرگز راست نشود و گفت هر که افکرتی صحیح بود و لطف او از صدق
بود و عمل او از سر اخلاص و گفت هر که خواهد که بشناسد که چند است قدر معرفت او بنزدیک خدای عز و جل گویند
تا چند است قدر نسبت خدای بنزدیک او در وقت خدمت و گفت آنس گرفتار باغیر الله و حشت است و گفت فرو
ترین مرتبه توکل حسن ظن است بخدای عز و جل و گفت تصوف صبر کردنست در تحت امر وی و الله اعلم

باب هفتاد و سوم در ذکر جعفر جلدی رحمة الله علیه

آن صاحب همت آن نائب است آن کوه عالم آن بحر علم آن در وقت یار ازلی و ابدی شیخ وقت جعفر جلدی
رضی الله عنه عالم زمانه بود و در علم طریقت یکجا بود و از کبرای اصحاب جنید رح بود و از قدما می ایشان
و در انواع علوم متبحر و در اصناف حقایق متقین و او را کلماتی عالی است و حاله آن یکسوی دیگر کرده و سخن او
که گفت صدوی داند دیوان تصوف نزدیک نیست گفتند از کتب محمد حکیم نزدی هیچ هست ترا گفت
نیک من او را از شما صوفیان ندانم بلکه او این مشایخ بود و مقبول بود نقل است که شخصت کج کرده بود و مرید
داشت او را حمزه علوی گفتندی شبی حمزه قصد کرد که بخانه خویش رود شیخ گفت امشب اینجا باش مگر حمزه طعنه
مرغ در تنور فرست نهاد تا فرزندانش دیگر روز بگاه بخورنگرفت اگر اینجا باشم امشب فردا نماز بدارم اینجا بایم
کرده و توقف باید نمود تا نماز چاشت با شیخ بگذارم دیر شود و طفلان کرسنه مانند و در بندن باشند گفت
شیخا میروم گفت اینجا باش گفت مسمی دارم گفت تو دانی بخانه آمد و آن طعام مرغ در تنور نهاد پس و زد دیگر
کنیز کی را گفت آن طعام بیا که کنیز یک دیک از تنور بر آورد و در راه کرمی آمد پایش لبک برد و دیک
لبکست و جمله بخت مرغ در راه گذارند و حمزه رجعت گفت باری آن مرغ بیا تا بشنویم و بخوریم ناگاه گلی بر
در آمد و مرغ بر حمزه گفت اگر همه از دست شد برخیزم تا صحبت شیخ باری از دست نشود و پیش شیخ رفت
چون شیخ را چشم بر او افتاد گفت هر که بگوشت پاره دل مشایخ گوش ندارد حق تعالی گوشت او بگردد و در تنور
کرد نقل است که یک شب پیغمبر صلی الله علیه و سلم خواب دید پیر سید که تصوف چیست گفت حالتی که
در وظائف هر عین ربوبیت و مضاعف کرد در عین عبودیت و گفت تصوف طرح نفس است در عبودیت
و بیرون آمدن از بشریت و نظر کردن بخدای بکلیت از و پیر سید انداز تا بوی فقر گفت تلویح

بود برای زیادتى از هر آنکه هر که تا اوین نبود و زیادتى نبود گفت چون در ویشی را بینی که بسى خورد و بدانکه از سه چیز خالى نیست یا وقتی که برگزشته است در آن وقت آنچنان بوده است که باید یا بعد ازین خواهد بود چنانکه زیر جاده بود یا در حال خود موافقتی ندارد و پرسیدند از توکل گفت توکل آنست که اگر چیزی بود و اگر نبود دل در هر دو حالت یکسان بود بلکه اگر نبود طریقی در و بود و اگر بود آن طرب نبود بلکه توکل استقامت است با خدای در هر دو حالت و گفت خیر دنیا و آخرت در صبر یک ساعت است و گفت فتوت حقیقه داشتن نفس است و بزرگ داشتن حرمت مسلمانان و گفت عقل آنست که ترا دور گرداند از مواضع هلاک و گفت بنده خالص باش خدای را تا از اختیار نباشی و گفت سعی اصرار برای برادران بودند برای نفس خویش و گفت شریف مهمت باش مهمت شریف بمقام مردان توان رسید نه مجاهدات و گفت بنده لذت معامله تا لذت نفس همی باید از جهت آنکه اهل حقیقت قطع کرده آن علایق که ایشانرا قاطع است از حق پیش از آنکه آن علایق راه بر ایشان بریده گرداند و گفت هر که جهل کند در معرفت خویش قبول نکند خدمت او و گفت روح صلاح هر که رسد لازم گیر و مطالبه نفس بعدی در جمله احوال و هر که روح معرفت بدو رسد بشناسد مواد و مصالح کار و هر که روح مشاهده بدو رسد کارم گردد و بعلم لدنی آورده اند که او را انگینی بود و در جمله افتاد دعائی دانست بخواند آن دعا را و نگین در میان کتاب خویش باز یافت او نصیر گشت و دعا این بود و خاک

اولش و نیز یہ است آنجا که خاک سری سقطی ست و خاک جنبید دم هاله

باب هفتاد و چهارم در ذکر ابوالخیر اقطع رحمه الله علیه

آن پیش وصف رجال آن بدرقه راه کمال آن پیک بادیه بلا آن مرد مرتبه رضا آن طلبه فقر را مطلع شیخ سحر ابوالخیر اقطع رحمه الله علیه از کبار مشایخ بود و اشرف اقران و محمود بود و او آیات و کرامات و ریاضات بسیار است ذکر آن کردن طولی دارد و صاحب فرست عظیم و اصل وی از نوبخت بود با این جلالت صحبت داشته بود و سباع و وحوش و طیور با وی انس گرفته و با شیر از دایم قرینی کردی و حیوانات پیش او بسیار آمده می و گفت در کوه لبنان بودم سلطان می آمد و هرگز می دید یک دینار بردست می نهاد و یک دینار بن داد و بیت دست در کنار رفیق انداختم پس شهر آمدم چنان اتفاق افتاد که بی وضو صحف برگزیده چون بمیان بازار رسیدم قوسه دزدی کرده بودند و گوشت و خنجر بهم برآمده

در صوفیان آویختن شیخ گفت متراشیدان نمائید ایشان را غلامی سپید بامریان گفت سر چه با سن کنند هیچ گویند
عاقبت شیخ را بردند و دستش سبزدید چون ایشانرا معلوم شد از حال شیخ بسی تشویر خوردند و غدر را خواستند
چون بجانہ وقت عیالش فریاد برآورد و گفت خاموش که بجای تنیت است چه بجای لغزیت اگر دست ما نبردید
دل ما سبزدیدی از آنکه این دست خیانت کرده بود و بی و منو مصحف برگرفته و سیم شکری در کنار رفیق انداخته
نقل است کہ در دست شیخ خورده افتاد طبعیان گفتند دستش بیاید برید و او رضامند آمد و مریان گفتند
صبر کنید تا در نماز شود کہ در نماز او را از بریدن خبر نماند چون در نماز شد دستش سبزدید چون شیخ نماز تمام
کرد دست را بریده یافت و گفت دل را صافی نتوان کرد الا بتصحیح نیت با حق تعالی و تن را صفا نتوان داد
الا بحدیث اولیا گرفت و لما را جایگاه هست و نیست کہ جای ایمان است و علامت آن آنست کہ شفقت
کند بر جمیع مسلمانان و جهد کند در کار ما مسلمانان و یاری دادن ایشان در آنچه صلاح ایشان در آن بود و
و نیست کہ جایگاه نفاق است و علامت آن حقیر است و غل و غش و حسد و گفت دعوی رعوتی است کہ کوه
حل آن نتوان کرد و بحکیم مرتبه شریف رسد الا کہ موافقت حق سبحانہ و تعالی قرار گیرد و آب عبودیت بجا
آورد و فریضهای حق حل جلالت ببلد ادا کنند و صحبت با صالحان دارد و از بدان دور باشد

باب ہفتاد و پنجم در ذکر ابو عبد اللہ محمد بن الحسن الترمذی رحمۃ اللہ علیہ

آن شایہ صادق و آن عارف عاشق آن صاحب قبول و آن تمامی اصول آن همه در عین آن رزومندی محمد
ابن الحسن ترمذی رحمۃ اللہ علیہ گمانہ عمد و نشاء وقت بود و از بزرگان مشایخ طوس کبار اصحاب و
در ورع و تقوی و تجرید کمال و او را کرامات و ریاضات پسندیده است و صحبت ابو عثمان رحطری یافته بود و
مشایخ بسیار دیدہ و گفت مرید در پنج طلب است اما سرور است نہ عنا و لقب و گفت صوفی بخداوند بود و زلفش
و گفت حق تعالی ہر بندہ را از معرفت خویش بقدر کاری کہ در پیش دارد بخشیدہ است و یاری ایشانرا و ربا
برگ ایشان نداده است بمقدار معرفت کہ او را بخشیدہ است تا آن معرفت او یاری دہندہ او بود و آن
بلاد گفت آئینہ کشوف است و معانی مستور و گفت ہر کہ فرمان حق سبحانہ و تعالی در جوانی ضایع کند حق سزا
و تعالی او را در پیری بخوار دارد و گفت ہر کہ خدمت کند بصدق یک روز جویند و در آخرت آن یک روز
بروز گارا و برسد پس حال کسی چون بود کہ ہمہ عمر ز خدمت بود و در حضور ایشان کند و گفت بیچ انفسیت

در اجتماع برادران بسبب وحشت فراق و هیچ وسیله‌ای نیست بخدای عز و جل و گفت هر که دنیا را ترک

کند برای جاهد دنیا آن از غایت حب دنیا بود و ...

باب هفتاد و ششم در ذکر قطب‌الایمان ابی اسحق ابراهیم بن میرا گارونی رحمة الله علیه

پیش رو و پیشوای اهل طریقت و حقیقت بود شرح حال مناقب فضائل و خصائل او پیش از آنست که توان
شماریم و هم لایم حقیقت و محض آراسته و هم بمنازلت شریعت و سنت معاملتی پسندیده داشت و هم در ریاضت
و تجربه فراست بنیات کمال بود و در آداب و احوال و مقامات مشایخ آیتی بود و شانی و اخلاقی عظیم داشت
و صحبت مشایخ بسیار یافته بود و تربیت شیخ را تریاک اکبر میگویند از آنکه هر چه از حضرت وی طلبند حق تعالی
بفضل خود آن مقصود ایشان را برآورده و اگر اندک نقل است که آن شب که شیخ بوجود آمده بود از آن
خانه نوری دیدند چون عمودی که باسمان پیوسته بود و شانه داشت و بهر اطراف شاخی از آن نور میرفت و
پدر و مادر شیخ مسلمان بودند اما جدش که بود نقل است که در طفلی پدر شیخ را پیش معلم فرستاد تا قرآن آموزد
و جدش مانع می شد و می گفت صنعتی آموختن او را اولیتر باشد که بنیاد در ویش بودند و شیخ میخواست قرآن
آموزد و شیخ با پدر و مادر و جد با هم با کدورتی تاراج می شدند و شیخ در تحصیل علم چنان حریف بود که پیش از همه کودکان
حاضر میشد تا بر همه سابق آید و گفت هر که در طفلی و جوانی مطیع حق تعالی باشد در سیری همچنان مطیع او باشد و بان
او بنور معرفت منور باشد و نیایع حکمت از دل و زبان او روان باشد و هر که در طفلی و جوانی معصیان کند
و در سیری توبه کند او را مطیع خوانند اما کمال شایستگی حکمت او را در دست دهد و کمتر گفت در ابتدا که در تحصیل
علم می کرد و خود را طریقت از شیخی بگیرم و حضرت و طریق آن شیخ را ملازم باشم و در کسبی استخاره کردم و سر
بسجده نهادم و محفتم خدا یا مرا آگاه کرد آن از سه شیخ یکی عبد الله خفیف روحا و حارث رحه محاسبی و ابو عمر و ابن علی
رحمهم الله که رجوع یکبارم شیخ کنم و در خواب شدم چنان دیدم که شخصی بیاید و اشتیری با وی بود و حل آن
خوارگی کتاب و مرا گفت این کتابها از آن شیخ ابی عبد الله خفیف رحه است و تمام باین اشتراک بهر تو
فرستاده است چون بیدار شدم و نشستم که حواله بخیرت و نسبت بعد از آن شیخ اکار رحمة الله بیاید و کتابها
شیخ ابی عبد الله پیش شیخ آورد و یقین زیادت شد و طریقت او برگزیدیم و متابعت او اختیار کردم و نقل است
که پدرش تودرویشی و استطاعت آن نداری که هر مسافر که برسد او را همان کنی بمبادا که در نیکار عاجز شوی

شیخ هیچ گفت تا در راه رمضان جماعتی مسافران برسدند و هیچ موجود نبود و شام نزدیک ناگاه یکی در آمد
 و ده خردایه نان پخته و مویزد و انجیر بیاورد و گفت این را بدر و ایشان و مسافران صرف کن چون پدر شیخ
 آن بدید ترک ملامت کرد و قوی دل شد و گفت چنانکه توانی خدمت خلافت میکنی که حق تعالی ترا صالح
 نگذارد نقل است که چون خواست که عمارت مسجد کند مصطفی راضی الله علیه و سلم خواب دید که آمده بود
 و بنیاد مسجد می نهاد و روز دیگر سه صف از مسجد بنیاد کرد و دیگر مصطفی راضی الله علیه و سلم در خواب دید که
 باصحاب آمده بود و مسجد را فراختر از آن عمارت می فرمود و بعد از آن شیخ از آن فراختر کرد و نقل است که
 چون شیخ عزم حج کرد در بصره جمعی مشایخ حاضر شدند و سفره در میان آوردند گوشت پخته در آن بود شیخ
 گوشت نخورد و ایشان گمان بردند که شیخ گوشت نمیخورد و بعد از آن شیخ گفت چون ایشان چنین گمان برد
 گوشت نتوان خورد با نفس که چون در میان جمع نمودی که گوشت نمیخورد چون غالی شوی تنها خواهی خورد
 عمد کرد که تازه بود گوشت نخورد و خرا نیز نذر کرده بود و نخورد و شوکر نیز نذر کرده بود و نمیخورد و قتی شیخ رنجور
 بود طبیب شکر فرمود چنانکه عهد کردند نخورد و هرگز از جوی خوشید مجوسی که حاکم گانزدون بود آب نخورد و نقل
 است که شیخ وصیت کرده بود مردی را که هرگز هیچ چیز تنها نخورد و نقل است که مریدی اجازت خواست که
 خولیا را پرستنی کند شیخ او را اجازت نداد پس اتفاق چنان افتاد که برفت و خولیا را تنها پخته بودند و
 نیز موافقت ایشان لقمه چند نخورد و چون خدمت شیخ آمد اتفاقا او را باور ویشی مناظره افتاد و جرم بطرف
 وی شد و جاهل که پوشیده بود بغیر امت بدر و ایشان داد بر منبه بماند شیخ چون او را بدید گفت تنها بود
 که کار تو تنها بود و نقل است که بحجت قوت شیخ قدری غله از قدس آورده بودند و آنرا تخم ساخته در زمینها
 مباح بکشتندی و بقدر حاجت قوت شیخ از آن بودی و در جامه نیز احتیاطی تمام کرده و تخم آن از حلال حاصل
 کرد و هر سال زرع کردند و جامه شیخ از آن بودی و گاه بودی که صوف پوشیدی و بغایت متورع و متقی
 بوده است نقل است که در اثناء اصحاب شیخ از غایت فقر و اضطرار گیاه میخوردند چنانکه سبزی گیاه از زیر
 پوست ایشان پیدا بودی و جامه پارهای کهنه برچیدندی و نماز کردند و از آن ستر عورت ساختند
 و وفات شیخ در روز یکشنبه ثامن ذی القعدة سنه شصت و شش و اربعه بود و عمر شیخ هفتاد و دو سال بود و گویند
 هفتاد و سه قدس الله سره نقل است که روزی شیخ مجلس میگفت و عالمی از خراسان حاضر بود و خلق بسیار
 وقتی خوش پیدا شد و خلق در آن جمعیت حاضر بودند و خاطر آن عالم بگذشت که من مردی مفسر و مذکر و

علم بیشتر از شیخ دارم چنانست که این احوال و قبول و محبت که شیخ را هست مرا نیست و شیخ بعد از آنست
 بر من نیز نظر بقندیل کرد و گفت ای درویشان آن آب قندیل باروغن منظره میکند که چنانست که من از
 تو عزیز ترم و حیات همه خلق بمن هست و تو آمده و بر من نشسته روغن جواب میدهد که این از ان است
 که من رنجهای گوناگون کشیده ام از کاشتن و درودن و کوفتن بعد از آن سنگ آسپا بر من گردانیده ام
 و بعد از آن خود را می سوزم و دیگر از روشنائی می دهم ازین سببها برتری یافته ام چون شیخ از منبر فرود آمد
 آن عالم بیا و تو بگرد و عذر را خواست و گفت روزی اندیشه کردم که چرا مشغولم بشدن صدقات به درویشان
 مقیم و مسافر صرف کردن مرا بشدن و دادن چکارست مبادا که تقصیری رود و در قیامت بعتاب حساب
 آن درانم خوار شوم که درویشان را بگویم که تا هر کس باز بطن خود را روید و عبادت مشغول شود و خواب شدم
 مصطفی را صلوات الله علیه و سلم دیدم که مرا گفت که یا ابراهیم پستان دیده و من من نفل است که دو کس نجات
 شیخ آمد و سرباک را از دینای طمعی بود و شیخ بر منبر و عظمتی گفت در میان سخن فرمود که هر که زیارت ابراهیم
 کند باید که سبته نهد و بی بود و بیح طمعی دنیاوی در میان نباشد و هر که طمع و غرض دنیاوی پیش آورد و بیح
 ثوابی نخواهد بود پس جزوی از قرآن در دست داشت فرمود که حق آن خدای که این کلام و لیسیت که آنچه
 درین کتاب فرموده است از او امر و نواهی بجای آورده ام قاضی ظاهر در آن مجلس حاضر بود در خاطرش بگذشت
 که شیخ زن نخواسته است چگونه همه او امر و نواهی بجای آورده باشد شیخ رومی بوسی کرد و گفت حق تعالی
 این یکی را من عفو کرده است و گفت و قمتا در صحرا عبادت می کنم چون در سجده سبحان ربی الا علی می گویم
 از رمل و کلون آن زمین میشنوم که بموافقت من تسبیح می کنند نفل است که جهودی بمسافری شیخ آمده
 بود و در پس ستون مسجد نشسته و پنهان داشت شیخ هر روز سفره بوسی میفرستاد بعد از ندقی اجازت
 خواست که برود گفت ای جهود چرا سفر میکنی بایت خوش نیست جهود شرم زده شد و گفت ای شیخ
 چون میدانشی که جهودم این اعزاز و اکرام چرامی کردی شیخ فرمود که بیح سیری نیست که بدو مان از رو
 نفل است که میر ابو الفضل دلیلیج زیارت شیخ آمد شیخ فرمود که از خمر خوردن توبه کن گفت یا شیخ من ندیم
 و وزیر فخر الملک مبادا که توبه من شکسته شود شیخ فرمود توبه کن اگر بعد از آن در مجمع ایشان ترا زحمت
 دهد و زمانی مرا یاد کن پس توبه کرد و بر رفت بعد از آن روزی در مجلس فخر خوارگان حاضر بود پیش وزیر
 الحاح میکردند تا خمر خورد پس گفت ای شیخ کجائی در حال اگر به در میان دوید و آن آلت خمر باشد

سو به نیت و مجلس ایشان بهم برآمد ابو الفضل چون آن کرامات بدید بسیار بگریست و زیر گشت سبب گریه تو
 چیست حال خود با وزیر بگفت وزیر او را گفت همچنان بر تو به عیاش و دیگر او را رحمت ندادند نقل است
 که پدری و پسری پیش شیخ آمدند تا تو بکنند شیخ فرمود که هر که پیش ما تو بکند و تو به بشکند و پیرا در دنیا و آخرت
 عذاب و عقوبت باشد پس ایشان تو به کردند اتفاق چنان افتاد که تو به شکستند روزی آتشی می افروختند
 آتش در ایشان افتاد و هر دو بسوختند نقل است که روزی مرغی بیامد و بر دست شیخ نشست شیخ
 فرمود که این مرغ چون از من ایمن است بر دست من نشست و همچنین روزی آهوی بیامد و از میان
 مردم بگذشت تا به دست شیخ رسید شیخ دست مبارک بر سر او بوالید و گفت قصد ما کرده است پس خادم
 را فرمود تا آهوی را بصر ابرد و در آن کرد نقل است که از شیخ بوی خوش آمدی که بوی مشک و عود بود
 و هر جا که بگذشتی بوی آن باقی ماندی نقل است که روزی میگفت عجب دارم اناکس که جامه پاک
 دارد و آنرا برنگی میکند که در آن شهبه است یعنی رنگ نیل چون این میفرمود و طلیسان بی رنگ نیل دست
 پس گفت رنگ نیل این طلیسان از نیل حلال است که از برای من از گران آورده اند و گفت هر که
 حساب خود نکند و در خوردن و آشامیدن و پوشیدن حال وی چون حال بهایم باشد و گفت ذکر حق
 تعالی بدل فرگیرد دنیا را بدست و چنان مباحث که ذکر را بر زبان گیری و دنیا را بدل و گفت بنیاسی
 مومن بنور دل بود از آنکه آخرت عینیت است و نور دل غیب و خیب را بغیب توان دید و گفت کمترین عقوبت
 عارف آنست که حلاوت ذکر از وی بر بایند و گفت دنیا داران بندگان را بعیب جوارح رد کنند و بطاهر
 وی نگرند و حق تعالی بندگان را بعیب دل رد کند و بباطن وی نگیرد و اذا ادایتهم تعجبك اجسامهم
 و گفت اسی قوم چه بوده است که باز گردید از هر چیست و روی با خداوند خود کنند که شمارا در دنیا و آخرت
 از وی گزیر نیست و گفت امروز در کار زدن بیشتر گزیدند و مسلمانان اندکند چنانکه ایشان را می توان شمر
 اما زود باشد که بیشتر مسلمان باشند و کبر اندک شوند نقل است که بیت و چهار هزار گبه وجود بر
 دست شیخ مسلمان شدند و گفت مرد آنست که بتاندد و بدو نیم مرد آنست که بدید و نشاند و نا
 مرد آنست که ندید و نشاند و گفت در خواب دیدم که ازین مسی بآسمان معراجی پیوسته بودی مردم
 می آمدند و بدان معراج بآسمان میشدند و گفت حق تعالی این بقعه را گرامی داشته و او ده است که هر که
 قصد زیارت این بقعه کند مقصود یکبار دینی و دنیاوی حق تعالی او را کرامت کند و گفت

در این روزی چند در دنیا اگر ترا بهنگی و اگر سنگی و ذل و فاقه برسد صبر کن که بزودی بگذرد و پنجم آخرت
 زسی و گفت سده گزیده فلاح نیابند بخیلان و کابلان و لولان و گفت همدکنید که چون از سابقان نتوانید بود
 باری از دوستان ایشان باشد المرعج من احب و گفت همدکن در دنیا تا از غفلت بیدار شوی که
 در آخرت پیشانی سود ندارد و گفت در همه خیرات برادران مسلمان زاد پیش دار تا حق تعالی ترا فردا
 پیش دارد و گفت مؤمن تا لذات دنیا ترک نکند لذت ذکر حق تعالی نیابد و گفت حق تعالی هر بنده را
 عطائی داد و مراحل و مناجات داد و هر کسی را آنس چیز سی داد و مرا انس بخود داد و گفت بار خدا یا
 همه کس ترا بخواند و می طلبند تو کرائی و بانیستی پس گفت ان الله مع الذین اتقوا و الذین هم
 محسنون حق تعالی با آنکس است که در خلا و ملا از ذکر وی غافل نشود چون فرمان وی بشنود و رادای
 آن بشناید و چون بنی بیدار از آن باز آید و گفت همد آن کن که در میان شب بر خیزی و وضو ساز
 و چهار رکعت نماز کنی و اگر نفس مطاوعت نکند و رکعت کن و اگر نتوانی چون بیدار شوی بگوی لا اله
 الا الله محمد رسول الله نقل است که روزی شیری بسنه در پیش باطمی گذرانیدند شیخ چون بدیفت
 اسی شیر تاجه گناه کرده که بدین بند و دام گرفتار شدی پس گفت اسی قوم بر حال خود تکیه کنید که شیطان را
 دامهای بسیار است که ما آنرا نمی شناسیم پس شیران طریقت که در دام شیطان گرفتار شده اند اصحاب
 بگریستند و گفت خداوند اگر در قیامت با من نیگونی خواهی که مرا بر یا بلائی بدار و همه دوستان و یاران مرا
 بمن نمای تا خرم شوند و بفضل و رحمت تو همه با یکدیگر در بهشت شویم و اگر حال بگونه دیگر است مرا بهای فرست
 بدو رخ که کس مرده بنید تا دشمنان من شادمانی نکنند و گفت هر آنکس که هوای شهوت بروی غالب است
 باید که زن کند تا در فتنه نیفتد که اگر دیوار و زن پیش من یکسان نبودی زن کردی و گفت من بهیچ غرقه ام
 در دریای که گاه امید خلاص میدارم و گاه از خوف هلاک می ترسم و گفت حق تعالی میفرماید اسی بنده من
 از همه عالم اعراض کن در وی بحضرت ما آور که ترا از من در کل حال ناگزیر است تا چند از من گزیری و روی
 از من بگردانی و گفت بدیخت کسی باشد که از دنیا برود و لذت انس مناجات حق تعالی بخشیده باشد و هر که این
 چشیده پیوسته تمام میگوید و گفت چگونه نرسد بنده که او را نفس و شیطان از یک جانب و سلطان از یک
 جانب و او در میان عاجز و گفت هر که او را کار دنیا با نظام باشد کار آخرتش بی نظام بود و هر کس هر دو یک نوشت
 نیک نبوت و گفت هر که بر سلطان دنیا دلیری کند و دلش برود و هر که با صالحان دلیری کند و مخالفان ایشان

در روز دنیا نش برود و ایامانش با خطر باشد و گفت که سپهر بنزید از آنکه فرقیه شود و بتقرب کردن مردمان نزدیک
 شما که آن فتنه‌ها بزرگ است و آفت بسیار و گفت سخی را سرکسیه کشاده باشد و دستهای وی کشاده و در هر یک
 بهشت کشاده بروی تو خیل با سرکسیه بسته باشد و دست وی از عطا دادن بسته و درهای بهشت بسته برو
 و گفت خداوند العزیز و العزیز تو برایش است از جمله آن توفیق دادی تا زبان ذکر تو میگیرم و بدل شکر تو میگویم و تو
 خداوند قادر کریم و مایندگان عاجز مسکین پاس ترا و شکر ترا و نعمتها همه از فضل تو است و گفت هر که دست
 دراز کند تا برادر می‌سلمان را بزند از من نیست و گفت پیش چهار کس دست می‌مروید پیش عیال و بیمار و صوفی
 و سلطان و گفت چون دست خود بینی که مخالفت مشغولست و زبان بکذب و غیبت و دیگر حجاج بموافقت
 بهوای نفس الهام و کشف و عطا از کجا حاصل شود ترا و گفت حق تعالی عقوبت کند عام را و عتاب کند خاص
 را و تا ما دام که عتاب میکند هنوز محبت بانی است نقل است که چون کسی بخدمت شیخ آمدی تا طریق سلوک
 سپرد شیخ او را گفتی ای فرزند صوفی و درویشی کاری سخت است گرسنگی و تشنگی و برهنگی باید کشید و خواری
 و شمار که ایان خوانند اگر تحمل اینها دارند بیاورند و اگر نه همچنان بجا که خود مشغول باشید و عبادت خدا میکنید
 و گفت جبر سید و با هیچکس بدینکه اگر کسی بگری کند حق تعالی کسی بکار دانا بوی مکافات آن کند و در
 بدی کما قال الله تعالی ان احسنتم احسنتم لانفسکم و ان اساتم فعليها گفت حق تعالی را اثر است و غیب
 که در سحر اولیا را بید و چون از آن شراب بیاشانند از طعام و شراب مستغنی گردند و گفت دوست خدا
 هرگز دوست دنیا نبود و دوست دنیا هرگز دوست خدا می‌نبرد و شیخ این دعا گفت اللهم اجعل هذه البقعة
 عامرة بذكرك و اوليائك واصفياك الى الابد واجعل قوتنا وقوتهم يوما بيوم من الحلال من
 حيث لا يحتسب اللهم اجعلنا من المتقين فيك ومن المتبذلين فيك ومن الممتنعين ودين فيك
 بحجة نبيك محمد المصطفى صلوات الله وسلامه عليه والظر الى حوائجكم كما ينظر الى ارباب
 في حوائج العبيد والى ما يعمل من الذنوب اللهم اغتنا بحلالك عن حرامك وبفضلك
 عن من سواك واطاعتك عن معصيتك يا من اذا ادعى اجابك اذا سأل اعطه هب
 لنا من لدنك درجة وهب لنا من امرنا رشدا اللهم اغنا عن باب الاطباء وعن باب
 الامراء وعن باب الاغنياء اللهم لا تجعلنا بثناء الناس مغرورين ولا عن خدمتك
 مهجورين ولا عن بابك مطرودين ولا بنعمتك مستدرجين ولا من التدين

یا کلون الدنیا یا الدین و ارحمنا یا ارحم الراحمین و صل الله علی خیر خلقه محمد و
 اله اجمعین الطیبین الطاهرین و سلم تسلیما دایما ابد اکثیرا برحمتک یا
 ارحم الراحمین و گفت الهی ابراهیم خلیل تو علیه السلام از حضرت تو درخواست کرد دنیا
 افی اسکنت من درینت یواذ غیر ذی ذریع عند بیتک المحم ربا الیقیموا الصلوة
 فاجعل افئدة من الناس تهوی الیه و ازرقهم من الثمرات لعلهم
 یشکروا و دعا و وی اجابت کردی و اگر من ابراهیم خلیل نیستم تو رب جلیل هستی من نیز دعا میکنم و از
 تو درمیخواهم اللهم ان تجعل هذا وادی القفر و الکمان الوغرا بلا عامر یدکرک و اولیاک من عبادک و اصفیاءک
 و اگر این مکان مکان مکعبت باری از وادی قفر خالی نیست از خیراتش خالی گردان و اهل این بقعه را
 امین گردان در دنیا و آخرت و از مکر شیطان نگذار اللهم اجعل دعائی مرقوعا و ندائی مسموعا
 و اجعل افئدة من الناس تهوی الیه و هم و وافقة علیه حتی تصل فی النجیم
 و یدوم اقامة العیالات و گفت من چگونه از حق تعالی ترسم و حبیب خلیل و کلیم صاوات الله علیه
 ترسم بود و در روح علیه السلام ترسم هست و گفت اهل دنیا متاع دنیا دوست میدانند و من ذکر خدا
 و قرآن خواندن دوست میدارم و گفت در معنی این حدیث که ان الشیطان یجری من الانسان مجرى الدم
 گفت از آنکه شیطان پلید است و خون پلید و پلید گذرد اما ذکر حق تعالی پاک است و روح پاک پاک و پاک
 گذرد و گفت که امت هر کسی آنست که حق تعالی بر دست او براند از خیرات و بر آنکس که بر دست وی چیزی
 رود از خیرات که بر دست دیگری نرود آنکه است و نیست و پرسیدند که دوست نجاست و پلیدی از دست
 باز میدارد چیست که حق تعالی بنده مومن را بگناه آلوده میکند چه است درین گفت این از جمله حکمت حق
 تعالی است که بنده گناه کند و توبه کند بالطف و رحمت حق تعالی آشکارا شود و قدر طاعت بشناسد و چون
 تشنه و گرسنه شود و قدر طعام و شراب بداند و چون رنجور شود و قدر صحت و عافیت بداند و گفت عبادت حظ
 نفس است و اشارت خط روح عبادت از ان بدست و اشارت از ان روح و پرسیدند که چون رزق مقسوم
 است سوال و طلب از حق تعالی چیست گفت تا غرض شرف مومن ظاهر شود کما قالوا اعطینک من غیر
 مسئلة لعل ینظر کمال شرفک فاموتک بالذعاء لئلا یعود فاحیدک و گفت لباس تقوی مرقع است
 از آنکه از دیدن صاحب مرقع امنی و ذوقی حاصل میشود لقل است که روزی شیخ می گذشت و مردم

و یاریت میکردند و طفلکان نیز زیارت می کردند گفتند یا شیخ کو دوکان بی عقل ترا چو دمی شناسند و زیارت می کنند گفت از آنکه در شب این طفلکان در خواندن من بد عای خیر و صلاح ایشان شاهده ام و گفت نه تنها مجاهده است که بجنبش هر جدیکه دارند بر آنکس که پیچ جدی ندارد یعنی حق تعالی و عایت آن بذل روست و گفت ایمان خاص است و اسلام عام است و پرسیدند که اگر اصحاب سلاطین و متعلقان ایشان چیزی را بشیخ آورند و گویند از وجه حلال است قبول فرمائی گفت نه از آنکه ایشان ترک صلاح خود کرده اند چون در بند صلاح خود بینند چگونه صلاح دیگری نگاه دارند و گفت هر که بغیر از حق تعالی و خدمت و دوی عزتی طلبد از دنیا نرو و تا هم بدان طلب عزت خواهد نمود و شیخ این شعر بسیار خواند می مصباح صحت الغریب صبح الغریب کعب بنی الدیناع علی التلویج x قد اب التلویج و انهدم البیاء و قد عزم الغریب علی التلویج کا زرونی و بی دومه نزلت و در دل فدای نبوت خوش بود و مهران فرما گشت و پوست فروت و گفت باید که اندر میان شب چون روی بحضرت کنی بگوئی اسی تو کت لوش چون هست وی من گم کس چون تو نیست و گفتی بهت بودار توئی من است مگر من بود یکی روین و گفت باید که پیوسته تحصیل علوم شرعی مشغول باشی که اهل طریقت حقیقت را در همه حال از علوم گزین نیست بعد از آن چون علم آموختی از ریاضت و سبک پیریز کن و هر چه دانی پنهان کن و پیوسته در طلب رضا حق تعالی باش و جهد کن تا آن علم حاصل آوری و اگر نه چون کالبدی بی روح بود زیارت و صد زیارت با لعل و عمل هیچ چیز از حطام دنیا طلب نمکنی و پیوسته از آنکه علم و عمل ترا پیشه بود که بدان جذب کنی و مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود که هر که اهل آخرت طلب دنیا کند آب رویش برود و نامش به نیکی نبرد و نامش در میان اهل دوزخ ثبت کنند و هر که بکار دنیا طلب آخرت کند او را در آخرت هیچ نصیب کم نبود و بعد از علم خدایان هیچ چیز فاضلتر از طلب حلال کردن نیست در طعام و لباس که عمل حرام خوا قبول کنند و دعای وی اجابت کنند و باید که پیوسته در لباس مسکنت باشی و ترک زینت و تجمل کنی و بدانکه عزت و در طلب طاعت و بندگی متعلق است و باید که پیوسته قناعت پیش گیری و مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود که بدترین همت من آن که و همت که تنها ایشان در نعمت رسته باشند و در بند پرورش اعضا باشند و جهد کن که پیوسته صحبت با صالحان و در دینان مدار که مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود که حق تعالی پیوسته نگاهدار این است است تا مادام که سه کار نکرده باشند که یک نیکان زیارت بدان نشده باشند و ستران مریدان را ناز بزرگ نداشته باشند و از اقرار بان اهل طریقت و اهل طاعت سنت با امیران و ظالمان سیل نکرده باشند و اگر این افعال را کنند حق تعالی و در دینی و رسوائی بدریشان

کمار و وجاری به ایشان سلطه کند تا پیوسته ایشان را میرساند و دنیا را بآنها نماند و آنرا در آن نظر کنی که آن تیرسیت از تیرهای شیطان و قطعاً با اهل بیت صحبت کن و پیوسته امر معروف و نهی نکرده و نصیحت اصحاب میکنی و جهد کن که با مداومت نگاه بقرآن خواندن مشغول باشی که رحمت بر خواننده قرآن مستمع می بارد و جهد کن که هر نماز شب موافقت نمائی که فضیلت و اثری عظیم دارد و بر تو باد که پیوسته از مردمان غفلت گیری و در عزالت جهد کن تا شیطان ترا در وادها و رسواییها نیفتاند و اگر نتوانی میان در بند چون مردان و بنده است خلق خدای مشغول باشی نقل است که چون وفات شیخ نزدیک رسید اصحاب جمع شدند در وقت شیخ و شیخ فرمود که بزودی از دنیا رحلت خواهم کرد اکنون چهار چیز وصیت میکنم آنرا قبول کنید و بجای آورید که اول هر آنکس که برخلافت بجای من بنشیند او را با وقار و تمکین درآید و فرمان او برید و در برابر او بایستد و دست در قرآن کند و اگر غریبی و مسافری برسد جهد کنید تا او را با عزت و تمکین فرود آرید و راه بکنید که بگوشه دیگری نشیند و دل بایکدیگر راست کنید نقل است که جریده داشت که نام توبه کاران و مریدان و دوستان بر آن نوشته بود و وصیت کرد تا با شیخ در قریب نماند نقل است که بعد از وفات شیخ را بنحوب دیدند گفتند حق تعالی با توبه کرد گفت اول کرامتی که با من کرد آن بود که آن کسانی که نامهای ایشان در آن تذکره نوشته بود جمله را بمن بخشید و شیخ گفتی خداوند هر آنکسی که بجای من آید و زیارت من در یابد مقصود و مطلوب وی را گردان و بروی محبت کن قدس الله روحه العزیز

باب هفتاد و نهم در ذکر ابوالحسن خرقانی رحمه الله علیه

آن بزرگوار آن را سخنان از کوه آن آفتاب الهی آن آسمان ناتناهی آن اعجوبه ربانی قطب بوالحسن خرقانی رضی الله عنه سلطان مشایخ و قطب اوتاد و ابدال بود و پیشوا و اهل طریقت و حقیقت بود و متمکن و کوه صفت بود و معرفت و توحید و تحقیق بغایت کمال و دایما از تن بر ریاضت و مجاهده و بدل و حضور و مشاهده و عالی همت و بزرگ مرتبه بود و در حضرت عزت آشنائی عظیم داشت و در گستاخ کردن با حضرت خداوند تعالی چنان بود که صفت نتوان کرد نقل است که شیخ با زید در هر سال زیارت و بهشتان شدی که آنجا قبور شهیدانست و چون بر خرقان گذر کردی و بایستادی و نفس بر کشیدی بر این از وی سوال کردند که شیخایم بوی نمی شنویم او گفتی از این ده وزدان بوی مردی می شنوم

کینست وی ابو الحسن و علی نام وی و ولیده در جوار من پیش بود و بار عیال کشد و دخت نشاند و کشت کند نقل است
 که شیخ در ابتدا و از ده سال نماز خفتن بجماعت و زرقان بگذاردی و روی زیارت شیخ بایزید مینمادی و
 چون آسجافیتی بایستادی و گفتی بار خداوند از ان خلعتی که بایزید میده را داده ابو الحسن م را نصیبی نه و آنگاه
 باز کشتی چنانکه نماز صبح و زرقانی گذاردی و طهارت نماز خفتن و چون از زیارت شیخ بایزید باز می آمدی
 پشت بر خاک وی نمیکردی همچنین وی سجاک او از پس می آمدی تا خرقان بعد از ده سال
 از تربت شیخ بایزید آوازی آمد که ای ابو الحسن م گاه آن آمد که نشستی گفت ای بایزید ممتی میدار که امی ام
 و از روز شریعت چیزی زیادت نمیدانم آواز آمد که ای ابو الحسن آنچه مرا دادند از برکات تو بود ابو الحسن م
 گفت تویی و ده سال پیش از من بودی گفت بل و لیکن چون بخرقان گذردی نوری دیدی که از خرقان
 آسمان بر می شدی و سی سال با خداوند حاجتی در مانده بودم بسرم نذا کردند که ای بایزید م بجزست آن
 نور را شفیع آورد شیخ ابو الحسن گفت چون بخرقان آمدم به بیست و چهار روز حله قرآن میامو ختم و بر واهی دیگر
 آنست که بایزید م گفت فاتحه آغاز کن چون بخرقان رسیدم قرآن ختم کردم نقل است که باغ دشت یکبار
 نبل فرورد نقره برآمد و دوم بار فرورد زبر که سوم بار مروارید و جواهر برآمد ابو الحسن م گفت خداوند ابو الحسن م
 بدین فریفته نگردن بدن دنیا از جو تو خداوند بزرگدم و گاه می بودیکه گاومی بستی چون وقت نماز در
 آمدی شیخ در نماز شدی و گاه همچنان میبیکردی تا وقتیکه شیخ باز آمدی نقل است که عمر و ابو العباس
 شیخ را گفت بیاتاه و دوست یکدیگر گیریم و از زیر این دشت بجیم و آن دشتی بود که هزار گوسفند در سایه
 آن خفتی شیخ گفت بیاتاه و دوست لطیف می گیریم و بالا برویم که بهشت التفات کنیم نه بدو
 روزی شیخ المشایخ پیش آمد طاسی پر آب پیش شیخ نهاده بود شیخ المشایخ دست دآب کرد و ماهی زنده بیرون
 آورد و در پیش شیخ نهاد شیخ نگاه کرد خوری تافته بودند دست و آن تنور کرد و ماهی زنده برآورد و گفت از
 آب ماهی زنده بیرون آوردن سهل بود از آتش بایندون شیخ المشایخ گفت بیاتاه بدین تنور فرو شویم
 تا زندگی که برآید گفت یا عبدالله بیاتاه یعنی خود فرو شویم تا بهشتی او که برآید شیخ المشایخ دیگر سخن نگفت
 نقل است که شیخ المشایخ گفت سی سال هست که از نیم شیخ تحفه ام و در هر قدم که پاشی در نهادم قدم او در
 پیش دیدم تا مسجدیکه ده سال هست بخوابم که در سپتام پیش از زیارت بایزید م رسم نمی توانم که او از خرقان
 سه فرسنگ آمده باشد نه کسی پیش از من آسجا رسیده باشد نقل است که یک روزی شیخ در میان

سخن میگفت هر که طالب این صریح است قبله جلالت است و چهار انگشت فرو گرفت و اشارت بدان کرد آن یکی کشاده داشت پس این سخن بشیخ المشایخ رسید و از سر غیرت گفت چون قبله دیگر پیدا بد آن قبله را راه فرو بندیم پس در آن سال راه حج بسته شد هر که عزیمت کرده بود یا در آن راهش نبرد و یا هلاک شدند و ترسیدند پس شیخ المشایخ را گفتند این هلاک خلق بر چه بنیم گفت جای که بیابان هبلور سیاه را اگر ساز خلق چند هلاک شوند باکی نبود لکن سبب است که وقتی جماعتی بسفر می می شدند و بدو گفتند شیخ راه مخوفت مار کوه را بیا موزنا اگر بلای پدید آید بدان دفع شود شیخ گفت چون بلای پدید آید از ابو الحسن حرا یا و کنید قوم را آن سخن خوش نیامد آخر چون بر رفتند و راه زنان پیش آمدند و قصد ایشان کردند از ایشان شخصی در حال از شیخ ابو الحسن حرا یا کرد و از چشم ایشان ناپدید شد عیاران فریاد در گرفتند که اینجا مردی بود کجا شد که او را نمی بینیم و نه بار جستجو او را تا بدان سبب بدو و بقیه اش او هیچ آفت نرسیده و دیگران مال برده و برهنه بماندند چون آن شخص بدیدند بسلامت متعجب بماندند تا او گفت سبب چه بود چون پیش شیخ باز آمدند که لهذا آمدن شما بفرزای که بر آن چیست که همه خدای تعالی را خواندیم کار ما بر نیاید و این شخص ترا همی خواند از چشم ایشان ناپدید شد شیخ گفت شما که حق تعالی را بخوانید و بجا خوانید و ابو الحسن حرا یا حقیقت شما ابو الحسن حرا یا و کنید تا ابو الحسن حرا یا برای شما خدای تعالی را یاد کند که کار شما بر آید که اگر بجا زو عادت خدای تعالی را هر از بار یا و کنید سود ندارد لکن سبب است که مریدی از شیخ درخواست مراد ستوری ده تا کبوه لبنان شوم و قطب عالم را به بنیم شیخ ستوری داد چون لبنان رسید جمعی دیدند ستاره روی بقیله و جنازه و پیش نماز نمیکردند مرید پرسید که بدین جنازه چرا نماز نکنید گفتند تا قطب عالم بیاید که روزی پنج با قطب اینجا امت که مرید شاد شد یک زبان بود همه از جاسی بختند گفت شیخ را دیدیم که پیش الیتاده و نماز بکرد و مراد داشت افتاد چون بخوبی باز آمد مرده را دفن کرده بود و شیخ رفته گفتیم این شخص که بود گفتند ابو الحسن حرا یا خرقانی گفتیم که باز آید گفتند نماز دیگر آید من زاری کردم که من مرید اویم و من چنین سخنی گفته ام شیخ شفاعت کند تا مرا از خرقان برد که مدتی شد تا او سفرم پس چون وقت نماز درآمد دیگر باره شیخ را دیدیم در پیش شد چون سلام باز داد من دست در دامن آورد و مراد داشت افتاد گفت شرط آنست که آنچه دیدی از اهلما زبانی که من از خدای تعالی در خواست کردم تا بدین جهان مرا از خلق باز پوشیده دارد و از آن فریده هیچکس مرا ندید مگر زنده و آن بازید بود لکن سبب است که انام بسطاح احادیث میخواست شد لعراق بشیخ گفت اینجا کس

نشد

هست که اسنادش عالی تر است گفت نه همانا شیخ گفت من مردمی ام هر چه حق سبحانه و تعالی داده است مرا
 منت نهاد و علم خود را داد و منت نهاد گفت این شیخ تو سماع از که داری گفت از رسول صلی الله علیه و سلم
 مرد را این شیخ مقبول نیاید شبانه بخواب دیدم من و بهتر بود و عالم را صلی الله علیه و سلم که فرمود جوان مردان را
 میگویند دیگر روز بیا و آغاز کرد بحديث خواندن جای بودی که شیخ گفتی این حدیث پیغمبر است گفتی
 سجد و انستی شیخ گفت چون تو حدیث آغاز کنی و چشم من بر او بر روی پیغمبر و صلی الله علیه و سلم که چون ابرو و
 مبارک در هم کشیدی مرا معلوم شدی که ازین بهتر است که عبد الله انصاری گوید مرا بنده برای نماز و مبلغ
 میبردند و همه راه با خود اندیشه میکردم که بهمه حال بریر پای من ترک ادبی نرفته چون در میان شهر رسیدم
 گفتند مردان سنگ برام آورده اند تا در تواند از نندگان ساعت مرا کشف افتاد که روزی سحابه
 غیغ بار می انداختم سر پای من بدینجا باز آمد در حال توبه کردم دیدم که در میان ایشان همچنان همانند و سنگی نه
 توانستن ماندخت نقل است که چون شیخ ابوسعید بر شیخ رسید قرص چند جوین بود و معدود که زن بخت بود
 شیخ او را گفت ازای برین قرصها انداز و چنانکه میخواهی ببروی گیر و از ابر نگیر زن چنان کرد و نقل است
 که چون خلق بسیار گرد آمدند و قرص چند انکه خادم همی آورد دیگر باقی بود تا بیکبار از او برداشتند قرص نهاد
 شیخ گفت خطا کردی اگر از ابر نگرفتی همچنان تا قیامت قرص از زیر آن بیرون می آوردندی چون از
 نان خوردن فارغ آمدند شیخ ابوسعید را گفت و ستوری هست تا چیزی برگویند نقل است که شیخ هرگز
 سماع نکردی چون شیخ ابی سعید در زیارت او آمد بخرقان بعد طعام خوردن شیخ را گفت و ستوری هست
 که چیزی برگویند شیخ گفت ما را پر وای سماع نیست لیکن بر موافقت تو این بشنوم پس تو الان بدست مالش
 بیتی گفتند شیخ در همه عمر پیش ازین یک نوبت سماع نکرده بود پیش شیخ ابی سعید را گفت ای شیخ قوت
 است که بر خیزی شیخ برخواست و سه بار استین بجنبانید و هفت بار قدم بر زمین زد جمله دیوار خالقاه بر
 موافقت او در جنبش آمدند شیخ ابوسعید را گفت یا شیخ پس کن که بنا با خراب شود پس گفت لغزت خدای که
 آسمان و زمین بر موافقت تو در قرص آیند شیخ گفت سماع کسی را مسلم است که از بالا آوی تا عرش کشا و
 بنید و از زیر تا تحت الثری پس اصحاب را گفت اگر شمارا گویند که این قصه چو می کنند بگویند بر موافقت
 قومی که بر خاسته اند و ایشان چنین باشند نقل است که شیخ ابوسعید را و شیخ ابو الحسن را خوانستند که
 که بسط ازین کمی بدین آید و قبض آن کمی بدان شود یکدیگر آید برگرفتند هر دو صنعت نقل افتاد شیخ ابوسعید را

اندیشه
 بزرگوار

از شب تار و سر بر زانو نهاده بود و می گریست و شیخ ابو الحسن هم شب نغمه می نوازد و در قصص همیکو و شیخ ابو سعید
 بیاید و شیخ ابو الحسن هم آگفت بیا و خرد و من بمن باز ده که مرا طاعت آن نیست چون روز شد شیخ ابو الحسن باز
 آمد گفت ای شیخ اندوه من بمن باز ده که ما را با آن اندوه خود خوشتر است تا دیگر نقل افتاد پس ابو سعید آگفت
 فردا قیامت در میان همه لطفی و با نوازی تا تحت من بروم و فرج قیامت بشانم آنگاه خود را آبی پس گفت
 خدا می تعالی کافر می را آن قوت داده بود که چهار فرسنگ کوهی بود و می تراشید تا بر سر لشکر موسی زنده علیه
 السلام چه عجب اگر من را آن قوت بدهد که فرج قیامت را بشانم پس شیخ ابو سعید هم باز گشت و سنگی
 بود بر درگاه محاسن و آنجا مالید شیخ ابو الحسن از بهر احترام فرمود تا آن سنگ را بکنند و بحراب باز آوردند
 چون شب درآمد با در آن سنگ بجایگاه خویش باز آمده بود شیخ دیگر باز بحراب باز آورد و دیگر شب همچنان
 بدرگاه باز آمده بود و همچنین تا سه نوبت شیخ ابو الحسن هم آگفت اکنون همچنان بر درگاه گذارید که شیخ ابو سعید هم
 لطف بسی میکند پس بفرمود تا راه از آنجا بنیاد خند و در می دیگر کشادند پس شیخ ابو الحسن هم چون بود
 او آمد گفت من تر ابولایت عهد خویش برگزیدم که کسی سال ست که از حق کسی میجو اتم ناسخه چند از آنکه در دل
 دارم با او گویم کسی محرم نیافتم که بدو گویم چنانکه و شنود تا که ترا فرستادند لاجرم شیخ ابو سعید را آنجا سخن نگفته است
 زیادتی گفتند چرا آنجا سخن نگفتم گفت ما را باستماع فرستاده بودند پس گفت از یک سحر یک عبارت گفته
 پس گفت من خشت پنجه بودم چون خرقان رسیدم گوهر باز گشتم نقل است که شیخ ابو سعید هم گفت بر
 سر منبر پس شیخ ابو الحسن هم آنجا حاضر بود که کسانی که از خود نجات یافته اند پاک از خود بیرون آمدند از عهد
 نبوت الی یومنا هذا بقعدی رسیدند و اگر خواهید جمله بر شمرم و اگر کسی از خود پاک شد اینک پدر این خواص
 و اشارت پیش پسر شیخ ابو الحسن هم کرد و استاد ابو القاسم قشیری گفت چون ابولایت خرقان در آمد
 فصاحتهم بر مید و عبارت هم مانند از حشمت آن پیر نداشتند از ولایت خود معزول شدند نقل است که ابو علی
 سینا هم با وازه شیخ عزم خرقان کرد چون بو نایق آمد شیخ بهیمه رفته بود پرسید که شیخ کجاست زانش گفت
 زندیق کذاب را چه میکنی همچنین پس بهیچ گفت در خاطرش آمد شیخ را که زانش منکر او بود حالش چه بود ابو علی سینا
 عزم صحرا کرد تا شیخ را بنید شیخ را یافت که همی آمد و خرواری و در منده بر شیر می نهاده ابو علی را از دست گرفت
 گفت شیخ این چه حالت است گفت آری تا ما با رجوان گرگی کشیم یعنی زن چنین شیر می باران کشد پس
 بو نایق باز آمد ابو علی در خشت و سخن آغاز کرد و پس گفت و شیخ پاره گل در آب کرده بود تا دیواری

عمارت کند و لش گرفت برخواست و گفت مرا معذروید از که این دیوار عمارت می باید کرد و بر سر دیوار
 شد ناگاه تیر از دستش مفتاب و ابوعلی رخ برخواست تا آن تیر بدست شیخ بدید پیش از آنکه ابوعلی رخ برخواستی و
 آنجا رسیدنی آن تیر برخواست از جای و بدست شیخ باز شد ابوعلی رخ یکبارگی اینجا زد دست برفت و قصدیقی
 عظیم بدین از جایش بدید آمد تا بعد ازین طرقتی فلسفه کشید چنانکه نقل است که عضدالدوله کی وزیر او را
 در بخارا و در شکم برخواست جمله اطبا را جمع کردند و در آن عاجز نهادند تا آخر تحلیلین شیخ لشکم و فر و با و و دحق
 سبحان و تعالی شفا بداد نقل است که مردی پیش شیخ آمد و گفت میخواهم که خرقه در من پوشی شیخ گفت اول سله
 را جواب ده گفت اگر مردی چادر زنی در سر کشد زن شود گفت نه گفت اگر نیر زنی جامه مردی در پوشد هم
 مرد نشود اگر تو مرد نیستی بخرقه پوشیدن مرد خواهی گشت نقل است که شخصی نزد شیخ آمد و گفت اعازت ده
 تا خلق را بخدای تعالی دعوت کنم گفت چون خلق را دعوت کنی سخن تعالی ز نه را تا بخود دعوت نکنی گفت
 شیخی خلق را بشیخ دعوت توان کرد گفت آری که اگر دیگری دعوت کند و ترا ناخوش آید نشان آن است که
 بخود دعوت می کنی نقل است که وقتی سلطان محمود و عده داده بود ایا را که خلعت خویش در تو خواهم پوشید
 و تیغ بر سینه برسم غلامان بر بالای سر تو خواهم آورده چون محمود بربایت شیخ آمد رسول فرستاد که شیخ را بگویند
 که سلطان برای تو از غنیمت بدینجا آمد تو نیز از برای او از خاقانها بجمیده او آئی و رسول را گفت اگر نیاید
 این آیت بخواند قوله تعالی اطیعوا الله و اطیعوا الن رسول و اولی الامر من بعد رسول باید و بیایم
 بگذارد شیخ گفت مرا معذور دار پس این آیت بخواند شیخ گفت محمود را بگویند که چنان در اطیعوا الله
 مستغفرم که در اطیعوا الرسول خالتهاد ارم تا باولی الامر من بعد رسول بیایم و محمود باز گفت محمود را وقت
 آورد گفت برخیزند که او نه از آن مردانست که مالکان برده بودیم پس جامه خویش با یا زد و پوشید
 و ده کینزک را جامه غلامان در بر کرد و خود بسلاح داری ایا ز پس پیش او می آمد با اصحاب روسی بصومعنه شیخ
 نهاد چون از دصومعه درآمد سلام گفت شیخ جواب گفت اما برپای سخاست پس وی بحدود کرد و دل
 ایا ز نگارست محمود گفت برای منی سخاستی سلطان را شیخ گفت این همه دام بود سلطان گفت آرس
 دام است اما غش تو نه پس دست محمود گرفت و گفت پیش آئی چون پیش آمد محمود گفت سخنی بگوئی گفت
 این نامحرمان را بیرون فرست محمود اشارت کرد تا کینزکان بیرون رفتند محمود گفت مرا از بازید سخنی
 و حکایتی بگوئی شیخ گفت بازید چنین گفته است که هر که مرادید از رقم شقاوت ایمن شد محمود گفت از قدم

در بیان تیرت با یکدیگر از آن تیرت خرقانی

پیغمبر زیادتست صلی الله علیه وسلم و ابو جهم و ابوالاسب چندان منکران او را دیدند و از اهل شقاوتند
شیخ گفت محمود را ادب نگاهدار و تصرف در ولایت خویش کن که مصطفی را صلی الله علیه وسلم کسی
ندید جز چهار یا را و صحابه او و دلیل بر این نیست و تدریجاً بنظر من الیک هه لا یجرون
محمود را این سخن خوش آمد گفت مرا پندی ده گفت چهار چیز نگاهدار اول پرهیز از سناسی و نماز عبادت
و سخاوت و شفقت بر خلق خدای تعالی محمود گفت مراد ما کن گفت خود اینک دعای می کنم اللهم اغفر
للمؤمنین و المؤمنات گفت دعای خاص بگوئی گفت اسی محمود عاقبت محمود با دلس محمود بدره
ز ریش نهاد شیخ قرص جوین پیش محمود نهاد و گفت بخور محمود بی خایند و رکوش میگفت شیخ گفت
مگر در خلقت می گیر و گفت آری گفت میخای که ما را این بدره زر تو نیز در گلو گیر دیگر که این را طلاق
داده ایم محمود گفت چیزی قبول کن گفت نکنم گفت پس مرا از خود یادگاری ده شیخ پیراهنی از ان خود
بدرود محمود چون باز هم گشت گفت شیخ خوش صومعه داری شیخ گفت آنمه داری این نیز می یابد
پس در وقت رفتن شیخ او را بر پایی خاست محمود گفت اول که در آمدم التفات نکردی اکنون بر پای میخیزی
این همه کرامت چیست و آن چه بود شیخ گفت اول در رعونت پادشاهی و امتحان در آمدی و در آن روز را کھا
و در ویشی سیردی که آفتاب دولت در ویشی بر تو تافته است اول برای پادشاهی تو بر سخاستم اکنون
برای در ویشی تو بر خیزم پس سلطان برفت و در آنوقت لسبوسات شد بهم آن افتاد که شکسته شود ناگاه
از اسب فرو آمد و بگوشه شد و روی بر خاک نهاد و آن پیر این شیخ بر دست گرفت و گفت آکی باب
روی خدا و این خرقه که ما را برین کفار ظفره که هر چه از غنیمت میگیرم بدر ویشان و هم ناگاه از باب
کفار غدری و ظلمت پدید آمد تا همه تیغ در یکدگر نهادند و قتل میکردند و متفرق میشدند تا که لشکر اسلام ظفره
یافت و آن شب محمود و نجواب دید که شیخ میگفت اسی محمود آب روی خرقه ما بردی بر درگاه حق
که اگر در آن ساعت درخواستی جمله کفار را اسلام روزی کردی نقل است که یک شب شیخ گفت
اشب در فلان سیابان راه میزنند و چندین کس را مجروح کردند چون از آن حال تفتیش کردند چنان
بوی که شیخ فرموده بود و این عجب بهمین شب سرسبز شیخ بدیدند و در آستانه او نهادند و شیخ هیچ خبر نداشت
و زلش منکر او بود میگفت چه گوئی کسی را که از چنین فرسنگ خبر میدهد و خبرش نبود که سرسبز بریده باشد
و در آستانه او نهاده شیخ گفت آری آنوقت که میدیدیم پرده برداشته بود و آنوقت که سپهر را شنید

میگردند پرده فرو گذاشته پس او را سر بسپردید در حال گیسو برید و بر سر بسپار نهاد و نوحه آغاز کرد و شیخ نیز
 پاره از محاسن سر برید و بران سر نهاد و گفت این تخم هر دو پاشیده ایم تو گیسو بریدی من نیز موافقت کردم
 نقل است که شیخ با درویشان بسیار در خالقاه نشسته بودند و هفت روز بود که چیزی نخورده بودند مردی
 بیاید و خوارسی آرد و گوشتند بیاورد و آواز داد که این جهت صوفیان آورده ام شیخ فرمود که از شما
 نسبت تقصیر درست کرده باشند این را بستاند که من زهر ندارم که لالت از تقصیر زهرم هیچکس آنرا نسته
 تا باز پس بردند نقل است که شیخ گفت و و برادر بودند و اداری بترش یک برادر بخدمت والد مشغول
 شدی و یک برادر بخدمت خداوند تعالی آن شخص که بخدمت خدای تعالی مشغول بود با خدمت خدایش
 خوش بود برادر را گفت مشب نیز خدمت خداوند تعالی بن ایثار کن چنان کرد آن شب بخدمت خداوند سر
 بسپرد نهاد و خواب شد و دید که آوازی آمد که برادر ترا میامرزیم و ترا بدو بخشیدیم و گفت آخر من بخدمت
 خدای تعالی مشغولم و او بخدمت والد و مادر کاراومی کین گفتن آری زیرا که آنچه تو میکنی ما ازین بی نیازیم
 ولیکن اورت بی نیاز نیست که برادرت خدمت کند نقل است که چهل سال شیخ سر بر بالین نهاده نماز
 صبح بوضو و نماز رخصت کردن ناگاه بالش خواست اصحاب شاد شدند شیخ چو بدو گفت ابو الحسن ح استغنا و بی
 نیازی حق مشب مشاهده کرد و گفت سی سال است تا بغیر حق یک اندیشه در خاطر من گذر نکرده است
 نقل است که روزی مرتع پوشی از هوا درآمد و پیش شیخ پای بر زمین میزد و میگفت جنید و قثم شلی رم
 و قثم نیز شیخ بر پای خواست و پای بر زمین میزد و میگفت خدای و قثم معنی همانست که درانا الحق چیز
 منصور شرح داده ایم که او محو بود و گویند که عیب بر او لیانزد و خلاف سنت چنانکه فرمود علی علیه السلام انی
 لاحد نفس الرحمن من قبل الیمین نقل است که روزی بسترش ندا کردند که ای ابی الحسن ح از خلقان و از
 منکر نیکوتر سی گفت من از مردگان نترسم و شتر که چهار دندان شد از آواز جرس نترسم پس ندا آمد که از
 قیامت و از صعوبات و فزع آن نترسی گفت می اندیشم که چون در قیامت مرا از خاک برآری و خلق
 را در عرصات حاضر گردانی من در آن موقت سپردن ابو الحسنی خود را از سر بر کشم و در بار و حدانیت غوطه
 خورم تا همه واحد بود و ابو الحسن رم نبود مگر خوف و مبشر جایش کرد و نقل است که شبی نماز میگذاشت
 آوازی شنید که بان ای ابو الحسن خواهی که آنچه از تومی دانیم با خلق بگویم تا سلسارت کنند شیخ گفت
 خداوند خواهی تا آنچه از حجت تو میدانم و اگر تومی منیم با خلق بگویم تا هیچکس دیگر ترا سجود نکند آوازی شنیدیم

نیز

که نه تو گوئی و نه من کنم نقل است که یکبار سیگیت کسی ملک الموت را بمن فرست که من جان بوی ندیمم که نه
از و ستده ام که باز بدو دهم من جان از و ستده ام جز بتوبای ندیمم و گفت در سرم ندانم که ایمان چیست
گفتم خداوند آن ایمان که تو آورده ما را تمام است و گفت ندای آید که تو مانی و ما تو جواب میدیمم که نه تو خدا را
قادر می گویم و ما بنده عاجز و گفت حق تعالی باز خلق نشان بندگی خواست و از من نشان خداوندی و گفت
چون بگرد عرش رسیدم صف صف ملائکه پیش بازمی آمدند و میبایست میکردند که ما گرد بیایم و ما رو بیایم
من گفتم ما آلبانیم تا همه جل گشتند و من شایع شد گشتند بجواب دادن من و گفت سحر چیز را غایت آن ندیمم
غایت درجات مصطفی صلی الله علیه و سلم ندانم و غایت کید نفس ندانم و غایت معرفت ندانم و گفت
مرا چون پاره خاک جمع کردند پس بادی بانبوه درآمد و گفت آسمان وزین از من پر کرد و من خود را دیدیم
و گفت حق تعالی مرا قدمی داد که بیک قدم از عرش به تری شدم و از تری به عرش باز آمدم پس بدستم که هیچ
جایی نرفته ام پس چنانکه در آنکس که قدم او وسیع و این بود که تا تواند رسید پس من گفتم دراز اسفر که بایم و
کوتا اسفر که بایم که هر چند میرسیم از پس خورشیدیم و گفت چهار هزار کلام از حق شنیده ام اگر به هزار رسیدی
نهایت نبود و کی چه پدید آمدی و گفت برخاستم چنان قادر بودم که خواستم که پلاس سیاه و سیاهی روی
گردد و چنان گردید اکنون سپاس خداوند را که بچنانست و گفت دل از دنیا و آخرت ببریدم و بخدای باز
بردم و گفت آنکس که او را بحق تعالی چندان راه بود که از زمین تا با آسمان و از آسمان تا به عرش و از عرش
تا بقاب توسین و از قاب توسین تا بمقام نور اگر چند پشه خوشیشتن را فرغانا بدینک مرو بود و گفت امی ام
نیک بالا حق یعنی یکی من آنچه هست در حق محو است بحقیقت و آنچه مانده است خیال است و گفت اینجا
در بنمست اگر قطره بیرون آید جهان چنان شود که در عهد نوح علیه السلام و گفت آنگاه نیز که من از میان
شما بشده باشم و در پس کوه قاف یکی را از فرزندان من ملک الموت آمده باشد و جان میگردد و با و سخن می
میکند من دست از گور بر کشم و لطف خدا تعالی بر ب و دندان او بریزم و گفت چیزیکه از ان خدا تعالی
در من نمیکرد من نیز در حق تعالی باز گردانم و گفت آنی اگر مرا چیزی خواهی داد چنان چیزی ده که از زبان
آدم علیه السلام تا قیامت هیچ بران نگذشت باشد که من باز مانده هیچکس نتوانم خورد و گفت هر نیکوئی
که از عهد آدم علیه السلام تا این ساعت و ازین تا بقیامت با پیران کرد تنها با پیران کرد و هر نیکوئی که
با پیران همه پیران کرد تنها با شما کرد و گفت هر شب نماز شام آرام گیرم تا حساب خویش با حق تعالی

باز نگفتم و گفت با خلاص کار خوشیتم ندیدم تا آفریده تنها خوشیتم برانیدم و گفت اگر حق تعالی در قیامت تمامست خلق را بمن بخشد این چشم که در پیش دارم باز آن نگرم از علوهست که بر درگاه خداوند دارم و گفت چگونگی در حق عزیزی که قدم نه بوی رانی دارد و نه با بادانی و حق تعالی او را در مقامی داشته است که در قیامت حق تعالی او را بر انگیزد و همه خلق ویرانی و آبادانی بنور وی بر خیزد و همه خلق را بوی بخشند که او دعا کند درین جهان و شفاعت کند در آن جهان و گفت در دنیا زیر خاری با خداوند زندگانی کنم و دستم از آن دارم که در بهشت زیر درخت طوبی که از وی خبری ندارم و گفت اینجا شسته باشم گاه چندان قوت از آن خداوند با من باشد که گویم که دست بر کنم و اجالی آسمان بگیرم و اگر ای بر زمین نرم تسلیم فرودم و گاه باشد که خوشتر باز نگرم روی با خدای کنم گویم باین تن و خلق که راست چندین سلطنت بچه کار آید و گفت چشیده ام و خود ناپدید و شنونده ام و خود ناپدید و گفت دست از کار باز نگرفتم تا چنان ندیدم که دست به هوا افرازد و دم و از هوا در دست من سبوسه زر گردند و ام نگر دم و دست بدان فرار نکردم بسبب آنکه راست بود و هر که از راست فرار کرد آن در بر روی به بندد و دیگر نش نبود و گفت فرو شوم که ناپدید شوم در هر دو جهان و یا بر آیم که همه من باشم زهار زامره دل و قز ابن شعی و گفت بسنگ سفید سکه باز پرسیدم چهار هزار سکه ملو جواب کرد در گشت و گفت شبانروزی بیست و چهار ساعت است در یک ساعت هزار بار بمرم و بیست و سه ساعت را صفت پذیر نیست و گفت مردم روز در روز و شب در نماز باشند بامید آنکه بمنزل رسند و منزل خود من بودم و گفت از آن چهار راه باز که در شکم ما در جعبه مردم تا اکنون همه چیز یاد دارم و آن وقت نیز که ازین بیرون شده باشم تا بقیامت هر چه برود و آنچه خواهد رفت همه بتو باز نمایم پس گفت مردم فلان کس را گویند ما هست نبود جز آن کس که از هر چه آفریده بود خبر ندارد و از عرش تا اثری و از شرق تا مغرب و گفت مرادیدار است در آید میان و دیداری در لاله و همچنین در حنیان و جنبه و چهره و همه جانوران و دیدار است و از هر چه بیافریده است برگزاند جهان نشان بهتر تو انعم داد و از آنچه خواهی و کرد بر کردار است و گفت اگر از ترکستان تا بدر شام کسی را خاری در انگشت و دیاقدی در سنگ آید یا اندوهی در دل باشد آن انگشت از آن منست و زبان آن قدم مراست و آن اندوه در دل منست و اگر اندوهی در ولایت آن دل از آن منست و گفت اگر آنچه مرا با اوست بگویم خلق عمل نکنند و اگر آنچه او را با منست بگویم چون آتشی بود که در نیج انگشتی درین دارم که با خوشیتم باشم و سخن او زبان بگویم و شرم میدارم که با او ایستاده باشم و سخن او گویم که

روم

تای

که من در کار واتی نباشم که کاروان سالار مصطفی صلی الله علیه و سلم نباشد و گفت خلائی را اول و آخر
است که آنچه اول کند باطرشان مکافات کند پس حق تعالی عرافتی داده است که اول و آخر بوقت من آید و
است و گفت من نگویم که بهشت و دوزخ نیست اما می گویم دوزخ و بهشت را بنزدیک من جایی نیست زیرا که
آن هر دو آفریده است و اینجا که منم آفریده را جایی نیست و گفت با خاص نتوانم گفت که پرده بدرند باهام
نتوانم گفت که بوی راه بنزد و باتن خویش نتوانم گفت که عجب آور و دوزبانی ندارم که از و باز گویم و گفت
چون حق تعالی با من بلطف خویش در آمد ملائکه را غیرت آید پس مرا از ایشان پوشیده کرد پس مرا نیست کرد
و از آفریده بهر دو تالبد از ان از خود با خود میگفت می کرد و اگر نه آن بودی که او را حکم چنین است و الا کلام
الکاتبین مرا ندیدی و گفت در رحم مادر بودم چون بر روی زمین آمدم بکدام ختم چون بجد بلوغ رسیدم
پیر گشتم و گفت همه آفریده او چون کشتی است و ملاح آن نعم و بیرون این گشتی مرا مشغول نکند از آنچه من در
آنم و گفت حق تعالی مرا فکرتی داد که هر چه او آفریده است در آن بدیدم پس در آن زمانم مشغول شدم روز
در من برسد پس آن فکر بنیانی که دیدم شمع گردید پس انبساط و محبت و بهمت گردید پس گرانباری پس از ان
فکرت بیگانه گلی او را افتاد پس بجایی رسیدم که فکر حکمت گردید پس صراط مستقیم و شفقت بر خلق گردید
چنانکه بر خلق او مشفق تر از خود کسی را ندیدم پس گفتم کاشکے بدل همه خلایق من هر دوی تا خلق را تلخی
زهر مرگ نبایستی چشید و بدل همه خلق حساب با من گردندی تا خلایق را حساب نبایستی دید و کاشکی عوض همه
خلق مرا عقوبت گردندی تا خلایق را عذاب و توبخ نبایستی کشید و گفت حق تعالی دوستان خود را در مقامی
بدار که اسباب مخلوق نبود و ابوالحسن در بدین سخن صادق است اگر من از لطف او سخن گویم خلق مرا دیوانه
خوانند و آنچه خوردم و پوشیدم و آنچه دیدم و شنیدم و هر چه آفریده است از خلق مرا حجاب کرد و گفت حق تعالی
مرا فرمود که ترا بدین جهان ننمایم با آنکس نسایم که مراد دوست دارد و من او را دوست دارم اکنون می گویم تا کرا
آور دهر کس را که امر و دین حرم آورد و فردا او را آنجا با من حاضر کند و گفتم آبی نزد یک خود برابر حق تعالی
ند آید که مرا بر تو حکم است ترا همچنان میدارم تا هر کس من او را دوست دارم بیاید و ترا به بنید و اگر نتواند آمدن
نام تو او را بشنوا نم ترا دوست گیرد که ترا زبانی خویش آفریدم ترا دوست ندارند بخبر پاکان و گفت تا جائی
دوستی من خدای نگرفت مراد دوست خلق نکرد و گفت چون بتن بحضرت او شدم دل را بخوانم باید پس
ایمان و یقین و عقل و نفس باید ندل را بیان این هر چهار در آوردم بقیه می خلاص را برگرفت و اظهار

عمل را گرفت تا بحق رسید پس مقامی پدید آمد که از آن خویش ندیدم هیچ دیدم پس آن هر چهار چیز که آنجا بوده
 بودم محتاج من گردیدند و گفت من از هر چه درون حق تعالی هست را ندیدم پس آن وقت خویشین بخواندم
 از حق جواب شنیدم بدانستم که از خلق درگذشتم بلیک اللهم لبیک بزوم و محرم گردیدم پس حج کردم
 و در وحدانیت طواف کردم بیت المعمور از یارت کرد کعبه را تسبیح کردم ملائکه مرا ثنا گفتند پس نوری پدید
 آمد که سراسی حق در آن میان بود چون بسراسی حق رسیدم از آن من هیچ ندیده بود و گفت همه عبادات
 و کرامات را در ثواب است پدیدست و ذکر اولیا را برای حق تعالی در ثواب پدید نیست و گفت نخست
 چنان دانستم که امانتی بر ما نهاده است چون بهتر بدیدم خداوندی خویش برانداخته بود و گفت من شمارا
 از معالیه خویش هیچ نشان نمی گویم اما شمارا نشان از بابی خداوند رحمت و دوستی او میدهم که معجز
 معجز میزند و کشتی بر کشتی می شکند و گفت که پنجاه سال است که از حق تعالی سخن میگویم که دل و زبان مرا بدان
 هیچ ترقی نیست و گفت هفتاد و سه سال با حق تعالی زندگانی کردم که یک سجده برخالفت شرع نکردم و یک
 نفس بر موافقت نفس من و میر چنان کردم که از عرش تا شری مرا یک قدم کردند و گفت از حق تعالی
 ندای شنیدم که بنده من اگر باندوده پیش من آئی شادان کنم و اگر بانیاز و فقر بیائی توانگرت گردانم چون از
 خویش بکلی دست برداری آب و هوا مسخر تو کنم و گفت وقتی که پنج بانی روی زمین حاضر کردند که دیدار من
 جوان افکند گفتم خداوند اعزّه باد آنکه چنین چیز یا غره شود پس از حق تعالی خطاب آمد که ای ابو الحسن هر دنیا
 را در تو نصیب نیست و آخرت را هم از هر دوسری ترا منم و گفت حق تعالی زندگانی من در چشم من گناه گزیده
 و گفت تا دست از دنیا بپشتم هرگز اسیرش نشدم و گفتم الله بهیچ مخلوق باز نگردیدم و گفت هر چه در اعمال
 بندگان آید من بتوفیق حق تعالی بگردم و هر چه عطاسی او بود با همه بندگان بفضل خود مراد او این سخن گاه از
 سال که گویم گاه از عطا که اینجا که منم خلق را اینجا نیست و شخصی را گفت خواهی که با خضر علیه السلام صحبت
 داری گفت خواهم گفت شصت سال عمر که ضایع کردی باز سرگرترا حق تعالی آفریده است میخواهی
 که صحبت با خضر علیه السلام داری تا صحبت من با اوست هرگز مرا تمنا نیامد که با هیچ آفریده صحبت کنم و گفت
 خلق نتوانند که مرا ستایش یا نکویش کنند که هر چه از من بعبارت آرند من بخلاف آن باشم و گفت وقت
 همه چیز رسد و هیچ چیز نوقت در نرسد و خلق اسیر وقت اند و ابو الحسن بر خداوند وقت هر چه از وقت خویش
 گویم آفریده از آن بهر میت شود جان جو اندردان از وقت مصطفی علیه السلام تا بهستی حق اقرار و دهند

و گفت چون هستی او در نگر نیستی من بن نمود و چون بنیستی خود نگر نیستی هستی و خداوندی خود بن
 نمود و درین اندوه بماندم تا باو یک بود از حق تعالی ندا آمد که هستی خویش اقرار ده گفتم بجز تو کیست که هستی
 اقرار دهنده خود گفته شده اند و گفت حق تعالی چون این طریق بر من بکشاود در روشنی این راه چندان
 فرق بود که هر سال گویا از کفر بنوشت می شدم و گفتم روز و شب که هست و چهار ساعت است بر من
 یک نفس است و آن نفس از حق و با حق است و عوی من نه با خلق است اگر بپای آسجا بنرم که هست است
 سجای برسم که ملائکه حجاب را آسجا راه نمود و گفت آنکسانی را که آسجا آورد همه با تو دیدم بعضی را بشیر و بعضی
 را کفر گفتم خداوند آنچه تو در اینان آفریده با ایشان باز نمائی گفت ابوالحسن هر حکم دنیا همچنان مانده است
 اگر ایشان را با ایشان و انما یم دنیا خراب شود و گفت از غولشتن سر شدم خود را در آب انداختم غرق نشدم
 پس خود را در آتش انداختم آتش مرا سوخت چهار ماه و ده روز قوت و طعام از وی باز گرفتیم مردم پس بر
 آستان عجز نهادم آنگاه فتوح سر در کرد تا بجا بگاه می رسیدم که صفت نتواند و گفت بدر بایستادم اعمال خلق
 آسمان و زمین را بدیدم و معالیه ایشان مراد چشم بجز می نیامد بنسبت آنچه من دیدم از ان اول پس از حق
 تعالی ندا آمد که تو همه خلق نزدیک من چنانند که این همه نزدیک تواند و گفت من نه عاادم نه زاهد نه عالم
 نه صوفی خداوند تو یکی من از ان یکی تو یکی ام و گفت چون مرد بود که با خداوند چنانیست که آسمان و زمین و
 کوه ایستاده است و هر که غولشتن را بر یک مردی فرمائید او نیک نیست از آنکه نیکی صفت خداوند است و
 گفت اگر خواهی که بگم است رسی یک روز بخور و سه روز نخور سوم روز بخور پنج روز بخور و پنج روز نخور چهار
 روز بخور اول چهارده روز بخور ماهی بخور اول ماهی بخور چهل روز بخور اول چهل روز بخور چهار ماه بخور اول چهار
 ماه بخور سال بخور آنگاه چیزی پدید آید چون ماری چیزی در دهان گرفته در دهان تو نهد بعد از ان هرگز از
 نخوری شاید و گفت من در مجاهده ایستاده بودم و شکم من خشک شده بود آن مار پدید آمد گفتم کسی هیچ
 چیز بواسطه نخواهم پس حلاوتی در حده من پدید آمد بویا که از مشک خوشتر از شهد پس آن سر جلی من و اگر
 پس ندا آمد که اسی ابوالحسن بر ما تراز معده هشی طعام آریم و از جگر تشنه آب دهیم اگر نه آن بودی که حکم ازین
 رفته است و الا از آسجا خوردی که خلق ندیدند و گفت من عمل خویش با خلاص نمیدیدم تا بغیر از وی کسی
 را میدیدم چون از خلق غائب گشتم و همه او را دیدم اخلاص پدید آمد پس بے نیازی او در نگرستم که در همه
 خلایق وزن پر نشسته ندیدم و چون جبرست وی نگرستم همه خلایق را بوزن و قدر از ان دانه ندیدم ازین

هر دو چه آید آسجاو گفت از کار خدای تعالی عجب بلندم چندین سال خود از من سپرده بود و مرا خردمند بخلم
می نمود و گفت کسی چه بودی که در وزخ و بهشت نبودی تا پدید آمدی که خداوند پرست کیست و گفت خداوند
بازاری برین سید کرد و برین بازار بعضی گفتنی بود و بعضی شنودنی و بعضی دانستنی پس در بارے افتادم
آن بازار از پیش من برگرفت پس خداوند بندگان برین ظاهر کرد اول و آخر خویش قیامت و ایم هر چه بود
من و داد با خزهان و داد پس از موی در من تا ناخن پایی بلبل را گردانید و گفت چون از خویشش گذشته
صراط و دروزخ و پس کردی و گفت هر کس را از خداوند رنگاری بود اما را اندوه دوام بود خداوند قوت دهد
تا این بار گران کشیم و گفت عجب بماندم از کار خداوند که در اول چندین بازار در اندرون این پوست تن
من نهادی آگاهی من پس با خرم آگاه کرد ما من چنین متحیر گردیدم یا دلیل التحیر زنی تخر او گفت کلام
سرم عرش است و پایایم تحت اثری و هر دو دست مشرق و مغرب و گفت طریق حق تعالی عدد نتوان کرد
چند آنکه بنده است هر یکی را حق تعالی است پس بهر راهی که رفتیم قومی را دیدیم گفتیم خداوند ما را برای بیرون بر که
من و تو باشم خلق را در آن راه نباشد راه اندوه در پیش من نهاد و گفت اندوه باری گران است نتواند
کشید و گفت هر که نزدیک حق تعالی است نزدیک خلق طفل است و هر که نزدیک خلق مرد است آسجاو را
و این سخن نگا میدید که من در وقتی ام که آنرا صفت پدینیت و گفت هر که سخنان من بشنود او پندارد که
من خدا را استوده ام مغزش بر دارند و هر که پندارد که خود را استودم دلش بر دارند که این سخنان من از دریا
پاکست که از آن خلق در وی هر چه نیست و گفت عافیت در تنهایی یافتیم و سلامت در خاموشی و گفت در دل
من ندانم که ای ابا الحسن فرمان مرا استاده باش که من زنده ام که هرگز نمیرم تا ترا احیای و هم که در آن مرگ نبود
و هر چه تراستی کرده ام از آن دور باش که با دشاهی و ملک مرا زوال نیست تا ترا علی و هم که از زوال نباشد و گفت
هر که مرا شناخت و دوست داشت حق را دوست داشت و حق او را دوست داشت و هر که بصحبت جو اندران چو
بصحبت حق تعالی پیوست و گفت چون زبان من نذر تو حید حق تعالی کشاده شد آسمانها و زمینها را دیدم
که در برگردن طواف میکرد و خلق از آن غافل و گفت در دل من نذر آنکه خلاق از من بهشتی طلبند و بشکر
ایمان قیام نکرده اند و چیزی دیگر می طلبند و گفت که ابا او عالم طلب زیادتی علم کند و از اید طلب زیادتی زبده
ابو الحسن هر دو بنده آن بود که سروری بدل بر او سلطانی رساند و گفت هر که اینجا می آید باید که چنان داند که در قیامت
من بایستم تا او را را پیش پنجم و بهشت نروم و اگر چنین اعتقاد نمی تواند کرد که اینجا می آید برین سلام کن و گفت

چیزی من در آنکه مری روز مرده کرد از آنچه این خلق بدان زنده اند از دنیا و آخرت آنگاه مر از زندگانی داد
 که در آن مرگ نبود و گفت اگر من یک سخن با علمای نیشابور گویم و بگویم یکس بر سر من زد و دو گفت با خدا می خلق
 صلی کردم که دیگر هرگز جنگ نکند و گفت اگر نه آن بودی که ضلایق مرا گویند بدرجه بایزید رسیده است و
 جیشتری کرد و الا هر چه بایزیدم با حق تعالی گفته است و باندیشیده است باشنا گفتی از آنکه هر چه بایزید باشنا
 آنجا رسیده است ابو الحسن هر تقدیم آنجا رسیده است و گفت بایزیدم گفته است که نه مقیم است نه مسافر و من
 مقیم در گمانگی و سفر میکنم و یکسانی او و گفت تا حق تعالی مرا از من بیدار آورد بهشت و طلب منست و دوزخ
 و خوف منست و اگر بهشت و دوزخ اینجا که من هستم که در کنند بهر دو باطل خویش در من فانی شوند و باز نماند
 که ابو الحسن هر چه چیزی بود در هم مر خداوندی گفت خداوند این داد و دهم از میان بیرون کن که آن میان
 بیگانگان رود و آن از غربت بود که نیاید که بیگانگی بماند و گفت خلق آن گویند که ایشان را با حق تعالی بود
 و ابو الحسن آن گوید که حق را با او بود و گفت می سال است که روسوی خلق سخن میگویم خلق پندارند که من
 با ایشان میگویم و من خود با حق تعالی میگویم یک سخن با این خلق خیانت نکرده ام از آنکه باطن با حق تعالی
 بودم و اگر مصطفی صلی الله علیه و سلم ازین در آمد مرا خاموش نباید بود و گفت پدر و مادر من از فرزندان آدم
 بودند اما اینجا که منم نه آدمی ام و نه آدم جو از روی راستی با خدا هست و پس و گفت تقضا خفته بودم از گوشه
 عرش چیزی قطره قطره می چکید بدانم و جلالت آن در باطنم دیدم آید و گفت من بایزیدم و او پس فری زد که
 کفن بودیم و گفت در همه جهان زنده ما را بیدار و آن بایزیدم بود و نقل است که یک روز این آیت می خواند
 که ان بطش ربك لشديد گفت بطش من سخت تر از بطش اوست که او عالم را بگریزد و من دامن
 کبریا می او بگیرم و گفت چیزی بر دلم نشان از عشق که در عالم کس را محرم آن نیافتم که با وی میگویم و گفت در حق
 حق تعالی مرا گوید که من آئی بهر چه خواهی گویم خداوند تو عالم تری گوید هست تو ترا دادم حاجت خواه گویم کسی
 آن جماعت را خواهم که در وقت من بودند و از پس من تا بقیامت بنیارت من آمدند و نیامدند و نام من شنیدند
 و نشینند پس از حق تعالی ندا آید که در دنیا آن کردی که گفتیم اکنون نیز ما آن کنیم که تو گویی پس حقتعالی همه را
 فرا پیش من کند و مصطفی صلی الله علیه و سلم گوید اگر خواهی تا من از پیش خویش جایی کنم گویم یا رسول الله من در دنیا
 پس و تو بودم اینجا نیز پس و تو ام پس بساطی از نور گسترانند ابو الحسن هر چه و ترنده جامکان ابی الحسن هر چه اینجا
 جمع آیند مصطفی صلی الله علیه و سلم بیروانی را عرض دهد که در اولین آخرین مثل ایشان نبود حق تعالی ابو الحسن را

را در مقابل ایشان آورد و دیدای مثل ایشان ضعیفان تواند و ابو الحسن بر ضعیف است و گفت حق تعالی خطاب
 کرد و من که هر که ازین رود تو آبی خورده هست همه را بنوحشیدیم و گفت روز قیامت من نزدیک ایشان خود را
 شفاعت کنم که ایشان خود شفاعت دیگران کنند و گفت هر که استماع سخن ما کرده باشد و کند که ترین در جبهه
 آن بود که در قیامت حسابش نکنند و گفت در باطن ما ذکر و ذکر همه چیز متوارزانی داشتیم غیر از خفیه سه بار
 مکرر میکردیم که غیر از خفیه و گفت گاه من ابو الحسن را می دیدم و گاه ابو الحسن بر منست یعنی چون ابو الحسن در
 فنا بودی ابو الحسن را می بودی و چون در بقا بودی هر چه دیدی همه خود دیدی و آنچه دیدی ابو الحسن
 او بودی و گفت بقصد هزار مرد بان بی نهایت باز نمودم تا بحق تعالی رسیدم با وجود آنکه قدم بر نخست
 پاییه زردبان که نهادم بحق تعالی رسیده بودم و گفت مردمان را با یکدیگر خلافت هست که فرود او را به بنیاد
 ابو الحسن بر داد و دست بقدر میکند و گفت اگر بر بساط محبت بردی در آن مست کزدم در دوستی و اگر
 بر بساط هیتیم بردی و پلوانه کردم بر سلطنت تو و چون نوز اینها را سر برزند هر دو خود من باشم و منی من
 تویی و گفت خداوند یک شخص بود که مرا بتو خواند و آن مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم چون از وی فرا گذاری
 همه خلق آسمان و زمین را من بتو خواندم و این بیان حقیقت است با ثبات شریعت و ابو الحسن مرد میان
 در غیبت و گفت روی بخدای تعالی باز کردم و گفتم الهی غوثی بتو بود اشارت بهشت و گفت احوالشان
 آمد که همه خلق را از گناه عفو کردم مگر کسی را که دعوی و دوستی من کرده بود پس من نیز گفتم اگر از آن طرف عفو بپذیرد
 نیست ازین طرف هم نایست پذیر نیست بگوش تا بگوئیم که ما بر آنچه گفته ایم پیشیمان نباشیم و گفت خداوند
 روز قیامت داور می باشد که هر کس گسلد اما آن داور می که میان من و تو هست هرگز نگسلد و گفت الهی نصبت
 تو قاضیت لغمت من باقی از آنکه لغمت تو منم و لغمت من تویی و گفت الهی در قیامت پیغامبران
 علیهم السلام بر منبرهای نور نشینند و خلق بنظره ایشان بوند و اولیا بر سر سیما نشینند از نور و خلق بنظره
 ایشان بوند ابو الحسن بر بساط یکا لگی نشینند تا خلق بنظره ایشان بوند و گفت الهی سه چیز از من بدست خلق کن یکی
 جان من که جان از تو گرفته ام چنانکه الموت ندیدم چون شب تو یابی کرام الکاتبین را میان چکار دارند و سوال
 منکر نکر نخواهم که اگر نوییقین تو با ایشان دهم تو ایمان نیارند دست و از گیرم و گفت اگر نیده همه قهاما
 بپاک حق بگذر و هستی حق تعالی هیچ بروی آشکارا نشود تا هر چه از ما گرفته است باز بآورد و گفت
 خداوند ما بر مقامی مدار که گویم خلق و حق یا گویم من و تو بفضل خود ما در مقامی مدار که من در میان بنام

همه تو باشی و گفت خداوند اگر خلق را بیازارد چون مرا بیند راه بگردانند و چندین ترا بیازردم و تو با
 مانی که این راه پاک است و گفت آتشی با تو دوستی برنم تا تو پیدا کردم و میان همه آفریده یا فروشوم چنانکه
 ناپدید کردم و گفت چون و بود همتا بود چون یکی بود بی همتا بود و گفت خداوند هر چه از ان من هست
 در کار تو کردم و هر چه از ان تو هست هم در کار تو کردم تا منی من از میان بر خیزد و همه تو باشی و گفت
 در همه جایی بنده تو ام و چاکر رسول تو و خادم خلق تو و گفت هشتاد و چهار تکبیر بر آوردم یکی بر دنیا و دم
 بر خلق سوم بنفس چهارم بر آخرت پنجم بر دی طاعت این مقدار با خلق می توان گفت هفتاد و نه دیگر محال
 گفتن نیست و گفت چهل قدم بر خیزم یک قدم از ان از خری تا عرش بود دیگر قدم مرا صفت نتوان کرد و
 گفت که خداوند چون مرا بدکشی جان فدای تو که تو بود و چون دل من ترا یاد کند نفس من تن من فدای
 دل من باد و گفت آتشی چون تخم در دکن شفا ام تو دمی چون تو انم در دکنی شفا ام که دهد و گفت خداوند
 تو مرا از برای خولیش آفریدی و از راه برای تو زاد مرا صید میبخش آفرید و مکن گفت خداوند بندگان تو
 بعضی نماز و طاعت دوست دارند و بعضی حج و غزاه و بعضی علم و سجاد مرا از ان یاد کن که زندگانی و
 دوستیم خبر برای تو نبود و گفت خداوند اگر تویی و دلی از نور بودی هم خدمت ترا نشایستی فیکف تنی
 و دلی چنین آشفته کی ترا شاید و گفت خداوند هیچکس بود از دوستان تو که نام تو بر اسمی برد تا بیا
 خولیش زیر قدم او کنم و گفت خداوند من در دنیا چند آنکه تو انم لاف خواهم زد تو فرما هر چه خواهی با
 من میکن و گفت آتشی گروی اند که روز قیامت ایشان شهید خیزند که در سبیل تو کشته شده باشند من
 در قیامت آن شهید بر خیزم که لشکر شوق تو کشته شده باشم و دردی دارم که تا هستی تو باقی است
 آن در و باقیست و گفت در همه کار با اول طلب بود پس یافت الا این حدیث که اول یافت بود
 پس طلب و نامردان پای آبله کردند و مردان سیرین پی و پی آبله کردند و گفت کس بود که هفتاد سال
 یکبار آگاهی یا بد و کس بود که بی پنجاه سال و کس بود که چهل سال و کس بود که سی سال و کس بود که ده
 سال و کس بود که در سال یکبار و کس بود که هر ماهی یکبار و کس بود که از وقت نماز تا وقت نماز و کس بود
 که بر او احکام میسرند و او را ازین جهان خبر نبود و گفت زمینیا تا آسان آسان نگویی که من مردی
 ام تا هفتاد سال معامله خود چنان بینی که تکبیر اول بخراسان پیوندی و سلام که بعبادهای و از بالا
 تا عرش ببنی و از زیر تا نری ببنی آن وقت بدانی که همچنان بی نمازی و بی تقی و گفت خداوند بعضی

در کعبه طواف کنند و بعضی در بیت المعمور طواف کنند و بعضی گرد عرش و جوامع مردان در گنجائی او طواف کنند و
گفت همه مسلمانان نماز کنند و روزه دارند و اما مردان کس است که شصت سال بر وی بگذرد و که فرشته بروی هیچ
نویسد که او را آذان فرماید و شصت از حق تعالی و حق را فراموش نکند یک لمح و گویند در نبی اسرائیل کس
بودی که سال در سجود بودی و دو سال اما مشاهده نیست که این است دارند که یک ساعت فکر بندیده با یک
سال سجود ایشان برابر بود و گفت باید که دل خلش چون موج دریا نبی پس آتشی از میان موج برآید و تن را
در آن آتش بسوزد پس از میان سوخته درخت و فابگیرد و میوه بقا از آن درخت ظاهر و حاصل شود پس چون
آن میوه بخوری آب آن میوه بگذرد و فرود شود آنگاه فانی شوی در گنجائی او و گفت حق تعالی را بر روی زمین
بنده گانند که در دل ایشان نوری گشاده است از گنجائی خویش که اگر هر چهار عرش تا شمی هست در آن نور
گذر کند همه را بسوزد چنانکه هر مرغی در آتش افتد و گفت اگر آنچه اندرون پوست او یار بود مقدار ذره از
میان دلب ایشان بیرون آید همه خلق آسمان و زمین در فرح افتند و گفت حق تعالی را بنده گانند
که در شب بر پشت زمین چون در خانه تاریک خفته باشند و لحاف بروی در کشیده ستارگانند آسمان
و ماه و سیار ایشان می بینند و طاعت و محبت خلائق می بینند که با آسمان می برند و از راق خلائق می بینند
که از آسمان بر زمین می آید و ملائکه را که از آسمان بر زمین می آیند و باز با آسمان می روند می بینند و آفتاب
که در زمین گذر میکند می بینند و گفت مردان خدای همیشه بودند و باشند و خطاب است بر کلم بعضی چنان
شنیدند که نه همه منم و گفت حق تعالی با اولیای خویش لطف کند اما لطف حق تعالی چون که او بود و گفت
هر که از خدای تعالی بخدای کرد و خلق را موجود بنمید و گفت مثل جان چون مرغیست که پری بمشرق دارد و پری
بمغرب و پایی شری و سرجای که آنجا نشان نتوان داد و گفت دوست چون بادوست حاضر آید همه دست
را بنید و خود را بنید و گفت آنرا که اندیشه بدل او آید که او را استغفار باید کرد آن دوستی را نشاید و گفت
سر جوامع مردان را حق تعالی بدین جهان و بدان جهان آشکارا نکند و ایشان نیز آشکارا نکنند و گفت اندک
تعظیم بهتر از بسیاری علم و عبادت و زهد بود و گفت چون حق تعالی موسی را علیه السلام گفت من ترائی
نابان همه جوامع مردان ازین سوال بسنج خاموش گردانید و گفت چشم جوامع مردان بخریب خداوند بود تا
از آنجا چیزی بدول ایشان افتد تا بچند آنچه انبیا و اولیا علیهم السلام حشیده اند و حق تعالی یاری بر
دل جوامع مردان نهاده است که اگر ذره از آن بار همه آفریدگان بر نهند نیست شوند از آنکه اولیای خود را

خود نگاه میدارد تا آن باری نتواند کشید و اگر نرگ و استخوان ایشان از یکدیگر جدا شدی و گفت حق تعالی
 در روزی نبندگانند چون ضایع ایا کنند شیران از بهیبت آن فرومانند و ماهیان از رفتن باز ایستند و ملائکه آسمان
 در بهیبت افتند آسمان و زمین و ملائکه نور آن روشن شوند و گاه باشد که زمین بجهت تا خلق پس دارند
 که زلزله است و گاه باشد که از عرض تاثیر بجنبند و گفت سه جایگاه ملائکه از اولیا بهیبت بیشتر دارند یکی
 ملک الموت در وقت ترحیم دوم کرام کاتبین در وقت نشستن سوم منکر و نیکو در وقت سوال و گفت آنرا
 که حق تعالی برادر مرد و پاپاکی دهد که در آن آلودگی و تاریکی نباشد و قدرتی دهد که هر چه گوید میان کافران
 و نون باشد و گفت خدا آمان خداوند که نبوده من آنرا که تو میجوی بادل خود نیست با خوار چون توان
 یافتن از آنکه این را میست از خداوند بخداوند هیچ بنده آن باریا بد که پامی مودی کند و گفت چون
 اجر خویش بکسر لیسیم طاعت بمقتاد ساله خویش یک ساعت دیدیم و چون بهیبت خود نگذاستیم عمر خود را از
 از عمر نوح یافتیم و گفت تا بقیس ندانستم که رزق من بر دست دست از کار و انکه نتم و تا عجز خلق ندیدیم
 پشت بر خطای نکر و م و گفت چنان زمرگان کنیده که کرام الکاتبین باز فرستید و اگر نتوانید چنان نگان
 کنیده که شبانگاه دیوان از دست ایشان فرا گیرید و آنچه باید محو وقت کنیده و کمتر آنکه چنان باشد که چون
 ملائکه باز حضرت شوند یکی گردند و دیگری گردند و گفت مردان خداوند را ندیده و شاد می نبود و اگر بودیم
 از وی بود و گفت صحبت با خدا می کنیده و با خلق می کند دوست دشمنی خداوند است و گفت کس بود که در
 سه روز مکمل شود و باز آید و کس بود که در شبان روزی و کس بود که در شبی و کس بود که در یک لحظه بزود باز
 آید و این قدرت بود و گفت تاحق تعالی جل جلاله بنده را در میان خلق میدارد فکرش از خلق جدا
 نشود و ما چون دل او را همه از خلق جدا کند بعد از آن در مخلوقش فکرش نبود فکرش با خداوند بود یعنی در نظر
 فکرش نماند و گفت حق تعالی عرشانه قاضی است که در وضعی بدارد و او را همه جایگاهها یک جایی بنماید
 و گفت حق تعالی هر مونی را بهیبت چهل ملک بدید و آن کمترین بود که با ایشان داده باشد و آن
 بهیبت از خلقان باز پوشند تا خلقان با ایشان عیش تو اند کردن و گفت اگر کسی جای نشسته پیش
 بروح افتد و او بود و نواید و لیکن بنایش تن ندهد و گفت اگر حق تعالی جل جلاله و عظم شان را بخرد و شاک
 علمی باتو بود و اگر بایمان شناسی را حتی باتو بود و اگر معرفت شناسی در وی باتو بود و گفت اعلی در دستان
 گفت مردی بیک اندیشه ناصواب که بکند دو ساله راه از حق باز پس قدم و گفت من هیچکس را با ستاد

نگرفته ام از آنکه دلیل دستاورد حق تعالی بود اما همه پیران را خدمت کردم و گفتم و دشمنی مرشی را گفتم
خود و ایمان و معرفت را جایگاه کجاست گفت تو رنگ اینها بمن نمانی تا من جایگاه تو نمایم پس دشمنی
بگریست و از شیخ سوال کردند که مردان رسیده کدام باشند گفت چون از مصطفی صلی الله علیه و سلم
در گذشته مروان باشد که او را هیچ ازین دنیا بدو تا مخلوق باشی همه در یاد یعنی از عالم ام باشد نه از عالم
خلق و گفت مردان از ان مقام که باشند سخن نگویند باز پس بفرمایند تا شنوند و سخن فم کند و گفت خلق همی
نازند بدانچه همی دانند تا آنگاه که بدانند که هیچ نمیدانند چون بدانست که هیچ ندانست شرم دارد از دشمن
خویش آنگاه معرفت بکمال شود و گفت حق تعالی را بپیمت نباید دانست و بپیمداشت نباید دانست که
گوئی میدانش و او را ندانسته باشی خدای را چنان باید دانست که هر چه دید او را بدانی گوئی کاشکی او را
بتر ازین بدانشی و گفت بنده چنان نیکوتر بود که از خداوند خویش نه بزندگانی و اگر دودنه برگشت گفت
حق تعالی چون بنده را بسوی خویش راه نماید سفر و اقامت آن بنده در یکجائی او بود و سفر و اقامت
او بسر بود و گفت دلی که بسیار حق بود خوش بود زیرا که شفافی وی هم حق تعالی بود و گفت هر که با حق تبار
زندگانی کند دیدنیها همه دیده بود و شنیدنیها همه شنیده و کردنیها همه کرده و دانستنیها همه دانسته و گفت
بسیاری آسمان و زمین طاعت با انکار این جو انمردان هیچ نداشتند و گفت و رین راه باز راست است
که باز از طریقت جو انمردان خوانند و دران باز از صورتها بود نیکو چون روندگان آنجا رسندا سخنانا نند
و آن صورت کرامت بود و طاعت دیدن بود و دنیا و آخرت بود و لطف بود و هشت بود و اگر التفات
کنند باینها باز مانند و بحق تعالی نرسند پس بنده چنان بهتر که همه خلق را بگذارد و با خدا بجلوت در شود و سر
بر سجده نهد و از دریا لطف گذر کند تا بیکجائی حق رسد و خوشی را فرود آرد تا آن همه برومی میراند
و او خود در میان نبود و گفت علم را ظاهریست و آنست که علمای ظاهر میگویند و باطنیست و آنست
که جو انمردان میگویند و باطن را ظاهریست و آن را جو انمردانست با حق تعالی که خلقت را آنجا راه نیست
و گفت تا تو طالب دنیا باشی دنیا بر تو سلطان بود و چون از وی اعراض کنی تو بروی سلطان باشی
و گفت فقیر کسی بود که او را دنیا و آخرت نبود و رغبت او درین هر دو نبود که دنیا و آخرت از ان حقیر تر اند
که ایشان را بادل نیستی و تعلقی بود و گفت چنانکه نماز از تو طلب نمیکند پیش از وقت تو نیز روزی مطلب
پس از وقت و گفت جو انمردی دریائی است که تپه چشمه از ان میروند یکی سخاوت و دوم شفقت بر غلامان

سوم بی نیازی از خلق و نیازمندی بحق تعالی و گفت نفس که از بنده برآید و بحق تعالی شود بنده بیاساید
اما آن نظر که از حق تعالی به بنده آید بنده را تسخیر و بلا باشد و گفت از حال خبر نمود و اگر خبر بود آن عسل بود
نه حال یا بحق تعالی کسی را راه نیست یا بحق تعالی کسی را راه نیست همه آفریده در ابو الحسن جای گیرد ابو الحسن
را یک قدم در خوشنشین جای نیست و گفت از هر قومی که گئی را بدو در آن همه قوم بدو بخشید و گفت قومی را
بدوستی گرفت و براسپ نشانند تا او در عیت میدهد و قومی را بدوستی گرفت ایشان را از خلق خدا جدا گردانید
و گفت در گوشه نشینید در دیبا بن کنید و گفت مردان که بالا گیرند بپای بالا گیرند به بسیاری عمل گفت
اگر یک ذره نیکویی خویش بر تو بکشد در عالم کسی نبود ترا که از او نشنوی یا اوی گویی و گفت علما گویند
ما و از انان رسولیم ما و از رسول صلی الله علیه و سلم ما ایم که آنچه او را بود بعضی ما داریم مصطفی صلعم فقیر بود و فقر
بر خود اختیار کرد ما نیز اختیار کردیم بر خود و با سخاوت بود و با خلق نیکو بود و بی خیانت بود و با دیدار بود و در شما
خلق بود و بی طمع بود و خیر و شر از حق تعالی میدید با خلایق او را عیشی نبود و اسیر وقت خود نبود هر چه خلق از او ترسیدند
او ترسید و هر چه خلق بدان امید دارند او نداشت و هیچ چیز غره نبود این صفت جوهر مردان است و گفت مصطفی
صلعم و ریای بود بی نهایت که اگر قطره از آن دریا بیرون آمدی همه عالم و عالمیان غرق شدند و گفت
درین قافله که ما ایم مقدمه حق تعالی است و آخرش مصطفی صلی الله علیه و سلم و در میان کتاب و سنت است و
متابعت آن و در قفا صحابه اندر عنوان الله علیه ختم آنما که درین قافله باشند که جانهاشان با یکدیگر
پیوسته آید اما جان ابو الحسن چه با هیچ آفریده پیوند نکرد و گفت بسی جلد باید کرد تا بدانی که او را نشانی و بسایه
و دیدار باید تا ببینی که او را نشانی و گفت اگر دعوی کنی از تو معنی خواهند اما چون معنی بدیدار آید آسجاده و سجود
ماند و نه هیچ پس هر که بدین دعوی بیرون آید او را گرفته گردانند و گفت هر چه خواهی که باش جان مردی آن
بود که نفس و جانی نبود از آنکه در قیامت خلق منضم خلق است اما خصم با خداوند است چون خصم او بود داور
هرگز منقطع نشود او را سخت گرفته است و ما نیز او را سخت گرفته ایم و گفت با خدای عالی همت باش که علو
همت همه چیز بود و هر که خداوندی و اگر گوید که چه میخواهی که بود هم بجوئی که دادن و دهم صفت خلق است
پس بجوئی الله بی جای الله بی خواست الله بی همه چیزی الله را مستی آنکس را نیکو بود که می خورده باشد
و گفت تا کی گویی صاحب رای و صاحب حدیث بخوار گویی الله بی خوشنشین یا گویی اسد بن سبای او و گفت
کسانی می آیند با گناه و بعضی می آیند با طاعت اما این نه آن طریقت است که با آن هیچ چیز در کعبه هر دورا

فراموش کن پس چه ماند آمد و گفت هر که بوقت گفتار و اندیشه خدای را با خویشتن نه بنید و درین دو جای
به آفتنهای بزرگ در افتد و گفت همه خلق میخواهند که از اینجا چیزی بدانجا برند که سزای آنجا بود و از اینجا
اینچ چیزی تا آنجا نتوان برد که سزای آنجا بود الا از اینجا چیزی آنجا باید برد که آنجا غریب بود و آن نیستی است
و گفت امام آن بود که همه را همیارفته بود و گفت از طاعات خلائق آسمان و زمین آنجا چه زیادتى پدید آمده
است تا از طاعات تو آنجا زیادتى پدید آید گردن چاه فراسی از معامله عبادت خود پس از معامله چندانى
مى باید که شریعت را بر تو تقاضاى نمود و از علم چندان بسبکه مروتى او بدانی و از تقیین چندان میباید
که بدانی که آنچه روزى هست بیشک بتورسد و از زهد چندان پس که بدانی که آنچه منجورى روزى هست
تا با خود نگویى که ازین خورم یا آن خورم و گفت اگر حق تعالی بنده را چندان مراتب بدید که مقام او
بعلیسین بر دلس اگر در خاطر این بنده بگذرد که از رفیقان من کسی بالیستی که بدیدی او نیک مروت باشد
و گفت اگر خواهی که صفت آسمان و زمین و اهل آن بشناسی بعد از آن خدا را بدانی راه بر تو دراز شود
پس نور تقیین بر و تا راه بر تو کوتاه شود و گفت در مقام مهمیت بایست بگو اندک تا در فضا شوی و گفت
بر همه چیز کفایت بود آنکه که چشمه آب گذر میکنی گذر بر دریا کن و از آب بر خون خویش کفایت
میکند تا آنکس که از پی تو در آید بداند که عاشقان وستان و سوختگان بدین راه رفته اند و گفت چون ذکر
نیکان کنی منی سفید بیاید و رحمت ببارد و چون ذکر حق تعالی میکنی منی سبز پدید آید و عشق ببارد و ذکر
نیکان عالم را رحمت است و خاص را غفلت و گفت مومن از همه کس بکار بود مگر از کس کی از خداوند
تعالی دوم از مصطفی صلی الله علیه و سلم سوم از منوی که پاکیزه بود و گفت سفر نخست اول بیایست
دوم بدل است سوم بهمت است چهارم به دلدار است پنجم در فضاى نفس است و گفت در عرش نیکو ستم
تا غایت مردان جویم دران غایتها دیدم که همه مردان خدای در آنجا بی نیاز بودند و بی نیازی مردان
غایت درجه ایشان بود چون چشم ایشان بپاکى خداوند و اقتدای نیازی خویش برینید و گفت مردانی که
حق تعالی رفتند چیزی از خداوند بر ایشان فرو آمد که هر چه در ایشان بود از ایشان بیرون رفت و فانی
شد از خیرات و روزه و تسبیح و نماز و دعا و غیره چون از آن خداوند درآمد جای همه فرو گرفت یعنی بعد
از آن هر طاعت که از ایشان بوجود آید نه ایشان کنند برایشان کنند و ایشان از دید آن طاعت فانی
باشند و گفت هزار مرد در شرع رود تا یکی پدید آید که شرع در و رود و گفت صفوی را نود و نه عالم است

یک عالم از آن عرش است تا شمس و از شرق تا غرب سایه کند نمود و هشت دیگر را در وی سخن نتوان
گفت و نتوان نمودن و گفت صوفی بمنزل روز است اما او را با قناب حاجت نیست و چون شب روشن
است اما او را بجاه و ستاره حاجت نیست و گفت حق تعالی هر کس را که خواهد پیش از غایب شدنش شک راه
بر وی کوتاه شود و گفت طعام و شراب جو آن مردان دوستی حق تعالی بود و گفت هر کس که غایب است
اگر از وی سخن گویند شاید آنکس که حاضر است از وی بیخ نتوان گفتن و گفت حق تعالی بزرگ و لیا
خویش از نور بینائی نهد پس بر سر آن بینائی بیانی دیگر نهد و همچنین بر سر آن بینائی دیگری نهد تا سجا بجای رسد
که همه بینائی او خداوند بود و گفت حق تعالی از هستی خویش چیزی در مردان خویش پدید کرده است اگر کسی گوید
که این حلول بود گوئیم همین نور باشد نخواهد که خلق المخلوق فی ظلمة تعد من علیهم من نوره و گفت چون
حق تعالی بنده را بخود خواند اگر خواهد راه و آتشاید و گفت حق تعالی همه انبیا و اولیا را علیه السلام تشنه در آورد
و تشنه ببرد و گفت این ندان دریا است که کسی کشتی را از غرق بازدارد صد هزار کس هر ساعلی این دریای غرق
شدند که یک کس بدریا نرسید اینجا خدا می تعالی است و این گفت چون مصطفی صلی الله علیه و سلم در هشت شود
خلق را پدید بسیار گوید آنگاه این قوم بجه در هشت آمدند خطاب آید که جنت من پس هر که جنت من در هشت
شود از در باسی هشت اندرون رود و جو آن مردان بخداوند و نشوند لاجرم حق تعالی ایشان را برای برود که در
آن راه خلق نبود و گفت هزار منزل است بنده را بحق تعالی و اول منزلش کرامات است اگر بنده مختصر است
بوده بمنزلی فرود آید او را هیچ مقامات دیگر رسانند و گفت طریق دوست یکی هدایت و یکی راه ضلالت
پس راه ضلالت آنست که از بنده بخداوند دست و راه هدایت آنست که از خداوند به بنده است پس
هر که گوید بد و رسیدم و هر که گوید بد و رسانند باشد که رسید و گفت هر که او را یافت نماند و هر که او را
یافت نبرد و گفت یکذره عشق از عالم غیب بیاید و همه سینهای مجبان را بپوشید و حکیمین را محرم نیاید
و هم باز غیب شد و گفت در هر صد سال یک کس از رحم مادر بیاید که او گنجانگی حق را بشاید و گفت او را
بندگانی باشند که مشرق و مغرب اعلی و خرمی در گوشه سینۀ ایشان پدید نیاید و گفت هر آن دل که غیر
حق تعالی در و چیزی دیگر بود اگر همه طاعت بود آن دل مرده بود و گفت چهل سال است تا میان من
و میان دل جدائی مانده است و گفت سه چیز با خدا می تعالی نگاه داشتن و شوارست سرانگاهد اشتق
با خلق تا گفتن با وجود صحبت خلق و زبان با خلق نگاه داشتن و پاکی عمل نگاه داشتن و گفت هیچ چیز میان

بنده و حق تعالی حجاب نوثان کرد و گشتن همه مردان از نفس بنالیدند بحق تعالی و پیغمبران نیز علیه السلام
بنالیدند و گفت دین را از شیطان آن فتنه نیست که از دو کس عالمی بر دنیا حریفان و از ابدی از علم
عالی و گفت یکبار تا از ابلیس این نباشد که وی در مقصد درجه از معرفت سخن گوید و گفت از کارهای
بزرگتر از خداوند است پس سخاوت و تقوی و صحبت صالحان و گفت اگر هزار فرسنگ بگریزی تا از
سلطانیان کسی را نه بینی آن سودی نیک کرده باشی و گفت اگر مومنی را زیارت کنی باید که ثواب آن
بعد حج پذیرفته بیایی که زیارت مومن را ثواب بسیار است از هزار دنیا که بعد قه دهی و چون زیارت
مومن کنی باید که اعتقاد کنی که حق بر شما هست کرده است و گفت قبله پنج است قبله مومنان خانه کعبه
است و بیت المقدس قبله دیگر پیغمبران و استان ایشان بوده است و بیت المعمور آسمان چهارم
اما که بود چهارم قبله و عاقرن است و قبله جوانمردان خداوند است قال الله تعالی فاینما تولوا افطر
وجه الله و گفت این راه حق تعالی همه بلا و خطر است ده جانی زیر باید خورد اما جاسی باید زده هم شکر است
و گفت تا بخواند توحیدی که آنچه تو جوئی چون بیایی بتواند و چون تو بود و گفت از عالم نافع تر آن است
که کار بندی و بدین عمل کنی و اندر عمل بهتر آنست که بر تو فرضیه است و گفت چون بنده عز خویش را خداوند
دهد خدای تعالی عز خویش بر آن نهد و باز بنده دهد تا بغیر خدای تعالی عز نرشد و گفت خردمندان
خدای را بنور دل ببینند و دوستان بنور لقیین و جوانمردان بنور معاینه پر بینند که خدای را کجا دیدی
گفت آسمان که خوشترین را ندیدیم و گفت کسانی بودند که نشان یافت دادند و ندانستند که یافت حجاب است
و گفت هر که در دل وی اندیشه حق و باطل در آید او را از رسیدگان نشمایم و گفت من نیگویم که عمل نمی باید کرد
اما باید که بدانی که آنچه تو میکنی خود تو میکنی یا بگو میکنی آنچه خود میکنی تو میدانی که آن مثل بازگانی است
که بنده بر سر پای خداوند نمیکند چون سر پای باز بخداوند وی تو دوستی باز به خانه شوی و گفت اول تو خداوند است
و آخر تو هم خداوند است و در میان هم خداوند است باز از تواز و رواست بی تو و هر که نصیب خویش را نبیند
او را آسمان را نیست و گفت عبادت همه مجتهدان از سه چیز بیرون نبود یا طاعت تن با ذکر زبان یا نگر دل
و مثل این هیچ آبی که بدریا نشود و دریا کجا پیدا آید حبابه محالست تو و از آن جوانمردان غرقه و ناپیدا خواهند شد
پس جوانمردی آن بود که فعل خویش زمینی که فعل تو چون جریغ بود و آن دریا چون آفتاب چون پدید
آید چراغ چه حاجت بود و گفت اسی جوانمردان بسیار باشد که او را مبرقع و سجاده نتوانند دید پس هر که بدین

و عوی بیرون آید او را گرفته گرداند و گفت هر که یک آرزوی نفس بد بد هزار اندویش در راه حق تعالی بساید
خوردن و گفت چون حق تعالی قسمت رزق خلائق میکند و اندوه را نصیب جوانزان نهاد و ایشان بدان
شکری گفتند و قبول کردند آنرا و گفت در راه حق تعالی چندان خوش بود که از خلق سبحان بود و احوال وی
ندانند پس چون شهسوار شود و خلائق بدانستند چون خوردنی بود بی نمک بی ذوق و گفت بر تو باد که عمل نیک
و بد خود را فراموش کنی و پیوسته ضلالت را بگویی و گفت جوانزان است از عمل نه بداند تا عمل است از ایشان
نه بدارد و گفت چون حق تعالی تقدیری کند و تو بدان رضای بهتر از هزار عمل خیر که تو کنی و او بد پسند
و گفت اگر یک قطره از دریا را احسان او بر تو افتد نخواهی که در همه عالم از کسی چیزی خواهی یا سخنی شنوی یا
کسی را بینی و گفت در دنیا هیچ چیز صعب تر از آن نیست که ترا با یکی خصوصت بود و گفت نماز و روزه بزرگ
است اما که وسع دل بیرون کردن نیکوتر است و گفت معرفت سه قسم است معرفتی است که با شریعت آمیخته
است و معرفتی است که با شریعت برابر است و معرفتی است که از شریعت دور تر است پس م باید که هر سه را دیده
بود تا با هر کسی از آنجا گوید که مقام وی بود و گفت کبار ضای را با کردن صعب تر است از هزار شمشیر
روی خوردن و گفت ویدان آن بود که جز در اندیشه و کلام بی مشاهده نبود و گفت بعد کردن آن مردان چهل سال
است وصال رنج باید کشیدن تا زبان رست شود و ده سال رنج باید بردن تا این گوشت کتب با بر رسته
است از ناف و شود و ده سال رنج باید بردن تا دل با حق تعالی رست شود و ده سال رنج باید بردن تا همه اعمال
او اصلاح آید پس هر چنین چهل سال در ریاضت خدمت زند بصدق و اخلاص امید آن بود که باکی از علقش برآید
که در آن جوان بود و گفت بسیار بگیند و بخندید و بسیار فراموش باشید و بگویند و بسیار دهید و بخورید و بسیار
سراز بالین بگریید و باز نمید و گفت هر که صلاوت و خوشی کلام حق تعالی ناچشیده ازین جهان بیرون شود
آنکس از همه خیرات و راحت محروم گشته و او را چیزی نرسیده باشد و گفت زندگانی با خلایق باید را
باید و با مصطفی صلی الله علیه و سلم خجرت و متابعت و غر و منزی و با حق تعالی پیایی زیرا که او پاکست
و پاکان را دوست دارد و گفت این راه راه پاکانست و دیوانگان و مستان از آنکه با حق اینها سود
دارد و گفت یاد خدا و انداز میان جان و صلوات مصطفی صلی الله علیه و سلم ازین گوش و گفت بعد کن
تا پیش از آنکه ازین جهان بشوی تنه حال بر خولشتن یعنی یکی آنکه در محبت ادب چشم خویش چون خون
یعنی دوم اهمیت او بول خویش چون خون یعنی سوم باید که در بیداری و اجتهاد خدمت و مواظقت

او اعضا و تنخوانت بگذارد و بار یک شود و گفت خدای را چنان یاد کن که دیگر یاد نباید کرد یعنی فراموش کن تا بایست نباید آوردن و گفت غایت کمال مردان سه درجه است یکی آنکه خویشین را همچنان داند که حق تعالی او را داند و کسی را نمی دانیم که او خود را چنین میداند و دیگر آنکه توبه می باشد و او باشد و دیگر آنکه توبه هیچ نباشی و همه او باشد و گفت سخن بگوید تا شنونده سخن خویش را خداوند خویش به بیند و سخن بشنود تا گویند و سخن خدا را به بیند و گفت هر که بگوید یا الله زبانش بسوزد چنانکه دیگر بار نتواند گفت پس چون بینی که دیگر بار میگوید شناسی خداوند است که بر زبان بنده میراند و گفت در دو جوان مردان اندوهی بود که هر دو جهان در گنج و آن اندوه آنست که خواهند تا او را بایکند و سبزی او و نتوانند و گفت اگر دل تو با خدای بود و همه دنیا را تو بوزیان ندارد و اگر همه جامه فاخر داری و هیچ نبودی و لباس پوشیده باشی و دل تو با خداوند نبود ترا از آن هیچ سودی نباشد و گفت چون خویشین را خداوند بینی و قاف بود و چون خدا را با خویشین بینی فنا بود و چون خدای را بینی و خویشین را نه بینی بقا بود و گفت هر که با این خلق کو در کتب نبی خداوند مرد است و هر که با این خلق مرد است با خداوند نامرد است و گفت مرد است که او را را کند تا بگوید و هم بگوید تا به بیند و مرد است که اگر خواهد در شود و اگر خواهد بیرون آید و مرد است که چون در شود او را باز نگذارند که بیرون آید و گفت که حق تعالی خلق را از اجل خویش گاه کرد اگر از خود کردی هیچ لا اله الا الله گوی نه اندی یعنی عرق نیست و میخشد ندی و گفت چون نشیند با کسی نشیند که باش سوخته بود و در دریا عرق شده بود و گفت در لشر آنکه در دلش اندیشه نبود و میگوید و گفتاش نبود و می شنود و شنوائش نبود و میخورد و مزه طعمش نبود و حرمت و سکون و اندوه و شادی او را نبود و گفت خلاق با داد و شباهگاه بعد از شنوائش و گویند او را می جویم اما میجویند آن باشد که او را جوید و گفت مهری برد بان نه تا هیچ چیز نکونی جز از آن خداوند و همچنین مهر بردل نه تا هیچ چیز نه اندیشی جز از آن خداوند و همچنین مهری بر محاله و جواج نه تا عمل کنی جز با خلاص خدا را و بخوری جز حلال و گفت چون دانشمندان گویند من تونیم من باش و چون ایشان گویند نیم من تو چهار یک من باش و گفت اگر بکلی از هستی خود فانی شوی و نباشی آنگاه همه تو باشی و حق تعالی سیفر باید همه خلایق را من آفریده ام اما صوفی را نیا فریده ام یعنی محروم آفریده نبود و گفت صوفی دلی دارد از رو روده شئی دارد از وی برده جانی دارد سوخته و گفت یک نفس با خدای بودن بهتر است از عمل همه خلایق آسمان و زمین و گفت هر آنچه بر می خدای کنی اخلاص است و هر چه بر می خدای کنی ریا است و گفت عمل

چون شیرست اما چون پاسبی بگردنش فروشی رو باه شود و گفت پیران گفته اند که مرید چون بعلم بیرون آید
 چهار تکبیر در کار او کن و او را از دست بگذارد و گفت آن راه که بهشت می رود نزدیک است و آن راه
 که بحق تعالی می رود و درست و گفت باید که در روزی هزار بار بهیری و باز زنده شوی تا باشد که زنده گاشی
 یابی که هرگز نمیری و گفت چون هستی خود بوسی دمی و فانی شوی او نیز هستی خود بتو دهد و گفت هر که سفر
 زمین کند بر پایش آبله افتد و هر که سفر آسمان کند بر دوش آبله افتد و گفت هر که تنها نشیند با خداوند
 خویش بود و علامت آن بود که او خداوند خویش را از هر چه و از هر که هست دوست دارد و گفت آن راه
 که از خداوند به بند آمده است که ترا بر تو آشکارا کن شهادت و معرفت و راست و خود بر تو آشکارا کرده
 باشد چون از همه مخلوقات خوشتر را بر تو آشکارا کن از اوصاف نبود و گفت حق تعالی لطف خویش
 را برای دوستان دارد و رحمت خویش را برای عاصیان دارد و گفت با خداوند خویش آشنا باشی
 که غریبی که شهر رسد چو او را آشنائی بود قوی دل باشد و گفت دوستی خداوند در دل آنکس نبیند که بر
 خلقش شفقت نبود و گفت هر که دنیا و عمر در کار خداوند نتواند کرد و دعوی مکن که بر صراط سبک بار بگذرد
 و گفت خدای خراسان کجاست که بچ بایش طلب خدای مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود اطلبوا
 العلم ولو کان بالظن فرمود اگر دیگر همه بچین باید رفت طلب علم کنید اما فرمود که طلب خدای از جای بجای
 دیگر کنید و گفت یک ساعت که بنده بحق تعالی شاد بود و فاضله است از سالها که نماز کند و روزه دارد و گفت
 جمیع مخلوقات دایم و حجاب مومن است تا بگذرد دایم و حجاب باز ماند و گفت یکسره روزی شب آورد که آنرا
 مومنی نگردیده باشد آن روز تا شب زندگانی با پیغمبر صلی الله علیه و سلم کرده بود و اگر مومنی را بسیار از حق
 تعالی طاعتش آن روز نپذیرد و گفت بعد از ایمان که حق تعالی مرنبده را در هیچ چیز نیست عطای
 بزرگتر از دلی پاک و زبانی رست و گفت هر که درین جهان از خداوند و رسول و پیران شرم دارد و در آن
 جهان حق تعالی از وی شرم دارد و گفت سه قوم را بخداوند راست با علم و تجرد و با مرقع و سجاده و با
 اهل و کسب و الا فرغ و کاهلی نفس مرور اهلک کند و گفت پلاس پوشان و مرقع داران بسیارند اما رسته
 دل می باید و اخلاص عمل که اگر پلاس پوشیدن فان جو خوردن مر تو هستی کشتن حیوان بالیستی که مرو
 بودند که همه پلاس پوش و جو خوارند و گفت هرگز مرا مدید بود زیرا که منی خود را بهیری نکردم من می گویم الله و الله
 و گفت اگر در همه عمر خویش بکجا خدای را بسیار زده باشی باید که همه عمر باقی بدان می گری که اگر عفو کند آن

حسرت برنجیزد که چون او خداوندی را چو اربابا ز روم و گفت کسی باید که بچشم نابینا بود و نیزان کنگ و بگویش کر
تا او صحبت و خدمت را بشاید و گفت طاعت خلق استبچه نیست بنفس و زبان و بدل پس علی الدوام باید
که ازین هر سه یکی سجدهای مشغول باشد تا ازین جهان بیرون شود و او را بی حساب بهشت بر نهد و گفت
تخیر چون مرغیست که از ما وای خود میشود بطلب چنینه و چنینه نیاید و دیگر باره رو با وای نداند و گفت
غریب آن بود که در هفت آسمان و زمین هیچکس را با وای بیگ تار موسی موافقت نبود و من نگویم که غیر جم
امن آنم که بازمانه و اهل او نسا زم و زمانه نیز با من نسا زد و گفت آنکس که تشنه خدای تعالی است اگر چه
که آفریده خداست همه بوی دهی سیر کند و گفت غایت مقام بنده با حق تعالی سه درجه است یکی آنکه برود یا
بایستد و بگوید الله دیگر آنکه بی خوشیست گوید الله سوم آنکه از او با او گوید الله و گفت حق تعالی را با بنده چها
چیز خطا بست بن و بدل و پال و زبان پس اگر تن خدمت را دهی و زبان ذکر را دهی راه رفته نشود تا
دل با و ندی و بر چه داری سخاوت بخنی چون این چهار چیز بدی چهار چیز از دی بخوای محبت و محبت
و زنگانی کردن با او و راه در یگانگی او و گفت این غفلت در حق خلق حمت است از آنکه اگر چند زره آگاه
شود بسوزند و گفت حق تعالی خون چندین پیغمبران بر خشت و پاک داشت و شمشیر چندین پیغمبران
در افتاد و این تازیانه همه دوستان زد و خوشیست را هیچکس فرزند عیاست و عیاد پرورد و تونیر عیادش
دست بغیر او فراده و گفت حق تعالی هر کسی را پیغمبری مشغول کرده است و از خوشیست باز داشته است
پس بخواه از آن خوشیست را هیچ چیز غیر حق تعالی فرادیده و بر وید و با خداوند مرد باشید تا شما را نیز پیغمبری
از خوشیست باز کند و گفت ای بسا کسان که پشت زمین میروند و ایشان مزد گانند و بسا کس که در شکم
زمین خفته اند و ایشان زندگانند و گفت دانشمندان میگونی و صد طیف صلی الله علیه وسلم نه زن
داشت و بعضی را یکسال قوت می نهاد و فرزندان داشت گوئیم بلی اینهمه اما شصت و سه سال
در خجانب بود که دل او از هر دو عالم خبر نداشت آنهمه بر وید و او آنچه خبر داشت حق تعالی داشت و گفت
از هر جانب که در گری خداوند و گفت هر که ادا بشوق او سوخته شود و خاکستر شده با او محبت و آید و آن خاکستر
را بگیرد و آسمان و زمین اود می پر کند پس اگر خواهی که بنینه و شغومده و چشیده باشی آنجا توان
بودن اما مجردی و جو اندری می باید و گفت اول قدم آنست که گوید خدای و غیر او فراموش کند
قدم دوم انس است قدم سوم سوختن است و گفت گاه می آئی لپشته گناه در کرده و گاه می آئی لپشته

طاعت در کرده تا کی از گناه و طاعت گوئی گناه را دست پر پشت باز نه و سر بر رایی رحمت فرو داده و دست
را دست پر پشت باز نه و سر بر رایی بی نیازی فرو بر پس سر بیستی خوشین فرو برستی او برآورد و گفت
اگر جبریل علیه السلام نداند که چون شما نبود و نباشد شما و القول صادق دارید ولیکن از مکر خداوند این
مشوید و از آفتامای نفس و از عمل شیطان تا شیطان ترا فریب میدهد خداوند فریب ننماید اما چون دیدی
تواند فریت حق تعالی بکدامست بفریب و اگر بکدامست بفریب بلطف خوشین بفریب پس آنکس که بدینها
بفریب جو اندر دست و گفت در غیب ریاست که ایمان همه غلایق همچو گاه بر کی است بر سر آن دریا و باد همی
آید و موج همیزند و بر کنارهای اندازد و گفت جو اندر زیبا نیست بی گفتار و بنیاست بی دیدار تنی
است بی کردار و لیلی است بی اندیشه و چشمه ایست از دریا و سر دریا و عالم علم گیرد و زاهد زهد و عابد عباد
و با اینها در پیش شدند زینهار تا تو پاکی بگیری و با پاکی فراموشی که او پاکست و بی نیاز و گفت
هرگز از زندگانی با خدا بود و نفس دل و جان خویش قادر نبود وقت او خادم او بود و بنیای و شنوائی و گیرائی
دی حق بود و هر چه در میان بنیای و شنوائی او بود سوخته شود و غیر حق تعالی هیچ چیز نماند قل الله تدرهم
و گفت اگر کسی از تو پرسد که فانی باقی را بنید بگو که امروز درین سرای بنده فانی خداوند باقی را می شناسد
فردا آن شناخت نور گردد و در سرای بقا بنور بقا باقی را بنید و گفت او یاسی حق را هر کس نتواند دید که
کسی که محرم بود چنانکه اهل ترا نتواند دید مگر کسی که محرم بود و مدید هر چند پیرایش حرمت دیدارش در پیش نهاد
و گفت همه کس مایه در دریا گیرند این جو اندر آن در خشک گیرند و مردم گشت بخشک کنند و این طائفه
بر دریا کنند و گفت هزار مرد این جهان ترک باید کرد تا بیک مرد آن جهانی برسی و هزار شربت ز هر سبای
خورد تا یک شربت علالت بخشی و گفت در دنیا که چندین هزار سرنگ و عیار و مهر و سالار و خواجه و پیر
و بزرگ در کفن غفلت بنجاک حسرت فرو شوند و یکی از ایشان لایق است سرنگی دین نباشد و گفت زندگانی
و مشاهد و پاکی و فنا و بقا همه درون مرکب است از آنکه چون حق پدید آید خبر از حق تعالی هیچ چیز نماند و گفت
تا با خلق باشی ترشی و تلخی دانی و چون خلقت از تو جدا شود زندگانی با خدا بود و گفت زندگانی با دید میان
کاف و نون که هیچ نبرد و گفت آنکس که نماز کند و روزه دارد و خلیق نزدیک بود و گفت هفتاد هزار درجه است
از معرفت تا بحقیقت و هزار هزار درجه است از حقیقت تا باگاه باز بودن از عین حقیقت که هر یک را
بمثل عمری یا چون عمر نوح و صفائی چون صفائی محمد صلی الله علیه و سلم و گفت دل راسته درجه است

یکی نمانست و آن ماوراء گاه فقرست و در و م نمت است و آن ماوراء گاه فقرست و سوم باقیست و آن
 ماوراء گاه حق تعالی و گفت مراد تن است و نه دل و نه زبان پس ماوراء این هر سه مراد است و گفت مراد دنیا
 و نه آخرتی اولی این هر دو مراد است و گفت کار کننده بسیارست ولیکن برنده نیست و برنده بسیارست
 ولیکن بسیارند نیست پس آن مردی بود که کند و میسر و سپارد و گفت عشق و ریاضی است که خلق را در آن
 گذر نیست آتش است که جان را در وی خیر نیست آورد بر و نیست که بنده را در آن کسی نیست و گفت جای خیر
 بر آنکس که گوید حق تعالی دلیل توان شناخت از آنکه خدای را بنحای شناخت به مخلوق چون شناسی و گفت
 هر که عاشق شد خدا را یافت و هر که خدا را یافت خود را فراموش و گم کرد و گفت هر چه در لوح محفوظ است نصیب
 لوح و خلق است نصیب جو امر و دان آن نیست که در لوح است حق تعالی با ایشان چیزی گوید که در لوح نبود و
 گفت این نه آن طریق است که زبانی بود که بر و اقرار آورد و یا بنیانی بود که او را بنیاد شناسائی که او را شناسد
 یا بهفت اندام را اینجا است از آنکه همه از آن است و جان در فرمان است اینجا خدا است و لیست
 جماعتی تفسیر قرآن مشغول را ما جو امر و دان تفسیر خویش مشغول و گفت عالم آن عالم بود که به خوشی عالم بود
 نه آنکه بعلم عالم بود و گفت درخت اندوه بکارید تا باشد که عاقبت ببر آید و بشید و می گرید تا باشد که عاقبت
 بدان دولت باز رسید که گویند چرامی گریستند و گفت اندوه بدان آید که همه به آن کنی که در کار او پاک باشد
 و چند آنکه نگر می پاک نباشی و توانی بودن سزای او پس اندوه لازم شود و گفت تمام پیغمبران اولیا
 علیه السلام که درین عالم آمدند و میرون رفتند همه در اندوه آن بودند که خواستند که او را بدانند پس سزای
 نتوانستند و گفت نامهای حق تعالی همه بزرگست اما نام بزرگتر نیستی بنده است که چون بنده نیست گردد
 و از خلقت برود و نه اند آنگاه هستی او بجا نگی بود و بر رسیدند از آنکه گفت مگر لطف است از آنکه کرد و از حق تعالی
 با اولیای او مکنود و گفت غایت محبت آن بود که اگر بعد و همه دریا با عالم شراب در خلق او کنند سیراب
 بشود و زیادتی طلبد و از غیر حق تعالی اعراض کند و هیچ کس است مخور نشود و گفت جو امر و دان است که اگر
 حق تعالی هزار کرامت با برادر وی کند و یک کرامت با وی کن آن یک کرامت نیز فدای آن برادر
 کند و شیخ را پرسیدند که ترا خوف مرگ هست گفت مرده را خوف مرگ نبود از آنکه هر وعید که حق تعالی مخلق
 را کرده است از مرگ و قیامت و دوزخ و غیره نسبت با آنکه من کشیده و چشیده ام ذره نبود و هر وعده که
 خلق را کرده است از روح و راحت و بهشت ذره نبود از آنچه من چشم دارم و گفت اگر شمارا گویند بدین صحت

که با ابو الحسن که در پی پیغمبر امیر کبری می گفتند شیخ گفت اگر مرا گوید بدین صحبت جوانان چه خواهی گویم
هم اینها را میخواهم نقل است که داشتند بر گفتن تو خدای را دوست داری یا خداست که گفت
من خدا را دوست دارم گفت پس برو که او که کسی را دوست دارد و در پی او گردد و روزی شاگرد
را گفت چه بهتر بود شاگرد گفت ندانم گفت کسی را که بران مرد جهان خوف بود و گفت بهترین چیز را دوست
که در وی هیچ بدی نباشد و روزی بایزید رحمة الله علیه گفت اگر لیسالت بگسلد بدست او و نادر رسد
و پرسیدند که فاضل الی عبده ما اوصی چه بود گفت خدای فرمود ای محمد بن ازان زهر گستر هم که ترا
گفتم مرا بشناس و توان ازان زهر گستر می که گفتم خلق را بمن دعوت کن و پرسیدند که نام او چه برند گفت
نام حق تعالی بعضی بفرمانبرداری بر و نادر بعضی نفیس بعضی بدستی و بعضی خوف و رجا که او سلطان است
گفتند چند روز مشیار در آمد و مشیار بیرون رفت و شبی از مست در آمد و مست برفت و گفت اگر از چند
و شبی جمعا الله سوال کنند از آمدن و رفتن در دنیا ایشان را ندانند خبر باشند و نادر رفتن در دین
حال باقی آواز داد که راست گفتمی از آنکه کسی که مر خدای را نداند او را از غیر خدای خبر نباشد گفتند دعوی
تیر است یا گناه گفت دعوی عین گناه بود و گفتند بندگی چیست گفت عمر و ناکامی گناه شستن گفتند
چه کنیم تا بیدار گردیم گفت عمر یک نفس باز آ و در از یک نفس چنان دان که میان لب دندان رسیده است
گفتند نشان بندگی چیست گفت آنجا که نسیم نشان خداوندیت هیچ نشان بندگی نیست گفتند نشان
فقر چیست گفت دل سیاه بود از آنکه بالای سیاهی هیچ رنگ دیگر نگیرد و گفت تو کمالی نیست که شیر
و از دوا و آتش در یابو بالش خواب هر پنج ترا کی بود که در عالم توحید همه کی بود تو در توحید جهد و سعی کن چنانکه
توانی که اگر در راه فرو شوی باکی نبود که بر سود بزرگ باشی و گفت من همه روز نشسته ام و بر و ابرو میزنم
و گفت هر اندیشی که غیر از حق تعالی در خاطر می آید آنرا از دل میرانم و درو میکنم و گفت من بر تقاضای ام که ستر
گسی که در ملک برای چه آفریده اند بر من پوشیده نیست و از چه خواسته است یعنی ابو الحسن ح
نمانده است و جز و از نده حق است من در میان نیم لاجرم هر چه در دست گیرم گویم خداوند این را نماند
تن من مکن و گفت پنجاه سال با خداوند صحبت داشتم با خلاص که هیچ آفریده را بدان راه نبود چون نماز
خفتن بگذاردی نفس را بر روی بدست می تار و در از روز تا شب بر طاعتش سیداشتمی و در بندت
چون شبتمی بدو پای شبتمی نه تنمکن تا آنوقت که شایستگی بدیدار آمد چنانکه ظاهر می آید و خواب بود

و ابو الحسن در شب تماشای کرد و در دوزخ در می شد و می دید و هر دوسری مرا یکی شدن با حق تعالی بودم
 و گفت این طریق اول نیاز بود پس خلوت پس اندوه پس مدار پس بیداری و گفت نماز پیشین نماز و دیگر خجابه
 رکعت و در وقت می پس چون بیداری بدید که بیداری همه را بقضا کردن حاجت بود و گفت چهل سال
 است نان او طعام از بهر خود نساختم الا زهر همانان و خود را طفیل همان میکردم و گفت اگر همه تنم همان
 لقمه سازند و در دهان همان نهند بنور و دل حق اوست و اگر از شرق تا بغرب بر دند نامردی را از برای
 حق تعالی زیارت کنند بنور بسیار نبود و گفت چهل سال است تا نفس من شربتی آب سرد یا شربتی دوزخ ترش
 میخورد و بر انداده ام نقل است که شیخ را چهل سال باد بخان آرزو بود و میخورد تا عاقبت مادرش شفاعت
 بسیار کرد تا روزی باد بخان بخورد و چهار روز سرش بر دند و راستا خانه او نهادند شیخ چون روز دیگر
 آن بدید سخنی بلند می گفت پس گفت آری آن دیگر را که ما بر نهاده ایم بدان دیگر گرم کتر از این سر
 نباید پس گفت نه باشما گفتیم که کار من با وی چنین آسان نیست و شناسی گوئید که باد بخان بخورد و گفت
 هفتاد سال است که با حق تعالی زندگانی کرده ام که نفسی بر مراد نفس فتنه ام نقل است که شیخ را بر رسیدند از
 مسجدی تو با مسجدی دیگر چه فرق است یعنی چه تفاوت گفت اگر شربت گیرید همه رست است و اگر معجزت
 گیرید سخن این مسجد شرعاً در دوزخ دیدم که از مسجدی دیگر نور بر آمد و با آسمان میشد و برین مسجد قبلاً
 لطف فرو برده اند و بمیان آسمان در می شود و در آن روز که این مسجد بگردن من درآمد و ششستم ملائکه می آمدند
 و علمی بهنر و تا بعرض خدای می بخشیدند و باشند تا بقیامت و گفت یکروز خدای تعالی بمن ندا کرد که هر آن مبدء
 که مسجد تو در آید گوشت و پوست او بر آتش حرام گردد و هر آن مبدء که در مسجد تو در گوشت نماز کند در زندگانی تو
 و یا پس از مرگ تو روز قیامت از عابدان جزو و گفت مومن را همه جایگاه مسجد بود و همه روزها آذینه بود
 و همه ماهها رمضان بود یعنی هر کجا که بود با حق تعالی بود و گفت اگر از دنیا بیرون شوم و مرا چهار صد دنیا
 قرض باشد و خصمان در قیامت در و انهم آویزند و دسترانان دارم که سایلی را رو کنم و حاجت می بر نیاد
 و گفت اگر در قیامت مرا گویند چه آوردی گویم سگی قرین من کرده بودی در دنیا من خود با او در مانده بودم
 و او را نگاه میکرد ششم درین و بندگان تو نفیقه و ندادی به نجاست من داده بودی من همه عمر پاک کردن
 آن مشغول بودم و گفت از آن ترسم که در قیامت مرا بیندازند و بگناه همه خراباتیان مرا عقوبت کنند
 و گفت مردم گویند خداوند ما را البته موقع فریاد رس در وقت جان دادن و در کور و سوال در قیامت

و من گویم خداوند ما را همه وقتی فریاد رس و گفت شبی حق تعالی را بخواب دیدم و گفتم کسی شصت سال است
تا در این محبت تو روزگار میگذارم و در شوق تو میگذارم حق تعالی فرمود که اگر تو شصت سال است که طلب
محبت کرده مادر از لاله ازل بی علیستی در قدم ترا دوست داشته ایم و گفت یکبار دیگر حق تعالی را بخواب
دیدم فرمود که یا ابوالحسن خواهی که من ترا باشم گفتم نه محبت خواهی تا تو مرا باشی گفتم نه گفت اولین و آخرین درین
اشتیاق بسوقفتند که من کسی را باشم تو مرا این چه گفتی گفتم خداوند این اختیار که تو بمن کردی از مکر تو که این تواند
بودن از آنکه تو بختیار کنی هیچ کار نکنی و گفت در خواستم از حق تعالی که مرا بمن نماید چنانکه مستم پس مرا بمن نمود
همچو پلاسی شوخ من بدان می در بختیستم گفتم من انیم ندانم که آری پس گفتم این همه ارادت و محبت و شوق
و تضرع چیست ندانی شنیدم که آن همه از راست توانی و گفت چون بهستی او در نگلیستم مرا از هستی خود
بر آورد پس بهیستی خود نگلیستم خود از بهیستی من بر آورد پس بایدم و در پس زانوی اندوه خود نشستم
بادی که بود و گفتم این نه کار نیست نقل است که چون شیخ را وفات نزدیک آمد گفت کاشکی این
دل پر خورم بشکافتم و خلق عالم نمودندی تا بدانستندی که با خداوند بهستی راست نخواهد آمد
پس مصیبت کردی که کسی که خاک من فرود بیاورد که این زمین زیر ببطام است ادب نبود که خاک من بالای شیخ
بازید و در پس چنان کردند چون شیخ وفات کرد و دفنش کردند دیگر روز برقی عظیم بیاید و سنگی بزرگ
سفید بر سر تربت شیخ نهاده و دیدند نشان قدم شیر یافتند دانستند که شیر آورده باشد بعضی گویند که شیر
را دیدند که بر سر خاک او طواف میکرد و در افروخت که شیخ گفت که هر که دست بر سنگ خاک من نهد و جفا
خواهد روا نشود و محبت نقل است که شیخ را بخواب دیدم گفتند حق تعالی با تو چه کرد گفت نامه
من بدست من داد گفتم مرا بنامه مشغول میکنی تو خود مرا پیش از آنکه عمل کرده ام دانسته رکاز من چه خواهد
آمد نامه من بکار ام الکاتبین مکن تا ایشان می خوانند و مرا بگذار تا با تو نفسی بمنیزم نقل است
که محمد بن الحسین گفت من بجای بودم و دل اندوگن از نفس که شیخ مرا گفت هیچ مترس از رفتن کار
از رفتن جانست که گویی همی ترسی گفتم آری گفت اگر من میرم پیش از تو آن ساعت حاضر آیم نزد
تو در وقت مردن تو و اگر همه سی سال بود پس شیخ فرمان یافت من بهتر شدم نقل است که پسش
گفت که در وقت نزاع پدرم راست بایستاد و گفت در آئی و علیک السلام گفتم باید که را بمنی گفت شیخ
ابوالحسن خرقانی است رحمة الله علیه که وعده راست از بعد چند گاه او اینجا حاضر آمد تا من ترسم و عجاتی

تاریخ وفات حضرت ابوالحسن خرقانی هر چه ابوالحسن بود آنکه در تاریخ است به نسبت در سال شصت و نه و تاریخ صاحب خبر خرقانی به ابوالحسن خرقانی
۳۲۴

جوانمزدان با او بسم این گفت و تسلیم شد قدس الله سره

باب هفتاد و هشتم در ذکر ابوبکر شبلی رحمه الله علیه

آن عرقه سحر دولت آن برق ابر عزت آن رو کردن سکر مدعیان آن سرفراز متقیان آن بزر
از عالم حسی و عقلی شیخ عالم ابوبکر شبلی رحمه الله علیه اصل وی و منشأ وی در بغداد بود و از معتبران
و محققان طریقت و امام اهل تصوف و گویند اصل وی از اشروسه و گویند از شمر خسته بود و وحید
عصر و در حال و علم بی همتا بود و نکت و عبارات و رموز و اشارات و ریاضت و کرامات وی بیش
سازانت که در حد حصر و احصا آید و مشایخ که در عصر او بودند دیده بودند و صحبت داشته و در علوم
طریقت یگانه بود و بی همتا و احادیث بسیار نوشته بود و خود مالکی مذہب بود و محبتی بود بر خلائق که
آن ریاضت که او کرد در هر نوعی و صفت بیاید از اول تا آخر مردانه بود و هرگز فتوری و ضعفی بجمال
وی راه نیافت و شدت لب شوق او هیچ چیز آرام نگرفت و عمر وی هفتاد و هفت سال بود و در وقت
او در ذی الحجه سنه اربع و ثمانمائه بود نقل است که گفت سی سال فقه و احادیث خوانیم
تا آفتابی از سینه من برآمد پس پیش استادان رفتم و گفتم بیاید و از علم خدای چیزی با من بگوید
کس چیزی ندانست و گفت نشان چیزی جز از چیزی نبود از غیب هیچ نشان نبود عجب حدیثی بدستم
که شما در شب مداوم آید و مادر صبح ظاهر شکری بکردیم ولایت خود بندر سپردیم تا کرد با ما آنچه کرد و نقل
است که او از جهال و عوام خلق رنج بسیار کشید و پیوسته در رد و قبول و غوغای خلق در اندوه بود
و انما قصد ملاک وی کردند چنانکه حسین منصور را که بعضی از سخنان او طر فی جاسین رحمت ابتدا
واقعه وی آن بود که در نهادن امیر بود از بغداد او را نامه رسید او با جمعی بحضرت خلیفه بغداد رفت و خلعت
بستیدند چون باز می گشتند مگر امیر را عطسه آمد بآستین جانه خلعت دهن و بینی پاک کرد این سخن
بخلیفه گفتند که چنین کرد خلیفه میگوید تا خلعتش برکشیدند و از محل معزول کردند شبلی رحمت از آن آگاه شد و
اندیشه کرد که خلعت مخلوق را دست مال کند مستحق عزل و استخفاف بیکرد و خلعت و ولایت برو
زوال می آید پس آنکس که خلعت بادشاه عالم را دست مال کند با او خود چه کنند در حال خدمت خلیفه باز
آید گفت ایما الامیر تو که مخلوق می نه پسندی که با خلعت تویی ادبی کنند و معلوم است که قدر خلعت تو

چند است بادشاه عالم را غفلت داده است از دوستی و معرفت خویش برگزیده پسندند که من آنرا
 بنجدست مخلوقی هست مال کنم پس بیرون آمدم مجلس خیر نساج تو به کرد و واقعه برو فرمود
 به سبب آنکه خویش شیخ جنید را بود احترام او را پیش شیخ جنید را فرستاد پس چون بنجدست شیخ
 جنید آمد گفت که بر آستانی بتو نشان دادند یا بخشش بفرود جنید را گفت اگر بفرودم ترا بهای آن
 نباشد که بدی و اگر بخشم آسان بدست آورده باشی و قدرش ندانی و ضایع کنی اما چون مردان
 قدم از فرق کن و خود را بدین دریا در انداخته و انظار است باشد که آن کوهر بدست آید پس شبی
 گفت که چه می باید کرد گفت برو یکسال کبریت فروشی کن پس چنان کرد چون یکسال
 برآمد گفت برو یکسال گیر در یوزه کن چنانکه بجزی دیگر مشغول نباشی پس چنان کرد و آخر سال
 بجای رسید که در همه بازار اقداد در یوزه کرد و هیچکس او را چیزی نداد پس حال با شیخ جنید را گفت
 شیخ گفت اکنون قیمت خود را بپایستی که نزد یک خلق هیچ نمی ارزی اکنون دل در ایشان میند
 و ایشان را هیچ چیز بر گیر گفت در نهادن امیری و عالمی کرده بود از ایشان بجای نخواه پس برفت و از
 یک خان از تمامت الهان بجای میخواست تا همه شهر گردید و نخواست یک مظلمه ماند که خداوندان باز نیست
 گفت عوض آن صد هزار درم صدقه کردم و هنوز دم قرار نگرفته است پس چون چهار سال روزگار و می دین
 شغلها بگذشت شیخ فرمود که در تو هنوز لقبه جاه مانده است برو یکسال بگیردانی کن پس گفت یکسال گذار
 میگردم و پیش شیخ میبرم و او به درویشان میداد و مرا هر شب گرسنه میداشت چون سالی دیگر برآمد فرمود
 که اکنون ترا بصحبت راه دهم بشرط آنکه خادمی درویشان کنی پس یکسال دیگر اصحاب را خدمت کرد پس شیخ
 فرمود یا ابوبکر اکنون قدر حال نفس تو نزدیک تو چیست گفت خود را کمترین خلق میدانم و می بینم پس شیخ
 فرمود که این ساعت ایمانت درست شد نقل است که در بدایت گفتی که هر که بگوید یا الله و یا الله
 کنم و که دکانها شکری میداد تا گویند یا الله بعد از آن بنجد روزی گفت که هر که بگوید یا الله زرو فقره در و یا الله
 کنم و چنان میگرد بعد از آن غیرتی در وی پیدا شد یعنی بر کشید و گفت هر که بگوید یا الله سرش از تن جدا کنم
 گفتند پیش ازین شکری میزد و میدادی اکنون همی اندازی گفت من چند شتم که ایشان او را ز سر حقیقه
 و معرفتی یاد میکنند اکنون معلوم شد که او سر غفلت و عادت می گویند و من روانمیدارم که از سر غفلت
 بزبان آورده او را یاد کنند پس هر جا که نقش افتد دیدی بوسه دادی و تعلیم کردی پس با توفی آواز داد

که تا چند مشغول اسم باشی اگر مرد طالبی قدم در طلب سیمی زن چون این ندانند عشق غالب شد و شتیاق
 دروغ علیه کرد و رفت و خود را در دجله انداخت موی سیاه و او را بر کنار افکند پس خود را در آتش انداخت سوخته
 نشد همچنین در دو صغما، مملکتی بخوست که خود را هلاک کند حق تعالی او را نگذاشت و او را بمقبره سی زاریت میشد
 پس سرایدار آورد که ویل من لا یقتله الماء والنار و السباع والعیال ندائی شنید که من احسان
 مقتول الحق لا یقتله غیره پس چنان دیوانه شد که ده نوبت او را در سلسله کشید ندیج گونه قرار میگرفت
 پس او را به بیارستان بردند و در بند کردند مدتی و میگفتند شبلی هم دیوانه است گفت من بنزدیک شما دیوانه
 ام و شما بنزدیک من دیوانه اند و دیوانگی من بیاد تو نشود نقل است که روزی جماعتی پیش او رفتند
 و او در بند بود گفت شما کیستین گفتند ما دوستان تو ایم شیخ سنگ بر کوفت برایشان می انداخت تا همه
 بگریختند پس گفت اسی که از بان دعوی دوستی من می کنید پس بر بلاسی من صبر ندارید نقل است
 که روزی پاره آتش داشت گفت می خواهم که بروم و کعبه را بسوزم تا خلائق روی بخداوند کعبه کنند و
 روزی دیگر چوبی را بهر دوسر آتش در گرفته در دست داشت گفت میروم که بهشت و دوزخ را هر دو سوزم
 تا خلائق عبودیت بی علت کنند نقل است که چند شبانه روز بر درختی رقص میکرد و میگفت هوم هوم او را
 گفتند چه حالت است گفت فاخته برین درخت نشسته است و میگوید کو کو من نیز با او می گویم هوم هوم و تا شیخ
 خاموش نشد فاخته خاموش نشد نقل است که یکبار رنگ پاسی او لشکستند هر قطره خون که بر زمین می
 چکید نقش الله میشد نقل است که در روز عید جامه سیاه پوشیده بود و تو اجد میکرد و او را گفتند در عید
 چرا سیاه پوشیده گفت بر صیبت خلق که از خدای غافل و شیخ در ابتدا قبای سیاه داشت تا آنگاه که توبه
 کرد و مرقع در پوشید پس گفت سیاهی اندر سیاهی ما را بدین حال رسانید پس در میان فرو شدیم نقل است
 که در اول مجاهد و مدتی همه شب نمک در چشم میکرد تا او را خواب نیاید و گویند که هفت من نمک در چشم
 کرده بود و گفت حق تعالی بر من طالع شد و فرمود هر که در خواب رود عاقل بود و غافل محبوب بود و نقل
 است که روزی بمقارش گوشت ابروی خود بر می کند شیخ صبر کردم گفت این جرمی کنی گفت حقیقت
 ظاهر شده است و طاقت آن ندارم سبب آن میگویم تا باشد که کیساعت مرا با من دهند نقل است
 که اول وقت شبلی هم میگرفت و ناله آه آه میکردی شیخ صبر کردم گفت که از حضرت خداوند امانتی شبلی هم
 بود بود و طبعیت داده اند خوشت که در آن چنان می کنی که او را بناله آه آه زدن مبتلا کرده اند که شبلی هم عین الله

است در میان خلق نقل است که روزی پیش شیخ جنید رح اصحاب مدح شبلی رح میگردند و بعضی شبلی رح
 که در صدق و شوق و علاقه به مثل وی کسی نیست شیخ جنید رح گفت غلط کرده اید او مردود و منحزل است
 پس گفت شبلی رح را از بیجا بیرون کنید چون شبلی رح بیرون رفت جنید رح باصحاب گفت از آن مدح
 که شما شبلی رح را گفتید این را ندن من صد چند است اما شما تنگی بروی میزدید آن مدح و من پرسید
 پیش آوردم تا او باطل نشود نقل است که سر دایه داشت در آنجا شدی و دست به جوب با خود ببردی هر
 گاه که غفلت بدی در آمدی آن جوب بر خود زدی و بسوی بودی که همه جوبها را شکسته و دست و پای
 بدی را میزدی نقل است که یکبار در غلوت بود شخصی در زبرد گفت تو کیستی گفت ابو بکر رح گفت اگر ابو بکر
 صدیقی در نیایی و رحمت ندی دوست دارم و گفت عمر سبت که میخواهم که با حق تعالی خلوتی بر آرم که شبلی رح
 در میان نبود و گفت چهل سال است تا در آرزوی آنم که یک نفس خدا را بدانم و شناسم و گفت تکیه گاه من
 نیاز و عجز است و گفت عصا کش من باریست و گفت کاشنکه گلشن تابانی بودی که خلق مرا نشناختند و گفت
 خواری من تبار خواری جهودان است و گفت اگر در کار کان پایی بجای بدیافته باشی آن جرم شبلی رح بود
 گفت بچار با مبتلا شده ام نفس دنیا و هوا و شیطان و گفت مرا سه صیبت افتاده است یکی آنکه حق از
 دلم برفته است و دیگر آنکه باطل بجای حق نشسته است سوم آنکه نفسی کا فر دارم که از روان کردن این
 صیبت نا غصت و او را در دلم دارم این کردن نگرفته است و گفت خداوند دنیا و آخرت پر دو غمخیز
 تا دنیا را القمه سازم و در دلمان جهودی نیم تا هر دو حجاب از پیش خلق بر خیزد و مقصود رسد پس گفت بل
 بهتر از دنیا و آخرت است از آنکه دنیا مرا می محنت است و آخرت سرا می نعمت است و دل محل معرفت است
 و گفت اگر من خدمت سلطان نکرده بودی خدمت مشایخ نتوانستی کردن نقل است که یک روز جاک
 نو پوشیده بود بیرون کرده در آتش نهاد تا بسوختن او را گفتند ضالع کردن ال در شریعت روا نیست
 گفت حق تعالی فرموده است آنکه و ما نقیدون من دون الله حصص جهنم خداوند سیر نماید
 هر چه دل تو بدان نکرده آن چیز را با تو آتش بسوزانم اکنون دل من بدین جامه میل کرد غیرتی در آمده
 آنرا بسوخت نقل است که روزی بازار رفت و مرغی کهنه بخیرید با گلی و نیم کلاهی بخیرید نیم دانگ
 و در پویش پس باگ میزد من بیشتر صوفیه بدان قین یعنی کیست که صوفی را بدو دانگ بخرد و نقل است
 که چون احوال وی قوت گرفت مر خلق را محاسن گفت و سخن تحقیق بر عوام آشکارا میکرد پس شیخ جنید رح

اورا ملاست کرد که این حدیث مادر سردا به پنهان میکردیم تو آمدی و بر من خبر با عوام میگوئی شبلی رح
 گفت من میگویم من می شنوم و غیر من در هر دو عالم کیست از آنکه این سخن که میگویم از حق است حق میرود و شبلی رح
 در میان نه چیدم که گفت ترا مسلم است اگر چنین است و گفت هر که در دل انداخته دنیا و آخرت دارد و او را حرام است
 در مجلس نشستن نقل است که روزی در میان مجلس الله بسیار بر زبان میراند و رویشی گفت
 چرا لا اله الا الله نکوی شیخ لغو بزد و گفت بهتر است که در گفتن لا اله الا الله نرسیده نفسم فرو گیرد و در رخت فرو
 روم این سخن بران درویش اثر کرد بر خود بلرزد و جان بداد پس خویشان این درویش بپایند و شیخ
 را بدار الخلافة بردند و شبلی رح در غلبات و جد خویش چون سستی همرفت پس دعوی خون آن جوان کرد و خلیفه
 مرشیخ را گفت تو چه میگوئی شیخ گفت جانی بود از شعله آتش عشق در انتظار بقای جلال حق تعالی پاک نشو
 و از همه علائق بریده و از صفات و آفات نفس فانی گشته و طاقش طاق آمده و صبرش کم شده متقاضیان
 حضرت در سینه و باطن او متواری گشته برقی از جمال مشایده و این حدیث بر نقطه جان وی حسبت جان
 سوخته او مرغ و از انقالب او بر پدید شبلی رح را درین میان چه جرم و چه گناه خلیفه گفت بزدی شبلی رح
 را باز پس فرستید که از سخن وی صفتی و حالتی بر دلم ظاهر شد که بیم بود که بهوش شوم نقل است که کس
 که پیش وی توبه و طلب سلوک طریقت کردی او را فرمودی که در بادی برو و توکل و بر بجزایع مخرج کن چون
 بروی و باز آئی با ما آنگاه صحبت توانی و نیت پس بے زاد و راصل او را بادی فرستادی بایاران خویش
 مردم مرشیخ را گفتند خلق را هلاک میکنی فرمود بلکه مقصود آمدن ایشان بنزد من است منم که مراد ایشان اگر
 من باشم بت پرستیدن باشد بلکه همان فسق ایشان را به که فاسق و صوابتر از رهبان زاهد لکن در آمدن
 ایشان پیش من مراد طلب حق است اکنون اگر در راه هلاک شود مقصود ایشان بر آید و اگر باز آیند مجاهد
 سفر ایشان را چنان راست کرده باشد که اینجا به سان مجاهده راست نشوند نقل است که گفت چون
 بازار بگذرم بر پیشانی خلق سعید و شقی بیشتر بنم گاه گاه لغو زدی و گفتی آه از افلاس آه از افلاس
 آه از افلاس گفتند افلاس از چیست گفت من محالسه الناس و مراسته الناس الثالث من محالسه الناس
 و محالسه الله و محالسه الله نقل است که روزی جمعی تنهان انباء دینار را دید که تنعم و تماشای
 مشغول بودند شیخ لغو بزد و پس گفت آه ازین دلهاسی که غافل مانده اند از ذکر خداوند لا جرم ایشان را ابتلا
 کرده است بر دار و پیدی دنیا نقل است که روزی جنازه می بردند یکی از پس میرت و سلفیت

آه من فراق الولد شبلی چه طایفه بر سرزدن گرفت و میگفت که آه من فراق اللاحد و گفت البیس من
رسید و گفت زنهار مغرور گرداناد ترا صفای اوقات از هر آنکه در زیر آن غوغا مضرات است نقل
است که وقتی بهیچ تر نشستم بر آتش می سوختند از یک طرف می سوخت و از دیگر طرف آتش از بهیچ
تر بیرون می آمد پس اصحاب را گفت ای معیان اگر راست می گویند که در دل آتش شوق داریم چرا از
دیدهای شما اشک روان نیست نقل است که یک روز در سکر بود پیش شیخ جنید رحم آید پس دستار شیخ
جنید را بشوید گفتند این چرا کردی گفت در چشم من نیکو آمد شولیم تا در چشم چیزی نیکناید نقل
است که روزی سکر بود بخانه شیخ جنید رفت از آن شیخ جنید سر خود شانه میکرد و خواست که پنهان
شود شیخ گفت سر خود پوش و مرو که نشان این طائفه را از دوزخ خبر نمود پس شبلی رحم در آمد و سخن میگفت
تا اگر لستین بروی افتاد آنگاه شیخ جنید رحم فرزند را گفت پنهان شو که اکنون او را با او دادند نقل است که
شیخ جنید رحم فرمود که من طلب وجد شبلی گفت لا بل من وجد طلب نقل است
که روزی که شیخ جنید رحم چنان دید که مصطفی صلی الله علیه و سلم در آمدی و لباس بر پیشانی شبلی رحم واد
شیخ او را گفت تو چه عمل کرده گفت بعد از سنت نماز شام دو رکعت نماز بگذارم و این آیت بر خوانم نقد
جاء کعب رسول من انفسکم عزیز علیه لا شیخ گفت این از ان یافتی نقل است که یک روز طهارت
کرد و عزم مسجد کرد پیش از آنکه طهارت آن داری که بدین گستاخی در خانه ناخواهی آمد پس از
گشتند آمد که در درگاه ما باز میگردی کجا خواهی رفت پس لغو بردند آمد که برایش شیخ میبندی پس
برجای خاموش بایستادند آمد که دعوی صبر و تحمل میکنی پس گفت المستغاث بک منک نقل است
که در ولایتی فرو مانده پیش شبلی رحم آمد و گفت فرای درس بحق و فاسی و دین و بگوئی تا چه چاره کنم که عنان کارم
تنگ در کشیده است و فرو مانده ام اکنون چه کنم نومید شوم و از راه بگردم گفت ای درویش حلقه دور
کافری میزنی می نشنوی که می فرماید لا تقنطوا من رحمة الله گفت اکنون بدین این کردم گفت
حضرت جلال را از این میبندی می نشنوی فلا تیا من مکر الله الا القوم الخسرون گفت پس چه تدبیر
کنم گفت سر بر تان در سیزن تا جانت بر آید تا باشد که از پیشگاه کارت ندانند که من علی الباب
نقل است که از جمعه تا جمعه دیگر پیش می آئی خیر حق تعالی بر خاطر تو بگذرد راست ترا با من صحبت داشتن

نقل است که یک روز با اصحاب در بادیه میرفت کاه سری دید و بر آن نوشتیه بود و خسر الدنیا و الاخره
 شیخ لغزید و گفت این سرولی است از اولیای یاسنجی است از انبیا گفتند چه ای گوی گفت این سرود
 از آنکه تا در راه او دنیا و آخرت زیان نماند و زنی بد و زنی نقل است که یکبار بیمار شد طبیب فرستاد و گفت برهنه
 کن گفت از چه چیز برهنه کنم از آنکه روزی نیست یا از آنکه روزی نیست اگر از روزی برهنه می باید
 کرد چون رزق من باشد تو انم برهنه کرد و اگر از غیر رزق برهنه می باید کرد آن خود من نرسد نقل است
 که یک روز در راه فقامی آواز میداد که لایق احد شیخ لغزید و میگفت بله بقی الا واحد
 نقل است که روزی بر جازه نماز میگذاشت و پنج بیکه میگفت شیخ را گفتند زهدی یک نهادی این پنج
 تکبیر هر یک گفته گفت چهار تکبیر بر مرده بود و یک تکبیر بر عالم و عالمیان نقل است که یکبار چند گاه غائب
 شده بود و باز نمی یافتندش تا آخر در میان مخنث خانه یافتند گفتند این چه جایی است گفت جایی من خود
 نیست که چنانکه این مخنثان در دنیا مردند و زن من نیز در دنیا مردند و زن پس جایی من اینجا
 نقل است که یک روز دو کودک را دید که از برای یک جوی خدمت میکردند شیخ گفت صبر کنید تا این
 جوی میان شما قسمت کنم پس لبکست همی آمد آوازی شنید که اگر قسم توئی بلا قسمت کن و گفت از
 جمله خلاق عالم هیچ طالع و نهمت ترا زرافضی و خارجی نیلند زیرا که دیگران خلاف که کردند در حق خود
 کردند و سخن از او گفتند و این دو گروه روزگار خویش در تعصب خلق بیاد دادند و گفت عمر است تا منجم
 که بگویم سبی الله چون میدانم که این گفتن از من دروغ است نمیتوانم گفتن نقل است که یکبار نمک
 در چشم میگرداد و را گفتند چشمت بگرد بجا نیست گفت آنچه دل ما افتاده است از دیده پنهان است
 نقل است که کسی شیخ را گفت که چو نیست که پیوسته بی آرامی و او با تو نیست و تو با او نیستی گفت
 اگر من با او بودم من من بودم و یکس کن من محوم اندر آنچه اوست و گفت چندین گاه می بینم
 که طرب در محبت حق تعالی میکنم و انش با مشاهده اومی گیرم اکنون دانستم که لذت و انش جز با هم خیس نباشد
 و گفت عجب تر چیزی آنست که کسی حق تعالی را بشناسد پس بیازاردش و گفت کار مرید آنگاه تمام شود
 که حال او در سفر و حضر یکسان شود و شاید و غائب او را یک کرد و نقل است که شبلی رح را گفتند که ابو
 تراب در بادیه گرسنه ماند همه بادی طعام گشت گفت این فقی بوده است اگر در محل تحقیق بودی گفته
 انی اظل عند ربی فهو یطعمنی و یسقینی کما یوالی العباس ح دامغانی گفت مرا شیخ وصیت کرد که لازم تمنای

باش و نام خویش از دیوان این قوم بیرون کن و روی در دیوار کن تا آنوقت که بسیری **فصل سست**
 که شیخ جنید در مشایخ گفت که چگونه حق تعالی را یاد میکنی چون صدق و امانت بیا کردن او بداری گفت
 بهجایز چندان یاد کنم که او مرا یکبار بحقیقت یاد کند شیخ جنید درم نعره زد و بهیوش شد شبلی گفت
 بگذارید که برین درگاه گاه خلعت بود و گاه تازیانه **فصل سست** که شیخ گفتند که دنیا برای اشغال است
 و آخرت برای احوال پس راحت کی خواهد بود گفت دست از اشغال دنیا بدار تا از احوال آخرت
 سخبات یابی **فصل سست** گفتند ما را خبر کوئی از توحید مجرب زبان حق مفرد گفت و یکاک که هر که از توحید
 خبر دهد بعبارت باشد بود و هر که اشارت کند بدو و نفوی بود و هر که بوی ایا کند بیت پرست بود و هر کس
 که سخن گوید در وی غافل بود و هر که از وی خاموش شود جاهل بود و هر که پندارد که بدو رسید و او را
 حاصل شد بجا اصل بود و هر که بنزدیکی اشارت کند دور بود و هر که از خویشین و جدا نماید و کم گشت بود
 و هر چه تیز کنند بوجه و آنچه ادراک کنند بعقل اندر همه معینها آن تاست مصروف و مرد دست بر شام و حش
 و مصنوعی نام ترین است مثل شام و گفت تصوف آنست که چنان باشد که آن زمان که بوجود نیامده بود و
 گفت تصوف شکر است از آنکه تصوف صیانت دست از غیر و غیر نیست و گفت فنا تا سوتی است
 و ظهور لا هویتی و گفت تصوف ضبط قواست و مراعات انقباس و گفت صوفی وقتی صوفی باشد که هلم
 خلاق را عیال خود ببیند و گفت صوفی آنست که منقطع بود از خلاق متصل بود بحق چنانکه موسی علیه السلام
 را از خلقش منقطع گردانید که وجه طفتیگ نفسی و خودش پیوندد که کن ترافی و این محل تحریر است
 و گفت صوفی المغاند در کنار لطف حق تعالی و گفت تصوف عصمت است از دیدن کون و برقی سوزند
 است و نشستن است در حضرت حق تعالی بنحیم و گفت حق تعالی وحی کرده است بدو علیه السلام که ذکر من
 ذکر اند و بهشت من مرطبان از زیارت من مرسانا و محبت من خاص مرعبانرا و گفت حب و عشق
 است در لذتی و حیرتی است در محبت و گفت محبت شک برد نیست از آنکه مانند چون تویی چه لایق آن
 است که او را دوست دارد و گفت محبت ایثار است هر چه دوست داری برای محبوب و گفت هر که
 دعوی محبت کند و بجز محبت و محبوب بجزی دیگر مشغول شود و غیر حبیب چیزی دیگر طلبد دوست
 باشد که آهنا میکند بر محبوب و گفت هدیت گذارنده دلماست و آتش محبت که ازنده جانهاست
 و شوق که ازنده نفسها و گفت هر که توحید نبزد یک او صورت نه بندد هرگز بوسی توحید نشنوده باشد

و گفت تو حید حجاب موحده است از جمال احدیت و گفت از آن توحید را از تو درست نمی آید که او را بخود طلب
 میکنی و گفت معرفت نه است یکی معرفت حق تعالی و محتاج اوست و دیگری معرفت نفس است و محتاج است
 بگذاردن فریض و دیگر معرفت وطن است و محتاج است برضادادن بقضای او و احکام او و گفت
 چون حق تعالی بلا را خواهد که عذاب کند در دل عارفش در آورد و گفت عارف آنست که گاه تاب پیشه بربنیاد
 و گاه هفت آسمان و زمین را بنوک مژه بردارد و گفتند یا شیخ وقتی چنین گفتی و اکنون چنین میگوئی گفت
 آنگاه ما با بودیم اکنون ما نیستیم اوست و گفت عارف را نشان نبود و محب را کلمه نبود و بنده را دعو
 نبود و ترسند را قرار نبود و کس را حق تعالی نه بتواند که سخت و گفت اول معرفت خدای بود و آخرش
 نهایت بود و گفت هیچکس حق تعالی را شناخته است که اگر شناخته بودی بخیر و می مشغول گشتندی و
 گفت عارف آنست که دنیا چون از ازاری سازد و آخرت چون ردائی پس از هر دو مجرد گردد و حق تعالی
 منفرد شود و گفت عارف بدون حق تعالی بنیاد و گویا نبود و نفس خود را بدون او حافظی نه بنید و سخن از
 غیر او نشنود و گفت وقت عارف چون روزگار بهار است رعد می خورد و بار میخندد و برق می سوزد
 و بادی وزد و شگوفه می شکفتد و مرغان باک میکنند حال عارف همچنین میباشد بحشیم میگید یلب میخندد و
 بدل میسوزد لبس می نازد و پوسته نام دوست میگوید و برادر او میگردد و گفت دعوت سه است دعوت
 علم و دعوت معرفت و دعوت معاینه و گفت علم یکی است و آن آنست که بذات خود نفس خود را بداند
 و گفت عبارت زبان علم است و اشارت زبان معرفت و گفت علم یقین آنست که با رسیده است
 بر زبان پیغمبران علیه السلام و عین یقین آنست که برسد از نور هدایت با سر را قلوب بیواسطه و حق
 یقین آنست که درین عالم بدان راه نیست و گفت همت طلب خداوند است و هر چه غیر اینست همت
 نیست و گفت صاحب همت هیچ فرو دنیا بداند اما صاحب ارادت زود فرو آید و گفت فقیر آنست که هیچ
 چیز مستغنی نشود جز بخدای تعالی و گفت درویشا از چهار صد درجه است کمترین آنست که اگر همه
 دنیا او را باشد و آئینه موم نفقه کند پس در دل او آید که کاشکی قوت یک روزه باز گرفتنی فقر و حقیقت
 نبود و گفت حقیقت جمعیت کلی است و یکی صفت فردانیت و گفت شریعت آن است که او را پرست
 و طریقت آنست که او را طلبی حقیقت آن است که او را بینی و گفت فاضلترین ذکر بی نسیان است
 در مشاهد مذکور و گفت نشستن با حق تعالی بیواسطه سخن است و گفت صابر از اهل درگاه است و راضی

از اهل پیشگاه و مغوض از اهل البیت و گفت این حدیث چون مرغیست در قفس که بهر طرف سر
 برزند بیرون نتواند شد و گفت زهد غفلت است زیرا که دنیا ناپیوسته و زهد در ناپیوسته غفلت بود
 و گفت زهد آنست که دنیا را فراموش کنی و آخرت را یاد دنیاوری و گفت آنچه ترست ناچار ترسد
 و آنچه ترانیت بجهت تو زسد پس زهد تو در چیست و گفت زهد دل بگردانیدن از اشیا و سنجاق اشیا
 و گفت استقامت در دنیا قیامت و نیست و آنچه وقت فرماید بدان قیام کنی و گفت علامت
 صادق بیرون افکندن حرامست از گوشه های ومان و گفت آنست که ترا از خویشین و حشمت
 بود کسیکه انس گریزد که او کی بود چون کسیکه انس او بگور بود او را پرسیدند که تحقیق تواند کرد عارف
 بداییم او را ظاهر بشود و گفت چگونه تحقیق کند چیزی را که ثابت نبود و چگونه آرام گیرد چیزی که ظاهر نبود و چگونه
 نومید گردد از چیزی که پنهان نبود که این حدیث ظاهرست در باطن و باطنی است در ظاهر و گفت همه
 اشارت که میکند خلق به حق همه بر ایشان رد کرده است تا آنگاه که اشارت کنند از حق سخن و ایشان را
 بدان اشارت راه نیست و گفت هو اشارت کند بحق تعالی و ایشان را بدین اشارت راه نیست و
 گفت چون بنده ظاهر شود در چشم بنده آن عبودیت بود و چون بر وصفات حق تعالی ظاهر گردد
 آن مشاهده بود و گفت لخطه حوائست و خطره خذلان و اشارت بحجران و کرامات عذر خدای بالغ
 از خدای در نزد یک خدای و این جمله مکرست و کلا یا من مکر الله الا القوم الخاسرون و
 گفت در زیر هر نعمتی سه مکرست و در زیر هر طاعتی شش مکر و گفت عبودیت برخاستن ارادت
 و مراد است و ارادت او و فتح اختیار است در اختیار او و ترک آرزوهای تست در قضای او
 و گفت انبساط القول با حق تعالی ترک ادبست و گفت انس گرفتن بمرمدا و افلاس است و حرکت
 زبان بی ذکر حق تعالی و سواس است و گفت علامت قرب منقطع شدن است از همه چیز بی غیر حق تعالی
 و گفت جوایز دوی آنست که صالح خلق را چون خویشین خواهی بلکه بهتر و گفت کلام کلام دل است
 و بلندترین منازل رجا حیا است و گفت غیرت بشریت اشخاص راست و غیرت اکیت بروقت
 که ضایع کردند و راسوی الله و گفت خوف در وصل سخت تر از خوف در مکر و گفت هیچ روز نبود که خوف
 بر من غالب شد که نه در آن روزی از حکمت و عبرت بردل من کشاده شد و گفت شکر آن بود که نعمت
 را نه بینی و نعم را بینی و گفت نفسی که بنده در موافقت مولی سجانه بر او آن فاضله و بهتر از عبادت

جمله عابدان تا بقیامت و گفت سحر سال گذشته دویست و هزار سال تا آمده ترا نه دست در نیوقت که هسته
 کوش دار تا ترا مغرور یک و اندک شایع نکنند یعنی در عالم ارواح زمان نیست و ماضی و مستقبل بگذشت
 و گفت هر که کیامت در شب بغفلت خسپد او از سحر سال راه آخرت واپس افتد و گفت سهویک طرزه
 العین از حق تعالی اهل معرفت را شرک بود و گفت آنکه محبوب شود و مخلوق از حق تعالی بود چون کسیکه محبوب شود
 بحق تعالی از خلق و آنکه او را قدس در بوده بود و نبود چون کسی که او را انوار رحمت و مغفرت او در بوده
 بود و گفت هر که بحق تعالی تلف بود حق تعالی او را خلف بود و گفت هر که فانی شود از حق تعالی فانی شود
 از ربوبیت تا بعبودیت چه رسد و گفت جمعی پدید آمده اند که حاضری آیند بعبادت می شنوند بر سه
 ازین نشستن و نشیندن هیچ زیارت نمیشود مگر بلا و گفت بر تو باد که دایم ملازم الله باشی و دست
 بدر از ماسوی الله قل الله شکر حق خوضه بلعون و گفت آنوقت آسوده باشم که او را
 هیچ ذاکر بهیم بخور یعنی همه من باشم و گفت اگر قدر حق تعالی که مال بدستی هیچ نرسیدی از غیر حق تعالی
 و گفت دوق را بنجواب دیدم که مرا گفتند اسی شبلی را هر که چنین و چنین کند او از فافلان است و گفت
 عمریست که در آرزوی آنم که نفس برآرم با حقیقتی چنانکه پنهان بود از دلم و دلم آن نداندمی توانم و گفت
 اگر همه دنیا القمه سازند و در دهن طفل شیر خوار بندد و بر وی رحم آید که هنوز گرسنه مانده باشد و گفت همه دنیا
 مرا باشد و چه بودی دهم اگر از من پذیرد بزرگ شتی و انعم او را بر خود و گفت کائنات را آن مقدار نیست
 که بردل من تواند گذشتن و چگونه بر دل کسی بگذرد که او مکون را دانند نقل است که روزی در
 غلبات شوق و وجد بود مضطرب و تحیر شیخ جنید گفت اسی شبلی را اگر کار غلبش با حق تعالی گذاری رحمت
 یا بی شبلی را گفت اسی شیخ اگر حق تعالی کار من با من گذارد آنگاه راحت یابم شیخ جنید رح گفت از شمشیر شبلی
 خون فرو میچکد نقل است که روزی مردی می گفت یارب گفت تا کی گوئی یارب او می گوید عبیدی آن
 شنو که او میگوید گفت ان می شنوم انان این می گویم گفت اکنون اگر میگوئی معذوری و گفت خداوند
 اگر آسمان را طوق گردن من گردانی و زمین را پایی بند من کنی و حمایه عالم را بخون من تشنه گردانی من از
 تو بر نگردم نقل است که چون وفاتش نزدیک رسید دو پیش تبرگی گرفته بود پس خاکستر خاست و بر سر
 میگرد و چندان بغیراری در وی پدید آمده بود که وصف نتوان کرد گفتند اینمه اضطراب از چیست
 گفت برابیم شک می آید و آتش غیرت جان من می سوزد که چون تشنه اینجا تشنه او چیزی

از ان خود کسی دیگر و هر که وان عليك لعنة الى يوم الدين * اضافت لعنت با ابليس نمیتوانم
 دید میخواهم که مراد بود چرا که تشریف اضافه لعنتی با ابليس داده است اگر چه لعنت است آخر از ان دوست
 است و نه در اضافت اوست پس خاموش شد ساعتی باز در اضطراب شد و گفت در قهروزی و زد
 یکی با دلف و یکی با دقهر پس بر سر هر که با دلف و زد او را مقصود رساند و بر سر هر که با دقهر و زد در حجاب
 گرفتار آید اکنون تا آن با ذکر او را بد پس اگر مراد با دلف در خواهد یافت من این همه ناکامی سختی بر امید
 آن توانم کشید و اگر عیاذا باشد با و قهر در خواهد یافت آنچه من خواهد رسید این همه سختی و بلا در حجب آن هیچ
 نخواهد بود پس در وقت وفات گفت مرا طهارت دهید و چون طهارت میدادند تخلیل محاسن فرمودن
 که در شمع باید ایشان و او نقل است که در ان شب که وفات میکرد همیشه این بیت میگفت بیت -
 کل نیت انت ساکنه غیو محتاج الى الترحی * و جملک المامول جئت ایوم تاق الناس بالکج ترجمه یعنی
 هر خا که تو ساکن آنی آن خانه را بچرخ حاجت نبود آن روی با جمال تو که امید داشته شده است
 محبت ما خواهد بود و روزی که مردمان بجهت نامی آیند پس جماعت بسیار حاضر شدند از بهر نماز کردن بر
 شیخ و شیخ هنوز وفات نکرده بود پس بفرست با انست فرمود که عجب کاریست جماعتی مردگان آمده
 اند تا بر زنده نماز کنند پس گفتند بگوئی لا اله الا الله گفت چون غیر نیست نفی چکنم گفتند چاره نیست کلمه
 بگوئی گفت سلطان محبت می گوید من رشوت نپذیرم پس یکی آواز برداشت و شهادت تلقین کرد شیخ
 گفت مرده آمده است تا زنده را تلقین دیند و بد پس چون ساعتی برآمد گفتند چونی گفت محبوب بگویم
 و جان بد او نقل است که او را در خواب دیدند گفتند یا سوال نمیکرد و نیکو چه کردی گفت در آمدند و گفتند
 خدای تو کیست گفت خدای من آنست که شمارا و جمله فرشتگان را حکم کرد تا پدرم آدم را سجده کردید و من
 در پشت آدم بودم علیه السلام و در شما نظاره میکردم پس ایشان گفتند این جواب جمله فرزندان آدم
 باز داد پس رفتند و دیگری شیخ را خواب دید گفت حق تعالی با تو چه کرد گفت مرا مطالبت باین همه
 دعوها و بران که من کرده بودم اما اگر روزی بر زبان من رفته بود که هیچ خسران بزرگتر از ان نیست
 که از بهشت بازمانی و بد و زخ و فروشوی حق سبحانه و تعالی بدین سخن با من خطاب کرد که زیان کاری
 و خسران بزرگتر آنست که از دیدار من بازمانند و محبوب کردند و دیگری خواب دید گفت کیف و جدت
 سوق الاخره گفت بازار آخرت چون یافتی شیخ گفت چنان یافتم که رونق ندارد در دین بازار

مگر جگرهای سوخته و دل‌های شکسته و باقی همه بیخ نیست که اینجا سوخته را مرهم می‌نهند و شکسته را باز
در می‌بندند و به بیخ التفات نمیکنند رحمه الله

باب هفتاد و نهم در ذکر ابونصر سراج رحمه الله علیه

آن عالم عارف آن حاکم خائف آن امیر مزه که بر آن نگین حلقه فقر آن زبده اشباح شیخ وقت ابونصر سراج
رحمه الله علیه امام حق بود و یگانه زبان توکل و اورا طائوس الفقرا خوانده اند و صفت و لغت او بیش
از آنست که در قلم و بیان آید یا در عبارت و زبان کنی در فنون علم کامل بود و در ریاضات و معاملات
شانی عظیم داشت که در حال و قال و علم تحقیق آیتی بود و کتاب لمع او ساخته است شیخ سری رم و
سهیل بر او دیده بود و بسیار شایخ کبار را در یافته بود و از طوس بود از راه رمضان بنجد رسید در سجد
شونیز به خلوت خانه بوسی دادند و اماست درویشان بوسی تقوی کردند و این اصحاب را اماست
کرد و اندر تراویج پنج ختم قرآن کردی و خادم هر شب قرصی بدر دولت خانه وی بردی تا روز عید
شد و او رفت نگاه کردند هر تنگی قرص مانده بود و نقل است که شبی زمستان بود و جماعتی نشسته بودند
سخن در معرفت می‌رفت و او وقت خوش شده آتشی پیش روی می‌افروختند پس وی بر آتش نهاد و در میان
آتش سجده بکرو حق تعالی را می‌ریان وی تبریدند که روی وی سوخته باشد پس آن سجده باز آمد یکموی
وی سوخته بود پس گفت کسیکه بدین درگاه آبروی ریخته بود آتش روی او را نتواند سوخت و گفت عشق
آتشی است در سینه و دل عاشقان که چون غلبه بر هر چه که ماسوی الله بود همه را بسوزد و چون خاکستر پیوست
اندازد و گفت از این سالم شنیدم که گفت نیت بخداست و از خداست و برای خداست و آفاتی
که در نماز افتد از نیت افتد و اگر چه بسیار بود آنرا موازنه نتوان کرد یا نیتی که خدای را بود و بخدای بود
مردم در آداب بر سه قسم اندکی اهل دنیا که ادب بنزدیک ایشان فصاحت و بلاغت و حفظ علوم
و رسوم و سمره و ملوک و اشعار بود و دیگر اهل دین که ادب بنزد ایشان طهارت دل و مراعات حقوق و آداب
جوارح و حفظ حدود و ترک شهوات و ریاضت نفس بود و دیگر اهل خصوص که ادب بنزد ایشان حفظ
وقت و وفای عمر و التفات کمتر کردن بر خواطر و در وقت طلب و اوقات حضور و مقام قرب
ادب نیکو بجای آوردن بود و نقل است که گفت بود که هر جنازه که در پیش خاک وی بگذرانند

مغفور بود و اکنون در طوس هر خبازه که بیاوردند نخست در پیش خاک و سی بدارند بجا آن بشارت
آنگاه بخاک بزنند و سخن و سب بسیار است این چند کلمه جهت تبرک نوشته شد بحسب ائمه

باب هشتمادوم در ذکر ابوالعباس قصاب رحمة الله علیه

آن گستاخ درگاه آن مقبول است آن کامل معرفت آن عامل ملک آن قطب صحاب شیخ وقت ابوالعباس
قصاب رحمة الله علیه شیخ عالم و محترم شایخ بود و صدیق وقت و در فتوت و مروت بغایت کمال
بود و در آفات عیوب نفس بدین اعجوبه بود و در ریاضت و کرامت و فراست شانی عالی داشت و او را
عامل ملک گفته و پیر شیخ ابی سید ابی النجی قدس الله روحه بود نقل است که شیخ ابی سعید هرگز گفت
که اگر ترا گویند که خدای را می شناسی مگوی که می شناسم که آن شرست و مگوی که نمی شناسم که آن کفرست
و لیکن چنین گوی که اعرفنا الله تعالی ذات به بفضل یعنی خدای تعالی ما را شناسائی ذات خود
گردانید بفضل خویش و گفت اگر خواهی و اگر نه با خداوند خود خوشی می باید کردن که اگر خوشی نگیری پیوسته
در رنج باشی و گفت اگر حق تعالی بر تو خیر می خواسته علم را در جوارح تو نگذاشته و آنگاه جوارح تو یک
بیک از تو بستاند و با خود بگیرد و نیستی تو بنماید تا نیستی تو هستی خود را بر تو آشکارا کند پس بصفت
خویش در خلق نگر می خلق را چون گویی بینی در میدان قدرت و بدانی که گرداگردن گوی خداوند گوی را
بود و گفت هر کسی از خداوند آزادی می طلبد و من بندگی می طلبم آنکه بنده وی در بند وی بسلاط
بود و آزاد در خطر و معرض هلاکت بود و گفت فرق میان ما و شما اینست که شما فرزا گویند
و ما فراد گوئیم شما را بسیند و ما را شنوید و ما را به بنیم و از وی می شنویم و الا ما نیز همچون شما آزادی ایم و
گفت پیران آمینه توانما از ایشان چندان توانی دید که نور اداست تو است و گفت مریدی که بیک خدمت
در و نشی قیام نماید آن و پیر بهتر بود از صد رکعت نماز افزونی و اگر یک لقمه طعام کمتر خورد و پیر بهتر از آن
که همه شب نماز افزونی کند و گفت بسیار خیر را حرمت داریم و یک ذره آنجا نباشیم و گفت صوفیان
می آمدند می هر کسی را چیزی و حاجی بالیستی و مرا خواست و پای به نبالیستی و هر کسی را نمی و ریاست
بالیستی و مرا آن بالیستی که من نباشم و گفت طاعت و محصیت من در دو چیز بسته است چون بخورم
مایه همه معاصی در خود بیاچم و چون نخورم و دست باز کشم اصل همه طاعات در خود باز بیاچم نقل است

کردنی علم ظاهر را یاد میکرد و گفت که آن جوهریست که عوالت تمام کسب بر آن علیم السلام بر این نهاده اند
 اگر از آن جوهری پدید آید از پیرودن تو پدید آید از استی خویشی و آن سرور فنا بود و گفت آن نه معرفت
 است از بصیرت نه نور طمیت نه فیاض آن سستی نیست و گفت معطی علیه السلام و سلم نه مروت
 نصیب چشم تو از وی مرده است و گفت حق تعالی را ندانم که است که دنیا از دست دنیا بخلق را کرده اند
 و سستی آخرت و نیست مطیعان گذاشته و ایشان بی او و خویش قرار گرفته و گویند ما را خود این بس
 نیست که رقم عبودیت از درگاه ربوبیت بر جان ما کشیده اند چیزی دیگر علیم و گفت خنک آن
 بنده که او را و نموند و گفت جو انمزدان راحت خلق اند و حشت خلق که ایشان را صحبت باشد
 تعالی بود و از خدای سبحان بگرد و گفت صحت نیکان و بقعهای گرامی بنده را حق تعالی نزدیک
 گرداند و صحبت با آنکس دار که طلب و باطن تو صحبت او روشن شود و گفت حق تعالی از صد هزار فرزند
 آدم یک کس پر دازد برای خویشی گفت دنیا پلید است و پلید تر از دنیا دل آنکس است که حق تعالی
 او را بخلق دنیا مبتلا کرده است و گفت طمع کردن نا جو انمزد است و گفت هر چه بنده به خالق نزدیکتر
 است نزدیک خلق عاجز تر است و گفت همه خلائق اسیر وقت و خاطر اند و وقت و خاطر است و گفت
 و عوالت تمامست پیغمبران علیم السلام همه حق است و لیکن صفت خلق است چون حقیقت نشان کنند
 و ظاهر گردونه حق ماند و نه باطل و گفت چون حق تو باقی بود اشارت و عبارت باشد چون منی او توفی بخیزد
 نه اشارت ماند و عبارت و گفت اگر ترا زوی آگاهی بود نیازی گفتن که مرا از وی آگاهی است
 و گفت در ساعات شب و روز هیچ ساعتی نیست که او را بر تو آدنی نیست اگر امر خویش را بر تو نگاه
 دارد و دست بروی و اگر ترا محفوظ ندارد تمامت خلاق شاید که بر صیبت تو بگیرد و گفت اگر کسی
 بودی که خدای را طلب کردی جز خدای خدای دو بودی و گفت خدای را خدای جوید خدای خدای
 خواند خدای را خدای داند و گفت خدای اگر یک ذره بعرض نزدیکتر بودی از آنکه شری خدای
 نشانیستی و گفت من با اهل سعادت بر مول محبت کنم و با اهل شقاوت بنحی و گفت من از شما ادب
 و زحما هم که پیروده مادری بود که از فرزند شیر خواره ادب خواند از شما ادب آن و خواهد که باشا نصیب
 خویش زندگانی کند و گفت ای پسر کشته خداوند من است جو انمزدی نبود و کشته خداوند خویش را سنگ
 انداختن و گفت اگر در قیامت حساب در دست من کنده بیند که چکنم همه را در پیش کنم و ابلیس را تمام نام

ولیکن می دانم که نگردد و گفت هرگز کس را ندیده است و هر که مرا بیند از من صفت خویش بنید و گفت
 یک سجده که برین براند بستی خویش نیستی من برین گرامی تر بود از هر چه آفرید و آفریند و گفت من فخر
 آدم و قره العین مصطفی که بمن فخر کند که این از ذریت منست و مصطفی را صلی الله علیه و سلم چشم روشن شود
 که از امت منست این و گفت و طائر من بزرگست از و باز نگردد من تا از آدم تا از محمد علیه الصلوٰه و السلام
 در تحت و طائر من نیار و دوا این سخن همان نیست که شیخ با نیرنگ گفته است لوائی اعطی من لواء محمد
 و گفت در کنار دیاغ غیب ایستاده بودم و پیل در دست داشتم پس یک پیل فرو بردم از عرش تا شری بران
 یک پیل برآوردم چنانکه دوم بار پیل که فرو بردم بیخ نماده بود این کمترین درجه زبست یعنی هر چه در صورت
 بود در قدم اول از چشم برافاست و گفت فدای قیامت حق تعالی قومی بهشت فرود آورد و قومی
 بدوزخ پس مهابت و دوزخ گیرد و در دیاغ غیب اندازد و گفت آنجا که خداوند بود روح بود و بس
 نقل است که رسیدند که در قیامت چون اهل بهشت بهشت روند و اهل دوزخ در دوزخ جو اندازند
 کجا باشند گفت جو انداز آنکس باشد که او را در دنیا جای بود و نه در آخرت نقل است که مردی قیامت
 بخواب دید و چند آنکه در عصا شایخ را می طلبید باز نمی یافت پس وز دیگر با شیخ گفت شیخ فرمود که چون
 ما نبودیم صلاً چون ما را در دوزخ یافت و لغو دانند از آنکه در قیامت ما را باز توان یافت نقل است
 که یک روز خلوت بودم و زون گفت قد قاست الصلوة گفت چگونه برین سخت است که از صد و پیشگاه
 باز و درگاه می باید آمدن پس نه از بیرون آمد و بگذارد رحمة الله

باب هشتاد و یکم در ذکر ابو اسحق ابراهیم ابن احمد الصوفی النخوصی رحمه الله علیه

آن سالک بادیه تجربه آن نقطه دانه توحید آن مختشم علم و عمل آن محترم حکم ازل آن صدیق توکل
 و اخلاص قطب وقت ابراهیم خواص گجانه عهد بود و مختار اولیا و بزرگوار بود و در طریقت قدمی عظیم
 داشت و در حقیقت کمال بود و بهمدانها ممدوح بود و او را رئیس المتوکلین خواندندی و در توکل انانی
 بود که بیوی سبب قطع بادیه کردی و از اقران شیخ صیدم و نوری بود و بسیار شاخ کبار یافته
 بود و صاحب تصنیف بود در معاملات و حقایق و او را خواص از بهر آن گفتندی که زنبیل بافته
 بسیار و بار بادیه قطع کرده بود تجربه و توکل و در شهری وفات کرد در سنه احدی و تسعین و مائتین

رحمة الله علیه وگفت حضرت علیه السلام از من صحبت خواست قبول نکردم از آنکه ترسیدم که در تو کل خلل افتد و نخواستم که غیر حق تعالی را در دل من خطره مقداری باشد و با اینهمه لیسان و سوزن در کوه و مقراض پیوسته با خود دشتی وگفت این تو کل را زیان ندارد وگفت در بادیه زنی را دیدم و غلبات و جود و سر برهنه و شوری در وی گفتم ای کینک سر پوش گفت ای خواص در چشم نگار گفتم من عاشق و عاشق چشم نه پوشد اما این بی اختیار چشم بر تو افتاد وگفت من مستم دست سر نه پوش گفتم از کلام شتران مست شدی گفت ای خواص شمار و دم میداری هل فی الدارین غییر الله
گفتم ای کینک مصاحبت من خواهی اوگفت اینجا من خام طبعی کم که من از آنان نیم که مرد جویم من آنم که فرد جویم نقل است که پرسیدند از حقیقت ایمان گفت اکنون این جواب ندارم از آنکه هر چه گویم عبارت بود مرا باید که بمعالمات جواب گویم اما من قصد مکه دارم و تونیز بدین عسکرم دین راه با من صحبت داند از جواب مسئله خود بیانی مرد گفست چنان کردم چون بیادیه فرو فرستیم با وی هر روز دو فرس نان و شربت آب پیدا آمدی یکی بمن دادی و یکی خود را نگا داشتی تا روزی در میان بادیه پیر به ما رسید چون خواص را دید از اسب فرود آمد و یک دیگر را پرسید و زمانی سخن گفتند پیر نشست و باز گشت گفتم ای شیخ این پیر که بود گفت جواب سوال رسید گفتم چکو وگفت آن حضرت بود علیه السلام از من صحبت خواست من اجابت نکردم ترسیدم که تو کلمه بر خیزد و اعتماد بر دون حق تعالی پیدا یابد و گفست در بادیه یستم حضرت علیه السلام دیدم بر صورت مرغی که می پرید چون بدیدم او را سر و پیش اندم تا تو کلمه باطل نشود او در حال بنزدیک من فرود آمد گفست اگر انتفاع با من کردی بر تو فرو دنیا می پس من بر و سلام نکردم تا در تو کل خلل نکند وگفت وقتی در سفری بودم نشنه شدم چنانکه از آتش گلی بخت اوم یکی را دیدم که آب بر روی من همیز و چشمه باز کردم مردی را دیدم نیکو روی بر اسب خاک مرا آب داد و گفست در پس من نشین و من بجزاز بودم چون اندکی از روز گذشت مرا گفست چه می بینی گفتم مدینه گفست فرود آئی و پیغمبر علیه السلام از من سلام گوئی وگفت در بادیه میکوفد بدخشی رسیدم که آنجا آب بود شیر دیدم عظیم روی بمن نهاد حکم حق را گردن نهادم چون نزدیک من رسیدی نلکیده بیاید و در پیش من بخت و می نالید نگارستم دست او آما س گرفته بود و خور و کرده چوبی برگرفته دست او سنگانستم تا تنی شد از آنچه کرده آمده بود خرقه بر و بستم پس بر خاست و بر پشت ساعتی بود آمد و بچم خود را همی آورد

لن
خورد و رو
افتاده

و ایشان گردن همی گشتند و دنبال می خضایند و کرده آورده و در پیش من نهادند نقل سبست
که وقتی بامدی و ربیایانی میرفت آواز غریب شیر بخاست مریدان گاب از روی هشد در نهی
بود آنجا بجهت و بر آنجا شد و همی لرزید و خواص همچنان ساکن سجاده بیگیند و در غلظت استاد
شیر فراز رسید و آنست که توفیق خاص دارد چشم درونما و نظاره میکرد خواص بکار مشغول پس چون
از آنجا بر رفتند لطفه او را بگزید فریاد برگرفت مریدان گفت خواص عجب کالیت دوش از شیر نمی ترسید
و امروز از پیشه فریاد میکنی گفت زیرا که دوش مرا از من ربوده بودند و امروز بخودم باز داده اند حامد
اسود گفت با خواص او در سفر بودم بجای رسیدیم که آنجا ماران بسیار بودند و کرده نهادند و شبست
چون شب درآمد ماران بیرون آمدند شیخ را آواز داد و گفت خدای تعالی را یاد کن همچنان که مردم را
همه باز گشتند برین حال تنها بگذشتیم چون روز روشن شد نگاه کردم ماری بر وطاری شیخ طقه
کرده بود و فرود افتاد گفتم بایشی تو ندستی گفت اگر مرا شبی خوشتر از دوش نبود نقل سبست که می گفت
که آدمی دیدم بر دامن خواص همرفت خواستم تا او را بچشم گفتم دست از او بردار که همه چیز را با حاجت
بود و ما را هیچ حاجت نیست نقل سبست که گفت وقتی در بادیه رفتم راه گم کردم پس بر رفتم و راه نیافتم
همچنان چند شبان و ز راه میرفتم تا آخر آواز خروسی شنیدم شاد گشتم و در وید آنجا نب نهادم آنجا
شخصه دیدم به دوید و مرا قضاے برد چنانکه رنجور شدم گفتم خداوند الکی بر تو توکل کندادی این
کند آوازی شنیدم تا تو توکل بر داشتی عزیز بودی اکنون توکل بر آواز خروسی کردی آن قضا بدان رد
همچنان رنجور همی رفتم ملائی شنیدم که این خواص ازین رنجور شدی اینک همین نگرتم سران قضا زنده در
پیش من انداخته و گفت در راه شام جوانی دیدم نیکو روی پاکیزه لباس مرا گفت با من صحبت کنی من
گفتم مرا در راه گر سنگی بایک شیه گفتم من بگر سنگی موافقت کنم چهار روز با هم بودیم پس فتوحی پدید آمد گفتم
فراتر آئی تا بخوریم گفت من نیت کرده ام که هر چه واسطه و میان باشد نخورم گفتم با غلام سخت باریک فتی
گفت یا ابراهیم هر دیوانگی کن که نافه بصبر است و از توکل بدست تو هیچ چیز نیست پس گفت کترین توکل
آنست که چون دارد فاقه در تو پدید آید حلیت بخوی و توکل کنی در آنکه کفایت تو بدوست و گفت یکبار در
بادیه توکل میرفتم جوانی دیدم که مرا آواز داد و سلام کرد و گفت دستور میدی که در صحبت تو باشم و آن
جوان تر سا بود گفتم آنجا که من میروم ترا راه نیست گفت بیایم که از فاقه خالی نبود پس یک هفته بر رفتم روز

هشتم گفت اسی زان چنی گستاخی کن با خداوند خویش که گرسند ام و چیزی بخواه خواض گفت مناجات
 کردم خداوند سبحان محمد علیه الصلوٰه و السلام که مرا در پیش این ترا شمرسانند و انی در حال طبعی دیدم بزبان
 و ماهی بریان و کوزه آب بران نهاده پس سه روز شبستیم و بخوردیم و بر فیتیم تا هفت روز دیگر
 گذشت روز هفتم گفتم یا رهب تو تیر قدرت خود نمائی پس آن جوان تکیه بر عصا کرد و لب بجنبانید و
 طبع پدید آمدن و ماهی و رطب و د و کوزه آب من ازان تحیر شدم پس آن رهب گفت بیا و بخور من
 از نجات نخوردم گفت بخور تا ترا دو بشارت دهم یکی آنکه شهادت عرض کن تا مسلمان شوم و زنا بر نه
 و گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و بشارت دیگر آنکه گفتم بختی آب
 روی این پیر که مرا خجل کن این هم از بخت و کرامت تو پدید شد پس بخوردیم و بر فیتیم یک روزی آنجا جاو
 نشست و گفت یکبار در بادیه رفتم راه کم کردم شخصی را دیدم که بر من سلام کرد و گفت راه کم کرده از
 عقب من بیا چون گامی چند رفتم او از من غایب شد و خود را در سر راه یافتیم بعد ازان راه کم نکردم
 و در راه تشنگی و گرسنگی مرا نمود و گفت یکبار در راهی میرفتم در شب بوی رانی در شدم شیر سی عظیم دیدم فرسعی
 در خود یافتیم تا فنی آواز داد که من سر که هفت هزار فرشته تاوست که ترا نگاه میدارند گفت یکبار در راه بادیه
 شخصی منکر دیدم گفتم تو کیست گفت من پیری ام و یکبار دیدم گفتم ناد و راحله نداری گفت از گروه ما نیز کس بود که
 بتوکل برود چنانکه شما گفتم توکل چیست گفت از خدای تعالی فرستادن قهقش است که در ویشی گفت از خواص
 صحبت خودم گفت ادا ما و باید که یکی ما و حاکم باشد به صالح طریق پس گفتم ای سر تو باش گفت اکنون تو
 مطیع باش چون بنزل رسیدیم مرا گفت تو بنشین پس آب کشید و سرا بود و بنیم آورد و آتش افروخت پس
 در راه هر کاری که بودی چون من قصد کردم مرا نگذاشتی و خود کردی و گفتمی شرط آن است که من ای سر
 باشم تو مطیع باشی و در راه بارانی عظیم باید مرقع خود بیرون کرد و تا روز بر سر من بداشت و خود ایستاده
 بود و مرقع در دست بر سر من میداشت پس من بغایت شرم زده شدم اما بحکم شرط پیچ تو نستم
 گفتن چون بباداد شد گفتم ام روز من ای سر باشم گفت صواب آید چون بنزل رسیدیم او همان خدمت بر
 دست من برگرفت گفتم از فرمان ای سر چه پیرون میروی گفت بی فرمانی آن باشد که ای سر را خدمت خود
 فرمانی تا بکه هم بدین صفت با من صحبت داشت من آنجا از شرم وی گریه ختم لب در من مرا بدید گفت
 اسی پس بر تو باد که بادوستان چنان صحبت داری که من با تو دهم گفتم روزی در نواحی شام

میکنند شتم در خندان انار دیدیم و انار ترش بران بود نفسم آمد و کرد اما چون ترش بود بخوردم و بگذاشتم
 او ادوی رسید شتم شخص را دیدم متبلالی دست و پایی ضعیف گشته و کرم در وی افتاده و زنبورک
 بر او گرد آمده و او را میگردیدند مرا بروی شفقت آمد گفتم خواهی که ترا دعا کنم تا که ازین بلا خلاص باشی
 گفتم نخواهم گفتم چه گفتم لان العافیة اختیاری و البلاء اختیاریه وانا اختار اختیاریه
 علی اختیار ی یعنی عافیت اختیار نیست و بلا اختیار است و من اختیار او را اختیار خویش
 اختیار کردم گفتم اگر خواهی این زنبوران از تو باز دارم گفتم اینخاص آرزوی انار شیرین از خود
 باز دارا نگه میدارستی من میخواهم خود را دلی بسلاست خواه که آرزو نخواهد گفتم تو بچه دوستی که من خواهم
 و آرزوی انار دارم گفتم هر که حق تعالی را شناسد هیچ چیزی بر او پوشیده نماند گفتم حال تو با این زنبورک
 و کران چگونه است گفتم زنبور انهم نشین میکنند و کراشم میخورند اما چون او چنین میخواهد خوش است گفتم
 وقتی در بادیه یکی را دیدم گفتم از کجاست آنی از بلاد ساغون گفتم بچه کار آمده گفتم نقد در دهن میگویم
 و شتم او دهنده است آمده ام تا باب زمره بشویم گفتم چه عزم داری گفتم شب باز کردم و جا
 خواب مادر است گفتم شنیدم که در روم راهی هفتاد سال است تا در دیرین نشسته است
 قصد او کردم چون آنجا رسیدم سرازیر بچه بیرون کرد و گفتم اسی ابراهیم پیش من بچه کار آمده من
 را بب نیست من بگبانی میکنم شمسک نفس خود از خلق باز داشته ام گفتم خداوند اوقات قدری که
 او را هدایت دهم در عین ضلالت پس می گفتم کلاسی ابراهیم چند مرد را طلبی برو خود را طلب و
 چون خود را بیابی با بیان نفس خود باش که هر روز این هماسی نفس بیصد و شصت گون باسل آتیت
 در شد و بنده را بضالت دعوت کند و گفتم وقتی در بادیه میرفتم نجابت گرسنه شدم اعرابی مرا پیش
 آمد و گفتم اسی فراخ شکم اینمه تقاضای طعام چیست که تو میکنی گفتم چندین روز است که هیچ
 نخورم گفتم تو ندانی که دعوی پرده مدعیان مدد ترا با دعوی توکل چه کار است و گفتم ملازمتی
 تعالی عمری ابدی می باید در دنیا تا بعبودیت وی مشغول باشم تا چون مردم به بهشت فرو آیند
 و به نعمت آن مشغول شدند حق تعالی را فراموش کنند من در بلائی دنیا بحفظ آداب شریعت
 به عبودیت قیام نمایم و پیوسته یاد حق تعالی می کنم و گفتم دستی ساکن و دلی فارغ طلب کن
 و هر کجا خواهی میرود گفتم هر که حق تعالی را شناسد بوفای عهد لازم بود آن شناخت را که آرام

گردد با خدا می توانی و اعتماد کن بر وی و گفت عالمی ایسی می روایت نیست عالم آنست که عمل کند بمطاعت
 علم را قضا کند بنسبت آنکه چه علم وی آنک بود و گفت جمله علم در دو کلمه مجتمع است یکی آنکه هر چه حق تعالی تکلیف
 آن از تو برداشته است در آن تکلیف نکنی و دیگر آنکه آنچه بر تو فرض کرده است و لازم گردانیده آنرا ضایع
 نگردانی و در ادای آن تقصیر نکنی و گفت هر که اشارت کند بخدا می توانی و سکونت گیر با غیر تعالی او را متبلا
 گردانند پس اگر از آن تو به کند و با خدا می توانی گردان بلاها از وی دور کند و اگر با غیر حق تعالی سکونت
 او را بهم نشود حق سبحانه و تعالی رحمت خود از دل خلق ببرد و او را لباس طمع در پوشد تا پیوسته مطالبه طمع از
 خلق میکند و خلق را بر وی رحمت و شفقت نبوده تا کارش بجای رسد که حیات او منتهی و ناکامی گذرد و در مرگ
 وی بخیر و برسی و رحمت و بلا در پنج بود و حاصل آخرت وی ندامت و تاسف بود و گفت هر که چنان بود که در
 دنیا بر وی بگریند در آخرت خندان باشد و گفت هر که ترک شهوت کند کاذب بوده باشد و گفت هر که اول
 در نفس خویش دست آید در غیر خود نیز هم دست آید و گفت توکل ثباتست و پیش مجبی الاسوات و گفت صبر
 ثباتست در عبودیت بر حجب احکام کتاب و سنت و گفت مراعات مراقبت آورد و مراقبت اخلاص
 سر و علانیت آورد و گفت محبت محو اراقت و احترام جمله صفات بشریت و حاجات و گفت دار و
 دل پنج چیز است خواندن قرآن و در آن تدبیر کردن و پیوسته شکم از طعام تنی داشتن و قیام کردن شب
 و دعا و تضرع کردن در وقت هر گاه و با صالحان و نیکان صحبت داشتن و گفت این حدیث در تضرع سحر گاه
 جوید و اگر آنجا نیابی هیچ جای دیگر جویند که نیابی نقل است که بسینه خود بنزد و میگفت و اشوقاه
 بکسی که او را پیوسته می بیند و من او را نه می بینم نقل است که از وی پرسیدند که تو از کجا میخوری گفت
 از آنجا که طفل در شکم مادر خور و وحوش در صحرای الله تعالی و یزدقه من حیث شاکلایحتسب نقل
 است که از وی پرسیدند که توکل را طمع بود و گفت از آنجا که طمع نفس است بجداد آید و لیکن او را زیان ندارد
 زیرا که او را قوت بود بر غلبیدن طمع بنو میدی از آنچه در دست مردمان است نقل است که در آخر عمر او را
 پنج شکم پیدا شد چنانکه در جامع روی بود و در شبان روزی شصت بار غسل کرده بود و هر بار روزه کعبه
 نماز گذاردی باز تقاضا میداد می دیگر غسل کردی از وی سوال کردند که از وی چه داری گفت
 پاره جگر بریان کرده آخورد میان آب غسل میکرد و وفات یافت او را بخانه بردند بزرگی درآمد پاره نان
 دید و در زیر بالین او و گفت این پاره نان ندیدی برو نماز نکرد می که نشان آن بود می که او همدان نقل

متوفی شده است و از اسباب عبودیت کرده است و باید که بر این صفت نهایت تامل و تدبیر نمود و توکل
مقام کند و در صفتی دیگر که ایشان روی ندارد یکی از مشایخ اورا خواب دید گفت خدای تعالی بآلوم
کرد گفت اگر عبادت بسیار کردم و طریق توکل سپردم فاما چون از دنیا برفتیم لطافت و وضوح فیه
عبادت که کرده بودم ثواب میدادند اما بسبب عبادت مرا بمنزلی فرود آوردند که در آن همه در جات است
بود پس ندانند که یا بر ایمان زیادتی نمکنت که با تو کردیم از آن بود که پاک بخصرت ما آمدی پاکار
بیت درگاه محلی و مرتبه عظیم است رحمت علیه و الله اعلم بالصواب

باب هشاد و دوم در ذکر مشاهدات دنیوی رحمته اعلیه

آن سستور و رجال آن بوده جلال صاحب ملت زمانه آن عالی همت یگانه آن مجتهد شده از کینه و رنجی
وقت مشاهد دنیوی رحمته الله علیه سپهر بود و یگانه روزگار و ستوده و برگزیده همه کمال محض
و در یافت و مشاهدت و حرمت و خدشت آیتی بود و صحبت بسیار مشایخ یافته و مقبول و پسندیده
همه و وفات او در این سنه تسع و تسعین و یائتین بود و گویند سنه تسع و سبعین نقل است که در خانقاه
لبسته داشتی چون مسافری رسیدی از وی پرسیدی که مسافری یا مقیم اگر مقیم دانی و اگر مسافری این
خانقاه جامی تو نیست از آنکه چون روزی چند باشی و ما با تو خواهیم نگاه که خواهی بروی و ما را
فراق تو بود نقل است که کسی از وی دعای غوث گشت برو گوئی خدای فرو شو تا بدعای مشاوت
حاجت نبود گفت کوی خدای کجاست گفت آنجا که تو باشی هر برفت و از میان خلق عزت گرفت و
دولت او را دریافت و بمنشین سعادت گشت و با حق بجای و تعالی آرام گرفت تا چنان شد که وقتی
عظیم خیم آمد و بدنیوری رسید همه خلق روی به سوی مشاوت نهادند در آن میان آن جوانمرد را دیدی
آمد و سجاده بر روی آب اورای آورد چون او را بدید گفت اینچه حال است جوانمرد گفت فردا آیم
دادی و می بری اینک حق سبحان تعالی مرا از دعای شایخ مشاوت و غیره مستغنی گردانید و بدینجا رسید
که می بینی چون دانشم که کار و دلیان همه صد و تحقیق است هرگز با هیچ درویشی مزاج نکردم و گفت و نه
درویشی پیش من آمد و گفت ای شیخ میخواهم که از بهر من عصیده بگوئی تا بسازند پس ناگاه بر زبان
من برفت که ارادت و عصیده در ویش خاموش شد پس برفت و با خود میگفت ارادت و عصیده در

در بادیه نهاد این لفظ مکرر کرد و تا جان بداد و گفت مرا قرضی چند مجتمع شد و دلم بدان مشغول می بود و خواب
دیدم که مرا گفتند ای نجیب این مقدار قرض ما بگذاریم تو دل مشغول مدار و فرامی گیر و مترس از تو شدن و از ما
باز دادن گفته بعد از آن بایست بقال و خباز و غیره شمار نکردم آنچه ایشان می طلبیدند که داده ایم میدادم
و او را کلماتی عالی است و گفت اصنام مختلف است بعضی را از خلق صنم انفس است و بعضی را صنم او
فرزند است و بعضی را مال او و بعضی را زن او و بعضی را تجارت و صرف او و بعضی را نماز و روزه و
زکوة و حال اولی هر یک از خلق بسته بتی انداز بتان و بنیاری شدن ازین بتان هیچ چاره نیست مگر
آنکه نه بنید نفس خویش را هیچ عالی و محلی و هیچ اعتماد نکند بر افعال خویش و هر چه از نفس می در وجود آید
از غیر و شر بدان فعل از نفس خویش را منی نبود و ملامت کننده بود پیوسته منفس خود را و گفت ادب مرید
سجای آوردن حرمت پیران بود و نگا داشتن حرمت برادران و درست از همه شبهه پاداشتن می آید
شرعیت و متابعت نگا داشتن و خود را از موافقت هوای نفس نگا داشتن و گفت هرگز نهمدست پیر
نشدم الا از همه حالت و علم خویش غالی شدی و ستم و منتظر برکات و کلمات و می بودی تا از وی
چه فوائد روی نمودی و گفت هر که پیش پیر شود و روی مستی و خطر خویش باقی بود محروم ماند از برکات
صحبت و فوائد کلام آن پیر و گفت در صحبت اهل صلاح صلاح دل پدید آید و در صحبت اهل فساد فساد دل
پدید آید و گفت اسباب علایق سه است موانع و نظر بسوق و قضا کردن فراغت و نیکو دین حال مردم
آنست که آنکس افتاده بود از نفس او دید خلق و اعتماد او در جمله کار بار خداوند بود و گفت فراغت دل
و رخالی بود و نیست از آنچه اهل دنیا دست و پا زنوده اند از فضول دنیا و گفت اگر حکمت و عمل اولین و
آخرین جمع کنی و دعوی احوال مساوات اولیا کنی هرگز بر وجه عارفان نرسی تا سر تو سالن نشود و نجای
تعالی و استواری در تو پدید نیاید و آنچه حق تعالی ضمان کرده است مرتز او گفت جمله معرفت صدق افتقا
است بخداوند تعالی و گفت معرفت بده طریق حاصل شود یکی فکر و امور که آنرا چگونه تقدیر کرده است
دیگر در تقدیر که چگونه آنرا مقدر کرده است و دیگر در خلق که چگونه آنرا بسا فریده است و گفت جمیع آن است
که خلق را جمع کرده اند در توحید و تفرقه آنست که در شرعیت ایشان را تفریق گردانیده اند و گفت طریق
حق بعبودیت و صبر بر آن شدید و گفت حکما حکمت بنجاموشی و تفکرها فتنه و گفت ارواح انبیاء علیهم السلام
در حال کشف و مشاهده اند و ارواح صدیقان و قریب و اطلاع و گفت لقنونی صفائی اسرار است و عمل

کردن بر آنکه رضای جبارست و صحبت داشتن با خلق بی اختیار است و گفت تصوف توانگری نمود
 است و مجهولی گزیدن که خلق نداند و دوست داشتن از چیزی که بکار نیاید و گفت تو کل و دایع کردن طمع
 است از هر چه طبع و نفس و دل بدان میل کند و گفت شرط فقر آنست که چون گرسنه شود نخاند و اگر قوت
 ندارد بختد که حق تعالی در وریش را از سه چیز خالی ندارد یا قوت بدید یا غذا بدید یا اجل که وفات کند
 نقل است که نزدیک وفات او پرسیدند که علت تو چگونه است گفت علت از من می پرسید پس
 گفتند بگوئی لا اله الا الله روی بگردانید و در دیوار کرد و گفت همگی من تو فانی شد جزای آنکسی که ترا
 دوست دارد این بود و گفت سه سال است تا بهشت بر من عرضه میکنند و در آن ننگر بسته ام و سی سال
 است تا دل خود را کم کرده ام و نخواسته ام تا دل باز یا بیم پس در خیال که جمله صدیقان خواسته اند تا دل را
 در حق تعالی کم کنند من چگونه دل را باز طلبم پس وفات کرد و رحمه الله علیه

باب هشتاد و سوم در ذکر ابو اسحق ابراهیم اشیبانی رحمه الله علیه

آن سلطان اهل تصوف آن برهان بی تکلف آن امام زمانه آن هام گمانه آن تحلیل ملکوت روحانی
 قطب وقت ابراهیم اشیبانی رحمه الله علیه پیروقت و شیخ مطلق و مشارالیه محمود اوصاف و مقبول القیام
 بود و در مجاهده و ریاضت شانی عظیم شست و در تقوی و ورع آتی بود و عبدالله مبارک گفتی ابراهیم
 حجت خداست بر فقر و بر اهل آداب و معاملات و وجدی که مال دشت و مراقبتی بر دوام و همه و فی
 محفوظ بود و گفت چهل سال خدمت ابو عبدالله مغربی کردم که درین چهل سال از کالوات خلق چیزی نخوردم
 و هویم بنالید و ناخنم دراز نشد و خرقد ام شو غلین نشد و در زیر هیچ سقف تخفتم مگر در زیر سقف بیت
 الحرام درین مدت و گفت هشتاد سال است که شهوت خویش هیچ نخوردم و گفت وقتی در شام بودم مرا
 عدس آرزو کرد که سه عدس بیاورند و بخورد و بعد از آن بیا زارشدم طرفی چند دیدم نهاده چون بدانستم
 مرا گفتند اینم نه خواست خود گفتیم اکنون بر من چیست لازم شد و ایتام و غمهای می بر ختم آن مرد در اول
 پنداشت که من مرد سلطانه خاموش می بود و بعد از آن چون بدانست مرا بگرفت و پیش این طریق برد
 و ولایت چویم نزد بعد از آن بزدان فرستادند متی در آن بازم تا بعد از آن شیخ ابی عبدالله مغربی
 را آنجا گذارفتاد و مرا شفاعت کرد تا خلاص یافتیم پس چون بخدمت شیخ رفتم فرمود که ترا چه افتاد و گفتیم

خوردن حدس بود و در نسبت چوب گفت از آن جستی نقل است که چون قصد حج کردی اول زیارت
 روضه مصطفی صلی الله علیه و سلم کردی پس بکلمه فتی و حج گذاردی باز بهرینه آمدی و گفتی السلام علیک
 یا رسول الله را و روضه جواب آمدی و علیک السلام یا پیشربیان و گفت روزی در گرامه رفتم چون غسل
 میکردم جوانی چون ماه دیدم که از گوشه گرامه آواز داد که چندیاب برقا مشغول باشی حدکن تا باطن غنسل بی
 و از ماسوی الله پاک کنی گفتم تو جنبی یا انسی یا ملکی بدین خوبی که تویی گفت از منیا هیچی یاد نمیستم من آن
 نقطه ام که زیر پای بسم الله است گفتم پس اینهمه ملک تراست گفت ای ابراهیم از پناه خود بیرون آ که
 تا ملک منی و گفت علم فناء بقا بر خلاص و هدایت کرد و درستی عبودیت و هر چه غیر این بود آنست
 که ترا غلط می افکنند و زند قه بار آورد و گفت هر که خواهد که از کون آزاد آید که عبادت حق تعالی با خلاص
 که هر که در عبودیت محقق شود از ماسوی الله آزاد گردد و گفت هر که سخن گوید در خلاص خود را مطالبه نکند
 بعمل کردن بدان حق تعالی او را مبتلا گردانند بدانکه پرده او دریده گردد پیش اقرآن و اخوان او و گفت هر که
 خدمت مشایخ را ترک کند مبتلا گردد بدعاوی کاذبه و فضیحت گردد بدان دعوی و گفت هر که میخواهد که
 مسطل و باطل گردد که دست در رخصت زن و گفت سفله آن بود که در خداوند تعالی عاصی شود و آن
 آنست که از خدای نرسد و چون عطای کسی دهدنت نهد و گفت شرف در تواضع است و غرور تقوی
 و آزادی در قناعت و گفت چون خوف در دلی قرار گیرد وضع شهوات را بسوزد و اندرویی و غربت
 دنیا در وی نماند و گفت توکل برست میان بنده و حق تعالی پس واجب آن بود که بر سر وی مطلع نگردد
 و جز خداوند تعالی و گفت حق تعالی عوض بنده که در سجد بسیار نشیند و لعبادت مشغول باشد او را هشت
 کرامت کند و عوض آنکه بنده از بهر خدای مطالبه دیدار برادران مومن کند او را در بهشت دیدار همچون
 خود کرامت کند نقل است که کسان از وی دعای خواستن گفت مخالفت الوقت من
 سؤالا دج و عا چون کنم کسی از وصیت خواست گفت خدا را پیوسته یاد دار و هرگز فراموش نکن
 و اگر این نتوانی باری مرگ را یاد دار و فراموش کن،

باب هشتاد و چهارم در ذکر ابوبکر صید لانی رحمه الله علیه

آن فلک عبادت آن خورشید سعادت آن چشمه ضا آن نقطه وفا آن شیخ زمانی ابوبکر صید لانی

رحمة الله علیه از بزرگان مشایخ بود و بنایت صاحب حال بود چنانکه در عهد خویش هشتاد و هشت و در ورع و تقوی و مشاهدات یگانه بود و اصل وی از فارس بود و در نشا پور وفات کرد و شبلی ۱۴۰ و از بزرگ و محترم دشتی و گفت چهارمینیا یک حکمت است و نصیب هر یکی از ان حکمت بر قدر کشف اوست و وفات او در سنه اربعین و ثلثمائة بود و گفت صحبت کنید با خدای تعالی و اگر نتوانید صحبت کنید با آنکس که او با خدای تعالی صحبت دارد تا بگفت صحبت او شما را بخدای تعالی رساند و اندر دو جهان رستگار باشید و گفت هر که صحبت کند با علم او را چاره نبود از مشاهدۀ امر و نبی و گفت علم تر منقطع گرداند از جهل لبس جهل کن که ترا بریده نگرداند از خداوند و گفت وصل به فصل است که چون فصل در آمد و میان وصل نمازد و گفت هر که صدق نگاه دارد میان خویش و حق تعالی آن صدق وی او را مشغول گرداند چنانکه او را فراغت خلق نبود و گفت طریق حق تعالی بعد و خلق است پس گفت طریق از خدای است به بنده و از بنده بدو طریق نیست و گفت مجالست کن با خدای بسیار و با خلق اندک و گفت بهترین خلق آنکس است که خیر و نیکی در غیر خود بیند و بداند که راه بحق تعالی بسیار است غیر ازین راه که این کس بحق تعالی دارد و گفت چنان باید که بنده در توکل احوال تقصیر نفس خود می بیند و منت حق تعالی مشاهده میکند و گفت چنان باید که حرکات و سکنات بنده ظاهر خدا را باشد یا بفروتنی بود که در آن مضطرب بود و هر حرکت و سکون که غیر ازین بود ضایع کردن عمر باشد و گفت عاقل آنست که سخن بر قدر حاجت گوید و هر چه افزونی بود از ان دست بدارد و گفت هر که اخلاصش و یمن نیست او در فضیلت است و اگر چه ساکن است و گفت علامت میدان است که او لازم غیر جنس خویش نفرت بود و طلب مجنس خود کند و گفت زندگانی مرید در مرگ نفس حیات دل مرگ نفس است و گفت ممکن نیست از نفس بیرون آمدن هم نفس امار از نفس بیرون آمدن بفضل حق تعالی است و مدد و توفیق او و آن رست نشود مگر به درستی ارادت بخدای تعالی و اعراض از ماسوی الله و گفت لغمت عظیم ترین از نفس بیرون آمدن است زیرا که عظیم ترین حجابی میان بنده و حق تعالی نفس است پس حقیقت ظاهر نشود مگر در مرگ نفس و گفت مرگ بابیست از ابواب آخرت و بیخ بنده بحق تعالی تواند رسید مگر بدان درگاه در شود و گفت همه کائنات دشمن و حجاب نیست پس من چگونه گفت بر تو باد که مغرور نشوی در هر کار که شاید که در آن مکر بود و گفت بهت نگاهدار که بهت مقدم بر جمله شایست و مدار جمله بهت است و رجوع جماله شایست بهت است چون یا وفات کرد اصحاب گفتند لوح سر خاک او راست کردیم و نام او بدانجا نوشتیم هر بار یکی بیایدی ..

و خراب کردی و ناپدید شدی و لوح بهر دلی و از آن یکی هیچکس نگیر خراب نکردی از استاد ابو علی و قاق
پرسیدیم سر این گفت آن پسر در دنیا خود را پنهانی اختیار کرده بود شما اینخواهید که آشکارا کنید و حق تعالی

مخفی میدارد و رحمت الله علیه

باب هشتم و نهم در ذکر ابو حمزه محمد بن ابراهیم البغدادی رحمه الله علیه

آن سالک طریق تجربیان سائر سبیل توحید آن سالک خیره قدس آن خازن ذخیره انس که آن نقطه دایره
آزادی و تدوین عالم ابو حمزه بغدادی رحمه الله علیه از کبار مشایخ این طائفه بود و در کلام حقی وافر داشت
و در علم تفسیر و روایات و حدیث بکمال بود و شیخ وی عارف در محاسبی بود و صحبت سری او نورانی
و خیر نساج یافته بود و صحبت بسیار مشایخ رسیده بود و در مسجد صافه بغداد و عطف گفتی و امام احمد بن حنبل ر.م را
چون در مسئله اشکال افتادی رجوع بوی کردی کلامی و بیانی شافی داشت و در سده تسع و ثمانین مائت
وفات کرد و نقل است که روزی پیش عارف محاسبی آمد و در یافت با ماهی لطیف پوشیده و مرغه
سیاه در آن خانه در لقمه بود ناگاه بانگی بکرد ابو حمزه نعره برد و گفت بیک یاسیدی پس عارف برخاست
و کار وی برگرفت و قصد کشتن ابو حمزه کرد و مردان دریایی شیخ افتادند تا آن کار را از وی جدا کردند پس
ابو حمزه را گفت اسلام بیا و در میدان گفتند یا شیخ ابو حمزه را از اولیای مومنین عارف ر.م گفت است
و من در وی جز نیکی نمی بینم و باطن او را بجز مستغرق توحید نمی بینم اما چرا ویرا چیزی باید کرد که بافعال علویان
مانده باشد یا تعالی ایشان چه با بانی مرغی او را از حق تعالی سماع افتد و حق تعالی تجیزی نیست و در سینه
ویرا جز کلام وی آرام نیست و جز بر استسلام وی وقت و حال نیست و ویرا بجز برای حلول و نزول نیست
و اتحاد و امتزاج بر قدم روان نیست پس ابو حمزه گفت اگر چه من در اصل مرتبت بودم اما چون فعلی مانده بود
بفعل قوم گمراه توبه کردم و ابو حمزه ر.م گفت حق تعالی را بدیدیم چه را و گفت یا با حمزه ر.م متابعت و سوا
کمن و بلاسی خلق کیش بدین سخن که گفت چون خلق عوام شنیدند ویرا بسیار رنج نمودند و گفت دوستی
با فقر کردن سخت است و صبر نتوان کردن بردوستی فقر اگر صلیقی و گفت هر که حق تعالی او را بر طریق خود
دانا کرد و سلوک آن کردن بروی آسان کرد و هر که طریق با استدلال و واسطه طلبد گاه خطا بود و گاه صواب گفت
هر که احق تعالی سبب روزهی کند از بیشترین آفت خلاص یابد شکمی خالی و دلی قانع و فقری دایم و گفت

چون نفس تو از تو سلامت یافت حق وی گذاردی و چون خلق از تو سلامت یافتند حتمای ایشان بگذاردی و گفت علامت صوفی صادق آنست که بعد از عزت خوار شود و بعد از تواضعی درویش شود و بعد از هویدای پنهان شود و علامت صوفی کاذب برعکس این بوده و گفت هرگاه که فایده بمن رسید با خود گفتمی که این فایده بپویده آمده است چون اندیشه کردی محکب بدان فایده اولیتر از خود ندیدی بخود آن فایده کشیدی و بان می ساختی نقل است که سخن ابیات نیکو گفتمی روزی باقی آواز داد که ابیات سخن نیکو میگوئی اما اگر خاموش باشی ترا نیکوتر باشد بعد از آن خاموش شد و هم در آن هفته وفات کرد نقل است که در روز جمعه سخن میگفت داروی بوی فرو دآمد از کرسی بغتار و وفات کرد و رحمه الله علیه

باب هشتم و ششم در ذکر ابوعلی الدقاق رحمه الله علیه

آن استاد علم و بیان آن بنیان کشف و عیان آن کم شده عشق و مودت آن سوزنده شوق و محبت آن مخلص مشتاق قلب و وقت شیخ ابوعلی دقاق رحمه الله علیه امام و شیخ وقت بود و سلطان طریقت و حقیقت بود و لسان الرحمن بود در احادیث و تفسیر بیان و تقریر و وعظ و تذکیر شافی عالی داشت و در ریاضت و کرامت آیتی بود و در لطائف و حقائق و مقام و حال تعین بود و وجه شیخ ابوالقاسم نصر آبادی بسیار شاگردان را دیده بود و خدمت کرده و او را نوحه گر قوم گفتندی از بسیاری درد و شوق و سوز و ذوق که او را بود هرگز در همه عمر خویش نپشت باز نهد و او ابتدا در مرو بود که واقعه بروی فرو آمد چنانکه نقل است یکم از کبار و مشایخ گفت در مرو و ابلیس دیدیم که خاک بر سر میکشید گفتم ای لعین چه بوده است گفت خلعتی که هفت صد هزار سال است تا منتظر آن بودم و در آرزوی آن سوختم و در سر آرزو فروشی انداختند و شیخ علی فارمدی گفتی مراد قیامت بیج حجت نخواهد بود الا آنکه گویم من محب و معتقد علی دقاقم و شیخ ابوعلی گوید درخت خود روست که کسی آزار نه پرورده باشد برگ بیاورد اما بار نیار و و اگر نیز بار نیار و در بی مزه بود همچنین میدی که در صحبت و تربیت پسری پرورده باشد از وی بیج خبر نیاید پس گفت من این طریق از شیخ ابی القاسم نصر آبادی فرا گرفتم و او از شبلی هم و او از حبیدرم و او از سرزی و او از معروف و او از داود و او از ابیجین رحمهم الله و گفت هرگز پیش شیخ ابوالقاسم نصر آبادی نرفتم تا اول غسل نکردم نقل است که در مرو و وعظ می گفت بعد از آن سفرهای بسیار کرد سفر حج از زیارت

مشایخ و غیر آن نقل است که مروقی بامنه نشست و برهنه بود بخانقاه عبداللہ عمر فرواد آمد شخصی ویرا
 باز شناخت پس خلق بروی جمع شدند و بزرگان شفاعت مکرر کردند تا درس گوید قبول نکرد و گفت درس و
 مناظره کردن امکان ندارد و پس گفتند و عظمی بگوئی قبول کرد و منبری بنهادند چون بر منبر رفت بجانب
 راست اشارت کرد و گفت اللہ اکبر و بجانب چپ اشارت کرد و گفت واللہ خیر و البقیہ پس رو
 بقبلہ کرد و گفت وضو ان من اللہ اکبر احوالی عجائب پیدا شد و خلق بیکار بهم برآمدند و غریب نما
 و چندین جنازه برگرفتند پس شیخ در میان آن مشغول فرو آمد و برت چندانکہ اورا طلب کردند نیافتند
 از آنجا برفت و بعد از آن بنیشاپور نقل است کہ در ویشی گفت روزی مجلس شیخ درآمد شیخ ارشاد
 طبری بر سر بود و دلم بدان میل کرد از شیخ سوال کردم کہ توکل چہ باشد گفت آنکہ طمع از دستار مردمان کوتاہ کنی
 و دستار بنماندخت و گفت قتی در مرویہ بار شدم مرا آرزو کرد کہ بنیشاپور بروم باقی آواز داد کہ حالیا
 از شهر بیرون نتوانی شدن کہ جمعی پر یازا با سخن تو خوش آمده است و در مجلس تو حاضر میشوند باز بہر نشان
 حالیا توقف کن نقل است کہ چون در میان مجلس چیزی افتادی کہ مردمان بدان مشغول شدند شیخ
 گفتی این از غیرت حق تعالی است کہ سخاوت کہ آنچه میرود نزد و نقل است کہ روزی بر سر منبر نداشت آدمی
 سیکرد کہ ظلم و جهول و محب جسود است و آنچه بدین ماند در ویشی ریاضت و گفت با این ہمہ صفت از سیمہ
 آخر محل دوستی دارد و گفت بل یحبہم و یحبونہ نقل است کہ یکروز بر سر منبر میگفت اللہ اللہ شخصی
 گفت خواجہ خدای چہ بود گفت نمیدانم گفت چون نمیدانی چرا می گویی گفت این نگویم پس چہ گویم و ہم
 نقل است کہ مروی ققاعی بود و بوقت سفره خوردن در ویشان بخانقاه شیخ آمدی و ققاع بسیار بر آورد
 و با در ویشان بسفره موافقت کردی پس اگر ققاع و چیزی زیادت شدی باز پس بروی روزی بر لفظ شیخ
 رفت کہ آن جوان و ققاعی قتی صافی دارد و در آن شب شیخ در خواب دید و صغی علی بر بالائی و بزرگان دین
 بر آن بالاجمع شدہ ہر چند خواستم تا بر آن بالا بروم نتوانستم رفت آن ققاعی بیاید و گفت یا شیخ دست بمن زدہ کہ
 دین راہ شیران پس رور و با مانند و مرا بر آن بالا برو دیگر روز ہستاد بہ منبر بود ققاعی از در آمد شیخ گفت اورا
 راہ دہید کہ اگر او دوش مار داشت گری نکدی ما از ماندگان بودی پس ققاعی گفت یا شیخ ما ہر شی را بخا با شیم تو
 بیک شب کہ درآمدی ما را غم نیکنے نقل است کہ شخصی پیش آمد و گفت از جای دور آمدہ ام بہ زیارت شیخ
 گفت یافت این حدیث بقطع مسافت نیست از نفس خویش کامی برگزیدہ شد کہ ہمہ مقصود با میل است نقل است

که مردی از سواوس شیطان شکایت میکرد شیخ گفت درخت تعلق دنیا از میان سرای از پنج برکن تا بخشک بر آن نه نشیند
 که با درخت تعلق دنیا و محبت او در باطن شاخها کرده است از پنج برکن کنی البته از دست مرغان شیطان غلامی نخواهد بود
 نقل است که بازگانی مرید شیخ بود بعیادت او رفت پرسید که سبب پنج چه بود بازگان گفت پنج شب بخت خواستم تا هنوز
 سازم و نماز شب کنم تا بی درلشتم افتاد و ورگی بکشت و در روی سخت پدید آمد و تپ بدلان پیوست شیخ گفت ترا آن فضولی
 چه کار که نماز شب کنی ترا در دنیا از دل خود دور می باید کرد و نماز شب مشغول شوی لا شک بدو و پشت گرفتار شوی کسی را که
 سرور کند چون طلبا پرای هند گزین شود و چون دست نخس بود و او آتین بشوید هرگز دست پاک نگیرد و نقل است که یک روز
 بخانه مریدی شد و آن مرد ویرگاه در نظر او بود چون شیخ درآمد گفت ای شیخ یک سخن بگویم گفت بگوئی گفت کی خواهی رفت شیخ
 گفت ای چاره هنوز وصال نیافته آواز فراق بلند کردی نقل است که روزی صوفی در پیش او تامل داشت و عطر
 داده است و گفت بر حک ربک صوفی در حال پایی افتاد و زبانی کردن گرفت بر عزم رفتن گفت حاجت
 گفت چون زبان شیخ را بر جریست کشاده شد و کاری کمی بالیست برآمد چه خواهد بود پیش ازین نگفت
 و رفت نقل است که روزی استاد نشسته بود و مرقی نوبت نیکو پوشیده و در عهد او شیخ ابوالحسن
 نوری یکی بود از عقلاای مجانبین او در خانقاه درآمد پستی کنه آلوده پوشیده استاد لطیف می گفت
 و در مرقع خویش بنگاریست که ابوالحسن چندین خریدار این پوستین شیخ ابوالحسن هم لغوه زد و گفت ابوعلی
 رعنائی کن که این پوستین دنیا خریدار هم و همه بشت باز لغو شوم استاد سر در پیش افکند و زار بگریست
 و چنین گفتند که دیگر هرگز بایست در ولایت نگردد نقل است که استاد گفت روزی در ولایتی در خانقاه
 درآمد و گفت گوشه با من پردازید تا بمیرم او را خانه پر و ختم در آنجا شد و چشم در گوشه گذاشت و سکینت
 اند من پنهان گوش میداشتم گفت ای ابوعلی مرا مشغول گردان بستم و باز آمدم او همان سکینت جان
 باد کن بطلب خصال و کرپاس فرستادیم چون نگاه کردیم اول میج جای ندیدیم حیران فرمودند می گفتند خداوند
 چنین کس را بمن نمودی که بدیش بمرد و ناپدید شد گویا او کجا باشد اتقی آواز داد چه جوئی کسی را که
 ملک الموت جست و نیافت حور و قصور بستند و نیافتند گفتند خداوند او نبی مانند کجاست آواز آمد که فی
 مقعد صدق عند ملیک مقتدر استاد گفت وقتی پیر را دیدم و مسجد خراب خون
 میگریست چنانکه زمین مسجد خون گرفته بود گفتم ای پیر باخوشی رفتی کن که ترا چه افتاده است گفت
 ای جوانمرد طاقم بطاق برسد و آرزوی نقاسی ما و گفت خداوندی بنده خود گرفت شفیع را فرا

کرد تا او عفو کرد و بنده همچنان میگفت شفع گفت این گزینش اکنون چراست چون ترا عفو کرد خداوند
گفت او رضای من جوید و او را بدان راه نیست بدان سبب همی گردی نقل است که یک روز جوانی از
در خانقاه در آنکه رفت اگر کسی را اندیشه محبت بخاطر مدایطهات راهیج زیان دارد است و بگفت
گفت سوال این جوان در جواب گویند زین الاسلام گفت مرا خاطری در آنکه لیکن از استاد ششم دیشتم که
طهارت ظاهر را خلل نکند اما طهارت باطن را بشکند نقل است گفت مرا در چشم پدید آمد چنانکه بدت
از در و قرار نیا فتم و خوابم نیا مدنا گاه لحظه در خواب شدم آواز می شنیدم که الیس الله یکما هت عبدی
پس بیدار شدم در دم برپا و دیگر سرگز در چشم نمود و گفت وقتی در بیابانی راه گم کردم پانزده روز و نه
از آن بسرا آمد مردمی لشکر را دیدم مرا شربت آبی داد و خوردم ظلمت و زیان کاری آن شربت
آب سی سال است تا در دل من بمانده است نقل است گفت که او را بعضی هنریدان بودند که چشم ایشان
لقبوت بود در زمستان ایشان را آب سر غسل فرمودی و بعضی نازک مزاج تر بودند با ایشان رفتن کردی
و گفتی با بکس مجاهده بقدر وسع او توان فرمود و گفت کسیکه بقالی خواهد کردن او را بخور و اسباب و آلات
بکار آید اما اگر عزت در خانه خواهد بستن او را اندک چیزی تمام است یعنی علم اگر برای ریاضی خلق و فوئتن
و جاه آموزی ترا علم بسیار میباید و اگر برای عمل و زاد آخرت می آموزی ترا اندک علمی تمام است چندانکه
شرط عبودیت بدانی و بدان عمل کنی مقصود از علم عمل است و تو اضع چنانکه نقل است که روزی بموش
باعوثی خواندند در راه میرفت تا که پیر زنی مثنی آمد که میگفت بار خدا یا مرا چنین اگر سینه نگاه داشته و چندین
اطفال من گماشته آخر این چه خبر است که تو با من میکنی شیخ برگزیده چون بدعوت رسید بفرمود تا طبقه
بیاراستند خداوند دعوت شاد شد که امروز استاد زله خواهد کرد تا سخانه برد و او را نه خانه بود و نه اهل چون
تمام بیاراستند برخاست و بر سر نهاد و بدر سراسی آن پیر زن برد و بدیشان داد و بنشین با آن شکسته
و نیاز بوده باشد و یک وز گفته است اگر فر دامنم و زخ فرستد و کفارم سرزنش کند که ای استاد چه فرق
است میان ما و تو من گویم جو انردی باید آخر امروز باز را بوده و لیکن سنت خدا نیست شعرا فلما اضار
الصبح فرق بینا و ای التیم لکیده الدیر عجب است که با چنین سخنی هم او میگوید که اگر بد است می که روز
قیامت قدمی و ای قدم من خواهد بود از هر چه کرده ام روی بگردانیدی اما شاید که در آنوقت که
آن گفته باشد او را با او داده باشند تا همه محو محض عبودیت باشد و درین وقت او را در میان برواشته

نویس

نویس

نویس

و بر زبان او سخن میرانده تا همه محض بودیت بوده باشد چنانکه نقل است که یک و نیم خلقی انبوه مصلی
 شده بودند و را خوش آمد گفت بغزت تو اگر مرا خبر باشد از ایشان کسی پیش از من ترا بیند بر فرود بیای
 توقفی جان از من بگاید و اما شاید که مرا دش آن باشد که چون آنجا زبان نبود از پیش و پس بدن نباشد
 شرح این سخن خود در اوست لیس عن الله صبح و لا مساء و او را کلماتی عالیست و گفت نکات از هر خود
 با هیچ آفریده خصوصیت بخمنی که آنگاه دعوی کرده باشی که تو آن تویی و تو آن خودیستی ترا خداوند است
 شغل خود بد و باز گذار خود خصمی ملک خویش او کند و گفت چنان باش که مرده باشی و سر روز بر تو گذشته
 بود و گفت هر که جان خود را جارب در خانه معشوق نمی تواند کردن او عاشق نبود و گفت هر که را با غیر حق نعم
 انس بود حال انس و با حق تعالی ضعیف باشد و گفت هر که جز از حق تعالی سخن گوید در مقامات خود کافیه
 بود و گفت هر که نیت مخالفت پیر کند او را طریقت نماند و تعلق او با شیخ بریده گردد اگر چه در یک موضع باشند
 و گفت هر که صحبت پیر کند آنگاه بدل هر پیر را اعتراض کند عهد صحبت پیر شکسته باشد که در توب و عزت
 آن بدیدار چه گفت اند عقوق شیخ را توبه قبول نباشد و گفت ترک ادب بوجبی است که را ندان با آورد هر که بی
 ادبی کند بر سباط بادشاهان او را بدرگاه فرستند و هر که بدرگاه بی ادبی کند او را رستوران فرستند و گفت
 هر که با بادشاهان صحبت کند بی ادب جمل مراد از بد و بدشترن سپارد و گفت هر که در بدایت پیری و استاد
 نبود در ارادت حق تعالی و سلوک طریقت او با حق تعالی در نهایت نتواند شستن تا اقتدا بشیخی نکند اگر چه
 در نهایت حال باشد زیرا که استادی باید که در طریقت و مجاهده تاشسته با حق تعالی دست و پا در راه
 و گفت خدمت و عبودیت که بود بر درگاه بود و با بر سباط مشاهدت مشاهده بود و صحبت همیت بعد از آن فتنی
 بود از استیلا و قربت بعد از آن فنا بود از صفات خود و تمامی غیبت و از بهر آنست که احوال مشایخ در
 نهایت از مجاهده بسکون باز میگردد و او را ظاهر ایشان برقرار اول نمی ماند و گفت چون مرید مجرب بود
 در بدایت از همه و در نهایت از همه او معطل بود و همه آنست که مشغول گرداند ظاهر او را عبادت و محبت
 آنست که جمیع گروان باطن او را بر اقب و گفت شادی طلب تمام ترست از شادی و جودان از بهر آنکه
 شادی و جودان را خطر و آنست و در طلب امید وصال و گفت این حدیث نه بجلت است و نه از جهد
 و ریاضت لیکن طینت است که اقال الله تعالی یحیی و میمونه گفت اما ایشان را دوست داریم و ایشان
 ما را دوست دارند و در آن میان ذکر عبارت نکرده و ذکر طاعت و علت نه بلکه محبت را مجرب و یاد کرد از علت

و گفت مصیبت ادم و شیترست از مصیبت اهل ذریخ به فرود قیامت از هر فکر اهل ذریخ را فرود قیامت
 نواب خواهد شد و ادم و شیتر وقت مشاهد خدایت حق تعالی فوت میشود و توفیق می کن میان این هر
 دو مصیبت گفت هر که ترک حرام کند از ذریخ نجات یابد و هر که ترک شهوت کند بهشت رسد و هر که ترک
 میا دنی کند بختتعالی رسد و گفت بدین حدیث نتوان رسید بروی و هر که درین حدیث افتد از اینجا خلاص
 نتواند یافت بروی و گفت از ان شی که گاه گاه بر مردم و آید بی سببی از اطلاع حق تعالی بود که مروح
 را متجلی شود و گفت اگر بنده در جمله عمر یک نفس مخالفت امر حق تعالی مشغول شده باشد پس اگر او را بخطائ
 قس فرود آوردند چون حسرت آن نفس بروی کشف کنند آن بهشت بروی ذریخ گردد و اگر در جمله
 عمر یک نفس بصدق عبودیت حق تعالی کرده باشد اگر او را در ذریخ کنند و آن نفس بروی کشف گردانند
 آتش فرو میرود و ذریخ بروی بهشت گردد و گفت هر که حاضر است اگر چیزی برای خود اختیار کند بدانش
 مطالبه کند و اگر غائب است اگر اختیار کند نرسد و گفت اگر عقوبت کند انهار قدرت بود و اگر بیافزد
 اظهار رحمت بود و گفت بدخبت آن بود که آخرت را بدینا بفروشد و گفت هر که این آیت بشنود که ولا
 تحسبن الذین قتلوا چگونه بجان بافتن غلی کند و گفت ایاک نعبد نگاه داشتن شریعت
 است و ایاک نستعین امر بحقیقت است و گفت چون حق تعالی تنهار شما را بخرید است بهشت
 بدیگری مفروضی که هیچ درست نبود و معالیه دیگری سودی نگیرد و گفت سرتبت است یکی سوال
 و دیگر دعا و دیگری سوال آنراست که دنیا و دعا آنراست که عقبه خواهد و ثنا آنراست که مولی خواهد و گفت
 مراتب سخاوت سه قسم اند سخاوت وجود و ایثار هر که حق تعالی را بنفس خویش برگزید صاحب سخا است
 و هر که حق تعالی را بر دل خویش برگزید صاحب جود است و هر که حق تعالی را بر جان خویش برگزید صاحب
 ایثار است و گفت هر که از سخن حق گفتن خاموش بود دیوی کناک بود و گفت بشما باد که حذر کنید از صحبت سلاطین
 که راسی ایشان چون راسی کودکان بود و صولت ایشان چون صولت شیران و گفت شیوه سلاطین آنست
 که با ایشان طاقت صحبت نیست و از ایشان گزیر و صبر نیست و گفت معنی ولا تحملناک الا طاقت
 لنا به پناه خواستن است از فراق و طبیعت و گفت تواضع توانگران مرد و ایشان را دیانت است
 و تواضع درویشان مر تو انکار از اخیانت باشد و گفت چون ملائکه مطالب علم را برگزیدند اگر کسی
 طالب معلوم بود خود با وی چگونه کند و گفت چون طلب علم فرض بود طلب معلوم عین فرض بود

و گفت مریدانست که بخشد و هیچ مراد و هو النفس نطلبه که محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم چون از مریح
 باز آمد بعد از آن هرگز سخت زیر که همه دل شده بود و گفت چون ابراهیم علیه السلام مرید را گفت که در
 خواب دیدم که ترا قربان می باید کرد و گفت ای پدر اگر در خواب ز رفتی این در خواب ندیده ای و گفت دیدم
 در دنیا با سرار بود و در آخرت بالبصار نقل است که یک روز استاد راج سخن میگفت سائل گفت شنیدم
 که ام بود و گفت نشنیده که فلان کس بدین گاه بازی برد و نقل است که در آخر عمر چنان در در و در و پدید
 آمد که هر شب با نگاهی برام آن خانه رفتی که اکنون برابر تربت دوست و از ایت الفتوح گفتندی و بر
 آن بام روی بافتاب کردی و گفتی ای سرگوان مملکت امروز چون بودی و چون میگذشتی در
 ملک و ملکوت در هیچ جایی اند و بگین مشتاق این حدیث یافتی و در هیچ موضع از زیر و زبشده گان
 این واقعه خبری یافتی هم ازین جنس سخنهای گفتی تا آفتاب فرو شدی بعد از آن از بام فرو آمدی
 نقل است که سخن او در آخر عمر چنان بلند شد که فهم خلق بدان نرسید و طاقت شنودن سخن و س
 نداشتند و در آخر مجلس و عظمی خلق اندک رفتندی چنانکه هفده هفده کس پیش نبود و چنانکه عبد
 انصاری هم گفت چون ابو علی دقاق در سخن عالی شد مجلس وی از خلق خالی شد و نقل است
 که در اول غلبات حالیه شست که پیوسته میگفتند خداوند ما در کار موری کن و بگاه برگشت و گفت خدا
 مرا سوا کن که از تو بر من برب یا را نمازده ام با این خلق گناهکار و اگر البت مرا سوا خواهی کرد بار ای پیشین
 این مجلسیان رسوا گردان مرا بچنین در مرقع صوفیان را کن در کوه و عصائی بدست من ده که من شیوه
 صوفیان دوست دارم آنگاه مرا مرقع در کوه و عصا بوا دی از وادیهایی و وزخ سروده تا بعد
 از آن همیشه خوانا به فراق تو میخیزم و در آن وادیهها نوحه در تو می کنم و بر سنگ و نارسای خلیش میگیرم و تمام
 باز ماندگی مولش خود میدارم تا باری اگر قرب توام نبود نوحه در د فراق توام بود و گفت خداوند ما را دیوان
 خود را بگناه سیاه کرده ایم تو موی ما را بر روزگار سفید کرده پس اینجا حق سیاه و سفید فضل و رحمت خود سیاه
 کرده ما را در کار سفید کرده خود کن گفت خداوند ما را که ترا تحقیق بدانند هرگز از طلب تو باز نایستند و اگر تحقیق
 بدانند که ترا هرگز نیاید و گفت خداوند اگر قسم که رحمت و فضل خود مرا بهشت فرود آوری و بدرجه عالی
 مرا برسانی اما آن حسرت که تقصیر کردم در بندگی تو و بتر ازین تو انستم بود و نبودم هرگز از من برخیزد و نقل
 است که شیخ ابو القاسم قیشری او را بعد از وفات بنجواب دید پرسید که حق تعالی با تو چه کرد و گفت مرا

بداشت و هر گناه که بدان اقرار آوردم پیام زید مگر یک گناه که از اقرار کردن آن خرم دهم سبب آن مراد عرق باز داشت تا آن گاه که همه گوشت از روی من فرو ریخت و آن گناه آن بود که در کودکی بامری نگریسته بودم و در نظر من نیکو آمده بود و یکبار از گریختن را بخواب دیدم که عظیم بقدر بود و میگریست گفت ترا چه شده است مگر مراجعت باز بدینا میخواستی گفت بلی اما نه از بر صلاح خود اما سبب آن میخواستم تا میان در بندم و عصا بردارم ای ایشان منیر نمی گویم کمینند و از غفلت بیدار شوید که شما ندانید که شما از که باز مانند در حسرت جاوید نمایند و همچنین دیگری او را بخواب دید و حال پرسید گفت هر عمل که کرده بودم از نیک و بد زره زره بر من می شمرد کس کوه کوه عفو بر من فرود آمد و مرا در مغفرت شست و من

باب هشتاد و نهم در ذکر ابوعلی محمد ابن عبد الوهاب الشافعی رحمه الله علیه

آن پرورده اسرار آن خورده انوار آن مفتی تقوی آن مهدی معنی و آن ولی صفی شیخ ابوعلی نقی رحمه الله علیه امام وقت و عزیز روزگار بود و صحبت ابو حفص محمد و حسن و آن یافته بود و در نیشاپور شیخ وقت بود و علوم ظاهر و باطن بر کمال داشت و در فتوی و علوم و احادیث مقدم علما عصر بود و دوست از همه بدشت و علم اهل تصوف مشغول شد پس در میان صوفیان در سخن آمد و ثنائی و طمائی نیکو داشت و بغایت حکیم بود و در نیشاپور وفات کرد در سنه ثمان و عشرين و ثلاثه ثمانه نقل است که همسایه داشت که کبوتر باشتی روزی سنگی بر کبوتر می انداخت بر پشانی شیخ آمد و شکست خون از روی روان شد اصحاب گفتند مگر پیش حالکان شهر چیزی بگوید تا دفع فتنه بکنند پس شیخ مریدی را بخواند و گفت ازان درخت جوئی باز کن و پیش آن کبوتر باز بر او را بگوئی تا جدا زین باین چوب کبوتر میلد و سنگ نیندازد و گفت روزی جنازه دیدم که سر و دوزنی برگرفته بودند پس آنظر که زن گرفته بود من برگرفتم تا بگورستان رفتم و نماز بروی کردم و دفن کردم از ایشان پرسیدم که شما را همسایگان نبودند که بدو کردند می گفتند بلی اما این میت مخنت بود و او را حقیر داشتند می مار بروی رحم آورد می چند و باره گفتم با ایشان اوم در آن شب بخواب دیدم که شخصی بیامد و روی او چون ماه بود و جامه های خوب پوشیده قشبی کرد و گفت من آن مختم سبب آنکه مخلوق را حقیر داشتند حق تعالی بر من رحمت کرده گفت اگر جمله علوم را بگویم بگویم که در بادشایخ و صلحا صحبت دارد و هرگز بر مرتب مردان نرسد تا نفس را ریاضت ندهد و فرمان شیخی

کمال یا امام متقی یا مردی صالح ناصح از آنکه سر کار اوب فرمایند و نباشد که او را اوب خدمت و صحبت
بیاورد و از منیبات منع کند او را از آفات عیوب اعمال او را آگاه کند و از کمروکی نفس و رعونات
او را خبر دهد و هیچ معامله و هیچ نمود و در هیچ معامله اقتدا بوی نشاید کردن گفت طمع راستی بلکه آن کسی که بدش
نگرد و ایند و باشد و امید ارب مدار از کسی که او را اوب نیا سوخته باشند و گفت هر که با شما هیچ صحبت او و طوطی
خدمت و اوب نگاه ندارد محروم ماند از فوائد نظر و صحبت ایشان و از سرکات ایشان و انواری که از
فیض بدیهای ایشان میرسد از همه محروم ماند و گفت فروغ هیچ خنجر مگر از اصلی هیچ پس هر که خواهد که
افعال او هیچ بود و هر چه عاده سنت و متابعت بود و کونخواست اخلاص و صدق دل در دست کن که از دوستی
اخلاص باطن درستی اعمال ظاهر خیزد و گفت هیچ عمل کنید بر احوال تقالی گمان که صواب بود و خالص هیچ
عمل خالص قیام ننمایند مگر آنکه موافق سنت و متابعت بود و گفت مرد چنان باید که از چهار خصلت هفت
و غافل نماید یکی صدق قول دوم صدق عمل سوم صدق مودت چهارم صدق امانت و گفت علم حیات دست
از جهل و نور چشم است از ظلمت و گفت شغل و جمع دنیا چون روی یکسی نمیدانست و چون دنیا روی از
کسی بگرداند مر او را حسرت است و غافل آنست که هرگز فرو نیاید بر چیزی که حاصل آن حسرت و آفت بود و درود
جهان و گفت وای بر کسی که هیچ چیز را همه چیز با خرید و بود و همه چیز را هیچ چیز بفروخته باشد و گفت و ز کارش
در آید که هیچ مومن را در روی عیش و زندگانی خوش نباشد مگر خود را بر فراک منافق نبندد و خود را با الله تنها و الله علم

باب هشتم و شصتم در ذکر ابو علی احمد محمد الرودباری رحمة الله علیه

آن شیخ کشیده مجاهده آن گنج گزیده مشایخ آن کوه علم و بردباری آن بحر علم و ستداری شیخ ابو علی رودباری
رحمة الله علیه از کمالان طریقت بود و از اهل فتوت و نظر فیه بن پیران بود و در علوم و ریاضت و در محاسن
و کرامت و فراست بزرگوار بود و اهل وی از بغداد بود و در مصر ساکن بود و در همه علم کمال و صیبه بود
و در حقائق کلماتی عالی داشت صحبت شیخ جنید و ابوالحسن نوری رحمهم الله یافته بود و بسیار شیخ کبار
را دیده و با ایشان صحبت داشته و وفات او در مصر بود در تاریخ سه شان و عشرين و ثلثمائة نقل است
که گفت اجتماع این طائفه بوعده نبود و برگزیده شدن ایشان بشا و رت نبود و گفت در ویشی وفات
کرد چون او را دفن میکردم خودم خستم که رویی بر خاک نم تاباشد که حق تعالی بروی رحمت کند و در لوح

چشم باز همیکو گفت مر از لیل می بری پیش آنکس که مر عزیز کرده است گفتم یاسیدی پس از مرگ زندگانی
 هست گفت آری میجان حق تعالی همه زنده اند ای ابوعلی هر که فردا مر آب و می بود ترا یاری دهم
 و گفت مدتی بجای می و سواس طهارت مبتلا بودم روزی در موضعی در میان آب یازده بار رفتم تا
 آفتاب بر آمدن آنجا بماندم در سیانه رنجیده خسته شدم که وضو درست نمی یافتم گفتم بار خداوند العاقبة
 بالقی آواز داد که العاقبة گفت تصوف آشت که صوفی صوف پوشند و کس را بچنان طعم ملا
 و جفا و بندازد دنیا را از پس قفا و سلوک کند بر طریق سنت و متابعت مصطفی صلی الله علیه و سلم
 و گفت مریدی که از پنج روزه گرسنگی ناله او را باز آریا بد فرستاد تا کدائی کند و گفت تصوف صفت
 قه لبست بعد از کدورت بعد و گفت تصوف متکلف بود نیست بر در دوست و سر بر آستانه در نهادن
 و از آنجا تا گشتن اگر صد بار برانند و گفت تصوف عطای احقر است و گفت خوف در جاد و وبال غنم
 چون مرغ بالیتد با اربا بالیتد و چون یکبال نقصان پذیرد دیگر بال ناقص شود و گفت چون مر از هر دو
 بماند در جه شرک بود و گفت حقیقت خوف آنست که با حق تعالی از غیر حق تعالی نترسی و گفت محبت
 آنست که خود را بعلی محبوب خویش سپاری و مر ترا بیج از نماند از تو و گفت توحید استقامت دل است
 با ثبات یا مفارقت تعطیل و انکار و گفت نافع ترین یقینی آن بود که حق تعالی را در چشم تو عظیم گرداند
 و بادون حق تعالی را خردنا بود گرداند و خوف و جاد در دل تو ثابت کند و گفت جمع سر توحید است
 و تفرقه زبان توحید و گفت آنچه ظاهر میگردد از نعمت ارباب است بر آنچه در باطن سیدار دازد که استقامت
 بی نهایت و گفت چگونه آشیا بد و حاضر آیند و جمله بد ذات فانی میشوند از خویش تا چگونه آشیا
 انواع شتوند و جمله از و وصفات او ظهور میکند سجانه مر آن خدایا که نه او را چیزی حاضر تواند
 آمدن و نه از و غائب تواند شدن و گفت حق تعالی دوست دارد اهل محبت را که از برای آنکه اهل
 محبت مر او را دوست دارند و گفت مادرین کار بجای رسیدیم که چون تیزی شمشیر بود اگر هیچگونه
 بخشش بد و رخ افتم و گفت اگر دیدار او از ازل شود اسم عبودیت از اساقط کرد یعنی زنده نمایم و
 گفت چنانکه حق تعالی فریضه گردانید بر دنیا علیهم السلام ظاهر کردن معجزات و بر این همچنان فریضه
 کرد بر او لیا سی نهان کردن احوال و مقامات تا چشم غیاب بران نیفتد و کس آنرا ندیند و نداند و گفت
 هر که در طریق توحید نظر افتد با نهاد خود آن توحید او را از آتش براند و گفت چون دل خالی گردد

از حب دنیا و ریاست و روی حکمت پدید آید و از نفس خدمت و از روح مکاشفت پدید آید
و بعد ازین سه چیز پدید آید دیدن صنایع او و مطالع سرای او و معامله حقائق او و گفت من را شنیدم که از سماع
سرلسر خلاص ببار بسیار می آفت آن و گفت آفت از سه چیز برخیزد یکی بیماری طبیعت دوم ملازمت
عادت سوم بیماری فساد صحبت و گفت بیماری طبیعت حرام و شبهت خوردنست و بیماری ملازمت
عادت سحرآم و باطل نگه داشتن و غیبت شنیدن و گفتن فساد صحبت آنست که صنایع هوای نفس بود و
گفت بنده خالی نیست از چهار نفس یا نعمتی که موجب شکو بود یا نعمتی که موجب ذکر بود یا نعمتی که موجب
صبر بود یا ذلتی که موجب استغفار بود و گفت هر چیزی را و اعظمی بود و و اعظمی دل جیاست و فاضلت
احوال مومن جیاست از حق و گفت و بعد در سماع مکاشفت اسرارست بمنشاید محبوب و گفت
طریق میان صفت و موصوفت پس هر که نظر کند بصفت محبوب بود و هر که نظر کند بموصوفت ظفر
یابد و گفت قبض اول آستانه فناست و بسط اول آستانه بقا است و گفت مریدان بودند که هیچ نخواهد
خود را جز آنکه حق تعالی مراد را خواسته باشد و جوایز و آن باشند که هیچ چیز نخواهد از کونین غیر حق تعالی و
گفت انبلاسی نیکو دان نمی بینی با نا اهلانست نقل سنت که چون وفاتش نزدیک رسید سرش را بر
کنار خواهرش نهاده بود چشم باز کرده و گفت درهای آسمان باز کرده اند و بهشت بسیار است از و بر ما
جلوه می کنند و فرشتگان ندای میکنند که ما را بجائی رسانیم که هرگز در خاطر تو نگذشته است و حورایان
بهشت شمارهای کنند و مشتاق دیدار ما می نمایند ما دل ما میگوید که بحقیق لا انظر الیه غیرک
عمری دراز در انتظار کار می بسر بردیم برگ آن نداریم که بشوئی باز گردیم پس وفات کرد در جمعه ای

باب هشتاد و نهم در ذکر ابو الحسن علی ابن ابراهیم الحصری رحمه الله علیه

آن عالم علم ربانی آن عالم حکم روحانی آن قدوه قافله عصمت آن نقطه دائره حکمت آن محرم حنا
سری شیخ ابو الحسن حصری رحمه الله علیه شیخ عراقی بود و لسان وقت و در احوال و تحقیق و عبارت
و اشارت بکمال بود و اصل وی در بصره بود اما در بغداد وطن داشت و در بغداد وفات کرد و زانچ سنه
اصدی و ستعین و ثلثه نقل است که گفت صوفی باشد که از حجاب کائنات آرام می جزین حق تعالی
نباشد و غیر حق تعالی هیچ چیز نباشد و تفویض کلی امور خود بحق تعالی کرده باشد پس چون حق تعالی را

یافید القات ایشان ساسوی اند نباشد لقل است که احمد نصریم که مرد شیخ بود خدمت موقت
ایستاده بود و بیشتر احرام از خراسان بسته بود یکبار در میان پیران حرم سخنی گفت که خاطر ایشان برنجید
اورا از حرم بیرون کردند گفتند چون دوست و پشاد پیر در حرم باشند لو که باشی که سخن گوئی و شیخ
نیز آن وقت در آنجا گفت آن جوان خراسانی اگر بعد از این بیاید ز منیا تا پیش من راه ندی چون
احمد بنی را آمد بجهت گشتاشی که داشت بدرجاء شیخ شد دربان اورا گفت که در فلان وقت شیخ فرموده است
که پیش شیخ نگذاری چون احمد این سخن بشنید بیفتاد و بیویش شد بعد از آن بر درگاه می بود تا که
شیخ بیرون آمد شیخ فرمود که غرامت آن ترک ادب که بر تو زفته است باید که بروم روی بشهر طری
و یکسال محک بانی کنی و در شب بوی را نه روی و بنهار مشغول باشی و باید که یک ساعت خواب کنی باشد
که این کار عزیزان ترا قبول کنند احمد گفت فرما بفرمادم و عزم روم کرد جانم باز بر کشید و کم نیاز
در میان است و چنانچه شیخ اورا فرموده بود یکسال محک بانی کرد بعد از آن عزم خدمت شیخ کرد چون شیخ بداد
در خدمت شاه شد شیخ بتعجیل بیرون آمد و اورا در کنار گرفت و گفت یا احمد مرا انت ولدی و قرة عین
احمد در آن حال قول بغایت شاد شد و عزم مکه کرد تا حجتی دیگر بکند چون بکه رسید پیران مکه استقبال کردند و گفتند
است ولله و قرة عین که ولواخت بسیار کردند و کثرت حرکات دونا جات گفتی الهی من انما نور همه
احوال را رضی ام تو از من رضی هستی ندا آمد که اسی کذاب اگر توانا رضی بودی طلب رضای ما کنی
و گفت ملا در و بای هست از حالت جوانی باز که اگر یک در دفر و گذارم با من عتاب کنند و گفت نظر کردم
در همه دلهای صاحبان دل من بر همه دلهای راجع آمد نگاه کردم در عزم همه صاحب عزمی عزمی بر عزم همه
زیادت آمد پس گفت من گمان یزید العزّة فله العزّة جمیعاً احوال باور توحید هیچ چیز نیست ریغ
حدث و اثبات قدم و محرومان و مفارقت احوال و نسیان آنچه میدانی و آنچه نمیدانی یعنی فراموشی
کنی و آنچه ندانی بطلب آن مشغول نباشی و مطلق بحق تعالی مشغول باشی و گفت اگر نده را بخود باز گذارند
همه مخالفت و عصیان از وی در وجود آید و چون توفیق و عنایت حق تعالی در رسید از وی همه
موافقت و محبت آید و گفت تا تیغ انکار بر چه اسم و رسم بدان رسد سر برداری و ساحت دل را از
هر چه معلوم و معلول خالی کنی و بیابان ملک از فقر دل تو در ظهور نیاید و گفت هر که دعوی کند اندر
چیزی از حقیقت شواهد کشف بر این اورا کند میباید که گفت در حال مشاهده یک ساعت نشستن

باز نشسته و تفکر بهتر و فاضلتر است از هزار حج مقبول و بهتر از سفر کردن و گفت بعضی را پرسیدم که زهد چیست
گفت ترک آنچه دانی بدانکه در آتی از و پشیمند از لاشتی لغوه برد و گفت اگر درین روزگار پیغمبری روا
بودی از ملاستیان بودی و گفت سماع را بشنکی و ایما باید و شوقی و ایم که هر چند پیش خود را و از تشنگی میش
بود و گفت چکنم هر سماعی را که ساقط شود چون گوینده قطع کند رنر او را چنان است که سماعیکه باشد بسماع
متصل باشد چنانچه پیوسته منقطع نگردد و گفت صوفی آنست که چون از آفات فانی گشت هرگز با سران
زود و چون روی فراخ تعالی کرد روی باز نگرداند و حادثه را در و اثر نباشد و گفت صوفی آنست
که او بعد از عدم موجود نباشد و محدود نمید بعد از وجود و گفت صوفی آنست که و جدا و وجود او
و صفات او حجاب اوست یعنی من عرف نفسه فقد عرف ربه و گفت تصوف صفای دل است از کدورت
مخالفات و گفت تا ما دامن کون موجود بود و تفرقه و پریشانی موجود بود و چون کون غلب گشت حقیقتاً
ظاهر شد و این حقیقت جمیع باشد که جز حق باشد که جز حق تعالی نمید و جز از وی سخن بد رحمت الله علیه

باب نود و ذکر ابو عثمان سعید ابن سلام المغربی قدس الله سره العزیز

آن ادب خورده ریاضت آن پرورده عنایت آن بهنده انوار حقائق آن داننده اسرار حقائق
آن بحقیقت وارث بنی شیخ وقت ابو عثمان مغربی رحمه الله علیه از کبار ارباب طریقت بود و در جمله
اصحاب ریاضت بود و ذکر و فکر آیتی بود و در انواع علم خطری عظیم داشت و در تصوف صاحب
تصنیف بود و بسیار مشایخ کبار را دیده بود و مدتی در حرم مجاور بوده و در علو حال کسش او ایشان
ندارد و در صحت حکم فراست و قوت بهیبت و سیاست بنیظیر بود و نقل است که صد و سی سال عمر
یافت و گفت نگاه کردم درین عمری در از من بیخ چینه نمانده بود که همچنان برقرار بود که وقت جوانی
مگر ابل و وفات او در نیشاپور بود و تا پنج سنه ثلاث و سبعین و ثلثمائیه نقل است که در اول حال بیست سال
عزالت کو در بیا بانما و صحرا که در آن مدت حس آدمی نشیند تا حدیجه از مشقت و ریاضت طنیت
تنه و بگنجت چشمه مالیش بمقدار هوراج جوال دوزی ماند و از صورت او میان کبشت بعد از آن
اشارت آمد که باطل صحبت کن پس عزم کرد و مشایخ حرم بفرست بد افشند و با استقبال وی بیرون
رفتند و بیاقتند بصورت بمبدل شده و مالیکه جز متقی خلقت چیزی در وی نمانده بود پس گفتند یا ابو عثمان

نیست سال بدین صفت زندگانی کردی که آدم و آدمیان در پیش کار تو عاجز شدند کنون ما را بگوئی تا چرا
 رفتی و چه دیدی و چه یافتی و چرا باز آمدی گفت بشکر رفتم یافت شکر دیدیم و نومیدی دیدیم و محبت
 باز آدم رفتم بودم تا اصل بهم با خردست من بعرق نرسیدند آمد که یا ابو عثمان کرد فرج میکرد و در چنان
 مستی می باش اما اصل بریدن کار است و صحو حقیقی در دست پس نومید باز آدم پس شایخ گفتند
 که مراست بر معبران که عبارت صحو و سکر کنند که تو انصاف جلد بدادی نقل هست که گفت مرا در ابتدا
 مجاهده حال چنان بودی که وقت بودی که مرا اگر از آسمان بریر انداختندی در دست ترا شتمی از آنکه مرا
 لعام بالیستی خرد یا از هر ستم نازی فریفته طهارت بالیستی ساخت زیرا که ذکر من در من غائب شد و
 و آن غیبت ذکر من برین سخت تر و دشوار تر از همه رنجها سخت بودی و در حالت ذکر برین چیزهای نیست
 که بنزدیک دیگران کرامت بودی ولیکن برین سخت تر از گناه کبیره آدمی و خواستنی تا مرا هرگز خواب نیاید
 تا از ذکر باز نمانم پس حیلتنی ساختی و بر سر سنگی نخران که مقدار یک قدم بودی و بریر آن سنگ غاری بود
 بنهایت فرو که اگر از اینجا بفتادی ریزه ریزه گشتی بر چنین سنگ شستی تا خواهم بزود از بیم من
 افتادن و وقت بودی که مرا خواب ببردی بر چنین سنگ خور و معلق در هوا که در بیداری بر سر آن بدو
 توانستی نیست و گفت در شب عید با ابوالفوارس بودم و وی بخت در خاطر من این گذشت که اگر مارا در غن
 گاو بودی دوستان را فلان چیز ساختی پس ابوالفوارس در میان خواب میگفت بنید از این روغن گاو اند
 سه بار چنین گفت چون بیدار شد حال پرسیدم گفت چنان در خواب دیدم که با جله بوضع عالی بودیم و چنان
 بودیم که در آن موضع حقیقی را بنخواستیم دیدن و درها پرست گشته بود و در میان آن جمع بودی اما
 در دست تو روغن گاو بودی من ترا گفتم که بنید از این روغن گاو نقل هست که مردی پیش شیخ آمد و
 با خود اندیشه کرد که باشد که شیخ از وی آرزوی خواهد شیخ گفت پس ندیده نیست آنکه فرامی ستانیم تا آرزو
 دیگر خواهیم و سوالی دیگر کنیم نقل هست که ابو عمر و حاجی رح گفت روز گاری دراز مرا ابو عثمان خدمت
 کردم چنانکه از وی صبر توانستم کرد و شبی در خواب دیدم که مرا گفتند یا ابو عمر و چند ابو عثمان مرا باز
 مانید و چند ابو عثمان مشغول باشید و پشت حضرت ما کنند روز دیگر با اصحاب شیخ گفتیم که من خوابی عجب
 دیده ام چون بگفتم تمامت اصحاب سوگند خوردند بعینه همین خواب دیده ایم و همین خطاب شنیده ایم
 همه در این اندیشه بودند که با شیخ گویند یا شیخ بیجیل پاسی بر من از خانه بیرون آمد و گفت اسی اصحاب

چون شنیدید آنچه گفتند روی از ابو عثمان بگیرد و ایند و حق را باشد و مرا تفرقه پیش ازین در عهد
 نقل است که امام ابو بکر فرک گفت که از شیخ ابو عثمان شنیدم که گفت اعتقاد من در حق تعالی
 آن بود که او بود که او در حجت است تا آنوقت که بمقداد آمد و اعتقاد درست کردم که لا اله الا الله
 از حجت مکتوبی نوشتم بمشایخ مکه که من در بخت و نیازگی مسلمان شدم نقل است که یک روز خادم خود
 را گفت که اگر کسی از تو پرسد که معبود تو بر چه حالتیست چه جواب گویی گفت بگویم که بران حال که در
 ازل بود گفت اگر گویند که در ازل چگونه بود چگوئی گفت بگویم که بران حال که اکنون هست گفت
 نیکو گفتی عبد الرحمن سلمی گفت نزد شیخ ابو عثمان بودم کسی از جاه آب بر میکشید و از چرخ آوازی آمد
 گفت یا عبد الرحمن میدانی که این چرخ چه میگوید گفت من ندانم گفت میگوید الله الله و گفت هر که دعوی
 سماع کند و او را آواز مرغان و جنبدین و رخسار و آواز باد اسماع نبود او در دعوی سماع دروغ زنت
 و گفت چون بنده بحقیقت ذاکر شود چون دریایی بود که از وجوهای میرو و بهر جای بحکم خداوند و او همه
 کونرا به بنید بدان نور که او را بود چنانکه در همه کون اگر موری بجنبند میداند و نه بنید و خطیقت اینجا تمام
 شود و از ذکر او را چندین حلاوت بود که خواهد که نسبت شود و مرگ بآرزو و جود از آنکه طاقت چشیدن
 آن حلاوت ندارد نقل است که ابو عثمان هر طاقت این حلاوت و لذت ذکر داشت خورشیدن را
 از خلوت بیرون انداخت و بجز بخت و گفت کلام لا اله الا الله باید که ذاکر با علم خویش بیایند و هر چه
 در دلش آید از نیک و بد و القوت و سلطنت این کلمه آن همه از دل دور میکند و بدین مصداق غیرت
 سران همه خیال بر میگردد که وای این همه حق تعالی است و گفت هر که را الشوی بمعرفت و ذکر حق تعالی
 بود مرگ آن انس و پیرا و پیران نکند بلکه صد چندین انس و راحت زیادت شود از آنکه اسباب
 شوریده از میان بر خیزد و محبت صرف بماند و گفت بجناب عظیم رفیع دلیل دو چیز است یکی نبوت و حدیث
 نبوت اکنون نبوت مرفع شد و خاتم انبیا صلوات الله علیه گذشت اکنون حدیث با ما مانده است
 و در پیش مجاهده و ذکر است پس این عمر اندک بهار دارد عوض چنین وصالی عزیز و انهم بدل کردن سخت و مختصر
 است سختی از لذت پس ای بیچاره چه آورده ترا که این زندگانی اندک بهار دارد بهای فراق دایم کروی آخر
 از چنان دادن این ناجوانمردی بدین ناجایگاشی و گفت هر که خلوت بصحبت اختیار کند باید که از یاد کرد همه
 اشیا دل وی خالی بود مگر از یاد کرد حق تعالی و از همه ارا و تنها خالی بود مگر از رضا می خداوند تعالی

و از همه مطالبست نفس خالی بود و بجهل اسباب و اگر بدین صفت نباشد خلوت او را بلا و هلاک بود و گوشت
 هیچکس بمطالبات خواص نرسد تا چیزی از آداب نفوس و ریاست بر و باقی بود و گفت عاصی بهتر
 است از دعوی از آنکه عاصی بکناهی کاری سقر آمده است و مدعی در میان دعوی خویش گرفتار
 آمده است و گفت هر که از صحبت درویشان دست بردارد و صحبت توانگران اختیار کند حقیقتاً
 دل وی را بزرگ و گوی مبتلا کند و گفت هر که دست بطعام توانگران دراز کند بشهوه و شهوت نفس
 هرگز فلاح نیابد و او را درین هیچ عذر قبول نیست مگر کسی را که مضطر بود و گفت هر که باحوال خلق بشغول
 شد حال خویش ضایع کرد و گفت مثل مجاهده مرد و در پاک کردن دل چنانست که کسی را فرمایند این دست
 از پنج برکن هر چند اندیشه کند که با سانی بر کند نتواند پس گوید با خود که صبر کنم تا قوی بیایم بعد از آن بر
 کنم و هر چند که تو گفت میکند درخت قوی تر و او ضعیف تر میشود و بر کند و دشوار تر و گفت هر که
 سفر میکند واجب بروی آنست که اول سفر از هوا و شهوت و مراد نفس خویش بکند که سفر غریبت
 و غریبت دلست و مؤمن را رو نیست که پیش هیچ مخلوق خود را ذلیل گرداند و گفت عالمی است
 که احکام قدرت بدیشان میرود و دلهای خلاق را دوروی آفریده است یک سوی سوی عالم
 ملک شهادت و یک سوی سوی عالم ملکوت آنگاه عکس آن معارف مقدمه از آن روی بدین
 روی در گرد و تا این روی دیگر نیز باز آن روی گردد تا چنان شود که مر او را از هر دو هزار عالم خبر
 نبود و عکس آن حقایق را که ضیاء نورست چون فروغ بدین روی زند که عالم شهادت است
 که آنرا نام معرفت شود و گفت منقطعان راه بدان منقطع شوند که در فرائض و نوافل خلل آورند و گفت
 نیکوئی صحبت آنست که فراخ داری بر برادر مسلمان آنچه بر خود فراخ داری و در آنچه او را بود طمع
 نکنی و بر جفای وی تحمل کنی و عذر وی قبول کنی و انصاف او بدی و از انصاف نه طلبی و مطیع
 او باشی و او را مطیع خویش نداری و هر چه از او بخواهی بسیار و بزرگ شماری و هر چه از تو بخواهد
 حقیر و اندک دانی و گفت فاضلترین چیز کایم درمان آنرا لازمت کند محاسبه نفس بود و مرتبت
 و نگاه داشتن کار را بعلم و گفت احتکاف حفظ جوارحت در تحت امر و گفت هیچکس چیزی نداند تا معرفت
 صند آن او را معلوم نباشد و از برای نیست که محقق نگردد و مخلص را اخلاص بگوید از آنکه ریای به
 شناخته بود و علم مفارقت از یاد آنست و گفت هر که بر کرب خوف نشیند یکبارگی نومید شود و هر که

بر مرکب رجالتشند کامل شود یکبارگی و از کار فروماند ولیکن گاه بر این دو گاه بر آن و گاه در میان
 هر دو و گفت عبودیت اتباع امر است در مشاهد و امر و گفت شکرتناخت عجز خود است از گذاردن
 کمال شکرت و گفت تصوف قطع علائق است و رفض خلایق اتصال حقایق و گفت علامت شوق
 دوست داشتن مرگ است در حال راحت و گفت غیرت از صفات مردان باشد و اهل حقایق را
 نبود و گفت عارف را با نواز معرفت و علم او روشن شود تا بدان محاسب غیب به بیند و گفت مرور بانی
 در جیل روز یکبار چیزی خورد و مرد صمدانی در شتاب روز یکبار چیزی خورد و هر کرا ایمان بود باولیا
 اواز اولیا بود و گفت اولیا مشهور بود اما مستقون نبود نقل است که چون رنجور شد طبیب آوردند
 گفت مثل اطلبایا بن همچو مثل برادران یوسف است که یوسف را پسر و دشمن و میند و قدرت بود
 با وراثت در کار او تدبیر میکرد یعنی تدبیر خلق نیز از تقدیر قدرت و در وقت وفات سماع طلبید

و در آن سماع وفات کرد رحمت الله علیه

باب نود و یکم در ذکر ابو العباس نهاوندی رحمه الله علیه

آن مختصر روزگار آن محترم پیر گار آن کعبه مروت آن قبله فتوت آن اساس خردمندی شیخ
 وقت ابو العباس نهاوندی رحمه الله علیه بگناه عهد بود و معتبر مشایخ و در تمکین قدمی راسخ داشت
 و در ورع و معرفت شان عظیم و گفت در ابتداء ریاضت و وازده سال علی الدوام سر بگیه بیان فرو
 بردم تا یک گوشه دلم بمن نمودند و گفت همه خلایق در آرزوی آنند که حق تعالی کیساعت ایشانرا
 بود و من در آرزوی آنم که حق تعالی مرا کیساعت با من بد و مرا بمن باز گذارد تا من خود به بنیم که من
 چه چیزم و اگر با ام و این آرزوی من بر نمی آید و گفت با حق تعالی بسیار شنید و با خلق اندک و
 گفت آخر فقر اول تصوف است و گفت تصوف پنهان داشتن حال است و جاه خود بذل کردن بر
 برادران نقل است که کسی از وی دعائی طلبید گفت خدای تعالی مرا کی خوشت بداد نقل است
 که شیخ کلاه دخی و یکی بد و درم بدادی و از دو درم زیادت گرفت و هر که نخست پیش وی آمدی
 یکدرم بوی دادی و یکدرم بنان دادی و در ز او به یاد و نشی دیگر کار بردی انگاه از پی کلاهی بگر
 فرا شدی نقل است که مردی دشت که او را از دنیا چیزی بود چنانچه زکات دادن بروی واجب

بود پیش شیخ آمد و گفت زکات مال بکده دهم گفت بهر کس که ولایت قرار گیرد آن مرید برفت در راه نانبنا
را دید بر بنده مضطرب و دست زربزرگ بوی داد اتفاقاً روز دیگر آن مرید آنجا میگذاشت آن نانبنا
را دید که با نانبنائی دیگر میگفت که دیروز شخصی دوستی از برین داد و دوش بخوابات شدم و خر خریدم و با فلان
مطربه بخوردم آن مرید چون این بشنید مضطرب شد پیش شیخ رفت تا حال گوید پیش از آنکه سخن گوید شیخ
یکدم بدو داد و گفت بیرون رو بهر کس که اول پیش کدیرت بدو ده و آن دم از کسب کلاه دوختن بود
چون رفت نخست علوی را دید و راه وان دم بدو داد چون علوی برفت آن مرید از پی او برفت
علوی سخا به رفت و یکمی مرده از زیر دامن بدر آورده بنیذاخت مرید مرعلوی را گفت بخدای که حال خود
با من بگویی گفت بهفت روز است تا من و عیال و فرزندان هیچ طعام نیافته ایم و فل سوال بر خود را
نمی داشتم پس درین خرابه این مرغ مرده دیدم بحکم اضطراب بدو شتم تا پیش عیال برسم و طعام سازند چون
این دم حاصل شد این مرغ مرده بنیذاختم مرید تعجب بماند و پیش شیخ آمد شیخ گفت احتیاج گفتن تو نیست
اما یقین بدان که چون تو معامله با عوامان و ظالمان کنی آنرا شاید که نانبنائی در خرابات ضرر خورد و آنچه
من کسب حلال حاصل کرده بودم چنان بود که علوی سختی بدان از مراد خوردن خلاص یابد و بجهت
اضطراب بخور و نقل است که ترسائی در روم حکایت فرست شنیده بود و بخوبی است که امتحان کند مرستی
در پوشیده و عصائی در دست گرفت و بخانقاه شیخ ابوالعباس قصاب آمد چون پاسی درآمد رون خانقاه
نها و شیخ مردی تند با غیرت بود گفت اسی بیگانه در کوی آشنایان چه کار داری ترسا از آنجا بازگشت بخانقاه
شیخ ابوالعباس نهادندی آمد و نزول کرد و شیخ ویرا هیچ نگفت پس چهار ماه آنجا مقام کرد و با درویشان و طوبی
مبساخت و نماز بصورت میکرد و بعد از آن عزم کرد تا برو شیخ گفت چون حق نان و نمک افتاده است
جو از دی نباشد که بیگانه بیانی و بیگانه بیرون روی پس آن ترسا از صدق سلمان شد و در خدمت شیخ
مقام کرد و ریاضت و مجاهده در پیش گرفت تا از اولیاء الله گشت تا چون شیخ وفات یافت او بر جای نشست

باب نود و دوم در ذکر ابو عمر و ابراهیم از حاجی حمه الله علی

از کبار مشایخ وقت بود و از بزرگان اصحاب تصوف بود و در ورع و معرفت و ریاضت کرامت شانه
بزرگ داشت و مقبول دلماسی این طائفه بود و شیخ صبیح را دیده بود و آخر کسی از شاگردان ابوالعثمان

که خبر و رفت او بود و در که بخاور شد و با بنیاد فانی کرد و در سده اصدی و ثمانین و ثلثمائة و رحمة الله علیه
 و او را نظری دقیق بود نقل است که شیخ ابوالقاسم نصرآبادی در سماعی بود و شیخ مراد ابوالقاسم
 را گفت این سماع چرامی شنوی گفت چون سماع شنویم بهتر از آنکه با یکدیگر استیم و غایتنا کنیم و شنویم
 ابو عمر و گفت اگر در سماع یک حرکت کرده آید که توانیم که آن حرکت نکنیم از صد ساله غیبت بدر باشند
 والله اعلم بالصواب قدس سره الغریبه

باب نود و سوم در ذکر ابو الحسن صایغ قدس الله سره العزیز

آن مشرف خواطر اسرار آن مقبل اکابر و ابرار آن سفینه سحر عشق آن سکنه کوه صدق آن از هر دو
 کون فایغ شیخ ابوالحسن الصایغ رحمه الله علیه بگانه روزگار بود و در مصر مقیم بود و از جمله شایخ قوم بود
 و در عصر خود نظیر نداشت و ابو عثمان در مغربی گفتی هیچکس را نورانی تر از ابوالعقوب در هر جوری ندیدم
 و بزرگ همت تر از ابوالحسن صایغ نقل است که می‌شاد و دینوری گفت که در دینور مری دیدم که نماز
 میکرد و بر بالای سروی گر کسی سایه میداشت چون نگاه کردم ابو الحسن صایغ و دینوری بود و گفت استلال
 چگونه توان کردن از صفات کسی که او را مثل باشد بر آنکه او را مثل نباشد و گفت معرفت شایع حق تعالی
 بود نیست در کل احوال و عجز است از گناه که نعمتها از جمله وجوه و بنیاد شدن است از پناه گرفتن و قوت
 طلبیدن از همه چیزها و از و پرسیدند که صفت مریدیت گفت آن است که حق سبحانه و تعالی فرموده است
 ضاقت علیه کل الارض بما رحبت و ضاقت علیه کل الفسح من باسبط و فراخها می خود
 تنگ است بر مردمان و بر ایشان تنگ گشته است نفسها ایشان کرد و جهانی می طلبند بیرون هر دو
 عالم و گفت اهل محبت در آتش شوق که محبوب از تنعم میکنند بیشتر و خوشتر از تنعم اهل بهشت و گفت دوست
 داشتن تو مرغوشستن را ملاک کردن غلشتن بود و گفت احوال دارد و خوف از ذوق حال بود پس چون
 خوف بایستاد و حدیث و صفات نفس حاصل شود و غاسستن طبع گردد و این سخن پسندیده بود که هر چه نفس
 را در آن مدخلی بدید آید از کدورت منی تصفیه از تباها کند و گفت تمنا و امل از خدا و طبع است الله اعلم

باب نود و چهارم در ذکر ابوالقاسم نصرآبادی رحمه الله علیه

آن و اناسی عشق و معرفت آن دریای شوق و کمرست آن خفته سوخته آن انفسه افروخته آن سنده
عالم ازادی قطب وقت ابوالقاسم نصرآبادی رحمة الله علیه تحت بر گوار بود در علو حال و مرتبه بان
داشت و تجت شریف بود نزدیک جمله اصحاب و یگانه همان بود در عهد خویش و مشارالیه در انواع
علوم خاصه در علم احادیث و روایات عالی که در آن مصنف بود در طریقت و وقت نظری و تاملی
عظیم داشت و سوزی و شوقی بغایت و استاد جمله اهل خراسان بود بعد از شبلی رح و مرید شبلی
بود و در باری رح و لغزش را یافته و بسوی شایخ رادیده و بحکیم از مشاخران آنوقت در تحقیق عبادت
آن مرتبه نبود که او را دور و دور و مجاهده و تقوی و مشایخه بی همتا بود و یکجا بود و او را از نیشاپور بیرون
کردند بسبب آنکه چندان شوق و محبت و حریت بر و غالب شده بود که یک روز از اری بر میان بسته
گرداشت گاه گبران طواف میکرد و گفتند آخر این چه حالت است گفت در کار خویش کمالی گشته ام بسیار
که بجنبه بستم نیافتم اکنون بدخمه میجویم باشد که بوسی شنوم که چنان فرو مانده ام که ندانم که چنانم نقل
است که روزی نزدیک جودی شد و گفت نیم دانگ بد تا فغای خرم جود گفت ناخوش
کن دیگر بار فرار شد و گفت ناچار می باید داد گفت زشتی بکن دیگر باره فرار شد و هر بار جود و نبوغ
دیگر او را میرنجانید که بگذره و از آنچه بود متغیر نشد باز پس جود گفت او را آخر چه مدی تو که از برای نیم
دانگ چندین جفا تحمل کنی و از جای نشوی نصرآبادی گفت آنگاه در ویشا ناز چه جای از جای
بشدن بود که چیزهای برایشان در آید که نواند کشید اگر بجای از جای بشوند آن نواند کشید
جود و مسلمان شد نقل است که یکروز بکه خلقی را دید که در طوف مشغول گشته بودند و با یکدیگر سخن
میگفتند پاره آتش میزدیم بیاورد او را پرسیدند که چه خواهی کرد گفت کعبه را بسوزم تا این همه خلق
غافل بخدا می برد از نقل است که یکروز در حرم با وی محبت شایخ نشسته بود جمله استاد و کعبه در
هوا از باد قص میگردید شایخ را خوش آمد از جای محبت و دهن برود بر دست گرفت و گفت بهت گفت
ای رعنا عروس سرفراز و در میان که نشسته بنار و خواستین را چون عروس جلوه داده و در حرم
خلق را در زیر پرده نیلان نشسته و گرما گشته چندین جلوه چند کنی اگر ترا یکبار شتی گفت مرا مقدار بار عید
گفت نقل است که مفتاح حج بر توکل کرده بود یکروز میرفت در یک سگی دیدنش و گرسنه و ضعیف شده
و شایخ هیچ ندانست آواز داد که میزد چهل حج بیک نان نخه از وی بخرید و گواه برگرفت شایخ آن

گروه نان بدان سگ و او صاحب واقعه کار دیده در گوشه آن بدید و آمد و شیخ را مثنی محکم
 بزد و گفت اسی امحق پنداشتی که کاری کردی که چهل حج بیک نان بردادی و پدیرت هشت هشت
 بدو گفتم قسم رخت که درین یک نان از آن دانهما سزاوارتر باشد شیخ این بشنید از خجالت بگوشه رفت
 و سر خود در کشید نقل است که یکبار بر جبل الرحمة پیکر نقش سخت و کربانی غظیم بود چنانکه گرامی حجاز
 بود و دوشی از دوستان او که در عجم او را خدمت کرده بود ببالین شیخ آمد و او را دید در آن گرامی گرفتار
 آمده و پی سخت گرفته گفت شیخا هیچ حاجت داری گفت شتر پی آب سرد می بایدم مرد که این بشنید
 حیران فرمود و مانده دانست که این هرگز در گرامی عرب از زیر بگذازد و نتوان یافت از آنجا باز گشت
 و درین اندیشه می رفت امانی در دست چون پاره برفت پیری میخ برآمد و در حال ناله باریدن گرفت
 مرد و دانست که این کرامت شیخ است آن ناله در پیش آن مرد جمع میشد و مرد در انامی کرد و تا پیش شد
 پیش شیخ آورد و شیخ گفت این از کجا آوردی و چنین گرامی مرد و واقعه برگرفت شیخ مگر از آن سخن
 تفاوتی در نفس خود یافت که این کرامت تراست گفت اسی نفس چنانکه هستی هستی آب سرد میخوای
 و آب سرد می باید با تش گرم نسازی گفت مقصود حاصل شد باز کرد و آن آب ببر که از آن آب
 سخا بهم خوردن آب نخورد و آن مرد آب بهر دو گفت و در بادی می رفتم وقتی ضعیف گشتم و نومید شدم
 و روز بود که ناگاه چشم من براه افتاد و براه نوشته بود این که نسایفیکم گفت قوی دل گشتم و قوتی
 در من پدید آمد نقل است که وقتی در خلوتی بود لب ترا و ندا کردند که ترا این دلیری و دستوری که داد که چنین
 لافهای شکر میزنی از حضرت او دعوی بزرگ میکنی در کوی ما چندان بلامرئوگما ریم که رسوای
 جهانی شوی او جواب داد که خداوند اگر تو بگرم درین دعوی با ما مسامحت نخواهی کرد درین لاف
 زدن ما باری ازین دعوی کردن پایی خود باز نخواهم کشید از حضرت ندا آمد که این سخن پسندیدم و
 گفت یکبار زیارت خاک موسی علیه السلام شدم از یک یک ذره خاک او صریح می شنودم
 که ارنی ارنی و گفت یکروز بگم می گذشتم مردی را دیدم که بر زمین افتاده و میطپید و خسته بود که الحمد للہ بخوانم و دم
 بروافکنم کی از شکم آواز داد که بگذار این سگ را که دشمن الهیت است نقل است که یکروز مجلس
 میگفت جوانی مجلس در آمد و ربانی بود تیری از کمان شیخ برفت و بر نشان آمد جوان آواز داد که متام شد
 برخاست چون نزدیک والده رسید رنگ رویش برفته بود والده گفت پندارم که رنجی بخورید گفت خاموش

که کار از آن در گذشت و نیتانم بشوم چون ساعتی برای حال دو سه بیار تا مرا بگیرند و بخاک بزنند و میر ستم بمرده
شوی ده و قبا ی من بگویند و زخمه را بپوشم من و بگویند که بچنان که زبستی همچنان مردی این بگفت
و در خانه رفت و جان بداد نقل است که شیخ را گفتند که علی قوال الشبب شراب بخورد و بر وز مجلس قومی آمد
شیخ آن سخن بشنود و پنج گفت یک روز اتفاق افتاد که علی است افتاده بود در راهی و شیخ میرفت
یکی از آن قوم گفت اینک علی شیخ ملامت گفته را گفت پایش در گردن خود کن و او را با سری خویش
بر چاره بنویس و چنان کرد و یک روز چون علی بیاه و در پای شیخ افتاد و توبه کرد و از جمله بزرگان دین شد
و او را کلماتی تعالی است و از وی آردند که تو در میان دو نسبتی کی نسبت به آدم علیه السلام و نسبتی بحق تعالی
چون به آدم نسبت کردی در میان دین این شهادت و مواضع افتاد افتادی که نسبت طبیعت به نسبت بود
و چون بحق نسبت کردی در مقامات کشف و عصمت و ولایت افتادی این یک نسبت یافت بشریت بود و
این یک نسبت تحقیق عبودیت نسبت آدم بقیامت منقطع شود و نسبت عبودیت همیشه قائم لغیر نیاید و چون
بنده را بخود نسبت کند محملش این بود که گویند یا عبادی که انوار علیکم السلام و الا انتم تخرجون
و گفت بار خدای گران حق تعالی را بر تو انداخته است الا بگیران حق تعالی قال اللہ صلی اللہ علیہ وسلم ان الله تعالی
فرمایند که چنانچه بخواه گفت هر که نسبت خویش با حق تعالی درست گردانید نیز هرگز اشتراکند در امتنا و رحمت طبع و
و وسوسه شیطان و گفت هر که گفت آن دارد که خدای تعالی را یا دکن مضطرب است که مضطرب آن بود که او را هیچ
است نبود که بدان خدای را یا دکن و گفت هر که ولایت کند درین طریق بعلم به آن را ما هر که ولایت ایشان را
بسر و حیات راه نماید شان بر ندگی و گفت گمراهه شد و درین راه بچکس که بسبب فساد است که فساد است
باشد که بانهما سرایت کند و گفت چون ترا چیزی پدید آید از حق تعالی که تا به بهشت و در درخ بازنگاری چون
از آن حال باز که دی تعظیم آنچه حق تعالی تعظیم کرده است بجای آورد و گفت هر که در عطف را غلب بود
او را مقداری نبود و آنکه در عطف را غلب بود عزیز است و گفت عبادان بطلب صفح و عفو و تقصیرات نزدیک
تر است از آن که برای طلب عوض و جزای آن بود و گفت موافقت امر نیکوست و موافقت امر نیک و تر
و هر که موافقت حق تعالی یک لحظه یا یک خطره دست داد هیچ حال بعد از آن هر موافقت نتواند رفت
و گفت چون بصفت آدم از آدم خبر دادند و گفتند و عیسی آدم چون از او بغفل خویش خبر دادند گفتند
ان الله اصطفاه آدم و گفت اصحاب کعبه را بدان جو انمزدان خوانند که ایمان آوردند بخدای بیواسطه

و گفت حق بخیر است و از غیرت اوست که بد و راه نیست مگر بد و گفت اشیا که دلالت میکنند از بد میکنند
 که بر و پنج دلیل نیست جز او و گفت بتا العبت سنت معرفت توان یافت و بادای خرافیه قریب توان یافت
 و بموالت بر تو اهل محبت توان یافت و گفت هر که آداب نفس نبود با آداب نتواند رسید و هر که آداب
 دل نبود چگونه با آداب سر تواند رسید و هر که آداب روح نبود چگونه محل قرب تواند رسید بلکه او را چگونه
 ممکن بود که بساط حق تواند سپرد که بساط حق را نتواند سپرد مگر کسی که آداب یافته بود و بفنون آداب و امین بود
 و سر و علمانیت او را گفتند بعضی مردمان با زنان می نشینند و میگویند ما معصوم از دیدن ایشان گفت
 تا این زن بجای باشد امر و نهی بروی بود و از و بر خیزد و علال و حرام را حساب بود و دلیری نکند بر شمسها
 الا آنکه از حرمت او اعراض کرده باشد و گفت کارالیتا نیست بر کتاب و سنت و دست پدشستن از قبول
 و بیعت و حرمت پیران نگا بد اشتستن و خلق را معذور داشتن و برادر ادا و ست کردن و حضرت ناستستن
 و تاویل ناکردن گفتن آنچه پیران را بود ترا هست گفت ابوالقاسم را نیست اما در و باز ماندی از آن است
 و سرست نیاقت گفتن کلمات توصیف گفت آن که مرا از نصر با دیه بنیسا پور بشو ریده کردند و بر شمسها
 روح انداختن تا هرسالی دو سه هزار آدمی بسبب من بخدای رسند و من در میان نه گفتند حرمت توصیف
 گفت آنکه من ازین منبر فرو آیم و این سخن دیگر نگویم که خود را سزای این منی و اتم گفتن تقوی چیست گفت
 آنکه بنده پیرمیز و از ماسوی اندک گفتن ترا در محبت هیچ چیز نیست گفت راست میگوید و لیکن در آن میوسم
 و گفت محبت بیرون نیاید است از درویشی بر سر حال که باشی و گفت محبتی بود که موجب آواز خون بر زمین
 بود و محبتی بود که موجب و خون ریختن بود و گفت اهل محبت قایم اند با حق بر قدمی که اگر یک کامش نهند
 جمله عرق شوند و اگر قدم از پس نهند محبوب کردند و گفت هر که شکر نعمت کند نعمتش زیادت کنند و هر که
 شکر نعمت کند معرفتش و محبتش افزون کنند و گفت قرب بر حقیقت اندک است زیرا که جمله کفایات
 از دست و گفت راحت ظریفست پر از عتاب و گفت هر چیزی را قوتی هست و قوت روح سماعست
 و گفت هر چه دل یا بد بر کات آن پدید شود بر بدن و هر چه روح یا بد بر کات آن پدید شود بر دل و گفت
 زندان تو تن است چون از تن بیرون آمدی در راحت افتادی هر کجا خواهی رو و گفت بسیار که جهان
 بگشتم و این حدیث جستم در هیچ جای نیافتم و در هیچ دفتر ندیدم الا در ذل نفس و گفت اول تذکره یا تمیز بود
 و آخرش با سقوط تمیز و گفت هر خلق را مقام شوق است و هیچکس را مقام اشتیاق نیست و هر که در سال

ایشان بود چای رسد که اورا نه اثر ماندن قرار و گفت هر که خواهد که محل رضا رسد بگوید پنجاه صدای خدای عزوجل
در آستان بر دست گیرد و آنرا ملازمست کند و گفت اشارت از عنوانات طبع است که بسر قادر بود آنکه آنرا پنهان
دارد با اشارت ظاهر شود و گفت مروت شاخه از ثنوت است و آن برگشتن است از هر دو عالم و هر چه
در رست و گفت لثوق نورست از حق که دلالت کند بر حق و خاطر لیسیت از و که اشارت کند بدو و گفت
رجا بطاعت بکش و خوف از عصیت دور کند مراقبت بطریق حق راه نماید و گفت خون زلبدان نگاہ داشتند
و خون عارفان بر یختند **نقل است** از پیغمبر علیه الصلوة والسلام که بعضی از کویستانها بودند که چهار گوشه آن
گیرند و در پشت افشانند بی حساب و بقیع از آن جمله است مگر یکم این حدیث شیخ عثمان مغربی بقیع گور
فرو برده بود برای خود تا اورا ایجاد دفن کنند و آن گور گاه را گوشه میباشند شیخ ابوالقاسم نصر آبادی
بدو گفت مگر کسی که خود را هم اینجا گوری فرو برده بود شبی بخواب دیدم که جنازه امپوای بر دوش آوردند پرسیدم
که این چیست گفتند هر که اهل این گورستان نبود اگر اورا اینجا دفن کنند اورا اینجا گیرند و بجای دیگری برند
و هر کجا جای دیگر دفن کنند که او را اهل این گورستان بود اورا بدینجا باز آرند این جنازه ما که میرند می آرند آنست
پس گفت ای ابو عثمان برخیز که این گور که تو فرو برده مراد آن دفن خواهند کرد و خاک تو در نیشاپور خواهند برد
ابو عثمان هر از آن سخن اندک عناری نشست پس چنان افتاد که اورا از آنجا میرون کردند پسنداد آمد پس بی
افتاد که اورا از بغداد به ایست رفت از آنجا خبری آمد و سببی افتاد که از نیشاپور آمد و در نیشاپور وفات کرد
و بر سر چهره در خاکست اما در خواب که جنازه امپوای آوردند بکن کسی دیگر دیده است نه شیخ نصر آبادی
و روایات مختلف است **نقل است** که استاد اسحاق زاهد عن مرگ بیاگفتی و او زاهد خراسان بود و شیخ
نصر آبادی با و داور می کردی که آیا استاد با حدیث مرگ کجا افتاده حدیث شوق و محبت کن و استاد همان گفتی
چون شیخ ابوالقاسم را وفات نزدیک رسید یکی از نیشاپور بر سر وی بود و گفت چون به نیشاپور بازرسی
استاد اسحاق را بگوئی که نصر آبادی میگوید هر چه گفتی از حدیث مرگ همه چنان است که مرگ کاری صعب است
پس چون وفات کرد او را در آن گور که شیخ ابو عثمان فرو برده بود دفن کردند بعد از آن بخوابش دیدند
گفتند حق سبحانه تعالی با تو چه کرد گفت با من عتاب نکرد چنان که حباران و بزرگواران کنند
اما ذکر دند که ابوالقاسم پس از وصال انفصال گفتم یا ذوالجلال الاجمیرم چون مراد رسد

نهادند با حدیث مرگ رحمت افش علیہ

باب نود و پنجم در ذکر ابو الفضل حسن بن خسی حمزه علیه السلام

آن حال امانت آن حال دیانت آن عزیز بی بدل آن خلیفه فی ظل آن سوخته محب اولن پیچ وقت ابوالفضل
حسن بن حمزه علیه السلام یگان روزگار بود و لطیف زمان و جهان بود و در تقوی و محبت و معنی و فتوت درجه بلند
داشت و در کرامت و فطرت از انداز به بیرون بود و در معارف و حقائق انگشت نمائی بود و مولد او از
شهر سن بود و پدر شیخ ابوسعید ابوالخیر اول او بود و هرگاه که شیخ را قبضی بودی گفتی اسپ زین کنند
تا مانع کج رویم بسر خاک او آدمی و طواف کردی تا آن قبض بر خاستی و هر مرید که شیخ ابوسعید را بودی
و اندیش هیچ قطوع کردی او را بخاک ابوالفضل فرستادی گفتی آن خاک را زیارت کن تا مقصود تو
حاصل شود یک روز از شیخ ابوسعید در پرسیدند که این همه دولت از کجایان می گفت بر کنار جوی آب
میرفتم پیر ابوالفضل از آنجا بگریه میرفت چشمش برین افتاد جهان دولت از آنجا است مام خراسانی
نقل کرده است که کودک بودم بختی رفته بودم از محله تا بطلب توت بر درختی شدم که درگاه و شاخ آن
میزدم پیر ابوالفضل بدان گوی بگذشت من درخت بودم مراندید پنج شکست کردم که از خود غایب است
و بدل با حق بکلمه انبساط برآورد و گفت با حق را یک سال پیش است تا تو مرا داغی سر ندادی که بوی
سرم از کفم باد و نشان چنین کنی گفت در حال همه اعضا و اوراق و جزئیات ازین دیدم آنگاه گفت محب
کاری همه تشریفات با عرض است کشایش دل را با تو سخن نتوان گفت **نقل است** که در شهر سن جوانی
بودم که گشت و نماز میکردم و گفتند چرا نماز نمی گفتی آب کجا است دستش گرفتند و بسر پاه بردند و دلو بود
نمودند سیزده شبانه روز دست بر روی زده بود که بچند پیر ابوالفضل گفت او را در خانه باید که دور
کرده **نقل است** که یک روز لقمان سرخسی بنزد یک پیر ابوالفضل آمد او را دید جزوی در
گرفت گفت در جزو چه میجویی گفت همان چیز که تو در ترک این میجویی گفت پس این خلاف است
گفت خلاف تو می بینی که از من نمی پرسیدی که چه میجویی از سستی و شیار شوار و شیار باری بیدار کردی
برخیز و بت بدانی که تو و من چندی طلبیم **نقل است** که یکی پیش ابوالفضل آمد گفت دو شش ترا
بخواب دیدم مرده و بر حنانه نهاده پیر گفت خاموشی که آن خواب خود را دیدی که ایشان
هرگز نمیرند الا من عاشق بالله لا یموت شیخ ابوسعید گفت بسر سن شد پیر ابوالفضل گفت

تا شب درآید که پوره مشرب بود شب درآید گفت تو قاری باش تا من مذکور باشم من بجهنم و بجهنم برخوا ندم
 او گفت صد تفسیر کرد که مکر نبود و یکی به یکی مشابه نشد تا صبح برآمد او گفت شب رفت و ما هنوز آمد و
 و شادی ناگفته ششم مشرب رفت و حدیث با پایان من رسید به مشرب را چه گفته حدیث ما بود در از شیخ ابو سعید
 گفت از و پرسیدم که سر چیست گفت تو گفت سر سر چیست گفت هم تو او را گفتند دعای کهن که باران
 نمی بارد گفت ببارد آن شب برقی بزرگ آمد گفت چه کردی گفت تزییه و اخوروم یعنی با قطبم چون بن
 خاک شدم همه جهان که بر من میکرد و خنک شود و گفت که دعای کهن برای این سلطان تا مگر به شود دعای
 اندیش کرد آنگاه گفت پس خرم می آید این گفتار یعنی خود او را در میان می بینید و گفت از اضنی
 یاد مکنید و مستقبل را انتظار مکن و نقد وقت را باشدید و گفت حقیقت عبودیت و چیزی است از تفکار
 بخدای این اصول عبودیت است و حسن اقتدا کردن بر رسول خدای و این آئینست که نفس را در و پایش
 نصیب و راحت نیست نقل است که چون وفاتش نزدیک رسید گفتن تر از فلان جای در خاک کنیم
 که خاک مشایخ و بزرگان است گفت زینهار من کیستم که مراد جوارحان قوم خاک کنند بر بالای آن تل
 خواهیم که در آن جای که خراباتیان و دوال بازان در خاک اند و برابر ایشان مراد خاک کنند
 که ایشان بر جنت او نزدیک باشند که بیشتر است بنگان او و نه که ایشان محتاج اند که هم عطا بحتاج و بهر رحمت الله علیه

باب نود و هشتم در ذکر ابو العباس السیاری رحمه الله علیه

آن قبل از امانت آن کعبه دیانت آن بجهت طریقت آن منفرد حقیقت آن آفتاب ستاری شیخ عالم
 ابو العباس سیاری رضی الله عنه از ائمه وقت بود و عالم بعلم و شریعت و عارف بمعارف
 و حقائق و بسی مشایخ زاده و ادب یافته و حافظ قوم بود و اول کسی که در سخن حقایق گفت
 او بود و فقیه و محدث و مرید ابوبکر واسطی بود و ابتدای حال او چنان بود که از خاندان علم و ریاست
 بود و در و بیکس را در جاه و قبول بر اهل بیت او تقدم نبود و از پدر میراث بسیار یافت جمله
 در راه خدای صرف کرد و و تار و می داشت از آن حضرت پیغمبر صلوات الله علیه آن را باز گرفت
 حق تعالی ببرکات آن ویرا تو به داد و ابوبکر واسطی را افتاد و بدرجه رسید که امام حنفی شد از متصوفه
 آن طایفه راستبایان گویند و ریاضت و تاضی بود که کسی او را مغتری میکرد و گفت پاسی مالی که هرگز در

مصیبت کامی نرفته است نقل است که یک روز بدر و کان بقالی رفته تا جوز خروسیم بدو بقال
شاگرد را گفت که جوز بهتر گزین شیخ گفت هر که را جوز فروشی شاگرد را همین مصیبت کنی گفت نه لیکن
از هر علم تو میکنم گفت من علم خود بتفاوت میان دو جوز نه دهم و ترک گرفت نقل است که او را بجبر
منسوب کردند و از آن جهت پنج بسیار کشید تا عاقبت حق تعالی آن بر او سهل گردانید و سخن او ست که
چگونه راه توان برد تبرک گناه و آن در لوح محفوظ بر تو نوشته بود و چگونه خلاص توان یافت
از چیزیکه بقضا بر تو نوشته بود نقل است که بعضی از حکما ویرا گفتند معاش تو از کجاست گفت
از نزدیک آنکه تنگ گردانده معاش را هر آنکه خواهد بی علقی و فراخ کند روزی آنرا که خواهد بی علقی و گفت تا یکی
طمع مانع نور مشاهده است و گفت هر که ایمان بنده راست نه بایست تا صبر کنی بر ذل همچنان که صبر کنی بر عز
و گفت هر که گناه دارد دل خویش را بخدای عزوجل بسدق خدای تعالی علم و حکمت بر زبان او روان
گرداند و گفت خضره انبیاء راست و وسوسه اولیا را در ذکر عوام را و غم فساق را و گفت حق تعالی بنیکوئی
نظر به بنده کند غایب گرداندش در حال از دیگر دوی که هست چون نظر چشم کند بر و حالتی پدید آید
و از وحشت که هر که بود از و بگیرد و گفت سخن نگفت از حق مگر سیکه محبوب بود از و کسی پرسید که معرفت
چسبیت و گفت بیرون آمدن از معارف و گفت توحید آن است که بر ذل تو دون حق گذرد یعنی
توحید را چندان غلبه بود که هر چه بخاطر دمی آید در توحید فرو نماند و برنگ توحید بر می آید چنانکه در این را
همه از توحید برخاست و برنگ عدد شد اینجا همه توحید باز فرود شود و برنگ احد میگردد و گفت کنت الله سمعاً و بصیراً
الحديث و گفت هیچ غافل را در مشاهده لذت نباشد زیرا که مشاهده حق فنا است که اندر وی لذت نیست از سوال
کردند که از حق تعالی چه خواهی گفت هر چه دهم که کد را هر چه دهم جای افتد و از و پرسیدند که مرید چه یا صنت کن گفت بصیرت
بر امر ما و شرح و از مناهای باز ایستادن و محبت با صالحان کردن گفت خطا بردو گونه باشد کرامت و تدریج هر چه بر تو بداد
کرامت بود و هر چه از تو زایل شود کسدریج و گفت اگر نماز را بوسی بی قرآن بدین بیت و الله در بیت اتمنی علی التزام
جمله آن سیرک فی الحقیقه تطلعه حسن معنی آنست که از زمانه مجالی میخواهم که در همه عمر خود از آدمی بیزیم نقل است
که چون وفاتش نزدیک رسید وصیت کرد که آن دو تا را موی پیغمبر صلی الله علیه و سلم که باز گرفته ام در دندان من نهی
همچنان کردند و او را در قبر او میر و ظاهر است و خلق بجا است خواستن آنجا روند و نهات آنجا خواهند کرد که محراب است
والله اعلم بالصواب و الله المجمع و المآب

92.
CALL No. { 314 ACC. NO. 2832
AUTHOR عطار، فرید الدین
TITLE تذکرۃ الاولیاء

Acc. No. 2832
Class No. 92 Book No. 314
Author عطار، فرید الدین
Title تذکرۃ الاولیاء

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date
20	20		



MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

